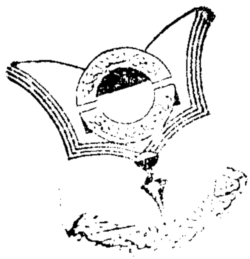


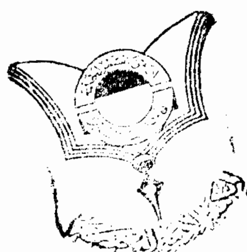
# دیوان

# سلمان ساوجی

با مقدمه و تصحیح استاد ابوالقاسم حالت



سلسله نشریات «ما»
دیوان سلمان ساوجی
مقدمه و تصحیح زنده یاد ابوالقاسم حالت
به کوشش احمد کرمی
حروفچینی: موسسهٔ فرهنگی هنری «ما»
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ خواجه
چاپ اول: ۱۳۷۱
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد



به نام خداوند بزرگ

# پیشگفتار

شادروان محمود منشی کاشانی، گذشته از اینکه شاعری بزرگ بود و مخصوصاً در قصیده سرائی ورزیدگی و توانایی و مهارتی نزدیک به نبوغ داشت، از تشویق فرهنگ دوستان نیز لذت می‌برد و آنان را در خدمت به فرهنگ و ادب دلگرم می‌ساخت. این هم یکی از خصایص ذاتی آن نیکمرد شریف بود.

او، همینکه از علاقهٔ من به انتشار دیوان جدیدی از اشعار سلمان ساوجی پی برد، نسخه‌ای راکه ابوی گرامی وی، مرحوم حسینعلی منشی کاشانی، حاشیه نویسی کرده بود، در اختیارم گذارد و مرا برآن داشت که با اتکا به مساعدت‌های دیگر وی کار خود را با شور و حرارت بیش‌تری پیگیری کنم. و خود تا آنجا که کسالت مزاجش اجازه می‌داد مرا در پیشبرد این کار یاری می‌کرد و با ملاحظهٔ مواردیکه در نسخ مختلف نشانه گذاری کرده بودم طریق صواب را نشانم می‌داد. کار به همین منوال پیش می‌رفت که بیماری آن استاد شدت یافت و ناچار در بیمارستان بستری گردید و سرانجام چشم از جهان پوشید فقدان آن دانشی مرد نه تنها بستگان و دوستانش را به سوگ نشاند بلکه جامعهٔ دانش و ادب را نیز سوگوار ساخت. روانش شاد و یادش گرامی باد.

اما در گذشت غیر منتظرهٔ آن استاد بزرگ چنان مرا دلسرد و اندوهگین ساخت که آتش اشتیاقم به سردی گرائید و تعقیب آن مهم تا مدتی به‌دست فراموشی سپرده شد.

دو سال پس از فوت آن مرحوم بار دیگر کار مقابله و تدوین دیوان را آغاز کردم.

اختلاف مندرجات نسخه‌های گوناگون خطی و چاپی بیش از اندازه بود و مرا گرفتار دشواری‌های طاقت‌فرسای مفصلی کرد که از ذکر آنها در این‌جا خودداری

می‌کنم. زیرا شرح این تفصیل را مفید فایده‌ای نمی‌بینم.

ضمن مقابلهٔ نسخ و تهیهٔ متن تازه‌ای از دیوان، متوجه شدم که سلمان ساوجی، به گواهی اغلب قصائد و قطعات وی، با چند تن از وزیران بلند آوازه و فرمانروایان مشهور سلسله های ایلخانیان و آل‌جلایر و آل‌مظفر سروکار داشته است.

از این‌رو به دوست دیرین خود جناب آقای ابوالقاسم حالت که دانشمند وشاعری توانا است مراجعه و خواهش کردم که علاوه از شرح احوال و آثار سلمان تاریخ جامع روزگار او را نیز مرقوم دارند. ایشان، گذشته از قبول این زحمت، تصحیح اشعار سراسر دیوان و تنظیم واژه‌نامهٔ اشعار سلمان را نیز عهده‌دار شدند و، با وجود عدم دسترسی به منابع کافی، تا آنجا که مقدور بود در رفع معایب و نقائص مطالب کوشیدند.

اینک با سپاس فراوان از زحمات ایشان، به یاد استاد بزرگ و انسان شریف، مرحوم محمود منشی کاشانی، این دیوان را به محضر مبارک ادب دوستان تقدیم می‌کنم و امیدوارم که پسند خاطرشان واقع گردد.

احمد کرمی

۱۳۷۰

# مقدمه

## احوال و آثار سلمان ساوجی

سلمان ساوجی بعد از خواجه حافظ شیرازی بزرگ‌ترین سخنسرای سدهٔ هشتم هجری است که مخصوصاً در قصیده و غزل بر همهٔ شاعران همزمان خود برتری دارد و این برتری به اندازه‌ای است که برخی او را از قصیده سرایان طراز اول دانسته‌اند و ما به این مطلب هنگامی اذعان می‌کنیم که در قصائد وی دقیق می‌شویم و با خود میگوئیم لقب ملک‌الشعرائی که بدو اعطا شده ، الحق برازندهٔ وی بوده‌است .

دربارهٔ سال تولد سلمان سخنان ضد و نقیض بسیار گفته‌شده، ولی حدس شادروان رشید یاسمی به حقیقت نزدیک‌تر مینماید . او ضمن تحقیق در شرح حال سلمان ، پس ازاقامهٔ دلائلی چند ، با استناد به بیتی از فراقنامه ، سال تولد وی را ۷۰۹ یافته است، زیرا سلمان درآن منظومه ، که به سال ۷۷۰ سروده ، می‌گوید :

کنون سالم ازشصت ویک درگذشت          بساط نشاطم جهان درنوشت

آنچه مسلم است سلمان در دههٔ اول قرن هشتم پای به جهان هستی گذارده است .

زادگاه خواجه جمال‌الدین سلمان ساوه بود وپدرش ، خواجه علاءالدین محمد ساوجی ، که از بزرگان آن شهر به شمار می‌رفت ودر نویسندگی و حسابداری مهارت بسیار و با شعر و ادب آشنائی کافی داشت ، به آموزش و پرورش فرزند خویش دلبستگی زیاد نشان داد تا جائی که سلمان ، در سایهٔ توجه و تربیت چنان پدری ، برخی از علوم متداول زمان و رسوم و آداب دیوانی را فرا گرفت و علاقه‌ای که به ادب فارسی یافته‌بود او را در خط سخنسرائی انداخت .

## تاریخ ایران در زمان حیات سلمان

شاید هنگامی که سلمان جوان از ساوه به قصد آذربایجان پای در راه نهاد ،

نمیدانست که سفر وی تا چه اندازه به درازا خواهد کشید ، اما مقدر این بود که نزدیک شدن وی به دستگاه بزرگان دربار ایلخانان مغول رفته رفته به تقرب او با سلسلهٔ جلایریان منجر گردد واین قید تعلق تقریباً تا پایان عمر بر پای وی بماند .

از آنجا که رشتهٔ زندگی و جریان فکری و ادبی سلمان به قسمتی از سوانح دورهٔ ایلخانان و رویدادهای روزگار جلایریان چنان پیوند خورده که حوادث مهم تاریخی آن عصر در دیوان وی منعکس شده ، برای بحث دربارهٔ احوال وآثار وی ناچار باید به مرور در تاریخ زمان او پرداخت .

چون برخی از اشعار سلمان گواه ثبات اعتقاد وی به مذهب تشیع است ، تاریخ عصر او را از زمان روی کار آمدن سلطان محمد خدابنده ، اولجایتو ، شروع می‌کنیم که از ۷۰۳ تا ۷۱٦ به طول انجامیده ودر تثبیت وترویج مذهب شیعه در ایران کوشیده است .

غازان خان که از شاهان معروف سلسلهٔ ایلخانیان مغول است به سال ۷۰۳ هـ ق سی وسه سال از عمرش می‌گذشت که در حوالی قزوین بدرود زندگی گفت . اوبرادر خود ، محمد ، رابه ولیعهدی تعیین نموده بود . محمد که در خراسان می‌زیست به شنیدن خبر درگذشت برادر ، بی‌درنگ خود را به تبریز رساند و پس از جلوس بر تخت نام سلطان اولجایتو ( یعنی سلطان آمرزیده ) را بر خود نهاد و به پیروی از برادر متوفای خویش ، رشیدالدین فضل‌الله را همچنان بر مسند وزارت باقی گذاشت.

دراینکه چرا سلطان محمد اولجایتو را « خدابنده » یا « خربنده » لقب داده‌اند ، عقاید مختلف است . ابن بطوطه چنین می‌نویسد :

«پادشاه بزرگ ، ابوسعید بهادر خان ، پسر پادشاه بزرگ محمد خدابنده است . خان در اصطلاح مغولان به معنی پادشاه است . خدابنده از پادشاهان مغول بود که اسلام پذیرفت ودر ضبط اسم او اختلاف هست . برخی گفته‌اند نام او خدابنده بوده که همان معنی « عبدالله » را دارد زیرا خدا درفارسی اسم باریتعالی وبنده به‌معنی غلام یا عبد است وبرخی دیگر گفته‌اند اسم او خربنده بوده و خر در فارسی حمار است. قول اخیر شهرت بیشتر دارد و می‌گویند نام خدابنده از طرف کسانی که تعصبی دربارهٔ او داشته‌اند به زبانها انداخته شده وسبب اینکه او را خربنده نامیده‌اند این بود که مغولان نوزاد خود را به اسم اول کسی که وارد خانه میشود می‌نامند و اول کسی که بعد از تولد این سلطان به خانه وارد شد خربنده‌ای بود که همین اسم را به او دادند .

برادر خربنده « غازعان » بود که معمولا غازان ( غازان خان ) خوانده می‌شود . غازعان به معنی دیگ است و وجه تسمیهٔ او هم این بود که هنگام تولد او کنیزکی با دیگی وارد خانه شده بود .»[۱]

اما شادروان عباس اقبال در این باره می‌نویسد :

«سلطان محمد اولجایتو را به مناسبت تعلقی که به مذهب شیعه اظهار میداشته ، شیعیان خدابنده لقب داده‌اند ولی اهل تسنن از راه دشمنی و کینه‌جوئی این کلمه را « خربنده » کرده و سلطان محمد اولجایتو به همین علت در کتب قدما به هر دو عنوان ، خدابنده وخربنده ، مذکور شده است.»[۲]

گرایش اولجایتو به مذهب شیعه و سعی او در ترویج و گسترش این مذهب در سراسر عراق و ایران از رویداد های مهم روزگار او است . اگر چه در انجام این کار پیروز شد ، ولی این پیروزی را بدون تحمل دشواری و دردسر بدست نیاورده است . ابن بطوطه می‌گوید : پادشاه عراق ( یعنی : عراق عجم ، ایران ) سلطان محمد خدابنده را در زمان کفر مصاحبی بود به نام جمال‌الدین مطهر که یکی از فقهای شیعه به‌شمار می‌آمد . چون این پادشاه به دین اسلام درآمد و مغولان به تبعیت از او اسلام پذیرفتند ، وی در مراتب تعظیم و احترام به فقیه مذکور بیفزود واین فقیه مذهب تشیع را در نظر پادشاه جلوه داد و حکایت احوال صحابه وماجرای خلافت را با او در میان آورده گفت : « عمر و ابوبکر وزیران پیغمبر(ص)بودند در صورتی که علی( ع ) داماد و پسر عم او بود و بنا بر قاعده ، میبایستی میراث خلافت هم به او برسد .» و برای تقریب ذهن پادشاه مثل از خود او زد که سلطنت از اجداد و اقارب خویش به ارث برده است . سلطان که هنوز تحت تاثیر رسوم مألوف مغول بود و به قواعد دین اسلام آشنایی زیادی پیدا نکرده بود تسلیم این استدلال شد و فرمان داد که مردم را در همه جا وادار به قبول مذهب تشیع کنند و به شهرهای عراق عرب و عراق عجم وآذربایجان و اصفهان و کرمان و خراسان فرمان‌ها فرستاد و مأمورینی هم گسیل داشت تا این مهم را عملی گردانند.

.... در بغداد ، مردم باب‌الازخ ، که اهل سنت و بیشتر حنبلی مذهب‌اند ، از

---

۱ - سفرنامهٔ ابن بطوطه، ص ۲۱۹

۲ - تاریخ مغول، ص ۳۰۸

قبول فرمان امتناع ورزیدند و در حدود دوازده هزار تن از این مردم، که به مردانگی وسلحشوری مشهورند، روز جمعه در مسجد جامع گرد آمدند و چون خطیب به منبر رفت، همه از جای برخاسته سوگند یاد کردند که اگر در خطبه جز به طریق سابق چیزی بگوید، یا کم و زیادی بکند، هم او و هم فرستادهٔ سلطان را مورد حمله قرار خواهند داد و عواقب چنین اقدامی را هم، هرچه باشد، قبول دارند. فرمان سلطان این بود که اسامی خلفا و سایر صحابه از خطبه حذف شود و فقط اسم علی(ع) و پیروان او، مانند عمار و غیره، مذکور افتد. خطیب از بلوای عام ترسید و خطبه را به همان نهج مألوف ادا کرد. در اصفهان و شیراز هم نظیر این جریان اتفاق افتاد و فرستادگان سلطان به او اطلاع دادند که مردم حاضر به قبول این فرمان نیستند. سلطان فرمان داد که رسولان این هر سه شهر را به حضور او بفرستند. نخستین کس از این قاضیان که پیش سلطان رسید مجدالدین قاضی شیراز بود. در آن هنگام سلطان در ییلاق خود قراباغ اقامت داشت. بفرمود که قاضی را جلوی سگ‌ها بیندازند. این سگ‌های قوی هیکل که در زنجیرشان نگه می‌داشتند برای دریدن و خوردن بنی آدم تربیت شده بودند. کسانی را که میخواستند جلوی سگ‌ها بیندازند بند از دست و پا برداشته، در میدان وسیعی می‌آوردند و سگ‌ها را رها می‌کردند. محکوم از پیش سگ‌ها می‌گریخت. اما چون راه فرار نداشت عاقبت گرفتار می‌شد و سگ‌ها پیکر او را از هم می‌دریدند.

چون سگ‌ها را در برابر قاضی مجدالدین رها کردند، منظرهٔ غریبی پیدا شد. چه، آن حیوان‌ها از حمله به قاضی خودداری کرده در برابر او دم می‌جنبانیدند. سلطان که از واقعه باخبر شد پابرهنه از خانه بیرون دوید و خود را در قدم قاضی انداخت و بر پای او بوسه زد و دست او را گرفته جامه‌هائی را که بر تن خود داشت به او بخشید، و این عمل در نظر مغولان بزرگ‌ترین درجهٔ لطف و مکرمت سلطان می‌باشد و چون کسی مورد این لطف واقع شود جامهٔ پادشاه در خانوادهٔ او به عنوان سند افتخار از اسلاف به اخلاف می‌رسد و تا آن جامه باقی است یا چیزی از آن بجاست در حفظ آن می‌کوشند. از میان لباس‌های مختلف شاه هم پیراهن او اهمیت بیش‌تری دارد.

سلطان خدابنده دست قاضی را گرفت و به سرای خود برد و زنان خود را بفرمود تا حرمت او را به جای آورند و به انفاس او تبرک جویند. چنین بود که سلطان

مذهب تشیع را فروگذاشت و مثال داد که طریقهٔ اهل سنت و جماعت همچنان محفوظ ماند ....[۱]

اما آنچه مرحوم عباس اقبال در این زمینه آورده به واقعیت نزدیک‌تر می‌نماید و در خور توجه بیشتری است :

«مادر اولجایتو که از قبیلهٔ کرائیت بود فرزند خود را در ابتدا به اسم نیکلا مطابق مراسم آئین مسیح تعمید داد و اولجایتو در این کیش سر می‌کرد تا مادرش مرد و زوجه‌ای مسلمان اختیار کرد. این زن اولجایتو را به اختیار مذهب اسلام تشویق نمود و خدابنده بر اثر نفوذ علمای حنفی خراسان، شعبهٔ حنفی از مذاهب اربعهٔ تسنن را پذیرفت و رسماً مسلمان شد و نام خلیفهٔ اول را بر مسکوکات نقش نموده، به تشویق علمای این شعبه پرداخت.

علاقهٔ اولجایتو به مذهب حنفی به تدریج علمای این مذهب را در اظهار تعصب و بدگوئی به مذاهب دیگر اسلام و آزار پیروان آنها شدت داد، در صورتی که خود اولجایتو مرد متعصبی نبود و به همین جهة به تشویق خواجه رشید الدین فضل‌الله که از مذهب شافعی پیروی داشت، نظام‌الدین مراغه‌ای شافعی را به سمت قاضی‌القضات کل ایران منصوب کرد و عموم اهل مذهب را تحت امر او قرار داد.

خواجه نظام‌الدین شافعی پس از انتخاب به منصب جلیل فوق به نقض عقاید و مذاهب دیگر و رد آراء دینی ایشان مشغول شد و بازار مناظرات بلکه مخاصمات و مفاحشات مذهبی رواج گرفت، مخصوصاً وقتی که در سال ۷۰۷ قبل از لشکرکشی به گیلان پسر صدر جهان بخارائی حنفی به اردوی اولجایتو آمد و با تعصب تمام با قاضی‌القضات شافعی به جدال پرداخت، شدت این مخاصمه بیش‌تر شد و کار به رسوائی و توهین به مذهب اسلام کشید ... این مباحثه باعث انزجار و ملالت خاطر بزرگان مغول گردید و اولجایتو از سر غضب از مجلس بحث قاضی‌القضات و پسر صدر جهان برخاست و امراء مغول متحیر ماندند. عاقبت قتلغشاه به ایشان خطاب کرده گفت: «این چه خبطی بود که ما در ترک دین اجدادی و یاسای چنگیزی و قبول آئین عرب کردیم و به مذهبی سر فرود آوردیم که تا این حد میان علمای آن اختلاف موجود است..... بهتر آن است که به آئین اسلاف خود برگردیم و یاسای

---

۱ - سفرنامه ص ۱۹۶، ۱۹۷

چنگیزی را احیا کنیم .» این خبر به تدریج در میان اردو انتشار یافت و نفرت مغول از اسلام و قائدین آن رو به ازدیاد گذاشت به طوری که هر جا یکی از اهل عمامه را می‌دیدند او را مورد استهزاء و طعنه قرار می‌دادند و از عقد ازدواج مطابق با شریعت اسلام سر می‌پیچیدند.

اتفاقاً در همین ایام موقعی که اولجایتو از اران به آذربایجان بر می‌گشت در رسیدن به قریهٔ گلستان و اقامت در عمارتی ییلاقی که از ابنیهٔ غازانی بود طوفانی شدید سر کرد و چند نفر از همراهان اولجایتو به صاعقه هلاک شدند و اولجایتو وحشت‌زده راه سلطانیه را در پیش گرفت. جماعتی از مغول گفتند که سلطان باید بر حسب آداب مغول بر آتش بگذرد تا دچار عاقبتی وخیم نگردد. ایشان گفتند که نزول این بلا در اثر شومی مسلمانان و مسلمانی است و اگر سلطان به ترک آن مذهب بگوید این نحوست به میمنت مبدل می‌شود. اولجایتو مدت سه ماه در حال تردید و فتور بود و نمی‌توانست تصمیمی اختیار کند. چه، مدتی از عمر خود را به اخلاص به اجرای آداب و احکام اسلامی گذرانده‌بود و نمی‌توانست بر خلاف میل قلبی و وصیت برادر یکباره از آن منحرف شود. یکی از امراء او، که طرمطاز نام داشت، به سلطان گفت :«غازان خان که اعقل و اکمل مردم عصر خود محسوب می‌شد اختیار مذهب تشیع کرده بود، خوب است که جانشین او نیز به همین طریق رود.» اولجایتو ... بر طرمطاز بانگ زد و گفت: «ای بدبخت، می‌خواهی مرا رافضی سازی ؟» طرمطاز که مردی زیرک و فصیح بود به انواع سخنان آراسته مذهب تشیع را در چشم اولجایتو به نیکوترین وجهی جلوه داد و فضایح مذاهب دیگر را به او نمود.... این بیانات دل اولجایتو را به طرف اهل تشیع متوجه ساخت، و اتفاقاً در همان اوقات هم جمعی از سادات و علویین به اردو آمدند. در سال ۷۰۹ اولجایتو به عراق عرب رفت و به زیارت مشهد نجف اشرف مشرف گردید و در آنجا خوابی دید که تشویق به تقویت اسلام بود. امرای شیعی مذهب او آن خواب را چنین تعبیر کردند که سلطان باید مذهب تشیع اختیار کند. اولجایتو قبول این مذهب کرد و به تبع او سایر امراء وبزرگان نیز شیعه شدند....

اولجایتو در سال ۷۰۹ دستور داد که نام حضرت امیرالمؤمنین علی( ع ) و امام دوم وسوم شیعیان را در خطبه بیاورند و در سکه فقط بر نام حضرت علی ابن ابیطالب اقتصار کنند و مردم ایران قبول مذهب شیعه نمایند.

اولجایتو برای اشاعهٔ عقاید شیعه امر داد که پیشوایان این مذهب را از اطراف جمع کنند ومدارس مخصوص برای تعلیم اصول و عقاید فرقهٔ شیعه ترتیب دهند، چنانکه در جنب گنبد سلطانیه مدرسه‌ای درست کرد که شصت نفر معلم و مدرس در آنجا بدین کار اشتغال داشتند ..... مدرسه‌ای دیگر در اردو به نام «مدرسهٔ سیاره» از خیمه وکرباس ترتیب داد وآن را دایماً با اردو می‌گرداندند و جماعتی از بزرگان علمای دینی با آن حرکت می‌کردند و طالبان علم را درس می‌دادند.

اقبال و توجه اولجایتو به مذهب شیعه از هر طرف علمای این مذهب را بر آن داشت که به اردو بیایند و بیش‌تر از پیش‌تر سلطان را به مذهب تشیع مایل کنند .... از آنجمله علامه جمال‌الدین حسن‌بن‌مطهر حلی (٦٤٨ - ٧٢٦) و پسرش فخرالمحققین محمد (٦٨٢ - ٧٧١) که هر دو از علمای معروف شیعه‌اند با جمعی دیگر از پیشوایان عالم این مذهب به خدمت اولجایتو به سلطانیه شتافتند و علامهٔ حلی که از مشهورترین مصنفین فرقهٔ امامیه اثناعشریه و از علمای معقول و منقول و از شاگردان خواجه نصیرالدین طوسی است به رسم تحفه دو کتاب در اصول عقاید شیعه تالیف کرده به پیشگاه اولجایتو آورد. یکی کتاب نهج‌الحق و کشف‌الصدق در کلام و دیگری منهاج‌الکرامه فی باب‌الامامه. اولجایتو علامه حلی و پسرش را محترم داشت و ایشان مقیم اردو شدند و بین علامه حلی و قاضی‌القضات نظام‌الدین مراغه‌ای منازعات بسیار در اثبات حقانیت شیعه یا تسنن واقع شد و چون این دو تن هر دو از بزرگان علمای معقول بودند، هیچوقت کار مناظرهٔ ایشان به تعصب و زشتی نمی‌کشید و از حد جدال علمی تجاوز نمی‌کرد و قدم اولجایتو در قبول این مذهب راسخ‌تر شد و ... مذهب شیعه رونق بسیار یافت و جماعتی از علمای این مذهب که در بحرین و عراق عرب متواری بودند به تدریج از خود جنبشی بروز دادند و کتب بسیار در رد عقاید مخالفین و اقامهٔ مراسم تشیع به رشتهٔ تألیف در آوردند و زمینه‌ای قوی برای دوره‌های بعد تهیه دیدند و در این کار دخالت علامه حلی از همه بیش‌تر است.»[1]

اولجایتو ساختمان شهر سلطانیه را که غازان‌خان در پنج فرسنگی زنجان آغاز کرده بود، به پایان رسانید و در آبادانی آن شهر چندان کوشید که در اندک زمانی از زیباترین شهرهای خاور گردید.

---

۱ - تاریخ مغول، ص ۳۱۳-۳۱۷.

« اولجایتو مثل اغلب ایلخانان دیگر ، در شرب شراب و شهوترانی افراط می‌کرد وبه همین جهت بسیار ضعیف شده بود . در رمضان سال ۷۱٦ ، موقعی که در اطراف سلطانیه به شکار مشغول بود دچار پادرد سختی شد و اعتدال مزاجش رو به انحراف گذاشت و در روزی که به حمام رفته بود در خوردن غذاهای لذیذ افراط کرد و بر اثر آن مرضش شدت یافت و در بیست و هشتم رمضان آن سال در سلطانیه فوت نمود و او را که بیش از چهل سال نداشت ، پس از دوازده سال و نه ماه سلطنت ، در گنبد خود در آن شهر به خاک سپردند .»[۱]

اولجایتو فرزند خود ابوسعید را هنگامی که نوزاد هفت روزه‌ای بود تحت سرپرستی امیرسونج قرار داد و تازه به نه سالگی رسیده بود که او را همچنان تحت سرپرستی امیرسونج به حکومت خراسان فرستاد .

## سلطان ابوسعید بهادر

ابوسعید که در مدت بیماری پدر خود در مازندران بود به شنیدن خبر درگذشت وی با امیرسونج به سوی سلطانیه حرکت کرد .

« امیرچوپان و امرای دیگر و وزرا به استقبال آمده، ابوسعید را به جلال تمام به پایتخت وارد نمودند و او را در تاریخ غرهٔ صفر ۷۱۷ در حالی که امیر چوپان یک بازوی او وامیر سونج بازوی دیگرش را گرفته بودند رسماً به تخت ایلخانی نشاندند .»[۲]

سلطان ابوسعید در آغاز فرمانروائی خود گرفتار دشواری‌های بسیار شد زیرا دشمنان خارجی ، جوانی و تازه کاری او را غنیمت شمرده درصدد هجوم به ممالک او و تلافی گذشته برآمدند و این تاخت وتازها در اول کار ، اگر رشادت ابوسعید و کفایت سرداران کارآزمودهٔ او ، مخصوصاً امیر چوپان ، نبود بساط دولت او را بر می‌چید . امیر چوپان در زد و خوردهای ابوسعید با دشمنان به او کمک بسیار کرد .

« مغلوب شدن امراء مخالف وبه قتل رسیدن بزرگان ایشان شوکت امیرچوپان را به مراتب بیش از پیش کرد تا آنجا که ابوسعید اوراپدر وآقا خواند و دست او و

---

۱ - همان کتاب ص ۳۲٤

۲ - همان کتاب ص ۳۲۵

پسرانش رادرکارها بکلی مبسوط وآزاد گذارد، چنانکه دمشق خواجه پسر امیرچوپان در غیاب پدر که غالباً به سرکشی اردوهای ولایات و حفظ حدود و ثغور مشغول بود ملازم پایتخت و نایب کل امور مملکتی گردید و چون در همین ایام موقعی که ابوسعید از زنجان به اران آمده بود دولندی زوجۀ امیر چوپان، که خواهر ایلخان بود، فوت کرد، ابوسعید خواهر دیگر خود ساتی بیگ رادر بیستم رجب ۷۱۹ به ازدواج امیرچوپان درآورد واو را به اوج اقتدار رساند. امیر چوپان نیز خالصاً مخلصاً به ایلخان خدمت می‌کرد..[۱] چنانکه در سال بعد امیر چوپان به دفع فرزند خود، امیر تیمور چوپانی، که در آسیای صغیر دعوی مهدویت می‌نمود و سکه و خطبه به نام خود کرده بود، لشکر کشید و او را اسیر کرد و به درگاه سلطان ابوسعید آورد. ولی ابوسعید پس از مدتی او رابخشید وحکومت پیشین را بدو باز داد. آری، امیر چوپان تا آن حد نسبت به سلطان فداکار بود که حتی تیمورتاش فرزند یاغی خود را گرفت و گوشمال داد و تسلیم سلطان کرد. او که امیرالامرا خوانده می‌شد به عمران و آبادی علاقه داشت وآب آشامیدنی مکه را نیز تأمین نمود و از این راه نیز در میان حاجیان برای خود دعا گویان بسیار بهم رساند. اما املاک نازخاتونی به اعتبار و حیثیت این امیر، که آثار خیری هم از خود باقی گذاشته بود لطمه زد.

مفصل این مجمل آنکه در اواخر دولت اولجایتو، پدر سلطان ابوسعید، محمد نامی که خطیب همدان بود، بنا بر عرضی که داشت، قبالۀ کهنه‌ای به نام نازخاتون دختر امیر کردستان به دست آورد و آن را به نزد امیرچوپان برده عرض کرد که پدر شما، ملک‌بهادر، در زمان هلاکوخان،نازخاتون را اسیر گرفته بود و به حکم یرلیغ اسباب و املاک نازخاتون از آن ملک‌بهادر بوده و حالا به سبب ارث به شما می‌رسد و در مملکت عراق ضیاع و عقار نازخاتون بسیار است. امیرچوپان این سخن را کالنقش فی‌الحجر بر لوح دل نگاشته جمعی از نوکران خود راهمراه آن قاضی متدین به ولایات فرستاد تا چند موضع را در قزوین و خرقان و همدان به تحت تصرف آورند و این حدیث غریب در میان شهر شهرت یافته، هر برزگری که از مالک مزرعه‌ای تنفری داشت می‌گفت این موضع داخل املاک نازخاتون است! لاجرم فریاد از نهاد خلایق برآمد و امیرایسن قتلغ و خواجه رشید زبان به نصیحت امیر چوپان گشاده

---

۱ - همان کتاب، ص ۳۳۳

طوعاً و کرهاً او را از مقام خرخشه( یعنی جنگ و ستیز ) درگذرانیدند تا به همان چند موضع که گرفته بود قناعت نمود. در زمان سلطان ابوسعید بهادرخان که اعتبار و اختیار امیرچوپان به مرتبهٔ کمال رسید ، قاضی محمد به اتفاق دیگری از اهل دیانت خریطه ( نقشهٔ ) کهنه‌ای که دویست تمسک که مشتمل براسباب و املاک دو سه ولایت نهاده بودند نزد امیرچوپان برده گفتند که ما در فلان موضع خانه می‌ساختیم ناگاه این قباله‌جات را که به اسم نازخاتون است یافتیم. امیرچوپان حاصل آن موضع را از شیر مادر حلال‌تر تصور کرد و وکلای او دست تصرف به مزارع و املاک رعایا دراز کردند و کار به جائی رسید که اسبابی را که به دو سه هزار دینار می‌ارزید مردم از ترس آنکه نگویند از آن ملک نازخاتون بوده به دو سه دینار می‌فروختند. لاجرم آتش درخرمن فراغت اصحاب زراعت افتاد و خواجه علی‌شاه جیلان در آن مهم با چوپان گفت و شنود کرده، ولایتی در مملکت روم در عوض اسباب نازخاتون از سلطان گرفته به تصرف وکلای امیرچوپان گذاشت و از خاصهٔ خود بیست هزار دینار نقد تسلیم نمود تا امیرچوپان از مقام دعوی آن اسباب درگذشت و نشانی مؤکد به لعنت نامه در قلم آورده آن قضیهٔ هایله از مسلمانان مندفع گشت [۱].

موضوع املاک نازخاتونی که در سال ۷۲۳ هـ.ق. فیصله یافت ، به اعتبار و حیثیت امیرچوپان که آثار خیری هم از خود باقی گذاشته بود لطمه زد و او را نزد خاص و عام منفور ساخت.

در این گیرودار موضوع عشق سلطان ابوسعید هم مزید بر علت شد .

امیرچوپان دختر زیبای خود بغدادخاتون را در سال ۷۲۳ هـ.ق. به امیرشیخ حسن از امراء بزرگ داده‌بود. هنوز یکی دو سال از این ازدواج نگذشته بود که سلطان ابوسعید سخت بدو دل باخت. قانون و یاسای چنگیزی هم چنان بود که اگر پادشاه از زنی خوشش می‌آمد ، بیدرنگ باید شوهر آن زن، وی را طلاق گوید تا در برابر ارادهٔ سلطان مانعی نباشد . ابوسعید که خود را در این کار محق می‌دانست به امیرچوپان پیغام فرستاد و عشق خود را ابراز داشت، ولی امیر به اندازه‌ای از این موضوع در خشم شد که حتی پیغام آورنده را دشنام داد. در ضمن، برای اینکه شاه دیگر دخترش را نبیند پیشنهاد کرد که سلطان سفری به بغداد کند. دختر را هم با

---

۱ - حبیب السیر، ج ۳، ص ۲۰۸

شوهرش به قراباغ فرستاد.

ابوسعید می‌سوخت و می‌ساخت، زیرا با همه عنوان سلطنت قدرتی نداشت و امیر چوپان برای او اختیاری نگذاشته بود تا تدبیری اندیشد. اما سخت گرفته و افسرده بود. این شعر را دربارهٔ بعد مسافتی که میان او و شهر معشوقه بود سروده است:

میان کعبه وما گرچه صدبیابان است    دریچه ای زحرم درسراچهٔ جان است

او اندکی ذوق شاعری داشت وآتش عشق این ذوق را تشدید کرده بود تا آنجائی که بکلی امور سیاست و سلطنت را از یاد برده و از شاهی به شاعری پرداخته بود و جز غزلسرائی کار دیگری نداشت.

در بیت زیرین نیز به معشوقهٔ خود بغدادخاتون اشاره کرده‌است.

بیا به مصردلم تا دمشق جان بینی    که آرزوی دل‌اندرهوای بغداد است

همچنین در برابر نصایح درباریان که آن بیتابی را شایسته شأن و حیثیت وی نمیدانستند گفته‌است:

چو دل در سر نرگس مست رفت    اگر شاه اگر بنده از دست رفت

امیرچوپان روزی از شاه علت آن همه کسالت را پرسید، زیرا فکر می‌کرد که آن عشق دیگر تخفیف یافته و از دلش بیرون رفته است. ابوسعید هم، که صحبت در بارهٔ عشق خود رابیفایده می‌دانست، بهانهٔ دیگری کرد و از «دمشق خواجه» وزیر خود گله نمود که: «من به همهٔ ولخرجیهائی که می‌کند کاری ندارم، ولی بسیار بدزبان و تند و خشن است و مراعات زمان و مکان و آداب سلطنت را نمی‌کند.»

این دمشق خواجه پسر امیر چوپان بود. بدین جهت امیرچوپان از پسر خود خواست تا در رفتار خویش تجدید نظر کند و چند روز بعد، به عنوان اینکه صفحهٔ خراسان از وجود لشکریان خالی است، به اجازهٔ ابوسعید عازم آن سامان شد.

در سال ۷۲۵ سلطان ابوسعید وزارت خود را به دمشق خواجه داده بود. دمشق خواجه که مانند پدر خود مردی کارآزموده و با کفایت بود، دیری نگذشت که بر کلیهٔ امور تسلط یافت، اما به تهمت رابطه با یکی از زنان اولجایتو گرفتار غضب سلطان گردید.

ابوسعید هنوز صغیر بود که به سلطنت رسید و به همین جهت امیر الامراء چوپان بر او چیره گشت و دست او را از کارها کوتاه ساخت چنانکه از پادشاهی جز نامی برای او باقی نبود. می‌گویند سلطان در یکی از اعیاد محتاج مبلغی پول شد و چون

راهی برای تحصیل آن نداشت ناچار کسی راپیش یکی از بازرگانان فرستاد و از او قرض کرد. این وضع ادامه داشت تا روزی که زن پدرش دنیاخاتون پیش او آمد و گفت: «اگر ما مرد بودیم چوپان و پسرش را به این حال نمی‌گذاشتیم» سلطان پرسید: «مقصودت چیست؟» گفت: «کار دمشق خواجه به جائی رسیده که به حرم پدرت دست‌اندازی می‌کند. دیشب راپیش طغاخاتون گذرانیده و پیش من آدم فرستاده که: *امشب با تو خواهم بود!* اینک چاره‌ای نیست جز اینکه *امرا* و لشکریان را گردآوری تا چون شب دمشق خواجه به صورت ناشناس به قلعه درآید، *او را* بگیرند بلکه خدا نیز کار پدرش رابسازد.»

در این هنگام امیرچوپان به خراسان رفته‌بود. سخن دنیاخاتون در ابوسعید سخت مؤثر افتاد و رگ غیرت او بجنبید و در این اندیشه شد که به نحوی کار را خاتمه دهد.[1]

از این رو «حکم به قتل او فرمود. اما که را یارای آن بود که پیرامون این حرکت گردد؟ دمشق خواجه را همان لحظه از فرمان سلطان خبر کردند. خواجه اندیشهٔ مفارقت نموده امراء را طلب داشت و ایشان را بر مخالفت سلطان تحریض و ترغیب نموده به مواعید مستظهر گردانید وآن جماعت کلمه‌ای چند موافق مزاج او گفته به خانه‌های خود رفتند. روز دیگر هیچ کس پیش او نرفت و سپاه پادشاه بر گرد قلعه صف زده بایستادند و بر حسب اتفاق در آن روز سری چند از قاطعان طریق به سلطانیه آوردند. سلطان حکم کرد که آوازه در انداختند که چوپان و بعضی از خواص او را کشته‌اند در هرات، و این سرهای ایشان است. دمشق خواجه آواز اهل غوغا و آوازهٔ قتل پدر شنیده، سرآسیمه گشت و با چند کس از خواص خویش از در جنوبی قلعه بیرون آمده بر لشکر زده بگذشت. سلطان آقالؤلؤ و جمعی را از عقب وی فرستاد تا او را بگیرند.دمشق خواجه آن روز بر اسبی سوار بود که عدیل و نظیر نداشت... طایفه‌ای که مأمور قتل دمشق خواجه بودند، به خواجه رسیدند. دمشق خواجه چندانکه خواست اسب را برانگیزد، چهارپای قدم پیش ننهاد و مانند اسب چوبین خشک بایستاد. خواجه دست به شمشیر برد که از نیام برکشد. بیرون نیامد! «مصر خواجه» قصد قتل او کرد. دمشق خواجه تضرع بسیار نمود که: «مرا پیش

---

۱ - سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۲۰، ۲۲۱

سلطان برید.» آقالؤلؤ به مصرخواجه گفت: «قتل دمشق اندک نیست. اگر حکم سلطان داری بنمای.» مصرخواجه بازگشته صورت حال بازگردانید. سلطان انگشتری خود را بدو داد و سپرد که: «امانش مده.» مصرخواجه انگشتری برده به آقالؤلؤ بنمود و به یک ضربهٔ تیغ روز حیات دمشق به شام رسانید و ... سری که اطلس فلک را در زیر خود می‌دید بر درگاه سلطان آوردند و به موجب فرمان از دروازهٔ سلطانیه آویختند و خزاین و دفاین او را به باد غارت و تاراج دادند.[۱]

امیرچوپان، همینکه خبر قتل پسر خود را شنید سخت نگران و مضطرب گردید و اشک از دیدگانش جاری شد و از سلطان ابوسعید دل چرکین گردید، اما به پیشنهاد پسر دیگرش که می‌خواست او را به عصیان وادارد تسلیم نشد و به دعوت ابوسعید به عزم سلطانیه حرکت کرد، لیکن ابوسعید با سپاهی گران به جلوی او شتافت. امیر چوپان از بیم جان وحشت زده شد و گریخت و در سمنان عارف مشهور شیخ علاءالدولهٔ سمنانی را واسطه کرد که او را با سلطان ابوسعید آشتی دهد.

شیخ علاءالدوله نیز این وساطت را بر عهده گرفت و از سلطان ابوسعید خواهش کرد که گذشته‌ها را فراموش کند و بار دیگر امیرچوپان را مورد عنایت قرار دهد. گوئی این رباعی معروف را علاءالدوله در همان اوقات ساخته است:

صدخانه اگر به طاعت آباد کنی　　به زآن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی به لطف آزادی را　　بهتر که هزار بنده آزاد کنی

اما وساطت او نزد سلطان مقبول نیفتاد و امیرچوپان پس از مرخص کردن زن خود، که خواهر ابوسعید بود، به هرات رفت و به ملک غیاث‌الدین کرت پناه برد، زیرا گمان می‌کرد که ملک غیاث‌الدین چون از دست‌پروردگان اوست حمایتش خواهد نمود.

ابوسعید با سپاه خود به جانب اران و قراباغ، یعنی آنجا که خانهٔ جانانه بود، روی آورد و با تهدید وتطمیع مقصود خود را به امیرشیخ حسن، شوهر بغداد خاتون فهماند. امیر شیخ حسن، یکی برای اینکه یاسای چنگیزی بهم نخورد و او از اصول تجاوز نکرده باشد و دیگر به خاطر رعایت مصالح کشوری زن خود را طلاق گفت تا مقصود سلطان حاصل آید.

---

۱ - روضه الصفا، ص ۵۱۲ و ۵۱۳، ج ۵

سلطان ابوسعید آنقدر عجله داشت که می‌خواست بیدرنگ پس از طلاق، معشوقه رابه خانهٔ خویش آورد. ولی مبارکشاه، قاضی‌القضات متدین وبزرگوار، پای مردانگی در پیش نهاده گفت: «قبل از انقضاء عده ازدواج ممکن نیست.» سلطان که دو سه سال صبر کرده بود، ناچار سه چهار ماه دیگر نیز صبر کرد و سرانجام با جلال و شکوه هرچه تمام‌تر دختر امیرچوپان را به خانهٔ خویش آورد و چراغانی کرد و از آن پس مدتها در تحت تأثیر زیبائی و دانائی و کفایت و عقل وی قرار گرفته بود.

از طرف دیگر، سلطان ابوسعید وقتی شنید که امیرچوپان به پادشاه هرات پناهنده شده برای ملک غیاث‌الدین پیغام داد که اگر امیرچوپان و همراهانش را بکشد، خواهر خود را به عقد او درخواهد آورد و املاک اتابکان فارس را نیز به او خواهد بخشید، ولی اگر از امر امیر سرپیچی کند حکم اعدامش را صادر خواهد کرد.

ملک غیاث‌الدین باآنکه دست‌پروردهٔ امیرچوپان بود، از طرفی وعده‌های پادشاه و از طرف دیگر تهدید و خشم او را در نظر گرفت و آخر برای امیرچوپان پیغام فرستاد که جز ریختن خون او و کسانش چارهٔ دیگری ندارد.

امیر چوپان وقتی کار را بدان حال دید سه وصیت کرد و از ملک غیاث‌الدین خواست که آنها را بکار بندد. اول اینکه سر او رااز تن جدا نکند، و اگر برای اطمینان سلطان از قتل وی نشانه‌ای لازم است، انگشت شست راست او را که دو سر داشت به دربار سلطان بفرستد چون به اصطلاح امروز او شش انگشتی بود. دوم اینکه جلاوخان پسر جوان وی را، که خواهرزادهٔ سلطان ابوسعید بود، نکشند و زنده به نزد سلطان فرستند، شاید به جوانی وی رحم آورد و از خونش درگذرد. سوم اینکه جسد خودش را در خانه‌ای که در مدینهٔ طیبه جنب حرم مطهر پیغمبر ساخته بود دفن کنند.

امیر غیاث‌الدین چون مکرر شنیده بود که امیرچوپان بارها پشت سرش گفته: «امیرغیاث‌الدین به درد آهنگری می‌خورد نه فرمانروائی هرات.» و از این جهت کدورتی از امیرچوپان داشت، دستور داد که دم آهنگری را بر دهان امیرچوپان گذاشتند و آنقدر دمیدند تا خفه شد. بدین ترتیب، هم به وصیت او عمل کرد و سرش را از تن جدا نساخت و هم طعنهٔ امیر را تلافی نمود. بعد انگشت او را بریده به قراباغ فرستادند و بر سر بازار آویختند.

پس از قتل امیرچوپان، ملک غیاث‌الدین ـ که ابوسعید خواهر خود را به وی وعده داده بود ـ به شوق ازدواج و وصال خواهر شاه و تصاحب املاک پر حاصل

اتابکان فارس به سرعت از هرات حرکت کرد تا خود را به اردوی سلطان برساند. در ری بود که خبر دار شد که بغدادخاتون دختر امیرچوپان به عقد سلطان ابوسعید در آمده و سلطان در کنار ارادهٔ او ارادهای از خود ندارد. حساب کار در دستش آمد و دانست که او شوهرش را وادار می کند تا انتقام خون پدرش را از قاتل بگیرد. می‌خواست برگردد، ولی راه بازگشت نداشت. ناچار تن به قضا داد. اما کسانی را برگردانید که جلاوخان را بکشند تا ثابت کند که از اطاعت امر سلطان سرپیچی نکرده است.

بغدادخاتون که زنی کینه‌جو و باتدبیر بود برای قصاص خون پدر و دو برادر، در همان روز اول از سلطان اجازه خواست که قاتلان مستقیم و غیرمستقیم پدر و دو برادرش، یعنی امیرچوپان و دمشق خواجه و جلاوخان را مجازات کند. شاه هم تسلیم خواهش معشوقه شد.

به محض رسیدن ملک غیاث‌الدین به اردوی سلطان ابوسعید، بغداد خاتون از دادن خواهر شاه و املاک فارس به وی ممانعت کرد و حتی سلطان را واداشت تا او را در بند کشیدند و آرزوی وصال و جمع آوری املاک را به دل وی گذاشتند.

اما تابوت امیرچوپان و جلاوخان را با تشریفات فراوان از هرات به قراباغ آوردند و سلطان بی نهایت ابراز تأسف کرد و برحسب وصیت مقتول و ارادهٔ بغدادخاتون که از طرف ابوسعید لقب «خواندگار» (به معنی خداوندگار) یافته بود، جسدِ آن دو را در محملی گذاردند و چهل هزار دینار بر آن خرج کردند و محمل را همراه کاروان حاجیان و زائران خانهٔ خدا به مدینه فرستادند و روز عید قربان تمام حجاج بر او نماز خواندند و بر قاتلش نفرین فرستادند و علت اینهمه توجه حجاج به امیرچوپان گذشته از جنبهٔ اعتقاد و اسلامیت وی، این بود که امیرچوپان در حیات خود خرج فراوانی کرد تا آبی در مکه از زمین درآورد، بطوری که تا آن وقت آنقدر آب در آن حدود بیسابقه بود و پیداست که چنین کاری در آن سرزمین گرم و بی‌آب موجب امتنان و قدردانی مردم می‌شود. جسد او را در خانهٔ خود او جنب قبرستان بقیع به خاک سپردند.

سلمان ساوجی قطعهٔ ذیل را دربارهٔ چوپانیان سروده است:

عقل را گفتم که عمری پیش از این چوپانیان

گردن از گردون گردان از چه می‌افراشتند؟

این زمان آخر چرا زین سان جدا از خان ومان
پشت برکردند و روی از دشمنان برکاشتند؟
گفت : ای غافل تو از صورتگران روزگار
نیستی آگه کز این صورت بسی انگاشتند
پیش از این، چون گله درصحرای گیتی مردمان
خویشتن را گرگ یکدیگر همی پنداشتند
چون نبود این گله را از حفظ چوپانی گزیر
میرچوپان را به چوپانی بر او بگماشتند
خود به چوپانی چو شد استاد سلطان بوسعید
میرچوپان را به امرش از میان برداشتند

پس از قتل دمشق خواجه ، سلطان ابوسعید به پاس خدمات خواجه رشید الدین فضل الله وزارت خود را به پسرش ، غیاث‌الدین محمد واگذاشت.

خواجه غیاث‌الدین مردی بود نیکوسرشت ، ادب دوست ، شاعرنواز و دانش پرور، جوانمرد و باگذشت، دبیر و نویسنده‌ای توانا که در عین حال، هم اهل قلم و هم اهل شمشیر بود و در این هر دو فن چیره‌دستی بسیار داشت. او نیز ، همانند پدر محقق و دانشمند خویش رشید الدین فضل‌الله در تاریخ ایران نام نیکی از خود بر جای گذارده است. مقدم نویسندگان و شاعرانی را که به درگاه وی روی می‌آوردند گرامی میداشت. آنان را تشویق می‌کرد و به پاداش‌های گزاف می‌نواخت و به همین جهت بود که بسیاری از ارباب فضل آثار تاریخی و مذهبی خود را به نام او تألیف کرده‌اند.

رکن‌الدین اوحدی مراغه‌ای که از شاعران متصوف آذربایجان است کتابی دارد موسوم به « جام جم » که مثنوی اخلاقی و عرفانی است به سبک و وزن حدیقة الحقیقهٔ سنائی، ولی مختصرتر از آن. این کتاب که به نام خود او به «جام جم» اوحدی معروف است دارای مطالب اخلاقی و تربیتی و اجتماعی است و، مخصوصاً در قسمت آخر کتاب ، شاعر به مسائلی دربارهٔ عرفان و تصوف پرداخته‌است.

جام‌جم را اوحدی در سال ۷۳۳ به نظم آورده چنانکه حود گوید :

چون ز تاریخ برگرفتم فال هفتصد رفته بود و سی وسه سال

این کتاب را که از آثار جاودان ادب فارسی است ، اوحدی به تشویق خواجه

غیاث‌الدین سروده و آنرا به نام او کرده است.

خواجوی کرمانی نیز مثنوی «همای و همایون» را که به بحر متقارب و بر وزن اسکندرنامهٔ حکیم نظامی به نظم آمده، به نام سلطان ابوسعید و خواجه غیاث‌الدین محمد گفته است[۱].

خواجه غیاث‌الدین، همچنانکه پیش از این گفته شد، وزیری جوانمرد و با گذشت بود، و وقتی به قدرت رسید نه تنها از کسانی که در قتل پدرش دست داشتند انتقام نگرفت، بلکه برعکس رقم عفو بر خطای همه کشید و هر یک را به مقامی که شایستهٔ وی بود منصوب کرد.

راجع به فتوت و سخاوت خواجه غیاث‌الدین حکایتی در تاریخ حبیب‌السیر نقل شده که خلاصهٔ آن چنین است:

«امیر شیخ ابواسحاق تازه بر اورنگ فرمانروائی نشسته‌بود که روزی قاضی عضد الدین به حضور او رسید. امیر ضمن صحبت از او پرسید: «اهل فضل و هنر در ایام سلطنت ابوسعید بهادرخان رعایت و عنایت بیشتر یافتند یا در اوان دولت من؟»

قاضی عضد الدین لبخندی زد و پاسخ داد: «بنده در مورد خود باید به عرض برسانم که خواجه غیاث‌الدین وزیر سلطان ابوسعید در یک مجلس سه نوبت مرا فراخواند و به دست عطابخش خود مورد عنایت قرار داد. املاکی که من با پول های مرحمتی او خریدم به حدی است که هر سال نمایندگان دولت شما بهای یک دهم محصولات آنها را سی‌هزار دینار عراقی برآورد می کنند و از من می گیرند.»

شاه شیخ ابو اسحق تفصیل قضیه را پرسید. قاضی عضد در پاسخ گفت: «یکی از عادات آن وزیر خجسته صفات این بود که هر شب جمعه در چهار صفه با علما می‌نشست و هر کسی را فراخور پایه‌ای که داشت در جای ویژه‌ای می‌نشاند. پس از مباحثهٔ علمی، از هر کس که سخن سنجیده‌ای شنیده بود او را به خود نزدیک تر می کرد. نخستین بار که من در آن مباحثات شرکت جستم و او به فضل و دانش من پی‌برد اشاره کرد که: «بیا بالاتر بنشین.» من از همه بالاتر نشستم. بار دیگر که بحثی پیش آمد و من در مباحثه بر دیگران غلبه یافتم باز وزیر اشاره فرمود که: «نزدیک تر به صفه بنشین.» من باز اطاعت کردم و به صفه‌ای که جایگاه ویژهٔ او بود

۱- احمد سهیلی خوانساری، مقدمهٔ دیوان خواجو، ص ۷۴

نزدیک‌تر شدم. دفعهٔ سوم که در بحث غلبه یافتم مرا پهلوی خود نشاند و فرش گرانبها و همهٔ ظروف طلا و نقرهٔ آن مجلس را به من بخشید. دیگران که بخشش وزیر را دیدند، از او پیروی کردند و هر کسی به قدر مقدور مرا از کیسهٔ کرم خود بهره‌مند ساخت.»[۱]

شاه شیخ ابواسحاق پس از شنیدن این حکایت دستور داد سی‌هزار دینار عراقی را که تحصیلداران وی هر سال از قاضی عضد می‌گرفتند به وی ببخشند. هذا من برکات البرامکه. تنها به سبب نقل یکی از کارهای کریمانهٔ آن وزیر چنین عطیه‌ای نصیب قاضی گردید.

خواندمیر که در «دستورالوزرا» نیز حکایت فوق را نقل کرده، تحت عنوان «خواجه غیاث‌الدین محمد بن‌خواجه رشید» پس از ذکر کمالات و فضائل خواجه و تشرف او در جوانی به زیارت خانهٔ خدا و نیل او به مقام وزارت دربارهٔ فضل‌پروری وی می‌نویسد:

«نهال آمال اهل فضل و کمال از رشحات سحاب افضالش سمت نشو و نما پذیرفت و ریاض امانی علمای ربانی .... از قطرات احسان بی‌پایانش صفت طراوت و نضارت گرفت.

رباعی

تا هاتف دولت تو در دادآواز      بر عالمیان گشت در رحمت باز
پیرانه‌سر این کهن جهان کردطمع      کز بخت جوان تو جوان گردد باز

از حسن رعایتش طوایف امم بر بستر استراحت غنودند واز یمن عدالتش طبقات بنی آدم در مقام رفاهیت آسایش نمودند....

عاد الزمان الی جمیل صفاته      ویفوح ریاح المسک من نفحاته[۲]

در خطهٔ تبریز مدرسه‌ای در کمال ترفع و وسعت و نهایت تکلف و زینت بنا فرمود و آنرا به «غیاثیه» موسوم گردانیده، مزارع خوب و مستغلات مرغوب بر آن وقف نمود. لاجرم علمای اعلام و افاضل انام، به نام خجسته فرجام آن وزیر عالیمقام کتب و رسائل افادت اثر تصنیف کردند ...

---

۱ - حبیب‌السیر، ج ۳، ص ۲۲٤

۲ - روزگار بر اثر صفات نیک او به نیکی گراییده و ازنسیم جود او بوی مشک استشمام میشود.

شرح مختصر ابن‌الحاجب و متن «مواقف» و «فواید غیاثیه» از مؤلفات .... قاضی عضدالدین ایجی و شرح مطالع و شرح شمسیه از مصنفات ... مولانا قطب‌الدین رازی و تاریخ گزیده تألیف حمدالله مستوفی قزوینی و قصیدهٔ مصنوع منظوم خواجه سلمان ساوجی شاهدان صدق و گواهان عدل‌اند.»[۱]

خواند میر پس از نقل گفتگوی قاضی عضد و امیر شیخ ابواسحاق دربارهٔ «کمال حلم و سلامت نفس خواجه غیاث‌الدین محمد» رویداد دیگری را آورده که خلاصهٔ آن از این قرار است:

«ناری طغای که از سرداران بزرگ سلطان ابوسعید به‌شمار می‌رفت و باحکومت جابرانهٔ خود در خراسان همهٔ مردم آن سامان را به ستوه آورده‌بود، به قصد کشتن خواجه غیاث‌الدین به درگاه سلطان ابوسعید رفت و اجازهٔ ملاقات خواست، ولی سلطان که از کینهٔ وی نسبت به وزیر آگاهی داشت به او التفاتی نکرد و اجازهٔ ملاقات نداد. ناری طغای گروهی از نوکران خویش را مسلح کرد و بر در مدرسه‌ای که نزدیک خانه‌ای بود متوقف ساخت و خود مسلح به در خانهٔ وزیر شتافت و خواست با چند تن از نوکران خود وارد خانه شود، ولی برادر خواجه غیاث‌الدین به او گفت:« به فرمان پادشاه هیچ کس حق ندارد با اسلحه پیش خواجه برود.»

ناری طغای ناچار سلاح از خود جدا کرد و تنها به حضور وزیر رفت و چون دید تیر او به نشانه ننشسته، از در چاپلوسی درآمد و خواهش کرد که پیش سلطان از او شفاعت کند تا بر گناهش رقم عفو کشد و بار دیگر او را فراخواند و بنوازد. خواجه خواهش او را پذیرفت و گفت: «تا شما سوار شوید، من هم آماده می‌شوم که با هم به حضور سلطان برویم.»

ناری طغای بیرون آمد و خود را به نوکران خویش رساند و به آنان دستور داد که به محض دیدن وزیر بر او حمله کنند و کارش را بسازند.

اما خواجه غیاث‌الدین از در دیگر بیرون رفت و به ملازمت سلطان شتافت و به شفاعت از ناری طغای پرداخت.

پادشاه از غایت سلامت نفس وزیر متعجب شده فرمود: «هیچ میدانی که ناری‌طغای در بارهٔ تو چه اندیشه‌ای دارد؟» خواجه جواب داد: «هر کس که بی

---

۱- دستورالوزرا، چاپ اقبال، ص ۳۲۶

جهتی در حق من بد اندیشد به مقتضای و لا یحیق المکر السیی الا باهله[۱] این بدی عاید خود او می‌شود. هر چه کند به خود کند، گر همه نیک و بد کند.»

سلطان همان دم به گرفتن ناری طغای فرمان داد که سرانجام او را گرفتند و دراول شوال ۷۲۹ به قتل رساندند».[۲]

درپایان سال ۷۳۵ ابوسعید که میخواست به بغداد برود گرفتار غائلهٔ اوزبک خان پادشاه دشت قبچاق شد که قصد داشت از راه دربند به آذربایجان حمله کند. سلطان ابوسعید چون در آن هنگام هیچیک از سرداران بزرگش در پایتخت حضور نداشتند، وزیر خود، غیاث‌الدین محمد را به سرکوب اوزبک خان گماشت. خواجه با لشگری روانهٔ قراباغ شد و دیری نگذشت که سلطان ابوسعید نیز با سپاهی انبوه بدو پیوست، ولی به علت گرمی و آلودگی هوا در اران بیمار شد و در سیزدهم ربیع‌الآخر سال ۷۳٦ نزدیک شروان درگذشت و در گنبدی که به فرمان خود او در حوالی سلطانیه ساخته شده بود، مدفون گردید. سلمان ساوجی در مرثیهٔ او ساخته است:

گربگریدتاج وسوزدتخت کی باشدبعید     بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

«ابوسعید آخرین ایلخان مقتدر خاندان خود است. پادشاهی کریم و رشید و علم دوست بود. در عهد او علوم و ادبیات رونق بسیار داشت و مورخین و شعرای متعدد به ظهور رسیده‌اند، ولی یک قسمت عمدهٔ این اعتبار از برکت وجود وزیر فضل‌پرور او خواجه غیاث‌الدین محمد است. خود او شخصاً طبع شعر داشت و خطی خوش می‌نوشت و ساز می‌نواخت و با اینکه چندان متعصب نبود باز به اشارهٔ مشاورین خود بعضی از کلیساهای عیسویان را بست و پس از قحطی و طوفانی که در سال ۷۱۹ در اغلب بلاد پیش آمد و مقدسین آنرا در نتیجهٔ اعمال قبیح مردم جلوه دادند، امر کرد خم‌های شراب را در همه جا خالی کردند و شرابخانه‌ها را بستند و فقط در هر ولایتی جهت خارجیان یک میخانه باز ماند.»[۳] هنگامی که در بستر بیماری به مرگ نزدیک شده بود پزشکان وی در بدنش به نشانه‌هائی از زهر پی بردند. متعاقب این امر بغداد خاتون، دختر امیر چوپان مورد سوء ظن قرار گرفت و متهم به مسموم کردن

---

۱ - نیرنگ بد کار سرانجام دامن خود او را می‌گیرد.

۲ - همان کتاب ،ص ۳۲۸و۳۲۹

۳ - عباس اقبال ، تاریخ مغول، ص ۳٤۵

او گردید وشایع شد که چون سلطان ابوسعید پدر و برادران او را کشته و پس از زناشوئی با دلشاد خاتون، دیگر او را نظرانداخته بود، بغداد خاتون کینهٔ کهنه‌ای از او در دل داشته و سرانجام انتقام خود را گرفته و او را به شیوه‌ای تدریجی و شرم آور مسموم کرده است.

بغداد خاتون عاقبت بدین اتهام کشته شد.

دکتر قاسم غنی در این باره می‌نویسد:

«در مرگ غالب سلاطین مغول به بهانهٔ اینکه در بدن خان آثار سم دیده شده جماعتی به قتل می‌رسیدند و میدان تهمت و ابراز دشمنی وسیع بوده است. مثلاً خواجه رشیدالدین فضل‌الله طبیب و وزیر معروف و پسرش به همین اتهام کشته شدند. ابن‌بطوطه در جلد اول سفرنامهٔ خود در ذکر مسافرتش به بغداد و صحبت از ابوسعید می‌گوید: ابوسعید زن شیخ حسن ایلکانی پسر عمهٔ خود را، یعنی بغداد خاتون را، ازدواج کرد و این زن مقام بسیار شامخی پیدا کرد تا آنکه بعد از چندی ابوسعید دلشاد خاتون را ازدواج کرد و او را بسیار دوست می‌داشت. بغداد خاتون به رشک آمده بعد از مقاربتی ابوسعید را با دستمال مسمومی پاک کرد و ابوسعید در نتیجهٔ این قسم مسموم شدن مرد و چون امرا دانستند که مسمومیت او بدست بغداد خاتون واقع شده بر قتل او اتفاق کردند و جوانی رومی موسوم به خواجه‌لؤلؤ در حالی که بغداد خاتون درحمام بوداو را کشت.

می‌توان احتمال داد که ابوسعید در اسافل اعضاء مبتلابه باد سرخ شده یا مرض حادی شبیه به آن در آن قسمت پیدا کرده و درنتیجه مرده است و یک دسته جاهل و بداندیش موضوع را بدین شکل درآورده، آن زن بینوارا نابود ساختند.»[۱]

پس از مرگ ابوسعید، خواجه غیاث‌الدین بیدرنگ یکی ازسران مغول به نام «ارپا خان» را که نوادهٔ اریق بوقا برادر هلاکوخان بود برای سلطنت برگزید وبزرگان کشور را گرد آورد و همه را دراین باره هماهنگ ساخت و یک روز پس از مرگ ابوسعید، یعنی چهاردهم ربیع الثانی ۷۳٦ او را بر اورنگ فرمانروائی نشاند.

ارپاخان امیری ساده وعاقل و عاری از تکلف و تجمل بود و پادشاهی وی نیز دوامی نیافت. سلمان ساوجی ناپایداری سلطنت وی را چنین حدس زده است:

---

۱ - تاریخ عصر حافظ، ج ۱، ص ۱۳و۱٤

چون ملکت بوسعید «ارپا» دارد  خوش دولت ونعمتی است ارپا دارد

دیری نگذشت که امیر علی پادشاه، دائی سلطان ابوسعید، که دردیار بکر حکومت میکرد با انتخاب یا انتصاب ارپاخان به سلطنت مخالفت ورزید وموسی‌خان را به پادشاهی برگزید و با لشگری گران به سوی آذربایجان حرکت کرد. ارپاخان هم برای پیکار آماده شد. هنوز جنگ درنگرفته بود که چند تن از افسران سپاه مهاجم پیام دادند چنانچه امیرعلی به سمت امیرالامرائی ارپاخان منصوب شود، او از مخالفت دست خواهد کشید و ملازم خدمت پادشاه خواهد شد، اما خواجه غیاث‌الدین آن شرط را نپذیرفت و گفت:

نشوم خاضع عدو هرگز  گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان؟  شیر روباه را نهد گردن؟

در نتیجه، جنگ در گرفت و ارپا خان شکست خورد. او و وزیرش خواجه غیاث الدین، هر یک به سوئی گریختند. دشمن آنان را دنبال کرد. خواجه غیاث‌الدین را درسه گنبدان مراغه گرفتند و به نزد امیرعلی پادشاه بردند. امیر علی، اگرچه از او رنجیده خاطر بود وی را بنواخت وخواست از خونش درگذرد، ولی سایر امیران در کشتن وی اصرار ورزیدند و کاری کردند که خواجه به قتل رسید و ارپاخان هم اندکی بعد گرفتار و کشته شد.

دررثاء خواجه غیاث‌الدین سروده‌اند:

جای آنست کاختران امروز  بر سر از دست چرخ خاک کنند
دردمندان مهر از سر درد  جامه در بر چو صبح چاک کنند
الغیاث الغیاث درگیرند  ناله وآه دردناک کنند
که وزیری بدان عزیزی را  به چنین خوارئی هلاک کنند

سلمان درسایهٔ توجهات چنین خواجهٔ شریف و شعر دوست وشاعرنوازی روزگار جوانی را به خوشی و آسایش میگذرانده و از خوان کرم او بهره‌مند می‌شده است.

قصیده‌ای در ستایش خواجه غیاث‌الدین محمد سروده که با این مطلع شروع می‌شود:

تازمشک ختنت دایره برنسترن است  سبزهٔ خط توآرایش برگ چمن است

در ابیات ذیل اشاره به دادگستری و دانش‌پروری و سخاوتمندی و حسن تدبیر و حسن تحریر و شعردوستی و رزم‌آوری وی می کند:

آفتاب فلک جاه غیاث الحق دین — که محمد صفت ونام ومحمدسنن است
ناصر شرع نبی، نایب عدل عمر است — وارث علم علی، صاحب خلق حسن است
آنکه برمسندديوان سخا پادشه است — وآنکه درعرصهٔ میدان سخن تهمتن است
خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است — دل وجان برخط وخال قلمت مفتتن است
به صفت رای تو چون نور و فلک چون چشم است — به مثل عدل توچون جان وجهان همچوتن است
چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است — عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتن است

## جلایریان

حکومت جلایریان در حقیقت دنبالهٔ فرمانروائی ایلخانیان است، زیرا آنان نیز از نژاد مغول بوده‌اند.

یکی از بزرگان جلایر به نام ایلکای‌نویان، بلند آوازه‌ترین سردار هلاکو خان بود که در بیشتر نبردهای او شرکت جست و افتخار پیروزی‌های درخشانی بدست آورد

مشهورترین افراد این خاندان، پیش از تشکیل سلسلهٔ آل‌جلایر، آق‌بوقا، فرزند ایلکای‌نویان، بود. پس از درگذشت اباقاخان، هنگامی که شاهزادگان مغول می‌کوشیدند تا بر اورنگ فرمانروائی دست یابند، آق‌بوقا با نفوذی که داشت به پشتیبانی از احمد تکودار برخاست و در نتیجهٔ این پشتیبانی وقتی احمد تکودار بر تخت نشست، او در شمار دوستان وی قرار گرفت. به همین جهت ارغون همینکه به شاهی رسید، آق‌بوقا را به زندان انداخت، ولی دیری نگذشت که او را آزاد کرد و بنواخت و دختر خود را نیز بدو داد.

گیخاتو هم که پس ازارغون بر تخت نشست، مقام آق‌بوقا را بالا برد و او را به فرماندهی کل سپاه خود منصوب کرد.

گیخاتو مردی خودخواه و مستبد، ولی ضعیفً‌البنیه بود و در شرابخواری و ولخرجی‌های بیهوده افراط می‌کرد، به همین جهت چیزی نگذشت که سوء سیاست وبی‌بند و باری او خزانه را تهی ساخت و بدبختی به بار آورد.

در این گیر و دار مردی به نام عزالدین محمد بن‌مظفر بن‌عمید که با سیستم پولی چین آشنائی داشت به تقلید از چاو، پول رایج چین، پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از فقر عمومی و ورشکستگی مملکت، پولی مانند چاو رواج دهند. در پی

این پیشنهاد دستور داده شد که زیر نظر چند تن از سر کردگان، منجمله آق‌بوقا، برای نخستین بار چنین پولی در تبریز پخش گردد.

روز آدینهٔ ۲۷ شعبان ۶۹۳ مأموران مذکور وارد تبریز شدند واز همان آغاز ورود ایشان شایعهٔ پخش اسکناس در همه جا پیچید و مردم که از میزان ارزش آن پول و طرز داد و ستد با آن آگاهی نداشتند به پذیرفتن آن تن درندادند و شورش کردند و دکان‌های خود را بستند و اقتصاد شهر فلج شد.

کسانی که مأمور برگزاری چنان برنامه‌ای بودند، با اینکه امکان داشت برای آرام کردن مردم از قدرت خود استفاده کنند، بالاخره از کوشش خود نتیجه‌ای نگرفتند و آق‌بوقا نتوانست پیروزمندانه به نزد گیخاتو برگردد و خبر خوشی به او بدهد.

گیخاتو، که پادشاه بسیار نالایق و لاابالی و بی سیاستی بود، سرانجام ضمن جنگ با بایدو، نوهٔ هلاکوخان، شکست خورد و به موغان گریخت و در جمادی الاول سال ٦٩٤ کشته شد. آق‌بوقا هم که از سرداران وی بود، نزدیک هشترود به قتل رسید.

امیر حسین، بزرگترین پسر آق‌بوقا، نخست به خدمت اولجایتو پیوست و سپس در ردیف سرداران ابوسعید درآمد و دختر ارغون را گرفت. از این رو، به «گورکان» یعنی: «داماد» ملقب شد. او در جنگ‌ها دلاوری بسیار نشان داد و رفته رفته در دستگاه ابوسعید کارش بالا گرفت و یکی از بلند پایه‌ترین سرداران او شد. امیر حسین دو پسر داشت: یکی شیخ علی و دیگر شیخ حسن که بنیانگذار سلسلهٔ آل‌جلایر است.

او پسر امیر حسین و نوادهٔ دختری ارغون‌خان است و از این رو به ایلخانان مغول نسب می‌رساند، چنانکه در زمان خود وی نیز او و جانشینانش را از اعقاب چنگیزخان می‌دانسته‌اند.

سلمان ساوجی، که در خدمت امیر شیخ حسن بسر می‌برد به شکرانهٔ برخاستن امیر از بستر بیماری قصیده ای ساخته که با این ابیات آغاز می شود:

منت ایزدراکه ذات خسرودولت پناه — درپناه صحت است ازفیض الطاف اله
بوستان بردوستان افشاندازبهجت بهار — آسمان برآستان انداخت ازشادی کلاه
چیست زین به دولتی کز کنج عزلت گاه‌رنج — خسرو صاحبقران آمد به صدربارگاه

و در این بیت صریحاً او را از دودهٔ چنگیزخان شمرده است:

ظل حق ، چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان      شیخ حسن نویان امیردین فزای کفرکاه

امیر شیخ‌حسن، پس از مرگ پدر خود امیرحسین در ردیف یکی از امراء ابوسعید قرار گرفت و با دختر امیرچوپان به نام بغداد خاتون، که زنی باهوش و نمکین و زیبا بود، زناشویی کرد. همین خانم بود که سلطان ابوسعید بهادر عاشق سینه چاک وی شد و در نتیجهٔ این عشق، هم خون پدر و دو برادر او را ریخت و هم به شرحی که قبلاً داده شد، او را از چنگ شوهرش، امیر شیخ حسن، درآورد.

در آن اوقات شیخ‌حسن حکومت آذربایجان، اران ، موغان و شیروان را داشت و پیوسته مورد بغض و حسد سایر امراء و بزرگان بود. حاسدان از موقع استفاده کردند و در سال ۷۳۱ او را متهم ساختند که در خفا با بغداد خاتون رابطه دارد و در صدد شورش برآمده است. ابوسعید ، که از این موضوع بسیار ناراحت و خشمگین شده بود ، حکم به کشتن وی داد ولی، مادرش که عمهٔ ابوسعید می‌شد نزد سلطان واسطه گردید تا از این امر ممانعت کند. سرانجام ابوسعید از کشتنش صرف‌نظر کرد ولی، وی را با مادرش به زندان قلعهٔ کماخ ، یکی از شهرهای روم در نزدیکی ارزنجان ، فرستاد.

پس از مدتی نزدیک به یک سال حقیقت جلوه‌گر و معلوم شد که این قضایا تهمتی بیش نبوده است. شیخ‌حسن آزاد گردید و محرکین این واقعه به امر ابوسعید کشته شدند.

ابوسعید در سال ۷۳٤ شیخ حسن را به حکومت روم فرستاد و او تا زمان مرگ ابوسعید ، یعنی تا سال ۷۳٦ در آن مقام باقی بود.

پس از مرگ ابوسعید قدرت مرکزی از هم پاشیده شد و سلطنت ایلخانی مغول رو به انحطاط گذاشت. شاهزادگان ایلخانی که هیچیک قدرتی نداشتند بازیچهٔ دست امرائی گردیدند که در هر گوشه و کنار حکومت را در دست گرفته بودند و هر یک برای پیشرفت مقاصد خود این شاهزادگان را جلو می‌انداختند و به جان یکدیگر می‌افتادند.[1]

---

۱ - تاریخ آل جلایر، تالیف دکتر شیرین بیانی، ص ۱۵ و ۱٦

امیر شیخ حسن نیز، که در آغاز کار فرمانروای روم بود، ارپاگاون (ارپاخان)، جانشین ابوسعید، را با خود موافق ساخت و به نیابت از سوی او حکومت شمال غربی و غرب ایران را در دست گرفت و سپس مستقلاً سلسلهٔ جلایری را تأسیس کرد.

بعد از کشته شدن ارپاخان، شیخ حسن یکی از شاهزادگان ایلخانی را به نام «محمد» به پادشاهی برگزید و وزارت او را هم به خواجه شمس‌الدین محمد زکریا، نوادهٔ خواجه رشید الدین فضل‌الله، سپرد. شیخ حسن برای این خانواده عزت و اهمیت بسیار قائل بود. به همین سبب آنان در زمان او قدرت و نفوذ فوق‌العاده یافتند.

سلمان دربارهٔ جشن نوروزی و مدح خواجه شمس‌الدین زکریا قصیده‌ای دارد بدین مطلع:

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل ‌‌‌‌ عامل نامیه را باز فرستد به عمل

در این چکامه پس از قریب بیست بیت دربارهٔ بهار و گل و گیاه با حسن تخلص بدین گونه ستایش خواجه را آغاز می کند:

خاک زنگار برآورد، خوشا زنگاری ‌‌‌‌ که دهد آینهٔ دیدهٔ دل را صیقل

ابر نوروز به صد گریه و زاری هر روز ‌‌‌‌ بعد تسبیح خداوند جهان، عزوجل

سرخی روی گل و لاله همی خواهد و، ما ‌‌‌‌ همه سرسبزی سرو چمن دین و دول

خواجه شمس الحق والدین، زکریا، که از اوست ‌‌‌‌ ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول

ای که بی مشورت کلک تو در قطع امور ‌‌‌‌ تیغ را نیست به قدر سر سوزن مدخل

عقل کل کسب کمال وشرف از ذات تو کرد ‌‌‌‌ ای به صد مرتبه از عقل نخستین اکمل

قصیدهٔ دیگری دارد بدین مطلع

سرو با قدّ تو خواهد که کند خود را راست ‌‌‌‌ راستی نیستش این شیوه که بالای تو راست

در مدح خواجه می گوید:

خواجه شمس الحق والدین که اگر تابد روی ‌‌‌‌ رایش از شمس فتد همچوقمر درکم وکاست

پادشاه وزرا میر زکریا که ز قدر ‌‌‌‌ آستان در او مسند جاه وزراست

آنکه در کار ممالک قلم و دستش را ‌‌‌‌ قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست

امیر شیخ حسن، پیش از رسیدن به آذربایجان، با عده‌ای از سران مغول و مدعیان تاج و تخت نبرد کرد تا بسیاری از دشمنان را کشت و سرانجام پیروزمندانه وارد تبریز گردید و در ذیحجهٔ سال ۷۳۶ محمد خان را رسماً بر تخت نشاند و او را پادشاه سلسلهٔ ایلخانی خواند.

پس از این رویداد حکومت واقعی قسمت شمال غربی ایران متعلق به شیخ حسن گردید. او

پس از انتظام کارها دلشاد خاتون همسر سلطان ابوسعید را به دو دلیل به زنی گرفت: اول اینکه از ابوسعید، که زن وی را به زور گرفته بود، انتقام بکشد. دوم اینکه دلشاد خاتون از ابوسعید طفلی در شکم داشت و اگر پسری به دنیا می‌آورد، شیخ حسن می‌توانست او را در زیر سلطهٔ خود نگاه دارد و پرورش دهد و به نام وی فرمانروائی کند.

امیر شیخ‌حسن تا دو سال دیگر باز گرفتار کشمکش و زد و خورد با عده‌ای از سران و سرداران بود. پس از فرونشاندن همهٔ فتنه‌ها باز مدعی تازه‌ای از روم قد علم کرد و آن حسن چوپانی، پسر تیمورتاش و نوهٔ امیر چوپان، بود. مورخان برای اینکه دو حسن با هم اشتباه نشوند حسن چوپانی را شیخ حسن کوچک و حسن ایلکانی را شیخ حسن بزرگ خوانده‌اند.

تیمورتاش، پدر شیخ حسن کوچک، در سال ۷۱۸ به موجب فرمان سلطان ابوسعید به حکومت روم رسید، ولی پس از چندی گردنکشی آغاز کرد و به طغیان پرداخت و خود را امام مهدی غایب (عج) خواند. پدرش، امیر چوپان که خیر فرزند خویش را می‌خواست، بدو اندرز داد که از سرکشی دست بر دارد، و با توصیه و تدبیر او را به حضور سلطان ابوسعید برد و کاری کرد که سلطان از گناه وی در گذشت، ولی وقتی خود امیر چوپان به قتل رسید تیمورتاش بر جان خویش بیمناک شد و به مصر گریخت و به پادشاه آن کشور، الملک‌الناصر، پناهنده گردید.

ملک‌ناصر که با سلطان ابوسعید دوستی داشت و نمی‌خواست به حسن روابط ایران و مصر لطمه‌ای بخورد، دستور داد که تیمورتاش را بکشند و سرش را به ایران بفرستند.

شیخ حسن کوچک که به شنیدن خبر کشته شدن پدرش از ترس در روم پنهان می‌زیست، پس از مرگ ابوسعید برای بدست آوردن قدرت به گردآوردن یاران و خویشاوندان خود پرداخت و در سال ۷۳۸ دست به کار شگفت‌آوری زد. یکی از غلامان خود موسوم به «قراجری» را که شباهت بسیار به پدرش تیمورتاش داشت به نام پدر خود خواند و مادر خویش را مجبور به ازدواج با وی کرد و در همه جاآوازه درانداخت که تیمورتاش نمرده، بلکه از زندان پادشاه مصر گریخته و به روم برگشته است.

در ضمن انتشار این خبر دروغ، برای اینکه حرفش را همه باور کنند، پیش

چشم مردم به آن غلام احترام می‌گذاشت، حتی در خیابان‌ها پیاده کنار اسبش راه می‌رفت.

در نتیجهٔ شیوع این خبر چند تن از مخالفان سرسخت شیخ حسن بزرگ به سپاه تیمورتاش دروغین پیوستند و سرانجام شیخ حسن ناچار به عزم جنگ با ایشان از تبریز بیرون رفت و در بیستم ذیحجهٔ ۷۳۸ نبرد را آغاز کرد. اما به سبب تفرقه‌ای که در سپاهش افتاد شکست خورد و به قزوین عقب نشست. در این جنگ محمد هم، که پادشاه دست نشاندهٔ شیخ حسن بزرگ بود، به دست قراجری کشته شد. چوپانیان آذربایجان را گرفتند و قراجری که از مقام تازهٔ خود بسیار خرسند بود و از شدت غرور نمی‌توانست وجود رقیبی را تحمل کند، به فکر کشتن شیخ حسن کوچک افتاد و می‌خواست به ضرب کارد وی را از پا درآورد، ولی شیخ حسن بموقع خبردار شد واز مهلکه جان در برد.

دشمنی در میان حسن بزرگ و حسن کوچک و دار و دستهٔ دو طرف همچنان ادامه داشت. شیخ حسن کوچک، که پیوسته بر متصرفات شیخ حسن بزرگ چشم طمع دوخته بود، یک بار دیگر برای جنگ با وی پیشاپیش لشکری انبوه روانهٔ قزوین شد.

امیر شیخ حسن بزرگ، که هنوز نتوانسته بود قوای درهم شکستهٔ خود را سر و سامان بخشد و سپاه تازه‌ای فراهم آورد درخواست صلح کرد و پس از قرارهای تازه‌ای که مابین دو رقیب یعنی دو حسن گذارده شد یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. بدین ترتیب دیدار آنها پایان یافت، ولی دوران صلح و سازش چندان پایدار نماند و آن دو تن باردیگر در بیستم ذی‌الحجهٔ سال ۷۴۰ نزدیک رودخانهٔ جغاتو به جنگ پرداختند. باز شیخ حسن بزرگ شکست خورد و خسته و خشمگین به بغداد برگشت و شاهجهان تیمور را که در آنجا به ایلخانی گماشته‌بود، معزول کرد و خود زمام امور را در دست گرفت و بدین ترتیب در سال ۷۴۰ رسماً سلسلهٔ آل‌جلایر در بغداد تأسیس شد.

امیر شیخ حسن در سال ۷۴۱ نیز به آذربایجان لشکر کشید و باز شکست خورد. اما سال بعد لشکر شیخ حسن کوچک را در نزدیک بغداد مغلوب کرد. حسن کوچک پس از این شکست روانهٔ روم شد و چندی در آن نواحی غارتگری کرد و به آذربیجان برگشت. در سال ۷٤٤ سپاهی زیر فرمان سلیمان‌خان مغول ایلخانی که

دست‌نشانده اش بود ، و امیر یعقوب شاه، سردار رومی، به سوی روم گسیل داشت تا آن سرزمین را تسخیر کنند ، ولی دیری نگذشت که شکست خورده بازگشتند . شیخ حسن کوچک، که از آن شکست به خشم آمده بود ، یعقوب‌شاه را به گناه بی‌لیاقتی به زندان انداخت.

عزت‌ملک، زن شیخ حسن کوچک، که با یعقوب‌شاه روابط نامشروع داشت به گمان اینکه شوهرش به خیانت آن دو تن پی‌برده و یعقوب‌شاه را به همین جرم زندانی کرده ، بر جان خود بیمناک شد و از ترس انتقام شیخ حسن پیشدستی نمود و به گونه‌ای شرم‌آور و شگفت‌انگیز شوهر را کشت.

خواندمیر در این باره می‌نویسد :

عزت‌ملک ... «دو سه زن را با خود متفق ساخت و در شب سه‌شنبه بیست و هفتم رجب سنهٔ مذکوره ( ۷٤٤ ) شوهر را به فشردن خصیه به عالم آخرت فرستاد و خواجه سلمان ساوجی در آن باب این قطعه در سلک انشاء انتظام داد :

زهجرت نبوی رفته هفصدوچل وچار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی ،چگونه زنی؟خیر خیرات حسان به زوربازوی خودخصیتین شیخ‌حسن
گرفت محکم ومی‌داشت تا بمرد وبرفت زنی، خجسته زنی مایه دار ومردافکن

و چون از آن قحبهٔ نابکار این حرکت شنیع صدور یافت ، صباح از دارالعماره گریخته ، با همپیشگان خود به حمام رفت. بنابر آنکه از بیم سیاست امیر شیخ حسن هیچکس را یارای آن نبود که پیرامن حرمسرای او گردد ، دو روز این قضیهٔ غریبه در پردهٔ اختفا مستور ماند . روز سوم امراء کنیزکی را پیدا کرده و به دارالعماره فرستادند تا معلوم نماید که به چه سبب امیر از خانه در این دو سه روز بیرون نیامده است. آن کنیزک به خوابگاه امیرشیخ حسن شتافت و او را مرده یافت و از محرمان حرمسرا هیچ کس را ندید . لاجرم ، علی‌الفور بازگشته واقعه را به عرض امراء رسانید و ایشان به صورت حال پی‌برده بعد از جست و جوی عزت‌ملک ، او و دستیارانش را بدست آوردند و به خواری هر چه تمام تر همه را هلاک ساخته گوشت ایشان را طعمهٔ سگان کردند .»[۱]

---

۱ - حبیب السیر ، ج ۳، ص ۲۳۱

شیخ حسن بزرگ، مؤسس سلسلهٔ آل جلایر، پس از مرگ شیخ حسن کوچک، دیگر بی رقیب و بلامنازع، با خاطری آسوده در دارالسلام بغداد به امور کشور پرداخت.

امیر شیخ حسن و جانشینان او یعنی سلسلهٔ ایلکانیان یا جلایریان تا سال ۸۱٤ بر عراق و ارمنستان و مدتی نیز بر آذربایجان و قفقازیه فرمانروائی کردند و پایتخت ایشان نیز بغداد بود. می‌توان گفت که سلمان ساوجی از اوان جوانی تا اواخر عمر، قریب دو سوم عمر خود را بیش‌تر در خدمتِ ایلکانیان گذرانده و در سفر و حضر با آنان بوده و به همین جهت است که دیوان وی اشارات تاریخی فراوان دارد، زیرا بیشتر رویدادهای مهم دورهٔ این سلسله را در اشعار خود منعکس کرده است.

امیر شیخ حسن بر روی هم نزدیک به هفده سال، چه مستقیم و چه غیر مستقیم، فرمان راند. امیری دلیر و بلند همت بود و دلبستگی بسیار به علم و ادب و هنر داشت و اوقات فراغت خود را با شاعران و سایر ارباب ذوق می‌گذراند. روی همین شدت علاقه به شعر و ادب بود که سلمان ساوجی را مورد عنایت خویش قرار داد و او را با خود از تبریز به بغداد برد. سلمان که پیوسته در دربار او می‌زیست با چکامه‌هائی که در بارهٔ وی سروده، برخی از اوضاع و آثار دورهٔ وی را نیز نمایش داده است.

کاخی را که امیرشیخ حسن بزرگ در دارالسلام برای خود ساخته چنین توصیف میکند:

| | |
|---|---|
| ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا، | جای خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا |
| هرطاقی ازرواق توچرخی همه ثبات | هر خشتی از اساس تو جامی جهان نما |
| ازجام ساقیان تو خورشید را فروغ | وز ساز مطربان تو ناهید را نوا |
| دارالسلام را به وجود تو افتخار | ذات العماد را به جناب تو التجا |

راجع به وصف ارتفاع این کاخ اغراق را به جائی رسانده که می‌گوید بلندی تو از برج زحل هم گذشته و به اندازه‌ای بلندتر از آنی که:

| | |
|---|---|
| بعد از هزار سال به بام زحل رسد | گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها |

و پس از چند بیت به وصف بغداد می‌پردازد:

| | |
|---|---|
| یا حبذا عراق،که از یمن این مقام | امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا |
| بغداد خطه‌ای است معطر که خاک او | ارزد به خون نافهٔ مشکین دم ختا |
| گاهی نسیم در طرف دجله درع باف | گاهی شمال برگذر رقهٔ عطرسا |

از آبروی دجله، دگر بر جمال مصر	نیل کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع	بر روی صبح دجله زند خنده از صفا

در قصیده‌ای که به پیروی از منوچهری راجع به خزان سروده، امیرشیخ حسن بزرگ و شیردلی و جوانمردی و عدل و نصفت وی راچنین می‌ستاید:

دارای زمان، شیخ حسن،آنکه به تحقیق	دارای زمین است و خداوند زمان است
آن شیر شکاری که دل شیر زبیمش	همچون دل آهوی فلک در خفقان است
جود تومحیطی است که بی غور وکنار است	جاه توجهانی است که بی حد و کران است
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را	برداشته یکبارگی از روی جهان است

در چکامهٔ دیگری چون مدتی به علت چشم درد از حضور امیر معذور بوده، با تغزل مناسبی باب سخن را چنین می‌گشاید:

مارا ز تو چشم بد ایام جداکرد	چشم بد ایام چه گویم که چها کرد!
با چشم و دل سوختگان روز فراقت	آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
بی روی جمال تو نظر پرده نشین شد	بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد
چشمم ز جهان داشت غباری و حجابی	دیدار تو آن هر دو مبدل به صفا کرد
المنة لله که کنون بخت من از خواب	بیدار شد و دیده به دیدار تو وا کرد
این چشم رمد دیدهٔ من، سرمهٔ اقبال	از خاک در خسرو خورشید لقاکرد
سلطان زمان،شیخ حسن، آنکه زمانه	تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد

همسر دوم شیخ حسن بزرگ، دلشاد خاتون، گذشته از زیبائی، دارای خردمندی و روشن‌بینی و هوشیاری خاصی بود و حسن تدبیر او در امور اجتماعی و سیاسی مملکت اثرات نیکوئی داشت. در اوقاتی هم که جنگ با دشمنان الزاماً شوهرش را از پایتخت دور می‌ساخت، او با نفوذ فوق العاده‌ای که میان مردم و رجال کشور داشت کارها را بخوبی از پیش می‌برد و از عهدهٔ ادارهٔ امور بر می‌آمد. در واقع از لحاظ قدرت و لیاقت با شوهر خود برابری می‌کرد و به همین مناسبت ستایشگران وی او را نیز «شاه» و «سایهٔ یزدان» و «سلطان» خوانده‌اند. دلشاد خاتون بناها و آثار عام‌المنفعه‌ای از خود بر جای گذاشت. او نیز مانند همسر خود دانش پرور و ادب دوست بود و در اوقات فراغت، فرصت مصاحبت با شعرا و نویسندگان را از دست نمی‌داد. سلمان، ملک‌الشعراء دربار امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون، چهارده قصیده در ستایش ملکه دارد که بیشتر آنها گیرا و دل‌انگیز و خواندنی است. مانند

قصیدهٔ ذیل که آنرا گویا به مناسبت تقارن نوروز و عید قربان با تغزلی متضمن اشاراتی به حرم کعبه آغاز کرده و پس از ستایش دلشاد خاتون عید را به او تهنیت گفته است:

ای عیدرخت کعبهٔ دل اهل صفارا	هرلحظه صفای دگرازروی تومارا
توکعبهٔ خلقی وسرزلف تو حلقه	بگذارکه درحلقه زنم دست خدارا
لبیک زنان بر عرفات سر کویت	صدقافله جان منتظرآوای درارا
درمشعرزلف تو حرم روح قدس را	درموقف کوی تومقام اهل صفارا
درآرزوی زمزم آتش وش لعلت	جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل توافکند	در وادی غم طایفه‌ای بی‌سروپا را

........

حاجی به طواف حرم کعبه مجاور	ماطوف کنان بارگه کعبه بنارا
زاهد حرم کعبه گزیداز پی فردوس	ماکوی تو، آن کعبهٔ فردوس نمارا
یعنی که حریم حرم حضرت عالی	سلطان فلک رفعت خورشید علارا
دلشاد شه آن سایهٔ یزدان که زرایش	خورشید فلک عاریه خواه است ضیا را

تا آخر که بدین بیت پایان می‌یابد:

تا عید چو نوروز بود غرهٔ شادی	هرروز ز نو عید دگر باد شما را

همچنین در قصیده‌ای شصت بیتی با ردیف «نرگس» بدین مطلع:

خوش بر آمد به چمن با قدح زر نرگس	ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس

بیست و پنج بیت از این قبیل ابیات می‌آورد:

یدبیضا و عصا و شجرالاخضر و نار	همه در صورت خود کرده مصور نرگس
راست گوئی به سرنیزه برون آوردست	دیـدهٔ دشمن دارای مظفـر نرگس

پس از تجدید مطلع به مغازله می‌پردازد:

به خیال قد و بالای تو روزی صد بار	سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیرتوخرم باغی است	که دراو لاله زره دارد و خنجر نرگس

بعد، بدین گونه به حسن تخلص و ستایش دلشاد خاتون می‌پردازد:

هر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوب تر است	زآنکه در آب بود تازه و خوش تر نرگس
ساقی مجلس شاه است که با ساغر زر	ایستاده است همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست　　کرده از خاک درش دیده منور نرگس
گر فتد سایهٔ ابر کرمش بر سر خاک　　جز زر و سیم و زمرد ندهد بر نرگس

در چکامهٔ دیگری به کاخ امیر شیخ خطاب می‌کند و می‌گوید :

ای حریم بارگاهت قبلهٔ ملک و ملک　　ساحتت را روضهٔ فردوس حدی مشترک
از فروغ شمسهٔ دیوار ایوانت به شب　　ذره‌هارا درهوا بتوان شمردن یک به یک
بارگاهت قبله گاه مشگ مویان ختا　　آستانت سجده گاه ماهرویان فلک

آنگاه به مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون می‌پردازد :

میر بر صدر تو جمشید است برعرش سما　　شاه برتخت تو خورشید است بر اوج فلک
شیخ حسن بیک آسمان مملکت من کل باب　　شاه دلشاد آفتاب سلطنت بی هیچ شک

از دو بیت فوق ، همچنین از سایر اشعاری که در ستایش شیخ حسن و دلشاد خاتون سروده ، چنین بر می‌آید که معمولاً شیخ حسن را « امیر » یا « شیخ » و دلشاد خاتون را « شاه » یا « پادشاه » می‌خوانده‌اند .

دقت در چهارده قصیده‌ای که سلمان در بارهٔ دلشادخاتون و محسنات صوری و معنوی او سروده نشان می‌دهد که آن خانم لایق و کاردان را دیوان سلمان بهتر از تاریخ معرفی کرده است ، اگر چه این سخن ممکن است تا اندازه‌ای اغراق آمیز جلوه کند .

حلاوت بیان و طلاقت لسانی که از اشعار سلمان استنباط می‌شود این نکته را روشن می‌سازد که او گذشته از احاطه بر لغت و ادب فارسی و عربی و آگاهی از حکمیات قرآنی و دینی و عرفانی، خوش طبعی و حضور ذهن فوق‌العاده‌ای نیز داشته و مردی حاضر جواب و گرم گفتار و بذله‌گوی و مجلس آرا بوده و به سبب همین محسنات ملکهٔ دلشاد خاتون که مانند شوهر خود دربار و دم و دستگاه جداگانه‌ای داشت مصاحبت او را مغتنم می‌شمرده و انس و التفات وی به او تا حدی بوده که دوری وی را نمی‌توانسته تحمل کند . غیبت او از محضر وی همیشه مشهود بوده و موجب عدم رضایت وی میشده و سلمان هرگاه که به علت پادرد یا بیماری‌های دیگر از حضور در دربار معذور بوده ، ناچار با ارسال قصیده یا قطعه‌ای عذر تقصیر می‌خواسته است.

هنگامی که در اندیشهٔ بازگشت به زادگاه خویش و تجدید دیدار با زن و فرزند افتاد ، برای عزیمت به ساوه از دلشادخاتون اجازه خواست، ولی ملکه ، به علت همان انس و علاقه ای که به صحبت وی داشت ، از اجازه دادن به وی دریغ ورزید . این

استنکاف آتش اشتیاق او را تیز تر کرد. از این رو دیگر حضور وی مایهٔ گرمی مجلس نمی‌شد، زیرا خود در میان جمع و دلش جای دیگر بود. فراق زن و فرزند او را افسرده دل می‌داشت و ..... افسرده دل افسرده کند انجمنی را.

این افسردگی و بی‌رغبتی گویا بهانه ای به دست حسودان و معاندان وی داده که نزد شاه و ملکه زبان به بد گوئی او بگشایند و او را مردی حق‌ناشناس و ناسپاس بخوانند.

سلمان ناچار قصیده ای بدین مطلع سروده:

زهی نهال قدت سرو جویبار روان　　طراوت گل رویت بهار عالم جان

و از خود دفاع کرده و سوگند خورده که از ارادت و مراتب بندگی وی ذره‌ای کاسته نشده و علت قصور در خدمت این بوده که فرزندش به خوابش آمده و از او خواسته است که خانوادهٔ خود را فراموش نکند و برای دیدار آنان اجازهٔ سفر بگیرد و به ساوه بازگردد. در این قصیده پس از تغزل به ستایش دلشاد خاتون پرداخته و گفته است:

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد　　ملک نهاد ممالک پناه ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله ای فردوس　　زهی ز رشحهٔ دستت رشاشه ای عمان

فشانده بر رخ افلاک دامن همت　　فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان

.......

خدایگانا، نقلی شنیده‌ام کآن نقل　　برون ز مرکز عقل است و قدرت انسان

جماعتی ز سر حقد کرده اند مگر　　به بنده نسبت کفران نعمت سلطان

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش　　ز آفتاب فزون تر نمود صد برهان،

بدان خدای که او در طبیعت مگسی　　نهد مرارت درد و حلاوت درمان،

بدان نسیم عنایت که در کشد ناگاه　　ز روی شاهد مقصود برقع حرمان،

به پنج نوبت احمد در این سپنج سرای　　به چار بالش عیسی بر این بلند مکان،

به درس آدم و تدریس علم الاسماء　　به علم احمد و تعلیم علم القرآن،

بدان همای سعادت شکار، یعنی عقل　　که گرد کنگرهٔ عرش می کند طیران،

به حق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم　　به حق شش جهت و پنج حس و چار ارکان،

به طیب نفحهٔ باد شمال در شبگیر　　به لطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان،

بدان دو دُرّ دل افروز شب چراغ علی　　که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان

که تا به خاک جنابت مشرف است سرم　　از آنچه در حق من بنده برده‌اند گمان

بجز ثنای شما بر نیامدم ز ضمیر — بجز دعای شما بر نیامدم به زبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت — وگر چنانکه بگوید کسی، تو را چه زیان؟
به حضرت تو حدیثی نهانی است مرا — عیان بگویم اگر باشدش محل بیان
نمازشام که زرین غزاله درپس کوه — نهفته گشت وهوا گشت بازمشک افشان
خیال یار و دیارم نشاند در کنجی — درآن میانه سبک سرشدم زخواب گران
چنان نمود که فرزند نور دیدهٔ من — چو شمع، تافته و درگرفته و گریان
در آمد از در خلوتسرای من ناگه — چه گفت؟ گفت که: «ای پیر کلبهٔ احزان،
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق — ز دستبرد هوا گشته پایمال هوان
برو، برو، که تو داری فراغتی از ما — بیا، بیا، که مرا نیست طاقت هجران
کجا شد آنهمه مهر و محبت و سوگند؟ — کجا شد آنهمه پیوند و وعده و پیمان؟
چه شد، چه بود، چه افتاد کاینچنین ناگه — به اختیار جدا گشته‌ای ز خان و زمان؟
به مصرت ارچه چو یوسف عزیز می‌دارند — مدار خوار بیکبار صحبت اخوان»
به‌گریه گفتمش: «ای شمع جمع ومیوهٔ دل» — به لابه گفتمش: «ای نورچشم و راحت جان»
مرا فلک شرف بندگی درگاهی — نصیب کرد، که شد سعد اکبرش دربان
ز حرص مال و منال و برای اهل و عیال — مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان؟
دگر که در حق من شه عنایتی دارد — نمی دهند به حکمم اجازت و فرمان
جواب داد که: «بابا، سخن درازمکن — مباف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا — به ذره‌ای نرسد آفتاب رانقصان
مرا ترحم شاه زمانه معلوم است — دعای بندهٔ مسکین به خدمتش برسان
که یک دو ماه بفرمای از طریق رضا — اجازت پدر بنده، بنده‌ات سلمان...»

در این قصیده از آنجا که می گوید:

ز حرص مال و منال و برای اهل و عیال — مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان؟

معلوم می‌شود که سلمان در ساوه، غیر ازخانواده، اموال و املاکی نیز داشته که یا موروثی بوده یا از قبل صلات فراوان مدایح خویش فراهم کرده و مراجعت وی به ساوه و رسیدگی به آنها نیز لازم بوده است.

به هر صورت در نتیجهٔ تأثیر قصیدهٔ مذکور سلمان اجازه گرفته و به ساوه برگشته و پس از مدت کوتاهی اقامت در آن شهر با خانوادهٔ خود به بغداد مراجعت کرده است.

امیر شیخ حسن بزرگ و همسرش دلشاد خاتون چهار فرزند داشتند: سه پسر که بزرگ ترین آنها اویس نام داشت و پس از مرگ پدر بر تخت نشست. دو پسر دیگر، به نام های امیرقاسم و شیخ زاهد، هر دو در جوانی از دست رفتند. چهارمین فرزندشان دختری بود که تاندو یا دوندی‌خاتون نامیده می‌شد.

او نیز مانند مادر خود، دلشاد خاتون برای خویش دربار و دستگاه سلطنتی و تشکیلات اداری جداگانه‌ای ترتیب داده‌بود و خدم و حشمی داشت. به همین مناسبت او را «شاه دوندی» یا «سلطان دوندی» خوانده‌اند. او نیز شاعران را به صلات گرانبها می‌نواخت. سلمان در ستایش او چند قصیده دارد. یکی دربارهٔ کاخ و باغ او و وصف بهار سروده تا به مدح وی رسیده‌است:

حوراگر دیده بدین روضه‌کند روزی‌باز / کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
ای نهال چمن جاه در این روضهٔ ببال / وی حریم حرم کعبه، در این کعبه بناز
بوستانی است که طاووس ملائک هر دم / از سر سدره نماید به هوایش پرواز
خم طاقش همه باسقف فلک‌گردد جفت / لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
آن بزرگی و ضیا یافت از این خانه عراق / که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز
خوش بهاری است، بساز ای بت چین برگ بهار / خوش مقامی است نوا راست کن ای مایهٔ ناز
ساقیا، برگ طرب راست کن از بلبل و گل / کار و بار چمن امروز به برگ است و به ساز
بوستان سفرهٔ پر برگ گل از هم بگشود / بلبلان را به سر سفرهٔ گل داد آواز
باغ چون مجلس سلطان جهان است امروز / وز لطافت شده بر جنت اعلا طناز
شاه دوندی جوانبخت وجهان بخش‌که‌او / در کمال و شرف است از همه شاهان ممتاز
آن‌کریمی‌که دراین‌گنبد فیروزه، صدا / بجز از شکر ایادیش نمی گوید باز

در قصیدهٔ دیگری با این مطلع به ستایش وی پرداخته است:

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست / گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست
از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر / وندراین دعوی گواه من لب خندان اوست
ترک چشمش را بگو تا ترک تازی کم کند / خاصه برملکی‌که سلطان‌دوندی‌سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم، آنکه از فرط عفاف / سجدهٔ کروبیان بر گوشهٔ دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه در بدو ازل / طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست

باز در چکامهٔ دیگری کاخ و باغ وی را چنین وصف می کند:

مقامی است برتر ز ذات البروج / مکانی است خوش تر ز دار السلام

بلندیش تا پایه‌ای کافتاب / به زرین کمندش بر آید به بام
قمر تا شود خادم این سرای / گهش بدر و گاهی هلال است نام
زحل گربه بامش تواند رسید / زشامش بود پاسبان تا به‌بام
به‌جای‌خوداست این عمارت‌که‌کرد / پناه سلاطین، ملاذ انام
جهان کرم، شاه دوندی، که هست / جهانیش در سایهٔ احتشام

آنگاه برای این که نظر مرحمت وی را جلب کند، به تضمین دو بیت از ظهیر فاریابی می‌پردازد:

شها، من در این شعر می‌آورم / دو بیت ظهیر از پی اختتام
«منم کز زمین بوس این حضرت است / چو هدهد مرا تاج برسر مدام»
«ندانم که بلقیس ثانی چرا / دراین چند گاهم نبرده است نام؟»

سلمان، دربارهٔ بارگاه دوندی، چکامهٔ دیگری بدین مطلع دارد:

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین / آسمانی، آسمان گر نقش بندد بر زمین
طاق درگاه توطغرائی‌است برمنشورملک / رسم ایوان تو بنیادی است بر ارکان دین
بحر عمان را ز آب دجله ات باشد یسار / آب حیوان را به خاک درگهت باشد یمین
هیچ کس رانیست بر دامن غباری از درت / جز صبا را کز غبار تُست دامن عنبرین
آسمان مزدور کار تُست، زآن زین آستان / می‌برد هر شب درست مغربی در آستین
تا قبول شاه یابد، خشت زرین می کشد / صبحدم بر مقتضای نعم اجرالعاملین
سایهٔ لطف الهی، دوندی سلطان که هست / آفتاب دولت و دین، قهرمان ماء و طین
مهد او را کوکب خورشیدی اندر ظل چتر / عزم او را مرکب جمشیدی اندر زیر زین

در دیوان سلمان هفتاد قصیده، یعنی بیش از دو سوم قصائد او در ستایش سلطان اویس است در صورتی که فقط ده قصیده در ستایش امیر شیخ حسن بزرگ دارد. علتش هم این است که اولا امیر شیخ حسن قسمت زیادی از عمر خود را صرف تاخت و تاز و زد و خورد با دشمنان خود کرده و کم‌تر در یک جا قرار داشته و با وجود علاقه به علم و ادب فراغت و فرصت زیاد برای مصاحبت با علما و ادبا به‌دست نمی‌آورده و ثانیاً سلمان مدت کوتاه‌تری از عمر خود را در خدمت او گذرانده، در صورتی که شاهزاده اویس را از کودکی بزرگ کرده و از بدو تولد تا روز مرگ او در خدمتش بسر می‌برده، چون امیر شیخ حسن تعلیم و تربیت فرزند خود، اویس، را به سلمان سپرده‌بوده و سلمان حق آموزگاری به گردن اویس داشته و طبیعتاً سلطان

اویس به حال وی توجه بیش‌تر می‌کرده و برای وی احترام عمیق‌تری قائل بوده است.

در سال ۷۵۷ امیر شیخ حسن دار فانی را وداع گفت و پسر او، سلطان اویس به جایش نشست و سلمان ساوجی در تهنیت جلوس او قصیده‌ای ساخت که با این ابیات آغاز می‌شود:

مبشران سعادت بر این بلند رواق — همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفصد و پنجاه و هفت ماه رجب — به اتفاق خلایق، به یاری خلاق
نشست خسرو روی زمین به استحقاق — فراز تخت سلاطین به دار ملک عراق
خدایگان سلاطین عصر، شیخ اویس — پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق
شهنشهی که برای نثارمجلس اوست — پر از جواهر انجم سپهر را اطباق

سلطان اویس، که مشهورترین پادشاه آل جلایر است، مردی فضل دوست و فاضل و شاعر بود و در علوم و فنون مختلف تسلطی بسزا داشت. نقاشی ماهر و ورزیده بود و با تصاویری که می‌کشید نقاشان معروف زبردست را مبهوت می‌ساخت. خواجه عبدالحی که نقاش بزرگی به شمار می‌رفت تربیت یافتهٔ او بود. در موسیقی نیز ابداعاتی کرده است.

این پادشاه علاوه بر همه محسنات از زیبائی صورت نیز بهرهٔ کافی داشته است. حسن و جمال او به اندازه‌ای مشهور بوده که هر وقت سواره در شهر به گردش می‌پرداخته راه از کثرت ازدحام تماشاچیان بند می‌آمده است.

سلطان اویس، پس از جلوس بر اورنگ فرمانروائی شنید جانی بیک، حاکم دشت قبچاق، برای دومین بار به تبریز تاخته و آن شهر را گرفته و به پسر خود، بردی بیک، سپرده و خود به دشت قبچاق بازگشته است. ناچار به عزم سرکوب دشمن در بهار سال ۷۵۹ به آذربایجان لشکر کشید و پس از نبردی سخت پیروزمندانه وارد تبریز شد و در کاخ رشیدیه که باشکوه‌ترین بنای دورهٔ ایلخانی بود اقامت گزید.

سلمان در قصیدهٔ ذیل پیروزی او را تهنیت گفت و به دربار وی فرستاد:

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا، — خیر مقدم، مرحبا، اهلا وسهلا مرحبا!
رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب — سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت الشتا
با غبار نعل شبدیز تو می ارزد کنون — خاک آذربایجان مشک ختن را خونبها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس — چون مقام کعبه از پیغمبر آمد با صفا

ای زفیض خاطرت‌آب سخن‌گوهر زهاب، وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما،
سایهٔ لطف خدائی، تا جهان پاینده است بر جهان پاینده باد این سایهٔ لطف خدا

و چون به علت پادرد نتوانسته بود همراه سلطان از بغداد به تبریز برود و هشت ماه از دیدار ولینعمت خود دور مانده بود بدین گونه پوزش خواسته است:

پادشاها، هشت مه نزدیک شد تا کرده است دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا
ضعف پایم کردچون نرگس چنان کز عین ضعیف سر نگون بر پای می خیزم به یاری عصا
درد پایم کرد منع از خاکبوس درگهت خاک بر سر می‌کنم هر ساعتی از درد پا

سلطان اویس، پس از اقامت در تبریز، کسانی را که در کار خود کوتاهی یا خیانت کرده بودند کشت. جمعی را نیز بخشید. این عده که هنوز بر جان خود بیمناک بودند گریختند و در نخجوان و اران سپاهی گردآورده به عزم جنگ روانهٔ آذربایجان شدند. سلطان اویس یکی از سرداران خویش، به نام امیر علی پیلتن، را به سرکوب ایشان فرستاد ولی، امیر علی خیانت ورزید و به ایشان پیوست. در نتیجه، لشکریان اویس شکست خوردند و سلطان اویس ناچار شد که در زمستان با شتاب به بغداد بازگردد.

غیبت او از تبریز امیر مبارزالدین، سر سلسلهٔ آل‌مظفر، را که همیشه در اندیشهٔ تصرف آذربایجان بود به طمع انداخت که از فرصت استفاده کند و نقشهٔ خود را عملی سازد. بدین منظور با لشکری انبوه عازم آذربایجان شد و نمایندهٔ سلطان اویس، با وجود سی‌هزار سپاهی که در اختیار داشت، در جنگ با او کاری از پیش نبرد و مغلوب شد و امیر مبارزالدین تبریز را گرفت.

امیر مبارزالدین محمد پس از ورود به تبریز، در جمعهٔ اول شخصاً بالای منبر رفت و خطبه خواند و خلفای عباسی مصر را که چندی پیش بیعت آنان را پذیرفته‌بود دعا کرد و سپس به نماز جماعت پرداخت. او دو ماه در تبریز اقامت نمود و چون از لشکرکشی سلطان اویس ایلکانی به تبریز اطلاع یافت نظر به این که منجمان به او گفته‌بودند که: «او را از جوان ترک بلند بالا ملالتی خواهد رسید.» و او این صفات را در سلطان اویس می‌دید، از او بیمناک شد و از تبریز خارج گردید و تا اصفهان در هیچ جا توقف نکرد و در راه نیز فرزندان خویش را به کشتن و کور کردن تهدید می‌کرد.

روز سه‌شنبه پانزدهم ماه رمضان سال ۷۶۰ به اصفهان رسید و با فرزندان خود

بیش تر از سابق بدرفتاری نمود و چون پسران احساس نمودند که از پدر آسیبی خواهند دید و بعلاوه به شاه شجاع گفته‌بودند که پدر در نظر دارد او را که ولیعهد است بگیرد و سلطان ابویزید، فرزند کوچک خود را، که از خانزادهٔ بدیع‌الجمال داشت، به تخت بنشاند به این جهت شاه شجاع با شاه محمود و شاه سلطان هم پیمان شدند و صبح زود به منزل امیر رفتند. شاه محمود در بیرون خانه ماند و شاه شجاع به درون رفت و هفت نفر از همراهان را فرمان داد تا پدر را دستگیر سازند. آنان پیش امیر مبارزالدین محمد رفتند و در صدد دستگیری او برآمدند. امیر، که مردی قوی هیکل و پر قوت بود، با آنان به جنگ پرداخت، ولی مغلوب گردید. دست و پای او را بستند و از ترس غوغای مردم در تاریکی شب به قلعهٔ طبرک بردند و شب جمعه نوزدهم ماه رمضان، سلطان شاه چشم او را میل کشید.[۱]

سلمان ساوجی در این باره قطعهٔ زیر را سروده است:

آنکه از کبر یک وجب می‌دید — از سر خویش تا به افسر هور،

آنکه می‌گفت: شیر شرزه منم — روز هیجا و دیگران همه گور،

قوةالظهر پشت او بشکست — قرةالعین کرد چشمش کور

تابدانی که باسعادت و بخت — بر نیاید کسی به مردی و زور

سلطان اویس به شنیدن خبر رفتن امیر مبارز الدین از آذربایجان، مجدداً از بغداد رهسپار تبریز شد و این بار نه تنها تبریز، بلکه سایر شهرهای آذربایجان و اران و موغان را نیز گرفت و قلمرو آل جلایر از سوی شرق تا دریای خزر گسترش یافت.

پس از درگذشت سلطان مبارز الدین قلمرو فرمانروائی وی که بخش پهناوری از ایران بود میان فرزندانش تقسیم شد. پسر ارشد او شاه شجاع، فارس را گرفت. برادر وی سلطان احمد کرمان و برادر دیگرش شاه محمود اصفهان را به تصرف درآورد.

امیر غیاث‌الدین کیخسرو، برادر شاه شیخ ابو اسحاق اینجو دارای دختری بود که روئی زیبا و حرکاتی نمکین و دلفریب داشت و از خانم های دلیر و زرنگ و سیاستمدار روزگار خود به شمار می‌رفت.

شاه شجاع عاشق این دختر شده‌بود، ولی برادر کوچکش، شاه محمود، پیشدستی کرد و او را به عقد خود در آورد. از همین جا میان دو برادراختلاف افتاد

---

۱ - دکتر حسینعلی ستوده، تاریخ آل مظفر، ص ۱۱۸ و ۱۱۹

و کار به جائی رسید که شاه شجاع درصدد لشکرکشی به اصفهان و گوشمال برادر برآمد.

شاه محمود متقابلاً بر آن شد که، با استمداد از قدرت سلطان اویس، شاه شجاع را از میان بردارد و فارس را به تصرف درآورد. بدین منظور خواجه تاج الدین مشیزی را با نامه‌ای به نزد سلطان اویس فرستاد. در آن نامه اشعاری نیز در ذم برادر خود نوشته بود که یک بیت آن این است:

صفاهان چو درچنگ خویش آورد، تمنای تبریز پیش آورد

سلطان اویس برای تسلط بر فارس، کشمکش دو برادر را غنیمت شمرد و در سال ۷۶۵ لشکری گران به یاری شاه محمود فرستاد.

شاه شجاع که در برابر آن سپاه یارای ایستادگی نداشت به وسیلهٔ معین‌الدین معلم یزدی به شاه محمود پیغام فرستاد که برای دشمنی با برادر خویش به دوستی با بیگانه تن در ندهد و راضی نشود که بیگانه‌ای از اختلاف میان خانوادهٔ مظفری سوء استفاده کند و از آب گل آلود ماهی بگیرد، ولی معین‌الدین از رسالت خود سودی نبرد، زیرا دیگر دیر شده و سپاه سلطان اویس به کاشان رسیده بود.

شاه شجاع، که در عین حال ادیب و شاعر و هنرمند بود، به منظور منصرف کردن شاه محمود از آن جنگ به منشی خود گفت:

به محمود بنویس کای ارجمند رسانیده بر دودهٔ خود گزند
نه محمود بینم به جنگ آمدن مرا و تو را تیغ بر هم زدن
تصور کن ای نامور شهریار، که گر زآنکه ما هر دو باشیم یار،
که یارد کشیدن سپه پیش ما؟ که آگه شودازکم و بیش ما؟
اویس ار به ما ترکتازی کند مگر با سر خویش بازی کند!
ز فردوسی پاک دین یاد کن نگر تا چه گویددراین جاسخن
که گردوبرادربه هم دادپشت تن کوه را باد ماند به مشت

با این نامه به برادرش پیغام داد که: «از این جنگ اگر من زیانی ببرم، تو نیز سودی نخواهی برد و زد و خورد ما اگر سودی داشته باشد، از آن سلطان اویس خواهد بود و بس.» اما کار از کار گذشته بود و شاه محمود که دیگر نمی‌توانست پند برادر را به کار بندد، ناچار در پاسخ وی نوشت:

«تو بودی که این بنا را نهادی. تو بودی که نخست به اصفهان تاختی و شهر

مرا ویرانه ساختی و کاری کردی که دیگر از سوی تو ایمنی نداشته باشم، و از سلطان اویس یاری بخواهم. همهٔ این کارها را تو کردی و خودکرده را چاره‌ای نیست. شب آبستن است تا چه زاید سحر.»

شاه شجاع که جز تن دادن به جنگ چاره‌ای نداشت، با شتابزدگی لشکری فراهم آورد و روانهٔ میدان نبرد شد ولی، سرانجام شکست خورد و به شیراز برگشت. سپاهیان شاه محمود به پشت دروازهٔ شیراز رسیدند و شهر را محاصره کردند. شاه شجاع ناچار چند تن را برای گفتگوی صلح پیش برادر فرستاد، ولی شاه محمود که دیگر تحت تسلط سرداران و سربازان جلایری قرار داشت جواب داد: «به سبب وجود سرداران بیگانه که از بغداد آمده‌اند زمام امور از اختیار من خارج است و صلاح در این است که تو به ابرقو بروی و چندی در آن جا بمانی تا من به خوبی و خوشی قشون خارجی را برگردانم و با آن برادر عزیز کنار بیایم.»

سلطان اویس که می‌خواست شاه شجاع را به دست برادرش شاه محمود از میان بردارد و بر دولت آل مظفر چیره شود به خواستهٔ خود رسیده بود، زیرا پس از دور شدن شاه شجاع از شیراز و تسلط شاه محمود بر آن شهر اصفهان و فارس در حقیقت جزئی از قلمرو فرمانروائی او شده و شاه محمود هم تحت‌الحمایهٔ او قرار گرفته و باجگزار وی شده بود.

سلمان ساوجی در قطعه‌ای راجع به این موضوع میگوید:

همای چترهمایون پادشاه اویس — بسیط روی زمین رابه زیرسایه گرفت
حدود مملکت فارس تا در هرمز — به سال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت

و در قصیدهٔ دیگری او را مخاطب ساخته و راجع به لشکرکشی وی می‌گوید:

تا خطبهٔ عروس ممالک به نام توست — نام تو بسته بر زر و بر روی زیور است
ماند مخیم تو به لشکرگه نجوم — کز شرق تابه‌غرب خیام‌است ولشکراست
گر لشکر عدو شود از ذره بیش تر — روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است
در روز عرض لشکر منصورت از عراق — تاحد شوشترهمه جند است ولشکراست

در قصیده‌ای دیگر پیروزی سلطان اویس را چنین شرح می‌دهد:

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت — ماه سر سنجقش سر حد کیوان گرفت
هرچه ز اطراف بر، آنچه ز اکناف بحر — داشت به تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچهٔ رایتش سر به فلک بر فراشت — شاه به ماهی ز روم تا در کیوان گرفت

از طرفی دولتش دفتر دیوان ببست     وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت

(در بیت بالا منظور از «ملک سلیمان» استان فارس است که از قدیم بدین لقب معروف بوده است.)

گردسپاهی که هست سرمهٔ چشم ظفر     رفت و ز پنجاه میل راه سپاهان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج     دایره را ابتدا از خط ایران گرفت

مملکتی را که داشت خصم به دستان به دست     رستم عزمت فشرد پای و به پایان گرفت

از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش     این غزل تر نواخت راه صفاهان گرفت:

مطلع دوم

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت     حسن رخش خرده‌ها بر گل بستان گرفت

تا آخر ...

بدین ترتیب فارس عملاً تحت تسلط سلطان اویس درآمد و باجگزار او گردید.

« ... یکی از دلایلی که باجگزاری شیراز را در سال ۷۶۵ به سلطان اویس مدلل می‌دارد و روشن می‌سازد که شاه محمود دست نشاندهٔ وی بوده است، این است که در همان سال مستوفیان و وزرای اویس، که از سلمان دل خوشی نداشته‌اند، مستمری او را در فارس حواله کرده بودند، چنانکه خود سلمان ... خطاب به سلطان اویس می‌گوید:

خدایگانا، چون شد اشارتت که رهی     به ملک فارس به تحصیل وجه زربرود؟[۱]

گمان بنده نبود اینکه بعد چندین سال     ز درگهت به چنین کار مختصر برود

اگر چه رفتن او هر چه دیرتر بکشید     کنون که می رود آن به که زودتر برود

بساز کار من امروز، زانکه می‌ترسم     که گر دو روز بمانم، یکی دگر برود

یکی دیگر از رویدادهای روزگار سلطان اویس شورش حاکم شیروان، کاووس بن کیکاووس شیروانشاه است که در سال ۷۶۶ به آذربایجان حمله برد. سلطان اویس به عزم نبرد با او تا قراباغ پیش رفت ولی چون شنید که خواجه مرجان حاکم بغداد با استفاده از غیبت وی طغیان کرده و علم استقلال برافراشته، ناچار از جنگ با کاووس چشم پوشید و روانهٔ بغداد گردید.

خواجه مرجان که توانائی پیکار با لشکر سلطان را نداشت، با کسان خود از

---

۱ - تاریخ آل جلایر، ص ۴۰

بغداد گریخت، ولی دستور داد که سدهای دجله را بشکنند تا لشکریان اویس نتوانند از آنها بگذرند. اما یکی از سرداران اویس، به نام قرامحمد، که حاکم واسط بود، با پانصد قایق به یاری ولینعمت خود شتافت و بدین تمهید سلطان و سپاهیانش را وارد شهر کرد.

خواجه مرجان که دست از جاه‌طلبی بر نمی‌داشت از فرمانروای مصر یاری خواست، ولی چون استمداد وی به جائی نرسید، از سلطان اویس تقاضای عفو کرد. سلطان هم او را بخشید، اما به جای او امیر دیگری به نام شاه‌خازن را حاکم بغداد کرد و خود پس از یک سال استراحت به تکریت لشکر کشید و آن جا را بدون زد و خورد گرفت و روانهٔ موصل شد و آن شهر را نیز به آسانی تسخیر کرد.

سلمان در بارهٔ فتح موصل قصیده‌ای دارد که مطلع آن این است·

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل  بادا این خبر مبارک بر پادشاه عادل

پس از آن پیروزی ها سلطان اویس به تبریز برگشت و تابستان را در آنجا گذراند. او تبریز را به عنوان پایتخت دوم خود برگزیده بود. آن شهر را ییلاق و بغداد را قشلاق خود می دانست.

در پایان سال ۷۶۶ شاه خازن حاکم بغداد از جهان رفت و سلطان اویس خواجهٔ حرمسرای خود، به نام خواجه سرور، را که مردی قدرتمند بود به حکومت شهر گماشت.

سلمان ضمن قصیده‌ای در ستایش سلطان اویس و اشاره به خواجه سرور چنین می گوید:

روزوشب تا به سراپرده‌اش آیندوروند  شب و روزند یکی عنبر و دیگر کافور

از کنیزانش کمین کار گزاری دولت  وزغلامانش کهین خواجه سرائی است سرور

اما در نتیجهٔ طغیان دجله سیلی جاری شد که نیمی از بغداد را ویران کرد و نزدیک به چهل هزارتن از مردم را به خاک هلاک سپرد. خواجه سرور، که خود را مسئول امن و آبادی شهر می‌دانست، از غصهٔ دیدن آنهمه مرگ و میر و ویرانی دق کرد و درگذشت و خواجه وجیه‌الدین اسماعیل رشیدی به جای وی، حکومت بغداد را در دست گرفت.

## خواستگاری از دختر سلطان اویس

همچشمی و کینه توزی میان دو برادر، شاه شجاع و شاه محمود، تا پایان سال ۷۷۱ نیز ادامه داشت و هر یک بر ضد دیگری نقشه می‌کشید. سرانجام هردو به یک نتیجه رسیدند و آن این بود که تصمیم گرفتند برای رسیدن به قدرت از پشتیبانی سلطان اویس، که در آن اوقات به اوج اقتدار رسیده بود، استفاده کنند. شاه شجاع به فکر خواستگاری از تاندو یا دوندی‌خاتون افتاد. تصادفاً برادرش شاه محمود نیز در همین اندیشه بود.

برای خواستگاری از دختر سلطان اویس، شاه شجاع یکی از مردان بزرگ دربار خود، امیر اختیارالدین حسن قورچی را با طلا و جواهرات گرانبها و اسب های اصیل و زیبا و هدایای دیگر با نامهٔ ذیل به دربار سلطان اویس فرستاد:

« ...چون سلطان را ایام و اوقات صرف عیش است، این برادر در حوالی سلطانیه اقامت نماید تا آن برادر را از آسیب مخالفان دغدغه‌ای نباشد، واگر ممالک را دشمنی پدید آمد این برادر به دفع آن اشتغال نماید. مدام مشرب عیش جناب اخوی مصفا باشد و سلطان در عیش و کامرانی و عشرت گذراند ...»[۱]

سلطان اویس چند تن از برجستگان دربار خود را به پیشباز اختیارالدین حسن فرستاد تا از او به گرمی پذیرائی کنند.

مقارن همان ایام شاه محمود نیز وزیر خود، خواجه تاج الدین مشیزی را که در فطانت و زیرکی و چرب‌زبانی بی‌مانند بود برای خواستگاری دختر سلطان اویس با نامهٔ ذیل به سوی سلطان اویس گسیل داشت:

« بسم الله الرحمن الرحیم. العبد و ما فی یده کان لمولاه. ما زآن توایم هر چه داریم. بنده محمود مدتهاست تا به خدمتگاری آن درگاه منصوب گشته و طوق محبت و ولا و حلقهٔ بندگی و چاکری سلطان را زیب و زیور گردن و گوش خود ساخته، در سایهٔ مراحمی که از آن حضرت دیده، دلگرم و شیرین زبان شده است. بدین وسیله سرزمینی را که در حیطهٔ تصرف دارد با سند رسمی که به امضای حاکم شرع رسیده و به نام حضرت سراپردهٔ عصمت مهد اعلی شده تقدیم می‌نماید و امیدوار است که به حکم لئن شکرتم لازیدنکم به خلعت دامادی سرافراز گردد و مادام العمر به

---

۱ - سمرقندی، ص ۱۵۵، ۱۵۶

خدمتگزاری ادامه دهد و به پشتیبانی آن حضرت عرصهٔ آفاق را مسخر گرداند.»

سلطان اویس بر سر دوراهی قرار گرفت و در فکر فرو رفت که درخواست کدامیک از آن دو برادر را بپذیرد.

خال به کنج لب یکی طرهٔ مشکفام دو      چیست علاج مرغ دل دانه یکی و دام دو

سرانجام در یک روز هر دو فرستاده را به حضور پذیرفت. خواجه تاج‌الدین فرستادهٔ شاه محمود چون زبان چرب و نرمی داشت با سخنان دلفریب سلطان اویس را شیفتهٔ صحبت خود ساخت. بعد به او گوشزد کرد که غرض شاه شجاع از این وصلت استیلا بر مملکت است در صورتی که غرض شاه محمود از این مواصلت حق گزاری و خدمت به سلطان اویس می باشد. ضمناً یادآور شد که شاه محمود در نامه‌اش خودرا «بنده سلطان» خوانده و این دلیل چاکری اوست. در صورتی که شاه شجاع خود را «برادر» خوانده واین می‌رساند که خود را از حضرت سلطان کم تر نمی‌داند. او قصد دارد که هم دختر سلطان را بگیرد و هم کشور او را. میخواهد چندین هزار سوار پیرامون سلطانیه گرد آورد و سپاهیان آذربایجان را نیز اندک اندک به سوی خود بکشاند و این برای قلمرو سلطان خطری بزرگ به شمار می‌رود. در صورتیکه شاه محمود، بر عکس، سراسر عراق عجم را تقدیم شاهزاده خانم جلایری میکند و بر آن است که به یاری سلطان اویس نواحی جنوبی ایران را بگیرد و سر انجام همه را ضمیمهٔ متصرفات جلایری کند.

خواجه تاج‌الدین محمد ضمناً به عرض رسانید که او عهد میکند که اندکی پس از رسیدن شاهزاده خانم به اصفهان، دختر امیر مبارزالدین یعنی خواهر شاه یحیی و شاه منصور، را هم به عقد سلطان اویس در آورد تا شاه یحیی و شاه منصور هم در سلک خدمتگزاران سلطان در آیند.

سلطان اویس، از سوئی تحت تأثیر این سخنان قرار گرفت و از سوی دیگر می دانست که شاه محمود مردی ضعیف‌النفس و بی اراده است، اگر دختر خود را به او دهد، او را به آسانی مطیع فرمان و آلت دست خود خواهد ساخت. اما شاه شجاع، بر عکس، مردی قوی‌الاراده و عالی همت است و به علت دامادی حاضر به فرمانبرداری از پدرزن خود نخواهد شد. بنابر این وقتی امیر اختیارالدین حسن، فرستادهٔ شاه شجاع، صحبت خواستگاری را پیش کشید، سلطان اویس بهانه تراشی نمود و گفت: «اگر شاه خیال وصلت با ما را داشت چه احتیاج بود که تو را با طبل و علم به اینجا

بفرستد؟ مگر در آذربایجان کسی طبل و علم ندیده است؟ دیگر آنکه او در نامهٔ خود مطلقاً از جلال و مقام و نخوت سلطنت تنزل نکرده است و مرا برادر خود خوانده، اگر در این نامه شرط تواضع به جای می آورد ، چه می شد ؟ من نمی‌توانم دخترم را به برادر خود بدهم . بهتر است که به بندهٔ خود بدهم . »

(دراین جمله ایهامی نیز هست چون شرعاً دختر نمی تواند زن عموی خود شود . )

بالنتیجه خواجه تاج‌الدین غالب شد و دختر راباتجمل و تشریفات زیاد به اصفهان آورد . به مناسبت این ازدواج شهررا آئین بندی کردند و جشنی ترتیب دادند .

سلمان ساوجی باسرودن قصیده‌ای ، که برخی از ابیات آن در زیر نقل میشود ، ازدواج شاه محمود را تبریک گفت:

آسمان ساخت درآفاق یکی سوروچه سور — که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور
اجتماعی است منور قمری را با شمس — اتصالی است مقرر ملکی را با حور
عهد بلقیس زمان داشته است ارزانی — به سراپردهٔ جم دولت تشریف حضور
قطب دیں، شاه فلک مرتبه، محمود ،که اوست — به همه سیرت محمود و محامد مذکور

و در این ابیات، خواجه تاج‌الدین را ، که مأمور خواستگاری دختر بود ، ستوده است :

ای به پیش نظرت گشته ملازم هر بکر — کوست در پردهٔ غیب از همه عالم مستور؟
خواجه تاج الحق و الدین محمد، الحق — سعی‌ها کرد در این باب به غایت مشکور
دری از بحر بزرگی به کنارت آورد — که چنان در نتوان یافت در اطراف دهور

در سال ۷۶۲ سلطان اویس با امیر ولی، که پی در پی به ری و ساوه و قزوین حمله می‌برد ، به جنگ پرداخت و پس از فتح ری چون شنید که امیر شیخ زاهد ، برادرش، بر اثر مستی در اوجان لغزیده و از بام افتاده و به هلاکت رسیده از پیکار دست کشید و برگشت.

امیر شیخ زاهد سومین فرزند امیر شیخ حسن بزرگ و دلشاد خاتون به شمار می‌رفت که در سال ۷۵۳ به جهان آمد و سلمان در ستایش وی گفت:

ماهی از برج شرف ‚زادهٔ خورشید کمال — زاده الله جمالا، به جهان داده جمال
روز آدینه، نه از ماه ربیع الاول — رفته از عهد عرب هفتصدوپنجاه وسه سال
شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد به وجود — شد جهان از اثر طالع او فرخ فال
از پی خوابگهش در ازل آراسته اند — مهد فیرزهٔ افلاک به انواع لآل

سلطان اویس به برادر خود ، شیخ زاهد ، دلبستگی بسیار داشت و مرگ ناگهانی

وی او را سوگوار ساخت. سلمان در سوگ شیخ زاهد چکامه‌ای سروده که برخی از ابیات آن از این قرار است:

دریغا که باغ بهار جوانی — فرو ریخت از تندباد خزانی
دریغ آن مه سروبالا که او را — ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
تو دانی چه افتاده است ای زمانه — فتاده است قصر کرم را مبانی
چه افتاد گوئی که گلبرگ رعنا — به خون شست رخسارهٔ ارغوانی

در همین قصیده به مجلس ترحیم شیخ زاهد و سوگواری برادرش، سلطان اویس اشاره می‌کند:

دراین انجمن اشک انجم روان شد — که شاه جهان از سر مهربانی
همی گفت کای آفتاب نشاطم — فرو رفته در بامداد جوانی،
انیس دل وخاطرم شیخ زاهد، — که در خاطر آورد این بدگمانی،
که ازصدگلت غنچه‌ای ناشکفته، — به باد فنایت دهد دهر فانی؟
به خون دل ودیده‌ات پروریدم — ندانستم این کزدلم خون چکانی

و چون برادر دیگرش، امیرقاسم نیز مدتی قبل جوانمرگ شده بود، میگوید:

ز دست حریف اجل،میر قاسم — مگربا توخورداین قدح دوستگانی؟
تووقتی زدل می‌زدودی غبارم — کنون زیر خاکی، کجا می‌توانی؟
برادر ندارم کنون، باکه گویم — گرم باشد از دهر درد نهانی؟

امیر قاسم که در فوق بدان اشاره شده در جمادی‌الاول سال ۷۴۸ بدنیا آمد و در سال ۷۶۹ در عنفوان جوانی وفات یافت. جسدش در کنار آرامگاه پدر، در نجف اشرف به خاک سپرده شد. در دیوان سلمان در سوگ امیرقاسم نیز قصیده‌ای به وزن و قافیهٔ قصیدهٔ بالا دیده می‌شود:

دریغا که خورشید روز جوانی — چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش — در این مرز ایران زمین، مرزبانی
دریغا که ناگه گل ناشکفته — فرو ریخت از تندباد خزانی
یقین است ما را از این خانه رحلت — ولیکن کسی را نبود این گمانی
که درعنفوان صبا میرقاسم — زند خیمه در جنت جاودانی
دریغ آن سرو افسر شهریاری — دریغ آن قد و قامت پهلوانی

و در آخر خطاب به سلطان اویس می‌گوید:

شها، باد دوران عمر تو باقی          چنین است احوال دنیای فانی

در سال ٧٤٤ امیر ولی بار دیگر به ری تاخت و ساوه را گرفت و در این شهر از هیچگونه کشتار و تاراج فروگذار نکرد.

امیر ولی شیفتهٔ دختر زیبای مبارکشاه حاکم ساوه بود و می‌گفت از ویرانگری در ساوه به شرطی دست خواهد کشید که آن دختر به عقد وی درآید. مبارکشاه سرانجام برای پایان دادن به ستمکاری‌های وی پیشنهادش را پذیرفت و دختر خود را بدو داد.

در کف شیر نر خونخواره‌ای          غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

سلمان ویرانی ساوه و بدبختی اهالی شهر را در قصیده‌ای بدین گونه شرح داده و از سلطان استمداد کرده است:

آه از آن اشرار کایشان از سر شمشیر تیز
می‌جهند و باز می‌میرند یک یک چون شرار

اولا بردند یکسر از سرای خادمان
هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا به آب دیده ها زآن خیک ها کردند پر
تا به خشت خانه ها بر اشتران کردند بار

آنکه مهتر بود و بهتر، از پی سیبی به چوب
پوست بر تن سر بسر بشکافتندش چون انار

همچو آتش چوب می‌خوردند و می‌دادند زر
وآنگه از بی طاقتی بر خاک می‌مردند زار

آنکه دوش از ناز چون‌گل بود باصدگونه برگ
می‌کند امروز بهر خرده‌ای خود را فگار

توده توده بی کفن اندام های نازنین
در میان خاک و خون افتاده همچون خار خوار

آنکه از صد دست بودش جامه چون سرو این زمان
دست ها بر پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار

تاج بربودند از منبر چو دستار از خطیب
طاق بر کندند از مسجد چو قندیل از منار

بوریا در ناخن عابد زنان هر دم که: خیز!
حلقه بیرون کن ز گوش عورت و پیش من آر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
گور و آهوراست مسکن‌شیر و روبه را قرار
باغ چون راغش خراب و کشت چون دشتش سراب
زاغ آن را باغبان و غاز این را باجدار
می کند هر دم به جای بلبلان فریاد بوم
کالفرار ای عاقلان زین محنت آباد الفرار
خسروا، لله دمی از حال مظلومان بپرس
خسروا، لله نظر بر حال مظلومان گمار
اندرآن شهراین زمان جمعی که باقی مانده‌اند
از فقیر و از توانگر، از صغار و از کبار
بر امید طلعت خورشید عدلت، جمله را
همچو حربا بر سر راه است چشم انتظار

در سال ۷۷۶ سلطان اویس که در تبریز می‌زیست باز آمادهٔ جنگ با امیرولی شد، اما مرگ مهلتش نداد و در روز دوم جمادی الاول همان سال بدرود حیات گفت درحالی که بیش از سی و هشت سال از عمرش نمی‌گذشت.

او از سه ماه قبل مرگ خود را پیش‌بینی کرده و تابوت و کفن و سایر لوازم تدفین خود را فراهم ساخته بود.

اشعار ذیل را سلطان اویس چند روز پیش از فوت خود سروده است:

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم
ببودم مدتی آنجا و زآنجا با وطن رفتم
غلام خواجه ای بودم بر او عاصی شده عمری
پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم
همایون طایر قدسم‌قفس گشته یک چندی
قفس بشکست و من پرواز کردم تا چمن رفتم
حریفان را بگو ساقی که آخر گشت دور ما
شما را باد این مجلس به کام دل که من رفتم

در اینجا یادآور می‌شود که اشعار فوق را بعضی اشتباهاً از غزلیات سلمان پنداشته و در دیوان او آورده‌اند. در صورتی که این غزل در همهٔ تواریخ به نام سلطان اویس نقل شده است.

مرثیهٔ جانسوز ذیل را سلمان در عزای فوت سلطان اویس ساخته است:

ای فلک، آهسته رو، کاری نه آسان کرده‌ای
ملک ایران را به مرگ شاه ویران کرده‌ای

آفتابی را که خلق عالمی در سایه بود
زیر مشتی گل به صد خواریش پنهان کرده‌ای

آسمانی را فرود آورده ای از اوج خویش
بر زمین افکنده و با خاک یکسان کرده‌ای

زین مصیبت در زمین واقع نگشت از دور تو
آسمانا، زآن زمان کآغاز دوران کرده‌ای

روزگارا، روزگار دولت سلطان اویس
یاد کن، وآن بر خلایق رحمت سلطان اویس

سلطان اویس، همینکه مرگ خود را نزدیک دید، درباریان را پیرامون بستر خود خواند و گفت: «پس از من حسین جانشین من خواهد بود و پسر دیگرم حسن، حکومت بغداد را خواهد داشت.» گفتند: «چون شیخ حسن بزرگتر است قاعدتاً باید او جانشین سلطان گردد.» گفت: «هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید.»

آنان نیز در همان شب که سلطان چشم از جهان فروبست حسن را، برای اینکه بعدها مدعی سلطنت نشود و فتنه ای بر پا نکند، کشتند و جسدش را در عمارت دمشقیه به خاک سپردند.

سلطان اویس، یکی از فرمانروایان مردم‌دوست و دانش پرور و شاعرنواز بود. خود نیز گاهی شعر می‌سرود. به آبادانی و سازندگی نیز دلبستگی بسیار داشت.« در عهد او بین بغداد و تبریز از طرفی، و مصر و بندر ونیز از طرفی دیگر روابط سیاسی و تجارتی برقرار شد ...

سلطان شیخ اویس در باز کردن راه تجارتی قدیم بین تبریز و طرابوزان و ونیز سعی بسیار داشت و دو مراسله به امیر طرابوزان و تجار ونیزی مقیم آن بندر :وشت و ونیزی‌ها را دعوت به تجارت با آذربایجان نمود و به ایشان اطمینان داد که راه‌ها مثل زمان سلطان ابوسعید بهادرخان امن و بی‌خطر است، ولی تجار ونیزی به امنیت طرق اطمینان نکردند و عده‌ای از ایشان که به عزم تبریز حرکت نمودند در راه دچار راهزنان گردیدند. اگر چه اویس قطاع‌الطریق را تنبیه

نمود، ولی مسلم شد که هنوز اطمینانی به راه های کاروانی نیست. سلطان اویس در تبریز به بنای ابنیهٔ عالیه اقدام نمود و عمارتی ساخت به نام «دولتخانه» که به گفتهٔ یکی از مسافران فرنگی عهد او شامل بیست‌هزار اطاق و منزلگاه بود.»[۱]

سلطان اویس بزرگ‌ترین و معروف‌ترین سلاطین جلایری می‌باشد و در زمان اوست که عظمت و وسعت متصرفات این سلسله به منتها درجهٔ خود رسیده است. سکه‌هائی که در زمان وی ضرب شده، ضرب ضرابخانه‌های شهرهای زیر می‌باشد: بغداد - واسط - تبریز - اردبیل - خوی - کاشان - شیراز - نخجوان - اصفهان - شیروان و غیره. بر روی تعداد فراوانی از این سکه‌ها نام وی چنین حک گردیده است: «السلطان العلیم العادل سلطان اویس بهادرخان» و «السلطان الاعظم سلطان اویس بهادرخان.»[۲]

او به مکانهای مقدس و مساجد اهمیت فراوانی می‌داد و پیوسته در ترمیم و توسعهٔ این امکنه و فرستادن اشیاء قیمتی برای آنها و نذر و صدقات مشغول بود. در میان این اشیاء و هدایا باید قندیل بسیار گرانبها و زیبائی را نام برد که توسط یمانچهٔ ایکجی، دایهٔ خود، به کعبه فرستاد و او از جانب سلطان خیرات بسیاری در آنجا کرد، همراه با آن هدیه‌ای نیز برای عجلان، حاکم مکه، فرستاد.

قبر سلطان اویس اکنون در گورستان شادی‌آباد مشایخ، نزدیک تبریز، وجود دارد. این گورستان قدیمی در قصبهٔ «پینه شلوار» (در اصل: پیر شروان) در شش کیلومتری جنوب شرقی تبریز و دو کیلومتری استخر شاه قرار دارد. در این گورستان که تنها به دانشمندان، مشایخ و علما اختصاص داشته است، قبور بسیاری از شخصیت های مهم را می‌توان یافت. شادی‌آباد مشایخ که یکی از نواحی خوش آب و هوای حوالی تبریز می‌باشد در دامنهٔ تپهٔ بزرگی واقع شده‌است.[۳]

سلمان به مناسبت جلوس سلطان حسین بر تخت سلطنت قصیدهٔ ذیل را ساخته است:

بنازد ملک اسکندر، ببالد افسر دارا
به تخت و بخت شاهنشه، جلال الدین و الدنیا

---

۱- تاریخ مغول، ص ۴۵۹
۲- تاریخ آل جلایر، ص ۴۹
۳- همان کتاب، ص ۵۰، ۵۱

جهان سلطنت، سلطان حسین آن شاه دریادل
که در دوران بخت او جهان پیر شد برنا
فراز تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی
به چندین پایه زآن منصب که او بر سر نهادش پا

و پس از بیست بیت دیگر، برای اینکه توجه او را به خود معطوف دارد، سوابق خدمات خویش را یادآور می‌شود:

خداوندا، منم کز مدح آباء سرافرازت
به گوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را
شما را واجب است الحق نظر در کار من کردن
عجب حالی است حال من، نظر در حال من فرما

سلطان حسین امیری بسیار ضعیف النفس و بی اراده، دوستدار عیش و عشرت و زن و شراب، بود و گذشته از آن عیب های دیگری نیز داشت. او جوان و زیبا بود، ولی اعمالش شایستهٔ مقام وی نبود. هیچگاه به سرنوشت مملکت نمی‌اندیشید و همواره در فکر آسایش و خوشگذرانی خویش بود

عادل آقا در وی نفود فراوان داشت ... عادل آقا از بزرگ‌ترین شخصیت‌های این دوره است که شجاع الدین نام کوچکش بود. در ابتدای کار، در قسمت اسلحه‌سازی شغل کوچکی داشت. پس از چندی شحنهٔ بغداد گردید و از این زمان است که به تدریج بر اهمیتش افزوده شد و جزء امراء دستگاه جلایریان گردید.

در سال ۷۷٤ سلطان اویس او را به حکومت ری منصوب کرد ... در زمان سلطان اویس کارش بالا گرفت، و در همان ابتدای کار، دوست و مشاور وی شد و حکومت سلطانیه را به دست آورد. پس از چندی نیز به استقلال تمام در آن ناحیه به حکمرانی مشغول گردید.

سلطان حسین بدون اجازهٔ او کوچک‌ترین عملی نمی‌کرد و می‌توان به جرأت گفت حاکم اصلی عادل آقا بود نه سلطان حسین. دلیل نفوذ وی این بود که سلطان حسین، هنگامی که بر تخت نشست فقط هشت سال داشت و از کار ملک و ملت چیزی نمی‌دانست. عادل آقا، که مردی پخته و زیرک بود، به کمک وی شتافت و خود را به او نزدیک کرد و به تدریج زمام امور را در دست گرفت.[۱]

---

۱ - همان کتاب، ص ٦٧، ٦٨

سلمان قصیدهٔ دیگری در ستایش سلطان حسین دارد که با این بیت آغاز می‌شود :

ماه من در قلب عقرب می‌نماید مشتری　　ترک من دارد ز لب یاقوت بر انگشتری

این تغزل بیش از پانزده بیت است و در آخر بدین گونه به ستایش ممدوح او می‌پیوندد :

تیغ مژگانت به تیزی می‌برد دل، پیش شاه　　حال دلرا عرضه خواهم داشت کزحد می‌بری

ظل حق، سلطان جلال‌الدین والدنیا، که کرد　　گوهر نفسش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب سلطنت، سلطان حسین آن کز جلال　　چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

در همین قصیده سلطان رااز کینه‌توزی و سرکشی دشمن و فتنه‌انگیزی آگاه می‌سازد و هشدار می‌دهد :

پادشاها، تا بود سر خصم را، کش سر مباد　　از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری

مار را چون دم گسستی، سر بباید کوفتن　　کار مار دم گسسته نیست کار سرسری

مملکت وقتی شود ایمن که از پولاد تیغ　　پیش یاجوج بلا سدی کشی اسکندری

بر بد اندیشت که هندوزاده است ابقا مکن　　چون توان کردن خلاف سنت پیغمبری

در اشعار فوق اشارهٔ سلمان به شورش های گوناگونی است که در آغاز پادشاهی سلطان حسین در گوشه و کنار کشور روی داده است، اما سلطان حسین ذوق سخن شناسی و شاعر پروری پدر خود را نداشت و به سلمان چنانکه باید و شاید اعتنا نمی‌کرد.

نخستین پیکار سلطان حسین ایلکانی با قرامحمد رئیس ترکمانان قراقویونلو بود که پیش از آن هم یک بار با سلطان اویس دست و پنجه نرم کرده بود.

سلطان حسین در سال ۷۷۷ به سرکوب ترکمانان یاغی پرداخت و برخی از دژهای ایشان را گرفت.

قرامحمد در برابر سپاهیان او یارای ایستادگی نداشت. ناچار درخواست صلح کرد و شخصاً به درگاه او آمد و گفت:

سرخواسته‌ای به دست کس نتوان داد　　می‌آیم و برکَردن خود می‌آرم

با پوزش از گذشته‌ها تمنای عفو نمود و هزار گوسفند هم پیشکش کرد و متعهد شد که از آن ببعد سالی بیست هزار گوسفند خراج بدهد.

سلطان حسین تازه از این جنگ فراغت یافته و به تبریز بازگشته بود که گرفتار فتنهٔ شاه محمود، داماد سلطان اویس، شد. شاه محمود، که پیوسته از نیرومندی اویس اندیشه میکرد، به شنیدن خبر درگذشت وی، سهیم بودن در متصرفات اویس را بهانه کرد واز اصفهان روانهٔ تبریز شد، ولی به علت بیماری از نیمه راه برگشت و زندگی را بدرود گفت.

شاه شجاع، برادر شاه محمود، که به تصرف اصفهان چشم طمع دوخته بود ، همینکه خبر مرگ برادر خودرا شنید ، فرصت را غنیمت شمرد و اصفهان را گرفت. آگاهی از درگذشت سلطان اویس نیز برای وی مژدهٔ مسرت‌بخش دیگری بود. از این خبر به اندازه‌ای شاد شد که بیدرنگ ده‌هزار دینار و یک اسب خوش‌نژاد به آورندهٔ خبر پاداش داد و برای لشکرکشی به آذربایجان با شتابزدگی به بسیج سپاه پرداخت.

سلطان حسین که از قصد شاه شجاع آگاهی یافت نامه‌ای بدو نگاشت که با این بیت آغاز می‌شد:

جناب قصر جلالت بلند باد چنان　　　که اوج ذروهٔ افلاکش آستان باشد

مضمون نامه به طور خلاصه چنین بود:

«شکوه و جلال و مقام بلندی که نصیب آن یگانهٔ روزگار شده پیوسته پایدار باد. امید است فضائل و کمالاتی که اهالی ملکوت به داشتن آنها رشک می‌برند نصیب آن ذات ملک صفات گردد و به آنچه مطلوب اوست دسترس یابد.

درود و ستایشی را که همراه با تأییدات خداوندی و دور از اغراض دنیوی است بدان جناب می‌فرستد و به شرح اشتیاق دیدار، کآن چو الطاف تو بی پایان است، نمی‌پردازد. زیرا روشن است که هر چه خامهٔ سرنوشت بر احوال کائنات کشیده، اهل بینش می‌دانند و می‌خوانند.

برون از عالم حسن است جانی خرده بینان را　　　به غمزه سوی یکدیگر اشارت های پنهانی

مقصود این است که تا کی دیو را در جامهٔ فرشته و ماه مصنوعی مقنع را به صورت ماه آسمانی جلوه دادن و روی اندیشه های درونی پرده کشیدن و در همه جا لاف بزرگی و برتری زدن؟ چرا نباید مکنونات ضمیر خود را به محک عقل بسنجد و آنچه خلاف عقل است بر زبان قلم نراند، اگر نه زیان خواهد برد. العاقل یکفیه الاشاره. امروز به نیروی ما کیفر خواهد دید و فردا به عذاب ابدی دچار خواهد شد. و سیعلم الذین ظلمو ای منقلب ینقلبون»

شاه شجاع پاسخی داد که متضمن کنایاتی راجع به زیبائی و نوجوانی سلطان حسین و زشتی کردار او بود:

بـه خـون عـاشـقـان داری دلـیـری　　　مکن جانا که عاشق هم شجاع است

بندهٔ مخلص ترین بندگان و معتقد صادق ترین چاکران

آنـکـه تـا بـود، بـود بـنـدهٔ تـو　　　وآنـکه تـا بـاشد اینـچـنـین بـاشد

با عرض بندگی که نشانهٔ خلوص نیت است اشتیاق به دیدن آن طلعت دل آرا که همه عمر سودای آنرا داشته و تخم تمنای آنرا کاشته بالاتر از حد وهم و فهم است، و

آرزو دارد که این سعادت بزرگ بزودی میسر گردد.

از آن عتاب های فتنه انگیز هیچ غباری بر خاطر من ننشست، زیرا به گفتهٔ آن حضرت دیو را در جامهٔ فرشته و ماه مصنوعی مقنع را در صورت ماه آسمانی جلوه دادن بهتر از مقنعهٔ دخترانه بر فرق شاهانه انداختن و پیراهن و شلوار والا پوشیدن.

نه این است آئین شاهنشهی — شهنشه نه این است وآئین نه این

سپاس خداوندی را که به یاری او کلاه سروری بر سر و قبای برتری بر دوش و تیغ بیدریغ دلاوری در دست داریم و شمشیر انتقام بر کمر بسته‌ایم.

به جای می سرخ کین آوریم — کمان و کمند و کمین آوریم

عرصهٔ مملکت را به دستیاری مردان بدست آوریم.

قلمزن نگه دار و شمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاند ز زن

از آنجا که گفته‌اند: لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال، با خرج زر و سیم، این مشتاق مردانی در قبضهٔ اقتدار دارد و می‌گوید:

مرازحملهٔ دشمن نرفت پای ازجای — که شرط کوه نباشد زجای جنبیدن

راجع به آنچه دربارهٔ کیفر این جهان فرموده‌اید، از آغاز آفرینش تا امروز هیچ کس نتوانسته آینده را پیش‌بینی کند. کس چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت؟ لا یعلم الغیب الا الله.

مائیم کزازل زسموات منزل است — آیات عزو علم و شجاعت نشان ما
برذروهٔ معارج گردون کند مقام — هر طایری که بر پرد از آشیان ما

اما راجع به آنچه در باب نیروی خود بر زبان خامهٔ دو زبان رانده‌است، باید گفت:

چه حاجت است به لشکر برای کشتن عاشق — بیا که ازصف خوبان بسنده است سواری

سر انجام شاه شجاع با دوازده هزار سپاهی از اصفهان رهسپار آذربایجان شد. همینکه به قزوین رسید، با پایداری و سرسختی مردم قزوین روبرو شد. ناچار فرمان حمله صادر کرد و لشکریان او شهر را گرفتند و به تاراج پرداختند، ولی او دستور داد که دست از کشتار و یغما بردارند.

پس از تصرف قزوین و برقراری نظم و آرامش در آن شهر به سوی آذربایجان حرکت کرد. «... ابتدا به سلطانیه آمد. عادل آقا در آن موقع در تبریز نزد سلطان حسین رفته و همسر خود، حاجی نوروزخان و جمعی از معتمدان شهر را در قلعهٔ سلطانیه گذاشته بود. شاه شجاع می‌خواست با آنان به جنگ پردازد، ولی حاجی نوروزخان پیغام داد که: «اگر این جا را گرفتی،

در مقابله با یک زن کار مهمی انجام نداده‌ای، و اگر نگرفتی این شکست باعث تخفیف تو خواهد شد.» شاه شجاع از پیام او متنبه گردید و سلطانیه را ترک کرد و عازم تبریز شد.

این موضوع، جنگ سلطان محمود غزنوی و سیده خاتون از آل بویه و تدبیر این زن را به یاد می‌آورد.[1]

سلطان حسین و عادل آقا با بیست یا سی هزار سرباز به جنگ شاه شجاع شتافتند و در جرمه‌خواران شکست خوردند. ناچار از تبریز عقب نشستند و به بغداد رفتند. شاه شجاع پیروزمندانه بر تبریز دست یافت و وارد شهر شد.

سلمان که در تبریز بود و از سلطان حسین دل خوشی نداشت چکامه‌ای در ستایش شاه شجاع سرود بدین مطلع:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی      همایون فال شد بومی که بودش رو به ویرانی

شاه شجاع که خود نیز شعر می‌سرود و امیری با ذوق و شعرشناس بود، از این مطلع که واژه‌های شوم «بوم» و «ویرانی» داشت خوشش نیامد. سلمان ناچار قصیدهٔ دیگری بدین مطلع سرود:

سخن به وصف رخش چون زخاطرم سرزد      ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد

تا آنجا که می‌گوید:

لبالب است زجان لعل یار، پنداری      که بوسه برلب دارای عدل گسترزد

دل مراکه دوم نیست، درهوای یکی است      که پنج نوبت شاهی به هفت کشورزد

جلال دولت و دین، آنکه سایبان جلال      به قدر، برتر از این بارگاه اخضرزد

خضرلقای سلیمان بساط، شاه شجاع      که قفل بر در دروازهٔ سکندر زد

شاه شجاع مدت چهارماه در تبریز به آسایش و خوشگذرانی پرداخت تا بدو خبر رسید که چند تن از سرداران و شاهزادگان مظفری سر او را دور دیده و با استفاده از غیبت وی گردنکشی آغاز کرده‌اند. در نتیجه، از سوئی به سبب این نگرانی و از سوی دیگر به علت پادرد سختی که داشت و نمی‌توانست زمستان تبریز را تحمل کند، ناچار شهر را ترک گفت و به کاشان رفت.

دو ماه پس از حرکت شاه شجاع سلطان حسین به تبریز برگشت و سفیری نزد

---

۱ - دکتر شیرین بیانی، تاریخ آل جلایر، ص ۵۹

شاه شجاع فرستاده پیشنهاد صلح نمود و ضمناً درخواست کرد که دو تن از سردارانش، به نام‌های امیر عبدالقادر و پهلوان حاجی خربنده، را که اسیر کرده بود و در زندان وی بسر می‌بردند، آزاد سازد. شاه شجاع درخواست وی را پذیرفت و آن دو تن را آزاد کرد و با خلعت به تبریز روانه ساخت. ضمناً پیکی به نزد سلطان حسین فرستاد و دختر سلطان حسین را که دلشادخاتون نام داشت برای پسر خود، سلطان زین‌العابدین، خواستگاری کرد. این پیشنهاد پذیرفته شد و با پیوند زناشوئی آن دو شاهزاده که نتیجه‌اش به وجود آمدن سلطان معتصم بود، صلح و صفا برقرار گردید.

سلمان به مناسبت رفتن شاه شجاع از تبریز و بازآمدن سلطان حسین بدانجا قصیده‌ای ساخته که چند بیت آن از این قرار است:

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید  روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید
آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه  ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید
شد کلاه شوکت افراسیابی سرنگون  افسر کیخسرو فرخنده فال آمد پدید
داور دوران، جلال الدین،که هرصورت که خواست  رایش، آن صورت به فضل ذوالجلال آمد پدید
سایهٔ لطف خدا، سلطان حسین آن کز ازل  آفتاب دولت وی بی زوال آمد پدید

.......

خسروا، از غیبتت در ملک آذربایجان  رنج و راحت را نزول و ارتحال‌آمد پدید
هیچ کس را صورت جمعیتی ننمود روی  بسکه بر مرآت دل زنگ ملال آمد پدید
در امور مملکت گردون خطائی کرد محض  از خطایش اینهمه زجر و وبال آمد پدید
ای زمین، از فتنهٔ یأجوج ظلم آسوده باش  کاین زمان اسکندر کسری خصال آمد پدید

اما سلطان حسین که از اشعار سلمان در ستایش شاه شجاع آگاهی داشت و این بیوفائی را نمی‌توانست نادیده بگیرد و زیاد هم دلبستهٔ شعر و شاعر نبود، او را از نظر انداخت و حتی بر او غضب کرد و سلمان برای اینکه بار دیگر سلطان را با خود بر سر لطف آورد خطاب به او گفته‌است:

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب،  باغ ملک از جویبار تیغ سبزت خورده آب
با شکوه کوه فضلت ابر گریان بر جبال  با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
می خورد تیهو به عهدت طعمه از منقار باز  می زند روبه به عونت پنجه با شیران غاب
ساقی بزمت اگر بر خاک ریزد جرعه‌ای  زهره گوید با فلک: یا لیتنی کنت التراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان  سبزه از آتش دماند، آب حیوان از سراب

و پس از این زمینه‌سازی به پوزش‌خواهی پرداخته است :

خسروا در روضهٔ بزمت که رشک جنت است — مدتی شد تا رهی را نیست راه از هیچ باب
من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش از این — چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب؟
گوئی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم — با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود آیا، یا خیال؟ — وین که می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره‌ام — کز فروغ طلعت خورشید ماند در حجاب
آفتابا، گر گناهی دیده‌ای از من بپوش — ور به تیغم می‌زنی، سهل است، روی از من متاب
آسمان رحمتی، دارم ز رایت چشم مهر — حاش لله کآسمان با خاک فرماید عتاب!
من خطائی خود نکردم، گر خطائی رفت نیز — همچنان امید عفوم هست از آن عالیجناب
گر گناهی کرده‌ام الاعتذار الاعتذار — ور خطائی رفت از آن الاجتناب الاجتناب
در جهان رسم قدیم است از بزرگان مرحمت — وز فرودستان خطا، والله اعلم بالصواب

ولی گویا پوزش‌خواهی او نیز سودمند نیفتاد و او که دیگر پیر شده بود و از بیماری چشم‌درد و پادرد رنج می‌برد ، تبریز را ترک گفت و رهسپار زادگاه خود ، ساوه گردید و باقی عمر را در آن جا گذراند ، در حالی که قسمت اعظم عمرش در خدمت آل جلایر سپری شده بود .

## آثار ادبی سلمان

چنانکه دیدیم گذران زندگی سلمان بیشتر از راه ستایش خاندان جلایر ، بویژه امیرشیخ حسن بزرگ و همسرش دلشاد خاتون و فرزندشان سلطان اویس بوده و حیات و معاش و آسایش او بستگی به عنایات ایشان ، مخصوصاً سلطان اویس داشته است .

« رابطهٔ سلمان با سلطان اویس از دیرباز ، یعنی از دوران شیخ حسن و دلشاد آغاز شده بود زیرا شیخ اویس ( به قول دولت شاه سمرقندی : ) « همواره در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی » و شاعر در مطاوی اشعاری که به ستایش شیخ حسن یا دلشادخاتون اختصاص می‌داد نام اویس را هم از اوان کودکی ذکر می‌کرد . پس از آنکه اویس به مقام سلطنت ارتقاء جست با همان چشم استادی و تقدم در سلمان نگریست و سلمان قصائد متعددی در ستایش او یا در تهنیت فتح‌ها و پیروزی‌ها که دست می‌داد ، سرود و در عهد او از حرمت و ثروت برخوردار بود ، زیرا چنانکه امین احمد رازی در هفت اقلیم گفته است: گرد دلجوئی او بیشتر از دیگر مداحان برآمد و همگی توجه و التفات را بر صحبت و مجالست او وقف نمود و باب انواع

رعایت را بر روی روزگارش برگشود، چنانکه از متأخرین هیچ کس را آن مکنت و ثروت دست نداد.»[۱]

## قصائد

دیوان سلمان نزدیک به دوازده هزار بیت قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی و ترکیب‌بند و ترجیع‌بند دارد و در تمام آنها استادی خود را نشان داده است. شیوائی بیان و شیرینی کلام او را در سراسر دیوان وی درمی‌یابیم و لذت می‌بریم. اشعار او در فصاحت و بلاغت به پایه‌ای رسیده است آنچنان والا که حافظ در قطعهٔ زیر او را« شهنشه فضلا » و «پادشاه ملک سخن» خوانده است:

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال / که: «ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان،
کدام گوهر فضل است در جهان،که ازاو / شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان؟»
جواب داد که: «بشنو ز من، ولی مشنو / که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سر آمد فضلای زمانه دانی کیست؟ / ز روی صدق و یقین، نه ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا، پادشاه ملک سخن / جمال ملت و دین، خواجهٔ جهان، سلمان»

با اینهمه، به روشنی پی‌می‌بریم که سلمان ذوق سخنسرائی خود را بیش‌تر مصروف قصیده‌سرائی کرده و در حدود هشتاد درصد از قصائد وی به ستایش خاندان جلایر اختصاص یافته است.

ممدوحان او نیز، مانند خواجه غیاث‌الدین محمد، امیرشیخ حسن بزرگ، دلشاد خاتون و سلطان اویس همه ارباب فضل و دانش و دوستدار اهل قلم و سخن و سخنوران بوده‌اند. مخصوصاً اویس که از کودکی در مکتب سلمان درس می‌خوانده و بر اثر تعلیمات وی ذوق شاعری یافته و خود شعر می‌سروده و گاهی با سلمان مشاعره می‌کرده است.

شعرشناسی چنین افرادی طبعاً سلمان را مجبور می‌کرده که در چکامه سرائی دقت زیاد به کار برد تا شیوهٔ سخن وی مورد توجه آنان قرارگیرد و در نتیجه، از عنایات ایشان برخوردار گردد و شایستگی ملک‌الشعرائی دربار آل‌جلایر را داشته باشد. به همین جهات است که می‌بینیم سلمان در قصیده‌سرائی بیش از غزلسرائی هنرنمایی کرده است و اغلب کسانی که در سروده های این سخنسرای برجستهٔ ساوه به تحقیق و تدقیق پرداخته‌اند تصدیق کرده‌اند که

---

۱ - دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات ایران، ج ۳، بخش ۲، ص ۱۰۰۷ و ۱۰۰۸

سلمان در قصیده سرائی مقامی بلند دارد. شبلی نعمانی، مورخ و نویسندهٔ هندی اردو زبان و استاد زبان های عربی و فارسی دانشگاه علیگره در شعرالعجم که زندگینامهٔ برخی از شاعران ایران است، صفحاتی چند را به شرح احوال و آثار سلمان اختصاص داده و قسمتی از مطالب او رانیز ادوارد براون انگلیسی در تاریخ ادبی ایران نقل کرده است.

هنر سلمان، به زعم شبلی، بیش تر در قصیده‌سرائی ظاهر می‌شود که همهٔ قصائدش به فصاحت و سلاست و روانی ممتاز و دارای سهولت کلام خاصی است که هیچیک از شعرای طبقهٔ متقدمین را آن مقام نیست و این خاص گویندگان طبقهٔ متوسطین است که معاصرین سلمان بوده‌اند و سلمان بهترین فرد تحول و انتقال فیمابین آن هر دو طبقه می‌باشد.

شبلی، آنگاه در اثبات نظر خود، ابیاتی از تشبیب‌ها و تغزلات سلمان نقل می کند، مانند:

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد   گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد
شاخ را باغ به نقش دم طاووس نگاشت   غنچه را باغ به شکل سربغا آورد [۱]
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود   شاخ بیرون زگریبان یدبیضا آورد
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار   نغمهٔ باربد صوت نکیسا آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید   لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

شبلی بعد نمونه‌های دیگری از سخنان سلمان را ارائه داده که شاعر در آنها اندیشه‌های دقیق و معانی لطیف ابداع کرده‌است. شبلی اینگونه نکته های باریک رااز مفاخر شعرای متوسطین و متأخرین می‌داند. مانند:

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد   جنسی نفیس بود به جائی نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت   خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریک تر ز مو کمرت را دقیقه‌ای   ناگاه در دل آمد و اسمش میان نهاد

-- -- -- -- --

بعد از این از گره زلف مغان کن تسبیح   پس از این از خم ابروی بتان کن محراب
خوش برآ همچو حباب از می گلگون و، منه   هیچ بنیاد بر این گنبد گردان چو حباب

نکتهٔ دیگری که در اشعار سلمان مورد توجه شبلی نعمانی واقع شده، همانا مهارت اوست در استعمال قوافی مشکله و مردفات نادره چنانکه او را قصاید طولانی است همه مردف ... چنانکه در یکی ردیف «دست» و در دیگری ردیف «پا» و در دیگری ردیف «رو» و در

---

۱ - ببغاء به معنی طوطی است.

جای دیگر ردیف « برسر » دارد و با اینهمه التزام و اشکال باز در آن ابیات و کلمات سهولت و روانی طبیعی را از دست نداده‌است.(۱)

دکتر ذبیح الله صفا نیز امتیاز سلمان را در قصیده‌سرائی می‌داند و می‌گوید: از میان انواع مختلف شعر که سلمان طبع خود را بدانها آزمود به تصدیق همهٔ اکابر در قصیده تواناتر بود و اهمیتش مخصوصاً در قصائد شیوائی است که معمولاً در ستایش شاهان و رجال عهد خود سروده و در آنها غالب قصائد معروف استادان مقدم را جواب گفته و به شیوهٔ فصحای متقدم در تشبیب آنها به توصیف معشوق یا مظاهر گوناگون طبیعت همت گماشته و در همگی آنها به نیکوترین بیانی از عهده برآمده است. اگر از چند قصیده‌ای که او بنا بر عادت و میل اهل زمان در آنها کمال تصنع را به کار برده بگذریم، بر رویهم زبان او در قصیده‌هایش فصیح و گویا و رسا و شیوه‌اش متمایل به سبک سخن شاعران قصیده‌گوی قرن ششم و آغاز قرن هفتم است. او را به حق می‌توان خاتم قصیده‌سرایان بزرگ پارسی زبان خاصه قصیده گویان مداح دانست(۲)

دکتر رضازادهٔ شفق نیز در تاریخ ادبیات، ضمن شرح حال سلمان، تصریح می‌کند که: « سلمان در درجهٔ اول قصیده سراست و می‌توان او را از آخرین قصیده سرایان معروف ایران پیش از عصر صفویان دانست، زیرا گذشته از استعداد و قریحه‌ای که خود داشت سبک متقدمین، مخصوصاً کمال‌الدین اسماعیل و ظهیر و انوری را نیک تتبع کرده حتی به منوچهری هم نظر داشته ...»

شادروان رشید یاسمی تحت عنوان « سلمان و شعرای متقدم » می‌نویسد : « سلمان گروهی از شعرای پیشین را استقبال کرده و در قصائد خود نام برده است. مهم‌ترین آنان از این قرارند: فردوسی، نظامی، منوچهری، سنائی، خیام، انوری، ظهیر و کمال.»

آنگاه بر برخی از قصائد سلمان در اقتفای قصائد متقدمین اشاره کرده‌است. منجمله قصیدهٔ منوچهری:

المنة لله که این ماه خزان است    وقت شدن وآمدن ماه رزان است

سلمان ساخته است:

تا باد خزان رنگرز رنگ رزان است    گوئی که چمن کارگه رنگرزان است

همچنین در استقبال از این قصیده انوری:

---

۱ - از سعدی تا جامی، ص ۳۵٤ تا ۳۵٦

۲ - تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۲، ص ۱۱۱

باز این چه جوانی و جمال است جهان را وین حال که نو گشت زمین راو زمان را

سلمان گوید :

آغاز حیات است دگرباره جهان را سرسبزی عیش است زمین راو زمان را

مضامینی را که سلمان از انوری گرفته به سه قسمت می‌توان تقسیم کرد :

اولاً آنچه قصد تضمین داشته است :

انوری:

هر کجا خطبه شد به نام سخات نطق را دست بر دهان باشد

سلمان:

فکر را پای در رکاب بود نطق را دست بر دهان باشد

انوری:

نرسد کار عالمی به نظام گرنه پای تو در میان باشد

سلمان:

کی رکاب خطر گران گردد گرنه پای تو در میان باشد؟

ثانیاً آنچه مضمون را با مختصر تغییری از آن خود کرده و چیزی بر آن نیفزوده است:

انوری:

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ببرد آب همه معجزات عیسی را
مگر چمن سرطان شد که خاک نسترنش طلوع داده به یک شب هزار شعری را
چه طعنه هاست که اطفال شاخ می‌نزنند به گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست زمانه نیک شناسد طریق اولی را

سلمان :

هوا که می‌کند اطفال خاک را زنده به باد میدهد انفاس لطف عیسی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ که چون به خنده برآورد شکل شعری را
بهار حسن درخت شکوفه، طوبی له نهاد خار خجالت نهال طوبی را
فضا متابعت رای روشن تو کند که واجب است تتبع طریق اولی را

ثالثاً آن مضامینی که در لباس بهتر درآمده و چاشنی از طبع سلمان در آنها بکار رفته است، که هر چند از حیث انسجام برانوری برتری ندارد، ولی معانی لطیف تر و تناسب الفاظ در آنها بیش تر است:

انوری:

کجاست مجنون تا عرضه داده در یابد　　نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را

سلمان:

به‌بوی‌صبح‌چومجنون‌صبازجای بجست　　مگر گشاد دم صبح بوی لیلی را

سلمان بیش از هر شاعری از ظهیر فاریابی و کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی تقلید کرده است. اگر کسی صرف وقت کند بسیاری از مضامین آن دو شاعر قرن ششم و این گویندهٔ قرن هفتم را در دیوان سلمان خواهد یافت. بعضی عیناً و بعضی تغییر شکل داده و به لباس جدید در آمده. در همان زمان خودش این مضمون ربائی شهرت بسزائی داشته و ... کمال خجندی و بعد ها جامی ... به آن اشاره نموده‌اند.[۱]

جامی نیز در این باره می‌نویسد:

«... معانی خاصهٔ بسیار از معانی استادان، به تخصیص کمال اسماعیل را، در اشعار خود ایراد کرده و چون آن در صورت خوب تر و اسلوب مرغوب‌تر واقع شده محل طعن و ملامت نیست.

قطعه

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن
که به هر چند در او جامه دگرگون پوشند
کسوت عار شود باز پسین خلعت او
گرنه در خوبی‌اش از پیش‌تر افزون پوشند
هنر است آنکه کهن جامهٔ پشمین زبرش
بدرآرند و در او اطلس و اکسون پوشند[۲].»

جامی که می‌گوید: «معنی خوب» نیز مانند «دلبر پاکیزه بدن» است که هر چند گاهی یک‌بار باید لباس تازه‌ای بر او پوشاند، خود نیز متهم به انتحال و اقتباس مضامین دیگران و، به قول خودش، پوشاندن لباس تازه بر آنهاست. در این باره، هنگامی که عازم زیارت خانهٔ خدا بوده، یکی از معاصران وی ساخته است:

ای باد صبا، بگو به جامی　　آن دزد سخنوران نامی

---

۱ - رشید یاسمی، مقدمهٔ دیوان سلمان

۲ - بهارستان، ص ۹۹

بــردی اشــعــار کــهــنــه و نــو　　از ســعــدی و انــوری و خــســرو
اکــنــون کــه ســر حــجــاز داری،　　و آهــنــگ حــجــاز بــاز داری
دیــوان ظــهــیــر فــاریــابــی　　در کــعــبــه بــدزد اگــر بــیــابــی

قاضی نورالله شوشتری در «مجالس‌المؤمنین» که حاوی احوال و آثار مشاهیر شیعه است و طبیعتاً با اهل تسنن میانهٔ خوبی ندارد، به جامی می‌تازد و چنین پاسخی به وی می‌دهد: «... اما در آنکه (جامی) نسبت تصرف در معانی استادان به خواجه سلمان اسناد نموده و از روی شفقت عذر خواهی نیز نموده، فی‌الحقیقة شریکی بجهة خود می‌تراشد و تخم عذری جهت دزدی‌های رسوای خود می‌پاشد، و آنکه گفته که ارباب ذوق توجه بر غزلهای سلمان نمی‌گمارد همانا از اقالهٔ مشتریان غزلهای دزدیدهٔ خود خبر ندارد ...»

قاضی نورالله بعد به دفاع از سلمان پرداخته و ضمناً حکایت ذیل را آورده است:

«..مولانا نظام‌الدین استرآبادی در خطبهٔ دیوان خود آورده که شبی در واقعه دیدم که جای با صفائی است و شخصی ایستاده و در فکر افتاده، به حسن کیاست دانستم که کیست. پیش رفتم. سلام کردم، سر برآورده و علیک گفت. گفتم که «شما سلمان ساوجی نیستید؟» گفت: «هستم.» فقیر را التفات نموده، پیش طلبید و معانقه و مصافحه کرد و گفت: «رحمت بر تو باد که بوادی قصاید را چابکانه طی می‌کنی» و دست بر کتف من نهاد و مشفقانه توجه نمود. با وجودی که او چنین ملایمت را مرعی داشت، فقیر گفتم: «کمینه را به ملازمان شما اعتقاد بسیار است. لایق حال شما نمی‌دانم که شما اشعار مردم را تصرف کرده‌اید، بی اشعار تضمین، و این اشعار راسرقه می‌گویند.» گفت: «کجا؟» گفتم: «از جمله در تعریف عمارت گفته‌اید:

این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر　　لودکت الجبال وانشقت السماء»

فرمودند که: «چرا اعتراض بر مولانا عبدالرحمن جامی نمی‌کنید که او از همین قصیده مصرعی را اخذ کرده است:

مصرع

کالبدر فی الدجیه و الشمس فی السماء

به قادری که سماوات بیستون بر پاست　　به قدرتش، و علی کل مایشاء قدیر،

که فقیر مصرعی را که خوانده‌ای نشنیده بودم.» چون بیدار شدم و تفحص کردم

چنان بود که ایشان فرموده بودند . از این واقعه رسوخ اعتقاد به گفتن قصیده بیش‌تر شد .

این است تمام کلام مولانا نظام‌الدین. و بعضی از ناانصافان که انگشت رد بر شعر سلمان می‌نهند و شعر ظهیر را بر آن ترجیح می‌دهند، ظاهراً غرض ایشان آن است که به دلالت التزامی، خود را از اهل تمیز قرار دهند. یا شعر خود را بر شعر او ترجیح می‌دهند. اگر چه ظهیر رااین نظم بلند است که:

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد　　اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار

خواجه سلمان را این نظم دلپذیر است:

بسان غنچه بدن در کفن همی بالد　　ز اعتدال هوای بهار موتی را

و اگر چه ظهیر را این قطعه دلپذیر تر است:

زلفت به جادوئی ببردهر کجادلی‌ءاست　　وآنگه به‌چشم‌و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی　　هرچ آیدش بدست به تیروکمان دهد

خواجه سلمان را این بیت بی‌نظیر است:

چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد　　کس خنجر کشیده به مستی چنان دهد؟

و به اعتقاد مؤلف قطعهٔ ظهیر معنی محصلی ندارد، زیرا که مضمون این اسلوب متعارف که فلانی را هر چیز بدست می‌آید به تیر و کمان یا به کتاب و مانند آن می‌دهد آن است که آن چیز را با چیز دیگر معاوضه می‌کند و به آن خریداری می‌نماید و در مادهٔ شعر ظهیر این معنی راست نمی‌آید، زیرا مراد نه آن است که زلف یار دلهای گرفتار خود را به تیرو کمان معاوضه می‌نماید، بلکه مراد آن است که آنها را به تیر و کمان، که کنایه از چشم و ابروست، می‌سپارد. اگر در این دو قطعه که انوری و سلمان در تعریف اسب دارند، شهسواران مضمار انصاف نظر تأمل گمارند این بیچاره را در رعایت جانب سلمان معذور شمارند.

قاضی نورالله آنگاه قطعهٔ انوری را که با این بیت آغاز می‌شود آورده:

تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل　　که‌بارکاب توخاک است وبا عنانت هوا

بعد قطعهٔ سلمان را نقل کرده که چنین آغاز می‌شود:

به زیر زین زر اندر تراست شبرنگی     که نعل او به گل تیره آفتاب انداست[۱]

قطعهٔ انوری شش بیت و قطعهٔ سلمان نه بیت است. او قطعهٔ سلمان را ترجیح داده و حق هم با اوست.

رشید یاسمی که سلمان را به مضمون‌ربائی متهم کرده و دیگران که اقتباس و انتحال را به وی نسبت داده‌اند از این نکته غافلند که علو مقام سلمان در شاعری قسمتی در نتیجهٔ ذوق و استعداد او و قسمت دیگر حاصل تعمق دقیق وی در آثار سخنوران پیشین بوده و همیشه در نتیجهٔ اینگونه مطالعات زیاد، اشعاری از دواوین دیگران، یا مضامین آن اشعار، در ضمیر ناخودآگاه شاعر جای می‌گیرد و گاهی برخی از آنها بر زبان خامهٔ وی جاری می‌شود و این به اندازه‌ای من غیر عمد است که او براستی آنچه را که به ذهنش رسیده حاصل اندیشهٔ خود می‌پندارد. این همان است که « توارد » خوانده شده و بطوری که می‌دانیم توارد در اصطلاح اهل ادب آن است که شاعری بیخبر از شعر شاعری دیگر، شعری بگوید که تصادفاً از لفظ و معنی همانند شعر او باشد بطوری که گاهی تصور شود آن شعر یا مضمون آن را از شاعر قبلی گرفته است.

توارد انحصار به سلمان ندارد و این شتری است که شاید بر در خانهٔ هر شاعری بخوابد. مثلاً ادیب صابر ترمذی که در سدهٔ ششم می‌زیسته، می‌گوید:

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل     بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

و دو قرن بعد حافظ می‌فرماید:

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل     سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

به عقیدهٔ عبدالرحمن جامی: « سلمان ساوجیّ رحمة الله علیه شاعری فصیح و سخن گزاری بلیغ است. در سلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است. در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر...»[۲]

مرحوم دکتر معین می‌نویسد: « سلمان آخرین شاعر قصیده‌سرای بزرگ پس از حملهٔ مغول است، و اگر چه قابل مقایسه با قدمای اساتید قصیده سرا نیست، ولی در

---

۱ - مجالس المؤمنین، چاپ کتابفروشی اسلامیه، ج ۲ ص ٦٥٥ و ٦٥٦

۲ - بهارستان چاپ وین، ص ۹۹

مقام خود دارای اهمیتی بسزاست...»[۱]

ممکن است قصاید سلمان، یا لااقل برخی از آنها، با قصاید سخنسرایان بزرگ متقدم برابری نکند و او در عرصهٔ قصیده سرائی به پهلوانان این میدان نرسد، ولی اعتراف باید کرد که در مقایسه با اشعار شاعرانی چون منوچهری و انوری، شیوهٔ بیان سلمان از لطافت بیش تری برخوردار است و در حقیقت میتوان گفت که او عذوبت سبک عراقی راجانشین صلابت سبک خراسانی ساخته است. سلمان، صرف نظر از بعضی ایرادات و داوری‌هائی که شاید غیر وارد و ناسنجیده باشد، بعد از حافظ بزرگ‌ترین شاعر عصر خویش بود و در قصیده سرائی، خود را از دیگران کم نمی‌دانست چنانکه در استقبال از قصیدهٔ مشهور انوری بدین مطلع:

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد

در اواخر قصیدهٔ خویش می‌گوید:

جان بر این گفتهٔ روان پاشد — انوری گر در این زمان باشد
با وجود سلاست سخنم — انوری باری از کیان باشد؟
ذره ای کز عراق برخیزد — رشک خورشید خاوران باشد
در بیان گر چه قادر است، کجا — این معانیش در بیان باشد؟
هر سیاهی که آید از قلمم — کحل اعیان اصفهان باشد

در جای دیگر می‌گوید:

منم که زیر نگین من است ملک سخن — کسی که درسخن امروزخاتم الشعراست

در ستایش امیر شیخ حسن بزرگ، خطاب به او می‌گوید:

چو راوی کلماتم به حضرت تو زبان — به نقل این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقدهای نظم ظهیر — ز شرم این گهر شاهوار بگشاید

و در جای دیگر بدو می‌گوید:

ای نوبهار عدل، مرا بی نوا ممان — وی دور روزگار مرا بال و پر مکن
ده سال رفت تا به هوای تو کرده‌ام — ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن
ببریده‌ام چو نافهٔ چینی ز اهل خویش — برکنده‌ام چو لعل بدخشی دل از وطن
مگذار ضایعم که بسی در به مدح تو — در گوش روزگار بخواهم گذاشتن

---

۱ - اعلام فرهنگ معین، ج ۵، ص ۷۹۱

کامروز می‌کنند ز بهر دوام نام　　شاهان روزگار توسل به شعر من

در اواخر قصیده‌ای که در مدح سلطان اویس سروده، خطاب به او می‌گوید:

ای ز پی مصلحت زمرهٔ اسلام را　　کرده خدای جهان از دو جهانت گزین
وحی سرایان شعر گرچه بسی بوده‌اند　　خاطر وقادشان مهبط روح‌الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن بر من است　　ملک معانی مراست آمده زیر نگین

قصاید سلمان مشحون از صنایع بدیعی، مخصوصاً تجنیس و ایهام و ترصیع و التزام، است. او با آگاهی کاملی که از دامنهٔ وسیع معانی لغات عربی و فارسی دارد، گاهی یک واژه را با سه یا چهار معنی به کار می‌برد. ابیات ذیل فقط برای نمونه نقل می‌شود و یادآور می‌گردد که شاید در گزینش آنها حسن انتخاب به کار نرفته باشد و خوانندگان سخن شناس ضمن مطالعهٔ دیوان او اشعار زیباتری بیابند:

فتادگان سر کوی دوست بسیارند　　ولیک از سر کویش چومن فتاده نخاست

-- -- -- --

زآن پریشان می شود از باد زلف او، که باد　　پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان می‌برد

-- -- -- --

گل صد برگ، زصدبرگ نهد خوش خوانی　　تا بر آن خوان به نوا بلبل خوش خوان باشد

-- -- -- --

ایزدهوای خاک دردوست پیش ازآن　　درجان من نهادکه درخاک جان نهاد

-- -- -- --

ازخون دلم دیده چنان گشت که مردم　　زین گوشه بدان گوشه تردد به شناکرد

-- -- -- --

چشمت به خنجرمژه عالم خراب کرد　　کس خنجر کشیده به مستی چنان دهد؟
گشته‌است‌پای «باز»مشرف بدست تو　　برپای خویش بوسه پیاپی از آن دهد
مشکل رسد به خاک درت چشمهٔ حیات　　ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

-- -- -- --

زکبر دشمن آتش نهاد او می‌خواست　　که زود، میرشود، زود میر شد چوشرار

-- -- -- --

درخت شددم طاووس و غنچه شد سر طوطی　　ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

-- -- -- --

باغ چون راغش خراب و کشت چون دشتش سراب　　زاغ آن را باغبان و غاز این را باجدار

-- -- -- --

خط مسلسلش بین وآن معنی و عبارت　　گر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل
لعل حیات بخشت صد بار ریخت خونم　　گوئی به بخت من شد آب حیات قاتل

-- -- -- --

با قضا حیلت چه ارزد زآنکه در روز اجل　　عاجز است از دفع سوزن جوشن ماهی سیم

-- -- -- --

ندانم زآن لب شیرین جواب تلخ چون گوید ؟　　تو پنداری که شکر شد به بخت طالع من سم

-- -- -- --

غنچهٔ گل را صبا چون قلعهٔ دربسته یافت　　خندقش آب روان و بلبلش هندوی بام
برگذشت از آب آن خندق به کشتی حباب　　رفت و در یک دم گشاد آن قلعهٔ فیروزه‌فام

-- -- -- --

بر وصلت دگری می‌خورد و من غم عشق　　که بر وصل تو خاص است و بر عشق تو عام

-- -- -- --

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار　　حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

-- -- -- --

ز شام زلف خودم وعده می دهی، چه کنم　　که وعدهٔ تو دراز است و عمر من کوتاه
یکی که تابع رای تو گشت چون خورشید　　کسی در او نتواند دلیر کرد نگاه

-- -- -- --

تا نخواند خطبه بلبل در زمان عدل او　　بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری

-- -- -- --

ز گرد خیلتاشانت ببندد آسمان دیده　　به روز تیربارانت بپوشد کوه بارانی

-- -- -- --

هر درفشی اژدهائی، هر کمندی ارقمی　　هر حسامی آفتابی، هر نیامی خاوری
چون بر اطراف می یاقوت گون سیمین حباب　　بر سر سیلاب خون افتاده هر جا مغفری

-- -- -- --

اما گاهی افراط سلمان در استفاده از صنایع بدیعی کار را به تکلف می کشد و شعر او را از حلیهٔ لطافت عاری می‌سازد. مثلاً به خاطر رعایت انواع جناس ها با سرودن چنین اشعاری

بی‌ذوقی نشان می‌دهد :

یم مخوان غیر یمینش که یم این است یقین  کان کفش دان و به تحقیق بدان کان باشد

-- -- -- --

چمان چو من به چمن با چمانه چم بر جوی  اگر معاینه جوئی بهشت و ماء معین

-- -- -- --

شد کرمت را رهین خلق چنان کز جنان  شکر تو گوید جنین شکر که هست اینچنین

غزلی دارد که ابیات اول و دوم آن چنین است :

شب فراق چو زلفت اگر چه تاریک است  امیدوارم ازآن رو که صبح نزدیک است

به خفتگان خبری می دهد خروش خروس  ز هاتفی دگر است این خطاب نزدیک است

در هر دو بیت فوق صنعت ایهام به کار رفته‌است. در بیت اول «از آن رو» دو معنی دارد: یکی به معنی «ازآن رخسار» و دیگری به معنی «زیرا». کلمهٔ از «آن رو» چنان طبیعی افتاده که به شعر لطف خاصی بخشیده است. بیت دوم نیز ایهام دارد چون دراین بیت واژهٔ «نزدیک» به دو معنی استعمال شده. در معنی دوم آن دیک به معنی «خروس» است و «نزدیک» یعنی «نه از خروس». اصرار در استفاده از چنین ایهامی شاعر را وادار به سرودن چنان شعری کرده که هیچ لطفی ندارد.

دربارهٔ اینگونه صنعت پردازی حافظ بیتی دارد که ظاهراً تعریضی به استادی سلمان است:

آنرا که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق  صنعتگر است اما طبع روان ندارد

همین دلبستگی به استفاده از صناعات ادبی در آرایش سخن است که او را وادار به ساختن قصیدهٔ مصنوع موسوم به «بدایع الابحار» دربارهٔ خواجه غیاث‌الدین کرده است. او بدون شک در تهیه و تنظیم چنین قصیده‌ای باید هفته ها ، بلکه ماه ها، وقت صرف کرده باشد بدین منظور که اثری بیمانند به وجود آورد و پاداش بیمانندی نیز نصیبش گردد ، ولی در هیچیک از این دو جهت توفیقی نیافته است.

این چکامهٔ مصنوع را سلمان در حدود سال ۷۳۶ به دنبال قصیده سید ذوالفقار شیروانی سروده است. غیر از او شاعران دیگری هم مانند قوامی‌گنجوی و اهلی شیرازی به سرودن اینگونه اشعار پرداخته‌اند. به گفتهٔ شادروان رشید یاسمی، مرادی بایزیدی بسطامی نیز بعد از سلمان قصیدهٔ مصنوعی ساخته که نخستین مصرع مطلعش این است : از فلک طایر اصباح گشاده پرو بال.

سلمان در آغاز بدایع‌الابحار با مقدمهٔ کوتاهی مزایای قصیدهٔ مصنوع خود را

چنین بیان می‌کند:

این قصیده شامل بر صنایع بدیع و اصول بحور و زحافات و منشعبات آن است. چنانکه شصت و چهار بحر و قرب صد و بیست صنعت و دوایرسته که اوزان شانزده‌گانه و تفکیک بحور از آن معلوم می‌گردد، در آن مندرج است. موشح به قطعه‌ای چند مصنوع که به عین دولت حضرت رفیع و سدهٔ منیع مخدوم اهل عالم سلطان‌الوزراء فی‌الامم غیاث‌الدنیا والدین، عون‌الحق و مغیث‌المسلمین محمد، ضاعف الله جلاله بالتأیید و مد عضده بالتشیید ذهن کمترین بندگان سلمان بن محمد ساوجی غفرالله ذنوبه ابداع کرده است. اگر چه قضیهٔ «ما ان مدحت محمدا بمقالتی لکن مدحت مقالتی بمحمد» بر آن صادق است، امید که در آن حضرت به سمع رضا اصغا افتد.

در این قصیده، نخستین نتیجهٔ استفادهٔ سلمان از صنعت توشیح این است که از حروف اول نخستین مصرع هر بیت، جملهٔ «خواجه غیاث الدین محمد» ساخته می‌شود.

چون اصل قصیده، به طور کامل، با توضیح دربارهٔ صنایع عروضی و بدیعی آن در این دیوان چاپ شده، در این جا بیش از این راجع به مزایای صناعی او بحث نمی‌کنیم. فقط دربارهٔ ارزش ادبی این قصیده بهتر است سخنان چند تن از ادبا را در این جا بیاوریم:

رشید یاسمی در مقدمهٔ دیوان سلمان می‌نویسد: هر چند این قصیده، چنانکه باید و امروز مطلوب است، از کمال شاعری و هنرمندی سلمان حکایت نمی‌کند، زیرا که تقید به صنعت پردازی همه‌جا طبع روان او را از جنبش‌های شاعرانه مانع شده است، ولی دلیل قوی بر مهارت اوست که قبل از بیست و هفت سالگی بر تمام بحور و قواعد عروض و قوافی و بدیع چنان مسلط بوده که آنها را در یک قصیده به نظم آورده است.

شادروان استاد جلال‌الدین همائی عقیده دارد که: «بکار بردن صنایع بدیع، خواه در نظم باشد و خواه در نثر، آنگاه مستحسن است که به تکلف و برودت نینجامد و از سر حد بلاغت بیرون نرفته و معنی فدای لفظ نشده باشد وگر نه هیچ ارزش ادبی نخواهد داشت و مثلش چنان است که اندام ناهموار و رخسار زشت را آرایشگری کرده باشند.

زشت باشد دبیقی و دیبا     که بود عروس نا زیبا

و بالجمله نثر و نظم سادهٔ بلیغ بی‌پیرایه هزار بار بهتر و زیباتر از زیورهای ساختگی و پیرایه‌های با تکلف باشد . چه ، مثلش همان است که گفته‌اند : معشوق خوبروی چه محتاج زیور است؟[۱]

اما دکتر عبدالحسین زرین کوب در این خصوص عقیدهٔ خود را صریح‌تر ابراز داشته است:

« قصیدهٔ معروف به بدایع‌الابحار او، که بحور عروضی و صنایع بدیعی از آن مستخرج می‌شود ، تقلیدی از قصاید رشیدی سمرقندی و قوامی گنجوی است و این قصیده، هر چند دلالت بر قدرت و ورزیدگی قریحهٔ او دارد ، لیکن از جهت شعر مهم نیست.»[۲]

سود مادی قصیدهٔ بحارالانوار نیز گویا چندان رضایت بخش نبوده و صله‌ای که بدان قصیده داده‌شده با توقعات سلمان فاصلهٔ زیادی داشته است.

دولتشاه سمرقندی در این باره می‌نویسد :

« قبل از خواجه سلمان ساوجی کسی در صنعت شعر مثل قصیدهٔ ذوالفقار نگفته است ... و خواجه سلمان صنعتی چند در قصیدهٔ خود زیادت ساخته و گویند که خواجه غیاث الدین محمد رشید صاحب دیوان که خواجه سلمان قصیدهٔ خارج دیوان خود را به نام او گفته، چنانکه خواجه سلمان رامدعا بو ه، صلهٔ آن نداد. خواجه سلمان پیش غیاث‌الدین محمد گله کرد که : « صدر سعید الماستری که سید ذوالفقار قصیدهٔ مصنوع خود را به نام او کرده است، اورا هفت خروار ابریشم کَرَم نموده با وجود آنکه او وزیر شیروان بیش نبود و خواجه که امروز به دولت، صاحب دیوان ممالک و ایران و توران است، با وجود آنکه از قصیدهٔ من تا قصیدهٔ او تفاوت ظاهر و باهر است و به اضعاف آن صنایع و بدایع در آن مندرج است، راضی‌ام که خواجه به عشر عشر آن در حق من کرامت فرماید » خواجه از سلمان طیره شد و گفت : « از علی ابن ابیطالب تا سلمان نیز تفاوت هست. » یعنی او را پایه و شرف سیادت هست و تو را نه. مطلع قصیدهٔ سید ذوالفقار این است:

چمن شد از گل صد برگ تازه دلبروار　　بهار یافت بهاری زباد در گلزار

---

۱ - صناعات ادبی، چاپ علی اکبر علمی، ص ٢٤

۲ - سیری در شعر فارسی، ص ۸۷

## غزلیات

شاعر ظریف شیراز، ابواسحاق حلاج ... در دیباچهٔ کتاب کنزالاشتهای خود می‌نویسد:

«غزلیات سلمان در کام اهل کلام به مثابت شیر و انگبین است.»[۱]

سلمان نه تنها «همزمان» با حافظ بلکه «همزبان» با او نیز بوده است. زبان سلمان در غزلگوئی به اندازه‌ای با زبان حافظ همانندی دارد که اشتباهاً برخی از غزل های او را وارد دیوان حافظ کرده‌اند و بعضی غزل‌ها روشن نیست که از آن حافظ است یا از آن سلمان، چون به نام هر دو شاعر ضبط شده، مانند غزلی بدین مطلع:

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود　　گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

رشید یاسمی تحت عنوان « سلمان و حافظ » می‌نویسد:

« ... الفاظ و جملات و اصطلاحاتی که حافظ به درجهٔ کمال رسانیده است در اشعار سلمان نیز دیده می‌شود، چنانکه گاهی شخص تصور می‌کند که به مطالعهٔ دیوان حافظ مشغول است. برخی از اشعار این دو استاد به نهایت درجه بیکدیگر شباهت دارند و نشان می‌دهند که انس کامل به گفتار یکدیگر داشته و اگر هم را ندیده‌اند، گفتار یکدیگر را بسیار خوانده و در صدد استقبال یا تقلید بر می‌آمده‌اند.»

به قول دولتشاه سمرقندی: « شیخ رکن‌الدین علاءالدولهٔ سمنانی قدس سره می‌گفته است که همچون انار سمنان و شعر سلمان در همهٔ عالم ندیده‌ام»

زبان سلمان به اندازه‌ای شیرین و روان است که شخص را زود مجذوب میکند و به خواندن اشعار او معتاد می‌سازد. سلاست بیان او به حدی است که حتی در جایی که لغت دور از ذهن و دشواری به کار می‌برد خواننده از درک معنی عاجز نمی‌ماند.

غزل سلمان، مخصوصاً هرجا در وزن و قافیه از حافظ استقبال می‌کند، چنان شبیه غزل حافظ می‌شود که گویی یکی نسخه بدل دیگری است یا هردو غزل را یک شاعر سروده است. البته این داوری، تنها از جهت «لفظ» است و گرنه از نظر «معنی» مسلم است که سلمان به حافظ نمی‌رسد.

برای مقایسه به این دو غزل توجه فرمائید:

از حافظ:

---

۱ - احمد سهیلی خوانساری، مقدمهٔ دیوان خواجوی کرمانی، ص ٥٤

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
دررهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است
حقا ک، چنین است ودراین روی ریا نیست
نرگس، طلبد شیوهٔ چشم تو، زهی چشم
مسکین خبرش ازسر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که مارا
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازآی، که بی روی تو، ای شمع دل افروز
دربرم حریفان اثر نور و صفا نیست
دی می شد و، گفتم: صنما، عهد بجای آر
گفتا: غلطی، خواجه، دراین عهد، وفانیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا، مگر این قاعده درشهر شما نیست؟
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان
دنبال توبودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ماشد، چه تفاوت؟
درهیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق، چه کند گر نکشد بار ملامت؟
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ،
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست؟

از سلمان:

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست
صبراست دوای من و، دردا که مرانیست
از هیچ طرف راه ندارم، که ز زلفت
برهیچ طرف نیست که دامی زبلانیست
عشق است میان دل وجان من و، بی عشق
حقا که میان دل وجان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه زروی تو، زهی روی!
هیچش ز خدا شرم و، زروی تو حیا نیست
پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گفت
بی قامت و محراب چنین سجده روانیست
مهری و وفایی که تو را نیست، مرا هست
صبری و قراری که تراهست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بیسر و پایم
وآن کیست که در دور رخت بیسر وپا نیست؟
ای رفته به خشم ار غرضت قصد سر ماست
بازآ، که مرا جز سر تسلیم ورضا نیست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
تقصیری اگر می‌رود از جانب ما نیست
تاغنچهٔ دل بوی تو از باد صبا یافت
شب نیست که صد خرقه به بوی توقبا نیست
ازهرکه دوای دل سلمان طلبیدم
گفتا: چه کنم چاره؟که در دست دوانیست

رشید یاسمی نیز این دوغزل رابرای مقایسه بر گزیده است:

از حافظ:

عکس روی توچودرآینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که درجام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که درآینه کرد اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد
پاک بین از نظرپاک به مقصودرسید احول ازچشم دوبین درطمع خام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید ازکجا سرغمش دردهن عام افتاد؟
هردمش بامن دلسوخته لطفی دگر است این گدابین که چه شایسته انعام افتاد!
زیر شمشیر غمش رقص کنان بایدرفت کآنکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کارمابارخ ساقی ولب جام افتاد
من زمسجد به خرابات نه خود افتادم اینم از روزازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار هرکه دردایرهٔگردش ایام افتاد؟
درخم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ آه کزچاه برون آمدودردام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظر باز، ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

از سلمان:

درازل عکس می لعل تو درجام افتاد عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد
جام نمام زنقل لب تو نقلی کرد راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو برعارض گندمگون دید آدم آمد زپی دانه و در دام افتاد
باد زنار سر زلف تو از هم بگشود صد شکست از طرف کفر براسلام افتاد
عشق برکشتن عشاق تفال می‌کرد اولین قرعه که زد، برمن بدنام افتاد
سوسن اندر چمن آزادی سروت می‌گفت نارون را ز حسد لرزه براندام افتاد
صنم چین به لقای تو تشبه می‌کرد نام معبودی از آن روی براصنام افتاد
عشقم از روی طبق پرده تقوی برداشت طبل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد
دوش سلمان به قلم شرح فراق تو نوشت آتش اندر ورق و دود دراقلام افتاد

غزل های دیگری در دیوان سلمان است که به همان وزن وقافیه و ردیف دردیوان حافظ نیز یافت می‌شود و بادر نظر گرفتن شهرتی که سلمان درزمان خود داشته، معلوم نیست کدام غزل را سلمان از حافظ وکدام راحافظ از سلمان استقبال کرده است.

برای رعایت اختصار به نقل مطلع چند غزل در این جا اکتفا میشود:

حافظ:

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

سلمان:

بردمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور وین شب سودا رسد روزی به پایان غم مخور

حافظ:

درو‌فای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع؟ — شب نشین کوی سربازان و رندانم چوشمع

سلمان:

چند گویی باتویک شب روز گردانم چوشمع؟ — بس عجب دارم‌که امشب تاسحرمانم چوشمع

حافظ:

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

سلمان:

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم — به جمال تو چو نرگس نگران برخیزم

سعدی غزلی دارد بدین مطلع:

می‌روم، وز سر حسرت به قفا می‌نگرم — خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

حافظ دراستقبال از او می گوید :

من،که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم؟ — لطف ها می کنی ای خاک درت تاج سرم

سلمان نیز آنرا استقبال کرده بااین مطلع که به نظر نگارنده درلطافت از دو شعر بالا دست کم ندارد :

من به بوی تو هواخواه نسیم سحرم — که زبوی تو خبر دارد و من بیخبرم

دوبیت دیگر از همین غزل که الحق بسیار عالی است:

غنچه وارم دل از این خرقه به تنگ آمده است — کونوایی که زنم دست وگریبان بدرم؟

دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان — من سری برقدمت می نهم و می‌گذرم

برخی از معانی و مفاهیم فلسفی وعرفانی اشعار حافظ در غزلیات سلمان نیز انعکاس یافته است. مانند مسئله جبر و اختیار در این شعر:

هرچه زنیک وبد است چون همدردستاوست — بر من مسکین چرا خطّ خطا می‌کشد ؟

حافظ با حیرت و حسرت می گوید :

طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق — که در این دامگه حادثه چون افتادم؟

سلمان نیز همین حرف را می‌زند :

طاووس باغ قدسم، نی بوم این خرابه — آنجاست جلوه گاهم این جا چه کار دارم؟

-- -- -- --

دلا تو طایر قدسی، در این خرابه مگرد — که نیست دانه و هر جا که می‌روی دام است

حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

- - - - - - - - -

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالی است

سلمان:

صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل  نقش خود دید درآئینه، برآن مفتون شد

کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را  آینه لیلی و، لیلی همگی مجنون شد

حافظ:

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر  ندانمت که در این دامگه چه افتادست

سلمان:

تو را چون پر طاووسان عرشی فرش می‌گردد  کجاشاید که چون بوماندراین ویرانه بنشینی؟

همانند اشعار طنز آمیزی که دیوان حافظ دارد، در غزل‌های سلمان نیز دیده می‌شود. نظیر این ابیات:

یک روز وعده‌ای به وفایی بده مرا  و آنگه چنانکه عادت تُست آن وفا مکن

- - - - - - - - -

من آمدن به پیشت دانی نمی‌توانم  اما اگر تو آیی دانم که می‌توانی

- - - - - - - - -

چرا امروز کارم را به فردا می‌دهی وعده؟  پس از امروز پنداری نخواهد بود فردائی؟

امروز دیگر عظمت مقام حافظ در عالم ادب بهیچوجه قابل انکار نیست و کم نیستند کسانیکه او را در غزلسرائی حتّی از سعدی هم برتر می‌شمارند.

بنابراین ادب دوستان هرگز به این فکر نمی‌افتند که سلمان را در کنار حافظ بگذارند.

لیکن در قرن هشتم که حافظ و سلمان معاصر یکدیگر بوده‌اند سلمان نیز به اندازهٔ حافظ شهرت داشته و مقایسهٔ آن دو موضوعی بوده که به خاطر اشخاص خطور می‌کرده است. یکی از شاعران همان عصر که گمنام مانده و دیوان مختصری از او جزء نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس بشمارهٔ ٤٩٠ ثبت شده و اخیراً نشریات «ما» آن را منتشر نموده است عطار شیرازی است که در شعر گاهی روح، گاهی روح عطار و گاهی روحی تخلص می‌کرده است.

در صفحهٔ ۱۱٤ این دیوان به یک قطعهٔ چهار بیتی برمی‌خوریم که معلوم نیست از کدام شاعریست.

او در ضمن این قطعه از عطار راجع به سلمان و حافظ نظر خواهی کرده است:

ملوک مملکت نظم و ناقدان سخن — که باد خاطرشان ایمن از حدوث زمان
ز اهل طبع گروهی مخالفت آرند — پی مدایح اشعار حافظ و سلمان
گروهی از فضلا متفق که این بهتر — جماعتی دگر انکار می‌کنند که آن
به نوک خامهٔ گوهر نثار سحرنما — بیان کنند کزین دو که را بود **رجحان**

عطار نیز چنین پاسخ داده است.

نموده‌اند چنین مالکان ملک سخن — که کرده‌اند مسخّر جهان به تیغ زبان
به این کمینه که ازپیر فکرخویش بپرس — که نطق حافظ به یا فصاحت سلمان
چو کردم این سخن از پیر فکر استفسار — که ای خلاصهٔ ادوار و زبدهٔ ارکان
بگو که شعر کدامین ازین دو نیکوتر — که برده‌اند کنون گوی شهرت از میدان
جواب داد که سلمان بدهر ممتاز است — به لفظ دلکش و معنیّ بکر و شعر روان
دگر لطافت الفاظ جزل حافظ بین — که شد بلاغت او رشک چشمهٔ حیوان
یکی به گاه بیان طوطی ئیست شکّربار — یکی به نظم روان بلبلی ست خوش الحان
ز برج خاطر این ماه نظم رخشنده — ز درج فکرت آن لؤلؤ سخن ریزان
درین محاسن اخلاق چون عنب پر بار — در آن فنون فضایل چو دانه در رمّان
یکی به گلشن نظم است سوسن آزاد — یکی به باغ لطایف چو لالهٔ نعمان
یکی موافق طبع لطیف همچون عقل — یکی مناسب جسم شریف همچون جان
هزار روح فدای دم چو عیسی این — هزار جان گرامی نثار گفتهٔ آن

برخی از، غزل‌های سلمان نیز یاد آور غزل‌های سعدی است. سلمان با تضمین بعضی از مصرع‌ها یا ابیات مشهور سعدی یا استقبال غزل‌های معروف او نشان می‌دهد که به اشعار آن شاعر بلند آوازهٔ شیراز نظر داشته و شاید خود را کمتر از او نمی‌پنداشته و با او کوس برابری می‌زده است. در این جا نیز شیوهٔ بیان وی تقریباً همان شیوهٔ بیان سعدی است.

سعدی می‌گوید:

بیا که نوبت صلح است ودوستی وعنایت — به شرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند — که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت

مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان	هنوز وصف جمالت نمی‌رسد به نهایت

سلمان می‌گوید:

هر آن حدیث که از عشق می‌کنند روایت	خلاصهٔ سخن است آن و ما بقی است حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمی است که آنجا	نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا، بیا، که همه چیز راست حدی و، ما را	ز حد گذشت فراق و رسید شوق به غایت

سعدی در بدایع دو غزل دارد که هر دو به یک وزن و قافیه‌اند. یکی از آنها بدین مطلع است:

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی	چو بلبل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

با همین وزن و قافیه حافظ نیز غزلی دارد بدین مطلع:

هوا خواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی	که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

سلمان می‌گوید:

دلا، من قدر وصل او ندانستم، تو می‌دانی	کنون دانستی و سودی نمی‌دارد پشیمانی

در این جا نیز غزلی از سعدی و غزلی از سلمان، که در اقتفای آن سروده، برای مقایسه نقل می‌شود:

از سعدی:

بـار فراق دوستان بس که نشست بر دلم	می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی	بار دل است همچنان ور به هزار منزلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو	کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیدهٔ جفا، پرده دریدهٔ هوا	راه ز پیش و دل ز پس، واقعه‌ای است مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟	گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو	تا نرسم، ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من، فکر تو از جنان من	چون برود؟ که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم	مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی، کند کشته صبر من ورق	ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم؟
سنت عشق، سعدیا ترک نمی‌دهی، بلی	کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم	چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

از سلمان:

تا به مبارکی غمش خیمه زده است بر دلم	غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم

حیرت من نگر که من بیدل و یار در جهان — از پی یار می‌روم یار نشسته در دلم
ای دل نامراد من، کام دل و مراد جان — خود همگی تو بوده‌ای من ز تو سخت غافلم
منزلتی زیادت از قطع علائق جهان — نیست، که هست اولین منزلی از منازلم
پرده چو برنمی‌توان داشت زپیش چون کنم؟ — کار خراب‌تر شود ترسم اگر فرو هلم
گر چه چو رشته‌ای شدم سر ز تو بر نتافتم — رشتهٔ عمر نیز اگر بگسلد ازتو نگسلم
مهر تو کرد در دلم ریشه چنان که تا ابد — خاکم اگر کنند بو بوی تو آید از گلم
افسر سنجری اگر نیست مرا چه منفعت؟ — نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

همچنانکه قبلا گفته شد، در مواردی نیز سلمان مصرع یا بیتی از سعدی را تضمین کرده است. مثلا یکی از غزل‌های مشهور سعدی چنین است:

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست

سلمان به استقبال غزل فوق پرداخته و شعر مذکور را چنین تضمین کرده است:

حاصلی زین دور غم فرجام نیست — در جهان دُوری چو دُور جام نیست
گرچه دورانی خوش است ایام حسن — «خوش‌تر از دوران عشق ایام نیست»
روز حسن دلبران را شام هست — «بامداد عاشقان را شام نیست»

یکی دیگر از غزل‌های معروف سعدی چنین آغاز می‌شود:

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم — خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم

سلمان مصرع اول آن را چنین تضمین کرده و با کنایه از بخت بیدار عاشق در شب وصال، نشان داده که شعر سعدی را تبدیل به احسن کرده است:

با خیال تو مرا بخت ندیم است امشب — «امشب‌آن نیست که درخواب رودچشم ندیم»

مطلع یکی دیگر از غزل‌های سعدی چنین است:

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی — دور از تو می‌گذارم عمری چنان که دانی

سلمان همین غزل را استقبال کرده و در بیتی نیز مصرع اول آنرا تضمین نموده است:

بازآ که بی حضورت خوش نیست زندگانی — دور از تو می‌گذارم عمری چنان که دانی
از عمر ذوق وقتی دیدم که با تو بودم — «ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی»

یکی از غزل‌های معروف سعدی بدین مطلع است:

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

و سلمان دو مصرع فوق را بدین صورت در دو بیت گنجانده است:

چگونه چشم تو مست است و زلفت آشفته؟ — «چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست»

ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیست　　«که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست»

گاهی مضمون شعر سعدی به گونه‌ای دیگر در شعر سلمان منعکس شده است:

سعدی:

من آن نیم که حرام از حلال نشناسم　　شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

سلمان:

باده گر بر کف نهم با یاد او بادم حلال　　باد اگر بر من وزد بی یاد او بادم حرام

سعدی می‌فرماید:

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من　　وین عجب کآن وقت می‌گریم که کس بیدار نیست

سلمان گوید:

آه من بیدار می‌دارد همه شب خلق را　　خلق را از آه من بیدار می‌باید شدن

از اینها گذشته در بسیاری از موارد بیان سلمان عیناً به سبک سخن سعدی است مثل این بیت:

به تصور خیالت نرود به خواب چشمم　　که به چشم من خیال تو ز خواب خوش‌تر آید

یا:

تو شمع مجلس انسی و از صفا همه روئی　　سر از برای چه تابی ز ما ؟ نهان به چه روئی ؟

«سلمان در غزل از جملهٔ شاعران موفق است. فصاحت گفتار و مضمون یابی‌های او و آمیختن افکار عاشقانه و عارفانه در غزل باعث شده است که وی در ردیف بهترین غزلسرایان قرن هشتم در آید ....»[۱]

این غزل سلمان که تمامی ابیات آن حالی دارد، با برخی از غزلهای حافظ که بزرگترین غزلسرای قرن هشتم است، تقریباً برابری می‌کند:

نه قاصدی که پیامی به نزد یار برد　　نه محرمی که سلامی بدان دیار برد

چو باد راهروی صبح خیز می‌خواهم　　که نالهٔ سحر من به گوش یار برد

صبا، اگر چه رسول من است، بیماراست　　بدین بهانه مبادا که روزگار برد

فتاده‌ایم به شهری غریب و، یاری نیست　　که قصه‌ای ز غریبی به شهریار برد

من آن نیم که توانم بدان دیار شدن　　صبا مگر ز سر خاک من غبار برد

تو اختیار منی از جهانیان و جهان　　در آن هوس که ز دست من اختیار برد

---

۱ - دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۲، ص ۱۰۱۳

غلام ساقی لعل توام که غصهٔ دل — به جرعهٔ می نوشین خوشگوار برد
بیار ساقی از آن می که می پرستان را — دمی به کار در آرد ، دمی ز کار برد
میی میار که درد سر و خمار آرد — از آن می آر که هوش آرد و خمار برد
هزار یار دلم هست و در میان دل نیست — در این میان دل سلمان کدام یار برد ؟

این هم یکی دیگر از غزل‌های سلمان است که بیشتر ابیات آن دلنشین و زیباست . این غزل به چشم درد او نیز ، که اغلب از آن رنج می‌برده ، اشارتی دارد :

ای غبار خاک پایت خونبهای چشم من — کم‌ترین گردی ز کویت توتیای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار — راستی را روشن و خوب است رای چشم من
مردم چشمی و بی مردم ندارد دیده نور — مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود ملولم ، کاشکی برخاستی — از درت گردی و بنشستی به جای چشم من
هر کجا دردی است باشد در کمین جان ما — هر کجا گردی است‌گردد در هوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم من است — هر شبی در موج خون است آشنای چشم من
می‌زند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق — رودها بر بسته‌اند از پرده‌های چشم من
گرچه چشمم بسته است اما سرشکم می‌دود — باز می‌گوید به مردم ماجرای چشم من
ای صبا ، گر خاک پای او بدست افتد ترا — ذره‌ای ز آن گوش داری از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن به نور خود ،که هست — روی تو آئینهٔ گیتی نمای چشم من

این غزل نیز نمونه‌ای از غزل‌های پرشور و حال سلمان است:

مجموع، درونی که پریشان تو باشد — آزاد اسیری که به زندان تو باشد
دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن ؟ — زآن شیفته کو بیسر و سامان تو باشد
من محرم بادم گه و بیگاه، که با باد — باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد
ای خوان ملاحت، همگی زآن توام من — تو زآن کسی باش که او زآن تو باشد
آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند — چشمم نگران گل خندان تو باشد
خواهم سر خود گوی صفت باخت ، ولیکن — شرط است بر این سر که به چوگان تو باشد
هر کس که کمانخانهٔ ابروی تو را دید — شاید به همه کیش که قربان تو باشد
دامن مکش از دست من امروز و ، بیندیش — ز آن روز که دست من و دامان تو باشد
خلقی همه حیران جمال تو و ، سلمان — حیران جمالی که نه حیران تو باشد

این هم یکی دیگر از غزل‌های عالی سلمان است:

عشقت به قول مدعی پنهان نشاید داشتن — سرچشمهٔ خورشید را نتوان به گل انباشتن

غم بامن و، من باغمش خو کرده‌ایم ای مدعی — لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او بنهاده‌ام سر چون قلم — ورزآنکه بردارد سرم، سر بر نخواهم داشتن
آنرا که باشد سازگار آب و هوای چشم و دل — سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن
اول‌هر آن نقشی که هست ازدل به خوناب جگر — باید فرو شستن، دگر نقشی بر آن بنگاشتن
سلمان به قول مدعی نتوان برید از دوستان — مقصود خود برداشتن با دشمنان بگذاشتن

هر یک از تک بیت‌های ذیل که بدون رعایت حسن انتخاب با نگاهی شتابزده از میان غزل‌های سلمان برگزیده شده، لطفی دارد که حاکی از صنعتی لفظی یا نکته‌ای معنوی است:

کنار از ما چه میجوئی؟ میان بگشا، دمی بنشین
به اقبالت مگر کاری برآید ز آن میان ما را

- - - - - - - - -

دولت دیدار را دیده ندانست قدر — می‌طلبد لاجرم نقش خیالت در آب

- - - - - - - - -

با می از آن خوش است سر عارفان که می — در کاسه‌های سر ز سبوی تو می‌رود

- - - - - - - - -

به حضرت تو که یارد که قصه‌ای ز من آرد — بغیر باد و بر آنم که باد نیز نیارد

- - - - - - - - -

آن کز خمار چشم او امروز باشد سرگردان — فردا چونرگس باقدح مست اززمین سربرکند

- - - - - - - - -

زنده‌ای کو مردهٔ دیدار زیبا صورتی است — راستی در صورتی خوش زندگانی می‌کند

- - - - - - - - -

دل می‌خرد حبیب و مرا آن متاع نیست — گر طالب سر است بر این سر نزاع نیست

- - - - - - - - -

سایبان بر مه چه می‌بندی به دفع آفتاب؟ — ز آنکه زیر سایبانت آفتابی دیگر است

- - - - - - - - -

روی پنهان مکن از ما که رخت رونق حسن — همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
از شب موی تو و روز رخت حاصل شد — این سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد

- - - - - - - - -

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
ای دل رفته ز پیش من و آزرده به جان، — لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد — بخت بیدار من از خواب گران باز آمد
چون صراحی زغمش چشم من آنقدر گریست — تا به کامم چو قدح خنده زنان باز آمد

- - - - - - - -

می‌زند خورشید تابان بر سر شمشاد تیغ — تا چرا در دور قدت سرفرازی می‌کند

- - - - - - - -

عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا مباش — عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار؟

- - - - - - - -

من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار و، نیست — جز خیال ابروانت بر سر من هیچکس

- - - - - - - -

کسی که تافت ازاو سر چو زلفش ازبن‌گوش — سیاه روی در آمد، فتاد در پایش

- - - - - - - -

انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر — ز آن پس که برآورد بدست خودم از کیش
ای بسته به قصد من درویش میان را — زنهار میازار به مویی دل درویش

- - - - - - - -

مطرب مجلس، بساز پردهٔ ابریشمین — تا همه بر هم زنیم پنبه پشمینه پوش

- - - - - - - -

چون تحمل می‌کند تن صحبت پیراهنش؟ — چون‌کند؟ افتاده است آن این زمان برگردنش

- - - - - - - -

چو آب آشفته، جان برکف، روانم تا کجا سروی — به قد قامتت بینم روان در پای او ریزم
زچندین نکتهٔ سلمان یکی درگوش کن باری — نه از گوهر کم است آخر حدیث گوهر آمیزم

- - - - - - - -

زهاد تکیه بر عمل خویش کرده‌اند — ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم

- - - - - - - -

دریاب که زد کار جهانی همه بر هم — چشم تو و، عذرش همه اینست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم — خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم

خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی    آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم

- - - - - - - -

از چشم من برفت چو آب و در آتشم    کآن آب رفته باز کی آید به جوی من

- - - - - - - -

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن    از دوست یک اشاره وز ما به سر دویدن[۱]

- - - - - - - -

ندارم تاب سودای کمند زلف مهرویان    ولی اکنون چه تدبیر است چون افتاده برگردن؟

- - - - - - - -

دلی پر سخن دارم و مهر بر لب    چو نامه، چه باشد مرا گر بخوانی؟

- - - - - - - -

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی    لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

- - - - - - - -

خطا می‌دانم و آهو به آهو نسبت چشمت    که چشم شیر گیر تو ندارد هیچ آهویی

- - - - - - - -

سودای پنهانم قلم کرد آشکارا، چون کنم؟    ای کاش مقدورم شدی کآتش به نی پوشیدمی

- - - - - - - -

بر روی هم قصاید و غزلیات سلمان گواه گویای بلند پایگی او در مقام سخنسرائی است و بیشک به سبب چنین افتخاری که نصیب وی شده بوده، در زمان خود شهرت بسیار داشته و از محبوبیت و احترام عامه برخوردار بوده و گمان می‌برده که پس از مرگ نیز نام وی به همان بلندی برجای خواهد ماند. از این رو گفته است:

گهر در گوش، بسیاری نماند، لیک بعد از من
بسی در گوش‌ها ماند سخن‌های دلاویزم

لیکن به قول شادروان تقی تفضلی: «اگر سلمان آنچنانکه باید معروف خاص و عام نیست بدان جهت است که با بزرگترین شاعر غزلسرای ایران، خواجه حافظ، معاصر می‌باشد.

خواجه حافظ شیرازی، که مرحوم علامهٔ قزوینی او را بحق «افصح فصحای اولین

---

۱ - این مصرع معروف در امثال و حکم دهخدا به ابن یمین نسبت داده شده است.

و آخرین و املح شعرای متقدمین و متأخرین» نامیده است با غزلیات سحر آمیزش ، که آنرا لسان الغیب خوانده‌اند ، کاری کرده است که دیگر برای شعرایی امثال سلمان و خواجو مجال جلوه باقی نگذاشته است . شعر سلمان در برابر زبان اعجاز آمیز راه نشینی که با ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت بادهٔ مستانه زده است ، چگونه می‌توانسته است جلوه داشته باشد ؟»[۱]

گذشته از حافظ ، که مانند کوهی از عظمت برروی سلمان سایه‌ای سنگین افکنده و او را در تاریکی نگه داشته ، قصیده سرائی و مداحی سلمان نیز به هنر غزلسرائی وی لطمه زده و آنرا از نظر پوشیده داشته است . ذوق عامه ستایشگری را نمی‌پسندد . اگر چنین نبود ، شاید قصاید شاعرانی چون عنصری و فرخی و انوری و امیر معزی و امثالهم نیز مانند اشعار ملای رومی و نظامی و سعدی و حافظ مشهور می‌شد .

## ترجیعات و ترکیبات

در دیوان سلمان ، پس از قصاید و غزلیات ، به چند ترجیع بند و ترکیب بند بر می‌خوریم . یک ترجیع بند او در توحید است و هر بند آن به این بیت ختم می‌شود :

من دامن آن نگار گیرم　　　وز هر دو جهان کنار گیرم

سلمان در سرودن این ترجیع بند گویا به ترجیع بند معروف سعدی نظر داشته است که هر بند را با این بیت پایان بخشیده است:

بنشینم و صبر پیش گیرم　　　دنبالهٔ کار خویش گیرم

در این گویه ترجیعات شاعر باید با استادی ویژه‌ای در طی یکی دو بیت آخر هر بند مطلب را طوری ترتیب دهد که از لحاظ معنی برای ارتباط با بند ترجیع تناسب پیدا کند . سلمان نیز مانند سعدی در پایان هر بند این هنر را بخوبی نشان داده است . ترجیع بند او چنین آغاز می‌شود :

مائیم کشیده داغ شاهی　　　مستان شراب صبحگاهی
ز آئینهٔ دل به می زدوده　　　زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده　　　نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن　　　در جام جهان نمای شاهی

---

۱ - مقدمهٔ دیوان سلمان ساوجی ، چاپ بنگاه صفیعلیشاه ، ص ۱

پرورده به می مدام جان را / در خنب محبت الهی
بیماری ماست تندرستی / درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق بینند / در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم / واه این چه حکایتی است واهی!
گر عرض کنند هر دو گیتی / برمن،که:کدام ازاین دوخواهی؟

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ترجیع بند دیگری دارد که هر بند آن با تکرار این بیت پایان می‌یابد:

زاهدان از کجا و ما ز کجا / ما و دردی کشان بی سرو پا

موضوع این ترجیع بند و سیاق بیان آن خوانندهٔ شعر دوست را بی اختیار به یاد ترجیع بند مشهور هاتف می‌اندازد که بیت پایانی آن چنین است:

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحــده لاالــه الاهــو

به احتمال قوی ترجیع بند سلمان بعدها الهام بخش هاتف در سرودن آن ترجیع بند توحیدی کم نظیر شده که نام وی را جاودانی و بلند آوازه ساخته است.

ترجیع بند سلمان دارای یازده بند است و نخستین بند آن چنین است:

ما مریدان کوی خماریم / سر به مسجد فرو نمی‌آریم
زده در دامن مغنی چنگ / دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک رهنمای عشاقیم / محرم پرده‌های اسراریم
ما به سودای یار مشغولیم / وز دو عالم فراغتی داریم
جان به بازار دل تلف کردیم / مفلسان شکسته بازاریم
ساغر می که نشئه‌اش عشق است / ما به هر دو جهان خریداریم
بار جانیم و عقل سربار است / کار عشق است و ما در این کاریم
ساقیا، از خمار می‌میریم / شربتی ده به ما که بیماریم
بوسه‌ای ده به ما که تا به لبت / جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه‌ایم / ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سرو پا

ترکیب بندهای سلمان یکی در ستایش حضرت رسول(ص) و دیگری در منقبت

مولای متقیان علی(ع) است .

مدح حضرت رسول را با این اشعار عالی که صنعت ترصیع در آنها بکار برده ، آغاز می کند :

ای ذروهٔ لامکان، مکانت — معراج ملایک آستانت
سلطانی و، عرش تکیه گاهت — خورشیدی و، ابر سایبانت
طاقی است فلک ز بارگاهت — مرغی است ملک ز آشیانت
کوثر عرقی است از جبینت — طوبی ورقی ز بوستانت
...الخ

برخی از بندهای منقبت علی بن ابیطالب(ع) نیز به چنین اشعاری ختم می‌شود :

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است — بهر ایجاد وجود او وجود آدم است

- - - - - - - - -

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول — شیر یزدان، ابن عم مصطفی، زوج بتول

- - - - - - - - -

حجت قاطع، امام حق، امیرالمؤمنین — بحر دانش، کان معنی، لطف رب العالمین

## قطعات

سلمان نزدیک به پنجاه قطعه دارد که، صرف نظر از چند قطعهٔ اخلاقی و عرفانی، در بیشتر آنها یا از وضع خود شکایت کرده، یا به عذر تقصیر پرداخته، یا چیزی خواسته، یا گله کرده از اینکه چیزی خواسته و به او نداده‌اند، یا چیزی داده‌اند که مطلوب او نبوده است. مثلاً در قطعهٔ ذیل شکایت می کند که چرا شترهای ضعیفی به وی داده‌اند:

دادند اشتری دو سه نواب شه مرا — شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسی است
عقلم به طنز گفت که: «انظر الی الابل» — کاندر ابل عجایب صنع خدا بسی است
دیدم ضعیف جانوری همچو عنکبوت — گفتم کزین متاع مرا در سرا بسی است
پرسیدمش: چه جانوری ؟ گفت: من شتر — گفتم: بلای جانی و، ما را بلا بسی است
گفتم: تو گربه‌ای، نه شتر. گفت چاره چیست ؟ — در حیز زمانه شتر گربه‌ها بسی است

( شتر گربه به چیزهای نامناسب و نامربوط می گویند )

در این قطعه ، شخصی به نام «میرسید» را تهدید کرده است:

میرسید، می‌شناسی بنده را — تا نجوئی زینهار آزار من
زحمتم بسیار دادی، وین زمان — رحمتی فرما، ولی بر خویشتن

هنگام عزیمت به ساوه در طی قطعه‌ای اسبی تقاضا دارد:

خدایگانا، احوال من ز دور فلک — به صورتی است که احوال بدسگال تو باد
الاغکی دو سه زین پیش داشت بندهٔ تو — به وجه قرض یکایک به قرض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که بر تابد — به سوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ به ره آورده، ماندم از حیرت — تو شهسواری و، اسبی به مات باید داد

در شکایت از احوال خود گوید:

تا ز مـادر زاده‌ام، روزی نبودم شادمان — آدمی را بدترین وضعی ز مادر زادن است
خود چه برخورداری از عمرم توانم یافتن — کاولش خون خوردن است و آخرش جان دادن است؟

دیوان سلمان نیز مانند دیوان هر شاعری از اشعار طنز آمیز خالی نیست زیرا همچنانکه جدی‌ترین اشخاص گاهی به شوخی مبادرت می‌ورزند، شاعر هم که به زبان شعر سخن می‌گوید گاهی مکنونات درونی خویش را به شیوهٔ طنز بیان می‌کند. قطعهٔ زیر یکی از طنزهای سلمان است:

زن را ز حد چارده تا بیست سالگی — نظاره کن تمام که نظاره کردنی است
ز آنجا چو در گذشت و به سی سالگی رسید — تدبیر کن، که حادثه را چاره کردنی است
وز سی چودرگذشت و به چل سالگی رسید — زودش بده طلاق که آواره کردنی است
پنجاه ساله را بنگویم چه کن، ولی — چون شصت ساله گشت به صدپاره کردنی است

## رباعیات

رباعی بهترین «قاب» برای جلوهٔ «تصویر» اندیشه شاعر است. این چهار مصرع کوتاه شاعر استاد را مجبور می‌کند که در بیان منظور خویش اختصار را مرعی دارد و حاشیه روی و حشو و زوائد را فرو گذارد. کوتاه سرائی و کوتاه نویسی از دیر باز یکی از ویژگی‌های سخنوران بزرگ بوده است، زیرا از یک سو هنر سخنور را نشان می‌دهد و از سوی دیگر مانع اتلاف وقت خوانندگان یا شنوندگان می‌شود. سخنسرای زبر دست، با استفاده از قالب رباعی، در بیت اول مقدمه چینی و در بیت دوم نتیجه گیری می‌کند، یا در سه مصرع به طرح بحثی می‌پردازد و در مصرع چهارم نتیجه می‌گیرد، آنهم به گونهٔ استادانه و غیر منتظره‌ای که خواننده نمی‌تواند قبلاً

چنان نتیجه‌ای را حدس بزند. مانند این رباعی که سلمان دربارهٔ بیماری‌های گوناگون خود ساخته است:

درد آمد و گرد من ز هر سو بنشست    گه بر سر و چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او به پایان برسید    آمد به ادب به هر دو زانو بنشست

سلمان در بخش رباعیات دیوان خویش نیز اوج ذوق ادبی ومهارت هنری خود را نمایان ساخته است . رباعی زیر مشهورترین رباعی اوست:

از بس که شکسته، باز بستم توبه    فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر    امروز به ساغری شکستم توبه

چند رباعی دیگر از رباعیات او:

خالی که بر آن عارض مهوش زده‌اند    یارب که چه دلربا و دلکش زده‌اند!
ای بس که در آرزوی رویت خود را    چشم و دل من بر آب و آتش زده‌اند

- - - - - - - -

تا باشدم این جان گرامی در تن،    شور تو ز سر بدر نخواهم کردن
چون زلف تو تا سرم بود بر گردن،    خواهم به غم عشق تو جان پروردن

- - - - - - - -

ای زلف تو ماه را به بند افکنده،    بهر رخت اختران سپند افکنده،
هر شب ز سر زلف تو عیار خیال    بر کنگرهٔ ماه کمند افکنده

- - - - - - - -

گر زآنکه بدین شاهدی و شیرینی    در خود نگری، به روز من بنشینی
منگر به جمال خویشتن، ورنگری    در آینه هر چه بینی از خود بینی

در بارهٔ درد پا

این عمر نگر چه محنت افزا آمد    وین درد نگر چه پای بر جا آمد
درد از دل و چشم من به جان آمده بود    کارش چو به جان رسید، در پا آمد

دربارهٔ پیری

هر لحظه ز من نالهٔ دیگر خیزد    پیری ز تنم خرابه‌ای انگیزد
پوسیده شده است خانهٔ آب و گلم    هر جا که نهم دست فرو می‌ریزد

**دو داستان**

سلمان در اوائل منظومه‌ای که بنام «فراقنامه» سروده، تحت عنوان «سبب نظم

داستان» می‌گوید:

شبی بنده را شاه پیروز بخت / طلب کرد و بنشاند در پای تخت

در آمد ز راه سخن گستری / سخن راند از نظم دُرّ دری

که از دُرّ معنی چه پرورده‌ای؟ / ز دریای خاطر چه آورده‌ای؟

بیاور ز نو گوهری پر ثمن / که داند خرد لایق گوش من

گهرهای من شاه در گوش کرد / شکرهای نغزم همه نوش کرد

ز من نامه‌ای خواست اندر فراق / که آن نامه باشد سراسر فراق

همی خواهم از داور کردگار / که چندان امانم دهد روزگار

که ده نامه زین نامه خسروی / دهم جلوه در کسوت مثنوی

به موجب دو بیت اخیر سلمان در نظر داشته که ده داستان به نظم در آورد، ولی تا کنون جز دو داستان «فراقنامه» و «جمشید و خورشید» داستان منظوم دیگری از او بدست نیامده و در تذکره‌های مختلف نیز تنها از این دو داستان نام برده‌اند. امکان دارد که سلمان بعدها از تصمیم خود منصرف شده یا اجل بدو مهلت حصول مقصود را نداده باشد.

## فراقنامه

مثنوی فراقنامه کنایت یا حکایتی از دلبستگی اویس به بیرامشاه پسر خواجه مرجان است.

بیرامشاه نوجوانی بود که سلطان به وی توجه بسیار داشت. شبی در بزم عیش از شوخی سلطان رنجیده شد و از خدمت وی سر پیچید و راهی بغداد گردید. سلطان اویس که تاب دوری او را نداشت کسانی را فرستاد تا او را به تبریز باز آوردند.

بیرامشاه بر اثر افراط در شرابخوری بسال ۷۶۹ جوانمرگ شد. سلطان اویس از این پیشامد بی‌نهایت اندوهگین گردید و او را با تشییع جنازهٔ مفصلی به خاک سپرد. مدتی در آتش فراق او می‌سوخت و نمی‌توانست این سوز و گداز را پنهان کند.

این چند بیت از قصیده‌ای است که سلمان در سوگ مرگ بیرامشاه سروده است:

آسمان با سینهٔ پرآتش و پشت دو تاه / شد به هایاهای گریان بر سر بیرامشاه

بر سرش روحانیان فریاد و زاری می‌کنند / همچو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و گاه

گر در این ماتم نبودی روی خاک از اشک تر / کرده بودی آسمان صد راه بر سر خاک راه

ازلطافت بود چون جان، بلکه نازک‌تر زجان — نازنین جانی که بودش در همه دل جایگاه
ای دریغ آن سرو و باغ خسروانی کآسمان — کرد در طفلی چو گل پیراهن عمرش تباه
ای دریغ آن شمع ملک افروز بزم خسروی — کش به یک دم کشت دور غم فزای عمر کاه
دورها باید به جان گردیدن این افلاک را — تا چنان ماهی شود طالع ز دور سال و ماه

و در پایان بدین گونه سلطان را دعا کرده و دلداری داده است:

آفتاب عمر او گر یافت از دوران زوال — جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل اله
پادشاها، گر عزیزی کرد از دنیا گذر — بر سریر مصر جنّت رفت چون یوسف ز چاه
این جهان فانی است نتوان دل نهادن بر فنا — تا جهان باقی بود، بادا بقای پادشاه

فراقنامه را سلمان به امر سلطان اویس سروده و خود در آغاز داستان به این موضوع اشاره کرده است.

در طی این داستان کوتاه، که به بحر متقارب مثمن مقصور است، شاعر پس از حمد خداوند و ستایش حضرت رسول اکرم(ص) وصف پادشاهی را می‌کند که دلبستهٔ زیبائی پری پیکری شده و در چهار فصل، یعنی سراسر سال، با او به عیش و نوش می‌پردازد و از جام عشق سر مست می‌گردد. ضمناً طبیعت هر یک از فصول چهارگانه: بهار، تابستان، پائیز و زمستان را شرح داده، آنگاه به شرح راز و نیاز عاشق در طی این فصول سال پرداخته است.

بعد، معشوقه، از اینکه عاشق در مجلسی به او نسبت بیوفائی می‌دهد، آزرده دل می‌شود و از او دوری می‌جوید. شاه با بیتابی از فراق او نامه‌ای سوزناک‌وشورانگیز به وی می‌نویسد و او هم که در آتش فراق می‌سوخته، پشیمان می‌شود و پیش شاه بر می‌گردد.

اندکی بعد به شاه خبر می‌رسد که فرمانروای گیلان سر از فرمان وی بر تافته است. شاه دربارهٔ این موضوع با سرداران سپاه خویش مشورت می‌کند و در مجلس مشاوره معشوقهٔ وی مردانه کمر همت می‌بندد و سرداری سپاه را بر عهده گرفته برای جنگ عازم گیلان می‌شود. فراقنامه دربارهٔ این جنگ ابیاتی خوب دارد:

دو لشکر رسیدند با یکدیگر — پر از کین درون و پر از باد سر
دو کوه گران درهم آویختند — دو دریا به یکدیگر آمیختند
در افکند دریا بر ابرو گره — بپوشید در آب ماهی زره
شد از گرد تاریک چرخ برین — زمین آسمان، آسمان شد زمین

سرانجام معشوقهٔ شاه بردشمنان چیره می‌شود و پیروزمندانه نزد شاه باز می‌گردد، اما چیزی نمی‌گذرد که در بستر بیماری می‌افتد و زندگی را بدرود میگوید و عاشق خود را سوگوار می‌کند.

مثنوی با چند حکایت به پایان می‌رسد که همه دربارهٔ فراق است و این نکته را می‌رساند که اگر فراق در میان نباشد وصال چندان لذتی ندارد.

## جمشید و خورشید

جمشید و خورشید نیز منظومه‌ای عشقی به بحر هزج مسدس محذوف است که سلمان آن را در ماه جمادی الثانی سال ۷۶۳ به نام سلطان اویس ساخته است.

این منظومه حاوی رویدادهای بدیع و تازه‌ای نیست، اما ابیات پرشور و حال زیاد دارد.

نخستین قسمت داستان ابیاتی در مناجات است که چنین آغاز می‌شود:

الهی پردهٔ پندار بگشای   در گنجینهٔ اسرار بگشای
دل زنگار خوردم را صفا بخش   مرا آئینهٔ معنی نما بخش

سلمان، سپس، توفیق سلطان اویس را در بسط عدالت و عمران از خداوند می‌خواهد:

خداوندا، تو این دارای دین را   پناه افسر و تخت و نگین را
همیشه بر سران سردار می‌دار   ز تاج و تخت برخودار می‌دار
به عدل او جهان را شاد گردان   درون‌های خراب آباد گردان
به عونش ربع مسکون را امان ده   سکون از فتنهٔ آخر زمان ده

به دنبال این مناجات ابیاتی در توحید و ستایش خداوند آورده بعد به نعت حضرت رسول(ص) و شرح معراج پرداخته است. سپس بار دیگر سلطان اویس را مدح گفته و ستایش وی را، که در وزن‌های مختلف منظوم شده، به دعای دولت وی پایان بخشیده و سبب نظم داستان را چنین بیان کرده که روزی سلطان او را خوانده و به او گفته که داستان‌های عشقی پیشین، دیگر کهنه شده و از آب و رنگ افتاده است:

کهن شد قصهٔ فرهاد و خسرو   برآور خسروانه نقشی از نو

حتی می‌گوید گنجینهٔ آثار نظامی گنجوی نیز دیگر از سکه افتاده و رواجی ندارد:

رواجی نیست آن سیم کهن را　　به نامم سکهٔ نو زن سخن را
ز هر جنسی حکایت در هم آمیز　　ز هر نوعی غزل‌هائی برانگیز
چو این عالی خطاب آمد به گوشم　　کمر بستند فکر وعقل و هوشم
مرا گفتند: سلمان، وقت دریاب　　که دولت را مهیا گشت اسباب

آنگاه می‌گوید:

کنون خواهم حدیث آغاز کردن　　در گنج سخن را باز کردن:

جمشید تنها فرزند فغفور چین، شبی دختر زیباروئی را در خواب می‌بیند و دلبستهٔ او می‌شود.

ز فرزندان شهنشه یک پسر داشت　　که از جان عزیزش دوست‌تر داشت
همایون کوکبی، خورشید جامش　　فریدون مرکبی، جمشید نامش

این پسر شبی باغی را در خواب می‌بیند که از صفا و خرمی با بهشت برین برابری می‌کند.

چو روی خود بهشتی دید در خواب　　روان در وی چو کوثر چشمهٔ آب

در این باغ چشمش به قصری با شکوه می‌افتد و بر بام قصر دلبر خوبروئی می‌بیند و در نخستین نگاه شیفتهٔ بی‌قرار وی می‌شود. در آن حال بی‌قراری و بیتابی از خواب می‌پرد و چنان به ناله و زاری می‌پردازد که پرستاران سرآسیمه می‌شوند و می‌گویند:

که شاها چیست حالت؟ ناله ازچیست؟　　جهان محکوم توست این ناله از کیست؟
چه کم داری؟ که چیزت کم مبادا　　چه غم داری که هیچت غم مبادا

جمشید جواب می‌دهد:

من این حال دل خود با که گویم　　دوای درد پنهان از که جویم؟
پدر گر صورت حالم بداند　　مرا بی هیچ شک دیوانه خواند
همان بهتر که راز خود بپوشم　　شکیبائی کنم، در صبر کوشم

اما اندک اندک راز عشق وی از پرده بیرون می‌افتد و پدرش، که بسیار او را دوست می‌دارد، از عزلت و گوشه گیری وی در می‌یابد که گرفتار کمند عشق شده است.

همانا دل به مهری گرم دارد　　ولی گفتن به مردم شرم دارد

از این رو، دستور می‌دهد که جارچیان در سراسر چین جار بزنند و زیبارویان




آن سرزمین را گرد آورند و از برابر شاهزاده بگذرانند. شاید در میان آن پری پیکران کسی باشد که بتواند دل جمشید را بدست آورد و او را از گرفتاری برهاند، ولی از اینکار نتیجه‌ای بدست نمی‌آید.

سرانجام بازرگانی جهانگرد، که مهراب نام دارد، پیش جمشید می‌رود و سرگذشت خویش را با وی در میان می‌نهد و به وی خبر می‌دهد که در سراسر عالم گشته و هر جا که زیباروئی سراغ کرده، نزد وی رفته و تصویرش را کشیده و مجموعه‌ای نفیس از آن تصاویر فراهم آورده است. اما هیچیک از آنان در زیبائی به پای خورشید، دختر قیصر روم، نمی‌رسند.

کنون من صورتش با خویش دارم — اگر فرمان دهی، پیش تو آرم

آنگاه تصویر دختر را به شاهزاده نشان می‌دهد

نظر چون بر جمال او در انداخت — همان دم صورت نادیده بشناخت
ملک جمشید نقش یار خود یافت — نگارین صورت دلدار دریافت

شاهزاده وقتی چنان دید، خواب خود را با مهراب در میان گذاشت و عزم خود را جزم کرد که همراه مهراب به جستجوی دختر برود. اما پدر و مادرش رضا به دوری فرزند نمی‌دهند و با این سفر موافق نیستند. جمشید، هر طور که هست، از آنان کسب اجازه می‌کند و همراه مهراب، با تجهیزات و خدم و حشم کافی عازم سفر روم می‌شود.

در این سفر دچار مخاطرات گوناگونی می‌گردد. به سرزمین جنیان می‌رسد و پادشاه پریان فریفتهٔ او می‌شود و چند تار موی خود را به او می‌دهد که هر جا به مشکلی برخورد یک تارش را آتش بزند و او را احضار کند.

جمشید از آنجا می‌گذرد و به کوهی بسیار بلند و پردامنه می‌رسد

همه اوج فلک بالای او بود — همه روی زمین پهنای او بود

در این کوه غاری وجود دارد که مسکن دیو و اژدهاست و جمشید با هر دو جنگ می‌کند و هر دو را می‌کشد. بعد به دیر راهبی می‌رسد. راهب او را به گوشه گیری و قناعت ترغیب می‌کند و می‌گوید:

در این دریا مرو کاین کام تنگ است — در این دریا همه کام نهنگ است

ولی جمشید که می‌داند عاشق در راه وصال معشوق از هیچ خطری نباید اندیشه کند به سخنان راهب گوش نمی‌دهد و عازم عبور از دریا می‌شود.

به یاران گفت: کشتی‌ها بسازید　　　به کشتی بادبان‌ها برفرازید
صد و هشتاد کشتی راست کردند　　　زهر چیزی که دل میخواست‌کردند

پس از چهل روز دریانوردی ناگهان دچار تلاطم آب می‌شوند.

ز روی آب ناگه باد برخاست　　　ز هر سو نعره و فریاد برخاست

طوفان شدید همهٔ کشتی‌ها را به باد فنا می‌دهد، جمشید در آب می‌افتد و برای نجات خود به شنا می‌پردازد.

در آن دریا به بوی آشنائی　　　ملک می‌زد به هر سو دست و پائی
ز تخت و بخت چون برداشت امید　　　ز کشتی تخته‌ای را یافت جمشید
چو برگردید بخت و تخت بشکست　　　بجای تخت، شه بر تخته بنشست

بدین گونه از آب دریا رهائی می‌یابد و در خاک گرفتار بیشه‌ای پر از درندگان می‌گردد، و با استفاده از تار موی شاه پریان، خود را از آن مهلکه نیز رها می‌سازد تا سرانجام به روم می‌رسد و یاران و همراهان خویش را باز می‌یابد.

در آن سرزمین، با تدابیر گوناگونی که به یاری مهراب بازرگان طرح ریزی می‌شود، به درگاه قیصر بار می‌یابد و می‌تواند با دختر قیصر نیز آشنا شود و با کمند عشق دلش را صید کند.

دو دلداده مدتی به منظور دیدار هم، بزم‌هائی ترتیب می‌دهند و خنیاگران دو طرف بانغمات دل آویز و اشعار شورانگیز به بیان حال عاشق و معشوق می‌پردازند، تا وقتی که «افسر» مادر «خورشید»، از شیفتگی دیوانه‌وار دخترش آگاهی می‌یابد و دستور می‌دهد که او را برای تنبیه در حصاری میان کوه زندانی کنند.

جمشید از شنیدن این خبر سر به کوه و بیابان می‌گذارد.

چو کوه اندر کمر دامن زده چست　　　به شب خورشیدرا درکوه می‌جست
سر کوه از هوایش گرم می‌شد　　　دل سنگ از سرشکش نرم می‌شد

در آن‌جا مانند مجنون با وحوش و طیور خوی می‌گیرد، ولی این سرگشتگی و بی سامانی زودگذر است و سرانجام مهراب و یاران دیگر به جستجوی وی می‌پردازند و او را می‌یابند. از سوی دیگر با افسر، مادر خورشید، تماس می‌گیرند و او را وا می‌دارند که دختر خویش را از زندان آزاد کند. بدین‌ترتیب، دو دلداده باز به هم می‌رسند، **ولی‌هنوزازجام مراد** لبی تر نکرده، رقیبی در میانه حائل می‌شود. این شخص ثالث، شادیشاه، ولیعهد شام است که به خواستگاری خورشید آمده، ولی در بزم و رزم

و نخجیر و چوگان نمی‌تواند با جمشید برابری کند. مخصوصاً چون در نخجیرگاه شیری به سوی قیصر حمله می‌برد و جمشید مردانه پای شجاعت در پیش می‌گذارد و شیر را می‌کشد و قیصر را از مرگ نجات می‌دهد، بینهایت مورد توجه قیصر واقع می‌شود. قیصر جوهر مردانگی او را می‌شناسد و می‌خواهد به دیگران هم بشناساند.

فرستاد افسر و خورشید را خواند | بر خود چون مه و خورشید بنشاند
حدیث صیدگاه و شیر و جمشید | حکایت کرد یک یک پیش خورشید
بدو گفت این پسر خسرو نژاد است | که خسرو سیرت و خسرو نهاد است
مرا مرد هنر پرورده باید | ز شخص بی هنر کاری نیاید

در نتیجه وقتی شادیشاه دختر قیصر را خواستگاری می‌کند، قیصر برای این زناشوئی شرایط سنگینی قائل می‌شود که خواستگار از انجام آنها معذور است و پی می‌برد که آن شرایط، بیشتر بهانه‌ای برای رد کردن در خواست اوست. بدین سبب، رنجیده خاطر عازم کشور خود، شام، می‌شود تا برای حمله به روم بسیج سپاه کند. اما جمشید سرداری سپاه روم را بر عهده می‌گیرد و در جنگی که متعاقباً روی می‌دهد فاتح می‌شود و پیروزمندانه به روم باز می‌گردد و با دختر قیصر ازدواج می‌کند.

تازه عروس و تازه داماد مدتی در روم به شادی و عشرت می‌گذرانند و سرانجام تدبیری می‌کنند و علیرغم میل قیصر و افسر، یعنی پدر و مادر خورشید، روم را ترک می‌گویند و عازم چین می‌شوند.

داستان با اشعاری پندآمیز، یا پندآموز، دربارهٔ بیوفائی دنیا و محنت پیری و ختم کتاب به پایان می‌رسد:

تاریخ ختم کتاب چنین آمده است:

به رسم حضرت سلطان عهد شیخ اویس | که عهد سلطنتش باد متصل به دوام
شد این کتاب به ماه جمادی الثانی | سنهٔ ثلاث و ستین و سبعمایه تمام

۷۶۳ هـ. ق.

تنها ابتکاری که سلمان در داستان بخرج داده «تغییر وزن» است. بدین معنی که در داستان خسرو وشیرین نظامی، که آنهم به همین وزن سروده شده، اظهار عشق و مغازلاتی که رامشگران خسرو و شیرین از زبان عاشق و معشوق می‌کنند همه در وزن همان مثنوی است. اما در «جمشید و خورشید» وزن تغییر می‌پذیرد و مغازلات به صورت دو بیتی و رباعی و قطعه و غزل است که تعداد آنها به حدود هفتاد می‌رسد و

هر یک وزن جداگانه‌ای دارد. چند حکایت فرعی نیز در برخی از موارد، به مناسبت یا بی مناسبت، نقل شده است.

رویهمرفته داستان جمشید و خورشید اشعار شیرین و دلنشین زیاد دارد. در عین حال به اشعاری نیز برمی‌خوریم که نمی‌توانیم آنها را از سروده‌های استاد زبردستی مانند سلمان ساوجی بدانیم. به عقیدهٔ نگارنده در قدیم کاتبان بر دو دسته بوده‌اند: دسته‌ای که از این راه ارتزاق می‌کرده‌اند. کتبی را یا به سفارش اشخاص رو نویسی می‌کرده و دستمزد کتابت خود را از سفارش دهندگان می‌گرفته‌اند یا خود از راه کتابت، کتابهای مورد پسند عموم را استنساخ می‌کرده و می‌فروخته‌اند. دستهٔ دوم کسانی بودند دارای استعداد یا هوس شاعری. این دسته، اغلب ضمن رونویسی دیوان شاعر، وقتی تحت تأثیر اشعار دلنشینی قرار می‌گرفتند به شوق می‌آمدند و هوس می‌کردند که خود نیز در همان زمینه چند بیتی بسازند و به اشعار دیوان بیفزایند. بیشتر ابیات دخیل یا الحاقی، نتیجهٔ دسته گل‌هائی است که این دستهٔ دوم به آب داده‌اند. از این گذشته اغلاط فاحش برخی از نسخه‌های خطی بهترین گواه بیسوادی و حواس پرتی کاتب است و بس.

## مذهب و مشرب سلمان

در دیوان سلمان اشعاری هست که او را مسلمانی مؤمن و شیعی مذهب معرفی می‌کند.

ترجیع بندی در توحید و اشعار دیگری در نعت حضرت رسول اکرم(ص) و منقبت علی ابن ابیطالب امیرالمؤمنین و قصیده‌ای در رثای حسین بن علی(ع) دارد. از این گذشته، در برخی موارد نیز اشاراتی به مصائب حسنین(ع) می‌کند. با اینهمه شادروان رشید یاسمی که با تدقیق در آثار سلمان به تحقیق در احوال وی پرداخته، ضمن بحثی مفصل، رسوخ اعتقاد او را در تشیع مورد تردید قرار داده است.

به عقیدهٔ نگارنده این تردید روا نیست، زیرا:

اولاً سلمان اهل ساوه است. احتمال دارد که ساوه هم به علت نزدیکی به قم اهل تشیع زیاد داشته و سلمان نیز اصلاً در خاندانی شیعی مذهب پرورش یافته باشد. در هیچ جا نیز راجع به مذهب پدر یا نیای او ذکری صریح نشده که خلاف این نظر را ثابت کند. یاقوت حموی که یک قرن پیش از سلمان (٦٢١) معجم البلدان را تألیف

کرده، می‌نویسد:

«اهالی ساوه سنی شافعی و اهالی آوه شیعهٔ امامی می‌باشند. بین این دو، دو فرسخ مسافت است.» در این صورت فاصلهٔ زمانی و مکانی به اندازه‌ای است که نفوذ تشیع از آوه به ساوه را به آسانی امکان پذیر می‌سازد.

ثانیاً قاضی نورالله شوشتری که کتاب معروف خود، مجالس المؤمنین، را به احوال و آثار بزرگان شیعه اختصاص داده، اگر سلمان را شیعی مذهب نمی‌دانست و در این باره یقین نداشت راجع به او نمی‌نوشت «در شیوهٔ فصاحت ثانی حسان و در اخلاص خاندان ولایت بوذر و سلمان بوده»[۱] و در دفاع از او به تطویل و تفصیل نمی‌پرداخت.

ثالثاً سلمان چند جا به ثبات اعتقاد خود در تشیع تصریح کرده است. ضمن ترکیب بندی که در منقبت مولای متقیان سروده، می‌گوید:

می‌کنم اقرار و دارم اعتقاد این را که نیست — در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

قصیده‌ای در ستایش حضرت رسول اکرم(ص) سروده که چنین آغاز می‌شود:

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت — عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر جان که با بلای ولایش گرفت انس — از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

در این قصیده ولایت آل محمد(ص) را بدین گونه تصدیق می‌کند:

منشور خلقت ار چه به توقیع احمدی — مشهور گشت، مهر ولایت به آل یافت
سلمان به مدح آل نبی درج سینه را — همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت

هنگام تشرف به زیارت آرامگاه اباعبدالله الحسین(ع) قصیده‌ای در سوگ شهادت او سروده که نقل ابیات چندی از آن در این جا بی‌مناسبت نیست:

خاک، خون آغشتهٔ لب تشنگان کربلاست — آخر ای چشم جهان بین، اشک خونینت کجاست؟
جز به چشم و چهره مسپر خاک آن ره، کآنهمه — نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفی است
ای دل بی صبر من، آرام گیر این جا دمی — کاندرین جا منزل آرام جان مرتضی است
این سواد خوابگاه قرةالعین علی است — وین حریم بارگاه کعبهٔ عزّ و علاست
روضهٔ پاک حسین است این که مشکین زلف حور — خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
مهبط انوار عزت، مظهر اسرار حق — منزل آیات رحمت، مشهد آل عباست

---

۱ - مجالس المومنین، چاپ اسلامیه، ص ٦٥٣

ای که زوار ملایک را جنابت مقصد است، وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست
بهره جز آتش چه یابد هر که برد سربه تیغ خاصه شمعی راکه اوچشم وچراغ انبیاست؟
هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد گرخود اوآهوی تاتار است دراصلش خطاست
تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک هر سحر پیراهن شب در برگیتی قباست
هر کس از باطن به جائی التجائی کرده است زآن میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست
کوری چشم مخالف، من حسینی مذهبم راه حق این است و نتوانم نهفتن راه راست
ای چو دریا خشک لب، لب تشنگان رحمتیم آبروئی ده به ما، کآب همه عالم توراست
خواهشت آب است ما می‌آوریم اینک به چشم خاکسار آن کس که با دریا به خاکش ماجراست
بر لب رود[۱] علی تا آب دلجوی فرات بسته شد، ز آن روز باز افتاده آب از چشم‌هاست
جوهر آب فرات از خون پاکان گشت لعل وین زمان آن آب خونین همچنان در چشم ماست
یا شفیع المذنبین، در خشکسال زحمتیم زابر احسان تو ما را چشم باران عطاست
یا امیرالمومنین، عام است خوان رحمتت مستحق بینوا را بر درت گوش صلاست
یا امام‌المسلمین از ما عنایت وامگیر خود تو می‌دانی که سلمان بندهٔ آل عباست

این قصیده بروشنی نشان می‌دهد که از سوز دل برخاسته و شیعهٔ پاک عقیده‌ای در ضمن زیارت آرامگاه سالار شهیدان به یاد واقعهٔ جانسوز کربلا افتاده و با چشم و دل بریان چنین اشعاری ساخته است. اگر او شیعی مذهب نبود در این قصیده نمی‌گفت:

کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم راه حق این است و نتوانم نهفتن راه راست

رابعاً، چنانکه پیش‌تر از این گفته شد، تشیع از زمان اولجایتو رفته رفته در دستگاه ایلخانیان راه یافته و فرزند او، سلطان ابوسعید، هم بدین مذهب گرویده بود. آل جلایر هم که از اعقاب ایلخانیان بودند متمایل به تشیع شدند.

امیر شیخ حسن بزرگ سر سلسلهٔ آل جلایر به سال ۷۵۷ در بغداد وفات یافت و «پس از برپا کردن تعزیتی بزرگ در مرگ وی، در نجف اشرف به خاک سپرده شد.

به خاک سپردن شیخ حسن بزرگ در نجف و همچنین بعضی از اولاد وی به ما نشان می‌دهد که در این زمان جلایریان کاملاً آداب و رسوم ایرانیان را که به مذهب تشیع عقیده داشتند، پذیرفته‌اند. این ادعا را اسامی که برای فرزندان خود

---

۱ - رود در اینجا به معنی فرزند است.

برمی‌گزیدند، مانند، علی، حسن، حسین، قاسم و غیره تأیید می‌کند ...[۱].

حتی ملکه دلشاد خاتون، همسر امیر شیخ حسن، تمایل به تشیع داشته زیرا سلمان در قصیده‌ای که به منظور دفاع از خود و عذر تقصیر و کسب اجازهٔ سفر به حضور او فرستاده برای اینکه تأثر و ترحم ملکه را برانگیزد، وی را به دو فرزند علی بن ابیطالب(ع)، امام حسن و امام حسین علیهماالسلام سوگند می‌دهد و می‌گوید:

بدان دو دُرّ دل افروز شبچراغ علی — که گوشوارهٔ عرشند و شبچراغ جنان
که تا به خاک جنابت مشرف است سرم — از آنچه در حق من بنده برده‌اند گمان،
بجز ثنای شما برنیامدم ز ضمیر — بجز دعای شما بر نیامدم به زبان

اگر دلشاد خاتون شیعی مذهب نبود، سلمان او را چنان سوگندی نمی‌داد.

بنابراین، سلمان نیز، که وابسته به ایلخانیان و جلایریان بود و منصب ملک الشعرائی دربار امیر شیخ حسن و دلشادخاتون و فرزندشان سلطان اویس را داشت به مصداق «الناس علی دین ملوکهم» قاعدتاً می‌بایست شیعی باشد و به فرمودهٔ سعدی: اگر جز این بودی عجب نمودی!

چکامه دربارهٔ میلاد حضرت خاتم النبیّین(ص) سروده است با این ابیات:

روز ظهور مظهر سرّ دو عالم است — روز ولادت خلف الصدق آدم است
امشب در این زجاجهٔ دُرّی نهاده‌اند — نور یکی که چشم و چراغ دو عالم است
از روز وشب مراد جزاین روز وشب نبود — الحق شب مبارک و روز معظم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده — روز دوشنبه‌ای که ز ایام اکرم است
در وضع حمل، آمنه از بهرامن خلق — وضعی نهاد خوش که به‌ازوضع مریم است
خورشید طلعتی به شب آمد که آفتاب — از دولتش نشسته بر این سبز طارم است

و پس از پانزده بیت دیگر به علی ابن ابیطالب(ع) و شهادت دو فرزند او اشاره می‌کند و خدا را سپاس می‌گوید که پیروان ایشان سرپرستی مانند سلطان اویس دارند:

آن محتسب که رشتهٔ دین محمدی — از رشته‌اش چو رشتهٔ دُرّ منظم است
فی الجمله او مدینهٔ علم است و، باب او — از کل خلق، اشجع و اتقی و اعلم است
هر کس که بغض شیرخدا در درون اوست — آن سگ پلید نفس‌تر از ابن ملجم است
بر آسمان خواجه، دو ماهند منخسف — کز سوگشان سپهر در اثواب ماتم است

---

۱ - تاریخ آل جلایر، ص ۳۱

شکر خدا که تا به ابد ملک امتش    در اهتمام دولت سلطان اعظم است
سلطان معزّدولت ودین‌کش به زخم تیغ    چون آفتاب، مشرق و مغرب مسلم است
جمشید عهد، شیخ اویس آن شهی که او    مستغنی از معاونت جام و خاتم است

اما اینکه سلمان، در چهارمین بیت این قصیده، دوازدهم ربیع الاول را میلاد حضرت رسول(ص) دانسته، برای این است که در عراق عرب هنوز اکثریت با اهل تسنن بوده و بدین مناسبت رسماً دوازدهم ربیع الاول را عید می‌گرفته‌اند، بر خلاف شیعیان که هفدهم را عید میلاد می‌دانند.

بنابرآنچه گفته شد یقین کردن در تشیع سلمان آسان‌تر از شک کردن در آن است.

رشید یاسمی برای اثبات نظر خود به قطعه‌ای استناد کرده که اولاً در بیشتر نسخ دیوان سلمان نیست و احتمال دارد که الحاقی یا منسوب بدو باشد. ثانیاً موضوع آن به یک مفهوم تخیلی بیش‌تر شباهت دارد.

به گفته رشید یاسمی، بر اساس این قطعه «سلمان یک شب حضرت رسول اکرم را در خواب دیده و از وی سؤال نمود:

گفتم ای جان جهان در ره دین بعد از تو    که سزا بود ز اصحاب جهانبانی را؟

اما حضرت رسول تبسمی کرده و طوری جواب را آهسته می‌فرمایند که سلمان چیزی از آن استماع نکرده و از خواب برمی‌خیزد:

لؤلؤ لعل همی سفت ولیکن نشنود    صدف گوش من آن لؤلؤ عمانی را

فردای آنروز قضیهٔ خواب را در قطعه‌ای منظوم ساخت و چون از فرمایش و تبسم پیغمبر چیزی دستگیرش نشد، این بار به درگاه باریتعالی توسل جسته و کشف را از وی مسئلت می‌نماید:

یارب امید چنان است که بر ما ز کرم    آشکارا کنی این حالت پنهانی را.»

محقق مرحوم آنگاه چنین نتیجه گرفته است:

از این قرار تردید او(یعنی تردید او در اختیار تشیع یا تسنن) مرتفع شده و در آخر عمر ظاهراً جمع بین هر دو کرده و طریقتی شبیه به عرفای اهل تسنن اختیار کرده است که خود را در سلوک پیرو علی علیه‌السلام دانسته و خلافت ظاهری را مطابق سنت و جماعت قبول نموده است و به این جهت تمام خلفا را صاحب صفات پسندیده و قابل پرستش‌وپیروی شناخته و فقط علی علیه‌السلام را مختصری ترجیح

می‌دهد، زیرا که از نظر عرفانی او را سر سلسله می‌داند. در مدح سلطان اویس می‌گوید:

عمر صلابت و عثمان حیا و دریا دل    که زنده است بدو دین حیدر و سننش

اشعار ذیل که در نعت رسول اکرم است جامع‌تر از همه ابیات، عقاید آخر عمر او را در امور مذهبی شرح می‌دهد:

ای پنج ستون خانهٔ عرش    قائم به وجود چار یارت
اول به وجود ثانی اثنین    صدّیق که بود یار غارت
ثانی عمر است، آنکه زد خشت    و افراشت بنای استوارت
ابری است سوم که از حیایش    شد تازه و سبز کشتزارت
باقی است علی ولی عهدت    او بود وصی حقگزارت.»[۱]

اولاً چند بیت بالا از ترجیع بندی است که هیچ معلوم نیست در چه تاریخی سروده شده و رشید یاسمی بر چه اساسی استنباط کرده که آن ابیات نشان دهندهٔ «عقاید آخر عمر» سلمان است.

ثانیا، گذشته از آنکه در همین بیت آخر نیز علی بن ابیطالب(ع) «ولی عهد» و «وصی حقگزار» حضرت رسول(ص) خوانده شده، بیت بعد از آن هم که رشید یاسمی آنرا نقل نکرده در ستایش حسنین(ع) است:

داری دو گهر، که گوش عرش است    آراسته زآن دو گوشوارت

ثالثاً باید توجه داشت که در آن روزگار خانان مغول نسبت به امور دینی تساهل نشان می‌دادند. مثلاً منگوقاآن «نسبت به عموم ادیان مختلفهٔ معمول ممالک مغول همه وقت رعایت جانب احترام را می‌کرد و با اینکه مادر او آئین مسیح داشت، علمای دین عیسی و مذاهب دین بودائی و تائونی و اسلام همه در پیش او یکسان بودند. همه را محترم می‌داشت و بقدری به ایشان آزادی داده بود که در حضور او با یکدیگر به مناظرات و احتجاجات مذهبی می‌پرداختند و آزادی مسلمین تا حدی رسید که در بعضی بلاد علناً در خطابه‌ها نام خلیفهٔ بغداد را ذکر می‌کردند و دوام دولت منگو را نیز در ضمن می‌خواستند.» ...

قوبیلای قاآن «مردی آزاد منش بود و با اینکه به آئین بودائی علاقه می‌ورزید،

---

۱ - مقدمهٔ دیوان سلمان تحت عنوان « مذهب - اخلاق - عقاید فلسفی (سلمان)»

سایر ادیان را آزاد گذاشته بود و علماء و ائمهٔ دین بودائی و کنفسیوسی و عیسوی و اسلام غالباً در دربار او مجلس مباحثه و مناظره داشتند و به فرمان او قسمتی از قرآن و انجیل و تورات و تعلمات بودا را به زبان مغولی ترجمه کردند...»[1] دوقوزخاتون زوجهٔ هلاکوخان ارمنی مسیحی و خود هلاکوخان بودائی بود. زنش دربارهٔ دین خود تبلیغ می‌کرد و او نه به دین زنش می‌گروید و نه زنش را از آن کار باز می‌داشت. جلایریان هم، که از آغاز وابسته به ایلخانیان بودند و در حقیقت دنبالهٔ آنان به شمار می‌رفتند، آنقدر تعصب نداشتند که اعتقاد به تشیع را مستلزم عناد با خلفای راشدین و انکار فضایل ایشان بدانند. سلطان اویس نیز بیش‌تر گرفتار جنگ بود و اوقات فراغت را به عیش و نوش می‌گذراند. آنقدر که به رزم و بزم دلبستگی داشت، به امور عقیدتی و مذهبی مقید نبود. ضمناً اکثریت مردم عراق با اهل تسنن بود و سیاست مملکت داری به او اجازه نمی‌داد که با سخت‌گیری در امور دینی اهالی را با خود دشمن کند و هنوز از دشمنان خارجی فراغت نیافته، با آزردن گروهی از مردم متعصب، دشمنان داخلی هم پیدا کند و گرفتاری تازه‌ای برای خود فراهم آورد. همیشه افراد طبقات بالای جامعه که اصحاب فضل و ارباب بصیرت هستند به آسانی می‌توانند اختلافات مذهبی را کنار نهند و به هم دست یگانگی دهند و نگذارند که اینگونه اختلافات مانع اتحاد ایشان گردد.

اما تودهٔ مردم معمولاً دانش و بینش بزرگان قوم را ندارند و اگر فاقد رهبرانی مدیر و مدبر باشند، اغلب بر اثر تضاد و تصادم عقیدتی دچار ناسازگاری و گرفتار تفرقه و آشوب می‌شوند. ابن اثیر مکرر وقایعی از زد و خورد شیعیان و سنیان عراق نقل می‌کند. مثلاً جزء رویدادهای سال ٦٢١ می‌نویسد: «در این سال، در شهر واسط، بنابر عادت همیشگی، زد و خوردی میان سنیان و شیعیان در گرفت.» ... همچنین ضمن وقایع سال‌های ٥٦٩ و ٥٨١ نزاع سخت در بغداد میان اهالی محلهٔ شیعه نشین کرخ و سنیان باب البصره را ذکر می‌کند.[2] بنابراین، سلمان، علاوه از اینکه مانند ولینعمت خود، سلطان اویس، تمایل به تشیع را مانع رعایت مقام و احترام خلفای اول و دوم و سوم نمی‌پنداشته، امکان دارد که به ملاحظهٔ تعصب گروهی از تودهٔ عراقی،

---

۱ - عباس اقبال، تاریخ مغول، ص ۱۵۸ و، ص ۱٦۳

۲ - الکامل، چاپ بیروت، ج ۱۲، ص ٤۲٤، ٤۱۱ و ٥۳۲

مخصوصاً اهالی بغداد، که محل سکونت وی بوده، حفظ ظاهر را لازم می‌دانسته و چند بیتی دربارهٔ چهاریار از باب تقیه سروده باشد.

با اینهمه، نگارنده در رد عقیدهٔ رشید یاسمی اصرار نمی‌ورزد. احتمال دارد که، به قول آن مرحوم، سلمان در انتخاب دو راه دچار تردید شده باشد. اما با در نظر گرفتن اشعاری که در مدح خاندان رسالت ساخته، این احتمال ضعیف می‌نماید.

برخی از اشعار سلمان متأثر از آیات قرآن و اخلاقیات نهج البلاغه است. نظیر:
«یَسْئَلونَکَ عَنِ الْخَمرِ وَ المَیْسِرِ قُل فیهِما اِثمٌ کَبیر و منافِعٌ لِلنّاس و اِثمُهُما اَکْبَرُ مِن نَفْعِهِما»[1] (ای پیغمبر از تو دربارهٔ شراب و قمار می‌پرسند. بگو در این دو کار گناه بزرگ و سودهائی برای مردم است، ولی زیان گناه آن دو، برتر از سود آن دو است.)

سلمان با الهام از آیهٔ مذکور شرابخواری را بدین گونه تقبیح کرده است:

مضرت است و منافع شراب را بسیار — اگر قیاس کنی، این به آن نمی‌ارزد

قطعهٔ ذیل «عَزَّ مَنْ قَنعَ وَ ذَلَّ مَنْ طَمَع» را می‌رساند:

کنار حرص، دلا، پر کجا توانی کرد — از این طمع، که سه حرف میان تهی افتاد؟
اگر بلغزد پای توانگری سهل است — سعادت سر درویشی و قناعت باد
عزیز من، در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

پاره‌ای از اشعار سلمان را چاشنی عرفان طعمی دلپذیر بخشیده و آنها را در کام اهل ذوق لذت‌بخش ساخته است مانند این ابیات:

می خروشد بحر و می‌گوید به آواز بلند — هر که در ما غرقه گردد عاقبت از ما شود

× × ×

گر به سویش راه بردی هر کسی نیکو شدی — اختلاف قبلهٔ اسلامیان و کافران

× × ×

در دل تنگم نمی گنجی ز فرط کبریا — در دل تنگم نمی دانم که چون جا کرده‌ای

غزلی که نمایندهٔ آثار عرفانی اوست:

نخواهم از سر کویت به صد چندین جفا رفتن — نشاید شیر مردان را به هر زخمی ز جا رفتن
طریق عاشقان دانی دراین ره چیست، ای سرور؟ — غمش را پیروی کردن، بلا را پیشوا رفتن

---

۱ - سورهٔ بقره، آیه ۲۱۹

بساط حضرت جانان به سربایدسپرد ای جان — که جای سرزنش باشد چنین جائی به پا رفتن
مقام کعبهٔ وصل تو دور افتاده است از ما — نه ساز رفتن است آنجا مرا، نه برگ نارفتن
ز غیرت خانهٔ دل راز«غیر»ت کرده‌ام خالی — که «غیرت» رانمی‌زیبد دراین خلوتسرا رفتن
به بوی زلف مشکین تو، تا جان در تنم باشد — من بیمار می‌خواهم پی باد صبا رفتن
خیالت تا شناور شد در آب چشم من، گوئی — چه واجب آشنائی را چنین در خون ما رفتن
ازاین در هیچ نگشایدترا، سلمان، همین باید — سر زلفی طلب کردن، بلا را پیشوا رفتن

نخستین قصیدهٔ دیوان سلمان نیز قصیده‌ای عرفانی در اقتفای قصیدهٔ معروف سنائی است که می‌گوید:

مکن درجسم وجان منزل که این دون است وآن والا
قدم زین هردوبیرون نه، نه اینجاباش ونه آنجا

سلمان گوید:

قدم نه برسرهستی که هست آن پایه‌ای ادنی
ورای لامکان جائی است عالی، جای تست آنجا
رها کن جنس هستی را به ترک خود فروشی گو
که دربازاردین خواهند بر رویت زد این کالا
اساس عالم بالا برای تست و، تو غافل
توقدرخودنمی‌دانی که داری منصبی بالا
کسی بالا بود کارش که از«الا» گذر یابد
مرو بالا، مرو، زیرا که نتوانی شدن با«لا»
درخت لا دو شاخ آمد: یکی شرک ودوم وحدت
بزن برشاخ وحدت دست و بر شاخ دگر نه پا
تو بی تعویذ بسم الله مرو در شارع وحدت
که از بیدای لا غول است تا سرمنزل الا

قصیده‌ای رانیز سلمان از قصیدهٔ اخلاقی ظهیر فاریابی استقبال کرده است:

ظهیر:

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

سلمان:

به دل رسید سحرگاه در مقام حضور — ندای آیت استغفرالله از لب حور

مجاوری ز زوایای عالم ملکوت — که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که: ای کدخدای عالم «کن» — مکن اساس اقامت در این سرای غرور
روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل — بودخراب و، خرابات آب وگل معمور؟
هوای حور و قصور از قصور همت تست — دریغ نیست که باشی دراین مقام قصور؟
مراد دل به تو نزدیک، بلکه در دل تست — ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینهٔ روح زنگ برخیزد — هر آینه نظر لطف را شوی منظور
وگر خزانهٔ دل را به مهر مهر کنی — شوی خزائن اسرار غیب را گنجور
به صورتی که تو در خواب غفلتی این دم — عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
عصیروار برون آ ز پوست تا نکند — جفای عصر تو را پایمال چون انگور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر — پس از تصرف آن، ساز عقل را دستور
که جمع مظلمه و خرج عمر بیحاصل — چو هست بر ورق روزنامه ات مسطور
به حضرت ملک این باقی محاسبه را — چه گونه عرض کنی در حسابگاه نشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی — دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی — به هیچ وجه تغیر نمی‌کند مقدور
توخود نمی‌کنی اندیشه‌کاین بدایع صنع — ز کتم غیب که می آورد به صدر ظهور؟
که می‌کشد به حیات جنوب و صوب شمال — عنان عزم صبا و زمام سیر دبور؟
که بافت آن قصب شکرین به قامت نی؟ — که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور؟
که برگزید مراین پادشاه عادل را — زکاینات برای مصالح جمهور؟
مدار مقصد و مقصود سلطنت، دلشاد — که باد دور فلک بر مدار او مقصور

از این جا به بعد تا آخر قصیده، نزدیک به سی بیت، در مدح دلشادخاتون است. اشعار اخلاقی دیوان سلمان از همان نوع اخلاقیات متداول در اغلب دیوان‌هاست. ابیاتی که مفاهیم آنها مبتنی بر ترک مطامع دنیوی و درک سعادت اخروی، یاری مظلوم و پیکار با ظالم، به نیکان پیوستن و از بدان گسستن، عادت به قناعت و حفظ مناعت، به دونان ساختن و به دونان نپرداختن، پایداری در سختی و صبر در بدبختی، گریز از جاه طلبی و مال اندوزی و پرهیز از حرص و آز و کبر و غرور و امثال اینهاست. سخنانی که در هر دوره‌ای بسیار گفته و کمتر بدان عمل کرده‌اند.

همان شیوائی بیان و شیرینی گفتار که در مدایح سلمان به کار رفته، در نصایح

او نیز دیده می‌شود. اما تصفح و تفحص در دیوان وی ثابت می‌کند که راه راست را نشان داده، اما خود درآن راه گام نگذاشته است.

سلمان خود را، به حق یا ناحق، با سخنسرایان بزرگ برابر دانسته و کوشیده تا با استقبال از عالی‌ترین قصاید و غزل‌های آنان این برابری را به اثبات رساند. اگر به وزن و قافیهٔ قصیدهٔ عرفانی سنائی قصیده‌ای می‌سازد می‌خواهد بگوید که، نه در عرفان، بلکه در سرودن شعر عرفانی از او کم نیست. اگر قصیدهٔ اخلاقی ظهیر فاریابی را پیروی می‌کند به معنی آن است که، نه در اخلاق، بلکه در نظم مطالب اخلاقی از او عقب نمی‌ماند. از سلمان نباید انتظار داشت که به آنچه می‌گوید خود نیز عمل کند. او اهل گفتار است نه اهل کردار. می‌کوشد تا فاخرترین جامهٔ لفظ را بر پیکر زیباترین معنی بپوشد. او نیز، مانند هر شاعر دیگری، فریفتهٔ مضمون یابی است. دربارهٔ کلاه چار ترک درویشان مضمونی به ذهنش رسیده و آن را در این قالب ریخته است:

گر سر و برگ کلاه فقر داری، ای فقیر  چارترکت باید اول تا رود کارت ز پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه  ترک ثالث ترک راحت، ترک رابع ترک خویش

این قطعه نمایندهٔ ذوق اوست نه نمایندهٔ عمل او. تعریف از کلاه فقر نشانهٔ آن نیست که چنین کلاهی بر سر خودش هم رفته باشد.

او حتی هنگامی که قصیده‌ای در اقتفای قصیدهٔ ظهیر می‌سازد، حاضر نیست که همهٔ ابیات آن را مصروف بیان اخلاقیات نماید. از این‌رو، آنرا مختوم به مدح دلشاد خاتون می‌کند و نیمی از ابیات قصیده را به ستایش وی اختصاص می‌دهد چون فکر می‌کند که اگر از این قصیده هم صله‌ای به جیب بزند غنیمت است.

کسی که یک جا در ذم شراب سخن گفته، جای دیگر برای دریافت شراب رایگان مخاطب خود را «دریای لطف» و «کان همت» و «آسمان مروت» می‌خواند:

ایا دریای لطف و کان همت  که گردون مروت را مداری،
ترا آن گوهر نایاب کآن است  به رنگ لعل وبوی مشگ تاری
کرم کن، پاره ای بفرست مارا  اگرداری و،می دانم که داری

یک روز می‌گوید:

ز پیر جهاندیده کردم سؤالی  که بهر معشیت، ز مال بضاعت
چه‌سرمایه‌سازم که‌سودم دهد ؟گفت  اگر می‌توانی، قناعت، قناعت

روز دیگر روی نیاز به درگاه فلان وزیر می‌نهد و می‌گوید:

ای وزیری که ملک و جاه تو راست — از سماوات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم — بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عمر — کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض،
که در ایام دولت تو کسی — که دعای تو باشد او را فرض،
نخورد هیچ چیز الا غم — نکند هیچ کار الا قرض؟

در همین قطعه که خود را مفلس و مقروض نشان می‌دهد، معلوم نیست که تا چه اندازه صداقت و صمیمیت باشد، چون او در سایهٔ توجهات شاهان و شاهزادگان جلایری، مخصوصاً سلطان اویس، از نام و مقام و ناز و نعمت به حد کفایت برخوردار بوده و به قول امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم: سلطان اویس «گرد دلجوئی او بیش‌تر از سایر مداحان برآمد و همگی توجه و التفات را بر صحبت و مجالست او وقف نمود و باب انواع رعایت را بر روی روزگارش برگشود چنانکه از متأخرین هیچ کس را آن مکنت و ثروت دست نداد»

با این وصف بعضی از قطعات دیوان او، وی را حریص طماعی معرفی می‌کند که می‌خواهد همه چیز، حتی چیزهای جزئی را با ساختن شعر به‌دست آورد نه با پرداختن پول. و هیچ در بند آن نیست که بدین ترتیب هم مقام خود را پائین می‌آورد هم مقام شعر را!

با تمام این احوال، سلمان به گواهی برخی از اشعارش، مردی نیک نفس و پاک سرشت و خداشناس است. اگر پای بند هواجس نفسانی و وساوس شیطانی است، از الطاف یزدانی و مراحم ربانی نیز ناامید نیست. به صورت بنده‌ای گنهکار روی به درگاه پروردگار می‌آورد، به سیئات اعمال خویش اقرار میکند و پوزش می‌خواهد و آمرزش می‌طلبد.

با نقل قصیدهٔ زیر که در حکم اقرارنامه یا استغفارنامهٔ اوست این بخش را پایان می‌دهیم:

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم — گناهکارم و امید عفو می دارم
امیدوار به فضل خدا و، هر روزی — هزار بار خدارا ز خود بیازارم
شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام — سجود می کنم و زآن سجود بیزارم
چومن مخالف دین می‌زنم به ساغر چنگ — چه سود گریهٔ خونین و نالهٔ زارم!

درآب وگل شده‌ام غرق و،مشکل‌است‌ازگل ره برون شدن من، که بس گرانبارم
به من به چشم بدی می نگر، که من در خود چو نیک می نگرم، بدترین اشرارم
به آدمیم نخوانی دگر، اگر یک ره کنی مشاهدهٔ پرده های اسرارم
چو دیو ناکسم و نا سپاس و بدکردار مباد در همه عالم کسی به کردارم
به تن قرین مقیمان کنج محرابم به دل ندیم حریفان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل ولی هنوز من از جهل در شب تارم
مهیمنا، ملکا، قادرا، خداوندا توئی رؤف و رحیم و غفور و غفارم
ز کرده توبه و، استغفرالله از گفته اگر چه خوب و پسندیده است گفتارم
در آن نفس که امید از حیات قطع کنم ز فضل و رحمت خود ناامید مگذارم

**حکایاتی که دربارهٔ سلمان نقل کرده‌اند:**

در سایهٔ عنایات خاندان جلایر شهرت سلمان به جایی رسیده بود که خود گوید:

من از یمن اقبال این خاندان گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر ز خورشیدم امروز مشهورتر

استادی سلمان در سخنوری و آوازهٔ او، که در زمان حیات وی همه جاپیچیده بود، موجب نقل حکایاتی در بارهٔ وی شده که مجعول بودن برخی از آنها روشن است. مانند داستان پیوستن سلمان به دربار امیرشیخ حسن بزرگ که دولتشاه سمرقندی جعل کرده است.

بطوری که میدانیم، سلمان ساوجی از تبریز در رکاب امیرشیخ حسن بزرگ و همسرش، دلشاد خاتون، به بغداد رفت، ولی در تذکرة الشعراء دولتشاه حکایتی بدین مضمون نقل شده است:

روزی امیرشیخ حسن در خارج شهر مشغول تمرین تیراندازی بود و سلمان نیز حضور داشت. سلطان هر تیری را که می‌انداخت غلام او موسوم به «سعادت» از پی آن می‌رفت و تیر را برداشته باز می‌آورد. سلمان این صحنه را فی‌البداهه طی اشعار ذیل تشریح کرد و به شاه تقدیم داشت:

چودر بار چاچی کمان رفت شاه توگفتی که دربرج قوس است ماه
دوزاغ کمان با عقاب سه پر بدیدم به یک گوشه آورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره بر آمد ز هر گوشه آواز زه

شها، تیر در بند تدبیر تست  سعادت دوان از پی تیر تست
به عهدت ز کس ناله‌ای بر نخاست  بغیر از کمان، کو بنالد رواست
که در عهد سلطان صاحبقران  نکرده است کس زور جز بر کمان

از این اشعار قدرت قریحهٔ سلمان معلوم گردید و در نظر سلطان به قدری معزز و محبوب شد که امیر در سفر و حضر هیچگاه او را از خود دور نمی‌داشت.

لیکن صحت و سقم برخی از حکایاتی که دربارهٔ سلمان روایت شده، به درستی روشن نمی‌باشد. این حکایات هم به اندازه‌ای در اغلب تذکره ها مکرر شده که دیگر نیازی به ذکر مآخذ آنها نیست.

نوشته‌اند که سلمان چون ملک الشعراء دربار آل جلایر بود، شاعرانی که می‌خواستند بدان درگاه راه یابند ناچار بودند که دست به دامن سلمان زنند و او را وسیلهٔ حصول مقصود قرار دهند. ناصر بخارائی شاعری درویش مسلک بود که کتابی کهنه و لباسی ژنده در برداشت و به سیر و سیاحت روزگار می‌گذراند. وقتی به بغداد رسید، از فقرو فاقه به تنگ آمده بود و در پی فرصت می گشت تا با سلمان آشنا شود و به مدد او از بینوائی نجات یابد. مدتی انتظار او را کشید تا روزی او را در کنار دجله یافت. سلمان، که در ساحل رودخانه قدم می‌زد و طغیان آب رامی‌نگریست ناگهان این مصرع به ذهنش رسید و آنرا بلند بر زبان آورد:

«دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است»

ناصر بخاری که این را شنید به صدای بلند فی‌البداهه گفت:

«پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است؟»

سلمان از بدیهه‌سرائی او به استعداد شاعری وی پی برد و وسیلهٔ تشرف او را به حضور سلطان اویس فراهم آورد.

دیگر از شعرائی که با توسط سلمان از خوان کرم جلایریان به نوائی رسیدند عبید زاکانی است که سلمان در هجو او این قطعه را سروده است:

جهنمی و هجاگو عبید زاکانی  مقرر است به بیدولتی و بیدینی
اگرچه‌نیست زقزوین‌و،روستازاده‌است  ولیک می‌شود اندر حدیث قزوینی

عبید که آوازهٔ سلمان به گوشش رسیده و قطعهٔ فوق را نیز شنیده بود، در سفری که به بغداد کرد، ناشناس وارد مجلس سلمان شد. سلمان پرسید: «کیستی؟» جواب داد: «مسافری غریب از اهل قزوینم» پرسید: «همشهریان شما سلمان را می‌شناسند

یا نه؟» در پاسخ گفت: «بله. این غزل را هم از سلمان می‌دانند:

من خراباتی‌ام و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست
می کشندم چو سبو دوش به دوش　　می‌برندم چو قدح دست به دست

ولی سلمان مردی نیست که لاابالی و خراباتی و باده‌پرست باشد. قطعاً همشهریان من اشتباه می‌کنند. این اشعار از سلمان نیست، شاید از همسرش باشد.»

سلمان در یافت که با عبید زاکانی روبروست چون، جز عبید کسی آن اندازه شوخ طبعی ندارد. لذا مقدمش را گرامی داشت و از دیدارش اظهار خوشوقتی کرد. عبید گفت «اگر کار به این صلح و دوستی نمی‌کشید هجای تو را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتم و تو از زخم زبان من رهائی نمی‌یافتی.»

سلمان با برخی از سخنوران همزمان خود مشاعره کرده است. وقتی سراج‌الدین اصفهانی این رباعی را برای وی فرستاد:

ای آب روان، سرو بر آوردهٔ تست　　وی سرو چمان، چمن سراپردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ توست　　ای باد صبا، اینهمه آوردهٔ تست

سلمان در جواب نوشت:

ای ابر بهار، خار پروردهٔ توست　　وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش ولاله مست و نرگس مخمور　　ای باد صبا، اینهمه آوردهٔ تست

سلمان از امیرشیخ حسن یک اسب خواسته بود. سلطان به میرآخور خود دستور داد اسبی به وی بدهند. میرآخور اسب سیاه رنگی را برای او انتخاب کرد که پیر و لاغر بود. سلمان اسب را نپذیرفت و قطعهٔ ذیل را نوشت و به حضرت سلطان فرستاد:

شاها، امید بود که خواهم ز دولتت　　بر مرکبی بلند و جوان و روان نشست
اسبیم پیر و کاهل و کوته همی دهند　　اسبی نه آنچنان که توانم بر آن نشست
چون کلک مرکبی سیه وسست ولاغراست　　جهل مرکب است بر اسبی چنان نشست
از بنده مهتر است به سی سال راستی　　گستاخی است بر زبر مهتران نشست

سلطان از بیت آخر آن قطعه به خنده افتاده میرآخور خود را خواست و دستور داد که اسب بهتری به او دهد. میر آخور عرض کرد: «در اصطبل شاهی اسبی از این آرام تر نیست و اسبان قوی هیکل چون گاهی سرکشی آغاز می‌کنند، سوارشدن بر آنان از عهدهٔ یک شاعر برنمی‌آید.» لذا آن اسب سیاه را هم گرفت و سلمان هرچه مراجعه کرد جواب مقنعی نشنید. این بود که بار دیگر قطعهٔ ذیل را پیش شاه فرستاد

و اسبی را که میل داشت گرفت.

شاها، مرا به اسبی موعود کرده بودی — در قول پادشاهان قیلی دگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند و، من بر آنم — کاندر جهان سیاهی زآن پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم — بر صورتی که کس را از این خبر نباشد
اسب سیه بدادم رنگ دگر ندادند — آری، پس از سیاهی رنگ دگر نباشد

یک بار سلمان که در سرمای زمستان نیازمند به پوستین و غلامی بود، این بیت را به حضور سلطان فرستاد:

وشقی ده که در برم گیرد — «یا» وشاقی که در برش گیرم

سلطان بهم برآمد و گفت: «چرا او هر دو را نخواسته و گفته: یا این یا آن؟»

سلمان جواب داد: من «با» وشاقی نوشته بودم. شاید مگسی در کنارش نشسته و نقطه‌ای گذاشته و «با» را «یا» کرده است.

پس از امیرشیخ حسن بزرگ، پسرش، سلطان اویس جلایر، به فرمانروائی رسید. او علاوه بر شعر دوستی، خود نیز شعر می‌سرود و چون رموز این فن را سلمان به وی آموخته بود و حق تعلیم به گردنش داشت، او استاد خود را بینهایت احترام می‌کرد.

وقتی سلمان با لباس معمولی که درخور اندام درباریان نبود به حضور سلطان رفت، سلطان نگاهی به او کرد و چیزی نگفت، ولی سلمان که از طرز نگاه او به فراست منویات خاطرش را دریافته بود فی‌البدیهه گفت:

ای ز ما مستغنی و امثال ما — بر شما احوال ما پوشیده نیست
برتنم پوشیدنی این است وبس — بنده راهیچ ازشماپوشیده نیست

سلطان بقدری مشعوف شد که فوراً لباس خود رادرآورده و به سلمان داد و خود لباس دیگری پوشید. آنگاه رو به او کرده گفت:

هر چند تو را جامهٔ ما پوشیدن — عیب است ولی لطف کن این عیب بپوش

یک شب سلطان اویس سلمان راتا نیمهٔ شب در بزم خود نگاه داشت و موقعی که سلمان می‌خواست به خانه برگردد، چون موقع باریک و راه تاریک بود، به یکی از گماشتگان خویش دستور داد که سلمان را تا منزلش مشایعت نماید.

گماشته، شمعی را که در لگن طلا بود برداشته با وی قدم در راه نهاد. بر در خانه که رسیدند شمعدان را به دست سلمان داد که باآن وارد دالان شود، و خود بازگشت. صبح که برای مطالبهٔ شمعدان رفت، سلمان دید که از یک شمعدان مرصع

با لگن طلا نمی‌توان صرف‌نظر کرد، لذا بجای شمعدان شعر زیر را برای سلطان فرستاد:

شمع خود سوخت بزاری شب دوش و، امروز    گر لگن راطلبد شاه ز من می‌سوزم

سلطان خندید و گفت:

«چیزی که بدست شاعر افتد، از چنگش بیرون نخواهد آمد»

غلامعلی آزاد بلگرامی در تذکرهٔ «خزانهٔ عامره» آورده است که وقتی طلبکاران بر سلمان فشار آوردند و او را چیزی در بساط نبود. پس این قطعه را گفته جهة سلطان فرستاد:

بسکه زر در غرهٔ مه می‌کنم چون ماه قرض    سلخ ماه از بی زری باید شدن پنهان مرا

پایمالم کرد خواهند این خداوندان قرض    خسروا، بهر خدا از دستشان بستان مرا

یا به وامی یا به انعامی، به هر وجهی که هست    رحمتی فرما که زحمت می‌دهند ایشان مرا

سلطان اویس در حاشیهٔ مکتوبش نوشت: ادای قرض او فرض است بر ما

سلمان رفته رفته بواسطهٔ کثرت مطالعه دچار چشم درد گردید بطوری که تا مدتی نتوانست در دربار حضور یابد و چون سلطان علت غیبت او را استفسار کرد، قطعهٔ ذیل را در جواب نوشته به دربار فرستاد:

خسروا، حالتی که من دارم    غیبتم از حضور نیکوتر

حال چشمم بداست دوراز تو    چشم بد از تو دور نیکوتر

هنوز درد چشم کاملاً درمان نیافته بود که پادرد هم مزید بر علت گردید و شاعر را بکلی از پای درانداخت، بطوری که وقتی سلطان از سفری برگشته و در دربار به مناسبت ورود او جشنی برپا بود، با اینکه می‌دانست سلطان تا چه اندازه مشتاق دیدار اوست هرچه کوشید نتوانست خود را به دربار برساند، لذاقطعهٔ ذیل راساخته فرستاد و از حضور خود معذرت خواست:

بهر استقبال شاه از فرق سر کردم قدم    خواستم تا رو به درگاه همایون آورم

درد پایم گشت از آن مانع که آرم درد سر    من که درد پای دارم، دردسر چون آورم؟

در اواخر عمر تنها آرزوی سلمان این بود که به ساوه برگردد و یکبار دیگر زادگاه خویش را ببیند. لذا ضمن قطعهٔ زیر از کارهای درباری استعفا داد:

پادشاها، بنده در حضرت به رسم عرضداشت    انبساطی می نماید بر امید رحمتت

قرب چل است تا سکان شرق و غرب را    طبع سلمان می‌کند در گوش دُرِّ مدحتت

در ثنای حضرتت عهد جوانی گشت صرف　　نوبت پیری رسید اکنون به امر حضرتت
گوشه ای خواهم گرفتن تا اگر عمری بود　　چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پا و ضعف چشم و جسم　　می‌برد درد سر من بنده را از خدمتت

و سه قطعهٔ دیگر بدان ضمیمه کرده، نیازمندی‌های خود را شرح داد. در قطعهٔ اول پس از اشاره به قصد عزلت و انزوای خویش، از سلطان در خصوص حقوق خود پرسید:

بنده تا زنده بود، وجه معاش بنده　　هیچ شک نیست کز احسان شما خواهد بود
لیک دارم طمع اینکه معین گردد　　که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

سلطان در زیر این قطعه نوشت:

هر چه تا غایت به نام او مقرر بوده است　　همچنان باشد به نام او مقرر همچنان

در قطعهٔ دوم دهی از سلطان خواست و سلطان دستور داد:

ده «ایرین» که در حدود ری است　　بدهندش که التماس وی است

در قطعهٔ سوم به قرض های خود اشاره کرده بود:

بنده را غیر در شاه در دیگر نیست　　قرض باید که ز انعام شما باز دهد
وجه این قرض که از من غرما می‌خواهند　　گر نخواهد ز تو سلمان، ز کجا باز دهد؟

سلطان در زیر این قطعه هم نوشت:

قرض سلمان تمام داده شود　　گره از کار او گشاده شود

آنگاه سلمان با خاطری آسوده به ساوه بازگشت. او در دوازدهم ماه صفر سال ۷۷۸ در ساوه، یعنی همانجا که بدنیا آمده بود، از دنیا رفت.

ابوالقاسم حالت
۱۳۷۰/۲/۲۷

# قصاید

## ۱ - رحمت حق

قدم نه بر سر هستی که هست این پایهٔ ادنی ورای این مکان جائیست عالی جای تست آنجا
رها کن جنس هستی را و ترک خود فروشی کن که در بازار دین خواهند بر رویت زد این کالا
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل تو قدر خود نمی‌دانی که داری منصبی والا
تو از افلاک بالا ئی نگویم زیرو، بالائی اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا
کسی بالا بود کارش که از الا گذر یابد مرو، بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا
درخت لا، دوشاخ آمد یکی شرک و دوم وحدت بزن بر شاخ وحدت دست و بر شاخ دگر نه پا
تو بی تعویذ بسم‌الله مرو در شارع وحدت که از بید ای لاغول است تا سر منزل الا
دلت را با غم عشقش به معنی آشنائی ده که تن را آشنا کردن نمی‌شاید درین دریا
نه هر کس نعمتی داردعزیزاست وشریف آنکس که گل در دامن خارست و زر در کیسهٔ خارا
زکج بینی‌است گرنقشی به چشمت زشت میآید تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا
به گرد کعبه دل گرد و حج میکن همه عمرت چه پیرامون تن گردی که پایان نیستش پیدا؟
چه واجب ساختن خود را بامری جای در دوزخ به نهیی چون توان کردن که گردد جنت الماوا
تو زحمت می‌دهی خود را و گرنه خانهٔ رحمت گشادستند در، دروی قدم گر مینهی فرما
ز شرع احمدت راهیست روشن پیش، لیکن تو چه خواهی دیدن از این ره چون نداری دیدهٔ بینا
تو عین عزت نفسی عزیز ار زانکه می‌جوئی رو ازقاف قناعت جو چو عنقا مسکن و ماوا
چو شهباز از پی طعمه مشو پابست هر قیدی از آن رو شاه مرغان شدکه خود را کرد گم عنقا
نشست باز بر دست است و مسند را کند سینه ولی مسکین نمی‌داند که دارد بند را بر پا
به نطق طیر و طاووسی فلک رمزیت می‌گوید تو وقتی سرّ آن دانی که خوانی باز را عنقا
به هر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور مبارک نام یزدان را تبارک ربّی الاعلا
سخن‌های بزرگان را نشان اندر دل و خاطر که حاصل می‌شود ز انفاس دریا گوهری ما را
سخن فیضی‌ست ربّانی بزرگ وخُرد چون‌باران که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا
سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون باران بسی در گوش باید کرد همچون لوء لوء لا لا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن چه دریابند انعام از رموز و نکته و ایما
ترا سرسام جهل است و سخن بیهوده می‌گویی حکیمی نیستت حاذق تا که درمانی کند دردا
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر تو می‌جویی ز خرما و عدس درمان این سودا
چو آتش تیزی و گرمی کنی در هر کسی افتی همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی سودا

غریق نعمت دنیا دهد جان از پی نانی
چو در دریا زشوق آب مسکین صاحب استسقا

به‌امید جوین نانی که حاصل گرددت تا کی
در آتش باشی و دودت رود بر سر تنور آسا

به‌هرجایی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود
نخواهد بیش و کم گشتن به جابلقا و جابلسا

همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی
غمی آید مخور آن غم که باشد خار با خرما

مراد و کام دنیایی مضر چون زهرمار آید
ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها

مکن قصد کسی کو بعد چندین سال در عالم
هنوز امروز بر دار است نقش قاصد دارا

شنیدم ملک دارا گشت دارالملک اسکندر
نه اسکندر بماند اکنون نه دارالملک و نه دارا

ترا بالای جسم و جان مقامی داده‌اند ای دل
مکن درجسم وجان منزل که‌این دون‌است وآن‌ادنا

درون اهل عرفان نیست جای دنیی و عقبی
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

جهان‌صنع صانع‌را چوغایت‌نیست‌هست‌امکان
که باشد عالم دیگر برون زین عالم مینا

بقول لیس للانسان الاّ ماسعی سعیی
همی کن تا شود ماه نوت بدر جهان آرا

اگر چه از ولو شئنا نمی‌شاید گذر کردن
ولی جهدیت می‌باید بقول جاهدوافینا

بخود پرداز روزی چند کز اندیشهٔ آتش
نخواهد بود در محشر بخود بر آفتش پروا

به تیه حرص برآهوچه تازی نفس راچون‌سگ
به صحرای قناعت رو که بی آهوست آن صحرا

شب برنائی ار در خواب بودی بود هم عذری
چه خسبی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا

شکوفه رنگ شدمویت چو سروآن به‌که برنایی
به رعنائی که بر پیران نزیبد کسوت زیبا

تو نوری راکه ازخورشیدرخشان می‌شودحاصل
ز خاک تیره می‌جویی زهی سرگشته شیدا

ز نفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد
که از زاغ سیه داری طمع سر سبزی بیغا

صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما

چه می‌داند کسی حال گل‌اندامان به زیر گل
بگفتی حال اگر سوسن زبانی داشتی گویا

بدی‌کآن‌برتو می‌آید زچشم است و زبان ودل
مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه‌اند اعدا

مشو بد نام را منکر نخوانده نامهٔ سرتش
که بد نام است و افعال نکو می‌آید از صهبا

من آنرا آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
مراچه مصلحت باآن‌که این‌گبراست‌وآن‌ترسا

و ما اوتیت می‌خوانی و می‌گوئی که میدانم
علوم غیب، اگر هستی علوم غیب را دانا

بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه
بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا

درین دریای خونخوار قضاساز از رضا کشتی
در آن کشتی قدم درنه که بسم‌الله مجریها

نجات از رحمت حق دان نه از احیاء غزالی
شفا زو دان نه از قانون طب بوعلی سینا

سلاح از حفظ یزدان کن و گر گوید خلاف آن
حدیثی در غلاف تیغ از او هر دم مزن قطعاً

براق فکر را یک شب به معراج حقیقت ران
بگوش سر زجان بشنو که:«سبحان‌الذی‌اسری»

الهی ما گنهکاریم و از شرم آستین بر رو
کریمی، دامن رحمت بپوشان بر گناه ما

چودین دادی بده دنیا که چندان خوش نمی‌باشد هزاران بدره بخشیدن به یک جو کردن استقصا
بیابانست و شب تاریک و منزل دور و ما گمره دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما
مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده ز درویشی چنان حظی که از هر دو جهانم باشد استغنا
به بوی رحمت و غفران به درگاه آمدیم اینک گنهکار و خجل فاغفر لنا، یارب، و ارحمنا
سنائی گر مرا دیدی زننگ و نام کی گفتی: «مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا»

## ۲ - بهار

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را ببین شواهد صنع ملک تعالی را
قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین کشیده‌اند بساط سپهر اعلی را
هوا که می‌کند اموات خاک را احیا به یادمی‌دهد انفاس لطف عیسی را
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چین را نگر که پنداری بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان به حسن و لطف زلیخای پیر دنیی را
ز بیت حزن نفس خنده می‌زند یعقوب مگر بشیر نسیم آمدست انهی را؟
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ که چون به خنده در آورد شکل شعری را
نهال حسن درخت شکوفه، طوبی له! نهاد خار خجالت نهال طوبی را
صفای بهجت روی زمین سقاه‌الله ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و آب روان بدان ماند که خضر بر سر آب افکند مصلّی را
درون غنچهٔ سمن یوسفی است چاه ز نخ در آستین خضر برده دست موسی را
به بوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را؟
بنفشه رسته از آن رو شود به مجلس باغ که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ نهاده‌اند به کف بر نگار حسنی را
بر غم افعی غم، جو زمردین لب جو که تا شود ز حسد کور، دیده افعی را
بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت گشاده است زبان عندلیب املی را
برات اجری آب ار نوشته شد بریخ در آن سه مه که نمی‌یافت آب مجری را
در آن سه ماه بنامش معدّلان بهار به تازگی بنوشتند خطّ اجری را
لموع برق و دموع سحاب پنداری که تیغ و نامهٔ شاهند خوف و بشری را
سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس که روزگار بعدلش ندید کسری را
زهی گذاشته بارای نائبان درت ستاره کلّی و جزوی امور شوری را
در تو درگه افلاک را ز پا انداخت چو کعبه و حجرش قدس را و رضوی را

بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید بدور دولت عدل تو بار فربی را
به روزگار عطایت زمانه یاد نکرد مگر به معنی امساک معن و یحیی را
اگر به عدل تو سایل کند سؤال از کوه ز کوه نشنود الا صدای آری را
بهر چه رأی تو فرماید آن کند گردون نه آری است در آنجا مجال نی نی را
به مجلسی که زبان آوری کند قلمت به کام درکشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خُلقت نبات آب خورد بود حلاوت آب نبات کسنی را
فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت نماز برد پرستید لات و عزی را
تراست بر همه شاهان فضیلت و مقدار که بر لیالی و ایام عید اضحی را
اگر چو کوه شود خصم پاره پاره شود کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو پنداشت آتش آهن و سنگ از آن در آهن و سنگست جسته مأوی را
یک التفات تو باشد فزون از آنکه فلک هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت که تاب روی تو در وی سرشت حمی را
به اخذ مال یتیم بحار، نامشروع به عهد عدل تو ننوشت ابر فتوی را
قضا متابعت رأی روشن تو کند که واجبست تتبع طریق اولی را
حقوق منّ ترا بر من است آن منت که بر عشایر موسی است من و سلوی را
به شکر نعمت عدلت جهان قیام نمود از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
کند عذوبت سلسال این کلام سلیس ز رشک تیره زلال روان اعشی را
همان قبول عروسان طبع سلمان راست که در قبایل اعراب دعد و سلمی را
همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار کند هوا قلم خار تیز انشی را،
بهار سلطنت را طراوتی بادا که در خیال نیاید از آن تمنی را
به صورتی که تو خواهیّ و نیک خواهانت، هزار سال بمانی هزار معنی را

## ۳ - خدیو جهانگشا[1]

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا جای خوشیّ و نیست نظیر تو هیچ جا
هر طاقی از رواق تو چرخی همه ثبات هر خشتی از اساس تو جامی جهان نما
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
از جام ساقیان تو خورشید را فروغ وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دارالسلام را بوجود تو افتخار ذات‌المعاد را به جناب تو التجا

۱ - در وصف کاخ شیخ حسن ایلکانی.

بر طایران سدره‌نشین بانگ می‌زنند / در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا
بر گوشه‌های کنگره‌ات پاسبان شب / صد بار بیش بر سر کیوان نهاده پا
در مرکز حضیض نماید چنان صغیر / از اوج نه فلک چو بر اوج فلک سها
بعد از هزار سال به بام زحل رسد / گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل‌پذیر / لودَکّتَ الجبال و اَنشَقّتَ السما
داری تو جای آن که نشاند به جای جم / در تابخانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سبز است و نوربخش / اول خضر لقائی و آخر خضر بقا
خورشید ذره‌وار اگر یافتی مجال / خود را به روزن تو در افکندی از هوا
از عشق نیم ترک تو بیم است که آسمان / این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر طاق صفّه‌ات ارکان دولتند / همچون ستون ستاده به یک پای دایما
خرم‌تر از رحیقی و خوشبوتر از بهشت / وانگه بدین سخن در و دیوار تو گوا
چون روضهٔ بهشت زمین تو نوربخش / چون چشمهٔ حیات هوای تو جانفزا
از رشگ برکهٔ تو بود بحر را ذهاب / وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن مبارکت چو بر آورد سر ز آب / بگذشت زآب وخاک به صد پایه در صفا
اضداد چارگانهٔ عالم به اتفاق / گفتند و شد پدید صفا در میان ما
یا حبّذا عراق که از یمن این مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
بغداد خطّه‌ایست معطر که خاک او / ارزد به خون نافهٔ مشکین دم ختا
دراج بوم او همه شاهین کند شکار / و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم در طرف دجله درع باف / گاهی شمال برگذر رقّه عطر سا
بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز / پشت زمین به پشتی او گرم درشتا
از شرم این سواد که او جان عالم است / تبریز در میانهٔ خوی زد مراغه‌ها
از آبروی دجله دگر بر جمال مصر / نیل کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعان چراغ وشمع / بر روی صبح دجله زند خنده از صفا
ماهی تنان و ماه رخان در میان شط / چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال / در هر هلال زهره نوائی قمر لقا
شبها که ماهتاب فتد در میان آب / پیدا شود هزار صفا در میان ما
بغداد سایه بر همه آفاق زان فکند / که افکنده سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالا نشین مسند ایوان کبریا
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / نوئین خصم بند، خدیو جهانگشا
گر در خیال نطفه فتد عکس تیغ او / اعضای توأمان شود از یکدگر جدا

تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر کالبدر فی الدجیة و کالشمس فی‌الضحا
ای نعل بارگیِّ ترا قدر گوشوار وی خاک بارگاهِ ترا فضل کیمیا
سلطان کبریای ترا روز عرض و بار بالای گرد بالش خورشید متکا
خاک در سرای تو اکسیر دولت است در چشم روشنان فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی و هرجا که می‌روی دولت ترا چو سایه روانست در قفا
رأی منور تو سپهری همه قرار ذات مبارک تو جهانی همه وفا
من مادح سرای تو وین شاه بیت را سلمان صفت مدیح سرایت بود سزا
روز و شب تو، ما طلع الشمس و القمر، صبح و مسات، مااختلف الصبح والمسا،
بادا همه مبارک و اقبال شادیت پیوسته خواجه تاش غلامان این سرا
گردون بلاجورد ابد بر کتابه‌اش تحریر کرده: «دام لک العزّ و البقا»
هجرت گذشته هفصد و پنجاه و چار سال کاین بیت شد تمام بر ابیات این بنا

## ٤ - بهار شعر[1]

آن ماه، رو اگر بنماید شبی به ما در وجه او نهیم دل و جان به رونما
رویش مه مبارک و مویش لیال قدر خود قدر آن لیال که دادن به غیر ما
ای خد دلفریب تو بر قد دلکشت چون ماه چارده شبه بر خطّ استوا
تا عاشقان به روی تو بینند ماه عید بردار برقع و خم ابرو نما به ما
سرو ایستاده است همه روزه در نماز تا بهر جان درازی قدت کند دعا
بگشا بپرسشم لب لعل و رسان به کام جان را از آن مفرّح یاقوت دلگشا
چون در بر آستان توام بر امید بار باری بگو که حلقه بگوش منی درا
بر غرهٔ صباح مبارک که عارضت هر دم به چهره طرهٔ همچون مسا، مسا
گردد خیال دوست همه گرد چشم من آری خیال دوست نکو داند آشنا
من میروم که روی بتابم ز کوی تو موی تو می‌کشد ز قفا بازپس مرا
مجموع می‌روی تو و آشفته عالمی چون مویت اوفتاده شب و روز در قفا
از باغ وصل تست چو سروم بدست باد پایم به گل فرو شده سر رفته در هوا
باری مرا هوای تو خواهد به یاد داد آری آگر عنایت سلطان کند رها
خورشید هفت کشور گردون سلطنت جمشید چار بالش ایوان کبریا
سلطان معزّ دولت و دین پادشه اویس آن بر جهان عدل به تحقیق پادشا
آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است در آفتاب گردش از این سایهٔ خدا

---

۱ - در شکوه از روزگار و درد پا خطاب به سلطان اویس.

طاس سپهر را همه صیتش بود طنین کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا
از چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر لیکن نداد همت او تن در آن قبا
ای آستان حضرت تو مطلع امل وی آستین کسوت تو قالب سخا
هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها
شخص حسود را دم تیغت برد دمار شاخ امید را یم کلکت بود نما
ملک آن تست و تیغ گواهست در میان بر خصم خویش می‌گذاران هر زمان گوا
گر چوب رایتت ز عصای کلیم نیست بهر چه گاه چوب نماید، گه اژدها؟
دارالسلام عفو تو ملکیست بس فسیح زآن سان‌که محو می‌شود ازفسحتش خطا
ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا،
علم ترا چه باک ولو بَستِ الجبال ملک ترا چه وهم ولودکّتِ السما
بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا
ذات تراست بخشش و احسان لازمه چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
تا سیر لشگر تو ره آسمان نکرد در روز موکب تو بر آید زمین ز جا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست داد التفات رأی تو تعلیم کیمیا
کاری که برخلاف رضای تو رفته است امروز آن قضیه قدر می‌کند قضا
نصرت ندای دولت کوست شنید و گفت انی اجیب دعوة داع اذا دعا
بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی از کاروان نافهٔ چین لشگر صبا
با سایه‌ات چه پایه سلاطین عهد را؟ آنجا که طوبی است چه سبزی دهد گیا؟
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق پیدا بود که چند بود رونق سها
گر چتر همّتت فکند سایه بر زمین دیگر به آسمان نکند خاک التجا
طبع جواد تست محیطی همه کرم ذات شریف تست سپهری همه علا
شاها مخدرات سخن را نظاره کن کآورده‌ام به پیش تو در کسوت بها
هر نکته مشتریش به ملکی همی خرد هر چند نیست شعر فروشی طریق ما
من نیستم از آنکه ستانم بهای شعر با آنکه هست شعر مرا رتبت و بها
من جان دهم برشوه که در گوش شه کنم این گوهر نفیس که دُریّ است بی بها
بی‌مدح تست گوهر منظوم من هدر بی ذکر تست لولوی منثور من هبا
شاها ز دست پای خودم در بلا و رنج کامد ز دست پای بسی بر سرم بلا
درد سر عظیم و تقاضا بسم نبود کآورد چرخ بر سر این درد درد پا
تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع وین چار صفّه راست لقب خانهٔ فنا
دولتسرای جاه تو پاینده باد و دور گرد فنا ز گرد بناهای این سرا

سال و مهت مبارک و عیدت خجسته باد کز روی تست عید همه روزه ملک را
بر خور ز رأی پیر و زبخت جوان که کرد پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

## ۵ - روزت همه فرخنده و نوروز مبارک[1]

آغاز حیاتست دگر باره جهان را سر سبزی عیش است زمین را و زمان را
تأثیر هوا در بدن خاک قرین است کز عین لطافت ببرد آب روان را
از خار بر افروخت هوا آتش گل را با خاک بر آمیخت صبا جوهر جان را
با سبزه نورسته جهان راست سر عیش آری گه عیش است کنون پیرو جوان را
آب گذران عین حیات است بیائید تا خوش گذرانیم جهان گذران را
پرویز فلک تافت ز سرچشمهٔ ماهی بر جانب آتشگه بهرام عنان را
دارد هوس آنکه ز ماهی برساند تا بارگه ماه بلندیّ مکان را
آذار ببرد آب رخ آذر و کانون وز دردسر هر دو امان داد جهان را
از آب رخ باده دم باد صبا نیز بنشاند بر خاک سیه نار و دخان را
وقت است که تابند رخ از جانب آتش گیرند خلایق طرف آب روان را
فرق سر کهسار که نسرین سپید است از لاله جهان، سرخ به خون می‌کند آن را
نرگس نه بر آنست که بیرون کند از سر تا چشم به هم بر ننهد، فصل خزان را
بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده گل گونه کند باغ رخ لاله ستان را
هر صبح فرستند عروسان ریاحین بر دست صبا غالیه خیرات حسان را
از کثرت انوار منجم نکند فرق یک جو گذر باغ و ره کاهکشان را
چون تیغ نهد بر کف مغرب ملک شرق در بازوی گردون فکند چرخ کمان را
از فرق سر کوه شود تا به کمر شقّ هر گه که زند برق بر او تیغ یمان را
این ضرب نیاموخته باشد به حقیقت جز ابر کف شاه جهان برق جهان را
جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر باشد به غلامی درش قیصر و خان را
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش بیرون برد از یاد به یکدم خفقان را
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را لطف و غضبش گشت سبب سود و زیان را
چون صبح ضمیرش زند از کوه یقین سر سر رشته شود گم شب تاریک گمان را
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو بگرفت به خون بره شیران ژیان را
در عهد تو از گرگ گرسنه دیت میش بستد بره و سخت ثنا جست شبان را
جز تیغ و قلم راستی انصاف توان داد نگذاشت در آفاق دو روی دو زبان را

---

۱ - در مدح شیخ حسن بزرگ سروده شده

ابنای جهان در کنف رایت عدلت
کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو بر آنم که نرانند
زین پس به زبان تیغ حکایات فسان را
دهقان سپهر است بر آن کز پی ملکت
در کار کشد صاحب عین وبران را
تقدیر بر این است که با ماه لوایت
معزول کند والی ملک سرطان را
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست
این معجزه است آن قلم فتنه نشان را
در سایهٔ عالی علمت ملک ستانست
این خاصیت است آن علم ملک ستان را
خنگ فلک از داغ مه نو شود ایمن
گر ز انکه مشرف کند از داغ توران را
در کف همه باد است در ایام تویم را
در سر همه خاکست به دوران تو کان را
جائی که ثبات قدمت پای بیفشرد
چون کاه سبکسار کند کوه گران را
روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ
بر کوکبهٔ روز مجال جولان را
وقتی که دلیران سرافراز چو نیزه
ده جا ز پی فتنه ببندند میان را
جائی برسد گرد دو لشگر که نیابند
سُکان سماوات طریق طیران را
الاّ ز لب چمشهٔ خنجر ندهند آب
آن روز اگر جان به لب آید عطشان را
آنجا که بدارند به یک پای علم را
در صدر و به تمکین بنشانند سنان را
تعبیر چنین راست بگوید همه در روی
عیب و هنر آندم چه شجاع و چه جبان را
آثار حسامت صف اعدا درد از هم
چون تاب شعاع قمر او تار کتان را
قهر تو به یک ضربتشان برکند از جای
چون باد خزان در سحر اوراق رزان را
چون چین سر زلف بتان تاب کمندت
از جان دلیران ببرد تاب و توان را
ضبط کرم و حصر ثنای تو نخواهد
برخاستن از دست قلم را و بنان را
تا ذات شهانست جهان را سبب امن
ذات تو سبب باد شها امن و امان را
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک
هر روز به دیدار تو نوروز جهان را

## ۶ - خورشید فلک[1]

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را
تو کعبه خلقی و سر زلف تو حلقه
بگذار که در حلقه زنم دست، خدا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را
در مشعر زلف تو حرم روح قدس را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
در آرزوی زمزم آتش وش لعلت
جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو افکند
در وادی غم طایفه‌ای بی سر و پا را

۱ - این قصیده به مناسبت نوروز برای دلشاد خاتون سروده شده است.

رو در خم محراب دو ابروی تو کردم — گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایه محراب نظر کرد و دلم دید — ترکان ختائی نسب حور لقا را
فریاد بر آورد که ای قوم که ره داد — سرمست به محراب حرم ترک ختا را؟
چشمت به کرشمه نظری کرد که تن زن — بر مست همان به که نگیرند خطا را
حاجی به طواف حرم کعبه مجاهد — ما طوف کنان بارگه کعبه بنا را
زاهد حرم کعبه گزید از پی فردوس — ماکوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی — سلطان فلک رفعت خورشید علا را
دلشاد شه آن سایهٔ یزدان که زرایش — خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را
سلطان قضا رأی قدر قدر که چون او — سلطان قدر قدر نبودست قضا را
درعهدهٔ اسکند ر عدلش نبود بیم — از رخنهٔ یأجوج اجل سد بقا را
با مُهرِ سلیمان قبولش نبود راه — در دایرهٔ خطهٔ دل دیو هوا را
از عفت او میدمد آن بوی که دیگر — در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند — در ماه دی از شوره زمین مهر گیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل — این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینه تیغ تو گوهر بنماید — رخساره به خون لعل کند کاهربا را
ور صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید — از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشد زهره ز گردون — چنگ طرب مطربهٔ پرده‌سرا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل — از گوهر خود نقد کند وجه بها را
آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد — بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
هرجا که دلی خسته نجات ازمرضی جست — بنمود اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم — گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا زیور مدح تو شعار است — بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منثور شود گوهر شعرم چو ثریا — در مدح تو چون نظم دهم دُرِّ ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سر سالی — دوران کهن تازه کند روی هوا را
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ — سرخاب و سپیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را — قمری به سر سرو کند راست نوا را
بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز — زانسان که بر او رشک بود صحن سما را
تا عید چو نوروز بود غرّهٔ شادی — هر روز ز نو عید دگر باد شما را

## ۷ - آینهٔ عدل[1]

ای منزل ماه علمت اوج ثریا / روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم / چون صیت تو عدل تو رسیده به همه جا
گرد سپهت خاک زند در رخ خورشید / موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ / در اولِ احکام ازل نام تو طغرا
خاقان زمان شیخ اویس ای که ز تعظیم / شاهان جهان را در تو کعبهٔ علیا،
یک ذرّه بر ایوان تو خورشید منور / یک خیمه از اردوی تو گردون معلاّ
گه مار سنان تو گزیده دل دشمن / گه شیر لوای تو دریده صف هیجا
در گور به عهد تو بنازد تن بهرام / در عدل به عهد تو فرازد سر دارا
این دیدهٔ ادراک تو از منظر امروز / ناظر شده بر کارگه عالم فردا
عقل از روش رأی تو آموخته قانون / روح از اثر لطف تو اندوخته احیا
کاووس و کی و نوذر و هوشنگ و فریدون / کرده چو سعادت به جناب تو تولّا
در عهد تو تیغ ار چه زبان آور تیز است / بی مشورت عدل تو دم نا زده قطعاً
در سجدهٔ درگاه تو خواهند که گردند / اجرام دو پیکر به سر از شوق چو جوزا
چترت به فلک گفت که بالا مرو ای چرخ / زیرا که مرا می‌رسد این منصب والا
برداشتن تیغ و کمند ار چه گناهست، / در عهد تو هست این‌همه در گردن اعدا
بدخواه سبکسار ترا وعدهٔ مرگ است / ز آن گرز گرانش بسر آمد به تقاضا
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی / با خصم ستمکار بسی کرد مواسا
آن لحظه که از زخم دم نیزه و پیکان / چون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا
از بسکه برآید به فلک گرد دو لشگر / چون تودهٔ غبرا شود این گنبد خضرا
از زخم صداع و فزع کوس و صدایش / فریاد برآید ز دل صخرهٔ صمّا
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر / باشند به اوصاف ایادی تو گویا
چون دید زیاده سری خصم ترا تیغ / چون شمع به گردن زدنش کرد مدارا
آنجا که کند لشگر بدخواه سیاهی / شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
روی مه رایت اگر آرد سوی گردون / رایت بگشاید به مهی قلعهٔ مینا
گر قلعهٔ گردون نسپارد به تو کیوان / صد بار فرود آری ازین قلعه زحل را
ای مصعد اعلای ملائک که به پرواز / مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا
ای سایهٔ حق پرتو انوار الهی / در ناصیه تست چو خورشید هویدا
تو یوسف عهدی که دگر باره جوان گشت / این پیرزن دهر به عهدت چو زلیخا

---

۱ - در مدح سلطان اویس.

بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان بی آنکه لب زیر کند تیغ تو بالا
اطراف بلاد تو شد از امن مزین اسباب مراد تو شد از فتح محیّا
المنةلله که درین فتح نداری جز منّت حقّ جلّ تبارک و تعالا
شاها چو سر گنج لآلی معانی بگشود ضمیرم به ثنای تو در اثنا
ناگاه خیال صنمم در نظر آمد مهر رخ او سرزد ازین مطلع غرّا:

## مطلع دوم

ای کار مرا زلف تو انداخته در پا از روز رخت راز دل من شده رسوا
هم لعل تو جامیست لبالب همه گوهر هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش وز شام پریشان تو خورشید مجزّا
افتاد بهر حلقه‌ای از زلف تو آشوب برخاست بهر گوشه‌ای از چشم تو غوغا
بنشاند تجلّی جمال تو به یک دم در دیر فلک شمع جهان تاب مسیحا
وز شوق جمال تو دل خونشده هر دم بر منظرهٔ چشم من آید به تماشا
درد دل عشاق ترا صبر مداواست دردا و دریغا که مرا نیست مداوا
آنجا که رخت دست ستم برده به غارت صد جان لب شیرین تو آورده به یغما
مژگان تو برهم زده هر دم دل احباب چون قلب عدو تیغ شهنشه گه هیجا
شاها منم آن بحر معانی که به مدحت شد حلقه به گوش سخنم لولوی لالا
نظّام گهر پرور طبعم به ثنایت در نظم رساند سخنم را به ثریّا
تا آب رخ مملکت و آینهٔ عدل از گرد سپاه و دم تیغست مصفا
بادا همگی نقش مراد تو مصوّر در ناصیهٔ این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحّل روی ظفر از خون عدوی تو مَطَرّا

## ۸ - جاهل از یاقوت مرجان باز نشناسد، ولی جوهری داند به قدر خویش هریک را بها[1]

آب‌آتش رنگ‌ده‌ساقی‌که بخشد چون‌صبا خاک را پیرانه سر پیرایهٔ عهد سبا
فرش خاکی می‌برد اجرام علوی را فروغ روح نامی می‌دهد ارواح قدسی را صفا
از طراوت می‌پذیرد آسمان رنگ زمین از لطافت می‌نماید آب را رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل می‌دهد گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
دود از آتش می‌دماند لالهٔ آتش لباس گل ز پیکان می‌نماید گلبن پیکان نما

۱ - در شکوه از جور روزگار و استمداد از دلشاد خاتون همسر سلطان اویس

زهره بر گردون نشاند غازه از عکس هلال
لاله در نیسان نماید صورت قلب شتا

سرو بر جو راست می‌ماند بدان رعنا نگار
کآسمان ناگه بصد دستان برآوردش زپا

بوی آن می‌آید از باد هوا کآندر کفن
مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما

صبحدم بشنو که در بستان سرای روزگار
داستانی می‌سراید بلبل دستان سرا

کم مباش از نرگسی هرگه که خیزی جام گیر
کم نه‌ای از دانهٔ هر جائی که افتی خوش برآ

غنچه هر برگی که گرد آورد گل برباد داد
چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا

سعی کن کز سفرهٔ گل هم به برگی در رسی
کز چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا

می‌گشاید غنچه را دل قوّت یاقوت و زر
آری آری خود زر و یاقوت باشد دلگشا

گل که در شب خار گرد آرد چو حمّال حطب
عاقبت دانم که خواهد بودنش آتش جزا

از گل خوشبو اگر خاری نبودی بر دلی،
نازنینی کی به چندین خار بودی مبتلا؟

ابر هر ساعت دهان لاله می‌شوید به مشک
تا گشاید لب به مدح داور فرمانروا

چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند
پس زبانش را چرا بیرون کشیدند از قفا

آفتاب عاطفت بدر الدجی بحر الحضم
آسمان مکرمت کهف الامم طود العلا

کعبهٔ ارکان دولت، قبلهٔ ارباب دین
ناصر شرع پیمبر، سایهٔ لطف خدا

عصمت دنیا و دین، دلشاد بلقیس اقتدار
مریم عیسی نفس، قیدافهٔ دراب زا

آن خداوندی که فراشان قدرش می‌زنند
بر سر خرگاه گردون بارگاه کبریا

طاق ایوان رفیعش را محل آسمان
خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا

شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط
همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا

گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند
سرخ گرداند به خون لعل روی کهربا

رأی او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات
بالش خورشید بودی در خور او متکا

ای جهانِ جاه را قدر تو چرخ با ثبات
وی سپهر عدل را رأی تو خطّ استوا

گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه
خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا

در عبارات تو توضیحات منهاج نجات
در اشارات تو کلیات قانون شفا

آهو از پشتیّ عدلت می‌رود در چشم شیر
بوم را اقبال بختت می‌دهد فرّ هما

از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام
وز سخاوت مجلست را حاتم طائی گدا

بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد
تا به نفخ صور ایمن گردد از باد فنا

گر سها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب،
بعد از این چشم و چراغ آسمان باشد سها

زهره را از عفتت گر زآنکه آگاهی دهند
بر نیاید بعد از این الاّ که در ستر خفا

تا نخواند خطبه بلبل در زمان عفتت
بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

گرد خنگت بر فلک می‌رفت و می‌گفت آفتاب
مرحبا ای سرمهٔ اعیان دولت مرحبا

پادشاهان جهان را تا تو گردن بستهٔ / جز به اسم پادشاهی عقل کی دارد روا
در کتابت با کیا باشد کیا یکسان ولی / از کیا هرگز کی آید در جهان کار کیا؟
رایت عالیت را چوب از عصای موسی است / ز آن به چشم دشمن دین می‌نماید اژدها
پادشاها بر تو خواهم عرض حال خویش کرد / بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا؟
مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف / با وجود آنکه بودستم زهر کامی جدا
دل ز افکار رقیق افگار و من در کار خود / روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا
نافهٔ مشکین دمم تا کی خورم خون جگر؟ / بلبل دستان سرایم چند باشم بینوا؟
مه نیم تا کی خرامم در لباس مستعار / گل نیم زین رو بدان رو چند گردانم قبا
کافرم گر هیچکس روزی به آبی تازه کرد / کشت امیّد مرا جز ابر احسان شما
کرده‌ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست / ز آستان هیچکس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشت مالامال و من / چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا؟
ساحل عمان و آنگه منّت از سقا به آب؟ / سفرهٔ سلطان وانگه کدیهٔ نان از گدا؟
چون شبه بادم سیه رو گر به غیر از حضرتت / بسته‌ام بر هیچ صاحب دولتی دُرِّ ثنا
من به اجماع افاضل در بسیط ملک نظم / مقتدایان سخن را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است شعر دیگران هم شعر لیک / ذوق نیشکَر کجا یابد مذاق از بوریا؟
جاهل از یاقوت مرجان باز نشناسد ولی / جوهری داند به قدر خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعویّ من / حضرتت فضلست و اینک بنده حاضر گو بیا
بکرِ فکرم را در این دعوی گواه است این سخن / خود که خواهد بود مریم را به از عیسی گوا؟
ای فلک بر من تو هر جوری که می‌خواهی بکن / من نخواهم رفت ازاین حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و ظلّ از کوه بتوان دور کرد / لیکن از خاک درش نتوان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز زیر گل ورق / لاله رویان چمن را چرخ هر روزی قبا
تا نشاند بر کمر یاقوت کوه سر فراز / تا فشاند بر سمن کافور باد مشکسا
تا نهد نرگس کله بر طرز ترکان طراز / خم کند سنبل کله بر شکل خوبان ختا
روز نوروزت مبارک باد هر روزت ز نو / ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

## ۹ - در بارهٔ فرزند نوزاد سلطان اویس

زکان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا / که لؤلؤ با همه لطف از بن گوش آمدش لالا
مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش / کمر چون توأمان بسته است خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال خرد را می‌دهد جنبش / نخوابانید از این ماهی در این گهوارهٔ مینا
قبای اطلس گردون به قدر قدش ار بودی / بریدندی قماط او از این نه شقّهٔ والا

همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معزالدّین و الدّنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ فرخ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که از تشریح اعضای بد اندیشان
به شرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا

سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه
زمین را بودی از خورشید گردون نیز استغنا

چو در منهاج فکرت رو به معراج کمال آرد
ملائک در دهند آواز سبحان‌الّذی اسرا

ز مهرش صبح می‌زد دم مرا شد صدق او روشن
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما

چودر هیجا کمان گیرد،چودر مسندقدح خواهد
تو گوئی مشتری‌درقوس وخورشیداست درجوزا

ضمیر پیش بین او روان چون آب می‌خواند
ز رنگ چهرهٔ امروز نقش صورت فردا

چنان احکام شرعی بر طریق عقل می‌راند
که اندر سر نمی‌آید کمیت خوش رو صهبا

به رأی او بود پیوسته میل اختران آری
به سوی کلّ خود باشد همیشه جنبش اجزا

ز دست دست و طبع او شب و روزند متواری
گهر در قلعهٔ پولاد و زر در کیسهٔ خارا

ز رأی دین پناه او اگر یک جو خبر یابد
نسازد قبله از خورشید رخشان بعد از این حربا

دعای دولتش باشد جهان را ورد پنج ارکان
ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا

چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پرّان
شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا

دو سلطانند در ملک مروّت دست و طبع او
که داد آن، ابر را ادرار و راند این بحر را اجرا

به عهدش داد گل بر باد مستوریِّ خود زآن رو
کشندش بر سر بازار و ریزند آب آن رسوا

ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی روئین تن
نیارد کرد بی امر تو بر موئی گذر قطعاً

تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل
تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا

سواد سایهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت
غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ حورا

جلالت از گریبان سپهر آورده بیرون سر
زمانت دامن آخر زمان را می‌کشد در پا

گذشته روز و شب آب حسامت از سر دشمن
نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا

بساط مجلس عدلت جهان را ملجأ و مرجع
بسیط عالم قدرت ملک را مولد و منشا

چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش
چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا

کجا خیل بد اندیشان چو مار ومور شدجوشان،
سنانت از ید بیضا نمود از چوب اژدرها

خرابی می‌شود ورنه به عون عدل دین دارت
شریعت چار مادر را جدا کردی ز هشت آبا

الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب افتد
کند درّ یتیمش در صدف دریای گوهرزا

به یمن گوهر ذات شریفت منتظم بادا
عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

## ۱۰ - چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا[1]

بنازد ملک اسکندر، ببالد افسر دارا / به بخت و تخت شاهنشه جلال‌الدّین والدّنیا
جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل / که در دوران بخت او جهان پیر شد برنا
سراین تخت جمشیدی گذشت ازتاج خورشیدی / به چندین پایه زآن منصب که او برسرنهادش پا
کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالایان / گرش طالع دهد یاری، ولی کی دارد این یارا؟
شهنشاهی که می‌خواند به چشم ذهن رأی او / ز روی تختهٔ امروز نقش صورت فردا
شدست از نیّت صافیش آب مملکت روشن / گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
بیاد بزم او گیرد قدح ناهید در میزان / به پیش تخت او بندد کمر خورشید در جوزا
چو تاج خسروان آمد به دورانش هنر بر سر / چو موی شاهدان آمد ز اوصافش ستم در پا
جواب سایلان از وی نعم باشد نعم ورنی / بجز وقت تشهّد در کلامش کس نیابد لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت / به گردن می‌کشد شهباز طوق طاعت ورقا
فروغ روی و رایت گرفتد بر تیره شب گردد / ز روز آخر خرداد روشن‌تر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر / و گر بر سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
در ادراک کمالاتت خرد چندانکه می‌کوشد / همان مقدار می‌یابد که از آئینه نابینا
ملک می‌گفت باتسنیم و کوثر وصف الطافش / جواب‌آمد که این لطف وعذوبت نیست اندر ما
بسی گردید خورشید از پی شبهت خرد گفتش / که شبهش را اگر جوئی بجو در سایهٔ عنقا
سر تحریر سودای تو دارد کلک سودائی / سرش از دست خواهد رفت می‌دانم درین سودا
اگر نتواندت دیدن عدو از کور بختی دان / چه‌غم‌خورشیدتابان راکه خفاشش بودز اعدا؟
هنوز از صد هزاران گل یکی نشکفت از غنچه / کنونت گوهر دولت برون می‌آید از خارا
نهال دولتت را باش تا هنگام بار آید / که از تیغ تو سر سبزیش اکنون می‌شود پیدا
شکوه منزلت خواهد رسید از فضل حق جائی / که باشد قصر قدرش را رواقی گلشن خضرا
بدان غایت رسد قدرت‌که‌کیوان را اگرخواهی / کنی معزول و بنشانی غلامی هندوش برجا
به دور دولتت شمشیرخونخوار است ومی‌خواهم / که بر گردن زند دهرش ولی بر گردن اعدا
چنان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور / خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعاً
به دور عفت ذاتّت، پی تاراج عقل و دین / شبیخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا
ترا بیرون ز سلطانیست حاصل ملک درویشی / که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
خداوندا، منم کز مدح آباء سرافرازت / به گوهر داده‌ام ترصیع گوش اهل عالم را
شما را واجبست الحقّ نظر در کار من کردن / عجب حالیست حال من، نظر در حال من فرما
الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ بلبل / الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا

---

۱ - این قصیده در ستایش سلطان حسین سروده شده است

نشاند بر کمر کهسار ظرف لعل و پیروزه    درآویزد به تاج لاله شبنم لؤلوی لالا
گه از قوس قزح یابی هوا را وسمه رنگ ابرو    گه از نجم شجر بینی زمین را آسمان آسا
صبا در صبحدم خیزد، رباید برگ لعل گل    «چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا»
برای هاون لاله که لعل است و شبه درهم    بسازد دستهٔ مشکین نسیم صبح عنبرسا
مقامی راست گرداند سهی سرو از پی مرغان    نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا
ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمهٔ ساری    ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا
عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با اغصان    شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو دامادی که در خلوت عروس تازه رو یابد    خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا
چنار و سرو در سور عروسان گل سوری    بپوشند از هزاران دست دیبا جامهٔ زیبا
الا تا لاله در صحرا، الا تا غنچه در بستان    یکی چون تاج دیک‌آید یکی همچون سر بیغا
بهار دولت و عمر ترا سر سبزئی بادا    چنان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
زبخت و دولت‌کامل هرآن چیزی‌که خواهد دل    ترا بادا همه حاصل به فضل مبدع اشیا
دعایت می‌کنم از جان و ما را نیست روز و شب    دعائی غیر از این یارب نقبل هذه منّا
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت    کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

## ۱۱ - دربارهٔ سفر سلطان اویس به تبریز

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا،    خیر مقدم، مرحبا، اهلاً و سهلاً مرحبا
رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب    سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت‌الشتّا
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته    فرخ و میمون شده فی ظلّة ظلّ هما
آفتابت در رکاب و مشتری در کوکبه    آسمان زیر علم، ماه علم خورشید سا
با غبار نعل شبدیز تو می‌زیبد کنون    خاک آذربایجان مشگ ختن را خون بها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس    چون مقام کعبه از پیغمبر آمد باصفا
این بشارت در چمن هرگه که می‌آرد نسیم    می‌نهند اشجار سرها بر زمین شکرانه را
می‌نهد بر خوان دولتخانه گل صد گونه برگ    می‌زند بر روی مهر آن رود بلبل صد نوا
ای ز فیض خاطرت آب سخن گوهر زهاب    وی ز ابر همّتت باغ امل طوبی نما
سایه لطف خدائی تا جهان پاینده است    بر جهان پاینده باد این سایهٔ لطف خدا
ملک لطفت راست آن فسحت که در ایران زمین    عطف ذیل عاطفت می‌گستراند بر خطا
وصف لطفت در چمن می‌کرد ابر نو بهار    سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا
بر افق مهر از نهیبت روی تابد ور کمین    باز گردانی افق را نیز ننماید قفا
دور رای استوارت کآفتابش ذره‌ایست    در کشید از استقامت خط به خطّ استوا

غنچه‌ای بودی به نسبت بر درخت همّتت | گنبد نیلوفری گرداشتی بوی وفا
در نفاذ امر شمشیرت قضای مبرم است | بر سر شوم عدویت خواهد آمد این قضا
رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب | سدرهٔ قدر رفیعت سدرهٔ بی منتها
در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل | در ره تدبیر پیر عقل را کلکت عصا
آفتاب از عکس شمشیر تو می‌گیرد فروغ | آسمان از بار احسان تو می‌گردد دو تا
در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم | کآسمان خواند همی آنرا صبا این را مسا
گرد کحلی سپاهت بر فلک رفت، آفتاب | کردش استقبال و گفت ای روشنائی مرحبا
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی | از زمین دیگر نرویاند بجز مردم گیا
پیش چترت آن مقدم بر سماک اندر سمو | جبههٔ اکلیل را بر ارض می‌ساید سما
اطلسی بر قد قدرت در ازل می‌دوختند | وصله‌ای افتاد از آن اطلس ملک را شد قبا
صدره اربا صخرهٔ صمّا کند امرت خطاب | جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا
هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل | هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا
تا شبانگاه ابد می‌گردد ایمن از زوال | گر بچترت می‌برد چون سایه خورشید التجا
هر سرابی را که یک، ره نعل اسبت کرده طی | گشته مالامال میلامیل آن از توتیا
طبع گیتی راست شد درعهد تو ز انسان‌که باز | نشنود صوت مخالف هیچ کس زین پس نوا
هر کجا کرده مضاء تیغ تو حکمی روان | داده دیوان قضا امضای حکم ما مضا
کاهی از ملکت نیارد برد خصمت گر چه یافت | از نهیب تیغ مینائیت رنگ کهربا
دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است | بر سرش می‌آید و می‌سازدش در دم دوا
هر که رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر | خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا؟
هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت | در یسار است او همه وقتی و دارد صد رجا
هست مستغنی به عون‌الله ز اعوان دولتت | گر به درگاهت نیاید شور بختی،گومیا
تیره باد آن روز و سال و مه که دارد برسپهر | چشمهٔ خورشید چشم روشنائی از سها
خویش را بیگانه می‌داند ز مدحت طبع من | ز آنکه در دریای ذاخر نیست جای آشنا
چون ز تقریر ثنایت قاصر آمد طبع من | این غزل از خاطرم سرزد در اثنای ثنا

## مطلع دوم

در فراغت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا، | بر زبان هرگز نرانم سرگذشت و ماجرا
شمع‌وارم روزگار از جان شیرین دور کرد | باز داد آنگه بدست دشمنم سر رشته را
تا مگر وصل تو یک شب وصلهٔ کارم شود | در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
من به بویت کرده‌ام با باد خوی همدمی | لاجرم بی باد یک دم بر نمی‌آید مرا
هست داغی بی دوا بر جان ما از عشق تو | بود خواهد همچنان بر جان ما این دائماً

در میان جان و دل گردیست دور از روی تو  خیز و بنشین در میان هر دو بنشان ماجرا
خاصه این ساعت که دلها را صفائی حاصلست  از غبار موکب جمشید افریدون لقا
آن جهانگیری جهاندار و جهانبخشی که هست  تیغ و کلک او جهان را مایهٔ خوف و رجا
دولت و او آفتاب و نور، کوه وسایه‌اند  آفتاب از نور و کوه از سایه کی کرد جدا،
پادشاها، هشت مه نزدیک شد تا کرده است  دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا
درد پای ماست همچون من، به غایت پایدار  در ثبات و پایداری درد دارد پای ما
نه نه پایم پای بر جاتر ز درد آمد که درد  هر زمان می‌جنبد و پایم نمی‌جنبد ز جا
شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم؟  کی شود ممکن به شرح آن قیام آنک مرا؟
ضعف پایم کرد چون نرگس چنان کزعین ضعف  سرنگون بر پای می‌خیزم به یاریّ عصا
درد پایم کرد منع از خاک‌بوس درگهت  خاک بر سر می‌کنم هر ساعتی از درد پا
اندرین مدت که بود از غم صباح من عشی  گفته‌ام حقا دعایت در صباح در عشا
موکب روز و شبی نگذشت بر من تا که من  همره ایشان نکردم کاروانی از دعا
تا چو باد نو بهاری مژدهٔ گل می‌دهد  لاله می‌اندازد از شادی کله را بر هوا
هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهر فشان  هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما
گل گشاید سفرهٔ پر برگ و هر دم عندلیب  صبح خیزان را زند بر سفره گلبانگ صلا
تاج نرگس را بیاراید به زر هر شب سحاب  آتش گل را برافروزد به دم هر دم صبا
روضهٔ عمرت که هست آن ملک را باغ بهار  باد چون دارالبقا آسوده از باد فنا
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد  جاودان در سایهٔ این رایت گیتی گشا
باد ماه روزه‌ات میمون و هر ساعت زنو  ابتدای دولتی کآن را نباشد انتها

## ۱۲ - در وصف زمستان و استمداد از سلطان

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب  بیا و کشتی دریای لعل را دریاب
بیا و یک دو قدح کش چه می‌کنی آتش؟  که درشتا نرسد هیچ آتشی به شراب
ز آب سرخ می‌افتاده است زال خرد  چه جای زال که رستم بیفتد از سرخ آب
ازین محیط به اوج ار خروج می‌طلبی  کسی نرفت برون جز به کشتی می‌ناب
تن زمین همه در آهن است غرق که چرخ  سهام دیمهی از قوس می‌کند پرتاب
ز دستِ بَرد بجانیست پای مرد سوار  که دستبرد هوا پای می‌برد ز رکاب
رود به باد چو دست چنار پنجهٔ مرد  نعوذ بالله اگر آورد برون ز ثیاب
میان برف بود پای را همان قدرت  که دست و پنجه مفلوج راست در سیلاب
فلک کبود شد و آفتاب می‌لرزد  ز ابر اگرچه نهانند هر دو در سنجاب

چنان مزاج هوا سرد و تر شدست کنون / که از دهن شب و روزش روانه است لعاب
نمی‌کند نظر مهر، آسمان به زمین / که در میانهٔ هر دو کدورت است و حجاب
گذار بر کرهٔ گل نمی‌کند خورشید / ز بیم آنکه مبادا فرو رود به خلاب
چگونه نور به مردم رسد که عین زمین / همه بیاض گرفته است تا سواد سحاب
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر / ز دست ابر، ولی بر زمین نیافت تراب
شده است حُلّهٔ طاووسِ روز فاخته رنگ / کنون که رنگ حواصل گرفت بال غراب
من آسیای فلک پر دقیق می‌یابم / اگر چه فکر دقیقم نماند و رای صواب
از این دقیق چه حاصل سپهر را چو از آن / نه قرص مهر برآید نه گردهٔ مهتاب
نمی‌کند نظری آفتاب، ممکن نیست / که با چنین تعبی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و تلخ است و تیره رو، امروز / چو روز عمر بد اندیش شاه عرش جناب

## مطلع دوم

جمال روی تو نقشی مگر زدست بر آب / ز آتش است بر آب حیات بسته نقاب
بر آب چشم من ابروی تست بسته پلی / چو نیست در نظر من پلی است زآن سوی آب
خیال چشم تو در خواب می‌توان دیدن / خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
به حسن و عارض و خط تو برده‌اند پناه / بهشت و طوبی، طوبی لهم و حسن مآب
مرا به دولت تو شد یقین که جوهر لعل / پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب
بهار شرح جمال تو داده در یک فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
دل مرا سر زلف تو کرده خانه سیاه / غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
هزار صید بهر موی می‌کشد در قید / کمند طرّه بهر سوی می‌کند پرتاب
دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست / که فتنه گشت به عهد خدایگان نایاب
محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان / جم سپهر بساط آسمان عرش جناب
معزّ دنیی و دین، پادشاه شیخ اویس / کش آفتاب ملوک از ملائکست خطاب
نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور / کواکب از در او یافتند فتح‌الباب
زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ / زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را ببسته راه مسیر / اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب
به قلعهٔ که رسی، گر حصار گردونست، / به دولتت بگشاید مفتّح الابواب
به هر چه سعی کنی ور برون ز امکانست، / به همت تو بسازد مسبب الاسباب
به پرّ تیر تو پرّد همای فتح و ظفر / چنانکه طایر کیش آشیان به بال عقاب

ز باد عزم تو خندیده ملک را گلبن — به آب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب
قضا دقایق فکر تو تا بدید اول — بساخت از زر و از نقره این دو اسطرلاب
شمال رأفت تست این که کشتی محتاج — برد به ساحل رحمت ز موج خیز عذاب
عطای دست تو تا ابر دید با سایل — فکند بر رخ دریا هزار بار لعاب
چه حاجتست که سایل کند سؤال از تو — که بر سوال کفت را مقدم است جواب
عدو بلارکت آبی تنگ تصور کرد — چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آن آب
به روزگار تو ابر از محیط آبی خواست — کف تو گفت به لفظی چو لؤلؤی خوش آب:
تو ابر تشنه لب تیره روی را بنگر — که آب می‌طلبد با وجود ما ز سراب
اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب — که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن و غاب
سپهر مرتبه شاها چو رفت فرمانت — که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب
اگرچه برگ و نوائی نداشتم لیکن — شدم به حکم اشارت مصاحب اصحاب
چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی — مقام بنده به بغداد دید شاه صواب
مقیم را همه جا از سه چیز نیست گریز — نخست خرج و دوم خانه و سوم اسباب
محقق است شما را که بنده را چه قدر — ازین سه چیز نصیب است و زین سه نوع نصاب
امید هست که نوعی کند عنایت شاه — که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب
به دولتت شود آزاد گردنم ز قروض — به همتت شود آسوده خاطرم ز عقاب
همیشه تا به بیاض بهار می‌آرند — مسوّدات لیالی برای ضبط حساب
حساب عمر بقای تو باد چندانی — که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

## ۱۳ - بلور آب ...!

باز از نسیم بهمن و از جنبش سحاب — آئینه ایست جرم زمین از بلور آب
بس کز زمین خدنگ هوا رفته بر فلک — چرخ آمده به چرخ چو انجم ز اضطراب
بر کاینات گشته چنان دستبرد بَرد — که افتاده لرزه از تپش آن بر آفتاب
بر کتف کوه زال زر برف تا نشست — سیمرغ‌وار گشت حرارت نهان ز تاب
برج سپهر اگر نه ز سر ما فسرده گشت — آیا چراست در دل خورشید التهاب؟
بندیست بر وجود زمین آینه مثال — از چشم با تهور فرمانده سحاب
بر وی کسی مظفّر و منصور شد که کرد — درع از نوای چنگ و نی و جوشن از شراب
بر ملک این مراد کسی کامگار گشت — کو یافت دولت نظر شاه کامیاب
بر جیس فضل شیخ اویس آنکه آفتاب — گیرد ز مهر خاطر او همچو ماه تاب
بر وفق بخت در صف میدان کارزار — نصرش بر عنان رود و فتح در رکاب

بستان عقل گوشه‌ای از باغ امن اوست / گلهاش را ز مهر و مه خاطرش خضاب
بالای نه سپهر همای جلال او / پرواز کرده همچو دعاهای مستجاب
برده شکوه رمح تو ای خسرو جلال / از تیغ مهر قوت و از خنجر شهاب
بر کنده تاب قهر تو دندان فیل مست / افکنده پیش شیر تو سر پنجه شیر غاب
بزم وجود را سخنت والی کمال / اقلیم فضل را خردت مالک رقاب
بوی نسیم عدل دماغ زمانه را / تا به بود ز عطر و گل و عنبر و گلاب
باد از نسیم عدل تو خرم سرای دهر / ایمن چو چرخ قدر تو ز آفات انقلاب
بختت به کام فتح ز توفیق ایزدی / کآرامگاه دولت فتح است این جناب

## ۱۴ - چرا گشت با من زمانه مخالف؟[۱]

سقی‌الله لیلا کصدع الکواعب / شبی عنبرین خال مشکین ذوایب
فلک را به گوهر مرصع حواشی / هوا را به عنبر مستر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را / روان در رکاب از کواکب مواکب
بر آراسته گردن و گوش گردون / شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور / مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب
شده جبهه صاعد سعودش مقدم / شده ثور طالع ثریاش غارب
نبات از بر مرکز قطب گردون / چو بر خاطر روشن افکار صایب
شهاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان / چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
درین حال من با فلک در شکایت / ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه / ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزوّر / ز بازیچه‌های سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت / چرا اختر طالعم گشت غارب؟
چرا گشت با من زمانه مخالف؟ / چرا گشت با من ستاره مغاضب؟
کنون پنج ماه است تا من اسیرم / به بغداد، در هر بلا و مصائب
پریشان جمعی و جمعی پریشان / گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جائی قرارم ز ظنّ اعادی / نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید / مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت / مرا گفت بس کن که طال المعایب
که داری تو درگاه صاحب پناهی / مقرِّ مقاصد، محلِّ مآرب

---

۱ - سلمان ساوجی این چکامه را در ستایش «غیاث الدین احمد» در اقتفای قصیدهٔ معروف منوچهری دامغانی به مطلع: «سلام علی دار ام‌الکواعب بتان سیه چشم عنبر ذوایب» سروده است.

کنون عزم تقبیل درگاه او کن  به اقبال او شو سعید العواقب
اگرچه ترا هست جای شکایت  ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب
مشو یک زمان غایب از آستانش  که هر کس که غایب شد او هست خائب
فلک با من اندر حکایت که ناگه  بر آمد ز کُه رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون  کشیدند رخ در نقاب مغارب
به گوشم رسید از محل قوافل  صهیل مراکب عطیط نجایب
دلم را نشاط سفر خاست، ناگه  شدم چست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن  بینداختی پنجه شیر محارب
سموم همومش وزان در صحاری  حمیم جحیمش روان در مشارب
زلالش ملوث به سَمّ افاعی  حجارش به حدّت چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف  مستّر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت به حدّی  که چون موم می‌شد دل سنگ ذایب
چنان بد که شمشیر چون قطره آبی  فرو می‌چکید از کف مرد ضارب
همی راندم اندر بیابان و وادی  گهی با ارانب، گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل مه نو  همی سود در دست و پای مواکب
گهی در نشیبی که اموال قارون  همی برگذشت از رکاب رائب
همه ره در اندیشه تا کی در آید؟  ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معانی، سپهر وزارت  محیط مکارم، سحاب مواهب
بریده به آن سر که از خطّ حکمش  بگردد به یک موی چون کلک کاتب
وزیرا، به حق خدائی که صنعش  نهد جوهر روح در درج قالب
به تقدیر و تدبیر سلطان حاکم  به آلاء و نعماء رزاق واهب
به تعظیم احمد که با آن جلالت  نگهداشتش در حصار عناکب
به یاریّ یاران احمد که بودند  ز راه هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی  نشد آستین من از اشک غایب
ثنایت به کارم در آورد ورنه  به یکبارگی بودم از شعر تائب
اگر بنده مدح تو گویم نگویم  به امید مرسودم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو  مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا گشایند خوبان مه رو  خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب  جناب ترا باد خورشید حاجب

## ۱۵ - خطه ایران زمین[1]

ای سپهر سلطنت را روی رایت آفتاب یافتند از روی و رایت آفتاب و ماه تاب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
کوه می‌اندوزد از حلم گران سنگت درنگ برق می‌آموزد از عزم سبک سیرت شتاب
دست تو ابری است دریا بار و خنجر برق آن تیغ تو آبیست آتش بار و گوهر موج آب
بحر را موج دل و دستت به هم بر می‌زند ورنه دریا نیست از باد و هوا در اضطراب
خیمهٔ قدر ترا خورشید می‌تابد طناب ساغر بزم ترا ناهید می‌گردد حباب
ذات تو مجموعهٔ فضلست و انصاف و ادب کرده‌اند این جمع را از نه مجلّد انتخاب
تا حمایت می‌کند عدل تو ملک شرع را بر سر مردم نمی‌یارد شدن خیل شراب
در هر آن مجلس که برخیزد نسیم خلق تو شاید آنجا گر کند تخفیف درد سر گلاب
کار چون بر ملک مشکل شد برای قطع و فصل تیغت آمد در میان آن هندی مالک رقاب
هر که می‌خواند دل و دست ترا دریا و ابر یم نمی‌داند زنم همچون سر آب از سراب
خلعتی از سایهٔ خود خاک را بخشیده‌ای ز آن زر افشانی کند خورشید هر دم بر تراب
با خرد گفتم که: این چار امهات دهر را کیست فرزندی خلف‌تر درجهان من کل باب؟
گفت: دارای جهان سلطان جلال الدین حسین کآسمانش می‌کند اسکندر ثانی خطاب
باش تا گردد هلالش بر سپهر قدر بدر طفل بختش یابد از مهد صبا عهد شباب
باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب
در امان سایهٔ فرخ همای عدل او کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب
پیش ازین گر فتنه‌ای انگیختی در گوشه‌ای چشم خوبان، در زمانش فتنه را بیند به خواب
تا بخواند خطبه قمری در زمان دولتش نو عروسان چمن را باد بگشاید نقاب
آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین کز چه ساید سایهٔ خاکی رکابش در رکاب؟
پادشاه آسمان ملک را امروز تو آفتابی، گه عنان بر شرق و گه بر غرب تاب
آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلع است درجهان شدروشن این معنی ازاین یک فتح باب
خصم بدبخت تو رازی وار می‌آمد به ری شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب
آنکه‌می افراخت سر چون خیمه برگردون به‌ری دید در تبریز خود را کرده در گردن طناب
کرد رو بر آسمان کای آسمان تدبیر چیست؟ آسمان گفتش: ترکت الرای بالری در جواب
پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم کرد چرخ بیستون چون قصر شیرینش خراب
آهوی صحرای گردون را چه بیمست از کلاب؟ یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذباب
خویشتن را می‌زند بر شمع دولت دشمنت می‌کند پروانهٔ مسکین به مرگ خود شتاب

---

۱ - در مدح سلطان جلال الدین حسین

ای ز ذاتت رنگ و بوی خسروی و سلطنت
لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشگ ناب

گر چه در مدحت سخن بس خوب می‌آید ولی
بر دعایت می‌کنم موجز که باشد مستجاب

تیغ شبنم گوهر لرزان سبز آبدار
بید تا هر سال بیرون آرد از چوبین قراب

در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین
باد تا خط ختا، والله اعلم بالصواب

## ۱۶ - امید عفو

ای سرای ملک را شمشیر تو مالک رقاب
باغ عدل از جویبار تیغ تیزت خورده آب

با شکوه کوه حلمت ابر گریان پر جبال
با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

می‌خورد تیهو به عهدت طعمه از منقار باز
می‌زند روبه به عونت پنجه با شیران غاب

جود دستت بحر را نگذاشت آبی بر جگر
بحر را کی با وجود جود دستت بود آب؟

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
تا به روز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب

گر مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود
آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

گوهر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه
روی خارا را به خون لعل گرداند خضاب

ساقی بزمت اگر بر خاک ریزد جرعه‌ای،
زهره گوید با فلک: یالیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرگان
سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا از روضهٔ بزمت که رشک جنت است
مدتی شد تا رهی را نیست راه از هیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش از این
چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب

گوئی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم
با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب؟

آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال؟
وینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا به خواب؟

آفتاب، عالم افروزی و من آن ذره‌ام
کز فروغ طلعت خورشید ماند در حجاب

آفتابا؛ گر گناهی دیده‌ای از من، بپوش
ور بتیغم می‌زنی سهلست، روی از من متاب

خرده‌ای گر در وجود آمد ز من بر من مگیر
خرده‌های ذره کی خورشید گیرد در حساب

آفتاب رحمتی، دارم ز رایت چشم مهر
حاش للّه کآسمان با خاک فرماید عتاب

من خطائی خود نکردم، ور خطائی رفت نیز
همچنان امیّد عفوم هست از آن عالیجناب

آفتاب مهرگان چون گرم، گردد در عتاب
ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب؟

هم به لطفش التجا کن کزتف خورشید قهر
عاصیان را نیست الاّ سایهٔ یزدان مآب

گر گناهی کرده‌ام، الاعتذار الاعتذار!
گر خطائی رفت از آن الاجتناب الاجتناب!

من حوالت می‌کنم خشم ترا با لطف تو
خود که جز لطفت تواند گفت قهرت را جواب؟

در جهان رسم قدیمست از بزرگان مرحمت
وز فرودستان خطا، واللّه اعلم بالصواب

تا برای سایبان روز فرآشِ فلک
می‌دهد خیط شعاع شمس را هر روز تاب

خیمهٔ جاه ترا اوتار عالم باد میخ　　محور گرودن ستون و مدت گیتی طناب

## ۱۷ - آفتاب کمال[1]

دردا که درد کرد سواد بصر خراب　　ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب
وز خانه‌های چشم من از کثرت نزول　　کردند مردمان ز خور و خواب اجتناب
گر انتشار مردم چشمم چنین بود　　انسان درین سواد نبیند کسی به خواب
در گوشه‌ای نشسته‌ام اکنون و همچنان　　هستم ز دست مردمکی چند در عذاب
چشمم گلی است منفتح از باد و پلکهاش　　افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب
پلک کبود نرگس چشم پر آب من　　نیلوفری است کو نکند میل آفتاب
در خون نشسته چشمم و گرینده چون قدح　　بر روی بسته پرده و نالنده چون رباب
پرده سرای دیدهٔ من گشت تنگ و تار　　رگها از و کشیده بهر گوشه چون طناب
گوئی دو کاسه‌اند پر از خون دو چشم من　　یا خود دو ساغرند زجاجی، پر از شراب
نقشی که بر جلید ببندم ز آب چشم　　حالی بسان نقش جلیدی شود خراب
بادام چشم من زده بر پلکها شکر　　لوزینه ایست ریخته جلّابش از گلاب
آثار شکّر است بر اعیان من هنوز　　اندر هوای چشمم از آن میپرد ذباب
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان　　اکنون که شد بباد همی جویمش در آب
چشم و چراغ ثانی اثنین من بغار　　در رفت و عنکبوت براو می‌تند حُجاب
من درد کس بگوش نیارستمی شنود　　اینک به چشم خویش همی بینم آن عذاب
هر دم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد　　گلگون اشک بسکه برفتن کند شتاب
من عیسی‌ام به نطق ولیکن چو مرغ کور　　چشمم کند ز صحبت خورشید اجتناب
سودا گرفت چشمم از آن رو ببستمش　　فی‌الجمله هست بستن سودائیان صواب
از چشم بسته دست نیارم گرفت باز　　ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب
در چشمم آتش افتد و دودم بسر رود　　کآید بخار معدهٔ ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک　　پیوسته در هوایش از آنم بود حباب
چشم منست واسطهٔ چشم زخم من　　بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام پیش از این بدرستی همی شکست　　چشم خراب من که شد از چشم بد بتاب
بر بست چشم راه نظر آنچنانکه نیست　　ما را بدو امید گشایش ز هیچ باب
آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است　　ریزان سرشکتش از همه اطراف چون شهاب
در زرده و سپیدهٔ نظر کن بعینه　　پندار نرگسی است مراین چشم درد یاب

---

[1] - قصیده‌ئی است که سلمان ساوجی در پاسخ به کمال‌الدین اسمعیل خلاق‌المعانی خطاب بوی سروده است.

با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز
حقا که نیستم نظر الا برآن جناب
معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید
راند از نفوذ عین من ادرار بی حساب
بر رود چشمها ز سر سوز هر شبی
دردم ترانه‌ای دگر ازنو زند برآب
نسبت به چشم من نتوان کرد ابر را
وقتی مگر که خون جگر بارد از سحاب
ای چشم، من چو روی تو هرگز ندیده‌ام
ازمن چه دیده‌ای‌که بماندی درین حِجاب؟
قطعاً نمی‌کند نظر من بهیچ کار
گوئی که زنگ خورده حسامست در قراب
چشم و چراغ دودهٔ معنی کمال دین
ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب
بهر نثار خاک تو هر لحظه پر کند
چشم آستین و دامنم از لؤلؤی خوشاب
هر چند نظم چشم شکست از کلام تو
دُرّی شکسته به ز پی چشم درد یاب
ز اهل نظر جواب سخن کرده‌ای سؤال
چشمم شکسته بسته بیان کرد این جواب

## ۱۸ - تبریک و تهنیت عید نوروز(۱)

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب
ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب
در خمخانه می بازگشا زود که کرد
دل پیمانه پر از خون جگر خمّ شراب
جامهٔ عیدی‌ام از جام می گلگون بخش
که به می دوش گرو کرده‌ام اثواب ثواب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا
جور دور فلک و سیر قدح ساخت خراب
ساغری هست هنوز از می دوشین باقی
خیز، ساقی، سحر دولت باقی دریاب
پیش از آندم که سفیداب کند روی افق
بایدت کرد به گلگونهٔ می گونه خضاب
خوش برآ همچو حباب از می‌گلگون و منه
هیچ بنیاد بر این گنبد گردون چو حباب
بخت را روز شبابست و جهان را شب عید
رخ ز خورشید و هلال قدح باده متاب
کام ایام پر از خندهٔ جام است و قدح
پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگ است و رباب
بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح
پس از این ازخم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر سر عیش و جوانی دارد
که نهاده است به کف در قدحی از زر ناب
ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس
که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید امشبم آمد بنظر چون جامی
یعنی امشب سوی جام است نظرعین صواب
نقره خنگ فلک آمد. به رکاب زرّین
تا در آرد رمضان پای عزیمت ز رکاب
ماه نو داشت معین صفت ماهی سیم
ز آن سبب میطلبیدند جهانیش در آب
ران یکران فلک ز آتش خورشید مگر
داغ کردند بنام شه خورشید جناب
بانی ملک کرم، ثانی جم، شیخ اویس
که عجم داور دین عربش کرد خطاب

---

۱ - این تبریک خطاب به سلطان اویس سروده شده است.

این بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل / وآن بهشت ازصحف روضهٔ طبعش یک باب
بوسه‌ها داده لب خنجر او بر ارواح / مهره‌ها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب / وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب
عقل را روح متین تو بود استشهاد / چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب
ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد / جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
از زمین برده گرو لنگر حلمت به ثبات / بر فلک بسته سبق مرکب عزمت بشتاب
تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک / تیغ در دست تو، چون برق درخشان ز سحاب
موکب عزم ترا، مشعله داریست قمر / لشکر قهر ترا، نیزه گذاریست شهاب
باز با زاغ در ایام تو خویشی دارد / خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب
تا نریزد زر و بر خاک نیفتد خورشید / بامدادان ندهد پیش تو راهش بَوّاب
زهره تابد همه شب رشتهٔ کتّان بر چرخ / تا به عهد تو قصب بافد و توری مهتاب
از نهیب غضبت نطفه که در صلب آب است / همچو آتش جهد اعداء ترا از اصلاب
آب خونین فکند ابرش آتش دم ابر / چون زند شیهه براقت که چو برقست بتاب
سر انگشت تو گر بوسه دهد چون نی کلک / ابر نیسان بچکاند ز هوا درّ خوشاب
تیغ در عهد تو قطعاً نتواند دم زد / زانکه عدلت به زبان قلمش داد جواب
ور زند دم به خلاف تو زبان شمشیر / پنچهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب
به سر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام / ز لب تیغ دهد ضدّ ترا دوران آب
خسروا عزم همایون تو عزمی است درست / سرورا رأی جهانگیر تو رائی است صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمی است / و اندر آن عالمیان راست بسی فتح الباب
شاه خورشید سلاطین تونی و ماه ملوک / ماه را نیست جز از حضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور گر نبود در عالم / بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب
للّه ای ماه عنان فرس جمشیدی / زودتر بر طرف حضرت خورشیدی تاب
تا به یمن نظر این دو همایون موکب / برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب
تا که ببینند همه وقت خصوصاً رمضان / عابدان صوب صواب از جهت ثوب و ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب روزی / خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرگه عیش ترا زهرهٔ زهرا مطرب / خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

## ۱۹ - موسم گل

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستان است / مخوان بهار مغانش که دشت موغان است
خوش است وقت گل تازه زآنکه در همه وقت / ندیم مجلس او بلبل خوش الحان است

خوش است رقص سهی سرو بر نوای هزار
از آنکه در حرکت با هزار دستان است

میان باغ درخت شکوفه پنداری
که قصری از گهر اندر ریاض رضوان است

به باغ سفرهٔ مینا از آن گشاید گل
که صحن دشت پر از کاسه‌های مرجان است

از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز
که گل هنوز چو یوسف اسیر زندان است

قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز
هنوز غرهٔ عهد بنات بستان است

لب نباتی سوسن هنوز شیرینست
هنوز در دل غنچه خیال پستان است

کمان قوس قزح تا زمانه بر زه کرد
ز ژاله بر سر گلزار تیر باران است

از آن سهام که شست هوا گشود هنوز
نشسته در سر گلبن هزار پیکان است

اگرچه غنچه کشیده است پای در دامن
زده هوای دلش دست در گریبان است

ز بند خویشتن آمد برون بکلی گل
از آن گشاده دل و تازه روی و خندان است

گهی ز فرط هوا بر جبین گل عرق است
گهی ز روی هوا چشم ابر گریان است

رسیده آه سحرگاه بلبلان بر گل
گمان مبر که ز باد هوا پریشان است

به باغ دست نشین چنار شد قمری
ولی چه سود که از دست او به افغان است

لبان لاله و دندان ژاله پنداری
به خون لاله فرو برده ژاله دندان است

درون شیشه می‌آتشی است همچو پری
سمن رخان چمن را مگر پری خوان است

خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط
حباب‌وار در افکنده گو به میدان است

بیار ساقی گلچهره راح ریحانی
که موسم گل و ایّام راح ریحان است

چو نرگس این قدح زر چه داری اندر دست
به گرد و دور بگردان که، دور گردان است

گل نشاط به بار است کار عیش بساز
که کار و بار جهان را نمی‌توان دانست

گل است شاه ریاحین و خطبهٔ بلبل
فراز منبر چوبین بنام سلطان است

مشرّف از حمل است آفتاب و این شرفش
به یمن طالع مسعود و ظل یزدان است

سکندر آیت و موسی کف و خضر دانش
که خاک درگه او عین آب حیوان است

خدایگان سلاطین عهد، شیخ اویس
که مملکت تن و حکم روان او جان است

نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او
عروس تازه رخ فتح را شبستان است

چهار پایه تختش که باد پاینده
درین سرای سپنجی چهار ارکان است

به روز بخشش او باد در کف بحر است
به جنب همت او خاک بر سر کان است

علوّ همت او دامن از جهان افشاند
سپهر با همه قدرش غبار داماں است

حمل چگونه هر اسد ز گرگ در صحرا؟
اسد ز شیر لوایش چنان هراسان است

فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکر است
زمانه گفت که نی نیست ابر نیسان است

به پاسبانی قصر تو رای می‌زد رای
خبر نداشت که منصب از آن کیوان است

کمر به غاشیه داریت بست قیصر روم گمان نبرد که این پایه آن خاقان است
تراست ملک جهان ملک و حجت ار خواهند حسام قاطع تو حجت است و برهان است
کفت ز بسکه به گردون زر و گهر بخشید فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوان است
سحاب چتر تو در آفتاب گردش چرخ مظله‌ایست که بالای ابر احسان است
درم که خلق جهان بر کشیده‌اند او را به پیش دست تو با خاک راه یکسان است
به عهد عدل تو مهتاب در جهان ز آنهاست که رشته تافته بهر رفوی کتان است
حسام سبز که می‌کرد رخ به خون گلگون ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزان است
سواد چتر ترا آفتاب در سایه مثال خط ترا آسمان به فرمان است
مدار کار جهان بر زمان دولت تست نه بر سپهر که او سخت سست پیمان است
زبان تیز قلم قاصر است در صفتت که حصر مدح تو بیرون ز حد امکان است
دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی چو نیشکر، شکر شکر شه بنتوان است
سپهر گوی صفت با وجود این عظمت به خدمت تو در آورده سر چو چوگان است
چناروار سزاوار اره و تبر است مخالفت که ز سر تا به پای دستان است
سپاه مور سیه خانه را نگر که کمر ببسته در طلب ملکت سلیمان است
چو دستبرد نماید کلیم در معجز چه جای لشگر فرعون و عون هامان است
اویس نام و حسن خلق و مصطفی صفتی بر آستان تو سلمان به جای حسان است
به یمن معجز دین محمدی امروز بهین سخن، سخن پارسی سلمان است
همیشه تا که درین هفت تو سراپرده هزار پرده سرا مطرب خوش الحان است
سپهر باد سرا پردهٔ جلالت تو اگرچه خیمهٔ قدرت هزار چندان است

## ۲۰ - دریاب وقت عیش![1]

جانم به مهر روی تو بر صبح سابق است اینک گواه دعوی من صبح صادق است
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایف است در نکتهٔ میان تو چندین دقایق است
در دید دل دهان تو پیدا نمی‌شود پیدا نمی‌شود، ز چه رو؟ ز آنکه سارق است
جان را هوای عزم در تست، چون کند؟ بیچاره بازمانده به چندین علایق است
ما را گدائی در تو پادشاهی است خود منصبی چنین به گدائی چه لایق است؟
لعل ترا ستاره نهانست در عقیق روی ترا بنفشه دمان بر شقایق است
خالت نمی‌رود ز نظر چون ذباب عین کآن عنبرین ذباب به شکّر ملاحق است
از سنبلت به دامن گل عطر می‌برد باد صبا که نافه گشای حدایق است

---

۱ - قصیده‌ئی است در مدح سلطان اویس که به مناسبت عید فطر سروده شده است

از ملک حسن گرچه دهان تو ذره‌ایست دایم به وصف روی تو آن ذره ناطق است
عشقت به جان سپردم و دایم از این جهت تشویش می‌برم که ز من جان مفارق است
در وصف آن دهان سخنم می‌رود ولی دشوار می‌رود که گذر پر مضایق است
زلف هزار دل چو دل پاره پاره‌ام کرده معلق از سر مشگین معالق است
چون باد خاک بر سر آن بی بصر که او گوید که نار عارضت از ماء دافق است
نی عهد کرده‌ای که ندارم روا دگر جوری که بر تو از دل مسکین عاشق است؟
دل را اگرچه نیست امیدی به عهد تو، اما به عهد عدل شهنشاه واثق است
سلطان اویس آنکه برای غلامیش پیوسته بر میان فلکها مناطق است
شاهی که از شرف زده فراش همتش بالای هفت خیمهٔ خضرا سرادق است
لامع طلیعهٔ ظفر از گرد موکبش چون پرتو نجوم ز شبهای غاسق است
قدرش فزون خرد ز طباق فلک نهاد با فکرم آن قیاس نگر چون مطابق است
کیوان ز هفتمین فلک آواز داد و گفت ای مشتری بخر که بهائی موافق است
برجیس می‌خرید به اکلیل آسمان نعل سمند شاه که تاج مفارق است
واضح مآثر عَلَمش در مغارب است طالع کواکب ظفرش در مشارق است
سوگند خورد چرخ که باشم غلام او دایم و گرنه مادر گیتیم طالق است
هر دود و هر شرار که خیزد ز مطبخش در طبع آن دخان و شرر،فیض رازق است
ای آنکه بر طریقه حکم تو می‌رود این نجم ثاقبی که مسما به طارق است
چندان تفاوت است ز خصم تو تا به تو کز خار خشک بادیه تا نخل باسق است
ذات تو گوهر صدف بحر خلقتست شخص تو صورت کرم و لطف خالق است
اعمال فتح را سر رمح تو عالمست ابواب غیب را دم کلک تو فایق است
چرخیست همت تو که گردون اعظمش کمتر دقیقه‌ای ز عداد دقایق است
تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد گسترده ظل مرحمتت بر خلایق است
از علت نفاق عدویت مریض شد تیغ است مفردی که دوای منافق است
کلک تو ملک را به مرکب علاج کرد بیمار را نگر که طبیبی چه حاذق است
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک حصنی چنان که بسته طریق طوارق است
ایوان کبریای ترا هست فسحتی کاین هفت قصر و هشت سرایش موافق است
با باز در زمان تو تیهو مصاحب است با شیر در امان تو آهو معانق است
شاهان بر آستان درت سر نهاده‌اند کان آستان ملوک جهان را نمارق است
در عرصهٔ زمانه به غیر تو شاه نیست غیر تو هر که هست ز جمع بیادق است
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست وز نعل مرکب تو زمین پر بوارق است

بر هر دری که رمح تو دم زد گشاده شد / فرخ دمی که قفل گشای مفالق است
مصر وجود را کف دست مبارکت / مجری ز نیل نیل عطایای رازق است
نالد به عهد شاه ز دست چنار مرغ / ز آن دستهاش گشته جدا از مرافق است
شاها رسید عید و ز چتر جلال تو / افتاده ظل رحمت تو بر خلایق است
ساقی به عید جام زر آور مدار شرم / زیرا که بر تو عید بدین کار سابق است
دریاب وقت عیش، چه وقت تصوف است؟ / میخانه جای ساز، که جای خوانق است؟
همچون هلال هر که در ایام روزه بود / مستور، این زمان متهتک چو فالق است
شد چون سواد چشم تو خرم سواد شهر / مردم در آن سواد کنون مست و فاسق است
مشهورتر به دولتت آمد ز آفتاب / شعرای شعر من که در آفاق شارق است
بشنو دعای خویش ز سلمان و بعد از آن / بنگر که آن دعا به اجابت چه لایق است
تا نطق بر سکوت به هر باب راجح است، / تا عقل بر نفوس به هر حال فائق است،
پاینده باد ذات شریف مبارکت / کز فضل بر عقول و نفوسش سوابق است

## ۲۱ - عید قربان

عیداضحی‌را ز رویش‌خوان، که‌آن‌شمس‌ضحاست / عالمی ز آنرو چون من قربان روز عید ماست
جان من قربان عیدی باد کو خونم بریخت / من فدای قرةالعینی که صد جانش فداست
دید خوابی بخت من کآمد بلائی بر سرش / از چه؟ از بالای او، آن نیز خوابی بود راست
کشت عشقش سالکان را بی دیت در بادیه / و آن شهیدان راغبار خاک پایش خونبهاست
کعبهٔ خلقست رویش، حلقهٔ آن کعبه زلف / خال او سنگ سیاه و چشم ما زمزم نماست
هر کجا سلطان حسنش کرده یا عبدی ندا، / نعرهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خاست
حجّ صدّیقان همه عمره طواف کوی اوست / هر که را هست این مقام صدق دایم در صفاست
راه کویش راه حج است و کسی را منع نیست / خوش درآ، ای‌دل، که از هر جانب آواز در است
تا کیم گیری به جرم بی خطا؟ زیرا گرفت / نیست بر صید حرم، ور ز آنکه می گیری خطاست
بیخ سودای غمت را چون درخت بادیه / از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست
در صباح عید، رندان را صبوحی واجبست / ساقی رندان کجائی، ساغر و صهبا کجاست؟
خانهٔ خمار خوان بیت‌الحرام عارفان / شو مقیم خاک کویش، کآن مقام کبریاست
دید دل چاه ز نخدانش رسیدش جان به لب / بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست
در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرضه کرد / غیر از آن چاه ز نخدان هیچ آبی دل نخواست
رویم اندر تست و آمد شد به سوی دیگران / من درون کعبه‌ام هر سو که روی آرم رواست
نقطهٔ خط شهنشاه است یا سنگ حرم / خال مشکینت که جان مقبلان را بوسه جاست

سایهٔ یزدان که گرد بارگاهش روز و شب   بهر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی و طاست
قبلهٔ شاهان، معزّ دین حق سلطان اویس   کآستان او تمنّای خلایق را مناست
آنکه بر عزم طواف بارگاهش هر سحر   چادر کافورگون صبح اجرام سماست
بختش آن طفل مبارک طالع فرخ پی است   کش چو اسماعیل زمزم رشحه‌ای از خاک پاست
خیل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست   در شب تاری دلیل نور رایش رهنماست
همچو مشک نافهٔ عبد مناف از ناف ارض   داده از تبریز خلقش بوی تا چین و ختاست
در هر آن منزل که در پی راند محمل عزم او   خاک آن منزل به چشم اهل بینش توتیاست
هم به مردی و شجاعت چون امیرالمؤمنین   هم به انصاف و دیانت چون امام الاتقیاست
قبلهٔ درگاه او را می‌برد گردون نماز   پشت سیمین‌مهره‌اش زآن روی‌روز وشب دوتاست
باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام   وز همه بابی ندا اهلاً و سهلاً مرحباست
چون فلک گسترده عالی سفره‌ای بر شرق و غرب   کانس وجان را بر سرآن سفرهٔ رحمت صلاست
خاندان همتش را کز بزرگی و صلاح   جسته قطب آستانش در زوایا انزواست
ای که عالی محمل جاه ترا در قافله   بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست
سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد منتها   دولت بی انتهایت را هنوز این ابتداست
آستان سدره یعنی باغ طاووسان قدس   از کبوتر خانه‌های کعبهٔ قدر شماست
عقل پیر و بخت برنا ملجاء خود ساختند   حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست
آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق   تا حجاز آوازه‌ات آورده باز ساز و نواست
چون خلیل‌الله اساس کعبه در ام‌القری   کرده ملک سلطنت را در جهان ذاتت بناست
دشمن این خاندان را قاصد آن خانه دان   کش خلیل‌الله مهندس شد، خداوندش خداست
از عرب دارد نسب رمح تو زآنکه گوهریست   گرچه چرخ آورده بیرونش ز پشت اشقیاست
مه مقام خاکبوس کعبهٔ قدرت نیافت   با وجود آنکه در قطع منازل تن بکاست
حضرتت را هر که برد از نیت صافی نماز،   بخت دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست
در بیابان بلا چتر تو ابر رحمتی است   کز خلایق کرده دفع تاب خورشید عناست
پادشاها، بر دعای تست مبنی شعر من   لاجرم چون کعبه هر بیتی ازین بیتت دعاست
یافت هر بیتی حریم حرمت بیت‌العتیق   خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبه درّ نظم من چون حلقه در گوش افکند   راستی آن گوهر درّی بدین منصب سزاست
گه چو سلمانم به خدمت گه چو حسّانم به مدح   در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست
تا عروس روی پوش عنبرین خال حرم   در حجاب این نه آبا ساکن ام القراست.
نو عروس دولت جاوید را بادا حرم   بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عزّ و علاست
مقدم عیدت مبارک باد و بادا همرهت   هر دعا کآن در مقام صدق ورد اولیاست

## ۲۲ - چشمه زر!

باز این منم که دیدهٔ بختم منور است
زآن خاک ره که سرمهٔ خورشید انور است

باز این منم که قبله گهم ساخت آسمان
زآن آستان که قبلهٔ خاقان و قیصر است

باز این منم نهاده سر طوع و بندگی
در پای آن سریر که با عرش همسر است

باز این منم برابر آن کعبه کز جلال
با منتهای سدره مقامش برابر است

ای دل شکایتی که ز دوران روزگار
داری نهان مدار که درگاه داور است

ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن
کاین بارگاه پادشه بنده پرور است

دارای شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
کاو صاف بحر جودش از اندیشه برتر است

خورشید تیغ زن که به تیغ گهر نمای
از شرق تا به غرب جهانش مسخر است

سلطان اویس، سایهٔ حق کز کمال عدل
ذاتش معزّ دولت و دین پیمبر است

شاهی که از برای صلاح جهانیان
پیوسته تخت و افسر او اسب و مغفر است

یأجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه
اندر میان کشیده چو سدّ سکندر است

در دور او به خاک فرو رفته است دار
وز آسمان گذشته به صد پایه منبر است

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است

گردون به چار رکن جهان پنج نوبه زد
کاین پادشاه شش جهت و هفت کشور است

دولتسرای سلطنتش را سپهر پیر
در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر در است

ای از شرف سر آمدهٔ کلّ کاینات
ذات مبارک تو که عقل مصوّر است

چتر تو نقطه‌ایست درین سبز دایره
کان نقطه بر محیط کرم سایه گستر است

تیر تو طایریست همایون که روز رزم
خطّ فراغ بال جهانیش در پر است

تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست
نام تو بسته بر زر و بر روی زیور است

تیغ تو بر سر آمدهٔ خصم تست لیک
از رمحت آمده سر خصم تو بر سر است

ماند مخیّم تو به لشگرگه نجوم
کز شرق تا به غرب خیام است و لشکر است

فی‌الجمله خود به قوّت لشگر چه احتیاج
آن را که عون و نصرت حق یار و یاور است

گر لشگر عدو شود از ذره بیشتر
روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است

فارغ ز عقل مانده عدویت که کم زیاد
در معرضت ستاده مقید به ششدر است

گو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل
با آنکه ده هزار کسش چون تو چاکر است

منصوبهٔ حیل نتوان باخت با کسی
کز چاه کعبتین نجومش مسخر است

آب مخالفان مده الاّ ز جوی تیغ
کابشخور مخالفت از حد حنجر است

در روز عرض لشگر منصورت از عراق
تا حدّ شوشتر همه جند است و عسکر است

آنجا که نام و نامهٔ عدل تو میرود
آرامگاه گور و کنام غضنفر است

شاهین که کبک خواب نکردی ز بیم او — بالش تذرو را شده بالین و بستر است
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال — یک نیمه از یمین تو دریای اخضر است
جائی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال — یک فلکه از خیام تو خورشید خاور است
ارزاق را حواله به دیوان همتت — کردند، تا به روز حساب آن مقرر است
با عود شکر ارچه ندارد قرابتی — دایم به بوی خلق تو با او برابر است
شاها منم به مدح تو آن طوطی فصیح — کز لفظ من دهان جهان پر ز شکّر است
از بحر طبع من به ثنایت درین محیط — هر جا سفینه‌ایست کنون پر ز گوهر است
من آن معزّ دین خدا را معزّیم — کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجر است
دوری ز حضرت تو گناهیست بس بزرگ — از بنده نیست این ز سپهر ستمگر است
گردون مدام باعث حرمان بنده است — این خوی در طبیعت گردون مخمر است
دوری به اختیار نجستم ز حضرتت — خود ذره را ز مهر جدائی نه در خور است
سوگند می‌خورم به بهشت و قصور و حور — وآنگه به خاک پای تو کان عین کوثر است
کز مدّت فراق تو روزی که رفته است — پندار کرده‌ام که مگر روز محشر است
تا در میان گلشن گردون دهان شیر — فوارهٔ مرصّع آن چشمهٔ زر است،
منصور باد رایت تو کآفتاب فتح — طالع ز برج این علم شیر پیکر است

## ۲۳ - میلاد حضرت رسول اکرم(ص) و اختتام به مدح سلطان اویس

روز ظهور مظهر سرّ دو عالم است — روز ولادت خلف الصدق آدم است
امشب درین زجاجهٔ درّی نهاده‌اند — نوریکی که چشم و چراغ دو عالم است
از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود — الحق شب مبارک و روز معظّم است
بگذشته از ربیع نخستین دوازده — روز دوشنبه‌ای که ز ایام اکرم است
در وضع حمل آمنه از بهر امن خلق — وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است
خورشید طلعتی به شب آمد که آفتاب — از دولتش نشسته برین سبز طارم است
زآن روز کو بخیر قدم در جهان نهاد، — ذکر سپهر و ورد جهان خیر مقدم است
در عام فیل، نصرت اصحاب کعبه دان — خاص از کسی که کعبه به ذاتش مکرّم است
دانی که سنگ قهر بر اصحاب فیل ریخت؟ — آنکس که سنگریزه به دعویش ملزم است
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست — در سینه سنگ بست چرا؟ زآنکه خاتم است
بر انبیا به صورت اگر چه مؤخر است — بر عالم عقول به معنی مقدم است
آن شب که زاد با خرد پیر گفت چرخ: — طفلی که من طفیل ویم بر تو اقدم است
مه کرد خاکبوس و سپهرش نماز برد — زآن روی ماه خاکی و پشت فلک خم است

تلمیذی از تلامذهٔ اوست در وجود  آدم که او سر آمدهٔ علم علّم است
از مهر او دریده قمر مهربانئی  کآن هر مه از اشعهٔ خورشید معلم است
با خلق او ز طیب اگر مشگ زد دمی  زآن دم مخور که مشگ به یگبارگی دم است
بر خوان اوست آمده بزغاله در سخن  کز من مخور که لحم من آلودهٔ سم است
جائیست قدر او که بدانجا نمی‌رسد  جبریل اگرچه ساخته از سدره سلّم است
در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد  سحبان وایل ارچه فصیح است ابکم است
هم تاب خوردهٔ غضبش آتش جحیم  هم برکشیدهٔ کرمش آب زمزم است
از آب گوهریِّ حسامش پدید شد  این دین پاک اصل که با ملک توأم است
کردند جای در تتق عنکبوتیش  یعنی که نور دیدهٔ حوا و آدم است
محمود خواجه‌ای که از ان پرده آیش است  مسعود صاحبی که درین پرده محرم است
در ملک و دین اوست سلیمان صلابتی  کش عزم بر هزیمت دیوان مصمم است
آن محتسب که رشتهٔ دین محمدی  از دره‌اش چو رشتهٔ دُرّ منظم است
دار خلیفه‌ای که ز فیض حیای او  چون باغ خلد روضهٔ اسلام خرّم است
فی‌الجمله او مدینهٔ علمست و باب او  من کل باب اشجع و اتقی و اعلم است
هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست  آن سگ پلید نفس‌تر از ابن ملجم است
بر آسمان خواجه دو ماهند منخسف  کز سوکشان سپهر در اثواب ماتم است
شکر خدا که تا به ابد ملک امتش  در اهتمام دولت سلطان اعظم است
سلطان معز دولت و دین کش به زخم تیغ  چون آفتاب مشرق و مغرب مسلم است
جمشید عهد شیخ اویس آن شهی که او  مستغنی از معاونت جام و خاتم است
خاصیتی که دید جم از جام خویشتن  آن خاصیت ز جام مبینید کز جم است
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح  چون شب ز گرد لشگر جرارش ادهم است
شاهی که در شکار عدو باز اشهب است  ماهی که در کمال ورع ابن ادهم است
فیض کفش بجود همه آب‌ابر ریخت  غم در غمام ازین حسد و غصه مدغم است
رایش نهاد بر طبق عرض یک به یک  هر صورتی که در تتق غیب مبهم است
در قدر جاه او نتوان گفت بیش و کم  زیرا که بیش مرتبهٔ جاهش از کم است
ای داوری که آینهٔ آفتاب و ماه  در پیش روی و رای تو آن تار و این دم است
در باغ حشمت تو سپهرست و انجمش  نیلوفری گلی که مزین به شبنم است
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد  چرخش مقصر از دوران مخیم است
چون از سواد زلف بیاض عذار یار  تا بنده روی نصرتت از موی پر خم است
انوار فتح را سر رمح تو مطلع است  ارزاق خلق را کف دستت مقسم است

ابر از خجالت کف دستت گریسته
روزی که جام عیش تو خندیده بریم است

در موقفی که از پی کسر عدوی دین
با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضم است

از پوست رمحت آمده بیرون چو اژدهاست
در حلق حلقه گشته کمندت چو ارقم است

تدبیر دفع فتنه اگرچه ضروری است
ز آنها به دولت تو چه اندیشه و غم است؟

هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج
آن را چه احتیاج به معجون و مرهم است

تا در دهان تیر نهادی زه کمان
بهرام را چو تیر بسا زه که در فم است

هر جا که سرکشیست در آفاق پیش تو
چون سرو ایستاده به پا دست بر هم است

مدحت ز معظمات امور است و، نیکبخت
سلمان که او مباشر این امر معظم است

محکوم باد ملک ترا تا اساس دین
ز آیات محکمات و احادیث محکم است

پاینده باد در کنف لطف لم یزل
ذات مبارک تو که لطف مجسم است

## ۲۴ - خیال تو

ای که روی تو به صد روی ز گل تازه‌تر است
از حیایت بعرق روی گل تازه، تر است

شعر گیسوی تو بر قد تو خوش بافته‌ایست
کش حریر و سمن و اطلس و گل آستر است

برقع عارض تو عافیت از دلها برد
عافیت باز بر افتاده ز دور قمر است

طرهٔ از سر زلفت بگشودست کسی
ظاهراً بوئی از آن برده نسیم سحر است

از ره دیده دلم رفت به خال و خط تو
کرده مسکین ز پی سود به دریا سفر است

دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد
تا بدانی که دم سوختگان را اثر است

عجب آنکس که به دور لب تو مست می است
مگر از بادهٔ لعل لب تو بی خبر است؟

چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا
چشم ترک توام انداخته باز از نظر است

بس کن ای دیده، به یکبار مریز آب مرا
که خیال رخ او را همه بر ما گذر است

همه از رهگذر آتش رخسارهٔ اوست
مردم چشم مرا آبی اگر در جگر است

پسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر
پیش آن پسته دهن کش سخن اندر شکر است

چون میان تو تنم گرچه خیالی شده است
همچنان این دل مسکین به خیال تو در است

کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
که شب تیره و تاریک و رهی بر کمر است

سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من
از بن گوش به عشق تو در آورده سر است

چشم دارم که چو چشم تو بود نرگس مست
وندر او هیچ نظر نیست، چه جای نظر است؟

شمهٔ حاصل مشگ است ز بویت آن نیز
نیست از باد هوا بلکه ز خون جگر است

لب خشک و مژهٔ تر ز تو دارم حاصل
درجهان نیست جزاین هرچه مرا خشک وتراست

سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چترشه دادور است

بحر ذخّار کرم، آنکه گه موج عطا بحر پیش کف دستش ز شمار شمر است
ناصر دین نبی، شاه اویس، آنکه دلش عالم علم علی، عامل عدل عمر است
داور خلق جهان، آنکه وجود دو جهان با وجود عظمت در نظرش مختصر است
روح محضست تنش، عقل مجرد ذاتش که چو این هر دو، سراپا همه نور بصر است
ایکه خاک کف پایت فلک کحلی را نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا حکم دیوان تو امضای مثال قدر است
فتنه را دیده به دوران تو اندر خواب است تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است
همه بر گردن بدخواه ستمکارهٔ تست هرچه صادر شده از حدّت تیغ و تبر است
طرهٔ پرچم و ماه علم منصورت آن شب قدر شرف این شب عید ظفر است
در هوا ابر ز ادرار کفت راتبه خوار در زمین آب ز اجرای درت بهره ورست
خیمهٔ قدر ترا فلکه ز سقف فلکست چمن طبع ترا زهره به جای زَهَر است
آفتابی تو و راتب خور خوان تو مهست آسمانی و بر آوردهٔ رای تو خورست
در اموری که پی سدّ طریق فتن است در مقامی که گه قطع مهام بشر است
نسخهٔ نامیه از خُلق تو حاصل کرده داده تفصیل از آن با قلم نیشکر است
خامهٔ ملهم تو ثانی ذوالقرنین است خنجر سبز لباس تو به جای خضر است
زآن جهت بر دل خصم این زده بر عین حیات زین سبب در ظلمات آن شده گوئی سپر است
آبگون پیکر خور شعشعهٔ دشنهٔ تو جگر تشنهٔ اعدای ترا آب خور است
ظالمانند به دوران تو انجم، ز آن روی روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است
تا ندیدم اثر سجدهٔ خاک در تو هیچ معلوم نشد کز چه فلک تا جور است
ملکت ازامن چو اطراف سپهر است و برو رفته آهو بره در چشم و دل شیر نر است
هر که را گوهر نام تو بر آید به زبان دهنش چون دهن سکه لبالب ز زرست
همه کس را شرف و فخر به علم ادبست توئی آنکس که به تو علم و خرد مفتخر است
آن سر افراز نهالیست سنان تو برزم که سر و سینهٔ بدخواه تواش برگ و بر است
هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت در دم از رمح تو سر بر زده نجم ظفر است
باد از آن در کف آبست به زندان حباب که به عهد تو بر ابکار چمن پرده در است
هست با داغ و لای تو و طوق منت هرچه امروز بر اطراف جهان جانور است
تا نه افلاک پدر، چار طبیعت مادر باشد و آدم ازین هر دو نخستین پسر است
وارث مادر گیتی همگی ذات تو باد که به حقیقت خلف و دودهٔ این نه پدر است
باد عید تو همایون که جهان را امروز دیدن سر و قد و روی تو عید دگر است

## ۲۵ - مظهر الطاف خدا

سرو با قد تو خواهد که کند خود را راست / راستی نیستش این شیوه که بالای تراست
چشم سرمست ترا عین بلا می‌بینم / لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست
سرو می‌خواست که همسایهٔ قد تو بود / سایهٔ قدّ تو دیدم ز کجا تا به کجاست
تو جم ملک جهانی دهن انگشتریت / مشکل این است که انگشتریت نا پیداست
بخت برگشتهٔ من رفته چو چشمت در خواب / کار آشفته‌ام افتاده چو زلفت در پاست
شاهد ماهرخ من همه حسنی دارد / بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست
روی بنما به من ای آینهٔ حسن و جمال / که جمال تو ز آئینهٔ دل زنگ زداست
هست مشاطهٔ باغ از رخ و قدّ تو خجل / که چمن را بگل و لاله و شمشاد آراست
فلک حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر / چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهر گیاست
شب ز سودای تو بر سینهٔ سیمین صباح / هر سحر پیرهن شعر سیه کرده قباست
من گرفتم که بپولاد دلی آئینه است / گر چه پولاد دلست آینه هم روی نماست
زیب دور قمر آمد چو خط آصف عهد / سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رأی جهانگیر وزیر / عالم آراسته از حسن ممالک آراست
خواجه شمس‌الحق والدین که اگر تابد رو / رایش از شمس، فتد همچو قمردر کم وکاست
پادشاه وزرا میر زکریّا که ز قدر / آستانِ دَرِ او مسند جاه وزراست
آنکه در کار ممالک قلم و دستش را / قوت دستِ کلیم‌اللّه و اعجاز عصاست
سجدهٔ درگه تو نور جبین می‌بخشد / هم از آن سجده شما را اثری در سیماست
قلمش زرد و نزار است و بسی دُر دارد / وین از آنست که آمد شدنش در دریاست
شاید ار زآنکه غلامیش کمر بسته بود / آفتاب فلک آن دم که مقامش جوزاست
همت عالی او راست مقامی که فلک / با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سراپردهٔ رفعت زده بالای فلک / زهرهٔ زاهره‌ات مطربهٔ پرده سراست
نظر رأی تو از منظرهٔ امروزی / کرده نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بی مثل تو عقلیست مصور گشته / که سراپا همه علم و هنر و حلم و حیاست
شده از عشق عبارات خطت دیوانه / آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر بر می‌داشت / آن مظالم همه در گردن شوم اعداست
درهم آمیخته اعضای عدوی تو به کین / تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتاده است / آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق / هیچ شک نیست که آن هر دو ز آثار حیاست
خرد مصلحت اندیش هر اندیشه که عرض / بکند، بر نظر رأی صواب تو خطاست

زیر دست تو فلک می‌طلبد منصب خویش
خویشتن را همه گر بسته فلک بر بالاست
رأی عالی نظرت مطلع انوار یقین
ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح ثنایت قلمم سرگردان
روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست
صاحبا، غیر رهی، بندهٔ پنجه ساله
نیست، این بنده ز درگاه تو محروم چراست؟
قبلهٔ حاجتی امروز تو و این که مرا
هیچ حاجت ز جناب تو روا نیست، رواست؟
می‌کنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست
هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعر است
بدن و جان مرا عارضه‌ای هست آن عرض
می‌کنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
کارم از شومی نظم است چنین نامنظوم
خاک بر فرق هنر کآن سبب رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت؟
گفت شک نیست که هر چیز که برماست زماست
با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات
دارم امّا همه موقوف اشارات شماست
آن حقوقی که در آفاق رهی را به سخن
هست در بارگه سلطنت، امروز کراست؟
تا عماریّ فلک راست غلاف اطلس،
تا قبای بدن کوه گران از خار است،
از بقای ابدی باد قبای قد تو
که بقا خود به وجود تو مزین چو قباست

## ۲۶ - همای کرم[1]

تا ز مشگ ختنت دایره بر نسترن است
سبزهٔ خطّ تو آرایش برگ سمن است
از دل مشگ و سمن گرد بر آورد ز رشگ
گرد مشگ تو که بر گرد گل نسترن است
زره جعد ترا حلقه مشگین گره است
رسن زلف ترا چنبر عنبر شکن است
بخت شوریدهٔ من خفته‌تر از غمزهٔ تست
زلف آشفتهٔ تو بسته‌تر از کار من است
خال و خطّ و دهنت، چشمه و خضر و ظلمات
رخ و زلف و ز نخت یوسف و چاه و رسن است
یوسف عهد خودی نه، نه چو یوسف که ترا
یوسفی گمشده در هر شکن پیرهن است
سنبل زلف تو سر بر سر عنبر زده است
نرگس ترک کماندار تو ناوک فکن است
حلقهٔ گوش تو یارب چه صفائی دارد
کز صفا حلقه به گو شش شده دُرِ عدن است
دل فدای سر زلف تو که هر یک تارش
خونبهای جگر نافهٔ مشگ ختن است
جان نثار لب لعل تو که از غیرت آن
داغ غم بر دل خونین عقیق یمن است
در غم شهد لبان شکرین تو مرا
تن بیمارگدازان چو شکر در لبن است
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت
دیدهٔ من شده در خون دل خویشتن است
سر زلفت به قدم چهرهٔ مه می‌سپرد
گوئیا نعل سم اسب وزیر ز من است
آن فلک قدر و ملک صدر و کواکب موکب
که زحل جزم و قمر عزم و عطارد فطن است

---

۱ - در مدح غیاث الدین محمد

آفتاب فلک جاه، غیاث‌الحق دین / که محمّد صفت و نام محمّد سنن است
ناصر شرع نبی نایب عدل عمر است / وارث علم علی صاحب خلق حسن است
آنکه بر منصب دیوان سخا پادشه است / وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتن است
آنکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک / راست چون پیرزنی بر سر چرخ کهن است
ای که بر خاک درت مهر فلک راست حسد / وی که در درج دلت روح ملک را شکن است
خرد از سحر حلال سخنت مدهوش است / دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتن است
در مقامی که صریر قلمت در نغم است / در زمانی که زبان سخنت در سخن است،
تیغ هر چند که آهن دل و پولاد رگ است، / شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است،
تیغ را دست هنر مانده به زیر کمر است / شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است
لطفت آن دُرِّ ثمین است که در رشتهٔ عقل / مایه و سود جهانش همه دُرِّ ثمن است
به صفت رأی توچون نور وفلک چون چشم است / به مثل عدل توچون جان وجهان همچو تن است
چهرهٔ عدل تو فارغ ز غبار ستم است / عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتن است
روبه از تقویت صولت تو شیر دل است / پشه از تربیت همت تو پیلتن است
سلک دور قمر از واسطهٔ کلک و کفت / للّه الحمد که با رونق و نظم پرن است
دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدف است / سینهٔ دشمن تو تیغ بلا را مجن است
سایهٔ از هر که همای کرمت باز گرفت، / کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغن است
به زوایای ضمائر نظرت مطّلع است / در سراپای سرایر قلمت مؤتمن است
دشمن ار سرکشئی کرد چو شمع از تو چه غم / ز آنکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است
فلک آنموذجی از درگه عالی تو است / هر شبی بر فلک از انجم از آن انجمن است
صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست کز آن / کشتی طبع رهی را ره بیرون شدن است
مدح جاه تو نه از روی و ریا می‌گویم / که مرا مدح تو در جان چو روان در بدن است
بیت من گرنه به مدح تو بود باد خراب / بیت خود کآن نبود مدح تو بیت الحزن است
از جبینم همه آثار سعادت تابد / از چه رو؟ ز آنکه به خاک در تو مقترن است
تا سپیدیّ رخ برف و سیاهی سحاب / در چمن موجب سرسبزی سرو و چمن است
باد آزاد ز باد ستم و جور زمان / سرو جاه تو که سر سبزتر از نارون است
حق علیم است که در حب محمد امروز / صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرن است

## ۲۷ - حقه مرجان[۱]

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست / گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافر کیش او پیوسته می‌دارد به زه / در کمین جان کمانی را که دل قربان اوست
با لبان شکّرینش نیست چندان لذتی / انگبین را، کآیت شیرینی اندر شأن اوست
مشگ چینی چیست تا با چین زلفش دم زند / چین زلفش خونبهای چین و ترکستان اوست
در بیان دُرّ و مرجان گوهری می‌سفت عقل / روح گفتا کاین عبارت از لب و دندان اوست
از کجا جویم دوای درد دل کاین درد را / نوشداروی شفا در حقّهٔ مرجان اوست
از دل گمگشته‌ام دارد دهان او خبر / وندرین دعوی گواه من لب خندان اوست
قاصد جانهاست تیر غمزه‌اش ور باورت / نیست اینک بر دلم پیدا که این پیکان اوست
ترک چشمش را بگو تا ترکتازی کم کند / خاصه برملکی که سلطان دوندی[۲] سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف / سجدهٔ کرّوبیان بر گوشهٔ دامان اوست
آنکه از بهر علوّ پایه در بدو ازل / طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فراز لامکان فراش قدرش خیمه زد / تا بداند خلق کاین نه سقف شادروان اوست
همّت عالی او آن سدرهٔ بی منتهاست / کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون به عهد بخت برنایت رسید / گفت دور من شد آخر، این زمان دوران اوست
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست / خاک درگاه شریفت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همّت تست آنکه دریای محیط / گر گهر گردد لبالب یک نم از باران اوست
نو بهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت / بوی اگربی‌وعده بخشد یک گل ازبستان اوست
چیست جنت تازند با روضهٔ بزم تو لاف؟ / خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا به گرد پایهٔ قدرت رسد / گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
طفل بخت تست بر نائی که چرخ گوژپشت / چون کمان کش دست در قبضه فرمان اوست
هست ملک مقنعت را آن شرف بر روم و چین / کز علو دین ترا بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم / آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
هر که درماند به درد فاقه و رنج نیاز / نوشداروی عطایت شربت درمان اوست
من به وصفت کی رسم جائی که با کلّ کمال / در بیابان تحیر عقل سرگردان اوست
مهد عالی چون جناب اهل بیت عصمت است / در بیان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان / آنچنان کاندر نخستین پایه مه دربان اوست
طاق بالا پوش هفتم چرخ اطلس پوش باد / هفت ایوانت که کمتر هندوش کیوان اوست
روز مولودت مبارک باد عالم را که آن / روز ایجاد نظام عالم ارکان اوست

---

۱ - در مدح دلشاد خاتون

۲ - سلطان دوندی: نام دختر دلشاد و شیخ حسن - کلمه مغولی است

## ۲۸ - در بی اعتباری دنیا و رثاء محمد بن حسین

سرای کهنهٔ گیتی که خانهٔ دو دراست — در او اساس اقامت منه که در گذر است
تو کدخدائی این خانه می‌کنی، غلطی — ترا مقام اقامت به خانهٔ دگر است
محل عمر تو چندانکه می‌شود کمتر — ترا امید فزونست و حرص بیشتر است
بأسمی و عملی از دو عالمی قانع — اگر چه خود تو بر آنی که عالم این‌قدر است
شود درست عیارت به آتش فردا — اگر چه کار تو امروز راست همچو زر است
منازل سفرت دور و راه رفتنی است — ولی نه مرکب راه و نه سفرهٔ سفر است
ز جهل دامن درکش به علم و دین پیوند — که جهل خار ره و علم شاخ بارور است
تو فکر تیر و تبر می‌کنی به قصد کسان — مکن، که ناوک تیر ضعیف کارگر است
به شرع گر چه حلالست، در مروت نیست — هلاک صید، که او نیز چون تو جانور است
چه رحمت و شفقت در دل آید آنکس را — که در دلش همه تیر است و در سرش تبر است
ملک نهاد فقیر ار فلک نژاد بهست — به پیش من ملک آنست کو ملک سیر است
سرا و باغ چو بی‌کدخدا نخواهد ماند — ازین حدیقه چه حاصل ترا که بی ثمر است
مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر — روان به ساحت گیتی قوافل حشر است
ز رفتن دگران پند جو، نه از ناصح — حقیقت سخن اینست و غیر از این سمر است
به گردن همه تیغ اجل در آمده است — سبک سر آنکه ز شمیر مرگ بر حذر است
خدنگ چار پر مرگ باز نتوان داشت — هزار تو اگرت درع و جوشن و سپر است
به پای دار طریق قیام لیل چو شمع — که نور طلعت شمع از کرامت سحر است
تو روزی از در آنکس طلب که هر روزی — به قرص گرم خورَش آسمان وظیفه خور است
سیاه کاسه بود وقت شام از آن تنگ است — بقای صبح کم آمد چرا که پرده‌در است؟
به روی خاک منه پای از سر نخوت — که هر کجا که بر آن پانهند چشم و سر است
صدت حدیث و خبر بر لب است از این معنی — ولی دلت همگی ز آن حدیث بی خبر است
چو آفتاب ز هر ذره می‌شود لامع — فروغ صبح حجابی که هست در بصر است
ترا ز خاصیت آفتاب چیست خبر — بغیر از این‌که ز نورش دو دیده بهره‌ور است؟
درین سراچه کسی نیست کز غمی خالیست — به قدر خویش همه کس مفید قدر است
ز سوز سینه لب بحر روز و شب خشک است — ز آب دیده رخ خاک صبح و شام‌تر است
ز نار ناله شنو، اشک آتشینش بین — که چون همی جهد و ظن مبر که آن شرر است
چه شد که باد هوا خاک می‌کند بر سر؟ — برادریش گرامی مگر به خاک در است؟
اگر نه خاک زمین را مصیبتی است، چو سنگ — چراش این همه خونهای لعل در جگر است؟
بیا و یک نظر اعتبار کن بر خاک — که خاک تکیه‌گه خسروان معتبر است؟

کنار خاک مقام بتان موی میان کلاه لاله بسان سران تا جور است
سری که بر سپر آفتاب می‌سائید، به زیر پای و حوش و سباع پی سپر است
به تخته‌بند مقید قد چو شمشادست به خاک تیره فرو رفته روی چون قمر است
کجا شدند بزرگان نامور کامروز نشانشان به جهان نه ز نام و نز اثر است
وفا مجوی که این امّهات و آبا را نه مهر مادر برما، نه رحمت پدر است
درین پدر شفقت نیست ورنه کردی رحم بر آنکه گفت که اینم خلف‌ترین پسر است
نجیب دین محمّد، محمدبن حسین که در دیار وجودش بجود مشتهر است
چراغ روشن او تا نشاند باد اجل به دوده کرده سیه دودهٔ ابوالبشر است
ز آب دیدهٔ مردم‌تر است دامن خاک چنانکه هر طرفش را به گریه بیشتر است
فلک بر آمده زین غم به جامه‌های کبود جهان نشسته به سوک بزرگ پرهنر است
کسی که بود برو بر قرار مسند ملک مدار مملکت امروز بالشش بدر است
پناه مملکت او بود و در گذشت اکنون امید ملک بدین خواجهٔ ملک سیر است
مدار مرکز اسلام شمس دولت ودین که اختیار وجود و خلاصه بشر است
پناه ملک زکریا که لطف و قهرش را طریق عقل و سیاست نتیجه نفع و ضر است
ز آسمان خرد انجم معانی را ضمیر او به شب تار کلک راهبر است
هر آنچه در کفش آمد غریق بخشش گشت چه شک برین که به دریا در آمدن خطر است
خدایگانا معلوم رأی روشن تست که بی‌وفاست حیات از ممات تا گذر است
بنای خاک بنائیست سخت سست نهاد سرای عمر سرائی عظیم مختصر است
اگر چه عیش جهانست چون شکر شیرین و لیک زهر هلاهل سرشته در شکر است
ترا به ملک و سعادت قرار چندان باد که در سرای قرار آن سعید را مقراست

## ۲۹ - چشمه حیوان[۱]

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت ماه سر سنجقش سر حد کیوان گرفت
هر چه ز اطراف بحر آنچه ز اکناف برّ داشت به تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت
ماهچهٔ رایتش سر به فلک برفراشت شاه به ماهی ز روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش گردن دیوان ببست وز جهتی لشگرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمهٔ چشم ظفر رفت و ز پنجاه میل راه سپاهان گرفت
ساحت صدرش ز قدر مهر به مژگان برفت دامن قدرش ز عجز چرخ به دندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

۱ - در مدح سلطان اویس

از چمن مملکت بر که خورد؟ آنکه او | بادِ دم تیغ را بادِ گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج | دایره را ابتدا از خط ایران گرفت
مملکتی را که داشت خصم به دستان بدست | رستم عزمش فشرد پای و به پایان گرفت
خصم تو ماریست کو جسته به صحرا چو مور | مور حسامت چنین مار فراوان گرفت
دولت تست آنکه هیچ مور نیازرد از او | لیک بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت
از فرج فتح پارس مطرب عشاق دوش | این غزل تر نواخت راه سپاهان گرفت

## مطلع دوم

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت | حسن رخش خرده‌ها بر گل بستان گرفت
زلف زره‌پوش آن زنگی گلگون سوار | لشگری از چین کشید، ملکت خاقان گرفت
خطّ عذارش نگر، هان که به دور قمر | کفر بر آورد سر خطّهٔ ایمان گرفت
رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار یافت | چاشنی شکّرش چشمهٔ حیوان گرفت
دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر | نیست کسی را بر آن زلف پریشان گرفت
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود | دید غمت روی دل جانب دل ز آن گرفت
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ | کرد و به عنبر سر چاه زنخدان گرفت
مردم چشمم گریست خون و ببین چون بود | حالت مردم در این خانه که طوفان گرفت
در تو نگیرد دمم تو سخنم بادگیر | نی دم باد صبا در گل خندان گرفت؟
چند من از دست تو بر سر ره چون غبار | خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت؟
خان سکندر سریر، آنکه کمین هندوش | باج ز قیصر ستد، تاج ز خاقان گرفت
بسکه به امید بار بر در او آفتاب | سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت
باز در ایّام او طعمهٔ گنجشک داد | گرگ به دوران او سیرت چوپان گرفت
دور حوادث گذشت کاول عهد قضا | حادثهٔ چرخ را اختر دوران گرفت
ماه به دورش سپر آرد و خورشید تیغ | لاجرم ایام را نیست بر ایشان گرفت
ای ز نوال کفت قطره‌ای و ذره‌ای | آنچه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت
سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد | آنکه در او آفتاب صورت انسان گرفت
بود به چندین وجوه بیش ز دخل جهان | خرج عطای ترا چرخ چو میزان گرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک | گوی فلک را به حکم در خم چوگان گرفت
شاهسواری که چون راند به میدان ملک | گوی فلک را به حکم در خم چوگان گرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک | فال سعادت بدان طلعت رخشان گرفت
چون ز گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر | قرصهٔ خورشید را گوی گریبان گرفت
قدر تو پنجه درَج از سر جوزا گذشت | صیت تو صد ساله راه ز آن سوی امکان گرفت

یافت ز انصاف تو گلبن عمران بری کز دم روح‌القدس دختر عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که بعد از سه سال نسخهٔ این سِرّ غیب خاطر سلمان گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز آنک نخست از جهان حدّ خراسان گرفت
رایت فتح و ظفر رایت خیل تو باد آنک به یک حمله پارس همچو خراسان گرفت

## ۳۰ - قند مکرّر[۱]

از تکسّر اگرش طره به هم بر شده است عارضش باری از آن عارضه خوشتر شده است
داشتش آینه گردی و کنون روشن شد که به آه دل عشاق منور شده است
از لبت شربت قند ار چه رسیده‌ست به کام شکر از شرم دهانت به عرق تر شده است
ای طبیب از دهن یار به عطار بگوی بر مکش قند گران را که مکرر شده است
می‌دهد لعل توام ساده جوابی لیکن چشم بیمار تو مایل به مزور شده است
شربتی ساز مفرح دل مجروح مرا ز آن دو یاقوت که پرورده به شکر شده است
چشم بیمار ترا تا ز سمن خوابگه است، خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است
صبح برخاست به بوی تو صبا، پنداری که ز بیماری دوشینه سبکتر شده است؟
هر کجا کرده گذر بر سر زلفت بادی روز من چون شب تاریک مکدّر شده است
چشم بیمار تو از دیدهٔ من کرد هوس نار دانی که بدین گونه مزعفر شده است
تا دگر کی به لب جام لبت باز رسد ای بسا خون که ز غم در دل ساغر سشده است
بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه روزی دشمن دارای مظفر شده است
سایهٔ لطف خدا شاه اویس آنکه به حق پادشاهان جهان را سرو افسر شده است
آنکه در منصب شاهی شرف تربیتش ناسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است
کلک او نقش قدر را سر پرگار آمد رأی او کلک قضا را خط مسطر شده است
فکر تیغش مگر آورده اسد در خاطر اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است
ای جهان‌گیر جهانبخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است
مار رمحت به سنان مهره شکاف آمده است شیر با رأی تو در معرکه صفدر شده است
مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است
روشن است اینکه تو خورشید جهان افروزی شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است
کرد گردون به دلت نسبت دریای عدن لاجرم زادهٔ طبعش همه گوهر شده است
گرگ در عهد تو همراه شبان آمده است باز با عدل تو انباز کبوتر شده است

---

۱ - در مدح سلطان اویس

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته          چرخ بر قبّهٔ درگاه تو چنبر شده است
عقل را پیروی رای تو می‌باید کرد          در دماغ خرد این فکر مصوّر شده است
طاعت حکم تو با خود بنهاده‌ست فلک          در نهاد فلک این وضع مخمر شده است
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته          زر به دوران تو با سنگ برابر شده است
هر که او نام تو بر لوح جبین کرده نشان          کار و بارش به درستی همه چون زر شده است
و آنکه از سایهٔ اقبال تو برتافته روی          شده سرگشته‌تر از ذره و در خور شده است
خسروا، از سبب عارضهٔ یک شبه‌ات          چه خرابی که در این خانه ششدر شده است
یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش          میخ چشم مه و قفل در خاور شده است
بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک          اشک انجم به کنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند          بس که از مجمر انفاس معطّر شده است
دست در دامن آهم زده این جان عزیز          تا دعایت ز لب من به فلک بر شده است
صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید          به دعای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکت و ملک بدین          در گمان بود و کنونش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحت را          که زبان قلم و تیغ سخنور شده است
تا دل نار و رخ شهره آبی به شهور          خاکی و آتشی از آب ره آور شده است،
خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون          کآب در حلق بد اندیش تو آذر شده است

## ۳۱ - آستان او[1]

دلشاد باد آنکه جهان در امان اوست          گردون پیر بندهٔ بخت جوان اوست
خورشید چیست قبّهٔ زرین خیمه‌اش          جرم هلال ماهچهٔ سایبان اوست
دولت کنیزکی ز کنیزان حضرتش          اقبال بنده‌ایست که بر آستان اوست
بر یک کنار پرده سرایش فتاده است          خرگاه آسمان که زمین در میان اوست
ز ادراک پردهٔ حرمش فکر قاصر است          نی مدخل یقین و نه رای گمان اوست
جوزا به قصد سایهٔ بزمش نشسته است          رضوان به پا ستاده مگس ران خوان اوست
کیوان که بر ممالک هند است پادشاه          بر بام قصر او همه شب پاسبان اوست
بر رغم مشتری به قمر داد مقنعی          بر سر نهاد گفت به از طیلسان اوست
جان جهان و عصمت دین است و بر فلک          سوگند خورده جان ملایک به جان اوست
در عهد او کجا گل رعنا گشاده لب          حالی زده نسیم صبا بر دهان اوست
طاووس باغ سبز فلک یعنی آفتاب          در اهتمام چتر هما آشیان اوست
انسان که عقل عالم صوریش نام کرد          نقش مبارکش گهر بحرکان اوست

---

۱ - در مدح دلشاد خاتون

آب حیات کان بجز از یک کسش ندید ذات شماست وین به حقیقت نشان اوست
شاید به آب چشمهٔ حیوان اگر دهن شوید خضر که نام تو ورد زبان اوست
پروین امید داشت که سازد نثار تو هر گوهر ستاره که در ریسمان اوست
سلمان چو بنده‌ایست که از نعمت شماست هر مغز و خون که در رگ و در استخوان اوست
لیکن کجا نثار چنین را کند قبول خاک درت که تاج سر آسمان اوست
بادا قبای ملک به قدت که در وجود عهدت طراز دامن آخر زمان اوست

## ۳۲ - دستی به سوی پروردگار[1]

آمد نگار من به چمن در نگار دست شست از نگار سرو ز دست نگار دست
گر بت نگار چین، نگرد در نگار من من بعد بر قلم ننهد بت نگار، دست
صورتگری که نقش پری می‌کشید و حور رویش چو دید باز کشید از نگار دست
مشّاطگان حجلهٔ ابکار حسن را هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله‌زار جای وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقه‌ای ز طرهٔ تو با دویست شست هر گوشه‌ای ز دامن تو در هزار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار با یار خوش بود شبی اندر کنار دست
داو تمام خواست مه اندر چهارده حسنت زیاده کرد و ببردش سه چار دست
در جان آتشین من آویخته است دل چون نیستش بر آن دو لب آبدار دست
خالی ز حکمتش نتوان بود اگر کلیم یاقوت را گذارد و آرد بنار دست
گویند چاره‌اش به زر و سیم و صبر کن بیچاره را نمی‌دهد این هر سه چار دست
صد بار بیش گفتمت ای دل که عشق یار نه کارتست، درکش ازین کار و بار دست
گنج است و رنج بر اثرش سخت دار پای نوش است و نیش در عقبش کوش دار دست
زلفش به شکل حلقه و هر موش عقربی است ماری است دم بریده مبر سوی مار دست
ای مهر دوست، بر مکن از مهر دوست دل وی دستیار، در مکش از دست یار دست
عهد قدیم را که بدان پای در زدی، گر باز تازه می‌کنی اکنون بیار دست
گفتم به کار عشق تو دستی بر آورم کارم ز دست رفت و نرفتم به کار دست
برپیچم از تو چون کمرت، نه که هم مگر آخر نه در میان تو کرد استوار دست؟
سودائی است، ورنه چرا می‌کند دراز زلفت به عهد معدلت شهریار دست؟
سلطان معزدّین که به بیعت ملوک ملک آرند پیش او ز یمین و یسار دست

---

[1] - در مدح سلطان اویس و شکایت از تلخی روزگار و قرض و فقر و پریشانی شاعر

دارای عهد شیخ اویس آنکه بر درش          بر هم نهند پادشهان بنده‌وار دست
چون کاه کوه را برباید، اگر کند          قهرش به زور در کمر کوهسار دست
سر پنجهٔ سپهر به قهر ار بیفشرد          فریاد برکشد که: شها، زینهار دست!
ای آنکه در ممالک عدلت نمی‌نهد          خیل خریف بر کله لاله‌زار دست،
از رفعت است قدر ترا بر سپهر پای          وز منت است جود ترا بر بحار دست
رایت چو در مدارج همّت قدم زند          بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای گرد بالش خورشید می‌نهد          سلطان کبریای ترا روز بار دست
در دور بخشش تو نماندست سائلی          غیر از چنار داشته بر رهگذار دست
تا همّت تو دست ایادی گشاده است          با گردن است بسته عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج موکبت          انجم به دیده باز نهد از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد          دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست
تا آب جوی تیغ ترا دید روزگار          از ظلم شست پاک بر آن جویبار دست
گوش فلک به نعل سمندت مزین است          زآن سان که سر ز تاج بود، وز سِواردست
تا بازگشت دست نشین تو بهر باز          با نطع کرده است قرین بازدار دست
در عهد همت تو به امیّد خرده‌ای          شاید که پیش ابر ندارد چنار دست
در هند اگر نه تابع رایت بود ز حل،          بر بنددش فلک همگی زان دیار دست
قاضیِ چرخ را نبود بی رضای تو          بر مسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاحدارِ جهانگیر آسمان          کوته کند به حکم تو از گیر و دار دست
قوت ز رایت ار نگرفتی، نیافتی          سلطان یک سواره برین نه حصار دست
ناهید اگر تو نهی مناهی کنی، نهد          در دست پیر چرخ به ترک عقار دست
جز مدحتت عطارد اگر کتبتی کند،          از رعشه‌اش چو ذره شود بیقرار دست
جائی که قبهٔ سپرت داد نور فتح          بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دنیا چو کرد، گرد تَشَبُّث به دامنت          افشاند همت تو بر آن خاکسار دست
دست خلایق از تو صلت خواست، لاجرم          شد نعمت ترا به دعا حقگذار دست
مرغ سحر دعای تو می‌گفت در چمن          بر سرو بانگ زد که به آمین بدار دست
جویای چشمهٔ خَضَر ار ز آنکه یافتی          خاک درت، بشستی از آن چشمه سار دست
شاید که بحر پیش کف کان یسار تو          همچون سفینه کفچه کند ز افتقار دست
نام ترا کسی که کَنَد بر نگین دل          چون خاتمش همیشه بود بر یسار دست
شاها، به باغ مدح تو آن بلبلم که من          صد بار برده‌ام به نوا از هزار دست
در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده‌اند          کس را نداد ازین گهر شاهوار دست

زان سان که شاه را امرای کبیر پای / بوسند بنده را شعرای کبار دست
در گرد مدحتت نرسد گر هزار سال / باشد به کار کرد قلم استوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصر است / من می‌کشم در آستیِ اختصار دست
زین پیش می‌گذشت مرا روزگار خوش / اکنون مرا نمی‌دهد آن روزگار دست
خواهد رسید زر به کف من ز دست تو / چون گل از آنکه می‌کندم خار خار دست
آخر چگونه دست تهی باز پس برد / آن کآورد به پیش شما شصت بار دست؟
پوسیده گشت جامهٔ عرضم، مدد نمای / کان جامه را به هم ندرد پود و تار دست
پیری و فقر و درد سر قرض و درد پای / امروز داده‌اند به هم هر چهار دست
تا از برای دفع بلیّات صبح و شام / دارند مؤمنان همه بر کردگار دست
بهر دعای جاه تو دارند قدسیان / برداشته به حضرت پروردگار دست

## ۳۳ - سلسله موی دوست[۱]

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست / همچو مویت سر سودائی ما بی سر و پا است
تا چو موی تو همه حلقه به گوش تو شدیم / حلقهٔ موی پریشان تو سر حلقهٔ ماست
مو به مو حال پریشانی ما می‌گوید / مو به موی سر زلفت که بر این حال گواست
یک سر مو نظری با دل دروایم کن / ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست
گفته‌ای: یکسر مویم به جهانی . نی، نی / یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
شام را تیرگی از موی تو می‌باید برد / صبح را روشنی از روی تو می‌باید خواست
هر سحر مجمرهٔ بوی تو در دست شمال / هر نفس سلسلهٔ موی تو بر پای صباست
رنگ رخسار تو را سوسن و گل تو بر تو / موی گیسوی تو از شعر سیه تا بر تا است
عنبر خطّ تو بر دور قمر دایره ساز / سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست
می‌کند سرکشی آن موی، فرو مگذارش / که در آن سرکشی آشوب و پریشانی‌هاست
نگشاید بجز از موی میان تو ز هیچ / کار سلمان که فرو بسته‌تر از بند قباست
مشگ با حلقه مویت سر سودا دارد / کج خیالیست مگر مشگ ختا را سود است؟
نسبت موی تو با مشک نه رائیست صواب / بلکه سودای پراکنده و تدبیر خطاست
پوست چون نافه گرم باز کنی، یک سر موت / نکنم باز به هر نافه که در چین و ختا است
در سرم هست که چون موی تو کج بنشینم / وز رخ و قد تو گویم سخنی روشن‌ور است
عکس رویت ز سواد زره موی سیاه / چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست
شاه دلشاد سر و سرور شاهان جهان / کز جهان آمده بر سر سخنش موی آساست

---

۱ - در این قصیده که راجع به پیرایش موی شاهزاده است، صنعت اعنات یا لزوم ما لا یلزم به کار رفته و در هر بیت واژهٔ «موی» تکرار شده است

عکسی از بیرق او غرّهٔ غرّای صباح
موئی از پرچم او طرّهٔ مشکین مساست

ای که با عرضهٔ موی تو جهان یک سر موست،
وی که با پرتو روی تو فلک کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو مو بند عروسان بهشت،
گرد خنگت تتق پرده نشینان سما است

کلک بی رأی تو حرفی نتواند بنگاشت
تیغ بی حکم تو موئی نتواند پیراست

کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر
برق را با روش عزم تو خار اندر پاست

گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف
گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست

هر که را یک سر مو کین تو در دل بنشست
یک به یک موی ز اندام به کینش برخاست

دم به دم آینه را روی سیه باد چو موی
در زمان تو به نامحرم اگر روی نماست

چنگ را موی کشان برد و پس پرده نشاند
غیرت عدل تو تا دید که پیری رسواست

می‌چکد از بن هر موی دو صد قطره عرق
ابر را بس که ز بحر کف جود تو حیاست

باد عزمت سپه فتنه به یکدم شکند
گر چه انبوه‌تر از موی بتان یغماست

ید بیضای کلیم است ترا کز اثرش
بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو موی سر قرآبه که می‌پالاید،
از زجاجی مژهٔ دشمن تو خون پالاست

دست بر بسته چو عود است مخالف، بزنش
گر نهد یک سر مو پای برون از ره راست

چرخ نُه تو، سر بوسیدن پایت دارد
پشت چون موی سر زلفت از آن روی دو تا است

قاصرم در صفتت گر چه به مدح تو مرا
هر سر موی بر اندام زبانی گویاست

جامه‌ای بافته‌ام بر قد مدح تو ز موی
بخر این جامهٔ زیبا که به از صد دیباست

می‌چکد آب ز مو شعر ترم را که بسی
طبع من غوطهٔ فکرت زده در بحر ثناست

در پس گوش منه دُرِّ حدیثم چون موی
جای در گوش خودش کن که بدین پایه سزاست

ناروائی چنین شعر به هر حال روا
نبود خاصه درین فصل که موئینه رواست

شعر من بنده چو موی است و کمال سخنم
راست موئیست که در عین کمال شعر است

از صنایع به بدایع سخن آراسته‌ام
غرض بنده ازین شعر نه موی تنهاست

من که پروای سرو ریش خودم نیست ز فکر
سر سودای سخنهای چو مویم ز کجاست

جای آنست که چون کلک تراشم سروروی
که ز مو بر سر کلک آمده صد گونه بلاست

خاطر آئینه سیمای من اندر پی موی
گر چه چون شانه تراشیده ز سر چندین پاست

گر چه امروز سیه گشته و بر هم جسته
همچو موی سر زنگی تن ما از سرماست

آفتابی، به تو گرم است مرا پشت امید
سرد باشد که کنم جامهٔ موئین در خواست

می‌زند بهر تراش استره سان سر بر سنگ
آنکه او کرد زبان تیز و ز کس موئی خواست

بر سر مویم و مو بر سر من چون گویم؟
که نه ما بر سر موئیم و نه مو بر سر ماست

سرو را، دوش شنیدم که مگر سلطان را
به تراشیدن موی سر شهزاده هواست

این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت / مژده چون موی به‌هر گوش رسیدازچپ و راست
آسمان گفت که یازد که کند موئی کم / از سری کش فلک افتاده چو موی اندر پاست
تیز شد استره و باز فرو رفت به خود / گفت با خویش که موئی ز سرش نتوان کاست
باز می‌خواست کز آن موی تراشی بکند / اول از بندگی شاه اجازت می‌خواست
موی در تاب شد از استره در خود پیچید / کز سر جان نتوانست به یکدم برخاست
باش دلشاد که هرگز نشود موئی کم / هر که را بر سر او سایهٔ اقبال شماست
للّه الحمد که گر موی برفت از سر او / تا قیامت به سلامت سر و افسر برجاست
تا شبیهند به ماران سیاه فرعون / موی‌های سیه و آفت ایشان موسی است
از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک / هر سر موی که اعدای ترا بر اعضاست

## ۳٤ - در ستایش رسول اکرم(ص)

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت / عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر جان که با بلای ولایش گرفت انس / از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
آداب خدمت درش آن را میسر است / کو از ادیب او به ادب گوشمال یافت
هر مدرکی که زد در درک کمال او / خود را مقید در کات ضلال یافت
عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب / عمری بسر دوید و در آخر خیال یافت
جبریل را تجلّی شمع جمال او / پروانه‌وار سوخته بی پرّ و بال یافت
ای منعمی که ناطقهٔ خوشسرای را / در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت،
یک ذره از لوامع نورت غزاله برد / یک شمّه از روایح خُلقت غزال یافت؟
بوئی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ / در جیب و آستین صبا و شمال یافت
هر آفتاب کز افق عزت تو تافت / نی ذل کسف دید و نه نقص زوال یافت؟
بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب / یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت
در ملک همّت درِ هب لی زد آسمان / یک گوشه از ولایت جاه وجلال یافت
یوسف اسیر چاه بلای تو شد، از آن / جاه عزیز مصر بدو انتقال یافت
گه نحل را جلال تو تشریف وحی داد / گه نمل بر بساط تو منشور قال یافت
چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت / خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت
با یادت ار در آتش سوزنده شد کسی / آتش زهاب و چشمهٔ آب زلال یافت
لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد / ز آن یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
در حضرت تو روی سفید آمد آنکه او / بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت
فکرم نمی‌رسد به صفاتت، که وصف تو / بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت

فکر هوای پی سپرت تا کجا و کی
در بارگاه وصف هوایّت مجال یافت

نیک اختری به منزل وصلت رسد که او
با بدر و قدر و صدر و شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل
بر سفرهٔ نوالهٔ جودش نوال یافت

ادنی مقام او شب معراج روح قدس
اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهی است
ز آنرو مزاج عالم از آن اعتدال یافت

چل صبح و هشت خلد بنام محمدست
خود عقد حاومیم برین حاو دال یافت

منشور فطرت ار چه به توقیع احمدی
مشهور گشت، مهر ولایت به آل یافت

سلمان به مدح آل نبی دُرج سینه را
همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت

جز در ثنای ایزد بی‌چون حرام گشت
شعر رهی که رونق سحر حلال یافت

یا رب، به عاشق شب اسری که با حبیب
در خلوت دنی فتدنّی وصال یافت

کز حال این شکستهٔ درویش وامگیر
آن یک نظر که هر دو جهان ز آن نوال یافت

## ۳۵ - آسمان کبود[1]

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است
چون زال زر زلال به زندان آهن است

در آب جام و آتش می کن تأملی
واین اتحاد بین که میان دو دشمن است

زآن جام بر فروز دل تاب خورده را
کاین تابخانه‌ایست کزآن جام روشن است

گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست
بر خنگ آسمان که شموس است و توسن است

دست از عنان ابلق ایام بازدار
وندر پی‌اش مرو که به غایت لگد زن است

بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین
مرکب نگر که چون بسرسم زمین کن است

در آهنست رستم و آتش کشیده تیغ
یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است

چون آتش است جامه ز پولاد کرده آب
کاکنون ز قوس چرخ هواناوک افکن است

در تن ز باد بر که زره داشت وین دمش
دربر کشیده چرخ ز پولاد جوشن است

خورشید ساخت آستر اطلس فلک
بارانی سحاب که از خزّ ادکن است

شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر
گر چه گرفته مجمره در زیر دامن است

بر کند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار
کایام تابخانه، نه هنگام گلشن است

اکنون بجای بلبل و آب و گل وسمن
گلنار آتش و می و مرغ مسمّن است

تا کرد ابر آب دهان را ز دل سپید
افتاده راز او همه بر کوی و برزن است

زین پیش بود آب روان در تن چمن
اکنون روان روشنش افسرده در تن است

هر دم بپیچد آتش و نالد ز سوز دل
وین ناله کردنش همه از چوب خوردن است

---

۱ - در مدح سلطان اویس

چون آتشش سزد که به آهن زنند و سنگ
از حکم شاه هر که به پیچیده گردن است

سلطان معزّدین که جهان را جناب او
از حادثات چرخ مقرّ است و مأمن است

دارای عهد، شیخ اویس آنکه ذکر او
منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمن است

آن سایهٔ خدای، که ظلّ ظلیل او
تا ممکنست بر سر گیتی ممکّن است

در سدّ باب فتنه گیتی سکندر است
در قلع قلب دشمن دولت تهمتن است

آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم
در غرّهٔ نواحی خیلش مبیّن است

با فیض دست باذل او بحر ممسک است
با درک طبع روشن او برق کودن است

سلطان عقل تابع فرمان رأی اوست
ز آن سان که رای تابع قول برهمن است

ارزاق خلق را کف دستت مقسم است
اسرار غیب را دل پاک تو محرم است

ابواب خیر اگر چه فرو بسته شد، ولی
از شقّ خامهٔ تو در آن خانه روزن است

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری
تیغ ترا به حجت قاطع مبرهن است،

لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا
صافی ساغر خضرش دردی دن است

باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو
چون شمع نرم گردن و آنگه فروتن است

تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی
خورشید سالهاست که هم مرد و هم زن است

گردون شدست داخل ملک، تو ز آن سبب
آنجا غزاله را حرم شیر مسکن است

تاری ضعیف تافته آورد در خیال
خصم ترا جهان که بر او چشم سوزن است

رأی تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل
آن صورتی است روشن و این خود معین است

آمال را خطوط جبین تو مطلع است
آجال را حدود حسام تو مکمن است

عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعست
بالای نسر طایر گردون نشیمن است

قدر تو بر سر آمد ازین چرخ آبگون
قدر تو با سپهر چو با آب روغن است

خصمت اگر نه با کفن آید به درگهت
چون کرم پیله بر بدن خود کفن تن است

حلم ترا به حملهٔ دشمن چه التفات؟
البرز راچه باک ز سنگ فلاخن است؟

هر کس که دیگ کین تو بر سینه می‌پزد،
از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است

ز آن سان که بود در عربی مالک سخن
حسّان، که یافته مدد از لطف ذوالمن است،

سلمان به پارسی است سلیمان و، ملک نظم
زیر نگین طبع سخن پرور من است

وقت بیان خاطر من گر چه شمع را
آتش همی جهد ز زبان لیکن الکن است

تا از شعاع جام زراندود آفتاب
اطراف چار صفّهٔ ارکان ملون است،

از عکس آفتاب دلت باد نوربخش
جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

## ۳۶ - پستهٔ خندان!

گفت لبش نکته‌ای، لعل بدخشان شکست / زد دهنش خنده‌ای، پسته خندان شکست
باز به چوگان زلف آمد و چندان بباخت / گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست
کی به رخ او رسد با همه تاب آفتاب؟ / خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست
با خط نسخنی که آن نقش ز کلکش گرفت / خاک سیه شد غبار رونق ریحان شکست
کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم / دیبهٔ چین بر حریر از سر دستان شکست
یوسف جان پای‌بست بود به زندان دل / غمزه سرمست او زد در زندان شکست
برقع او روی بست و آرزوی من نداد / کار به یکبارگی بر من از اینسان شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند / مهر جمالت فکند بر مه رخشان شکست
چشم تو هر ناوکی کز خم مشگین کمان / بر دل من زد، درو ناوک پیکان شکست
روی تو بس فتنه‌ها کز پس برقع نمود / چشم تو بس قلب‌ها کز صف مژگان شکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست / خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
درپی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد / بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست
آنچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت / هرچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
در دل من بود و هست آرزوی زلف تو / هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست
ز آتش روی بتان آب جمالت نشاند / گردن اعدای دین دولت سلطان شکست
داور خورشید فر شاه اویس آنکه او / از شرف و منزلت پایه کیوان شکست
آنکه کفش در سؤال کام و لب بحر بست / و آنکه دلش در نوال دست و دل کان شکست
آب حسامش به روم آتش قیصر نشاند / لعب سنانش به چین لعبت خاقان شکست
نسخهٔ سِرّ دلش صاحب جوزا نوشت / حمل نوال کفش کفّه میزان شکست
همت عالی او کوکبه بر عرصه‌ای / راند، که نعل هلال برسم یکران شکست
روی فلک لشکرش درگه جنبش نهفت / پشت زمین مرکبش در دم جولان شکست
پشّه به پشتی او گردن پیلان شکافت / صعوه به یاری او شهپر عقبان شکست
بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست / پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست
تیر و مه ار یک قدم جز به مرداش زدند / هم قدم این برید هم قلم آن شکست
خوان فلک گر چه هست رزق جهانی بر او / سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست
کاسه و خوان فلک چیست که در مطبخش / روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست
ایکه کمین چاوشت درگه یاسا مشی / قبهٔ خان ختا در کُله جان شکست
خوانی و یک نان گرم بروی و نشنید کس / آنکه به عالم کسی گوشهٔ آن نان شکست
مملکتی را که زد قهر شبیخون بر او / بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست

شب به خلافت مگر زد نفسی ورنه صبح — در دهن شب چرا آن همه دندان شکست؟
معدلت کسرویت داشت جهان را به پای — ورنه در آورده بود طاق در ایوان شکست
صیت سنانت به بحر گوش نهنگان به سفت — زخم عمودت به بر مهرهٔ ثعبان شکست
زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنّی کشید — تیر محرّر ترا کاغذ و دیوان شکست
چرخ به دخل جهان خرج ترا شد ضمان — مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست
نیست صبا تندرست ز آنکه به دوران تو — یافت به بوئی از او زلف پریشان شکست
طبع تو هرگه که داد گوهر منظوم نظم — کلک تو در زیر پای لؤلؤی عمان شکست
عقل چو با آفتاب رأی ترا دید، گفت: — پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست
بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک — دولت کیخسروی قوّت پیران شکست
فتنهٔ آخر زمان صولت تیغت نشاند — لشکر شرک و فساد حملهٔ طوفان شکست
ماهچهٔ سنجقت بر در سمنان و خوار — لشگر مازندران همچو خراسان شکست
دولت تو کار کرد لیک به تحقیق من — با تو بگویم که کار از چه بر ایشان شکست
نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند — گردن آن طاغیان علت طغیان شکست
زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او — نان ونمک خورد ورفت ظرف ونمکدان شکست
پیرویت کرد خصم مدعی و عاقبت — جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست
بود وجود حسود صورت عصیان محض — سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست
با تو معارض شود ضدّ تو اما کجا — دیو تواند به ریو ملک سلیمان شکست
دعوی حُسّاد کرد حجّت تیغ تو قطع — رایت حسّاد را آیت قرآن شکست
تا که بر آنست شرع کآخر کار جهان — باید از آسیب چرخ گنبد گردان شکست،
باد مشیّد چنان قصر جلالت که چرخ — هیچ نیارد برآن خانه و بنیان شکست

## ۳۷ - خزان

تا باد خزان رنگرز برگ رزانست — گوئی که چمن کار گه رنگرزانست
بر برگ رز اینک به زر آب است نوشته — کآن کس که چنین رنگ کند رنگرز، آنست
رفت آنکه به زنگار به قم سبزه لاله — گوئی که سم گور و لب رنگ، رزانست
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالست — گر شاخ درختست و گر برگ رزانست
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده ریزان — اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شمر آن همه ماهی رز اندود — بید از پی آن ریخت که، به را یرقانست
تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ — از ذوق فرود آمده آبش به دهانست
یاران سبک روح، معطل منشینید — امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت دگر عذر میآرید ... خیزید می آرید که عید است و خزانست
در غرّهٔ شوّال و محرّم نبود می ... آن رفت که گویند رجب یا رمضانست
عمر از پی دنیا مگذارید به سختی ... خوش می‌گذارنید که دنیا گذرانست
نای است فرو بسته دم، آواز دهیدش ... کو گوش به ره دارد و چشمش نگرانست
کرده‌ست فغان چنگ از آن رو که زنندش ... در بارگه شاه بر آورده فغانست
دارای زمان شیخ حسن آنکه به تحقیق ... دارای زمین است و خداوند زمانست
بحریست که در وقت سکون کوه وقار است ... ابریست که گاه حرکت برق عنانست
آن هست قضا کز دهن او بدر آید ... هر چیز که او گفت چنین است و چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت ... همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطی است که بی غور و کنار است ... جاه تو جهانی است که بی حد و کرانست
قدر تو درختی است که طاوس فلک را ... پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را ... برداشته یکبارگی از روی جهانست
نا داده به عهد تو کسی آب حسامست ... انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه چه[1]سبب میل کمانست به گوشه ... خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست
الاّ که سنان همچو حسام از گهر بد ... در مملکتت طعنه زدن کس نتوانست
امروز از ایشان که به مجموع مذاهب ... مستوجب حدّند، حسامست و سنانست
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی ... تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد ... ز آن روز و شبش خاک جناب تو مکانست
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست ... تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست
شاها چو دعا گوت زیادند دعا گو ... تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست
در راه هوا مجمره و شمع دم گرم ... دارند، ولی آن به دل و این به زبانست
جائی که در آید به زبان بلبل طبعم ... آنجا شکرین نکتهٔ طوطی هذیانست
من ختم سخن می‌کنم اکنون به دعایت ... کآمین ملائک ز میان دل و جانست
تا هست جهان، در کنف امن و امان باد ... ذات تو، که او واسطهٔ امن و امانست

## ۳۸ - آئینهٔ جمال ظفر[1]

مصوّر ازل از روح صورتی می‌خواست ... مثال قدّ ترا بر کشید وآمد راست
بنفشه سنبل زلفت به خواب دید شبی ... علی‌الصبّاح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می‌بندم ... شب دراز بر آنم که سر به سر سوداست

---

۱ - در مدح دلشاد خاتون

بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز جای خود برود سرو اگر چه پا برجاست
خیال سرو بلندت در آب می‌بینم / زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
جهان حسن تو خوش عالمیست ز آنکه درو / شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست
تراست بی سخن اندر دهان نهان گوهر / نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا به حلقهٔ دیوانگان عشق و ببین / کز آن سلاسل مشکین چه فتنه‌ها برپاست
فتادگان به سر کوی دوست بسیارند / و لیکن از سر کویش چو من فتاده نخاست
چو نیم مرده چراغی است آتشین، جانم / که در هوای تو بر رهگذار باد صباست

## مطلع دوم

هر آن نظر که نه در روی تست عین خطاست / هر آن نفس که نه بر یاد تست باد هواست
رخ تو چشمهٔ مهر است و گرد چشمهٔ مهر / دمیده سبزهٔ خط بر مثال مهر گیا است
فتاده خال تو بر آفتاب می‌بینم / مگر که سایهٔ چتر رفیع ظلّ خداست
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد / که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست
دلش به چشم یقین از دریچهٔ امروز / همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس / امل به قهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درک کمال رحمت او / مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
به بوی آنکه دماغ ملک کند تازه / غبار اشهب او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کشند / کمینه حلقه به گوشیش لوء لوء لالا است
ز تاب پرتو خورشید لعل روشن او / پناه جسته نظیرش به سایهٔ عنقااست؟
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبهٔ مهر تو غرّهٔ غرّ است
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع قدر تو چرخی، همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری، همه دوام و بقاست
زمانه را ز تو حظّی که جسم را ز حیات / وجود را ز تو زیبی که چشم را زضیاست
به کوشش آمده بر سر حسام تو در رزم / به بخشش آمده برتر کف تو از دریاست
بیاض تیغ تو آئینهٔ جمال ظفر / زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
کفت به بسط بسیط جهان گرفت و ترا / کف آیتی است که آن بر کفایت تو گواست
تمکن تو سراپرده بر مقامی زد / که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
دلت نوشته بر اقطار ابر را ادرار / کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست
ز روی و رأی تو خورشید با هزار فروغ / ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
به عهد عدل تو اسم خلاف بر بیداست / ازین مهابتش افتاده لرزه در اعضاست
به مرده‌ای که رسد مژدهٔ عنایت تو / چو غنچهٔ در کفنش آرزوی نشو و نما است

سرای جاه تو دارالبقاست پنداری از آنکه ساحت پاکش بری ز گرد فناست
به خاک پای تو کردن خطاست نسبت مشگ به خاک پای تو کآن خونبهای مشگ ختاست
ز بأس تیغ زمرّد لباس خونریزت علامت یرقان در جبین کاهرباست
ز چین ابروی ماهت به چشم خسرو چین فضای عرصهٔ چین تنگ‌تر ز چین قباست
به زیر زین زر اندر تراست شبرنگی که نعل او به گل تیره آفتاب انداست
هلال نعل و ستاره ستام و گردون سیر جهان نورد و زمان سرعت و زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست
شب سعادت ارباب دولت است مگر که روشنی سحر در مبادی‌اش پیداست؟
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی که روز و شنش از پیش و تیره شب ز قفاست
ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش شکال از آرزوی دستبوس او برپا است؟
به سعی و قوت سیرش رسیده خاک زمین هزار پی ز حضیض سمک بر اوج سما است
شدن به جانب بالا سحاب را مانده ولی عرق نکند آن و این غریق حیاست
جوان چو دولت سلطان، روان چو فرمانش جهنده همچو اعادی، رسنده همچو قضاست
شها، حسود ترا گر نمی‌تواند دید تو شاد زی که سبب کور بختی اعداست
مدار باک ز مکر عدو که در همه وقت مدار دور فلک بر مدار رأی شماست
اگر چه دشمن آتش نهاد سوخته دل ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست،
کنون ببین که ز تأثیر نعل شبرنگت بسان لمعهٔ آتش بجسته از خار است
بر آب زد ز سر جهل دشمنت نقشی گهی کز آتش شمشیر تو امان می‌خواست
بسان مردمک چشم خود در آب نشست گمان نبود و راکاین سواد عین بلاست
در آب صورت خود چون بدید صورت بست که خود هر آینه آنجاش بهترین ملجاست
زبان چرب تو اینک به نکتهٔ شیرین برون کشید ز آبش بسان موی از ماست
«هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ما است»
عدوی خیبری‌ات گر به قلعه جست پناه، شکوه حیدری‌ات منجنیق قلعه گشاست
فلک جناب شها، با جناب عالی شاه مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست
سوار گرم رو آفتاب پنداری کشیده تیغ زر از بهرمردم دانا است
جهان اگر چه سراپای رنگ و بوست همه ولی نه رنگ مروت در او، نه بوی وفاست
تو خوی و رسم سپهر و ستاره از من پرس نه در سپهر محابا، نه در ستاره حیاست
نه آخر از سبب طبع دهر بی مهر است، نه آخر از ستم چرخ سرکشی ز عناست،
که بی‌ارادت و بی اختیار قرب دو ماه کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست؟
تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست

ز خدمت ارچه جدا بوده‌ام، و لیک مرا همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان من همه وقت رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مساست
منم که نیست مرا در سخات هیچ سخن توئی که در سخن من ترا هزار سخاست
منم که زیر نگین من است ملک سخن کسی که در سخن امروز خاتم‌الشعراست
ز روی آینهٔ زرنگار روشن روز همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زد است،
ز زنگ خاطر و گرد کدورت ایمن باد درون پاک تو کآئینهٔ خدای نما است

## ۳۹ - در سوگواری سرور شهیدان حسین بن علی (ع)

خاک خون آغشتهٔ لب تشنگان کربلاست آخر ای چشم بلابین اشک خونینت کجا است؟
جز به چشم وچهره مسپرخاک‌آن ره‌کآن همه نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفی است
ای دل بی‌صبر من آرام‌گیر اینجا دمی کاندر این جا منزل آرام جان مرتضی است
این سواد خوابگاه قرة العین علیست وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست
روضهٔ پاک حسین‌است اینکه‌مشگین‌زلف‌حور خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
ز آب چشم زایران روضه‌اش، طوبی لهم شاخ طوبا را به جنت قوت نشو و نماست
شمع عالمتاب عیسی را برین دیر کهن هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست
مهبط انوار عزت، مظهر اسرار حق منزل آیات رحمت، مشهد آل عباست
ای که زوّار ملائک را جنابت مقصد است، وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست،
نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار، خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست
صفحهٔ تیغ زبانت عاری از زنگ خلاف، روی مرآت ضمیرت صافی از رنگ ریاست
تابی از نور جبینت شمع تابان صباح، تاری از زلف سیاهت خط مشگین مساست
ناسزائی کآتش قهر تو در وی در گرفت، تا قیامت هیمهٔ دوزخ شد و اینش سزاست
بهره جز آتش چه یابد هر که بُرّد سر به تیغ خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست
هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد گرخود اوآهوی تاتار است در اصلش خطاست
تا نهان شد آفتاب طلعت در زیر خاک هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست
در حق باب شما آمد علی بابها هر کجا فضلی درین بابست در باب شماست
تا صبا از خاک قبرعنبرینت برد بوی عاشق او شد بصد دل ز‌آن سبب نامش صباست
هر کس از باطن به جائی التجائی کرده‌اند ز آن میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست
کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم راه حق این است و نتوانم نهفتن راه راست
ای چو دریا خشک لب، لب تشنگان رحمتیم آبروئی ده به ما کآب همه عالم تراست
خواهشت آبست، ما می‌آوریم اینک به چشم خاکسار آنکس که با دریا به آبش ماجراست

بر لب رود علی تا آب دلجوی فرات بسته شد زآن روز و بازافتاده آب ازچشم‌هاست
جوهر آب فرات از خون پاکان گشت لعل وین زمان‌آن‌آب خونین همچنان درچشم ماست
سنگها بر سینه کوبان، جامه‌ها در نیل غرق می‌رود نالان فرات آری ازین غم در عزاست
آب کف بر رو ازین غم می‌زند، لیکن چو سود کف زدن برروکنون‌کاندرکفش باد هواست؟
یا امام متقین، ما مفلسان طاعتیم یک قبولت صد چو ما را تا ابد برگ و نواست
یا شفیع‌المذنبین، در خشکسال زحمتیم ز ابر احسان تو ما را چشم باران عطاست
یا امیرالمؤمنین، عام است خوان رحمتت مستحق بینوا را بر درت گوش صلاست
یا امام‌المسلمین از ما عنایت وا مگیر خود تو می‌دانی که سلمان بندهٔ آل عباست
نسبت من با شما اکنون درین ابیات نیست مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل‌بیت ماست
روضه‌ات را من هوا دارم به جان قندیل‌وار آتشین دل در برم دایم معلق زین هواست
خدمتی لایق نمی‌آید ز من بهر نثار خرده‌ای آورده‌ام و آن دُرِّ منظوم ثناست
هرکسی را دست بر چیزی و ما را بر دعا رد مکن‌چون‌دست‌این‌درویش‌مسکین‌بردعاست
یا ابا عبدالله از لطف تو حاجات همه چون روا شد حاجت ما گر برآید هم رواست

## ۴۰ - در بازگشت از عراق

بختم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم در خاک باز برداشتم از خاک و به دریا آورد
در محاق ارچه مه طالع من بود به قوس آفتابش نظری کرد و به جوزا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را سوی مصعد دگر از مهبط ادنی آورد
چون سکندر طمعم بود به تاریکی، باز به لب آب حیاتم خضر آسا آورد
ملجاء من در شاهست ولله‌الحمد که مرا بخت بدین مقصد زو ملجا آورد
رفته بودم ز سر شعر، هوای در شاه دوش در خاطرم این مطلع غَرّا آورد

### مطلع دوم

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد گرد مشگ ختن از دامن صحرا آورد
شاخ را باد به نقش دم طاووس نگاشت غنچه را باغ به شکل سر بیغا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بلبل آشفته از آن گشت چو وامق که صبا سخنی از دهن غنچهٔ عذرا آورد
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد
بلبل پرده‌سرا صوت چکاوک بنواخت مطرب زهره نوا نغمهٔ عنقا آورد
بودم افتاده ز پا شوق تؤام دست گرفت بر سر کوی توام بی سر و بی پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد — در میان عادت زنّار و چلیپا آورد
سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز — هر کجا رفت دل و هوش به یغما آورد
طرب لعل تو می را برسانید به کام — جان شیرین به لب ساغر و مینا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شاهم دین است — مؤمن آنست که اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید — لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود بر غنچهٔ گل وجهی و آن وجه برون — بلبل از غنچه به تشییع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید — باد گوئی که بر او عشق زلیخا آورد
تافت صد زهره ز هر شاخ و، به هر شاخ مگر — شاخ ثور است که بر زهرهٔ زهرا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گوئی — نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد
کرد ساقیّ چمن بلبل عاشق را مست — ز آن می لعل که در ساغر صهبا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران — دید، در ساغر زرّین می حمرا آورد
می‌شود باز دل از آرزوی طلعت شاه — غنچه در دل مگر آن فکر و تمنّا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهیش — نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد
ظل حق، شیخ اویس، آنکه ز آفات فلک — ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست — آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ او یک دو ذراع است و لیکن در قلب — آتشی گشت و زبان تاب زبانا آورد
ای که خاک ره شبرنگ تو برداشت به چشم — چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بینا آورد
وی که نعل سم اسبت ملک از گوش ملوک — کرد بیرون، جهت یارهٔ حوّا آورد
دین پناهنده به ذات تو و ذات تو پناه — به خداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد — دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان نمی‌داد عدو از پی تحصیل اجل — رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد
هر مثالی که به توقیع سعادت بنوشت — آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
دهر پیرست و جهان زال،تو کیخسرو عهد — قوتی در تن پیران کیِ برنا آورد
مشرب غیب به دیوان ضمیرت امروز — از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد
تیر قهر تو پی سخت و عجایب دارد — که به هر جای که در رفت مفاجا آورد
بهترین صورت اندیشهٔ اخلاص تو بود — آن تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو دلار آن خانه که تافت — شاخ رز بار همه عقد ثریّا آورد
پادشاها، چه دهم شرح که بیماری و ضعف — چه بلا دور ز حضرت به سر ما آورد؟
پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز — خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد
تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت — هر چه آورد به رویم تب و سرما آورد

رفته بودم ز جهان، از سر کوی عدمم / دولتت باز به بازوی توانا آورد
بعد سی سال سفر باز به بغداد مرا / ز عراق آرزوی مولد و منشأ آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم / شرم دارم به زبان بعضی از آنها آورد
گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق / ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
یارب نیمشب و آه سحرگاه ضعیف / ای بسا رخنه که در گنبد اعلا آورد
کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز / که خدایت به جهان از پی احیا آورد
تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خواهند / بر زبان ذکر جهانداری کسری آورد،
ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد / که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

## ۴۱ - باغ عمرت تازه بادا![1]

وصف ماه من چو شعری را منور می‌کند / آفتاب از مطلع آن شعر سر بر می‌کند
لعل را لعل سبک روحش همی سازد گران / قند را لفظ شکر ریزش مکرر می‌کند
چشم مستش کرد با جانم به دور لعل او / آنچه ساقی با خرد در دور ساغر می‌کند
تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو / ناردان عشق تو رویم مزعفر می‌کند
فصلی از دیباچهٔ حسن تو می‌خواند بهار / لاجرم رخسار گل را از حیا تر می‌کند
چون رخت نقاش چین را برنمی‌خیزد ز دست / صورتی از هر چه او با خود مصور می‌کند
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون / زندگانی جان بدان شکل صنوبر می‌کند
خاک پایت می‌کنم بر آب حیوان اختیار / گر میان هر دو گردونم مخیّر می‌کند
هندوی گیسو به پیشت شد قوی، با دست تو / شیر مردان را به گردن سلسله در می‌کند
من که چون آئینه‌ام یکرو و صافی دل، چرا / دم به دم آئینه‌ام را دم مکدر می‌کند؟
هر که در کوی هوایت می‌نهد پای هوس / روز اول ترک سر بر خود مقرر می‌کند
نیک بخت آنست کو هندوی چشم مست تست / یا غلامیّ درِ دارای صفدر می‌کند
آفتاب سلطنت، سلطان معزالدین اویس / آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر می‌کند
آنکه گر عدلش حمایت می‌کند گوگرد را / ز آتشش ایمن‌تر از یاقوت احمر می‌کند
آب و آتش داوری گر پیش عدلش می‌برند / رأی او صلحی میان آب و آذر می‌کند
میش اگر از گرگ پیش از عدل او دلریش بود / وه چه بُز بازی که اکنون با غضنفر می‌کند
تا همای چتر او بال همایون باز کرد / باز بال خویش را چتر کبوتر می‌کند
تا نهد سر بر سر ایوان قدرش آفتاب / دست محکم در کمربند دو پیکر می‌کند
گر حوالت می‌کند بر قلهٔ هفتم فلک / ماه رایت را به یک ماهش مسخّر می‌کند

---
۱ - در مدح سلطان اویس

ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت  تکیه‌گه زین بالش سبز مدوّر می‌کند
در هرآن محضر که پیشت می‌فرستد آسمان  سعد اکبر نام خود العبد احقر می‌کند
آفرین بر برق تیغت کو به یکدم خصم را  فرق پیدا در میان تَرک و مغفر می‌کند
دیدهٔ فتح و ظفر را میل در میل آسمان  از غبار شاهراهت کحل اغبر می‌کند
بوی اخلاقت صبا اقصا به اقصا می‌برد  صیت احسانت خبر کشور به کشور می‌کند
عود و شکرّ زاده‌اند از لطف طبعت ز آن سبب  روزگار آن هر دو را با هم برادر می‌کند
شرع رادستیست در عهدت که‌گر خواهد بحکم  این نُه آبا را جدا از چار مادر می‌کند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است  کیسهٔ در یا و کان جود تو لاغر می‌کند
در جبین رایت و روی تو روشن دیده‌اند  آن روایت‌ها که راوی از سکندر می‌کند
می‌رود با سبزهٔ قد تو طوبی را نسب  نامهٔ انساب خود را گر مشجر می‌کند
آفتاب نوربخشی، وز طریق تربیت  کیمیای التفاتت خاک را زر می‌کند
هر که را مستوفی رایت قلم بر سر کشید  کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر می‌کند
فکر درمدح توچون بی‌دست وپا بیگانه‌ایست  ز آشنا کو آشنا در بحر اخضر می‌کند
آسمان بر بست دست دشمنت خونش بریز  گر چه خون خود در عروقش فعل نشتر می‌کند
دشمنت را در درون از عقده رنجی‌بر تنست  رو جوابش ده که سودای مزور می‌کند
دشمن بر گشته بخت تست روباهی که او  پنجه در سر پنجهٔ شیر دلاور می‌کند
روز خفاش است کور از کور بختی ز آنکه او  دشمنی در خفیه با خورشید خاور می‌کند
شاهد ملک است در عقد کسی کو همچو تو  دست در آغوش با شمشیر و خنجر می‌کند
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می‌نهد  روزگارش در جهان سردار و سرور می‌کند
پادشاهی در چمن دادند گل را، ز آنکه او  با وجود نازکی از خار بستر می‌کند
آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحتت  بر عروس سلطنت صد گونه زیور می‌کند
می‌نویسم از جوانی باز مدحت وین زمان  دفتر عیش مرا پیری متبّر می‌کند
بنده را عمریست باقی اندکی، و آن نیز صرف  در دعای پادشاه بنده‌پرور می‌کند
در سر من جز هوای دست بوست هیچ نیست  لیک درد پا و پیری منع چاکر می‌کند
بنده چون گنجیست در کنجی معطل لاجرم  همچو گنج از دست طالع خاک بر سر می‌کند
گر نمی‌یابد ز گنجم کس نصیبی طرفه نیست  ز آنکه جست و جوی من ایام کمتر می‌کند
گر چه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرتت  تا نپنداری که سلمان فکر دیگر می‌کند
گفته‌ام عمری دعای شاه و دور از کار نیست  گر نظر در کار این پیر معمر می‌کند
قوّت جور جهان و پیری و ضعف بدن  این سه حالت مرد را یکباره مضطر می‌کند
قحبهٔ رعنای دنیا بین که با این کهنگی  تا چها در زیر این پیروزه چادر می‌کند

من دعایت می‌کنم هر جا که هستم بی ریا / و آنچه می‌گویم، دلت دانم که باور می‌کند
وین سخن را من نمی‌گویم که بر مصداق صدق / این حکایت شعر من در بحر و در بر می‌کند
تا که می‌آید به مشکات حمل مصباح چرخ / باغ و بستان را به نور خود منور می‌کند
تاج گل را کز زرش کاورسه کاری کرده‌اند؟ / شبنمش آویزه‌های درّ و گوهر می‌کند
از کنار نو عروس بوستان هر بامداد / باد بر می‌خیزد و عالم معنبر می‌کند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر می‌نهد / جوشن امواج نیلی بحر در بر می‌کند
باغ عمرت تازه بادا تا دماغ ملک را / از نسیم گلشن دولت معطر می‌کند
رایت نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب / رایتت هر روز فتح ملک دیگر می‌کند

## ۲۴ - بهار عمر[۱]

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید / عروس گل تتق زرنگار بگشاید
چو چشم یار نماید به عینه نرگس / که بامداد ز خواب خمار بگشاید
گشاد باغ زنرگس هزار چشم و کجاست؟ / کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل نمودگی غنچه با صبا بنگر / که هر دمش که ببیند کنار بگشاید
بنفشه در شکن و پیچ راست می‌ماند / به حلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید
تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل / هوا به ناخن سر تیز خار بگشاید
رگ جهنده باران هوا به نشتر برق / دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چین و ماچین است / به حلقه‌های گل و لاله بار بگشاید
هوا به یک نفس از چین طُرّه سنبل / هزار نافهٔ چین و تتار بگشاید
چنار دست تطاول بر آرد و قمری / زبان به شکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی / چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
کجاست ترک پریچهره تابه‌کام دل قدحی / ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید؟
صبوح بر طرف لال‌زار کن که صباح / دل از مشاهدهٔ لاله‌زار بگشاید
چنان که سوسن آزاد هر صباح زبان / به شکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا به مشک و گلاب / که تا به مدح شه کامگار بگشاید
جهان گشای عدو بند میر شیخ حسن / که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
شهی که رایت صیتش چو رایت اسلام / به هر طرف که رود آن دیار بگشاید
یگانه‌ای که اگر بانگ بر زمانه زند / علاقهٔ نه و هفت چهار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد / ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید

۱ - در مدح میر شیخ حسن بزرگ

اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش / به یک دو ماهش هر نُه حصار بگشاید
ز چرخ طایر واقع پریده باز آید / چو قید باز به عزم شکار بگشاید
ز هر زمین که غبار سمند او خیزد، / چه نافه‌ها که صبا ز آن غبار بگشاید
به هر سراب که برق عنایتش گذرد، / چه چشمه‌ها که از آن رهگذار بگشاید
افق جواز نیابد که بی اجازت او / ره قوافل لیل و نهار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اشارت او / در خزائن کان و بحار بگشاید
خجسته روز کسی کو به یمن طالع سعد / نظر به طلعت این شهریار بگشاید،
ایا شهی که نسیم عنایت تو به لطف / سراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید،
سموم قهر تو آتش به آب در بندد / نسیم لطف تو کوثر زنار بگشاید
چو تیغ رزم شکوه تو بر میان بندد / بدست کین کمر از کوهسار بگشاید
چو کلک فکر ضمیر تو در بیان آرد / به نوک آن گره روزگار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش / بر آستان تو بهر نثار بگشاید
دو دست بسته عدو را به پای دار آرد / که کار بسته او هم ز دار بگشاید
ز اژدهای درفش تو بر دلش گرهی است / که آن گره سر دندان مار بگشاید
چو راوی کلماتم به حضرت تو زبان / به نقل این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خور عقدهای نظم منیر / ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
ز چرخ اگر چه فرو بستگی است در کارم / به یمن بخت خداوندگار بگشاید
به نزد تو چه محل بستگیّ کار مرا؟ / به یک نظر کرمت زین هزار بگشاید
همیشه تا به بهاران نقاب غنچه صبا / ز عارض گل نازک عذار بگشاید،
بهار عمر تو سر سبز باد چندانی / که دهر خوشهٔ پروین ز بار بگشاید

## ۴۳ - آستانه عید[1]

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود / بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچهٔ غنّاج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل / این دم طاووس گردد و آن سر بیغا شود
با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام / چون ید بیضای صبح از جیب شب پیداشود
روی گل پر چین شود، چون در نیارد چین برو / نازک اندامی که چندان خارش اندر پا شود؟
کوه جام لاله گیرد، ابر لوء لوء گسترد / باغ چون مینو نماید، راغ چون مینا شود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار / از زمستانخانه‌های زیر بر بالا شود
کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا / اطلس گل ریز روی جامهٔ خارا شود

---

۱ - خطاب به سلطان اویس و تبریک

بر کشد آواز ابر و در چکاند از دهن     گوشهای باغ از آن پر لوء لوء لالا شود

رعد چون دعد از هوا نالد به سودای رباب     باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود

زال گیتی را که بهمن داشت در آهن به بند     خط سبزش بر دمد، پیرانه سر برنا شود

روز عیش و عشرت است امروز محروم آنکه او     عیش امروزی گذارد، در پی فردا شود

شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان     عارفی کو تا به عینی این چنین بینا شود

در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح     لاله را ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود

گل چو درگیرد چراغ از شمع کافوریِ صبح     بلبل شوریده چون پروانه بی‌پروا شود

پیکر نرگس دو سر بر هیأت میزان بود     گلبن نسرین به شکل گلشن جوزا شود

سوسن آزاده بگشاید زبان را تا چو من     مادح سلطان، معزالدین و الدنیا شود

آفتاب سلطنت، سلطان اویس آن کز شکوه     حمله‌اش گر کوه بیند، پای کوه از جا شود

آنکه رأی خرده دانش گر نماید اهتمام     ذرهٔ خرد از بزرگی آفتاب آسا شود

گر مزاج نحل و نخل از لطف او یابد مدد     نیش آن پر نوش گردد خار این خرما شود

هر کجا بال همایون چتر شاهی باز شد     آشیان باز و شاهین کبک را مأوا شود

بر درش جوزا بدان امید می‌بندد کمر     کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود

چون براق عزم جزمش زیر زین آرد فلک     ذاکر تسبیح سبحان‌الّذی اسری شود

ملک روی رأی او چون دید گفت ار کار من     با سر و سامان شود زین رأی ملک آرا شود

گفت ابرویم که با فیض کف فیّاض او     این همه ادرار و اجرا از چه خرج از ما شود؟

ابر چندان گرید از رشک کف دستت که اشک     آید از چشمش روان تا دامن صحرا شود

وصف حکمت گر به گوش صخرهٔ صما رسد     ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود

می‌نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه     تا دماغ مملکت شوریده ز آن سودا شود

زود بهر دفع آن سودا به خون گردنش     روی بیضای حسام خسروی حمرا شود

این همه غوغا که خصمت را زسودا درسر است،     آخر آن برگشته طالع کشتهٔ غوغا شود

دشمنت خود را به دست خود بدستت می‌دهد     تا مگر دستی بگردد پایه‌اش بالا شود

بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی     کز برای دانه‌ای صد بار در دریا شود

آخر آن نادان که هر کز دانه‌اش روزی نشد     بستهٔ دام بلا چون مرغک دانا شود

چاکری باید فرستادن به دفع آن عدو     چون تو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود؟

آن کند حقّا که رستم کرد در مازندران     بر سر گردان ز حیلت گر به‌ری تنها شود

در ثنای حضرتت، شاها، ز بحر خاطرم     هر گهر کآن بر سر آرد لوء لوء لالا شود

قرنها ملک سخن خواهد کشیدن انتظار     تا چو من صاحبقرانی دیگرش پیدا شود

غره می‌باشد به نظم خویشتن هر کس چو من     شهرهٔ عالم به نظم دلکش غرّا شود

شعر من نگرفت عالم، جز به عون دولتت
کی چنین فتحی به سعی خاطر تنها شود؟
باید اول التفات پادشاهی همچو تو
بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا اینها شود
تا نویسد منش دور فلک منشور عید
بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
باد نام عالی‌ات طغرای هر منشور کآن
نافذ از دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک باد و قدرت آنچنان
کز علوّ قدر گردون صد دُرجَ اعلا شود

## ٤٤ - روزن اندیشه

آندم که باد صبح به زلفت گذر کند
مشک ختن به خون جگر چهره‌تر کند
هر حلقه‌ای ز سنبل زلف تو مشک را
هردم ز روی رشک چو خون جگر کند
یاد تو خستگان اجل را شفا دهد
بوی تو رفتگان عدم را خبر کند
هر دم که از صفای جمال تو دم زنم
صبح از سر دریچهٔ انفاس بر کند
هرگه که مهر روی تو در خاطر آورم
خورشید سر ز روزن اندیشه در کند
دارم شکسته بسته چو زلفت دلی که او
هر دم هوای صحبت روی چو خور کند
کار من از تو راست دمی می‌شود چو زر
آری چو زر بود همه کاری چو زر کند
مویت نهاد سر به کمرگاه تو به مکر
آمد که با تو دست مگر در کمر کند
سرگشته هندوئیست چه سوداست درسرش؟
آن به که این خیال خود از سر بدر کند
دل خواست تا شکایت زلف تو مو به مو
معلوم رای آصف جمشید فر کند
لیکن چنین حدیث پراکنده چون کسی،
در بندگی خواجهٔ نیکو سیر کند؟
خورشید آسمان وزارت که آسمان
خاک درش به مرتبه کحل بصر کند
اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار
نامش وزیر مملکت بحر و بر کند
تا رایت مظفر سلطان خاوری
هر شام عزم مملکت باختر کند،
بادا، ز قدر، رایت رایت چنانکه او
هر روز فتح عرصهٔ ملکی دگر کند

## ٤٥ - هدهد و سلیمان[1]

هدهدی حال سبا پیش سلیمان می‌برد
قاصدی نزد نبی پیغام سلمان می‌برد
ماجرای قطرهٔ افتاده را یک یک جواب
کرده ابر از بر به نزد بحر عمان می‌برد
ذره را از خویشتن گر قصه با باد هواست
کرده روشن پیش خورشید درخشان می‌برد
ای عجب درگلشنی کآنجا سمن را نیست بار
می‌رود ریحانی و خار مغیلان می‌برد
از هواداری نسیم ناتوان برخاسته است
قصهٔ موری به درگاه سلیمان می‌برد

---
۱ - در مدح سلطان اویس

قطرهٔ چند آب شور تیره کاندر خورد نیست — تشنهٔ شوریده نزد آب حیوان می‌برد
باد گردی از زمین می‌آورد بر آسمان — آب خاشاکی به سوی باغ رضوان می‌برد
حزن یعقوبی است در هر بیت من اینک صبا — پیش یوسف شرح حال بیت احزان می‌برد
صورت این قصه دانی چیست؟ یعنی قاصدی — رقعه‌ای از حال درویشی به سلطان می‌برد
گرچه من پیراهن از غم تا به داماں می‌درم — گوی میدان وصال او گریبان می‌برد

## مطلع دوم

باد صبح آنک نسیم زلف جانان می‌برد — راستی اینک کمند زلف او جان می‌برد
می‌فرستم جان به دست باد پیشش گرچه باد — ناتوان افتاده است افتان و خیزان می‌برد
من به‌صد جان می‌خرم گردی زخاک کوی او — باد صبح ارزان متاعی دارد ارزان می‌برد
ز آن پریشان می‌شود از باد زلف او، که باد — پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان می‌برد
پیک آهم در رهش با تیر یکسان می‌رود — گرچه در تیزی گرو صد پی ز پیکان می‌برد
پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ابر بهار — قصهٔ احوال من گریان و نالان می‌برد
در ره او سر نهادن چون قلم کار کسی است — کو ره سودا به فرق سر به پایان می‌برد
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده‌اند — او مگر بوئی ز خاک کوی جانان می‌برد
عکس جان و پرتو ایمان ز رویش ظاهر است — گرچه یار از روی ظاهر جان و ایمان می‌برد
نقطهٔ نوش دهانش غارت دل می‌کند — گاه پیدا می‌رباید گاه پنهان می‌برد
با دُرِ بیضا بناگوشش معارض می‌شود — آن سمن رخسار دست از دُر بدندان می‌برد
رغبت سیمین بناگوش تو مروارید را — چون سرشک من ز عین بحر غلطان می‌برد
تابش مهر رخت جان جهانی را بسوخت — دل پناه از قهر او بر ظل یزدان می‌برد
پادشاه بحر و بر، دارای دین، سلطان اویس — آنکه اودست ازهمه شاهان به احسان می‌برد
آنکه بستان می‌کند تیغ خلاف اندر غلاف — کز صبا منشور فرمانش به بستان می‌برد
نیست بی پروانهٔ مستوفی دیوان او — فی‌المثل گر یک ورق باد ازگلستان می‌برد
رای عالی‌رایتش بی‌خواهش «هب لی» اگر — التفاتی می‌کند ملک سلیمان می‌برد
ملک روی ماه رایت گر به گردون می‌کند — چارهٔ تسخیر اقلیم خراسان می‌برد
بحر وکان رانیست خون درچشم وآب‌اندرجگر — بسکه جودش دخل بحر و حاصل کان می‌برد
خون لعل از کان نمی‌آید برون چندانکه مهر — نیش زرین در رگ کان بدخشان می‌برد
گوئیا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا — کو به عهدش دست خواهش پیش عمان می‌برد
در زمانش بره بر دعوی خون مادران — گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان می‌برد
چون به میدان می‌رود بر خنگ جولانی سوار — گوی خورشید از بر گردون به چوگان می‌برد
می‌کند پرتاب تیغ از دست و می‌تابد عنان — روز کین گر حمله بر خورشید تابان می‌برد

هر که او بر درگه سلطان نمی‌بندد کمر
دور چرخش بسته بر درگاه سلطان می‌برد
و آنکه گردن می‌کشد روزی ز طوق بندگیش
روزگارش بند در گردن، به زندان می‌برد
با وجود دستبرد شاه روز نام و ننگ
ننگ باد آن را که نام پور دستان می‌برد
ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان
سرکشان را مغز سر در روز میدان می‌برد
حلقهٔ امر ترا در گوش قیصر می‌کشد
مسند جاه ترا بر دوش خاقان می‌برد
تا نگردد شمع روز از باد تیغت منطفی
روز کین چتر تواش در زیر دامان می‌برد
آسمان می‌خواهد از اسب تو نعلی بهر تاج سر
ظاهراً اسب تو در پا از پی آن می‌برد
کیست هندوئی که سازد نعل اسبت تاج سر
غالباً آن تاج زر از بهر کیوان می‌برد
مدت نه ماه نزدیک است شاها تا رهی
دور از آن حضرت جفا و جور دوران می‌برد
خاطر یوسف لقایم کو عزیز مصر تست
در چهِ کنعان غربت جور اخوان می‌برد
آنچه سلمان دیده است از اهل دین اندر عراق
کافرم در چین گر از کافر مسلمان می‌برد
گر نمی‌کردی مرا جود وجودت دستگیر
بی‌گمان این نوبتم سیلاب طوفان می‌برد
هر سحر تا می‌نماید آسمان دندان صبح
خال مشگین از رخ گیتی به دندان می‌برد
چرخ زرین خال بادت از بن دندان غلام
تا که پیمان ترا پیوسته فرمان می‌برد

## ٤٦ - تقدیر و قسمت![1]

صبح ظفر از مشرق امیّد بر آمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و ز باد دم شمشیر
بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار
رخسار دلارای ظفر جلوه‌گر آمد
بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان
آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد
سلطان فلک با کفن و تیغ به زنهار
زیر علم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریّا
در کوکبهٔ همّت او پی سپر آمد
جمشید جهانگیر که خاک کف پایش
تاج سر گردون مُرصّع کمر آمد
آن قلزم زخّار که عمان گهر بخش
با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطهٔ خوف و رجا گشت
لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضر آمد
یک روزه عطایش نه که یکساعته خرجش
محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که به خاک در او گشت مشرف
همچون فلک از دور ازل تا جور آمد
ای شیر شکاری که به عونت چو غزاله
آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خطّ نگارین بتان بر مه رخسار
طغرای تو آرایش دور قمر آمد

---

[1] ۱ - در مدح سلطان اویس و سخن از تقدیر و سرنوشت خود

ابر سر شمشیر تو هر جا که ببارید — از خاک زمین خنجر بُرّان بدر آمد
آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد — بر شاخ شجر زهره به جای ثمر آمد
از سیر سپاهت خم چوگان فلک را — گه گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد
آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید — از عین حسد دیدهٔ شوخش بدر آمد
چون نقره دلت با همه‌کس صافی وپاک‌است — کار تو درست از پی آن همچو زر آمد
هرکس که به عهد تو برد نام خلافت — چون بید سرا پای سزای تبر آمد
اوصاف کمالات تو از شرح فزونست — وصفت نه به اندازهٔ فکر بشر آمد
آن را که جگر گرم شد از آتش کینت — هم چشمهٔ شمشیر تواش آبخور آمد
گرز تو چو سودا به سر خصم در افتاد — رمحت به دلش راست چو اندیشه در آمد
تیغ تو که از زخم زبان مغز سران برد — هر جای که دم زد دم او کارگر آمد
بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت — وز هر سر موئیش بلائی به سر آمد
دو لشکر جرار که از کینه یکایک — چون کوه سرا پا همه تیغ و کمر آمد
دو دشمن خونخوار که در دایرهٔ خاک — هر یک به سر خویش بلای دگر آمد
این پیش تو بر خاک ره افتاده چون سایه — و آن ز آتش تیغ تو جَهان چون شرر آمد
فی‌الجمله یکی جست و برون شد ز میانه — القصّه یکی از در ز نهار در آمد
شاها تو مپندار که سرمایهٔ این فتح — خیل و حشم و نیزه و تیغ و سپر آمد
تیر [۱]نفس سوخته‌ای دان که سحرگه — بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد
شاها، منم آن طوطی گویا که به مدحت — از گفتهٔ من کام جهان پر شکر آمد
زآنروی که دارم دم مشگین من مسکین — چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشد به هنر بیشی قدر همه کس، لیک — کم قدری من بنده به قدر هنر آمد
قسمت چو به تقدیر قضا رفت، رضا ده — سلمان چه توان کرد نصیب اینقدر آمد
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی — این خانه شش سو که ز اول دو در آمد
چون رکن حرم قبله شاهان جهان باد — درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

## ۴۷ - نو عروس سخن(۱)

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد — گل فرو کرده بدان مجمره داماں باشد
گل صد برگ ز صد برگ نهد خوش خوانی — تا بر آن خوان به نوا بلبل خوش خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خنده شود — قامت سرو سرا پا همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببینند نرگس — از کله‌داری خود کور و پشیمان باشد

۱ - قصیده‌ئی است در مدح و توصیف عدالت سلطان اویس

جامهٔ سرو ز استبرق و سندس بافند / کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
غنچه را باد چو آید به تقاضا اگرش / در میان زر نبود دست و گریبان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند / مرغ بر شاخ شجر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیر است و زبان بگشاده / هم نفس با پسر دختر عمران باشد
می‌کند باد صبا طفل چمن را در خواب / ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد
فرخا! لالهٔ طفل و سمن نورسته / که بلالائیشان خاسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود / مقبل آنست که او هندوی سلطان باشد
باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند / لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم پری روی و پری‌وار بود / چون پری‌وار کف آورده به لب ز آن باشد
از پی جام پری‌وار بیاور ساقی / شیشه‌ای راکه درآن شیشه همه جان باشد
گاه بر دایرهٔ گل نقط ژاله فتد / گاه از آن نقطه منقّط خط ریحان باشد
زله‌بند است مگر غنچه؟ و گر نیست چرا / در مرقّع زر خود ساخته پنهان باشد؟
سایهٔ ابر اگر بر سر بستان افتاد / سایه‌اش موجب سرسبزی بستان باشد
بندهٔ خسروِ ایران ملک الملک فلک / در سراپرده و فرمانده توران باشد
از حمل طالع خورشید شود روز افزون / وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

## مطلع دوم

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد / گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
همه بیم من از آن غمزهٔ بیمار بود / همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد / زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم، اگر درمانم / چه کنم؟ صبر کنم؟ صبر چه درمان باشد؟
از دهان و لبت آید همه دندان بر سنگ / خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
درِ مقامی که دهان تو در آید به سخن / سخن اندر دهن پستهٔ خندان باشد
در محلی که جمال تو در آید به نظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو سایه و خورشید بود / عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
می‌کنم ذکر تو، ز آن از نفسم مشک دمد / می‌برم نام تو، ز آن در لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست / غالباً روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بر رخ و در دولت شاه / فتنه آن به که به همه روی که پنهان باشد
ناشر عدل عمر، شیخ اویس، آنکه به حق / داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد
پادشاهی که مضیف کرمش را شب و روز / تر و خشک یم و کان ما حضر خوان باشد
ظلّ حقّ است اگر ز آنکه بتابد مه و مهر / ور نتابند درین سایه چه نقصان باشد؟

یم مخوان غیر یمینش که یم اینست یقین — کان کفش دان و به تحقیق بدان که آن باشد
آنکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند — نظرهٔ از مملکتش ملک سلیمان باشد
با نی کلک تو سودای تشابه دارد — ابر نیسان ز پی آن گهر افشان باشد
بی حیائیست که آب رخ خود می‌ریزد — برق بر ابر بدین‌واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعی‌ست که هر ذره خرِد — به جهانی خَرَد، ار زآن بود ارزان باشد
با بزرگیّ تو شمس فلک و طاق سپهر — این یکی طاقچه آن شمسهٔ ایوان باشد
کرد سر در سر رمح تو بد اندیش از آن — رمح بر جان بد اندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت مدان غیر معقد خونی، — که ز رشک کرمت در جگرکان باشد
دانهٔ دُر مشمر جز سخن دلکش خویش — کآن سخن یافته جا در دل عمّان باشد
روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان، — ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد
از غلامان کمر بسته بود جوزایت — زین سبب صاحب او صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حقّ طاعت حقّ طاعت تست — وین بود معتقد هر که مسلمان باشد
در ممالک به زمان تو جز از گنبد گُل — خانه‌ای را نتوان یافت که ویران باشد
هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند، — جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد!
در جهان کوکبهٔ حادثه منزل نکند — تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد
نو عروس سخن من همه حسنی دارد — لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
روشنست اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود — که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد کرهٔ آتش و آب و گل و باد، — تا به گرد کره این دایره گردان باشد،
آنچنان باد که نه دایرهٔ گردون را — بر مراد تو به گرد کره دوران باشد
شجرت انبته‌اللّه نباتاً حسناً — آنکه اصلش هنر و میوه‌اش احسان باشد
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید — ماه نو ماهچهٔ رایت ایمان باشد
باد سر سبز و برومند به حدی که ز قدر — شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد

## ۴۸ - آفتاب منیر[1]

سحر گهی که چمن شمع لاله در گیرد — سمن به عزم صبوحی پیاله بر گیرد
جهان پیر چو نرگس جوان وتازه شود — هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر صورتی ز گل سازی، — ز اعتدال هوا رنگ جانور گیرد
مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ — نخست تیغ بر آرد دگر سپر گیرد
نمونه‌ایست ز حرّاق و آتش کبریت — چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد

۱ - در مدح سلطان اویس

بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل / همه لطائف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم سحر بر ختن گذار کند / ز رشک مشک چه خونها که درجگر گیرد!
مسافری عجب است این گل رسیده که او / چو برگ سفره بسازد ره سفر گیرد
ز یک نسیم که در آستین غنچهٔ بکر / دمد شمال، چو مریم به روح برگیرد
ز بس قراضه که گل کرد گرد در دامن / مجال نیست که دامن به یکدگر گیرد
ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست / به یاد خسرو آفاق جام زر گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین / فراز مسند خورشید مستقر گیرد
جهان پناه کریمی که ابر همّت او / به گاه ریزش زر، عیب بر مطر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو / به گاه فیض و عطا بحر را شمر گیرد،
تو آفتاب منیری چو ز آفتاب سپهر / چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی به یک نفس بخشد / کفایت تو جهانی به یک نظر گیرد
بفَر داد تو دراج چشم باز کَنَد / به عون عدل تو روباه شیر نر گیرد
بریدِ فکر تو افلاک زیر پای آرد / همای همّتت آفاق زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مَفَر جوید / چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد / صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
به قهر باد سبک را به خاک دفن کند / به حکم کوه گران را ز جای بر گیرد
عدو حسام ترا چشمهٔ اجل خواند / ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت به یک اشارت رأی / ز حدّ خاور تا مرز باختر گیرد
شب زمانه به مهر تو گردد آبستن / و گر نه کین تو حالی دم سحر گیرد
ز خاک پایت اگر حور ذره‌ای یابد / به خاک پات، که در دامن بصر گیرد
شرار آتش قهرت اگر به کوه رسد / ز خاصیت همه اعضاء او شرر گیرد
بهار جاه ز خُلق تو رنگ و بو یابد / نهال عدل ز بذل تو برگ و بر گیرد
زمانه اطلس گلریز سبز گردون را / ز گرد کحلی خنگ تو آستر گیرد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد / سر سپهر به ترک کلاه خور گیرد
اگر نه مدح تو گوید، زمانه سوسن را / بنفشه‌وار زبان از قفا بدر گیرد
مرا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمین / و گر همه قلم خشک شعر تر گیرد
همیشه تا که خرد این سرای شش سو را / ز بهر آمد و شد خانهٔ دو در گیرد،
سرای عمر تو معمور باد چندانی / که کارخانهٔ گردونش از تو فر گیرد

## ۴۹ - سراپردهٔ جلال[1]

سخن به وصف رخش چون ز خاطرم سرزد
ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد

دلم ز دُرجِ دهانش چه کام خواهد یافت،
علی‌الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد؟

دلا کلید ز زر کن درِ وصالش را
که کوفت آهن سرد آنکه حلقه بر در زد

دلم ز عقدهٔ زلفش عجب که بگشاید
زبس گره که بر آن طرهٔ معنبر زد

خنک صبا که به میدان حسن او چوگان
ز مشگ ساخت، بدان گویِ ماه انور زد

مگر ز حلقه زلفش دمید باد بهار
که بر دماغ دلم دوش بوی عنبر زد؟

به عرض وطول صنوبر چوباقدش برخاست
به طیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد

اگر چه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر
نمی‌توان گله کرد از کسی که ساغر زد

ز بسکه ریخت لبش خون چشم من گوئی
که پلکهای دو چشم مرا به شکّر زد

دو طشت گشت پر از خون دو کاسهٔ چشمم
ز بس که بر رگ دل غمزهٔ تو نشتر زد

خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره
به رود دیدهٔ من بر ترانهٔ تر زد

چو آب و آتش روی ترا مشاهده کرد
دلم، ز عشق تو خود را بر آب و آذر زد

به وصف روی تو طبع چو آب و آتش من
بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد

لبالب است ز جان لعل یار، پنداری
که بوسه بر لب دارای عدل گستر زد

دل مرا که دوم نیست در هوای کسی است
که پنج نوبت شاهی به هفت کشور زد

عمر صلابت و بوبکر صدق و عثمان شرم
که در ممالک دین ذالفقار حیدر زد

جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال
ز قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد

خضر لقای سلیمان بساط، شاه شجاع
که قفل بر در دروازهٔ سکندر زد

شهی که بانی کیوان ز طاق ایوانش
فراز بارگه خویش طاق دیگر زد

زمانه دولت او چون بدید و رونق آن
چه طعنه‌ها که فلک بر زمان سنجر زد

عروض بیت جلالش ز سدره ساخت فضا
ازآن سبب وتدش بر زمین محشر زد

چنان ز ملک بر انداخت رسم دست‌انداز
که بازِ کس نتوانست بر کبوتر زد

رکاب ماه نو از جاه زیر پا آورد
کسی که دست به فتراک دولتش در زد

به جنب بارگهش آفتاب شرم نداشت
که این بدود بر آورده کهنه چادر زد

به رفعت است فرود آسمان از و، گر چه
فراز خرگهش این خیمهٔ مدور زد

حباب را نتوان گفت برتر از دریاست
حباب خیمه ز دریا اگر چه برتر زد

ایا شهی که جلال تو ماه رایت را
بر آفتاب زدِ از اعتبار و در خور زد

مراد فرش سرا تو بود دوران را
که خشت نقره و زر در حدود خاور زد

---

۱ - در مدح شاه شجاع

به بوی خلق تو بس دم که مشگ در چین زد ... ز دست جود تو بس کف که بحر بر سر زد
کف تو کرد منادی ببّر و بحر که کیست ... نخست سائل من؟ بحر دست بر بر زد
غلام خلق تو مشگست و این نه امروزست ... که خود زمانه بدین ناف مشگ اذفر زد
سریر سلطنتت بارگاه عدل افراخت ... حسام معدلتت گردن ستمگر زد
طلیعهٔ یزک رأی تست صبح که او ... بر آسمان علم آفتاب پیکر زد
مرصّعست به گوهر همه زمین فلک ... مگر کف تو بر آن مرز موج گوهر زد
اگر عنایت تو گربه را حمایت کرد ... به عون تربیتت پنجه با غضنفر زد
شکست از پی و افسر به خسروان بخشید ... از آن نعال که بر پای اسب و استر زد
بجز متابعت موکب سعادت تو ... مخالفی که در ایام رأی دیگر زد،
مشابه است به نصرانیئی که در ره دین ... براق کرد رها دست در دُم خر زد
چو آفتاب جهانگیر بر نجوم، توئی ... کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زد
خدایگانا، شعر رهی به دولت تو ... ز روشنی و بلندی قفای اختر زد
عطارد از پی نقل سواد گفتهٔ من ... بیاض دفتر خود را بسا که مسطر زد
چو دید صبح صفای دلم به مهر شما ... چه سرد خنده که بر آفتاب خاور زد
حدیث بلبل طبعم شنید کبک دری ... هزار قهقهه بر طوطی سخنور زد
همیشه تا به جهان در جهانیان گویند ... که زهره مزمر و مریخ تیغ و خنجر زد
به رزم و بزم تو بادند جنگی و چنگی ... ستاره‌ای که سنان، کوکبی که مزمر زد
همیشه تا دو سراپرده سیاه و سپید ... زمانه خواهد بر صحن فرش اغبر زد،
کشیده باد سرا پردهٔ جلالت تو ... که در میان قضاش این خیام اخضر زد؟
به هر کجا که روی در رکاب عزم تو باد ... ظفر که دست به فتراک دولتت در زد

## ۵۰ - لؤلؤ لالا!

مژده‌ای ارباب دل کآرام دلها می‌رسد ... دل که از جا رفته بود اکنون به مأوا می‌رسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید ... تا نپنداری که جان ما به تنها می‌رسد
باد گرد راه او می‌آورد وز گرد راه ... می‌دهد جانها به راه آورد هر جا می‌رسد
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مگیر ... کان به من شوریدهٔ مجنون شیدا می‌رسد
ذره‌سان گر بی‌قرارم در هوا، نتوان گرفت ... خرده بر من، کآفتاب عالم آرا می‌رسد
در فراقش گر فرو رفت آب چشم من به خاک ... ناله را آواز باری بر ثریّا می‌رسد
اشک ما چندان به هر جا شد که ما را برد آب ... هر بلائی می‌رسد بر ما، هم از ما می‌رسد
دایم از مویش پریشانم چو سوسن تا چرا ... دولت وصلش به جمعی بی سر و پا می‌رسد

گر ز باغ وصلِ گل رنگی و بوئی بهره نیست  بلبل شوریده را آخر تماشا می‌رسد
گر مرا کامی است روزی از لبش، روزی به من  می‌رسد، لیکن به لب جان می‌رسد تا می‌رسد
جام وصلش می‌رسد، ساقی به ما ده جرعه‌ای  ز آنکه خاک راه او مائیم و ما را می‌رسد
هست آن بالا بلای ما و در زیر فلک  گر بلائی می‌رسد بر ما، ز بالا می‌رسد
باز رستیم ای سپهر از وعدهٔ فرادی تو  کآرزوی جان ما امروز و فردا می‌رسد

## مطلع دوم

یارب این بوی خوش از فردوس اعلی می‌رسد،  یا دم عیسی ازین مهد معلا می‌رسد؟
راح ریحان از یمن می‌آورد بوی اویس  یا لوای احمد از یثرب به بطحا می‌رسد
یا به پیروزی مسیح از بهر احیاء موات  باز گردیداست از آن ایوان مینا می‌رسد
باز چشم پیر کحلی پوش گردون روشن است  بوئی از پیراهن یوسف همانا می‌رسد
راست گویم داور دارای دین احمدی  خسرو اعظم معزّ دین و دنیا می‌رسد
یوسف عیسی دم احمد قدم، سلطان اویس  کو چو اسکندر به دارالملک دارا می‌رسد
آنکه دستش چون برات جود مجری می‌کند  تا به برّ و بحر ازو ادرار و اجرا می‌رسد
قاصد فرمانش از کشور به کشور می‌رود  مژدهٔ احسانش از اقصا به اقصا می‌رسد
تا ملائک بر فلک منشور حکمش خوانده‌اند  ز اختران هر دم ندا سمعاً و طاعا می‌رسد
دولتش را دید گردون گفت من پیرم کنون  کار ملک و دین بدین سلطان برنا می‌رسد
قصهٔ جودش فرو می‌ریزد ابر نو بهار  پیش هر کس گر به کوه و گر به صحرا می‌رسد
زَهرهٔ خارا چو دریا آب می‌گردد اگر  بانک کوس او به گوش کوه خارا می‌رسد
دست فیّاضش قلم بر بحر اخضر می‌کشد  قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا می‌رسد
ای که در عهد تو صیت فتنه از عین عدم  همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا می‌رسد،
در پی بدخواهت افتادست مرگ شوم پی  همره تیر تو پی در پی به اعدا می‌رسد
گاه می‌گیرد کمندت حلق دشمن چون خناق  گه بر او ناگاه تیرت چون مفاجا می‌رسد
خامه در شرح و بیانت می‌برد سودای خام  هر چه بر سر می‌رسد او را ز سودا می‌رسد
آنکه پا از مرتبه بر فرق فرقد می‌نهد  می‌نهد سر چون بدین درگاه اعلا می‌رسد
سیل می‌خیزد ز صحرا کوه را اما ز شرم  آب می‌گردد سراپا چون به دریا می‌رسد
در صبوح دولتی شاها صباح عید را  خواه جام می که روز عشرت افزا می‌رسد
خون ناحق چون به دور شاه جز ساقی نریخت  خواستن شه را ز ساقی خون صهبا می‌رسد
خسروا، نتوان بیان کردن ز بسیار اندکی  آنچه از گردون به من پنهان و پیدا می‌رسد
چشم زخمم کرد روزی چند دور از حضرتت  دور از آن حضرت مرا بسیار از اینها می‌رسد
درد چشمم بود و راهی دور و هر ساعت ز راه  قاصدی چون باد می‌آمد که سرما می‌رسد

شدت سرمای قوس آورد چشمم را به تنگ ز آنکه زخم تیر قوسی بی محابا می‌رسد
زآنچه از باد هوا ناگاه مردم را رسد مردم چشم مرا سرما و گرما می‌رسد
شرح حال چشم خود پوشیده می‌گویم ولیک ذهن ادراکت به کنه این معما می‌رسد
با وجود عذر واضح گرچه این بیداد و جور دورگردون‌کرده است انصاف ما را می‌رسد
من به بغداد و ز طبع من به شام و نیمروز درج‌های گوهر منظوم و غَرّا می‌رسد
هر زمان با شِکَّر شکرت به کام روزگار از نبات کلک من صد گونه حلوا می‌رسد
من به مدحت می‌خورم در بحر فکرت غوطه‌ها تا به گوش هرکسی لؤلؤ لالا می‌رسد
جان سلمان می‌رسد ناکام صد نوبت به لب تا به کام دیگری در بصره خرما می‌رسد
تا ابد بادا نثار روزگار دولتت دولتی کز حضرت باری تعالی می‌رسد

## ۵۱ - هر که را بخت هم عنان باشد

هر که را بخت هم عنان باشد در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بندگانش را در رکاب اردوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او صد چو نوشیروان روان باشد
سایهٔ کردگار، شیخ اویس باد پاینده تا جهان باشد
جان ملک جهان که فرمانش در تن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش کارفرمای انس و جان باشد
وآنکه در بزم مکرمت دستش کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را رای رای اویس خان باشد
هرچه از رای بر زبان آرد کلک هندوش ترجمان باشد
بحر و کان در دو آستین دارد مهر و ماهش بر آستان باشد
هر مثالی که آید از گردون نام او بر سرش نشان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا پایهٔ سدره نردبان باشد
آسمان فخیم قدرت تو سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامت گردهٔ روی گرد خوان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا بحر زخار جرعه دان باشد
سایه دولتت کشان در پای دامن آخر الزمان باشد
صورت همّت تو بر زده سر از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند ملک جم بقعه‌ای از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را دایم انگشت در دهان باشد

بر سر آید ز بحر تا قلمت دست پرورد آن بنان باشد
بر سپهر از وکالت حرمت هندوی چرخ دیده‌بان باشد
در جهان از نیابت قهرت ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو چون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالت، که بی زوال آمد، در صفاتت که بی کران باشد
فکر را پای در رکاب بود نطق را دست بر دهان باشد
در مقامی که از هزاهز جنگ لرزه افتاده بر سنان باشد
در مصافی که از کشاکش رزم تیر بر هر طرف جهان باشد،
قامت نیزه دلربای بود غمزهٔ تیغ جان ستان باشد
سرکشان را کمند کرده به بند تا به پای علم کشان باشد
کوس با نعره و نفیر بود کوه با ناله و فغان باشد
تیغ را آنچنان زنند آندم که سر تیغ خونفشان باشد
گرز را سرزنش کنند آن روز لاجرم گرز سرگران باشد
گاه یک فرق سر ز ضربت تیغ دو بدن همچو فرقدان باشد
گه دو پیکر ز رهگذار سنان شده یک تن چو توأمان باشد
هر کجا رایتت ز جا جنبد، بانگ و فریاد الامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند، ملک الموت کامران باشد
پیش صرصر چگونه باشد کاه؟ کوه با حمله‌ات چنان باشد
در جبین جبان و روی دلیر قوت و ضعف دل عیان باشد
یک حدیث ترا خرد بخرد گر به صد گنج شایگان باشد
جان شیرین به هر چه باز خرند به جنابت که رایگان باشد
آنکه از بهر جنگ تیز کند تیغ در عهد تو، فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد؟ گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود؟ گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشاها، رهی که چل سال است که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت شِکَر شُکر در دهان باشد
وآنگه از نعمت تو چون پسته بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوشنواست خو کرده کش جناب تو گلستان باشد
طایر پی مبارکت آن به که در این دولت آشیان باشد
چون کمان خدمت تو خواهم کرد تا مرا پی بر استخون باشد

من یقین بر در تو خواهم مرد خودکه را غیر ازین‌گمان باشد ؟
بنده را بر در تو مردن به که به فردوس جاودان باشد
رایض طبعم ار نماید ران همه داغ شما بران باشد
جان بر این گفتهٔ روان پاشد انوری گر در این زمان باشد
با وجود سلامت سخنم انوری باری از کیان باشد
ذره‌ای کز عراق برخیزد رشک خورشید خاوران باشد
در بیان گر چه قادرست کجا این معانیش در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلمم کحل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید گردش گردون برِ اهل زمان نشان باشد،
باد چترت چنانکه چون گردون سایه‌اش بر سر جهان باشد
باد عدلت چنانکه چون خورشید اثرش بر همه مکان باشد
باد چرخت مطیع تا بر چرخ گذر تیر بر کمان باشد

## ۵۲ - موکب فتح

صبح طلوع رخت چو در نظر آرد طلعت خورشید را به خنده در آرد
پیکر طاووس حسن بال گشاید طوطی لعلت چو پرّ سبز برآرد
نرگس اگر بر کند به چشم خوشت چشم باد صبا چشم‌هاش را بدر آرد
این تن چون موی را خیال تو گویی در شب تاری چگونه پی به سر آرد
شاهد رویت چو در محل قبولست از چه جمالت رود خطی دگر آرد
هر سحر از رشک مشک نافهٔ زلفت آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت مردم چشمم به آستین گهر آرد
اشک منست از هوای روی تو وین است طرفه هوای بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج دهانت هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لؤلؤ یاقوت را بیفکند از چشم لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یار تصور مکن که پیش‌تر آید گر چه دل ریش عجز بیشتر آرد
گل نگشاید نقاب تا نرسد وقت بلبل بسیار گو چه درد سر آرد
رد مکن از بحر شعر طبع چو آبم بهر نثار تو گوهری اگر آرد
خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سایهٔ یزدان، معزّ دین، که چو سایه سجدهٔ چترش به اعتقاد خور آرد
شیخ اویس آن علی‌کرم که به عالم رأی رزینش قواعد عمر آرد

شاهسواری که روشنان فلک را | گرد رهش روشنائی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش | روز مکارم فغان ز بحر برآرد
مسرع عزمش به هر طرف که خرامد | مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس | مادر ایّام بچه تاجور آرد
شمه‌ای است از شمامهٔ دم و خُلقش | آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گرگ کهن در حدود مملکت او | بره و بزغاله را به آبخور آرد
ای که نوالت به یک سؤال ببخشد | هر چه برون خور ز حجرهٔ حجر آرد؟
شاخ خلاقت همیشه نار دهد بار | باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد
نجم و شجر گر مدد ز رای تو یابند، | نجم بود هر شکوفه که آن شجر آرد
طبعت اگر مایه‌ای بنامیه بخشد | شاخ برون زُهره‌ای زهر زَ هَر آرد
با شکر افشانی دم قلمت نی | شرم ندارد که در میان شکر آرد؟
سکهٔ خور تا کند درست به نامت | صبح دم هر صباح قرص خور آرد
در هوس سکه‌ات ز خاک زر و سیم | نرگس صاحب نظر به چشم سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد | موکب فتحش زمانه بر اثر آرد
آرزوی خدمتت برد هوس تاج | از سر شاهان و در میان کمر آرد
خود که کند با تو همسری که نه چرخش | هر نفس از نو مصیبتی به سر آرد
تربیتت مهر و ماه را کند افزون | عجب تقابل شکست بر قمر آرد
بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت | برگ سمن خارِ خار بست بر آرد
ور به هوا بر شود زبانهٔ قهرت | ابر بهاری همه، مطر شرر آرد
طایر قدر تو بال چون بگشاید | بیضهٔ افلاک را به زیر پر آرد
در کمر کوه اگر زند غضبت دست | صد رهش از جای خویش پیش‌تر آرد
خاطر غوّاص من به بحر ثنایت | بس که خورد غوطه تا ازین دُرَر آرد
مریم فکرم به روح زاید ازِ آن روی | شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
تا که بنات و بنین دور زمان را | مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
باد وجود تو در امان و سلامت | تا که فلک در وجود نفع و ضر آرد

## ۵۳ - من چه گویم که ز غم بر سر سلمان چه رسید؟!

ذره‌ای در پی خورشید به جان می‌گردید | لله الحمد که آن ذره به خورشید رسید
این چه روزیست که مرا شد روزی | صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید
فتح بابی ز فلک یافت کسی کو می‌کرد | خدمتی بر درِ شاه از بن دندان چو کلید

بر تراشید سر از پای یکی بی سر و پای    بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید
چرخ کحلی که ز صد میل ره آورد مرا    از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید
آفتاب فلک پادشهی، شیخ اویس    که ز بار منشش قامت افلاک خمید
آستین رفعت او بر نهم افلاک فشاند    قدر او دامن همت ز دو عالم در چید
راند بر سبزهٔ افلاک براق همت    سر نیاورد بر آن سبزه فرود و نچرید
فسحت عرصهٔ جاهش نه در آن مرتبه است    که محیط فلکش گرد تواند گردید
هر چه در باب قضایای ممالک رایش    گفت، بشنید فلک؛ نیست بر آن گفت و شنید
از دل یم کرمش کرد بیانی خورشید    خون لعل از حسدش در دل معدن جوشید
بسنان نیزهٔ او چشم عدو را بر کند    به بنان خامهٔ او گوش ستم را مالید
ای که در دولت عدلت بره بی حفظ شبان    شیر شیران گرسنه به شبان سیر مکید
در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک    رشته گم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید
سر انگشت تو چون از قلم افشاند گهر    طوطی از غیرتش انگشت شکر می‌خائید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد به ملک    باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر بر کان ز حیای یم دستت بگریست    ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد    در پیش آبله شد پای فلک بس که دوید
باز چتر تو هر آنجا که به پرواز آمد    مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد    بجز ابریشم و او نیز به نا حق نالید
لاجرم محتسب عدل تو بر گاو نشاند    زهره را زین سبب او گرد جهان گردانید
چنگ ز آوازهٔ عدلت به کناری بنشست    رخ به ناحق بخراشید و بسی بخروشید
افعی مهره ربای سر رمح از دستت    کرد سوراخ دل خصم و در آن ثقبه خزید
زر دو رویست به عهد تو از آن دولت تو    زد بسش اوّل و در آخر کارش بخشید
اثر تربیت رأی جهان آرایت    هست در ناصیهٔ ملک چو خورشید پدید
نظر رایت اگر تربیت ماه کند    ماه را نور ز خورشید نباید دزدید
در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد    بجز از نیزه که بر جان و تنش می‌لرزید
کرم از کلک تو همچون شکر از نی برخاست    دشمن از تیغ تو چون نار ز پولاد جهید
هر سؤالی که از آن ذهن خرد عاجز ماند    خرد آن مسئله از رأی منیرت پرسید
دی که چون فرّ شهنشه ز سر بخت بلند    آفتاب فلک از برج حمل می‌تابید،
گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید    تا به دامن ز هوا پیرهن لعل درید
بر چمن بود گذارم، غزل تر می‌خواند    عندلیبی که چو من عشق گلی می‌ورزید
بسکه چون نافه گل از غیرت بویت خون خورد    دل چنان پر شدش از خون که به بینی پرسید

باغ می‌داد سحر حسن چمن را جلوه — پیش روی تو و، گل بر چمنش می‌خندید
فصلی از وصف جمال تو همی خواند بهار — کور می‌شد ز حسد نرگس و،گل می‌ترکید
باد در روی تو از لاله حدیثی می‌کرد — شاخ بر باد سر از طیره همی جنبانید
گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا؟ — ناله می‌کرد و سرشکی ز هوا می‌بارید
دوش در هاون یاقوتی عنبر دسته — لاله تا وقت سحر مشک ختن میسائید
باد می‌داد سحر مژدهٔ گل را به چمن — هر نفس تازه هوائی دگرش می‌جنبید
به هوای قدو رخسار تو رفتم به چمن — آب در پای گل و سرو سهی می‌غلتید
گفته بودی که سرانجام روی در سر عشق — آه و دردا که در آغاز بدان انجامید
دلق صبری که بدان عشق تو می‌پوشیدم — نه چنان پاره شد اکنون که توانم پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان — قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که به دوران بهار عدلت — در همه روی زمین باد خلافی نوزید
تا سر من نرسیده است به خاک در تو — من چه گویم که ز غم بر سر سلمان چه رسید؟
بر من از صرصر آفات گذشت آنچه گذشت — دلم از دوری احباب کشید آنچه کشید
رفته بودم که بیایم بدو مه، گرچه مرا — در سر این بود، ولی پای مرادم لنگید
تا که نه دایرهٔ نیلی گردون خواهد — گرد این هفت طبق مرکز خاکی گردید،
مرکز دایرهٔ دولت و دین ذات تو باد — که از آن دایرهٔ دولت و دین گشت پدید

## ۵٤ - آتش سیال در آب زلال[۱]

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید — روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید
آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه — ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید
شد کلاه شوکت افراسیابی سرنگون — افسر کیخسرو فرخنده فال آمد پدید
چار ماه نو ز نعل اسب سلطان، مملکت — دید؛ بعد از چار ماهش خیر حال آمد پدید
بود جام و خاتم جمشید پنهان مدتی — شاه را آن در یمین این در شمال آمد پدید
در رکابش بانگ بر زد فتح کای دیوان ظلم — طرقوا کاینک سلیمان در شمال آمد پدید
شد مخالف واقف عزم حسینی از عراق — دم زدن را در سپاهانش محال آمد پدید
در شبستان غبار مرکب منصور او — شاهد نصرت به صد غنج و دلال آمد پدید
دیشب از مغرب چو ماه عید شد پیدا مرا — مطلعی خوش بر طریق ارتجال آمد پدید

### مطلع دوم

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید — چهرهٔ آفاق را ز آن خط جمال آمد پدید

---

۱ - در مدح سلطان جلال‌الدین حسین که به مناسبت عید سروده شده است.

عین عید است آنکه بر گردون عیان شد یا مگر
حسن ماه روزه را عین‌الکمال آمد پدید؟

چشمشان روشن که بر بالای چشم آفتاب
شکل ابروی مقوّس چون هلال آمد پدید

بر مثال عید گردون از شفق چون آفتاب
شعر طغرا بین که بر بالای آل آمد پدید

در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید

توسنان نفس را از پای دیشب بر گرفت
عید قیدی را که بر شکل شکال آمد پدید

از سفالین ساغر میخانه رندان را دگر
جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید

قیمت و قدر می لعل از سفالین جام پرس
ز آنکه قدر جوهر لعل از سفال آمد پدید

رود و بر بط را مغنی گوشمالی داده بود
این همه فریادشان از گوشمال آمد پدید

چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور
آتش سیال در آب زلال آمد پدید

دم به دم می‌ریزد اندر سینه از سر باده‌ای
شیشهٔ می را، از آن معنی سُعال آمد پدید

آسمان در سر خیال نعل اسب شاه داشت
مدتی، و آن شکلش اکنون در خیال آمد پدید

عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر
ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید

داور دوران جلال‌الدین که هرصورت که خواست
رایش، آن صورت، به فضل ذوالجلال آمد پدید

سایهٔ لطف خدا، سلطان حسین آن کز ازل
آفتاب دولت او بی زوال آمد پدید

خاتم حکم سلیمان اول افتادش به دست
وانگهش ملک عظیم لایزال آمد پدید

چتر قدرش سایهٔ همت چو بر گردون فکند
شاهد خورشید را بر چهره خال آمد پدید

بر در دریا به خواهش ابر آب خود بریخت
یا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید

شد فلک خم تا ببوسد پای او، گفتش ملک:
راست‌گرد ای کژ! ترا کی این مجال آمد پدید؟

روز عرض جوش جیشش با زمین گفت آسمان:
بارک‌الله چون ترا این احتمال آمد پدید

کوه را در نبض با حلم تو شد سرعت عیان
برق را در طبع با عزمت کلال آمد پدید

سائلان بارگاه جود و احسان تواند
بحروکان را کاین همه مال و منال آمد پدید

چون زمام حل و عقد آمد بدستت عقل گفت
بُختی پدرام گردون را عقال آمد پدید

گر شدی نعل سم اسب تو، بودی صدر چرخ
جای ماه نو که در صف نعال آمد پدید

نیست در دور تو سائل ز آنکه فیض بخششت
در جواب سائلان پیش از سؤال آمد پدید

ای خداوندی که مال کیسه و کان و بحار
با وجود جود دستت پایمال آمد پدید،

در پی مثل تو می‌گردد فلک گرد جهان
در دماغش راستی فکر محال آمد پدید

از نهیب جود دستت کان زر راتب گرفت
صُفرت عین از حرارت در جبال آمد پدید

گرد نعل مرکبت بر طارم کحلی نشست
روشنان را آرزوی اکتحال آمد پدید

هر کجا طوبیّ رایت سایهٔ همت فکند،
صد هزاران آفتابش در ظلال آمد پدید

خامهٔ می‌گردد بگرد شرح اوصافت مگر
در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید؟

خسروا، از غیبتت در ملک آذربایجان رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد پدید
هیچ‌کس را صورت جمعیتی ننمود روی بس که بر مرآت دل زنگ ملال آمد پدید
بس که در حرّاقهٔ شب آتش دلها گرفت بر فلک هر صبحگاهش اشتعال آمد پدید
در امور مملکت گردون خطائی کرد محض از خطایش این همه ز جرو و بال آمد پدید
بامدادان کآفتابش دید، لرزان شد ز شرم در جبینش حمرتی از انفعال آمد پدید
بر زمین افتاد پیشت یعنی از راه کرم عفو کن گر زلتی زین پیر زال آمد پدید
با عروس عافیت در شام هجران بود ملک تا که از تیغ تواش صبح وصال آمد پدید
ای زمین از فتنهٔ یأجوج ظلم آسوده باش کاین زمان اسکندر گیتی خصال آمد پدید
بود همراهت دعای مستمندان در لیال صبح این ایام دولت ز آن لیال آمد پدید
گر چه دارد صحتی لاملک الا بالرجال، ور چه تمکین رجال از عون مال آمد پدید
دولت ملک تو از راه یتیم و بیوه زن شد چنین قایم، نه از مال و رجال آمد پدید
باز چترت را ظفر بر قلب و نصرت بر جناح از هسای همّت ارباب بال آمد پدید
شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود از نوا امروز بازش پر و بال آمد پدید
شعر من شد بعد ازین جز مدحت حضرت حرام فکر بکرم را کزو سحر حلال آمد پدید
تا نه نپندارد کسی که اندر قفسهای فلک مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز مهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن نو عروس گل به صد غنج و دلال آمد پدید،
بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد ز آنکه برگ عیش گیتی زین نهال آمد پدید
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد کز پی عید تو روز و ماه و سال آمد پدید

## ۵۵ - اوضاع مملکت همه نیکو، نهاده است جز وضع من که بهتر از این می‌توان نهاد[۱]

تا درج در عقیق لبت نقد جان نهاد جنسی عزیز یافت به جائی نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریکتر ز مو کمرت را دقیقه‌ای ناگاه در دل آمد و اسمش میان نهاد
شیرین‌تر از شکر به سخن در لطیفه‌ای رویت نمود لعل تو نامش دهان نهاد
از قامتت خیال مثالی نمود باز در کسوتی لطیف که آن را روان نهاد
تا کی چو شمع سوخته‌ای را کشی به دم کو با تو درمیان، سر وجان، رایگان نهاد
ای دل مجوی سود ز سودا که عشق او بنیاد این معامله را بر زیان نهاد
ایزد هوای خاک در دوست پیش ازآن در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

۱ - در مدح سلطان اویس و شکایت از روزگار خود.

جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد — دل پیش تیر غمزه به رسم نشان نهاد
هرگه که کرد سنبل او شانه مو به مو — آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
خط را بروی کار بر آورد عاقبت — سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد
رویش نشان غالیه دارد مگر که روی — بر خاک پای پادشه کامران نهاد
سلطان اویس داوردین کز کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشین روان نهاد
از کیسه فواضل انعام عام اوست — هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد
عمری عنان تو سن ایام چرخ داشت — چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
در عهد، او به غیر ترازوی بارکش — ایام بر که بود که بار گران نهاد؟
تا توامان دوات زرش بست آفتاب — بس طرفها که بر کمر تو امان نهاد
تا دید کهکشان به طریق رهش فلک — بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد
نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست — بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشیده دید — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
چون دست درفشان جوادش گشاده یافت — او را زمانه موسی دریا بنان نهاد
ای وارث نگین سلیمان کز اعتقاد — سر بر خط متابعتت انس و جان نهاد،
شبدیز خسروی ز مه نو رکاب یافت — تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد
قدر تو با سماک سنان در سنان فکند — صیت تو با شمال عنان در عنان نهاد
بنّای روزگار که این خشت زرنگار — بر طاق چارمینِ بلند آسمان نهاد،
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید — برکند مهر از آن و بر این آستان نهاد
در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد — گردون لعاب عقربیش بر لبان نهاد
از پشت دشمن تو نیامد برون کسی — غیر از سنان که گوهریش می‌توان نهاد
ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری — کآثار صنع در صدف کن فکان نهاد
در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان — تنها نه کار و بار زمین بر زمان نهاد،
ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ — بر آب آن بلارک آتش فشان نهاد
هر بره را که گرگ به دور تو باز یافت — در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
از حرف ملک ودین خرد انگشت برگرفت — در روزگار امر تو بر دیدگان نهاد
در خاک درگه تو که با مشک همدم است — طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
در روز همت تو ز افلاس محضری — بنوشت چرخ کهنه و در دست کان نهاد
هر حرب را که مرکب تو یک دو پی سپرد — صد ساله بهر قوت هما استخوان نهاد
بنوشت خنجر تو در آن عرصه هفت خوان — بس کاسه‌های سر که بر آن هفت خوان نهاد
قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد — دست جلال مرتبه بر لامکان نهاد

بی دست و مسند تو مزلزل نهاده بود
اوضاع تخت و بخت تو دستی بر آن نهاد؟
از خاورت همیشه به گردون زر آورند
جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد؟
شاها منِ آن کسم که خرد در سخن مرا
شیر صف فصاحت و ببر بیان نهاد
بس دُرِّ آبدار که طبعم به دولتت
در آستین و دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از بیان
در مجلس و مجامع کرّوبیان نهاد
این نظم‌ها به مدح تو کردم که عقل از آن
هر نکته در مقابلهٔ یک جهان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان
هر وضع را که گفت چنین، همچنان نهاد،
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است
جز وضع من که بهتر از این می‌توان نهاد
ایطا در این قصیده فتادست و این طریق
رسمی است بس قدیم؛ نگوئی فلان نهاد!
تا می‌کشد سریر زر از آفتاب صبح
کش روزگار پیل سپیده دمان نهاد
بادا مطیع هندوی تو پیل صبح کو
سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکمِران که بنام تو در ازل
ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

## ۵۶ - ابر نوروزی

چمن از بلبل و گل برگ و نوائی دارد
عالم از طلعت نوروز صفائی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت
دیده‌ها بر سر ره، گوش صلائی دارد
بر سراپردهٔ گل نغمه‌سرا شد بلبل
راستی گل به نوا نغمه سرائی دارد
چون گل عارض گلرنگ من از سنبل تر
باغ در هر طرفی غالیه سائی دارد
ورق از صورت نقاش فرو شو که کنون
شاخ بر هر ورقی چهره گشائی دارد
چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل
نتواند مگر آنکس که نوائی دارد
نازنین شاهد گل کآن همه زر حاصل کرد
در تن امروز به صد پاره قبائی دارد
گل تنگ مایه و کم عمر فتاد است و چنار
وسعت دستگه و طول و بقائی دارد
سرو در دامن جو، پای کشیدست دراز
راستی خرم و آراسته جائی دارد
هر چه در دایرهٔ مرکز خاکست کنون
تا به مدفون لحد نشو و نمائی دارد
خاک زنگار بر آورد خوشا زنگاری
که ازو آینهٔ دیده جلائی دارد
ابر نوروز همه روز چو من می‌نالد
هیچ شک نیست که او نیز هوائی دارد
سرو در خدمت شاهست چو سلمان بر پای
دست بر داشته آهنگ دعائی دارد
راستی نیک شبیه است به خلق خوش شاه
گل، به شرطی که قراری و وفائی دارد
آنکه خورشید فلک بر فلک همت او
با وجود عظمت قدر و بهائی دارد
وآنکه با نسبت آوازهٔ او در عالم
صیت شاهان جهان حکم صدائی دارد

می‌کند دعوی شاهیّ و گواهش عدلست راستی دعوی او عدل گوائی دارد
ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت معدهٔ آزِ شکمخواره مِلائی دارد
صبح را تربیت رأی تو پرورده به مهر صبح از این است که پیوسته صفائی دارد
گوهر از حلقه به گوشان غلامان تو شد سبب آنست که زیبی و بهائی دارد
پیش دست تو عرق می‌کند از شرم سحاب آفرین باد بر آن کس که حیائی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را نتوان گفت که فیضی و عطائی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک زده بر هر طرفی پرده سرائی دارد
بر هر آن بوم که شبها ز تو روزی بگذشت مرغ آن بوم کنون یمن همائی دارد
زیر ران اشهب تازیّ ترا دید جهان گفت جمشید براین باد صبائی دارد؟
چرخ بر پای تو سر می‌نهد و گر ننهد همتت را چه غم از بی سر و پائی دارد
در بنان تو چو ثعبان سنان یافت زبان کف موسی است که در دست عصائی دارد
خرگه جاه تو بالای سماوات زدند تا سما نیز بداند که سمائی دارد
کس نگشتی به قضا راضی اگر دانستی که قضا غیر رضای تو رضائی دارد
گرد میمون سمند تو غباری است عجب که ازو دیدهٔ اقبال جلائی دارد
یزک صبح شبانگاه به مشرق برسد که چو رایت به مثل راهنمائی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارد امروز گر ستم خوفی و انصاف رجائی دارد
تا جهان را متواتر شب و روزی باشد تا شب و روز صباحی و مسائی دارد
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام به بقای چو تو فرخنده لقائی دارد

## ۵۷ - دائم زمانه خاطرم افکار می‌کند[1]

دل را هوای چشم تو بیمار می‌کند جان را امید وصل تو تیمار می‌کند
طرار طرهٔ تو دلم برد و عارضت رو وا نهاده پشتی طرّار می‌کند
از بندگیّ قدّ تو شد کار سرو راست آزادی از تو دارد و هموار می‌کند
خال تو پیش چشم ز عنبر بخور کرد وین بهر قوّت دل بیمار می‌کند
هشیار باش، ای دل غافل، که چشم یار مست است و قصد مردم هشیار می‌کند
دیدار او به خواب خیال است دیده را کاریست اینکه دولت بیدار می‌کند
در بست با دلم دهن تنگ او به هیچ او این چنین مضایقه بسیار می‌کند
افتاد دل ز کار به یکبارگی، که یار هرجا غمی است بر دل من بار می‌کند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب پرواز در هوای رخ یار می‌کند

---

۱ - در مدح شیخ حسن بزرگ و اظهار گله از روزگار و شیخ حسن

تشویش از آن دو دام دل آویز می‌برد اندیشه ز آن دو ترک کماندار می‌کند
مست است و بی‌خبر مگر از دور عدل شاه چشم سیه دلت که دل آزار می‌کند؟
دارای عهد، شیخ حسن، آنکه خدمتش چرخ دوتا به چار و به ناچار می‌کند
شاهی که در هلاک اعادی به روز رزم احیای رسم حیدر کرّار می‌کند
روشن شد این‌که از غضب اوست کآفتاب خوناب لعل در دل احجار می‌کند
پوشیده نیست کز کرم اوست کآسمان دیبای سبز بر سر اشجار می‌کند
از شرم رأی روشن او هر شب آفتاب چون سایه سجده در پس دیوار می‌کند
ای خسروی که کوکبهٔ رأی روشنت رایات آفتاب نگونسار می‌کند،
از طیب خلق نافه گشای تو شمه‌ای است باد آن روایتی که ز گلزار می‌کند
از فیض دست بحر نوال تو قطره‌ای است ابر آن ترشحی که به اقطار می‌کند
در قطع نسل دشمن بد اصل و بد گهر تیغ تو پاکی گهر اظهار می‌کند
تو ملتفت مشو به عدو، ز آنکه خود فلک تدبیر دفع فتنهٔ اشرار می‌کند
آنکس که کرد در حق دارا بدی هنوز نقاش نقش او همه بر دار می‌کند
گر مرتفع شوند نجوم فلک، چه باک؟ رأی تو حکم ثابت و سیّار می‌کند
گر منقطع شوند خیام سما، چه غم؟ چتر تو کار گنبد دوّار می‌کند
هم آب را عطای تو اجرا همی دهد هم ابر را سخای تو ادرار می‌کند
همچون قلم هر آنکه بگرداند از تو سر تیغ تواش دو نیمه چو پرگار می‌کند
نسبت همی کند به تو خود را سحاب و، رعد بر ابر می‌خروشد و انکار می‌کند
از عین بی حیائی او دان که خویش را نسبت بدان دو دست گهر بار می‌کند
از غایت کم آبی روی شمر شمر کو نام خویش قلزم ز خار می‌کند
شاها، من آن کسم که به مدح تو طبع من پیوسته نظم لوء لوء شهوار می‌کند
شاها: عروس خاطر من عقده‌های دُر آورده است و بر درت ایثار می‌کند
با آنکه کار خاطرم افکار مدح تست دایم زمانه خاطرم افگار می‌کند
در خاک تیره تیر ز دستم نشسته است ز آن چرخ با من این همه پیکار می‌کند
داعی ز بندگیّ وزیری که کلک او ضبط امور هفت و نُه و چار می‌کند
آن خواجه‌ای که آصف اگر زنده می‌شود در خدمتش به بندگی اقرار می‌کند
دارد شکایتی، نه شکایت، حکایتی از غایت صفای دل اظهار می‌کند
قرب دوسال رفت که در خدمتش رهی احوال خویش گفته و تکرار می‌کند
وز بهر آنکه عرض کند بر جناب شاه تصدیع می‌نماید و تذکار می‌کند
پیرار بود وعدهٔ تدبیر چون نکرد امید داشتم که مگر پار می‌کند

ز امسال نیز قرب سه مه رفت و بندگیش / با من همان حکایت پیرار می‌کند
بر حسب حال تذکره‌ای نظم کرده‌ام / نظمی که کسر لوءلوء شهوار می‌کند
کاری ز پیش می‌رود از لطف شاملت / این نظم را چو پیش تو بر کار می‌کند
تا هر بهار خامهٔ نقاش روزگار / بر خار نقش صورت فرخار می‌کند،
سر سبز باد گلبن جاه تو تا ز رشگ / در چشم دشمنان مژه چون خار می‌کند

## ۵۸ - کس بوی وفائی نشنیده است ز ایام![1]

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد / چشم بد ایام چه گویم که چها کرد؟
با چشم و دل سوختگان سوز فراقت / آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد
زلفت به سر خویش و جمالت به جدائی / هر یک چه دهم شرح که با من چه جفا کرد؟
بی روی جمال تو نظر پرده‌نشین شد / بر مردم و بر خویش درِ دیده فرا کرد
چشمم ز جهان داشت غباری و حجابی / دیدار تو آن هر دو مبدل به صفا کرد
عمری که رود بی تو نمی‌بایدم آن عمر / می‌بایدم آن عمر دگر باره قضا کرد
بر بوی تو جان رفت و ز کوی تو همان دم / جانی دگر آورد صبا در تن ما کرد
با این همه با باد به جنگم، که شنیدم / کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
از خون دلم دیده چنان گشت که مردم / زین گوشه بدان گوشه تردد به شنا کرد
من در غم آنم که خیالت به چنین جای / چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد؟
المنةلله که کنون بخت من از خواب / بیدار شد و دیده به دیدار تو واکرد
این چشم رَمَدديدهٔ من سرمه اقبال / ازخاک در خسرو خورشید لقا کرد
دارای حسن نام حسینی نسب واصل / کو کار عراق از پی احسان به نوا کرد
سلطان زمان، شیخ حسن، آنکه زمانه / تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلک قدر، که خورشید جهانتاب / از رأی کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی فلکش داور جمشید نگین خواند / گاهی لقبش خسرو خورشید عطا کرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت / و ز فیض کفش ابر گهر بخش حیا کرد
ای شاه عدو کاه، که انصاف تو از کاه / دفع ستم جاذبهٔ کاهربا کرد
کلکت به سنان عامل آن شغل خطیر است / که اعجاز کف موسی عمران به عصا کرد
قولت به بیان محیی آن قول شریف است / کآثار دم عیسی مریم به دعا کرد
ناهید پناهید به بزم تو و رامی / می‌خواست ورا مطربهٔ پرده‌سرا کرد
بسیار بگردید فلک گرد وثاقت / تا قدر تواش متّصل پرده‌سرا کرد

---
۱- در مدح شیخ حسن بزرگ و تشریح حال خود

دست تو که بابی ز ایادیست گشاده / حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
تیغ تو که سدّی است ز پولاد کشیده / منع ضرر فتنهٔ یأجوج بلا کرد
شمشیر تو آوازه رسانید به فغفور / حالی به مسلمانیش انگشت نما کرد
اسلام تو پروانه فرستاد به قیصر / آتشکدهٔ کفر به پروانه رها کرد
جائی که محیط کفت اجرام جهان راند، / وقتی که دل روشنت اظهار صفا کرد،
از روی تو شد ابر خجل، آن ز حیا بود / وز مهرتو زد صبح نفس، وآن ز ذکا کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت و لیکن / تیغ تو ز یکدیگرشان نیک جدا کرد
قدر تو شبی کهنه قبائی به فلک داد / از روی زمین بوس، فلک پشت دوتا کرد
بیش از قد او بود، به هر یک ز کواکب / بخشید کله داری و باقی به قبا کرد
گر چشم تو بر کوه زند بانک، نیارد / کوه از فزع چشم تو آهنگ صدا کرد
آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی / آرایش رخسار عروسان سما کرد
فی‌الجمله ترا شاه و ملوک امرا ساخت / القصّه مرا میر ملوک شعرا کرد
شاها، فلک بی سر و پا دست بر آورد / یکبارگی احوال مرا بی سر و پا کرد
کس بوی وفائی نشنیدست ز ایام / هر کس که از او بوی وفا جست خطا کرد
چندان دم دلسوختگان داد بدان بوی / ایام، که خون در جگر مشگ ختا کرد
تا هر بد و نیکی که بدین مرکز خاکی / دور گذران کرد به تدبیر قضا کرد،
دور گذران بر حسب رأی شما باد / روز گذران کی گذر از رأی شما کرد؟

## ۵۹ - چشمه حیات!

باد سحرگهی به هوای تو جان دهد / آب حیات را لب لعلت روان دهد
در بوستان به یاد دهان تو غنچه را / هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زآنسان که عکس ماه دهد حسن روی گل / رویت به عکس حسن مه آسمان دهد
بردم گمان که هست میان ترا کمر / اما کجا میان تو تن در گمان دهد؟
گُلگونه از جمال تو خواهد به عاریت / باد صبا چو عرض گل بوستان دهد
در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشق است / جانی به یک نظر دهد و بس گران دهد
از حلقهٔ دو زلف تو عطّار باد صبح / بوئی به عالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت به آب چشم / بر چهره لاله کارم و بر زغفران دهد؟
صفرای چهره را چو علاجی کنم سئوال / از دیده در جواب مرا ناردان دهد
ماند به پستهٔ تو دهن طفل غنچه را / گر دایهٔ صبا شکرینش لبان دهد
دندان فرو مبر به امید ای دل ار ترا / روزی لب نگار به کامی زبان دهد

دانی که خال بر لب سیمین او چراست؟    کان سیم اگر دهد به تو، شب در میان دهد

ما بی دلیم و راه غمت پر خطر، بگوی    با زلف پر دلت که دل بی‌دلان دهد

دادم دل ضعیف به دست ستمگری    کس چون چنین دلی به چنان دلستان دهد؟

خود دل که را دهد که دهد دل به بی‌وفا؟    باری چو دل دهد به مهی مهربان دهد

چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد    کس خنجر کشیده به مستی چنان دهد؟

هر ناوک بلا که گشاید کمان چرخ    چشم تو راستش به دل من نشان دهد

گردد به عینهٔ لب من چشمهٔ حیات    هرگه‌که شرح آن لب‌که شکر فشان دهد

چون منبعِ حیات نگردد به خاصیت    آن لب‌که بوسه بر در شاه جهان دهد؟

سلطان معزِّ دنیی و دین‌کز نسیم عدل    نوشین روان به قالب نوشیروان دهد

شاهی‌که دفتر جم و داراب صیت او    گاهی به باد وگاه به‌آب روان دهد

دریای جود شیخ اویس، آنکه دولتش    آب نهال ملک ز تیغِ یمان دهد

کیوان به یک دقیقهٔ فکرش کجا رسد؟    چرخش گر از هزار دُرَج نردبان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلک    می‌زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد

در ملک دستیار قلم گشت عدل او    تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد

یک روزه بذل و خرج دل و دست او بود    هر دُر که بحر بخشد و هر زر که کان دهد

بر روی ران آهو اگر داغ او نهند    بس بوسه‌ها که شیر ز حرمت بر آن دهد

پرواز نسر طایر چرخ آنچه واقع است    زین آستان حضرت بخت آشیان دهد

ای سروری که رأی تو در ضبط مملکت    هر دم خجالت خرد خرده‌دان دهد

هست آستان دولتت اقبال را حرم    مقبل کسی که بوسه بر این آستان دهد

صد بار گرد بالش خورشید سر نهد    تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد

از همّت تو شرم ندارد سپهر دون    کز صبح تا به شام جهان را دونان دهد

گشته است پای باز مشرف به دست تو    بر پای خویش بوسه پیاپی از آن دهد

چترت مظله‌ایست که سکّان خاک را    از تاب آفتاب حوادث امان دهد

مشکل رسد به خاک درت چشمهٔ حیات    ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

خصمت که گشت تشنه به خون خود ار دمی    آبش دهد زمانه، ز نوک سنان دهد

خصم زمانه باد خدا گر ازین سپس    خصم ترا زمانه زمانی امان دهد

روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه    برجیس را ز شعر سیه طیلسان دهد،

بهر هنروران گه هیجا ز غیب‌ها    عارض چو عرض جوشن و بر گستوان دهد

پای مبارکت چو کند زور بر رکاب    دست مخالفت همه تاب عنان دهد

رمحت میان ببسته نهد بهر دام و دد    یک خوان که شرح رزمگه هفت خوان دهد

شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع / این بیت را و حرص و طمع بر هوان دهد:
«شاید که بعد خدمت یک ساله در عراق / نالم هنوز خسرو مازنداران دهد»
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو / صد ساله نان به صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر گر شنود این قصیده را / صد بار بیش بوسه مرا بر زبان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش به روی نما صد جهان دهد

## ۶۰ - ابر دُر فشان![1]

باد نوروز از کجا این بوی جان می‌آورد / جان من پی تا به کوی دلستان می‌آورد
جنبشی در خاک پیدا می‌شود ز انفاس باد / باد گوئی از دم عیسی نشان می‌آورد
گل به زیر لب نمی‌دانم چه می‌گوید که باز / بلبلان بی نوا را در فغان می‌آورد
غنچه را در دل بسی معنیّ نازک جمع بود / بلبل اکنون آن معانی در بیان می‌آورد
غنچه وقتی خرده‌ای در خرقه پنهان کرده بود / گل کنون آن خرده‌ها را در میان می‌آورد
گل صبوحی کرده، پنداری که پیش از آفتاب / باغبان گل را به دوش از گلستان می‌آورد
کرده نرگس را چو مستان دستها اندر بغل / باغبان از باغ مست و سرگران می‌آورد
تا درون خلوت خود می‌دهد یکبار بار / گل نسیم صبح را صد پی به جان می‌آورد
باد پای ابر را در دی به آهن بسته بود / این زمان زنجیر در گردن دوان می‌آورد
کوه خارا پوش کز یاقوت می‌بندد کمر / باز در سر حله‌ای از پرنیان می‌آورد
می‌زند بی‌رنگ نقش باغ را نقاش باد / از زمرّد شاخ و برگ خوش بر آن می‌آورد
حله‌های سبز پوشانیده رضوان سرو را / راست گوئی از بهشت جاودان می‌آورد
در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی / منزل اکنون بر لب آب روان می‌آورد
وه چه خوش می‌آیدم در وقت رقصیدن که سرو / دستها در دوش بید و ارغوان می‌آورد
هر صباحی گل به روی تازه از صد گونه برگ / سفره‌ای پر کرده پیش دوستان می‌آورد
شاخ گل بگرفت مرز باغ و بستان را به تیغ / سر فرو نرگس به پیش مرزبان می‌آورد
تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور / مجمری پر آتش عنبر دخان می‌آورد
یارب این نجم است ریزان ازشجر یا برگ گل؟ / یا ملک آیات لطف از آسمان می‌آورد؟
زعفران دادند در می غنچهٔ دلتنگ را / غالباً این خندهٔ گل زعفران می‌آورد
لاله در بزم چمن شمع معنبر بر فروخت / بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می‌آورد
قرص گرم و بره با هم بر سر خوان فلک / ابر تا دیدست آب اندر دهان می‌آورد؟

---

۱ - در مدح سلطان اویس

سوسن آزاده در هر مجلس و مجمع که هست
ذکر آزادیّ سلطان بر زبان می‌آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم
حجت قاطع ز شمشیر یمان می‌آورد

آن خداوندی که چون از عدل می‌راند سخن
در تن نوشیروان نوشین روان می‌آورد

ابر می‌گرید چو کلک اندر بنان می‌افکند
چرخ می‌نالد چو تیر اندر کمان می‌آورد

آسمان تا مثل او بیند به چشم اختران
چشمها را روز و شب گرد جهان می‌آورد

در تن کان خون لعل از رشک می‌آید به جوش
باد چون آوازهٔ جودش به کان می‌آورد

آب تیغ تیز او کز گردن اعدا گذشت
می‌برد سر تا به سر حدّ سنان می‌آورد

نام و القابش خطیب منبر فیروزه نام
در عبارت خسرو صاحبقران می‌آورد

دشمنش آید برون از پوست چون موی از خمیر
ور نمی‌آید، سپهرش موکشان می‌آورد

وآنکه او غلطان به درگاهش نمی‌آید چو دُر
کرده در گردن جهانش ریسمان می‌آورد

ذکر عدل او، که تا روز ابد پاینده باد!
نقصها در داستان باستان می‌آورد

هرکه ما دام است چون بادام با خسرو دو دل
روزگارش مغز بیرون ز استخوان می‌آورد

گرگ اگر بزغاله را می‌یابد اندر عهد او
می‌نشاند بر کَتَف، پیش شبان می‌آورد

در همه کاری از آن پیروز می‌گردد فلک
کو پناه اول بدین بخت جوان می‌آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی
کز شرف سر در میان فرقدان می‌آورد؟

شد مبارک پی به یمن دست بوست پای باز
باز، هر پی سر به پیش پای از آن می‌آورد

شب قسیم اخترانت ز ارتفاع سنبله
می‌کند حاصل به دوش کهکشان می‌آورد

عافیت در عهد عدلت پشت بر دیوار امن
داده پا در دامن آخر زمان می‌آورد

تیغ هندی را نشان در بحر دست در فشان
تا خراج از جانب هندوستان می‌آورد

والی تبریز را گر خطّ اشرف می‌رسد
باج بر گردن ز آذربایجان می‌آورد

خطّهٔ شیراز چون بغداد می‌گردد دو نیم
گر خیال تیغ تیزت در گمان می‌آورد

چشم بر راهند اهل اصفهان تا باد، کی
سرمه از راهت به اهل اصفهان می‌آورد

در هوای مدحتت مرغان شاخ سدره را
بلبل طبعم فرود از آشیان می‌آورد

در بیان من رستم شیر اوژنم، گرگین کجا
تاب رزم رستم و ببر بیان می‌آورد؟

تا ز دریا بار بهر خسرو خیل بهار
گنج باد آورد ز ابر درفشان می‌آورد،

گنج عیش و عشرتت پاینده بادا تا ازو
رایگان ایام گنج شایگان می‌آورد

## ۶۱ - کمال نفس و حسن خلق[1]

به چشم و غمزه و رخسار و ابرو می‌برد دلبر
قرار از جسم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر
عذار و خط و رخسار و لب و دندان و گفتارش
بهار و سبزه و صبح و شراب و شاهد و شکرّ
نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را
شکر در خورد و می در کار و مه در وجه و شب درخور
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش
سمن سای و مه آسای و دل آرای و گهر پرور
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر و نام او
روان در تن، خرد در سر، سخن دولت، نفس بر در
نثار خاک پایت را ز جسم و شخص و چشم و رخ
برآرم جان، ببازم سر، ببارم دُر، بریزم زر
به بوی و رنگ و زیب و فر چو تو کی روید و تابد
گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
مگر مالیده‌ای بر خاک نعل سمّ اسب شه
لب شیرین، خط مشگین، رخ نازک، بر دلبر
فلک قدری ملک صدری امیری خسروی کامل
سعادت بخش و دولت یار و ملک آرای و دین‌پرور
قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهان‌گیر و جهان‌دار و جهان بخش و جهان‌داور
به قدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را
فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر
ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن
چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روی بر
ز فیض لفظ و کلک و دست و طبعش زله می‌بندد؟
مگس شهد و، قصب قندو، صدف دُرّ و حجر گوهر
به امر و رأی و تدبیر و مراد اوست گردون را
ثبات و سیر و امر و نهی و حلّ و عقد و خیر و شرّ

---

۱ - در مدح شیخ حسن نویان

ز عدل و داد وجودش آنچه دین دارد کجا دارد
دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از خور
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذاتت
چو دین عقل و روان جسم و ادب نفس و شرف گوهر
ز اقبال و جلال و عزّ و تمکین تو می‌بخشد
سریر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
تذرو تیهو و درّاج و کبک از پشتی عدلت
همایون فال و میمون بال و طغرل صید و شاهین پر
ز خال و جدو عمّ و باب موروثی است ذاتت را
کمال نفس و حسن خلق و عزّ و جاه و زیب و فرّ
به کید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن
نسیم از مشگ و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
نمی‌بینم به دور عدل و داد و لطف طبعت جز
قدح گریان و دف نالان و می بی آب و نی لاغر
در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد
اجل مالک روان هالک زمان دوزخ مکان محشر،
ز اوج گرد و موج خون و آشوب و فتن باشد
زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون یابی
وجوه اصفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر
گهی گردد گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد
سر مرد و سم اسب و تن رمح و دل خنجر
تو بر قلب وصف و خیل سپاه دشمنان تازی
ظفر قاید قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو گرز و سنان و خنجر و تیغت
عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر
بیندازند و بنهند و فرو گیرند و بردارند
یلان اسپر سران گردن مهان مغفر شهان افسر
به زیرت باد پا اسبی، جهان پیما، و آتش رو
جوان دولت، مبارک پی، قوی طالع، بلند اختر

به وقت صید و سبق و عزم و رزم از وی فرو ماند
به سرعت و هم و جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر
تو گوئی در سکون و سیر و خوی و طبع او دارد
تحمّل خاک و تندی باد و رفتن آب و تاب آذر
به سیر و سرعت و رفتار و رفتن نگذرد چون او
نسیم از ابر و باد از بحر و ابراز کوه و سیل از در
امیرا، خسروا، شاها! نوشتن وصف تو نتوان
به صد قرن و به صد دست و به صد کلک و به صد دفتر
کلامی گر چه مطبوع و روان و دلکش است الحق
که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
به فرّ و بخت و اقبالت جواب آمد چو آب اینک
لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بقای فعل و تأثیر و مدار و سیر تا دارد
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گردش اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و اخترت بادا
مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمان‌بر
خداوندت شب و روز و گه و بی گه به لطف خود
معین و ناصر و هادیّ و یار و حافظ و یاور

## ۶۲ - جام خورشید[۱]

وقت صبح است و لب دجله وانفاس بهار
ای پسر کشتی می تا شط بغداد بیار
دجله عمریست تر و تازه که خوش می‌گذرد
ساقیا می‌گذرد عمر، به غفلت مگذار
چند پیچیم چو زلفین تو در دور قمر؟
چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار؟
کار آب است ترا کار و گرت صد کار است
بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار
کمتر از خارنه‌ای، دامن گلبوئی گیر
کمتر از سرو نه‌ای، تازه نگاری به کف آر
جام خورشید از آن پیش که بر دارد صبح
جام جمشیدی صهبا به صبوحی بردار
جام بر کف نه و بر باده نگر تا ز صفا
حور در پردهٔ روحت بنماید دیدار
می گلگون که کند پرتو عکسش به صبوح
صبح راهمچو شفق گونه به گلگونه نگار
بخت یار است و فلک طالع و ایام به کام
فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار

۱- در ستایش شیخ حسن ایلکانی.

روز مستی است، درین روز مپندار بود
بجز از حزم خداوند جهان کس هشیار
نقطهٔ دائرهٔ پادشهی، شیخ حسن
شاه خورشید محل، خسرو جمشید آثار
آنکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند
که بدارای فلک، او را نبود پایِ مدار
کف او مقسم ارزاق وضیع است و شریف
در او کعبهٔ آمال صغار است و کبار
بارها با گهر افشانی دستش ز حیا
ابر آب دهن انداخته بر روی بحار
قرص خورشید اگر درخور خوانش بودی
عیسی مایده آراش بدی خان سالار
ای که از نزهت ایوان تو بابی است بهشت،
وی که با روضهٔ اخلاق تو فصلی است بهار،
ز حل از قدر تو آموخت بزرگیّ و شرف
اینچنین‌ها کند آری اثر قدر جِوار
شرح رای تو دهد شمع فلک در اصباح
دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
فلک آثار سم اسب تو در روز مصاف
همه در دیدهٔ خورشید نویسد به غبار
بیلکت چون بنهد چشم بر ابروی کمان
زه به گوش ظفر آید ز دهان سوفار
روز بزم تو درم با همه قدر از سبکی
در نیارد بجوی هیچکس او را به شمار
گر زند نامیه در دامن انصاف تو دست
بر کند لطف تو از پای گل و نسرین خار
پای اگر باز بدست تو مشرف نکند
پای خود را ندهد بوسه به روزی صد بار
هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پای
بس که سرگشته رود گرد جهان چون پرگار
خسروا لشگر منصورت اگر رجعت کرد
نیست بر دامن جاه تو ازین هیچ غبار
عقل داند که در ادوار فلک بی رجعت
استقامت نپذیرند نجوم سیّار
این یقین است که در عرصهٔ ملک شطرنج
برتر از شاه یکی نیست به تمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد
بیدقی، کم هنری، بی خطری، بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی
نزند شاهش و یکسو شود از راهگذار
نه از آن عزم بود پایهٔ بیدق را قدر
نه ازین حزم بود منصف شاهی را عار
آخر الامر برآرد اثر دولت شاه
از نهادش به سم اسب و پی پیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرائی که نیافت
مثل من باغ سخن طوطی شکّر گفتار
بلبلی نیست که در معرضم آید امروز
من به تنهائی و مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام،
تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار،
مدت دولت و عمرت به بقای ابدی
باد تا مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس
دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

## ۶۳ - یادگار جم

فرخ اختر اختری درّی و دریّ شاهوار شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار
آسمان در حلقهٔ خود گوهری می‌داشت گوش ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
سالها می‌جست شمع آفتاب نوربخش تا به ماه نو منوّر کردش اکنون روزگار
مادر ایام را آمد به فرّ عون و بخت غرة العینی ز بحر نیل گردون در کنار
آرزو می‌کرد گردون کاین گل اقبال را پیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه‌وار
حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک و گفت: حاش للّه کو لباس ظالمان سازد شعار!
مشتری اشکال سعد اختران را یک به یک در نظر آورد و شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این بازِ نصرت را ببالد بال و پر باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و بار
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
خسروان را خاتم است این حاتم فیروز بخت حاتمی کو در جهان‌داری است از جم یادگار
ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار
ماه ملک آرای چرخ سلطنت، سلطان اویس آفتاب عدل پرور، سایهٔ پروردگار
آنکه بر سمت رضایش می‌کند اختر مسیر و آنکه بر قطب مدارش می‌کند گردون مدار
رأی ملک آرای او را از بلندی آسمان می‌توان گفتن، به شرطی کآسمان گیرد قرار
خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر کز صبا ننشسته باشد بر دلی هرگزِ غبار
هیچ می‌دانی چرا پیوسته باشد سر به زیر آب را؟ زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار
چون قدح گیرد به کف بحریست سرتاسر حیا چون کمر بندد به کین کوهیست سرتاسر وقار
دست جود او درم را می‌شمارد خاک ره نه، نه، دست او نمی‌آرد درم را در شمار
نقد رایش در ترازو همچو دستِ آفتاب بارها بشکست وجه زهره را نقد و عیار
ای ز بدو آفرینش ذات پاکت آمده همچوگل باتخت شاهی،همچونرگس‌تاجدار،
همت والای تو چون سرو از آن بالاتر است کو چو نرگس سر فرود آرد به تاج زرنگار
گر شود بازوی عدلت دستیار نامیه کی تواند برد باد مهرگان دست از چنار
صورت خصم تو بندد دار با خود روز و شب کرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
نعل اسبت کرد گردون چون هلال اندر مراد می‌خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری را نیست این مکنت ولی چون آفتاب می‌کند بازار گرم و می‌فروشد اعتبار
خسروان بندند بر خود گوهر از بهر شرف گوهرت ذاتیست همچون گوهر کان بحار
شد به عهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق ای به عهد عدل تو گردنکشان در دهر خوار
از پی رد مظالم کرده از گردن برون مال ایتام بحار و خون مشگین تتار؟
روی اگر ز آتش بتابد رأی ملک افروز تو، کنده‌ای سازد همان دم هیمه را در پای نار

قلزم جود ترا نه قبلهٔ نیلی حباب — مشعل رأی ترا هفت اختر دُری شرار
گرد خنگت خاست از ماهیّ و بر شد تا به ماه — اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار
تا بخواباند چمن در مهد طفل غنچه را — هر سر سالی و در جنباندش باد بهار،
دولت طفلت که هست او حامی گردون پیر — بر سریر سروری پیوسته بادا نامدار

## ٦٤ - مژدهٔ اقبال

ترک آهو چشمم ای آهوی چشمت شیر گیر — صید آهوی توام، بر صید خویش آهو مگیر
چشمت آهوئیست گردان در میان لاله‌زار — غمزه‌هایت کرده بر وی راست از اطراف تیر
ارغوانت بر سمن پیدا و شب بر آفتاب — ماهتابت در قصب پنهان و خارا در حریر
ماه روئی ماه اندامی، که اندر چشم من — ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر
صورت زلف تو می‌بندم مسلسل در خیال — ساغر لعل تو می‌گردد مدامم در ضمیر
من به پیری در فراق آن لبان شکّرین — همچو آن طفلم که ناگه باز گیرندش ز شیر
گر امید وعدهٔ فردای وصلش نیستی — آه شبگیرم درِ مشرق بیندودی به قیر
شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم — تا نگفتی افضل الاشکال شکل المستدیر
رنگ موی مشک بویت کاشکی ظاهر شدی — تا نبودی احسن الالوان لون المستنیر
فتنه‌ای در گوشهٔ چشم تو می‌بینم، مگر — فتنه گشت از هیبت دارای دوران گوشه‌گیر،
خسرو اعظم، معزّالدین و الدنیا اویس — اردشیر شیر دل، دارای گیتی دار و گیر
آنکه در حفظ ممالک مُنْزَل اندر شأن اوست — آیت من امةِ الا خلا فیها نذیر
سیر کلک او دهد کار ممالک را قرار — گرد خیل او کَند چشم کواکب را قریر
آفتاب فتح را از حدّ شمشیرش طلوع — موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر
گر ضریر از سرمهٔ خاک درش میلی کشد — نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضریر
از مصاف رزم او جاماسب گر دادی خبر — از نهیبش چهرهٔ گشتاسب گشتی چون زریر
اختران چندانکه گردیدند با چندین نظر — زیر و بالای فلک، قطعاً ندیدندش نظیر
ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضید، — وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر
سنبل از سوسن بر آرد کلکت اندر قلب دی — قطره از آتش چکاند لطفت اندر ماه تیر
هست مأمور مثالت از وضیع و از شریف — هست ممنون نوالت ار صغیر است ار کبیر
گر گشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان، — در زمان جوزا کمر بندد به قصد جان تیر
تیر باران کیست کو باشد دبیرت گر چه هست — دایم این سودا مرکب در سر تیر دبیر
با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز — گردش گردون به‌گرزش سر فروکوبد چو سیر
نعرهٔ کوس و نوای نای زوبین در نبرد — خوشترت می‌آید از صوت بم و آوای زیر

ز آن بنی آدم بکرّمنا مشرف شد که کرد
دست صنع از آبرویت خاک آدم را خمیر

مژدهٔ اقبال می‌بخشد جهان پیر را
بخت بیدارت که چون عیسی است اوطفلی بشیر

بخت بیدارت به عقل پیر کردست اقتدا
آری آری، بر جوانان واجبست اعزاز پیر

یاد دستت می‌کند باد بهاری پیش ابر
لاجرم وا می‌شود هر دم دل ابر مطیر

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال
در دم از صلب و تراب و نطفه بردارد نفیر

تا تو تاج و گاه جمشیدی مشرف کرده‌ای
بر نمی‌آید پگاه از شرم خورشید منیر

هر سبکساری چو آتش بر سر چو پاره‌ای
می‌نشیند وز تکبّر می‌کشد سر بر اثیر

می‌پزد سودا که ناگه شاه خواهد شد مگر
شه نخواهد شد ولی ناگاه، شد ناگاه میر

خسروا، دور فلک بر من تطاول می‌کند
چون کند؟ دیوار قصر من همی بیند قصیر

رأی عالی را اشارت کن به منعش کاین زمان
زای عالیّ خداوندیست گردون را مشیر

در چنین وقتی که باشد چون توئی سلطان وقت
کی روا باشد که رأی چون منی باشد فقیر؟

تا نصیر و یاور و حافظ نباشد خلق را
جز خدا، بادا خدایت حافظ و یار و نصیر

بزم احبابت همه جنّات عدن خالدین
روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر

## ۶۵ - گناهکار!(۱)

خورشید نصرت است به توفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید کامگار

دارای شرق و غرب، که تیغش کشیده است
گرد سواد خطهٔ دین آهنین حصار

سلطان معزّ دولت و دین، پادشه اویس
شاهی که یافت ملک به شمشیر او قرار

تابان ز پرچم و علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی‌الدجیّه و کالشمّس فی‌النهار

خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر
از شرق تا به غرب گرفت آفتاب‌وار

گر پایمرد نامیه گردد حمایتش
باد خریف را نبود دست بر چنار

بُختیّ آسمان، که هیونی است تیزرو،
اندر کف کفایت او بینی‌اش مهار

دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
برداشت از مهابتش انگشت زینهار

تن جامه‌ایست جسم بد اندیش او که راست
خیاط دهر دوخته استش به قدّدار

هرجا که خسرویست ز شوق غلامی‌اش
بشکست تاج را و از آن ساخت گوشوار

گر با زمان رفته بگوید که باز گرد
گردد رفیق مرکب امسال خیل پار

ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر
وی دامن جلال ترا آسمان غبار

در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره کوب
در تابخانهٔ تو قمر جام زرنگار

عهد تو در میان قرون و سوالف است
چون در فصول اربعهٔ سال نوبهار

۱ - در مدح سلطان اویس و شکایت از روزگار و شرح بیماری های خود.

بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین / مانند خاتم است شب و روز دریسار
مقدار نه سپهر، خرد گر کند قیاس، / با اوج همّت تو یکی باشد از هزار
آرد برون ز جسم بد اندیش جان بدم / تیغت که هست چشم بد اندیش را دمار
تیغ تو آب دشمن جاهت نمی‌دهد / قطعاً اگر چه یک لقب اوست آبدار
بیچارگان ظلم سرای سپنج را / انصاف و عدل و رافت و احسان تست چار
زر را به هیچ کس نشمارد به عهد تو / زر چیست کش به عهد تو آرند در شمار؟
دنیای دون چه لایق ذات شریف تو است / آری، گهر ز سنگ عیان گشت و گل ز خار
آب حیات خواست که خاک درت شود / جان داد و حاصلش نشد اینقدر اعتبار
گردون درستِ مغربّی آفتاب را / چون بر محکِّ رأی تو زد یافت کم عیار
از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت / ذات تو، چون فرشته ز نور و پری ز نار
رسم است عدل و قاعده لطف و طریق بذل / ذات ترا که شرع شعار است و دین دثار
از کاینات فخر وجودت به دین بود / این کاینات را به وجود تو افتخار
بیش است و صفت از کم و کیف ارنه گفتمی / ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
آن بوی می‌دهد که شود در زمان تو / گل را نسیم پرده‌در و صبح پرده‌دار
بر قدّ همّت تو قصیر است کسوتی / کش روز پود ساخته‌اند و شب است تار
ملکی که در تصرف عمال عدل تست / دراج و بوم آن همه شاهین کند شکار
در دامن جلال تو هر کس که دست زد / محمود بود عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل راست رکاب تو پایمرد / اقبال و فتح راست عنان تو دستیار
هم میش را به عهد تو گرگ است مؤتمن / هم کبک را به دور تو باز است مستشار
برق یمان به تیزی ذهنت کجا رسد / ساطور کند را نبود حدِّ ذوالفقار
دریای همّت تو ز پهناوری که هست / قطعاً نداد کشتی اندیشه را گذار
شاها چهار ماه تمام است تا مرا / دور از سعادتت مرضی گشته آشکار
همچون قلم مرا به سه تن نقل می‌کنند / از جابجا نزار و خروشان و زرد و زار
هم درد پای دارم و هم درد جسم و چشم / با آنکه هر سه عذر مرا خواست کردگار
از وعده‌ای که کردم و روزی نشد مرا، / حقا که از حیات خودم سخت شرمسار
سلمان بجای پای ز سر ساختی قدم / گر داشتی به عزم درت دست اقتدار
کردم حواله با کرمت عذر خویش را / خود به که داند از کرمت رسم اعتذار؟
گر چه گناه بخت من است این نه جرم من، / آوردم اعتراف که هستم گناهکار
تا از طباق سبز فلک بر عروس روز / هر صبحدم جواهر انجم شود نثار،
بادا نثار جاه تو هر ذره دولتی / کان را نهاده‌اند درین درج سبز کار

در هر توجهی که بود رایت ترا / اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

## ۶۶ - به مناسبت ازدواج دلشاد خاتون با شیخ حسن نویان

آسمان ساخت در آفاق یکی سورو، چه سور؟ / که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور
حبّذا سور و سروری که اگر در نگری / خانهٔ زهره شود برخی آن عالی سور
اجتماعی است منوّر قمری را با شمس / اتصالی است مقرّر ملکی را با حور
مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی / به سرا پردهٔ جم دولت تشریف حضور
از حسد تا حرم مهد فلک شکلش دید / چه خراب است و خجل گلشن بیت المعمور
حور مقصور هوس داشت که خدآمه شود / در سرایش، نتوانست و خجل شد ز قصور
روی مستور کنیزان سراپردهٔ تو / جز که آئینه نبیند کسی از جنس ذکور
روز و شب تا به سرا پرده‌اش آیند و روند / شب و روزند یکی عنبر ودیگر کافور
از کنیزانش، کمین کارگزاری دولت / وز غلامانش کهین خواجه سرائیست سرور
عطر سایان سرایش چو گریبان صباح / کرده مشکین همه از باد شبان دیجور
جیب لبّاچهٔ دوران که شب اندر روز است / همه تا دامن حشر است معطر ز بخور
در سرایش به قمر آینه داری دادند / آن به مشاطگی اندر همه عالم مشهور
قطب گردون بنگر یافته با قطب، ثبات / اتصالی است کزآن چشم بدان بادا دور
قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که اوست / به همه سیرت محمود و محامد مذکور
ای که در سایهٔ انصاف لوایت چون کبک / خنده بر باز خشن می‌زند اینک عصفور،
رأی تیرت تتُق سرّ قضا را محرم / دل پاکت نظر لطف خدا را منظور
پایهٔ سلطنت از سایهٔ قدرت عالی / رایت مملکت از رایت رایت منصور
بوی اخلاق تو دمساز شمالست و صبا / صیت احسان تو دمساز جنوبست و دبور
بحر را روز عطایت نتوان گفت کریم / کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور
عهد اقبال ترا ملک و ملائک داعی / خط فرمان ترا چرخ و کواکب مأمور
ناف مشگ از اثر خلق تو یابد آهو / نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور
سود خسرو همه با مایهٔ اقبال تو خسر / زور رستم همه با قوت بازوی تو زور
ای نهاد عدویت قاف شقاوت را جرم، / وی سواد قلمت عین سعادت را نور،
شکرینند به شکر تو همه روز شفاه / کام یابند همه ساله ز خوان تو ثغور
باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر / می‌رود با دل و دستت گهرکان و بحور
تیز بازاری تیغت چو فلک دید به عدل / گفت: در بند فطیری دو، که گرم است تنور
نه چنان راست نهادی تو سپاهان و عراق / که کس از راهزنان ناله کند، چز طنبور

بهر کحل بصر مردم اطراف به چشم
می‌کشند اهل نظر خاک سپاهان چون نور

یافت ترجیح بصد مرتبه از آب حیات
خاک نعل سم اسبت که ترابی است طهور

رشحات کف دست تو اگر بیند ابر
در سر ابر نیفتد پس از این باد غرور

هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان،
پایمال ستم عصر شود چون انگور

به بزرگی نرسد دشمن ملک تو به تو
گر چه باشد به اباطیل تصور مغرور

گر بر آنست که چون تیغ شود تیز به سنگ
هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر ساطور

خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد
با تو مقصود برابر شدنش چیست ظهور؟

دشمن جاه ترا چون بود امیّد حیات؟
کشتهٔ قهر ترا کی بود امکان نشور؟

روز رزم از سپهت نور ظفر می‌تابد
راست چون آتش موسی به شب از دامن طور

بیت‌الواح سماوات به خط‌های عیار
می‌کند مدّ سیاهی سپاهت مسطور

تابع تست خرد، و آنکه شعارش این نیست
به خدا کز خردش گر بشعیری است شعور

ای که پیش نظرت گشته ملازم هر بکر
کوست در پردهٔ غیب از همه عالم مستور،

صورت دولت فتحی که ترا روی نمود
نشد از پردهٔ تقدیر کسی را مقدور

شکر کن خاص بدین یک هبه هر چند بسی
نیست در حق شما فضل خداوندی دور

خواجه تاج الحق والدّین محمد، الحق
سعی‌ها کرد درین باب به غایت مشکور

درّی از بحر بزرگی به کنارت آورد
که چنان دُر نتوان یافت در اصداف دهور

نو مهی از افق پادشهی با تو نمود
که کس آن ماه ندیده است و نبیند به شهور

در سرم بود که بر در گهت آرم به نثار
کنم این گوهر منظوم بر آن در منثور

درد پا مانع و دردسر من گشت و از این
چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

تا در ادوار فلک سیر بکور است و رواح
تا در افواه جهان ذکر اناث است و ذکور

باد همراه تو و جان تو و مملکتت
برکاتی که در ادوار رواح است و بکور

باد بر شاه مبارک نظر فرخ پی
تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

## ۶۷ - منقار آهنین[1]

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
به تازگی است چمن را طراوت رخ یار

شکست شاخ شجر زیب تختهٔ بزاز
ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار

مخدرات چمن جلوه می‌کنند امروز
عروسی است بنات نبات را پندار

و گر نه بهر چه گردون شکوفه و گل را
سپیده بر زد و گلگونه کرد بر رخسار؟

چراست هاون یاقوت لاله پر سرمه؟
چراست دامن گل پر ز رنگ و بوی نگار؟

---

۱ - مدح سلطان اویس

صباست غالیه سا و نسیم مجمره سوز / شمال چهره گشای و زلال آینه‌دار
همه جواهر و لعل است غنچه را در تنگ / همه بضاعت مشک است لاله را در بار
قبای غنچه در اندام گل نمی‌گنجد / که تنگ دوخته‌اندش به نوک سوزن خار
چنار دست بر آورده است شب همه شب / همی کنند فغان قمریان ز دست چنار
هزار دایرهٔ لعل می‌کند پیدا / هوا ز نقطه زنگار غنچه بی پرگار
بمرده جان دهد اکنون نسیم صبح ز لطف / چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
به ساکنان زمین هر زمان کنند ندا / مسبّحان هوا، فانظروا الی الآثار
بیاض دیدهٔ نرگس نگر تعالی‌الله / که خیره گشت در او دیدهٔ اولوالابصار
اگر کشد قلم نقشبند ازین نقشی / سری زند قلم نقشبند بر دیوار
ز دست می ندهد خار جانب غنچه / که نازک است به هر حال جانب دلدار
بیا، بیا، که زمان بهار و وقت گل است / دمی به بادهٔ گلرنگ وقت گل خوش‌دار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده / چو سرو بن طرف آب را فرو مگذار
چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز / سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
چو خسروان که ز خرگه به بارگه آیند / گل از سراچهٔ خلوت رود به صفّهٔ بار
چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر / چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شنگ و سماع سماع و چنگ و رباب / شراب لعل و صبوح صبوح و عیش و بهار
میان مردم از آن روی رسته شد نرگس / که در چنین سره وقت است سر گران ز خمار
همینکه دوش به مهمان بلبل آمد گل / ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست / بساخت برگ و نوائی که بودشان در کار
شکوفه هر ورقی را که داشت داد به باد / سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگدلی گل به خود فرو شده بود / نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار
فراز تخت زمرّد نشست و از شبنم / به تاج لعل بیاویخت لوءلوء شهوار
هزار دستان با صد نواش آمد پیش / به عذر خواهی و گفتش هزار بار هزار:
که ای نگار پری روی ناز پرور من، / چگونه‌ای ز صداع و ز راه ناهموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست / معاش یک شبه سهل است خوار یا دشوار
مذکران چمن چون مقدسان فلک / فراز سِدرَهٔ اشجار بین که، در اسحار،
دعای شاه جهان می‌کنند و می‌گویند / که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
سپهر موکب و خورشید چتر و ماه علم / سحاب بخشش و گردون شکوه و کوه وقار
مغزّ دولت و دین، شاه، شاهزاده اویس / که خسروان به غلامیش کرده‌اند اقرار
لوامع ظفر از گرد خنگ او لامع / چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار

روایح کرم از نشر خلق او فایح
چو طیب نافه مشگ از حدود چین و تتار

زلال راست ز احسان و لطف او اجرا
سحاب راست ز دیوان جود او ادرار

ز کبر دشمن آتش نهاد او می‌خواست
که زود میر شود، زود میر شد چو شرار

زهی مآثر نعل مواکب تو زمین
سوار کرده بر اطراف آسمان به غبار

ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار

زری که در لحد خاک بود پوشیده،
کفن دریده و گردید سکهٔ رخسار

صفای صیت صریر تو در مکارم شاه
که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار

درست کرد و بر انگیختش ز خاک به لطف
همان زمانش و بخشید بی‌حساب و شمار

زر خزائن خورشید و سنگ و وزنش را
بر تو نیست به مثقال ذره‌ای مقدار

به دفع کفر دل صافی تو دیناریست
کزو درست‌تر امروز نیست یک دینار

معانی تو برون از تصرّف اوهام
مدایح تو برون از مدارج افکار

مده مجال فلک بعد از این، که می‌رنجند
خلایق از حرکتهای گنبد دوار

به دور عدل تو آن به که منزوی باشد
به خانه‌های خود اندر کواکب سیّار

سپهر پیر شد و کار بر تو می‌گردد
که همچو بخت خودی نوجوان و دولت یار

بنای اهل زمینی، زمانه سایه تو است
که آفتاب فلک رفته است بر دیوار

دگر ز باد نگردد خراب خانهٔ گل
نسیم عدلت اگر باغ را شود معمار

اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان
بر آرد آینهٔ خور چو آسمان زنگار

سنان رمح تو آمد برون چو مار ز پوست
ز پشت خصم تو در سر گرفته مهره چو مار

عقاب بیلک زاغ آشیانت آن مرغ است
که می‌درد دل دشمن به آهنین منقار

چو خاتم تو هر آنکس که دستبوس تو یافت
همیشه خاتمت کار او بود به یسار

شها، به مدح تو گفتم قصیده‌ای که ظهیر
اگر شنیدی، کردی ز گفته استغفار

منم که این قفس عاج و آبنوس جهان
نیافته است چو من طوطی شکر گفتار

ز بحر خاطر من می‌رود به شرق و به غرب
پر از جواهر مدحت سفاین اشعار

مرا معانی دریّست در کلام متین
نشسته، چون زر و یاقوت در دل احجار

عروس طبع مرا جانبی است بس نازک
ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار

ولی ز دست جفای زمانه افکار است
درون خاطرم ابکار پردهٔ افکار

همیشه تا سر هر سال می‌شوند پدید
ز آسمان بساتین کواکب ازهار،

درخت قدر تو بادا به غایتی سرسبز
که شاخ دولتش آرد نجوم زاهر بار

## ۶۸ - قلعه کفار!

آمد از ملک ملائک دوش مرغی نامور / بسته بر بال همایون نامهٔ فتح و ظفر
هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح / هم فراغ البال خلق عالمش در پا و سر
نامه‌ای مُعَرب بکسر دشمن و فتح عجم / کسرو فتحش کرده نام خصم را زیروزبر
نامه‌ای از خون بد خواهان منقّط وندر او / شرح عزم جزم و فتح تیغ شاه نامور
دُرّ بحر پادشاهی، قطب چرخ سلطنت / سایهٔ لطف الهی، مایهٔ فضل و هنر
ماه ملک آرای برج سلطنت، سلطان اویس / اردشیر شیر دل، اسکندر جمشید فر
پادشاه بحر و بر بحرا بحرالندی طودالعلی / آفتاب سایه در کهف الوری خیرالبشر
آنکه گر شیر فلک شمشیرش آرد در خیال / گرددش چون ناف آهو دل پر از خون جگر
طلعتش را پرتو انوار قدسی بر جبین / خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر
در دل پاکش مخمّر عدل چون در می‌نشاط / در سر کلکش مرکب بذل چون در نی شکر
عالم از حکمش مزین همچو جسمست از روان / سکه از نامش مشرف همچو عینست از بصر
گر بر اطراف چمن عدلش نشاند شحنه‌ای / پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در
چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا / نسر طائر گیرد از سهمش فراهم بال و پر
وصف طبعش کآن سفاین را مشرف کرده است، / بحر چون آبی روان در زیر لب خواند زبر
ای کلاه همّتت را چار گوهر چار ترک / وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر
رای عالّیِ تو خواند شمع گردون را دخان / طبع فیّاضت شمارد بحر عمان را شمر
آفتاب از مه سیه‌رو می‌شود زیرا که او / باز میخواهد بدورت دادهٔ خویش از قمر
تا سپهر حلقه شکل این قرص حاص کرده است / بسکه گردیده است در خیل جلالت در بدر
وین در دم‌هائی که می‌گردند گردش اینزمان / از بساط مجلست بر چیده است آن بیشتر
گرچه صامت بود و مدفون زیرخاک از عهد کی / حیّ ناطق شد بنام خسرو از نو زال زر
رَاست می‌خواهی ترازو سنگسار اولیتر است / تا چرا در عهد جودت سر فرود آرد بزر
روز کین وقتی که مردان در صف میدان رزم / پشت بر جان جهان کردند و رو در یکدگر
آن زمان‌کز گرد میدان چشم‌گردون‌گشت‌کور / و آنزمان‌کز بانک اسبان‌گوش‌گیتی‌گشت‌کر
سدرهٔ خارا ز دست باد پایان گشت خاک / جوشن ماهی ز خون ماهرویان گشت‌تر
شهسواران در میان نیزه‌ها جولان کنان / چون بر اطراف نیستان روز کین شیران‌نر
تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان کردی دراز / بردی از زخم زبان گردن کشان را مغز سر
تارک و ترک کلاه و کله را یک موی فرق / در میان نگذاشت قطعاً زخم شمشیر و تبر
جز سپر نقشی نمی‌گردید آن دم در خیال / جز سنان چیزی نمی‌کرد آنزمان در دل گذر
همچو تیر ازهرطرف میجَست برق سهم وخوف / همچو گرد از هر جهت میخاست باد شوروشر

تیغ می‌زد دشمن ارچه آهنی میکوفت سرد / تیغ چون بر جوشن تقدیر گردد کارگر؟
از بهار فتح و نصرت لاله‌زاری گشت دشت / گرد ابرو کوس رعدو تیر برق و خون مطر
بی قرار از دست اسبان سنگ کوی و دشت را / باد پایان نعل‌ها کردند در آتش مگر؟
بسکه بر هر جانبی می‌ریخت لشگر فوج فوج / همچو دریائی ز جوشن جوش می‌زد کوه و در
مفردان در پیش لشگر ایستاده همچو کوه / بر کشیده تیغ و دامن سخت کرده در کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن / برق جوشن پوش یعنی آسمان نیزه ور
می‌درخشید از میان آهنین خفتان و خود / هم بر آن صورت که بر پولاد چین تابان گهر
ماه ملک آرای فتح از شیر پیکر سنجقش / آنچنان میتافت کز قلب اسد تا بنده خور
تیر او هر جا که پی زد، آمدش نصرت ز پی / تیغ او هر جا که دم زد، شد دم او کارگر
از نهیب مار و مور نیزه و شمشیر شاه / چون کشف می‌کرد پنهان اژدها سر در حجر
زرد و لرزان آفتاب خاوری ز آن رزمگه / رخ بتابید و عنان را تافت سوی باختر
*آسمان افکند بر دوش از شفق خونین زره* / *آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر*
بود آبستن شب زنگی، شدش روزی فرح / زاد فرزندی مبارک، فتح نام، اندر سحر
نصرت اول کرده بود از ظلمت شب راه گم / شد در آخر اختر تیغ تو او را راهبر
صبح زیرلب دعا می‌خواند و آنگه می‌دمید / زود بود الحقّ دعای صبح صادق را اثر
باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر / در پیت جان‌ها سپر کردند و تنها پی سپر
آفتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح / لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
سنگ حلمت گر نه در دندان شمشیر آمدی / از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
سعی‌ها کردند در باب غزا یاران ولیک / قلعهٔ کفّار را آخر علی بر کند دَر
گر نگشتی گوهر ذات شریفت واسطه / می‌گسست ایّام عقد دُرّ نسل بوالبشر
هم بمیرند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه / می‌جهند امروز و می‌میرند یک یک چون شرر
دین پناها، شهرتی دارد که در جنگ احد / کس نبود الا احد با احمد پیغامبر
دادش ایزد نصرتی بی‌یاری خیل و حشم / تا ندارد منت الا از خدای دادگر
منت ایزد را که عالی رایتت بر دشمنان / همچنان پیروز شد بی منت خیل و حشر
پیش ازین گرتخت را دور ازتو بر سر خاک بود / بر سرش هست این زمان تاج سران تاجور
گر چه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی / افسر از بازوی خودداری، نه از پشت پدر
پادشاهان گر به تاج و تخت کردند افتخار، / تاج و تخت پادشاهی شد به تختت مفتخر
چون قلم باید بریدن سر به تیغ آنرا که او / در زمانت سر نهد بر خطّ فرمان دگر
آخرِ ظلم عدو بود اول انصاف تو / رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد
آری آری صبح کاذب راست صادق بر اثر

بحر و بر کردی چنان ایمن که از امن و فراغ
ماهیان در بحر بگشودند جوشن را زبر

گوش دل نشنیده این آرام در مُلکِ مَلِک
چشم سر نادیده این انصاف در عهد عمر

بر سر عالم کسی گردد چو گردون قهرمان
کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم
بر سر دارند اکنون کرده سرها سر بسر

طالب انگشتری در زینهار است این زمان
آنکه جست انگشتریّ ملک جم زین پیشتر

تا به شرق و غرب عالم می‌رسد تیر قضا،
تا ببحر و برّ گیتی می‌رود تیر قدر،

عرصهٔ ملکی که هست امروز در حکم قضا
باد شمشیر ترا در قبضهٔ حکم آن قدر

هر زمان در عرصه ملکت فزون ملکی دگر
هر نفس با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

## ۶۹ - دیبای صبح[1]

ز امروز تا بحشر بر ابنای روزگار
شکرانه واجب است بروزی هزار بار

زیرا که نور باصرهٔ آفرینش است
در عین صحّت از نظر آفریدگار

دارای عهد، شاه اویس، آنکه می‌کشد
از تیغ گرد خطهٔ دین آهنین حصار

هر دم به آستین کرم پاک می‌کند
انصاف او ز دامن آخر زمان غبار

دیبای صبح را دل او بافته است پود
اکسون شام را غضبش تافته است تار

در جنب رفعتش نبود چرخ سر فراز
با تاب حمله‌اش نبود کوه پایدار

رایش چو در مدارج همّت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار

ای زمرهٔ ملوک مطیعت باتفاق،
وی خسرو نجوم غلامت به اختیار،

هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد
هم روح را حیات ز لطف تو مستعار

شاخی است رایت تو که نصرت دهد ثمر
بازی است همت تو که دولت کند شکار

پیش افق ز تیغ تو سدّی اگر کشند،
چتر سیاه شب نشود زآن پس آشکار

ز اعجاز عدل تست که ابناء عصر را
در دور دولت تو، به توفیق کردگار،

رفت آنچنان خیال می از سر که بعد ازین
بیند به خواب چشم بتان مستی و خمار

شاها درین دو هفته که خورشید ملک را
شد منحرف مزاج مبارک هلال وار

دور از جناب شاه در اعیان مملکت
روز سپید بود سیه چون شبان تار

چون شمع مؤمنان همه شب زنده داشتند
با سینه‌های سوخته و چشم اشکبار

نی نبض باد داشت در آنروز جنبشی
نی طبع خاک بود در آن حال بر قرار

قارورهٔ سپهر ز تاب درون خلق
دارد هنوز گونهٔ نارنج و عکس نار

---

۱ - در مدح سلطان اویس

دیدم بنفشه‌وار سپهر و خمیده قد سر بر زمین نهاده روان اشک بر عذار
وز بهر جان درازی تو ساکنان خاک بگشاده دست‌ها همه چون سرو و چون چنار
صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که هر دمش خرد از روی پند گفت کاین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
لطف خداست جوهر ذات مبارکش اینکار هم به لطف خداوند واگذار
کاری اگر همی کنی، اندر جوار خویش از آفتاب رعشه‌بر از آسمان دوار
برپای بود تخت به پیشت چو بندگان بر صدر دستها بنهاده در انتظار
تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی او سر بر آسمان برساند ز افتخار
منت خدای را که نشستی به فال سعد بر صدر تخت و بار دگر باز بخت یار
آوازهٔ سلامت ذاتت به گوش ملک گاه از یمین همی رسد و گاه از یسار
گر زآنکه آسمان ز پی عرض حال خویش دردسریت داد، بدو سرگران مدار
پیش تو این زمان به خطائی که کرده است سر بر زمین همی نهد از روی اعتذار
روزی مباد ملک جهان را که جز تو شاه تا صبحگاه حشر بر آید به کار و بار
و آن روز خود مباد که دوران چرخ را الا بگرد نقطهٔ چترت بود مدار
و آن روز تیره باد که در ملک سلطنت خواند زمانه جز تو کسی را به شهریار
تو جان روزگاری و جان‌ها به جان تو پیوسته‌اند، جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی حاشا که بر سر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن بیماری نسیم روانبخش در بهار،
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی محروس باد در کنف لطف کردگار

## ۷۰ - در وصف بهار و اختتام به ستایش دلشاد خاتون

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر؟ بیا که باغ به شمع شکوفه گشت منوّر
هوا ز عکس شقایق سفینه ایست ملوّن زمین ز شکل حدائق کتابه‌ایست مصوّر
شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا بنفشه چون سر زلفت کشید جعد معنبر
دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
صنوبر ار به دل راست نیست بندهٔ قدت چراست اینهمه دل در هوای قدّ صنوبر؟
اگر چو چشم تو عبهر بعینه ننماید زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر؟
درخت شد دم طاوس و غنچه شد سر طوطی ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر
صباح، کرده صبوحی، بلاله زار گذر کن که لاله داغ صبوحی کشیده است برخ‌بر
ببین که بر سر راهت چه گونه باد بهاری چه نافه‌های تتاری نهاده است بر آذر!

پر آذرست مرا جان، بیار آب رزان را
که شوق آب رزانم بسوخت جان پر آذر
بیار از آن می گلگون که گر شعاع وی افتد
بدین حدیقهٔ گل، زرد رو شود گل احمر
ز سر خوشی سر نرگس اگر به خواب فرو شد،
عجب مدار که دارد پیاله‌ای دو سه در سر
بیاد رفت سر لاله در هوا و هنوزش
برون نمی‌رود از سر خیال باده و ساغر
به تنگ عیشی از آنرو بساخت غنچه که او را
زریست اندک و صدوجه نازک است بر آن‌زر
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
چنانکه دیده خوبان ز طرف شقهٔ چادر
بسی نماند که گردد دهان غنچهٔ خندان
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور
برون کشید صبا از قفا زبان بنفشه
مگر نکرد چو سوسن به ذکر شاه زبان‌تر؟
سپهر مرتبه دلشاد شاه جم گهر آنکو
ز خسروان به گهر بر سرآمد است چو افسر
هزار بار به روزی شکسته از سر تمکین
شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ سنجر
زهی ز بادیه از کاروان فتاده امل را
انامل تو بسر حد آرزو شده رهبر
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم
شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل
ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطّر
فروغ نعل سمندت هلال غرّهٔ دولت
مثال سایهٔ چترت سواد دیدهٔ کشور
ترا بود ز صباح و رواح رایت و پرچم
ترا سزد ز سپهر و ستاره خیمه و لشگر
ز عصمتت نکشیده شمال گوشهٔ برقع
ز عفتت نگرفته خیال دامن معجر
توئی که دور فلک راست ظلّ چتر تو مرکز
توئی که کلک قضار است خط رای تو مسطر
بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده
چو چشم مست بتان است شیر گیر و دلاور
فسانه‌ای است ز بزم تو ذکر روضهٔ جنّت
نشانه‌ای است زرای تو اوج طارم اخضر
اگر زمانه گشایش نه از ضمیر تو یابد
کلید صبح شود قفل بر دریچه خاور
ز هیچ سینه به عهد تو بر نیامده دودی
که دامن تو بگیرد، مگر ز سینهٔ مجمر
ز رهگذار تو کی بر دلی نشسته غباری
مگر غبار رهت کآن نشست بر رخ اختر
بجز طلیعهٔ کشور گشای صبح به عهدت
زمانه را به شبیخون کسی نیامده بر سر
شب شبه صفت آمد شبیه کلک سیاهت
از آن بیک شکم آرد هزار دانهٔ گوهر
زمانه مقنعه زآن بر سر خطیب فکنده است
که در زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
حقیقت است که آموخت از بنان شریفت
طبیعت از قلم نی پدید کردن، شکر
چو نقش آینه در قید آهنست همیشه
معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم
به زخم تیغ زبان سخن تراش مسخّر
چو قطره‌ام ز هوایت بدین دیار فتاده
تو بحر اعظمی این قطره را به لطف بپرور
زلال خاطرم آبیست در هوای تو صافی
روا مدار که گردد ز هر غبار مکدّر

تو آفتابی و من کم نیم ز ذرهٔ خاکی — که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهّر
زبان کلک به روی کتاب غیر ثنایت — گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر،
زبان خامه ببرم، بریزم آب مرکّب — لب دوات ببندم، سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا چو دم صبح رنگ شب بزداید — جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور،
غبار نعل سمند تو باد از همه‌روئی — سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت — بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

## ۷۱ - تخت زمرّد[1]

منم امروز بلای شب هجران بر سر — کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر
روی آنم نه که در خاک درت مالم روی — تا کنم هر دمش از چهره زرافشان بر سر
دست آنم نه که در دامنت آویزم دست — تا مگر گستردم لطف تو داماں بر سر
اولّم زلف تو آورد به دستان در پای — تا مرا خود چه رسد از تو به پایان بر سر
غمزه و چشم تو شوخند ولی آمده‌اند — ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
زلف مشگین تو با شانه بر آمیخت بهم — عاقبت آمد از او شانه به دستان بر سر
کرد رویت همه دلهای پریشان را جمع — هستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
زلف هندوی گره روی تو ناهمواریست — که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل از من بستاند غم عشق تو مرا — کرد سودای سر زلف پریشان بر سر
چون تنوریست دلم تافته از آتش عشق — که ز خون مژه‌اش آمده طوفان بر سر
از غمت در عجبم این دل نایاب مرا — چون ره آورد شب تیرهٔ هجران بر سر
گفته بودی که به قصد سرت آیم روزی — گو بیا تا رسد آن وعدهٔ جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو سر بردارم — گر نهندم چو قلم خنجر برّان بر سر
ارهٔ بر فرق سرم نه بتشدّد که مرا — هست چون حرف مشدّد شرفی ز آن بر سر
سرو در پای تو می‌میرد و مرغان چمن — می‌کنندش همه شب ناله و افغان بر سر
سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدی — کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر
ماه تابان تو تابد شب مشکین بر دوش — سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
گرد رخساره و زلف تو منم سر گردان — تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر
آفتاب تو اگر سایه زمن باز گرفت — باد پاینده مرا سایهٔ سلطان بر سر
خسرو شاه نشان شیخ اویس آن شاهی — که چو تاج آمده است، از همه شاهان بر سر
زبدهٔ انجم و ارکان که به لطف آمده است — گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر

---

۱ - در مدح شاه ابواسحق

بحر زخّار کرم آنکه گه موج عطا کف او آمده از قلزم و عمّان بر سر
حکم دیوان فلک را نبود هیچ نفاذ رای او تا ننویسد خط فرمان بر سر
ذات او خط کمال ورق هستی دان فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر
گر بیک حرف سر از دایرهٔ فرمانش کشد این نقطه، کشندش خط بطلان بر سر
روز میدان که ز آمد شدن یکرانش خاک می‌کرد چو گو گنبد گردان بر سر
همّت عالی او گوی فلک را صد بار خنگ چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
گه ز موج دل او بحر زند کف بر رو که ز دست کف او خاک کندکان بر سر
هفتمین قلعهٔ گردون به غلامی بخشد که نخواهد که بود والی کیوان بر سر
باش تا کنگره قصر تو در پایهٔ قدر آید از طارم این بر شده ایوان بر سر
باش تا خسرو اقبال تو بر صدر جلال تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر
برسد عدل تو جائی که از این پس رمه را در رعایت نبود منّت چوپان بر سر
در هوای حرم و رأفت عدلت بینند کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن سر سبکت بود ملول از دستت ناگهان آمدش آن گرز گران جان بر سر
آهنین روی تراز تیغ تو سر بازی نیست کامد اعداء ترا مفرد و عریان بر سر
تیغت آبست و عدو آتش و ننشیند تا نزنی آبش از آن ابر در افشان بر سر
هم شود کشته به آتش پس از،آنش که بسنگ زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر
آب شمشیر تو در بحر کفت موج زند موجش آرد همگی گوهر و مرجان بر سر
هر[1]سحر از پی آرایش بزمت رضوان کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر
آن چنان کز نظر مهر و سپهر آمده‌اند بگهر خاک بدخشان و سپاهان بر سر
می‌کشند اهل نظر خاک سپاهان در چشم مینهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر
شعرم از تربیت لطف تو جائی برسید که نهندش همه اشراف خراسان بر سر
تا نهد خسرو گل تخت زمرد در باغ تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
تیرباران کند از روی هوا قوس قزح هر دم آرد سپر لعل گلستان بر سر
شجر روضهٔ بخت تو چنان مثمر باد که فلک را فکند سایهٔ احسان بر سر

## ۷۲ - تیر آه مستمندان در دل شب‌های تار[1]

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان اردشیر شیر دل نوشین روان روزگار
زهره عشرت، ماه طلعت، مهر بهرام انتقام مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان وقار

---

۱ - در شکایت از ویرانی ساوه

ظلِّ حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان    کآسمان را برمدار رای او باشد مدار

از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم    ساعتی میمون، بفالی سعد، روزی اختیار

جمعی از واماندگان موج طوفان بلا    قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار

جمله در فتراک من آویختند از هر طرف    کآخر از بهر خدا، یا از پی اهل و تبار،

چون بسوی کعبهٔ حاجات داری روی دل    حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر

هدهد تاج کرامت بر سرت، حال سبا    گر مجالی با شدت پیش سلیمان عرضه‌دار

کای سکندر معدلت، از جوریأ جوج الامان!    وی سلیمان زمان، از ظلم دیوان زینهار

ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که بود    اصل آن از معجز مولود احمد یادگار

هم نهاد خطه‌اش را زینت بیت‌الحرام    هم سواد عرصه‌اش را حرمت دارالقرار

باد او چون باد عیسی دلگشا و روح بخش    آب او چون آب کوثر غمزدای و سازگار

در شمال فصل تابستان او بَردِ شتا    در مزاج آذر و آبان او لطف بهار

هیچ تشویشی در او نابوده الا زلف دوست    هیچ بیماری درو ناخفته الا چشم یار

همچونرگس‌مست‌و زر در دست‌و ایمن‌نیم‌شب    خفته بودندی غریبان بر سر هر رهگذار

خواجگان مالدار معتبر در وی چنانک    هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه‌دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد مار سیه    «ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار»[۱]

بوده از خوبی سوادش چون سواد خال و، حال    از پریشانی شده چون زلف خوبان تار و مار

بقعه‌ای بینی چو دریا در تموج ز اضطراب    مردمی در وی چو در دریا غریق از اضطرار

عین‌گستاخی است‌گفتن درچنین حضرت بشرح    آنچه دروی رفت از قحط و وبا پیرار و پار

قحط تا حدی که مرد از فرط بیقوتی، چو شمع،    جسم خود را سوختی از آتش و بردی بکار

شب همه شب بر نوای ناله‌های رود، زن    خون شوهر می‌کشد از کاسهٔ سر چون عقار

هر دم از شوق سر پستان مادر می‌گرفت    در دهان پیکان خون آلود طفل شیر خوار

آه از آن اشرار کایشان از سر شمشیر تیز    می‌جهند و باز می‌میرند یک‌یک چون شرار

اولاً بردند یکسر از سرا و خان و مان    هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا بآب دیده‌ها ز آن خیک‌ها کردند پر    تا بخشت خانه‌ها بر استران کردن بار

آنکه مهتر بود و بهتر از پی سیبی به چوب    پوست بر تن سر بسر بشکافتند چون انار

همچو آتش چوب می‌خوردند و میداند زر    وآنگه از بیطاقتی بر خاک میمردند زار

همچه اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق    رخ به خون لعل شسته جسته از مردم کنار

آنکه دوش از ناز چون‌گل بودبا صدگونه برگ    می‌کند امروز بهر خرده‌ای خود را فگار

بر گل رخسار و سرو قدِّ خوبانِ چو گل    چشم گردون چون سحاب از عین غیرت اشکبار

---

۱ - این مصرع از سنائی غزنوی است

توده توده بی کفن اندام‌های نازنین
درمیان خاک وخون افتاده همچون خاک‌خوار
آنکه ازصد دست بودش‌جامه‌چون‌سرو اینزمان
دست‌ها برپیش وپس دارد زخجلت چون چنار
تاج بربودند از منبر چو دستار از خطیب
طاق بر کندند از مسجد چو قندیل از منار
بوریا در ناخن عابد زنان هردم که خیز
حلقه بیرون کن ز گوش عورت و پیش من آر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
گورو آهو راست مسکن شیر و روبه را قرار
باغ‌چون‌راغش‌خراب ودشت‌چون‌کشتش‌سراب
زاغ این را باغبان و غاز آنرا باجدار
می‌کند هردم به جای بلبلان فریاد بوم
«کالفرارای عاقلان زین وحشت آبادالفرار»
خسروا، بالله دمی از حال مسکینان بپرس
حسبتاً لله نظر بر حال مظلومان گمار
الامان از تیغ زهر آلود دشمن الامان
الحذار از ناوک فریاد مظلوم الحذار
می‌رباید خال اقبال از رخ مقبل به حکم
تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
چون روا داری که در ایام عدل شاملت
کز تواضع می‌فرستد باز تاج سر به سار،
شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش
خفته باشند ایمن و آسوده در هر مرغزار،
وآنگه از تشویش ما را جای در سوراخ مور
وآنگه از بیداد ما را پای بر دنبال مار
لجهٔ دریا و ما لب خشک از او کشتی صفت
حضرت خورشید و ما محروم از او خفاش وار
اندرآن شهراین زمان جمعی‌که باقی‌مانده‌اند
از فقیر و از توانگر، ازصغار وازکبار
بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را
همچو حربا بر سر راه است چشم انتظار
گر در اظهار عنایت هیچ تقصیر رود
بعد از این دیّار کی گردد بگرد این دیار
آفتابی، از دل ما نور حشمت وامگیر
آسمانی، از سر ما ظلِّ رحمت بر مدار
تا دعای دولتت را از سر امن و امان
می‌کنم اندر اناءالیل و اطراف النهار
در کلامم چون که شد اطناب از بیم ملال
در دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار
«تا ببندد تا گشاید تا ستاند تا دهد
تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار»
«آنچه بستاند ممالک، و آنچه بدهد خواسته»
«آنچه‌بندد دست دشمن‌وآنچه‌بگشاید‌حصار»

## ۷۳ - بهشت عدن[1]

به دل رسید سحرگاه در مقام حضور
ندای آیت استغفرالله از لب حور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت
که بود چون خرد از دیده ذات او مستور،
خطاب کرد که ای کدخدای عالم کن
مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که به کلی حریم کعبه دل
بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست
دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور؟

---

۱ - در مدح دلشاد خاتون

حکیم عقل که استاد بارگاه دل است | روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل به تو نزدیک بلکه در دل تست | ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار ریب بر خیزد | هر آینه نظر لطف را شوی منظور
و گر خزانهٔ دل را به مهر مُهر کنی | شوی خزائن اسرار غیب را گنجور
و گر ز خویشتنت غیبتی شود روزی | جهان چو صبح منّور کنی ز نور حضور
به صورتی که تو در خواب غفلتی امروز | عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بجز خیال مزوّر نمیپزی که ترا | شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
عصیر وار برون آ ز پوست تا نکند | جفای عصر ترا پایمال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت | نوشته‌اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر | پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
که جمع مظلمه و خرج عمر بی حاصل | چو هست در ورق روزنامه‌ات مسطور
به حضرت ملک این باقی محاسبه را | چگونه عرض کنی در حسابگاه نشور
سعادت ازلّی و شقاوت ابدی | دو آیت‌اند بر اوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی | به هیچ وجه مغیّر نمی‌شود مقدور
تو خود نمی‌کنی اندیشه از بدایع صنع | ز کتم غیب که می‌آورد بصدر ظهور؟
که می‌کشد به جناب جنوب وصوب شمال | عنان عزم صبا و زمام سیر دبور؟
که بافت آن قصب شکرین بقامت نی | که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور؟
که آفرید و که پرورد در مشیمهٔ بحر | ز آب پاک وجودی چو لوء لوء منثور؟
بر آن حدیقه که آن بر دوازده چمن است | که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور؟
ز مهره‌های سیاه و سپید لیل و نهار | که نظم داد عقود سنین و ملک شهور؟
چه حاکمی است که در سلک آفرینش داد | به عقل جای رؤس و بدل مقام صدور؟
که کرده است قرار و نظام ملت و ملک | بیمن سایر شاه مظفر منصور؟
که برگزید مر این پادشاه عادل را | ز کاینات برای مصالح جمهور؟
چنان نمود در آئینهٔ مراد جمال | که کرده بود بر آن خاطر خطیر خطور
مدار مقصد و مقصود سلطنت، دلشاد | که باد دور فلک بر مدار او مقصور
صفای عصمت ذاتش که عین مردمی است | سواد کرده فلک بر بیاض چهرهٔ حور
به خاک پاش اگر حور دسترس یابد | بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعی ید بیضاش در مناهج دین | مآثر پی موسی است در معارج طور
ز شام پرچم او روز خصم را ماتم | ز عدل شامل او مصر مملکت را سور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر | زهی غبار سمند ترا خواص ذرور

توئی که بر صفحات فلک به خط غبار بود مآثر نعل مواکبت مسطور
ز یک اشارت رای تو فهم کرده خرد هزار ضابطه در حل مشکلات امور
ز یک طلیعهٔ عزم تو عرض کرده فلک هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
درون پرده سرای تو روز و شب شب و روز دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
بدان سبب که بر آئینه اسم تأنیث است به عهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور
ز خوف صیت سخای تو می‌شود ظاهر علامت یرقان در عیون نیشابور
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد اگر روایح خلقت رسد به اهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلودگان عصیانرا بآب تو به فرو شست تن ز گرد شرور
بیک توجه مردانه آنچنان بر کند دلت ز باغ جهان بیخ فسق و شاخ فجور،
که در زمان تو آهنگ می‌کند به حجاز ز کوی مصطبه بر بسته سازِ ره طنبور
ز روی عدل تو چشم بتان سیه رویست ازآن سبب‌که بمستی‌است درجهان‌مشهور
بهشت عدن سرا پرده جلالت تست شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندید چون می‌گفت «سپیده دم که شدم محرم سرای سرور»
مرا رسد، که به دست تو تایبم، گفتن: شنیدم‌آیت توبوا الی‌اللّه از لب حور
محیط طبع من آن بحر کامل سخن است کزو پدید شد اندر بسیط ملک بحور
همیشه تا چمن حسن گلرخان را زیب بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور،
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان دل حسود تو چون غنچه باد درباحور

## ۷۴ - بر در کعبه کوی تو

دارم آهنگ حجاز ای بت عشق نواز راست کن ساز نوائی ز پی راه حجاز
راز جان گوش کن از عود که ره یافته‌اند محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پردهٔ ساز تو امروز که خاتون عرب میدهد جلوهٔ حسن از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می‌تابد خیز و می‌خور که نکردند در توبه فراز
ما توجه بدر کعبهٔ معنی کرده رفته و آمده‌ایم از سفر صورت باز
یار، خواهی که بشادی ز درت باز آید راه دل پاک کن و خانهٔ دل را در باز
مرحبا می‌شنود پختهٔ این ره ز درای بُختی از سرّ درا نشنود الا آواز
پختگان بین شده از ذوق ندا بی‌دل وهوش بختیان بین همه از صوت درا در تک و تاز
عاشقان حرم از جام ندا سر مستند مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

## مطلع دوم

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقانی به صفا راهروانی سرباز

چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان
آب چاه ز نخت بر چه زمزم طنّاز

گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف
پیش روی تو برد قبله همه روز نماز

باد قربان کمانخانهٔ ابروی تو دل
خاصّه آندم که بود چشم خوشت تیرانداز

دستَ در حلقهٔ موی تو اگر نتوان زد
بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز

نیست سودای سر زلف تو کار همه کس
کآن طریقی است خم اندر خم و دلگیر و دراز

می‌کشد راست چو زلف کج تو سر به نشیب
راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز

برو ای قافلهٔ باد و بیاور بویش
می‌دهم جان به تو، بستان، بده آنجا به جواز

باد صد جان مقدس به فدای نفسی
که صبا بوی اویس از یمن آرد به حجاز

ای دل از بادیهٔ محنت عشقش جانرا
بحریم حرم مرحمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس
شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست
ز امتلا همچو صراحی به فواق آمده باز

ای همایان شده در عرصه ملکت جبّار
وی پلنگان شده در رشتهٔ عدلت جرّار

رای پیروز تو بر افسر خورشید نگین
عهد میمون تو بر دامن ایام طراز

هیچ کس یک سر مو فتنه ندارد در سر
در زمان تو، مگر طرهٔ خوبان طِراز

بود آغاز زمان تو ستم را انجام
گشته انجام عدوی تو امان را آغاز

چتر انصاف تو چون ظلّ همای اندازد
کبک در سایه او خنده زند بر شهباز

شد به بخت تو سر تخت مقام محمود
شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز

خصم را تیغ تو در دم به زبان عاجز کرد
در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز

گر بشاهی دگری مثل تو داند خود را
عقل داند بهمه حال حقیقت ز مجاز

دَر زمان تو بجز دشمن جاهت ز کمان
نکشیدست کسی زحمتی از دست انداز

گه چو خورشید عنان بر طرف مشرق تاب
گاه از شرق برو بر طرف مغرب تاز

به بنان در گه بخشش رخ احباب فروز
بسنان در گه کوشش سر بدخواه فراز

طبل باز تو هر آنجا که به آواز آید
نسر طایر کند از قلهٔ گردون پرواز

خسروا، دور فلک هیچ نمی‌پردازد
به من خسته، تو یک لحظه بکارم پرداز

آسمان خواهدم از خاک درت دور افکند
آفتابا، نظری بر من خاکی انداز

در ثنایت قدمم سخت‌تر از کوه ولی
غم دوران زمان است غمی کوه گداز

بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار
بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز

هر کسی بر در تو رسمی و راهی دارد
من به بی‌راهیم از جملهٔ اقران ممتاز

دوش پیر خرد از روی نصیحت می‌گفت / در دو بیتم سخن خوش به طریق ایجاز
شد درآمد شدنت عمربهٔ پایان سلمان / بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقت است / که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت چنان باد که بر دور فلک / هیچ باقیت نماند به جز از عمر دراز

## ۷۵ - تو نکوئی کن و در آب انداز

حور اگر دیده بدین روضه کند روزی باز، / کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
ای نهال چمن جاه، درین روضه ببال / وی حریم حرم کعبه، بدین کعبه بناز
بوستانی است که طاووس ملائک هردم / از سر سدره نماید بهوایش پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک گردد جفت / لب بامش همه در گوش ز حل گوید راز
جای ماه است، چه جای مه و مهر است که هست / مه فروزان و بصد پایه ز مهر است فراز
زهره را زهرهٔ نباشد که ببامش گذرد / تا نیابد ز وکیلان درش خطّ جواز
مشگ خاک در او خواست که گردد، اقبال / گفت در خانهٔ ما راه ندار غمّاز
خشت ایوانش بر سدرهٔ گردون خشتک / طرز بنیانش بر دامن آفاق طراز
جای سلطان جهانست و مقام محمود / شده بر در گهش اقبال ملازم چو ایاز
آن بزرگی وضیا یافت ازین خانه عراق / که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز
خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار / خوش مقامی است نواساز کن ای مایهٔ ناز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند؟ / پرده‌ای راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل / کار و بار چمن امروز به برگ است و به ساز
نرگس از مستی می سر بنهاده است به خواب / سرو در دامن جو پای کشیده است دراز
غنچهٔ شاهد رعنا همه غنج است و دلال / بلبل عاشق شیدا همه شوق است و نیاز
بوستان سفره پر برگ گل از هم بگشود / بلبلان را بسر سفرهٔ گل داد آواز
باغ را سبزه طرازنده عذار است، مگر / خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز؟
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس / چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ چون مجلس سلطان جهان است امروز / وز لطافت شده بر جنت اعلا طناز
شاه وندی جوانبخت جهانبخش که او / از کمال شرف است از همه شاهان ممتاز
آن کریمی که درین گنبد فیروزه صدا / بجز از شکر ایادیش نمی‌گوید باز
ادب آنست که با حرمت عدلش پس ازین / بر سر جمع نبرند سر شمع بگاز
مه بنعل سم شبدیز تو هرگز نرسد / گو بآمد شد ازین بیش تن خود مگداز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد / کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز

در کمال و شرف و جاه و جلالّی و هنوز
هست دورِ ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کنند
ادب آن است که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش ز شهاب ار بکند
آسمان دیده انجم به شبستان تو باز
پادشاها، چو دل از غیر تو پرداخته‌ام
لطف کن لطف، دمی با من بیدل پرداز
آنکه جز پردهٔ مدحت ننوازد شب و روز
بلبل خاطر او را بنوائی بنواز
نظر انداز برین گفته که ضایع نشود
گفته‌اند اینکه نکوئی کن و در آب انداز
تا دهد هر سر سالی ز پس پردهٔ غیب
عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز،
قبله خلق جهان باد سرا پردهٔ تو
و ز شرف پرده سرای فلکش برده نماز

## ۷۶ - گل نرگس

خوش برآمد به چمن با قدح زر، نرگس
ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس؟
جام‌زرده به‌صبوحی‌که چوگردون به‌صباح
ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس
سرش از ساغر می نیست زمانی خالی
همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس
شمع جمع طرب وچشم وچراغ چمن است
ز آن چمن را همگی چشم بود بر نرگس
آسمانی است توگوئی بسرخویش،که‌کرد
گرد خورشید پدیدار شش اختر نرگس
هیچ در چشم نمی‌آورد او مردم را
چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
ز آن همه روز بخوابست و فرو رفته سرش
که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس
بر ندارد به فلک سر ز سر کبر، مگر
گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس؟
یک‌گل‌از صدگل عمرش نشکفته‌است چرا
پشت خم کرده چو پیران معمّر نرگس؟
راست شکل الفی دارد و صفری در پیش
شده مرقوم بدین تختهٔ اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد به حسابی که نمود
نقش صفر و الف اصفر و اخضر نرگس
دیده بر فرق سر افکنده ز شرم است به پیش
چون گنه کار که در عرضهٔ محشر نرگس
گوئیا پورپشنگ است که برداشته است
بسر نیزه کلاه از سر نوذر نرگس
گه مثالی بود از چتر فریدون لاله
گه نشانی بود از تاج سکندر نرگس
صبح بخشید درستِ زرش اندر کاغذ
سر در آورد بدان وجه محقّر نرگس
هر دمش تازه گلی می‌شکفد، پنداری
راست بر طالع من زاد ز مادر نرگس
داشت از رنج سحر عارضهٔ بیماری
شد به‌حمدالله ازآن عارضه خوشترنرگس
نقشش از طاسک زر چون همه شش می‌آید،
از چه معنی است فرو مانده چو ششدر نرگس
سیم و زرهای پراکندهٔ دیماه و خزان
گوئیا در قلم آورد به یکسر نرگس
هست بر یک قدم استاده به یک جای مقیم
ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس

ید بیضا و عصا و شجر الاخضر نار     همه در صورت خود کرده مصوّر نرگس

راست گوئی بسر نیزه برون آوردست     دیدهٔ دشمن دارای مظفّر نرگس

ناتوان شد ز هوای گل و دارد ز هوا     رخ زرد و قد گوژ و تن لاغر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست     کرد بر دیده سواد این غزل‌تر نرگس

## مطلع دوم

داشتی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس     گر شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس

نسخهٔ چشم سیاهش، که سوادی‌است سقیم،     برده گوئی به بیاض ورق زر نرگس

در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار     در دماغ دل خود کرده مخمّر نرگس

باد چون در کشدش دامن سنبل بسمن،     صبح چون بشکفدش بر گل احمر نرگس،

قایلانرا چه زبان‌ها که بود در سوسن     ناظران را چه نظرها که بود بر نرگس

تا به چشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش،     بر سر چشم خوش خویش نهد زر نرگس

از حسد چشم ندارد که به بالا نگرد     بر سر سرو تو تا دید دو عبهر نرگس

به خیال قدو بالای تو روزی صد بار     سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو خرم باغی است     که درو لاله زره دارد و خنجر نرگس

چون دهان تو بود گر بود املح پسته     همچو چشم تو بود گر بود احور نرگس

نه فلک راست جز از زلف تو بر مه سنبل     نه جهان راست جز ازچشم تودر خورنرگس

حقهٔ لعل تو درجی است سراسر گوهر     خانهٔ چشم تو باغی است سراسر نرگس

غمزهٔ ترک کماندار ترا دید مگر     که برون کرد خیال کله از سر نرگس؟

هر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبتر است     ز آنکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس

ساقی مجلس شاه است که با ساغر زر     ایستاده است همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست     کرده از خاک درش دیده منوّر نرگس

آنکه در عهد عفافش نتواند نگریست     در عذار سمن و قامت عرعر نرگس

شب و روز است بنظاره بزمش چو نجوم     سر فرو کرده ازین بر شده منظر نرگس

در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشد     گر کشد لاله صفت داغ معنبر نرگس

چشم بازی و طریق ادب و انصاف است     که کله کج ننهد پیش تو دیگر نرگس

سر در افکنده به پیش از ورق گل همه شب     صفت خلق خوشت می‌کند از بر نرگس

تا ببندد کمر خدمت بزم تو چو نی     طرف زرین کمری ساخت ز افسر نرگس

گر فتد سایه ابر کرمت بر سر خاک     جز زر و سیم و زمرد ندهد بر نرگس

از زر و نقره دواتی است مرکب کرده     تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس

چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد     در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس

بشکفاند نفس و خلق تو در دی لاله
برد ماند اثر لطف تو آذر نرگس

نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد
زهرهٔ زاهره سر بر زند از هر نرگس

بوی آن می‌دهد از عفّت ذاتت که دگر
بر نیاید پس ازین جز که به چادر نرگس

چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن‌تر
از غبار در تو گر کند اغبر نرگس

روز بزم از طرف جود تو طرفی بر بست
لاجرم شد ز زر و سیم توانگر نرگس

در سراپرده بزم تو کنیزان باشند
نو بهار و سمن و لاله و دیگر نرگس

گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری
زود بینند بر اعیان شده سرور نرگس

نیست از اهل نظر ورنه نهادی بر چشم
این سواد سخن همچو زرتر نرگس

به زبانها کند آزادی من چون سوسن
به مثل گر شود امروز سخنور نرگس

تا نیابد بکله شاهی طغرل شاهین
تا بافسر نشود همسر سنجر نرگس

روضهٔ جاه ترا آنکه سپهرش چمن است
باد پاینده‌تر از زهرهٔ ازهر نرگس

## ۷۷ - مرد میدان[۱]

صباح عید مگر بود عزم میدانش
که مه زغالیه بر دوش داشت چو گانش

سوار گشته همی راند و می‌کشید بدوش
شمال غالیهٔ زلف عنبر افشانش

به حسن غبغبش افکنده گوی در میدان
فتاده گوی دل اندر چه زنخدانش

جهانیان همه حلوای عید می‌جستند
ز لعل او که عسل آیتی است در شانش

نظر بخاک درش داشت میل‌کز یک میل
جلای باصره می‌داد گرد یکرانش

چو گرد در پی‌اش افتاده عالمی خاکی
نمی‌رسید ولی دست کس به دامانش

ز تاب رخش تکاور بزیر او ماند
به آتشی که بر انگیزد آب حیوانش

نه سهو رفت که رخشش چو آب بود روان
رخش چو آتش و زآتش دمیده ریحانش

کسی که آتش برزین ندیده بود بدید
بباد پای روان بر بگاه جولانش

زمانه نعرهٔ تکبیر زد در آن ساعت
که داد عرض جمال آفتاب تابانش

چه رنگها که بر آمیخت ماه رخسارش
چه فتنه‌ها که برانگیخت چشم فتانش

چنین که جام می‌لعل اوست مرد افکن
درین زمانه کسی نیست مرد میدانش

بریخت خون دل من، و گر دلش خواهد
کنم بدیده جگر گوشه نیز قربانش

چو غنچه داشت دلم پای صبر در دامن
هوایش آمد و زد دست در گریبانش

بتاب روی چو خورشید سوختی عالم
اگر حجاب نبودی ز ظلّ یزدانش

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
که مردمّی و کرم آیتی است در شانش

---
۱ - در مدح سلطان اویس

خرد دویده بسر در رکاب تدبیرش　　قضا نهاده عنان در عنان فرمانش

ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد　　برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

فلک ستاده که نعلی سمندش اندازد　　خرد به جان و کند تاج فرق کیوانش

بوجه راتب یکروزه بر نمی‌آید　　همه ذخائر بحر و دفائن کانش

گه سواری اگر با سپهر بازد گوی　　به چابکی ببرد گوی مه ز میدانش

و گربه گوی فلک سر در آردش چوگان　　به پای اسب در افتد سپهر گردانش

بانتهای جلالش نمی‌رسد گردون　　هنوز باش که هست ابتدای دورانش

ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع　　مگر ستاند پروانه‌ای ز دیوانش

عدوی بی‌کرمش گرکس‌است گرکس نیست　　به هیچ تره نشاید نهاد بر خوانش

عروس فتح که گلگونه‌اش ز خون عدوست　　بروز بزم بود پرچم شبستانش

سنان رمح تو هرجاکه در زمانه ددیست　　به کاسهٔ سر بد خواه کرد مهمانش

چنان به عهد تو بر دشت‌گله ایمن گشت　　که وحشتی است ز چوپانیان و چوپانش

دلیل روشن تیغش همینکه دید عدو　　نهادسر، چه کند؟ قاطع است برهانش

به فتح قلعه گردون اگر کمر بندی　　بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش

بشیر معدلتت گر به شیر شرزه رسد　　به شیر سیر کند برّه را ز پستانش

بیاد خُلقت اگر چوب تیر بنشانند　　گل شکفته بر آرد چو غنچه پیکانش

اگر ببوی هوای تو وا شود دل گل　　نسیم باد صبا کی کند پریشانش؟

عنان توسن دولت فلک به دست تو داد　　به کام خویش برغم حسود میرانش

خدایگانا، ملک جهان خدای جهان　　نهاده است برای تو، خیز و بستانش

بفرّ عون الهی کسی که مخصوص است　　چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش؟

شها، جهان خرف را گذشت فصل خریف　　رسید کوکبهٔ موکب زمستانش

عروس خاک سفیداب برف زد، وقتست　　که رخ کنند بسر خاب تازه مستانش

بجای باده درین موسم از کف ساقی　　اگر دهد همه آب حیات، مستانش

بگو به ساقی گلرخ که بزم عشرت را　　چو روی خویش بیارا براح ریحانش

کمیت قله نژاد آنکه داغ جم دارد　　سبک در آر به میدان و گرم گردانش؟

شها، ضمیر من آن بلبل خوش الحان است　　که هست بر گل مدحت هزار دستانش

تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست　　ملاذ ملت و حسّان وقت سلمانش

همیشه تا که سرای سپنج شش تو را　　بود فراشته نه سقف و چار ارکانش

سرای جاه تو بادا چنان قوی بنیاد　　که منهدم نکند دور چرخ بنیانش

مدام نوش و مخور غم ز جام دور سپهر　　از آن قدح که نباشد مدام دورانش؟

## ۷۸ - خط یار

بسم نبود جفای رخ چو یاسمنش | بنفشه نیز گرفته است جانب سمنش
غزالم از کله تا طوق بست بر گردن | بگردن است بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست | چو لاله داد در اول پیاله دُردِ دنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد | ز جای خویش و نشاند بجای خویشتنش
در آن خیال که کردند از خیالش هیچ | نبست نقش، به غیر از خیال پیرهنش
بیاری رسن عنبرین چنبریش | رسیده است به لب جانم از چه ذقنش
هزار بار از آن چاه جان رسید به لب | که بر نیامد کارم به موئی از رسنش
سرشک من چو در آید ز راه دریا بار | بود همیشه بر اطراف روم تاختنش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب، | جهان بریخت مرا خون، گرفت خون منش
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت، | که بود باز سر سرو و برگ نسترنش؟
ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو به گل | نسیم صبح چه دم‌ها که داد در چمنش
ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات | بدین ترانه گرفتند خلق در دهنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد | حقیقت است که مغزی ندارد آن سخنش
بدور چشم تو بد گوهری است جزع یمان | که ترک چشم تو خواهد به گوهر یمنش
نهاد بوتهٔ قلبم غم تو در آتش | مگر خلاص دهد زآن خلاصهٔ زمنش
عزیز مصر جهان، یوسف سریر وجود | که او چوجان عزیز است و مملکت بدنش
عمر صلابت و عثمان حیا و حیدر دل | که زنده گشت بدو دین احمد وسننش
نجوم‌کوکبه، شاه جهان اویس‌که هست | قرین جان دم صاحب ولایت قرنش
روایح کرمش می‌دمد ز باغ وجود | چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش
جَهان همت او عالمی است از عظمت | که مرغزار سپهر است سبزهٔ دمنش
به هر دیار که آب حسام زد دستش | فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر نه شمسهٔ ایوان او بدی خورشید | هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه هست و بود سرفراز و گردنکش | سنان صدر نشین و کمند دلشکنش
لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش | غلام حلقه بگوش است لوء لوء عدنش
گر آفتاب نه برسمت طاعت تو رود | برون کنند نجوم از میان انجمنش
کمند قهرت اگر صبح را گلو گیرد | محال باشد از آن پس مجال دم زدنش
دلم در آن رسن زلف عنبرین آویخت | بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
رفیع رای تو آن شمع گوهر افروزست | که هست طشت سپهر ز مردین لگنش
هوای منزلت دستبوس خاتم تست | که بر کند دل لعل بدخشی از وطنش

همای چتر ترا طالع است هر روزی
شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش
به باغ سبز فلک باد خشمت ار گذرد
ز شاخ ثور بریزد شکوفهٔ پرنش
چنان شود که به عهد تو باز خواهد باغ
ز رهزنان خزان برگ بید و یاسمنش
شبان شبان ز ستمگر چنان شود ایمن
که گرگ پیر شود مستشار مؤتمنش
مثلثی است غبار عبیر درگاهت
که خاک اوست به از مشگ آهوی ختنش
من آن مثلث عنبر نسیم نفروشم
و گر بهشت مثمّن دهند در ثمنش
بدین قصیده غرّا ظهیر وقت منم
زمانه را و، توئی اردشیر بن حسنش
زغصه بلبل طبعم نداشت برگ و نوا
بهار مدح تو آورد باز در سخنش
دعای شاه جهان واجبست و می‌گویم
که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

## ۷۹ - زهر و تریاق

مبشّران سعادت برین بلند رواق
همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتصد و هفتاد و هفت ماه رجب
به اتفاق خلایق، به یاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق
فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان سلاطین عهد، شیخ اُویس
پناه و پشت ملوک جهان علی الا طلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست
پر از جواهر انجم سپهر را اطباق
مقام روح و دماغ خرد ز باغ بهشت
بجز روایح خلقش نکرد استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب
به جز نتایج طبعش نکرده استنطاق
فکنده قصهٔ یوسف جمال او در چاه
نهاده نامهٔ کسری زمان او بر طاق
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد
فلک به جای کله بر سرش نهد نچطاق
کسی به دولت عهدش نمی‌کند جز عود
ز دست راهزنان ناله در مقام عراق
چه گو شمال که از دست او کشید کمان
چه سرزنش که زانصاف او بیافت چماق!
زهی شهنشهٔ انجم ترا کمینه غلام
زهی مبارز پنجم ترا کهینه و شاق
به بندگی جنّاب تو خسروان مشعوف
به پای بوس رکاب تو سروران مشتاق
به گوشه‌های سریر تو بخت جسته وطن
به خانه‌های کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ به چشم تو لمعهٔ ساغر
نوای کوس بگوش تو ناله عشاق
کمان هیبتت افکنده سهم در اطراف
کمند طاعتت آورده دست در اعناق
هنوز با تو کنون می‌خورد فلک سوگند
هنوز با تو کنون می‌کند فلک میثاق
به پایه‌ای برسی از فلک که چون سدره
درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق
ببحر نسبت طبع تو می‌کنم همه وقت
اگر چه در صفت بحر می‌کنم اغراق

علّو قدر ترا آفتاب اگر نگرد / چو سایه باز فتد در رواق چرخ بطاق
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق می‌خواند / چمن مجلد گل را بباد داد اوراق
شمال صیت ترا شد براق برق عنان / هلال زین براق تو گشت بدر جناق
زهیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز نبرد / به تست عالمیان را حوالت ارزاق
تو راست مملکت و سلطنت به استقبال / تو راست سلطنت و مملکت به استحقاق
جهانیان همه زنهاریان عدل تواند / امیدوار به فضل و مراحم و اشفاق
به چشم راستی آن کس که ننگرد در تو / چو نرگسش بدر آید ز پلک‌ها احداق
به آب تیغ نشان آتش شرارت خصم / از آنکه میزندش دیگ سینه جوش نفاق
یقین به موضع تریاق داده باشی زهر / به جای زهر عدو را اگر دهی تریاق
اگر چه با تو نه آبای آسمان گویند / بچار مادر عنصر هزار پی سه طلاق
بسدّ عدل حصین کن حصار دولت خویش / مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق
شها بشکر تو طوطی گر این حدیث از من / کند سماع، شکر خوش نیایدش به مذاق
مرا دلی و زبانیست پر صفا و صفات / مرا سری و درونیست پر وفا و وفاق
عروس خاطر من نیست زآن قبیل که او / بجز قبول جنابت کند قبول صداق
همیشه تا فلک از شرق بامداد پگاه / برآید و کند آفاق روشن از اشراق
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی / به بندگیت سلاطین عهد بسته نطاق

## ۸۰ - بخت بیدار[۱]

ای حریم بارگاهت قبلهٔ ملک و ملک / ساحتت را روضهٔ فردوس حدّی مشترک
درِ خط از عکس خطوطت سطح لوح لاجورد / در گل از دور اساست پایِ و هم تیز تک
از فروغ شمسهٔ دیوار ایوانت به شب / ذره‌ها را در هوا بتوان شمردن یک بیک
پاسبانان در و بامت که باعرش‌اند راست / زنده می‌دارند شب ز آواز تسبیح ملک
با غبار کیمیای خاک درگاه تو زر / سر زند بر سنگ اگر جوهر نماید بر محک
بارگاهت قبله گاه مشگ مویان ختا / آستانت سجده گاه ماهرویان فلک
جنّت وصحنت مقابل مینهاد استاد عقل / گفت رضوانش بیا آن عرصه لی این عرصه لک
خارو خاشاک فضایت می‌فرستد هر صباح / گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک
ز اشتیاق خوض و حوض و روض کوثر مشربت / می‌شود ماه سما هر ماه بر شکل سمک
اعتدال نوبهار گلشنت در مهرگان / میدماند خیری از خاشاک و گلبرگ از خسک

---
۱ - در مدح شیخ حسن و دلشاد خاتون

چرخ خورشید جلالی، ایمن از تغییر دهر / سد یأجوج بلائی، فارغ از تحریک دک
سرو را، صدر تو جمشید است بر عرش سما / شاه بر تخت تو خورشید است بر اوج فلک
شیخ حسن بیک آسمان مملکت من کل باب / شاه دلشاد آفتاب سلطنت بی هیچ شک
حزم هشیارست قصر ملک این را پاسبان / بخت بیدارست خیل نصرتِ آنرا یزک
نیست بی این باد را دست تطاول بر چنار / نیست بی آن آب را دست تصرف در نمک
آن جهانداری که از آواز کوسش دم بدم / روز کوشش آید اندر گوشش النصر معک
خطّهٔ بغداد جز در سایهٔ اقبالشان / چون خلافت بی علی بودست و بی زهرا فدک
تا به تیغ زرنگار از روی گیتی هر صباح / خط مشگ افشان شب را می‌کند خورشید حک
این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد / مسکن احباب جنت، منزل اعدا درک

## ۸۱ - عکس مهتاب

بنگر این بخت موافق که سپاهی بی جنگ / چون لواهای مخالف همه آورد به چنگ
بنگر این نصرت شاهی که زماهی سپهش / می‌زند باز سر ماه علم بر خر چنگ
رایت دولت اخیار برآمد به فلک / کوکب طالع اشرار فرو رفت بننگ
از می کاسهٔ سرهای عدو خاک رسید / بدمی چند از آن روی زمین شد گلرنگ
نیزهٔ شاه بهر جا که رسد بگشاید / سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ
بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین زنگی / تیغ عزمش بدمی ز آینه بزدود آن زنگ
زد بحدّی پی پیکان حوادث عدلش / کآهنین کفش نپوشد پس ازین تیر خدنگ
در مقامی است کنون ساز جهان راست که باز / باد در رود نیارد که زند بر بط و چنگ
دیشب از قول رهی این غزل تر می‌زد / مطرب مجلس سلطان برهی تیز آهنگ:

### مطلع دوم

ای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ / صورت روی گل از نقش جمالت بیرنگ
عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی / ماه را داده به عکس است گل روی تو رنگ
به شکر خندهٔ دمی پستهٔ شیرین بگشای / تا چو نی ناله کند شکرّ مصر از دل تنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همره باد / غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
گر ز گلزار رخت پرده برافتد، نکند / بسرا پردهٔ گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا پری روی تو در دایره خط دیده / چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال / ترک شنگی نشنیدیم بدین شیوه و شنگ
تا برآیند بهم لاله و نرگس ز حیا / عرضه کن بر چمن آن تازه گل و نرگس شنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک / در میان من و تو هست هزاران فرسنگ

دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحری که ندید
کسی از جادوی کشمیر به چشم آن نیرنگ

من شدم صید تو امّا به سگم نگرفتی
آه از آن آهوی چشم تو و آن خوی پلنگ!

آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد
شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ

مشتری رای قمر عزم که آرد گه کین
سهم او در رخ این چرخ مقوّس آژنگ

والی مملکت جام و نگین جمشید
وارث سلطنت و تخت و کلاه هوشنگ

داور پادشهان، شیخ اویس آنکه بود
طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنگ

رسمی از قاعدهٔ معرکه‌اش رزم پشن
ترکی از کوکبه سلطنتش پور پشنگ

کو فریدون و سکندر که بیاموزد از او
این جهانداری و آن رای رزین فرهنگ

ایکه با مردمی ذات تو دیگر مردم
آنچنانند که با مردم کامل سترنگ

پادشاهان جهان با تو بود چندان فرق
که نقوش فلکی تا بنقوش ارژنگ

آب تیغت اگر از باد غضب موج زند
ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ

بخت و اقبال ترا چارگهر چار ارکان
قطب تمکین ترا هفت فلک هفت اورنگ

در تحرک ز سمند تو زمان خواست شتاب
در تحمّل ز وقار تو زمین خواست درنگ

داشت در دست تو انگشتریئی هر روزه
آسمان آمدش از حکم تو در دندان سنگ؟

کس بدور تو و عهد تو ندید و نشنید
اشک جز اشک می و ناله بجز نالهٔ چنگ

آنکه می‌خواست که گیرد حبش و هند به تیغ
تیغش امروز گرفته است به انصاف تو زنگ

هر کجا داده بر انگشت تو پیکان بوسه
زه بگوش تو رسد از دهن تیر خدنگ

آتش خنجر چون آب ترا گر بیند
ز آتش و آب گریزد پس ازین شیر و نهنگ

چنگ در دامن خنیاگر بزمت زده است
زهره را ز آن همه وقت است نوائی در چنگ

با کفت حاصل کان عقل جوی سنجد کآن
در ترازوی عطای تو نمی‌آرد سنگ

بسکه از گوش تو در گوش سپهر است خروش
تیر گردون شده گردان زغریو است و غرنگ

گشت در دشت در ایّام تو آهو ایمن
ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ

قوت حملهٔ عزم تو کجا دارد خصم؟
پای ضرغام ندارد بجدل روبه لنگ

آنچه رای تو کنون می‌کند از پشتی کلک،
که در اطراف جهان کرد ز پشت شیرنگ؟

زآنکه خورشید به عهد کرمت زر پرورد
شد زر یافته در گردن او پالاهنگ

عکس رای تو بدر برد دو رنگی ز جهان
گشت در سایهٔ چترت همه عالم یکرنگ

پادشاها، چو بنامت هنرم شد مشهور
گر مرا کس نبرد نام چه عیب است و چه ننگ؟

شعر من هست بمعیار قبولت موزون
دیگران گو ننهندش بجوی قیمت و سنگ

حجر کعبه به میزان شریعت سنگی است
گر چه در کفّه به سنگیش نهاده‌ست فرنگ

تا بود در دهن خلق جهان کآدم را گشت قفل دَرِ فردوس برین قلبِ مدنگ[۱]
خدمتت هر که نکرد از بن دندان چو خلال قفل بادا نفسش در دهن و شهد شرنگ

## ۸۲ - در تهنیت عید به سلطان اویس[۲]

می‌نماید شاهد عید هلال ابرو جمال سوی ساقی می‌کند ایما به ابروی هلال
روزه دی بر بست رخت و عید کرد امروز عود عود ازین‌معنی‌است غافل،مطربا،گوشش بمال
برمه از نون زر خور آسمان بالای قاف شکل عینی می‌کشد کان عین بر عیدست دال
گر مثال حکم شهر صوم را کردند طی عید را امروز طغرائیست الحق بی مثال
خوان عید آراستند از باده تا کی احتماء روز عیش و شادی است از غصه تا چند احتمال
از بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت ساقیا می‌ده که در فردوس می‌باشد حلال
بر طریق استقامت می‌جهد نبض صبا تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال
بر نوای نغمهٔ بلبل خوشا وقت سحر بر نسیم طرّهٔ سنبل خنک باد شمال
پیشه کاران هوا هر شب مرصّع می‌کنند تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل
دیدهٔ نرگس بروی گل منوّر می‌شود طلعت پرِ خنده‌اش فرخنده می‌دارد به فال
باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد با وجود پختگی شد سرخ و زرد از انفعال،
می‌کند بازار گرم صنعت داود سرد هر نفس باد زره پرداز بر سطح زلال
نازنینان چمن غنج و دلالی می‌کنند غنج‌های گل نگر وز لاله بین ناز و دلال
لالهٔ رومی زبان در سنبل هندو کشید زان زبان لالهٔ رومی سیه گردید و لال
از دم گیرای باد صبح بین تا چون به دم نازکان باغ را آورده بیرون از حجال
وقت گل بی گلرخی منشین اگر صاحبدلی یار بلبل شو که هست او نیز از ارباب بال
حسب حالست آنکه می‌گوید به غلغل بلبله قول بلبل رارها کن کان همه قیل است وقال
ساقیا کشتی رز بنمای در دریای لعل پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال
از غم دوران ملولم، خیز و آب رز بیار تا فرو شویم به آب رز دل از گرد ملال
روز عید و ماه عیش و عشرت سال نو است باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال
سایهٔ یزدان، معزّدین حق، سلطان اویس اردشیر شیر دل، دارای اسکندر خصال
آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند گم شود چون ذره‌اش خورشید در تحت ظلال
آسمان است او، ولیکن آسمانی بر قرار آفتاب است او، ولیکن آفتابی بی‌زوال
در هر آن مجلس که قدر او مشرف کرد صدر آسمان همچون هلال افتاد در صفّ نعال
دور حکم اوست چون دور فلک بی‌انقلاب ملک جاه اوست چون ملک ابدبی انتقال

---

۱ - قلب مدنگ: معکوس مدنگ یعنی: گندم، ضمناً مدنگ به معنی کلید و دانداته قفل است
۲ - این قصیده هنگامی سروده شده که عید فطر و عید نوروز تقارون داشته‌اند

گاه در دوران او خندد به ریش باز کبک | گه ز انصافش رود در چشم شیرنر غزال
گر نماید قهر او دندان هیبت لعل را | مضغه سازد زخم دندانش در ارحام جبال
ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت، | وی زمین آستانت منشاء جاه و جلال،
چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا | چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال
ملک با مقدار جاه عالیت مشتی است خاک | عقل بی‌ارشاد رای کاملت پیری است زال
توسنان ابلق ایام را امرت شکال | بُختیان سرکش افلاک را نهیت عقال
عکس تیغت در سواد چشم انصاف است نور | ظل چترت بر بیاض روی اسلام است خال
پیش زوربازویت قوس فلک شد دستکش | زیر پای همتت مال جهان شد پایمال
ذیل مدحت ایمن از آلایش دست قیاس | صدر قدرت فارغ از آمد شد پای خیال
دایهٔ جود ترا دریا و کان باشد رضیع | سایهٔ چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال
آفتابت ساغری گردنده در بزم شرف | آسمانت کاسه‌ای پیروزه بر خوان نوال
بارها در روز بارت از برای افتخار | خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال
از ره روزن در ایوان تو خود را آفتاب | ذره‌وار انداخت چون از در ندادندش مجال
نسر طایر بر فراز باز چترت کی گذشت، | تا فرو نگذاشت چون از باد چتر از بیم بال؟
سرنگون خصمت به عکس صورتی ماند در آب | گر وجودی مینهد خود را، زهی فکر محال!
بادرت گفتم که جودت بی سؤال اجرا چراست | در جوابم گفت: بس کن! نیست جای این سوال
خواست از شوق منال و مال نالیدن طمع | آمد آواز صریری از درت کاینک منال
رسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم | بر دُرُستِ معزبیِ جود ترازو شد و بال
هر چه در مدح تو می‌گویم تکلف نیست هیچ | هست و باشد ماضی و مستقبل آن حسب حال
دولت مدح تو می‌گوید سخن ورنه کجا | این چنین شعری توان گفتن برسم ارتجال؟
چون عروس خاطرم را حسن طالع هیچ نیست | در چه وجهش می‌نشیند اینهمه حسن مقال
تا سر هر ماهی از شوال و فروردین کنند | شاهدان عید نوروز از تتق عرض جمال،
عید نوروزت مبارک باد و طاعتها قبول | ملک و اقبال و جلالت در امان ذوالجلال
هم مکحل دیدهٔ بختت بکحل لاینام | هم مزین چهرهٔ ملکت به حسن لایزال

## ۸۳ - در پند و اندرز

رفتند رفیقان و رسیدند به منزل | در خواب غروری تو هنوز ایدل غافل
از نیست بهستی و ز هستی به رَهِ نیست | تا شهر وجودست روانند قوافل
راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیف است | بس شاه سوارا که فرو رفت درین گل
ای غرقهٔ دریا، مطلب غور که جُستند | نه غور پدید است در این بحر نه ساحل

ناکامی و رنج است همه حاصل دنیا
ورکام شود حاصل از آن نیز چه حاصل؟

آری ره بیرون شدنی هست از این بحر
آن راه ندانند بجز اهل سواحل

قسمت نشود بیش وکم ازکوشش و تقصیر
تا خود چقدر گشته مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند،
رو رشتهٔ پیوند نخست از همه بگسل

دنیا چه کنی جمع؟ که مقصود ز دنیاست
دلقی کهن و نانی و، باقی همه فاضل

تن ده برضا کآنچه قضا بر تو نوشته اشت
از تو نشود دفع به تعویذ و حمایل

حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش
کآنها همه بر قدرت حقّند دلائل

گفتی تو که با حقم و از حق خبرت نیست
باتست، بلی، حقّ و، تو مشغول به باطل

جز حق که تواند که کند آدمئی را
پیدا ز کفی خاک بدین شکل و شمایل؟

در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام
میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود
ز آهن بودت عِرق و ز پولاد مفاصل

قول علمائی که عمل نیست در ایشان
مانندهٔ ربعی است که خالیست ز عامل

این طول امل چیست بر آنی که زمانه
شد عمر ترا تا به قیامت متکفل؟

خواهی‌که چوگل از دمت‌آسوده شود خلق
چون غنچه برآن باش‌که‌گردی همه تن دل

عاجل دهی از دست که آجل بستانی
رو دوست طلب کن چکنی عاجل و آجل؟

از خودگذر ای دوست، بدروس‌که کسی نیست
غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

در راه هوا کاه‌وشی شارع و پرّان
در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل

این اشک ریائیت چه در وجه نشیند؟
سیمی سره باید، که بصیر است معامل؟!

از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر
این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل

تو در ظلمات شب کفران و تو را هست
بر کرده درین گنبد فیروزه مشاعل

در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل

از بد که بد آید طمع نیک مدارید
خاصیّت کافور مجوئید ز فلفل

چیزی که خلاص تو در آن است خلوص است
باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل

عالم که ندارد عملی مثل حماری است
بیفایده اثقال کتب را شده حامل

از نفس بدان چشم نکوئی نتوان داشت
هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل

آخر تو نگوئی که: که بخشید ز اول
اصوات بم و زیر بقمری و عنادل؟

یا کیست که داده است به باغ از سر مستی
از بلبلهٔ گل، می گلگون به بلابل؟

یا بهر کمال از پی تحصیل خرد را
که بر سر ابنای جهان کرده محصل؟

یا کیست که از اول ماه و وسط روز
نور مه و خورشید کند زاید و زایل؟

اینت چو محقق شود، ای بنده بود ظلم — گر تو نبری طاعت این داور عادل؟
نفس ملکی را نبود حاجت زینت — طاوس ملائک چه کند زیب جلاجل
دولت نه بجهد است و کفایت و گر اینست — از چیست که عالم رود اندر پی جاهل؟
در بیت حرم قافله‌ای ساعی و مهجور — در تیه یمن طایفه‌ای ساکن و واصل
بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر هست — آن بین و مزن دست به اذیال رذایل
وحشی که خورد خار قناعت، بود آهو — گر زآنکه فرو آورد او سر به سنابل
توحید به دل گو، چه کسانی که بانگشت — گفتند و، نهادند بر آن حرف انامل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا — آسوده ز اغلالی و ایمن ز سلاسل
تو اصل وجودی شرفت واضح و لایح — خود را همگی ساخته‌ای باطل و عاطل
در راندن سائل چه جوابت بود آخر — آنروز که باشد ز تو رزاق تو سائل؟
چندین چه کنی فکر اواخر که چه باشد؟ — تا بر چه نهج رفته بود حکم اوایل
سلمان دگری را چه دهی پند که هستند — أوضاع تو را اهل جهان منکر و عازل
پندی که به قول آیدت اول تو بفعل آر — ور نه نبود هیچ مؤثر دم قائل

## ۸٤ - فتح موصل

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل — باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور، مقصود چرخ و اختر — جمشید عدل پرور، خورشید آسمان ظل
سلطان معزّدینی شاهی که از جلالش — طغرل چو سنجر آمد در زمرهٔ اراذل
خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی — کآثار عدلش آمد بر برّو بحر شامل
انوار رای او را مهر و مه از نتایج — انعام عام او را بحر و بر از فواضل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین — رای مبارکش را روشن بود دلائل
موج محیط لطفش کشتی عاصیانرا — از ورطهٔ مهالک می‌افکند به ساحل
ظل ظلیل دارد، ملکی بسیط و وافر — عزّم سریع دارد، نفسی شریف و کامل
هم آب را ز لطفش پای آمدست بر سنگ — هم باد را ز عزمش بار اوفتاده در گل
خطّ مسلسلش بین و آن معنی و عبارت — گر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر، — وی دست و مسند تو آراسته محافل،
ای قبله جای شاهان چون قبله خاک پایت — مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل
با قلزم عطایت چون آل آل بر مک — در معرض کلامت ای وایِ ابن وایل
خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق — بر جیس را ز ذهنت معلوم شد مسائل

پاست اگر ببندد بر ماه راه رفتن مشکل رسد بسالی از منزلی به منزل
گردون به کین خصمت می‌راند خور دو اسبه برخاست عزم جزمت کاین نیست کار کامل
در بخشش از مبادی تا دست بر گشادی هستند در ایادی بسته میان انامل
تیرت گذشت بر دل خصم ترا و او را نگذشت راستی را جز تیر هیچ بر دل
جائی که چون تو بازی در دست پادشاهی باشد چو موش گیرد آنجا هزار طغرل
آنجا که رای پیرت ضبط امور کرده عقل آمدست در سر چون کودکان جاهل
جز طاعت تو در دل اندیشه‌ای که آمد حقا و ثُمّ حقا کاندیشه‌ای است باطل
هر نقش سعد کآمد از قبض و هم خارج هست آن سعادت اکنون در نصرت تو داخل
با چرخ گفت کیوان کاین پادشاه خواهد معمورهٔ جهانرا کردن به تیغ حاصل
گر روی ماه رایش می‌آورد به ملکی، میگیردش به ماهی حقا به گرد قافل
چرخ از غضب بر آمد سرخ و کبود و گفتش ای پیر سالخورده، ما نیستیم غافل
ما خوانده‌ایم و دیده از روی طالع او این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
اینک منم غلامش بسته کمر به خدمت وین ملکِ من ز ملکش چون گوشه ایست عاطل
گشت از مسیر کلکت با شام صبح ملحق شد با وجود تیغت آتش بآب واصل
زیبد که از قدومت امروز نیل و مصرش چون آب دجله افتد در پای شهر موصل
میش است وگرگ با هم بازست وکبک همدم کاضداد را بعدلت گشت اتفّاق حاصل
تا چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد گاهی ز شرق طالع گاهی به غرب مایل
ظلّ طلیل چترت بر شرق و غرب عالم پاینده باد و، ایمن خلق جهان در آن ظلّ

## ۸۵ - در تهنیت عید فطر[۱]

عید من آنکه هست خم ابرویش هلال بر عین عید ابروی چون نون اوست دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش می‌خرامد و ز بن گوش می‌کشد هر دم بدوش غاشیهٔ زلف او شمال
با خود خیال ابروی او بست ماه نو کژ می‌نمود در نظرم هر دم این خیال
هندوی اوست هر سر مه ماه از آن جهت می‌گویدش مبارک و می‌خواندش هلال
طالع شوای خجسته‌مه نو که عالمی است بی عید طلعت تو همه روزه در ملال
لعلت به خنده می‌شکند حقّهٔ عقیق چشمم به گریه میگسلد رشتهٔ لآل
با چشم مست گو که به میدان چو می بریز خون مرا، مگو که حرام است یا حلال

---

۱ - خطاب به سلطان اویس

چوگان زلف آنکه به میدان دلبری / سر جز بگوی ماه در آرد بود محال

کم می‌کنم حدیث دهان تو، چون کنم؟ / کآنجا سخن نمی‌رود از تنگی مجال

رویت، گل دو روی بیک روی چون بدید / صد بار سرخ و زرد بر آمد ز انفعال

با تو است گوئیا نظر آفتاب ملک / کآمد چو ماه عید مبارک رخت به فال

خورشید صبح سنجق و ماه زحل محل / دارای چرخ کوکبه و مشتری خصال

سلطان معزّ دین خدا، پادشه اویس / سلطان بی عدیل و شهنشاه بی‌مثال

شاهی که ظلّ مرکز چتر جلال اوست / دوران هفت دایره را نقطهٔ کمال

شاهی که زیر شهپر شاهین به دولتش / خوش خفته است کبک دری با فراغ بال

ای گشته مالکان همه مملوک ملک تو / وی کرده مال کان کف دست تو پایمال

تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام / ایزد سپرده در ازلت ملک لایزال

مهرست و ماه رای زرین ترا غلام / کانست و بحر طبع جواد ترا عیال

آفاق راست بحر کفت منشاء امل / افلاک راست خاک درت مسند جلال

امر تو مرکبان زمین را کند روان / نهی تو بُختیان فلک را نهد عقال

آن خلق خلق تست که ده تو ز غیرتش / خون بسته است در جگر نافهٔ غزال

آن لطف لطف تست که در عین سلسبیل / بر روی، کف همی زند از طیره‌اش زلال

آن قهر قهرتست که از باد هیبتش / آب نبات زهر شود در عروق نال

و آن گرز گرزتست که بدخواه را کند / پیدا میان هر دو کتف فرق در جدال

بر کوه جامد ار گذرد باد هیبتت / گردند چون سحاب روان در هوا جبال

مریخ را پرن شمرد زهره بعد ازین / با ماه رایت تو اگر یابد اتصّال

مه خواست تا به سمّ سمندت رسد مگر / خود را بر او ببندد اگر دارد احتمال

آنجا که خنگ چرخ مسیر تو سُم نهد / ماه نو اوفتاده بود در صف نعال

ظلِّ ظلیل چتر تو و موی پرچمت / رخسار نو عروس ظفر راست زلف و خال

گر التجا کند به تو خورشید خاوری، / دیگر ز نیم روز نبیند کسش زوال

چرخ دوال باز اگر سر کشی کند / امرت کشد به جرم ز جِرم اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت؟ / با شیر نر چه پنجه تواند زدن شغال؟

با دولتت چه کار کند بخت سفله‌ای؟ / با قلهٔ جبال چه پهلو زند سفال؟

دست سؤال پیش تو سائل چه آورد / چون هست پیشدست عطای تو بر سؤال

جود تو کرد منع ترازو از آن شدست / میزان درست مغربی مهر را زوال

شاها، بدان خدای که بر خوان نعمتش / دنیاست یک نواله و عقبی است یک نوال

کامروز در ممالک عالم منم که نیست — جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال
از صبح تا به شام دعای تو می‌کنم — بی آنکه با شدم طمع جاه و حرص مال
ورنه به دولتت چو دگر بندگان تو — من بنده نیز داشتمی منصب و منال
بر غیر حضرت تو حرام است شعر من — کآن سحر مطلق است و بهر مذهبی حلال
تا در طباع آتش و آب است اختلاف، — تا در مزاج باد بهارست اعتدال،
بادا حدود ملک تو ایمن ز اختلاف — بادا مزاج امر تو خالی زاختلال
فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید — پشت و پناه قدر و جلال تو ذوالجلال

## ۸۶ - ماه نخشب![1]

زنجیر بند زلفت زد حلقه بر در دل — خیل خیال ماهت در دیده ساخت منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصدرو، — وی غنچه بر دهانت عاشق شد بصد دل،
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی — رخسار و خال مشگین کافور و حبّ فلفل
سودای زلف مشگین دارد دل شکسته — دیوانه گشت مسکین می‌بایدش سلاسل
غایب شدن به صورت از ما مدان که ما را — گه طالع است مایل، گه روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد بار ریخت خونم — گوئی به بخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت در چکانت الماس را است حامی — شمشاد خوش خرامت خورشید راست حامل
از عکس گونه‌هایت در تاب ماه نخشب — وز سحر چشم‌هایت بی آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید؟ — پرتاب کن ز بالا مشگین رسن فرو هل
از حسن گل به کلی باز افکند ورق را — گر بر شمال خوانم یک شمّه ز آن شمایل
زآن شانه بر سر آمد کو موی میشکافد — در حلّ و عقد زلفت کآن عقده‌ایست مشکل
زنهار طرّه‌ات را بر بند، کآن پریشان — دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبلهٔ اعالی، و آن کعبهٔ معالی — آن منبع معانی، و آن مجمع فضایل
دلشاد شاه، شاهی کز فرّ طرف مقنع — بگرفت، ملک سنجر، بشکست تاج هرقل
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین — خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رأی او است عالی — آیات شهریاری در شأن او است نازل
صیت مکارمش را باد شمال مرکب — حمل مواهبش را ابر بهار محمل
چون روزگار حکمش بر جن و انس نافذ — چون آفتاب عدلش بر برّو بحر شامل
تا شاهباز عدلش بگرفت ملک سنجر — بر کند نسر گردون شهبال صیت طغرل

---

۱ - در ستایش دلشاد خاتون

ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی
وی چتر دولتت را خورشید رفته درظل

در معرض عفافت ای کعبهٔ طهارت،
در مجلس بیانت ای مصدر دلائل،

پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران
بوسیده آستانرا صد باره ابن وایل

از رشک حسن خطّت دست نگار بر سر
ور شرم لطف طبعت پای زلال در گل

دارد ز حسن و خُلقت باد شمال بوئی
شاخ شجر بدان بو باشد بباد مایل

در صدر خصم رمحت تا یافت حکم قاطع
رفت از ولایت تن جانش ز دست عامل

جز در حصار آهن یا در میان آبی
مثل توئی نیارد با تو شدن مقابل

در بخشش از مبادی تا دست بر گشادی
هستند در ایادی بسته میان انامل[۱]

شاخ نهال رمحت بر کنده بیخ یاغی
سیل سحاب جودت افزوده آب سائل

با حلم پایدارت کوه گران سبک سر
با عزم تیز تازت برق عجول کاهل

هر عضو دشمنت شد سر منزل بلائی
تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل

چشم و چراغ عالم بودی تو، پیش از آندم
کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل

هان ماه عید اینک شاها کز انتظارش
می کف زده است بر سر خم راست پای در گل

ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن
گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل

زآن می که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی
عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

مستان جز از غوانی می‌های ارغوانی
فارغ کن از عنا دل بر نغمهٔ عنادل

مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط،
آوازها فکنده است امروز در محافل

چنگ است بسته خود را بر دامن مغنی
از دامن مغنی زنهار چنگ مگسل

ذوقی تمام دارد در صبح عید باده
بی جستجوی شارع بی گفتگوی عادل

راوی اگر نوازد این شعر در سپاهان
روح کمال گوید: لله درّ قایل

تا هر صباح روشن این آبگون قفس را
از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون
طبع ستاره تابع، کام زمانه حاصل

## ۸۷ - سرود بلبلان[۲]

شاه انجم چو مشرّف کند ایوان حمل
عامل نامیه را باز فرستد به عمل

صفر تخت زر سلطان فلک بر دارد
لاجرم در فلکش نام برآید به جمل

ابر نوروز چو از بحر بر آید به هوا،
جِرم خورشید چو از حوت در آید به حمل،

۱ - این بیت را در قصیده فتح موصل نیز آورده است
۲ - در وصف بهار و ستایش خواجه شمس‌الدین زکریا

زردی مهر کند قلهٔ که را ابلق  اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ابر هر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد  کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل
کار مشکل شده از رهگذر یخ بر ما  تا کی از لطف هوا مشکل ما گردد حل
حسن گل جلوه دهد باد بوجهی احسن  راز دل عرضه کند خاک به نوعی اجمل
باغ مجموعهٔ انواع لطائف گردد  سبزه‌اش خط و چمن مسطر و خویش جدول
بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود  عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل باقلی امروز به باغ  چو دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لالهٔ دل سیه و سرخ قبا دانی چیست؟  صورت شام و شفق هیأت مریخ و زحل
اینهمه تیغ خلاف از چه کشیده است چمن،  گر چمن را نه سر برگ خلاف است و جدل؟
جوشن موج چرا باد کند در تن آب؟  مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل؟
ساقیا رطل پیاپی مده الا که به من  کی کند بر من مخمور اثر می به رَطَل؟
هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ  در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
خنکا جان و دل غنچه که بر می‌خیزد  هر صباحیش ترو تازه نگاری ز بغل
تو هر آن قطرهٔ باران که فرو میآید  آیتی دان شده از فیض الهی منزل
گل صد برگ بیار است به صد برگ بساط  سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل
در هوای چمن و باغ علیرغم غراب  شاخ گلها زده‌اند از پر طاووس کلل
خاک زنگار بر، آورد خوشا زنگاری  که دهد آینهٔ دیده دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز  بعد تسبیح خداوند جهان عز و جَل،
سرخی روی گل و لاله همی خواهد و ما  همه سر سبزی سرو چمن دین و دول
خواجه شمس الحق و الدین زکریا که ازوست  ضبط ملک و نسق ملت و قانون ملل
آنکه بیواسطهٔ سعی سحاب کرمش  به کسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل
وآنکه در عهدهٔ اسکندر حزمش، نکند  رخنه در سدّ بقا لشکر یأجوج اجل
ذات او واسطهٔ عقد لئالی نجوم  رای او آینهٔ نقش تصاویر ازل
ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سحر،  وی به میزان وقار تو سبک سنگ جبل،
مرکب عزم ترا لِنگِ هلال است رکاب  کوکب جاه تو را خنگ سپهر است کتل
هر سرماه خیالی است کج اندر سرماه  که به نعل سم اسبت کندش چرخ بدل
مه که این مرتبه می‌داشت سپهرش صدبار  بر سم اسب تو می‌بست به مسمار حیل
خورده زنبور عسل فضله رشح قلمت  لاجرم نَص شفا آمده در شأن عسل
ایکه بی مشورت کلک تو در قطع امور  تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل،

یزک صبح به مشرق نبرد راه دگر
گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

اگر آوازهٔ عدل تو به خورشید رسد
بعد از این بگسلد از تاج گل آویزهٔ طل

لطفت ار در دهن روح نباتی آبی
بچکاند، بچکد آب حیات از حنظل

داری آن دست که از دست سماک رامح
نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل

چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال
بحر را طبع جوادت ندهد هیچ محل

نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا
پیش دست تو غدیری بود این متسعمل

خصم را خُلق خوشت می‌کشد و نیست عجب
که شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل

سر شوم عدویت کوفته بهتر چون سیر
زآنکه پر گنده و حشوست دماغش چو بصل

عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد
ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

بنده میخواست که بر رای جهان آرایت
غرض خویش کند عرض به تفصیل جمل

خردم گفت چه حاجت که بر او هیچ سخن
نیست پوشیده، الی آخرهِ مِن اول

خاطرِ مُدرکِ دستور جهانبان و حجاب
دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب و سبل؟

چون نصیب همه اطراف جهان شد مرعی
طرف بنده همانا که نماند مهمل

تا ز تصریف زمان هر سر سالی در باغ
گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل،

عیش ماضی است که فهرست نشاط وطرب است
باد پیوسته برشک از نعم مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی
مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

## ۸۸ - هنر من شده عیب و شرفم گشت وبال!

ماهی از برج شرف‌زادهٔ خورشید کمال
زادها الله جمالا به جهان داده جمال

گلبن اَنبَتَهُ الله نباتاً حَسَنا
بردمانید سپهر از چمن جاه و جلال

روز آدینه نه از ماه ربیع‌الاول
رفته از عهد عرب هفتصد و پنجاه و سه‌سال

شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود
شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته‌اند
مهد فیروزهٔ افلاک به انواع لآل

حضرتش مهد جلال است ببینی روزی
بسته خود را فلک پیر بر او چون اطفال

در هوای شرف طالعش از گشت فلک
سر کشیده است کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش
دُرِّ انجم به ترازو کشد از بیت‌المال

اژدهای علم عزم ورا بهر عدو
عقرب از پیش دوان، نیش اجل در دنبال

مشتری خانه قوسش ز ره ملکیّت
داد و بنوشت ز دیوان قضائی امثال

جَدْی کآن خانهٔ عیش و طرب اولاد است
زحل آراست بپیرایه عزّ و اقبال

تا غبار مرض و خوف نشاند زرهش — می‌کشد چرخ به دلو ازیم کوثر سلسال
برج حوتش که شد آن خانه زوج و شرکا — چون حمل مملکتی داد بلا شرک و مثال
هشتمین خانهٔ او داشت امیر هفتم — تا در او خوف و خطر را ندهد هیچ مجال
نهمش خانهٔ علم است و در او پیر زحل — همچو طفلان شده ساکن ز پی کسب کمال
حصّهٔ مملکت و سلطنتش جوزا شد — و ندر او زهره و مریّخ و عطارد عمال
مهر و برجیس مع‌الرأس ببرج سرطان — رفته کآن باب نجاتست و مآل و آمال
اسدش خانهٔ اعدا و به خون اعدا — کرده چون کف خضیبیست مخضب چنگال
باش تا غنچهٔ این روضه دماند گل بخت — باش تا طایر این بیضه برآرد پر و بال
باش تا کنگره افسر گردون سایش — شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
باش تا باز کند چتر همایونش پر — عالمی بینی در سایه آن فارغ بال
از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک — به درِ خسرو اعظم ز سر استعجال
داور دور زمان شیخ حسن آنکه به تیغ — فتنه را می‌کند از روی زمین استیصال
در خوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب — در گل از طیرهٔ خاک قدمش پای زلال
ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب، — وی ز تاب غضبت آتش مریخ زغال،
اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد، — صدمهٔ نعل سم اسب تو درگاه جدال
خون کند نطفهٔ امطار در ارحام صدف — بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال
اثر عدل تو دانم که بر اطراف افق — در دم گرگ رود آهوی زرّین تمثال
گرد خنگ تو چو از روی زمین برخیزد — آسمانش کند از مرکز خویش استقبال
در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو نعل — ماه نو جای ندارد بجز از صفّ نعال
خسروا، داد کن و شکر بشکرانهٔ آنک — همه چیزی به تو دادست خدای متعال
فسحت مملکت و کامروائی و خدم — رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
این دو نوباوهٔ عزّو شرف و جاه که هست — عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
اینت اسکندر گیتی ز ره استعداد — آنت کیخسرو ثانی ز سر استقلال
ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر — کآمد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال
پادشاهیست مطیع تو که هستند امروز — پادشاهان جهانش همه ممنون نوال
شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین — با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال
آنکه رضوان بسرو دیده کشد سوی بهشت — خاک پایش ز پی سرمهٔ ارباب حجال
خاتم مملکت جم نشدی طالع اگر — بودی آراسته بلقیس بدین خوی و خصال
دام نادانی آدم نشدی دانه، اگر — داشتی در حرم جنت از اینگونه همال

ای بتوشیح ثنای تو موشّح اوراق	وی بتزیین دعای تو مزیّن اقوال
پایهٔ قدر تو بر فرق زحل زرین تاج	سایه چتر تو بر روی زمین مشگین خال
نیل گردون شده بر چهره اقبال تو لام	لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
می‌کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه	می‌برد گوی سبق جود تو از پیش سؤال
بی هوایت خرد از الفت سرگشت ملول	بی‌رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
گر دماغ چمن از خوی تو بوئی یابد	بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
در زمان گهر تیغ تو آزار حریر	سوزن تیز نیارد که در آرد به خیال
با عطای کف تو بخشش آل برمک	مثل لجّهٔ دریا بود و لمعهٔ آل
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد	بجز از عقد ثّریا ندهد بار نهال
سرورا، مدت شش سال تمام است که من	هستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال
بهواداری درگاه فلک قدر شما	کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال
بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من	کرده اطراف جهان را ز گهر مالامال
قرب سی‌سال به نیکو سخنی در عالم	شده مشهور و شدم جاهل بدگو امسال
هنر آمد شرف مردم و از طالع بد	هنر من شده عیب و شرفم گشته و بال
من چه بربسته‌ام از لوء لوء لالای سخن	کاش چون لاله زبان سخنم بودی لال
بستهٔ نظم دلاویز خودم همچو صدف	خستهٔ نافهٔ مشگین خودم همچو غزال
نبود هجو بجز کار خسیسی طامع	نبود هزل بجز رسم سفیهی هزّال
منکه امروز کمال سخنم در حدّی است	که عطارد کند از خاطر من استکمال
به چنین شغل کنم قصد؟ زهی قصد غرض	به چنین فکر کنم میل؟ زهی فکر محال!
خود بیکبارگی از پای در آورد مرا	غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سفره وارم فلک افکنده و من حلقه به گوش	می‌کنم خدمت شاه ازبن دندان چو خلال
سالها رفت که من می‌کنم این ناله و کسّ	نرسانید به من هیچ نوائی که منال
تا بر آید به چمن نالهٔ زار صلصل،	تا که باشد به جهان طینت خلق از صلصال
تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل	جاودان سایهٔ جاهت مپذیراد زوال

## ۸۹ - گناهکار!

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم	گناهکارم و امیّد عفو می‌دارم
امیدوار به فضل خدا و هر روزی	هزار بار خدا را ز خود بیازارم
شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام	سجود می‌کنم و ز آن سجود بیزارم

چو من مخالف دین می‌زنم به ساغر چنگ چه سود گریهٔ خونین و نالهٔ زارم؟
چو خامه نامه سیه کرده‌ام بدان سودا که زلف دلکش مشگین خطی بدست آرم
تو آن مبین که چو زنبور خرقه‌ام عسلی است که من ز روز ازل باز بسته زنارم
کجا رسند ینابیع حکمتم به زبان که من به خاک سر چشمهٔ دل انبارم
در آب و گل شده‌ام غرق و مشکل است ز گِل ره برون شدن من، که بس گرانبارم
به من به چشم بدی منگر که من در خود چو نیک مینگرم بدترین اشرارم
بآدمیم نخوانی دگر اگر یک ره کنی مشاهدهٔ پرده‌های اسرارم
چو دیو ناکسم و نا سپاس و بد کردار مباد در همه عالم کسی بکردارم
نماند پند خرد را مجال در سر من که پر شده است دماغ از خیال پندارم
بتن قرین مقیمان کنج محرابم بدل ندیم حریفان کوی خمّارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل ولی هنوز من از جهل در شب تارم
گرم چو عود بسوزند نیست کس راجرم که من بدود دل خویشتن گرفتارم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است یقین که گرم بود در جحیم بازارم
شکسته عهد و شکسته دلم، که خواهد کرد شکست‌های مرا جَبر، غیر جبارم؟
مهیمنا، ملکا، قادرا، خداوندا! توئی رئوف و رحیم و غفور و غفارم
ز کرده توبه و استغفرالله از گفته اگر چه خوب و پسندیده است گفتارم
در آن نفس که امید از حیات قطع کنم زفضل و رحمت خود نا امید مگذارم
اگر چه من به رضایت نکرده‌ام کاری تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

## ۹۰ - آسمان چشم

گوئی خیال قدّ تو ای گلستان چشم سرویست راست رسته بر آب روان چشم
تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشم و دلم فکند بدین روز و می‌کشم گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
چشمم سپر بر آب فکنده است تا تو را است گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم فضول خانهٔ دل را سیاه کرد یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم
تا کی به مهر روی تو ریزند چون شهاب سیّارگان اشک من از آسمان چشم
تا چشم از جمال تو حظ نظر نیافت خونست در میان دل و در میان چشم
با آنکه آب در جگرم نیست هر شبی باشد خیال روی توام میهمان چشم
صد گنج شایگان کنم اندر هر آستین بهر نثارش از گهر رایگان چشم

بنشان ز عین مردمی آنسان که عین من / چون سرو تازه بر لب آب روان چشم
پالودهٔ سرشگ و کباب جگر نهم / پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم
وانگه ز راوق عنبی پیشش آورم / قرّابهٔ زجاجی راوق فشان چشم
چشمم چو گلستان همه پر خار و آنگهی / شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم
در گوشه‌ها نشسته فرو برده سر به آب / از ترکتاز غمزهٔ تو مردمان چشم
چشمم خیال ابروی شوخ تو بست و هست / پیوسته این خیال کژ اندر گمان چشم
از بسکه من خیال تو تحریر می‌کنم / بشکست خامه مژه‌ام در میان چشم
آنکش خیال لعل تو در چشم خانه ساخت، / گوهر بآستین کشد از آستان چشم
گلگون اشگ بس، که دواند بهر طرف / آنکس که او کشیده ندارد عنان چشم
در انتظار مقدم خیل خیال تو / روز و شبست بر سر ره دیده‌بان چشم
ننشاند همچو قد و رخت هیچ سرو و گل / اندر حدیقهٔ حَدَقهَ باغبان چشم
در چشم تو کی آیم ازین سان که غمزه‌هات / صف بر کشیده‌اند کران بر کران چشم؟
هندوی چشم من سفر بحر می‌کند / آراسته است از آن به لآلی دکان چشم
گوئی سحاب خاطر دریا و کان لطف / سرمایه داده است به دریا و کان چشم
آن کو عروس باصره بی حکم ورای او / ننموده چهره در تتق پرنیان چشم
شیرین بود ز شکّر لفظش دهان گوش / روشن بود ز طلعت رویش روان چشم
بی حسن رأی صائب او جلوه گر نشد / طاوس نور در چمن بوستان چشم
الاّ که در هوای لقای مبارکش / مرغ نظر نمی‌پرد از آشیان چشم
گر ابر همّتش فکند سایه بر وجود، / گوهر چکد به جای نم از ناودان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود / ذات شریفت آمده بر سر بسان چشم
اوج جلالت تو نبیند، سپهر اگر / با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو ایمن است / کو را ز خار غصّه مبادا امان چشم
از کحل موکب تو جلا گر نیافتی / تاریک بودی آینهٔ روشنان چشم
آنرا که کحل دیده نه از خاکپای تو است / آب سیه بر آیدش از دودمان چشم
خصم مزور تو که روی بهیش نیست / بر روی چون بهی فکند ناردان چشم
با زیب خاک پایت اگر چشم یاد کرد / از سرمه، باد خاک سیه در دهان چشم
ز ادراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان / پیداست تا چه حد بود آخر توان چشم
شاها، بدان خدای که فراش قدرتش / بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم
بر آفتاب روی نگاران خر گهی / ز ابروی چون هلال کشد سایبان چشم

بر منظر دماغ که مشکات دانش است / بنشانده است هندوکِ پاسبان چشم
مهر و سپهر و روز و شب و مردم و نبات / ابداع کرد حکمتش اندر جهان چشم
از شرم آسمان فکند چشم بر زمین / گر بیند این مناظرهٔ اندر میان چشم
چشمم بمدح خاک درت کرد تر زبان / اینک هنوز می‌چکد آب از دهان چشم
تا هست گرد عارض سیمین مدار خط / تا هست زیر سایه ابرو مکان چشم
تا چشم بد خزان بهار سعادتست / بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

## ۹۱ - عاشقان حرم

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام / عاشقان را حرم کعبهٔ روی تو مقام
سعی در راه تو حج است و غمت زاد و مراست / در ره حجّ تو این زاد همه عمره تمام
سالکان طرق عشق تو بین کرده فدا / جان در آن بادیهٔ بی دیت خون آشام
طایر سدره نشین را که حمام حرم است / از هوا دانهٔ خال تو در آورده به دام
بر سر کعبهٔ کوی تو ز باران سرشک / ناودانهاست فرو آمده تا شام ز بام
حسرت زمزم خاک درت آن مشرب روح / جان ما را به لب آورده چو جام است مدام
بی نبات لب تو آب خضر گشته مضرّ / بی هوای درِ تو بیت حرم گشته حرام
گر بود سنگ سیه دل، غمت از جا ببرد / دل چه باشد که به مهر تو کند صخره قیام
کعبهٔ روی صفا بخش تو در حلقه موی / آفتابی است، بنام ایزد، درظل غمام
جز به زلف سیهت فرق نشاید کردن / که کدامست جمال تو و خورشید کدام
هر کجا گفته جمال تو که: عبدی، عبدی / زده لبیک لب خواجهٔ سیاره: غلام
آفتابی تو و ذرات جهان گرد درت / در طوافند که یک ذره ندارند آرام
ز آن لب ای عید همایون شکری بخش مرا / که به قربان لبان شکرینت بادام
حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی / خنک آنانکه به گامی برسیدند به کام
چکنی این همه ره؟ صد رهت آخر گفتم / کز تو تا کعبهٔ مقصود دو گام است دو گام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که به صدق / بندد احرام در کعبهٔ حاجات انام
صورت لطف خدا، مظهر دین، شیخ اویس / ظل حق، روی ظفر، پشت و پناه اسلام
لمعات ظفر از پرچم او می‌تابد / چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رأی او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم / فکر او آنکه کند سرِ قضا را اعلام
خوانده از چهرهٔ امروز نقوش فردا / دیده از روزن آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بداندیشان را / نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام،

شرم رای تو رخ عین کند چون دل نون
زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام
عکس رری تو اگر بر رخ ماه افتادی
خواستی مهر به عکس از رخ مه نور بوام
از می ساغر لطف تو حبابی ناهید
وز دم آتش قهر تو شراری بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می‌بینند
آنچه اسکندر و جم دید در آئینه و جام
دیده از کبک در ایّام تو شاهین شاهی
کرده با شیر به دوران تو آهو آرام
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی
بسته از چادر کافوری صبح است احرام
کوه را گر تب قهر تو بگیرد ناگه
خون لعلش به طریق عرق آید ز مسام
آب را با سخنت پای بود در زنجیر
کوه را از غضبت لرزه فتد بر اندام
با کفت ابر حیا داشت زیم خواهش آب
گفت چون ملتمسی می‌طلبم هم ز کرام
کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم
آسمان را قلم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلتت
شده طاووس ملایک به حمایت چو حمام
شد به خون عدویت تیغ به حدّی تشنه
که زبان از دهن افکنده برون است حسام
می‌گدازد تن خود را زر از آن شوق که کی
لقب شاه کند نقش جبین از پی نام
قلم من به ثنای تو ز سر ساخت قدم
طبع من ریخت به دامن گهرش در اقدام
تا کشد فصل خزان ابر سیه در بستان
یعنی اطفال چمن راست کنون وقت فطام
مهرگان باد همایون و مبارک عیدت
ای همایون ز رخت عید شهور و ایّام
شب اقبال نکو خواه تو در زیور روز
صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

## ۹۲ - بهار عدل[۱]

شکوه افسر شاهی، طراز کسوت عالم
نگین خاتم دولت، نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان
که هست احسان و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم
جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع
جهانداری که دست اوست رزق خلق را مقسم
ز بادِ خُلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر
ز تاب تیغ سر سبزش کشیده بیخ نصرت نم
طناب خیمه افلاک باد فتنه بگسستی
به اوتادِ بقایش گر نبودی در ازل محکم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامن رایش
ز روی راستی بردی برون از پشت گردون خم
زهی همچون صدف دایم‌شرف‌را صدر تو مولد
زهی چون مملکت را دین خرد را رای تو توأم
ز حرمت صدر جاهت راست قدر جنّت و کعبه
ز عزّت خاک پایت راست آب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی
دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم

۱ - در مدح شاه شیخ حسن بزرگ نویان

ترا بر سلطنت هر لحظه جاهی می‌شود افزون
ترا بر مملکت هر روز ملکی می‌شود منضم

چو روی ماهرویان از سواد طرهٔ پرچین
ترا پیوسته می‌تابد فروغ نصرت از پرچم

ترا چهر منوچهر است و زیب و فرّ افریدون
ترا بازوی دستان است و نیروی تن رستم

اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد
ز آب تیز شمشیرت بغلتد آسمان در دم

برأی تواست‌گردون‌را مدار هابط وصاعد
به داغ تو است گیتی را سرین اشهب و ادهم

به بازار درستت خور ندارد قیمت یک جو
به میزان قبولت زر ندارد وزن یک درهم

در انگشتت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت
سلیمانرا بماندی در دهان انگشت چون خاتم

بروز آنکه همچون شب هوا خود را بپوشاند
به مشگین کسوت گردان علمهای به زرمعلم،]

ز تاریکی شود عالم سیه چون چهرهٔ زنگی
ز انبوهی فتد بر هم سپه چون طرّهٔ دیلم

کند در قطع و فصل خصم تیغ کارگر مدخل
شود در پردهٔ دلها خدنگ پرده در محرم

کمند پیچ پیچ آرد سر اندر حلقه چون ثعبان
سنان سر فراز آید برون از پوست چون ارقم

تو از قلب سپاه آنروز در میدان رزم آئی
ظفر در حضرتت لازم، عدو در طاعتت ملزم

گهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از فرقی
گهی چون تو أمان تیرت بدوزد هر دو را بر هم

دماغ فاسد حاسد به حال صحت کلی
نیاید، تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم

خداوندا، گه‌عیش‌است و فرصت می‌دهد دستت
تو فرصت‌را غنیمت‌دان که‌ایامی‌است‌بس معظم

بخواه آن کشتی زرین در او دریای یاقوتی
چو دریائی پر از آب زرِ مقلوب و قلب‌یم

می صافی که از قرآبه چون در جام ریزندش
صفای جام رنگینش کند روشن روان جم

نوا از مطربی بشنو که آواز دلاویزش
چو ناهید آورد در چرخ کیوان را بزیر و بم

الا تا پردهٔ شب را عروس صبح هر روزی
ز پیش خویش بر دارد ازین پیروزه گون طارم،

جهان را از سرورت باد سوری، و آنچنان سوری
که تا روز ابد باشد مصون از رخنهٔ ماتم

همی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم را
دل و دستت قوی بادا به سلطان زادهٔ اعظم

نهال روضهٔ شاهی، اویس آن کز نهاد او
بهار عدل شد سر سبز و باغ ملک شد خرّم

خیام دولت نوئین و نوئین زاده را دایم
به اوتاد بقا بادا طناب عمر مستحکم

## ۹۳ - ندیم گل!

خوش نسیمی‌از چمن‌برخاست‌برخیزای‌ندیم
خوش بر آور در هوای باغ یکدم چون نسیم

صبحدم بوی عبیر از نجد می‌بخشد شمال
جان به پرور بو که نتوان یافت در شام این شمیم

می‌جهد نبض هوا خوش خوش بحدّ اعتدال
تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

چون سمن باید که طرف بوستان سازی مقام
چون قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم

چون هوا در جنبش آمد دل کجا گیرد قرار؟
چون قدح در گردش آمد عقل کی ماند سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ، بسم‌الله درآی  هر ورق چون دفتری از صنع رحمان رحیم
صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار  می‌دهد بلبل مفصّل شرح ابواب نعیم
از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح  با درختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف نگار من سوادی یافت کج  نرگس از چشم سیاهش نسخه‌ای دارد سقیم
لاله را در سر خیال تاج گردد چون ملوک  غنچه در دل نقش‌های خوب بندد چون حکیم
نرگس از مینا و سیم و زر تو گوئی جمع کرد  بر ورق‌های ریاحین شکل جیم و عین و میم
بر سریر سلطنت گل می‌دهد هر روز بار  راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین  چون زر قارون فرو برد این زمان آن گنج سیم
شد بیکدم بارور چون دختر عمران ز باد  مادر بستان که شش ماه است تا هست او عقیم
ز ابر نوروزی بسی بر شاخ بار منّت است  گر کسی منت برد فی‌الجمله باری از کریم
هست جای آنکه از لطف هوا پیدا شود  قوّت نشو و نما در شخص مدفون رمیم
ساقی احسان سلطان گوئیا بخشیده است  ابر را فیض مدام و باغ را لطف عمیم
آفتاب آسمان سلطنت، سلطان اویس  کآفتابش همچو ماه است از غلامان قدیم
آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ  و آنکه بندد نقش نامش لعل چون زرّ و صمیم
در زمان از جگر خونین و دل سوراخ نیست  در جهان چو نافه و دُر هیچ مسکین و یتیم
گر نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد  شاخ نار آرد همه گلنار بار اندر جحیم
استوای خطّ رای او اگر بیند الف  از خجالت زین سپس در پیش دارد سر چو جیم
در سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد  تا کمر گه کوه را از فرق سر سازد دو نیم
از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی  و ز سبکباریست گفتن کوه را پیشش حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل  وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
هم به جنب بخششت گردون خسیس ومه گدای  هم به خیل همتّت دریا بخیل و کان لئیم
سفرهٔ افلاک را رای تو بخشد قرص چاشت  ابلق ایام را جودت دهد وجه کریم
در میان روز و شب تیغ تو گر سدی کشد  خیل شب ز آن پس نیارد سر بر آوردن ز بیم
کعبهٔ درگاه تست اندر مقامی کآسمان  بسته احرام عبادت، گرددش گرد حریم
خویشتن را دشمنت بر شمع دولت می‌زند  لاجرم پروانه وش می‌سوزد از نار الیم
از در اصحاب دولت می‌توان شد آدمی  یافت از اقبال ایشان پایه انسان رقیم
ای عدو در زیر شیر رایت او شو که هیچ  در نمی‌گیرد سگی و روبهی با این غنیم
با قضاحیلت چه ارزد ز آنکه در روز اجل  عاجز است از دفع سوزن جوشن ماهی سیم
خصم بالین سلامت را کجا بیند به خواب؟  ز آنکه آن سرکش زیادت می‌کشد پا از گلیم
پادشاها در بهار دولتت من بینوا  هستم آن بلبل که چون عنقاست مثل من عدیم

گر چه بیمار است طبعم قوّتی دارد سخن
ور چه باریکست معنی دارم الفاظ جسیم
گر بدست دیگری آرم سخن، عیبم مکن
زان سبب کز دست خویشم در عذابی بس‌الیم
تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار
در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

## ۹۴ - مدح شاه وندی نوای نی و چنگ

بتا چون مقام طرب شد تمام
نوائی بساز از پی این مقام
نوائی که دروی سخن نیست، نیست
نوای نی و چنگ مالا کلام
درون دل از جام می بر فروز
که یابد درون روشنائی ز جام
نوای طرب در مقامی سرای
کزو جان غمگین شود شادکام
مقامی که از خاک کویش کنند
ملوک و ملائک معطّر مشام
مقامی است برتر ز ذات البروج
مقامی است خوشتر ز دارالسلام
در او جز نوا را نیابی حزین
در او جز صبا را نباشد مقام
بیاضش به حدّی که رخسار صبح
سپیده ازو میستاند بوام
بلندیش تا پایه‌ای کآفتاب
بزرّین کمندش بر آید ببام
قمر تا شود خادم این سرای
گهی بدر و گاهی هلال است نام
نمودار این روضه بودی اگر
شدی ساکن این قصر فیروزه فام
ز نور صفا صحن این خانه راست
فراغت ز آمد شد صبح و شام
ز خاک درش چون رحیق بهشت
دماغ ملک راست ذوق مدام
طمع داشت گردون که قرص قمر
شود خشت فرشش ولی بود خام
گدا گر سئوالی کند زین سرای
صدایش همه آری آید پیام
صریر درش گفته با زایران
سلام علیکم، علیکم سلام
زحل گر به بامش تواند رسید
ز شامش بود پاسبان تا به بام
به جای خودست این عمارت که کرد
پناه سلاطین، ملاذ انام
مقام کریمان عهدست و شاه
بسی کرد نیکی به جای کرام
جهان کرم شاه وندی که هست
جهانیش در سایهٔ احتشام
کریمی که بر نعمت خوان اوست
عظام صدور و صدور عظام
زهی دور چتر تو را سایه‌وار
همه روزه خورشید در اهتمام
همائی است چترت که می‌پرورند
روان درظلال جلالش عظام
صفات تو چون وصف عقل است خاص
عطای تو چون نور مهرست عام
خرد را به تدبیر تست اقتدا
امل را به فتراک تست اعتصام

کجا خیل رایت سرا پرده زد، بود خیط صبحش طناب خیام
اگر ماه نو را کنی تربیت به یک شب کنی کار او را تمام
بریم نریزد دگر آبروی اگر مایه یابد ز دستت غمام
ستم بود پیوسته کار سپهر بدور تو بر کنده دندان ز کام
شها من درین شعر می‌آورم دو بیت ظهیر از پی اختتام:
«منم کز زمین بوس این حضرتست چو هدهد مرا تاج بر سر مدام»
«ندانم که بلقیس ثانی چرا درین چند گاهم نبردست نام»
درین هر دو بیت ار چه ایطاست لیک رحیق کلام است و مشگ ختام
الا تا همی بیت معمور را بود خانهٔ کعبه قائم مقام،
سرای جلال و بقای تو باد چو فردوس دایم به رُکنِ مقام
درین دولت آباد بر تخت جاه بشادی نشین تا بروز قیام

## ۹۵ - جمال طلعت بخت

دودر در درج دولت داشت این پیروزه گون طارم سزای افسر شاهی، صفای جوهر عالم
سعادت هر دو را با هم بعقدی داد پیوندی وز آن پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
جهان را می‌کند بنیاد سوری آسمان امشب که خواهد بود تا محشر مصون از رخنهٔ ماتم
مرصّع مهد گردون را کشیدست از ازل دوران برای این چنین سوری به پشت اشهب وادهم
کشیدی مهد این ستر معلّا را بدوش امشب گرین هندوی هفتم پرده بودی مقبل و محرم
هزاران شاهد مه‌رو گرفته هر یکی شمعی تماشا را شده گردان برین پیروزه گون طارم
شب قدر آمدست امشب در او روح ملک منزل دم صبح آمدست این دم در او صدق و صفا مدغم
به خلوتخانهٔ خورشید امشب می‌رود عیسی بسوی حجرهٔ بلقیس اینک میخرامد جم
زمین در چرخ می‌آید زمانه عیش می‌راند فلک بی‌خویش می‌گردد ز صوت زیر و بانگ بم
در مشّاطگی زد مه فلک گفتا مده بارش که هست این کار و بارالحق بغایت عالی و معظم
ز عصمت کعبه دین را حریمی شد چنان پیدا که می‌خواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده وصول مهد این کوکب به برج نیّر اعظم

### مطلع دوم

بحدی نازک آمد گل که چون زد باد با او دم عذار ناز پروردش بدم آلوده گشت از دم
خدود لاله رویان در عقود لؤلؤ لالا اگر خواهی، بیا بنگر عذار لاله در شبنم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا دو سر در یک بدن پیدا شده با توأمان توام
قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه زنان ز آن سرو از حالت نگارین دستها بر هم

عروس روی پوش گل درون غنچه با بلبل — دهن بگشاده زیر لب حدیثی می‌کند مبهم
فتاده ژاله بر لاله، در افشان لاله بر ژاله — چنان کز ساغر ساقی شفق گون بادهٔ در غم
بیا ای سرو سوسن بر در افکن لاله گون جامی — بشادیّ گل و نرگس، بیاد بید و اسپر غم
به‌تیغ بید و اسپرغم‌غم از دل کن کنون‌بیرون — که تیغ بید و اسپرغم چو دید انداخت اسپر‌غم
ز دنیا هیچ دانی چیست، یارا، حاصل یاران؟ — نشستن یکنفس با هم، بر آوردن دمی بی هم
بهار از نقرهٔ صافی درم‌های مطلس زد — بنام شاه خواهد زد همانا سکّه بر در هم

## مطلع سوم

سحر گه باد مشگین دم ببویش داد گل را دم — از آن دم شد عروس گل چو رویش تازه و خرّم
جمالش‌را زبان چندانکه‌گویدوصف،گویدخوش — دهانش را نظر چندانکه جوید بیش یابد کم
حدیث زلف او یکسر کژ و پیچیده می‌گویم — چگویم راستی ز آن زلف پیچاپیچ خم در خم؟
بغایت غمزه‌اش مستست و من حیران چشم او — که تا بر هم زند مژگان زند صد مست را بر هم
اگر هر آفتابی جز بمهرش لب گشاید گل — بسوزنهای زر خورشید دوزد غنچه را مبسم
ندانم ز آن لب شیرین جواب تلخ چون گوید؟ — تو پنداری که شکر شد به بخت طالع من سم
درون من ز سودای تو دریائی است تا لب خون — کز آن دریا کشد هر دم سحاب دیدهٔ من نم
ز دردم بردرت افتاده، چون خواهم که برخیزم — در آید سیل اشک من بغلطاند مرا در هم
گرم رنجی بود در جان، بود درد توأم درمان — ورم ریشی بود در دل، بود زخم توأم مرهم
فریدون فرّ وجم فرمان سکندر عزم و دارا رأی — خضرالهام و موسی کف محمّد خُلق و عیسی دم
مرا ز آن لعل‌چون‌مل هم‌بسی‌هست‌ونمی‌گویم — تو سلطانی و می‌دانم که باشد پادشه ملهم
خداوند خداوندان، معزالدین والدنیا — کمهستاخلاق‌واحسانش‌فزون‌از‌کیف‌وبیش‌از‌کم
جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریا دل — که گیتی را به حکم اوست اشهب رام وادهم هم
شهنشاهی که در حل دقایق رأی او گوید — به عقل پیر کای شاگرد علم آموز من، اعلم
کفی از بحر دست او کف موسای بن‌عمران — دمی از باد خُلق او دم عیسای‌بن مریم
کف دست جواد اوست نیل نیل را منبع — سر کلک کریم او فرات رزق را مقسم
گه معراج فکر او کواکب در عروج اعرج — گه تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم
درخت‌همتش‌را بین‌که‌هست‌از کمترین‌بر‌گش — معلّق هفت دریای فلک چون قطرهٔ شبنم
چو گردد جزم بر کسر عدو عزم همایونش — شود با عزم جزم او سپاه فتح و نصرت ضم
بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر — شود در سیر کلک او مسیر اختران مُدغم
زهی ز احکام منشورت قیاس اختران باطل — زهی ز اعلام منصورت لباس آسمان مُعلم
دم کلک تو سنبل بر سمن کارد به قلب دی — دل پاک تو دُرِّ عقل روياند ز قلب‌يم
سری کآن پخت سودای خلافت، کاسهٔ آن سر — میان صحن میدان شد سگان را مشرب و مطعم

سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت / هزیمت می‌کند چون از عزیمت افعی ارقم
تو جمشید جهانداری، مبارک طلعت و طالع / تو خورشید جهانگیری، همایون موکب و مقدم
هنوزت صبح اقبالست و هر دم می‌شود پیدا / هلال غرّهٔ فتحت ز شام طرهٔ پرچم
الا تا ابر نیسان و هوای صبح در بستان / کند آزیزه‌های دُر به تاج لعل گل منضم،
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی / چو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم
خیام قدر و جاهت را که می‌زیبد ستون سدره / به اوتاد ابد بادا طناب عمر مستحکم

## ۹۶ - حماسه‌ئی در پیروزی

باز بگشادند بر گیتی در دارالسلام / در طواف آرید غلمان را به کأس می مدام
غنچهٔ دلتنگ را دل وا شدست از خرّمی / بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام
بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت / این چنین باشد چو بر مولی برون آید غلام
زادهٔ خارست گل، زآن نیستش بوی وفا / خود کسی بوی وفا نشنید ز ابنای لئام
نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه / هر دو کورند و کبود امروز با عیبی تمام
لالهٔ لالا سیه روی و زبان در کام لال / از سیه روئی سراندر پیش چون اهل غرام
غنچهٔ گل را صبا چون قلعهٔ در بسته یافت / خندقش آب روان و بلبلش هندوی بام
بر گذشت از آب آن خندق بکشتی حباب / رفت و در یکدم گشاد آن قلعهٔ فیُروزه فام
آب را شد چشمه‌ها روشن که شاهنشاه گل / بر سریر شوکت آمد تازه روی و شاد کام
بر هوا می‌افکند نسرین کله از ابتهاج / لب نمی‌آید فراهم غنچه را از ابتسام
چشمها گسترده‌اند ازهار بر اطراف دشت / نرگسان چون قاصرات الطرف فی‌تحت الخیام
کوه می‌نالد ز ذوق و ابر می‌گرید ز شوق / سرو میرقصد بناز و غنچه می‌خندد به کام
گه ز سر سبزی فرازد، گه ز پیروزی زند / رایت شاهی صنوبر، نوبت شادی غمام
هر چه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف / آن فرو خورد و بجایش کرد نیکی چون کرام
ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل به باغ / در کلام آید زبان سوسنش مالا کلام
در چمن بین دست در هم داده سرو و هم چنار / راست چون کار جهان در عهد دارای انام
مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان و قار / آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام
افسر شاهی، معزّدین حق، سلطان اویس / آنکه دارد سلک کلک از گوهر تیغش نظام
آنکه در روز توجّه مرکب او می‌خورد / چاشت خوان در نیمروز و در سواد شام شام
آفتابست او و چترش راست ظلّ لایزال / آسمانست او و بختش راست عین لاینام
از فروغ گوهر تیغش گریزان است ظلم / چون ز اعلام ضیای صبحدم خیل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد، / کوه برخیزد ز جای خود برای احترام

هر که را انداخت زخم تیغ قهر او ز پای
بر نخیزاند صدای صور فی یوم قیام

دام خرگوشی اگر بر راه آهو می‌نهد
می‌کند ضرغام را زین پس به حکم آرام رام

می‌گرفت آرام ضیغم پیش ازین و بود ظلم
شد به عهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان‌الذی اسری بعبده یک شبی
راند بر اقصای شام اسب براق برق گام

چون خور از راه خراسان تاخت تا بغداد صبح
شرقی و غربیش را بگرفت یکسر تا به شام

کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله‌زار
بسته احرام عبادی بر اعادی صبح و شام

چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع
لشگر دی را نباشد چاره غیر از انهزام

از دَرِ نعمانیه تا شاطی و دریای نیل
لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر حسام

استخوانهای بزرگ و جدّ و آبا را به تیغ
زنده کرد از فضل حق، سبحان من، یحیی‌العظام

ای وجود از قدر قهر و لطف و حلم و عزم تو
هفت جوهر در ازل با چار گوهر کرده وام،

رایت رای ترا شمس و قمر در کوکبه
عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشگر عزمِ ترا آمد علم لاینصرف
در مقام کسر از آنش فتح شد قائم مقام

کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا
بوم شوم جان بد خواهان شود جفت حمام

فتنه‌ها را چشم بیدارت چنان در خواب کرد،
کاین زمان شمشیر را هست اتفاقی با نیام

منزل خیل بلا اعضای بد خواهان تست
کرده ز آن قطع منازل تیغهای تیز گام

داری آن دولت که گر روی آوری در آفتاب
روی برتابد ز مشرق بر طریق انهزام

نیست ایران در خور جاه تو چون خور تیغ کش
گاهی از مشرق بر آی و گاه در مغرب خرام

می‌نهد سر دشمنت چون آب تیغت می‌خورد
کآب تیغت در سر بدخواه می‌گردد مدام

جز خلافت در میان خصم بد خواهت چه بود
کو خلافت بر خلافت جست در دارالسلام؟

باللّه ار مستنصر آید در جهان یا معتصم
هر دو را باید بجاهت جستن امروز اعتصام

عزم و آهنگ تو چون دندان دشمن کُند کرد
لاجرم بر کَند دندان را بناکامی ز کام

خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه
دوده و چون دود کرد از سر برون سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر
تا بود در ظلّ دریا کار او دارد نظام

چون ز دریا بگذرد، بادش در اندازد ز پای
بر نیارد بعد ازین در کشور ناموس نام

مه که راتب خوار خورشید است حالی چون شود
با ولینعمت مقابل دولتش گردد تمام

تا فلک را خیمهٔ پیروزه رنگ بی‌ستون
شام گردد قیر گون و بام گردد سبز فام

خیمهٔ جاه ترا کز سدره می‌زیبد ستون
باد مستحکم طناب عمر ز اوتاد دوام

بود سال ذال و سین وز که سلمان نظم کرد[۱] / این دعا در ذکر این فتح همایون، و السلام

## ۹۷ - روز عید فطر

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام / غرض آنست که امشب شب جام است مدام
کام خمّار شد از خنده لبالب چو قدح / که می‌اش می‌رسد امشب زلب جام به کام
ساقی آغاز طرب کن که مه روزه گذشت / بزم شاه است و در او جام می‌عیش انجام
خلد عیش است و در او باده حلالست حلال / روز عیدست و در او روزه حرامست حرام
بر سر کوچهٔ خمّار به شهر شوال / خانه‌ای گیر که بستند در شهر صیام
پخته شد هر که به جام می خمّار رسید / تو بدین آتش اگر در نرسی، باشی خام
شاهدی دوش جمال از تتق شام نمود / که جهانی همه روزش نگران بود ز بام
مه پریر ار علم افراخت بخاور دم صبح / دوش دیدند پی نعل براقش در شام
چرخ با مشعل صبحی بدر شاه آمد / از پی تهنیت عید و پی رسم سلام:

### مطلع دوم

ای سر زلف ترا در شکن حلقهٔ دام / از هوا طایر روح آمده با طوق حمام
تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید / روشنم شد که شرابیست لبت مشگ ختام
دهنت پسته شور است و لبت تنگ شکر / من فدای تو و آن پسته و شکّر بادام
سرو زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم / گو قدم پیش نه و خوش قدمی پیش خرام
چشم ما شکل قد سرو تو بیند هموار / دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام
همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد / دانه جویند بر این در همه مرغان، ما، دام
سخنی داشت لبت با من و ابروی کجت / ناگه از گوشه‌ای آمد که گذارد پیغام
چون میان من و تو هیچ نمی‌گنجد موی / خود چه حاجت که بحاجب دهی البته پیام
با خیال لب لعلت مژه‌ام غرق عرق / با هوای گل رویت خردم مست مدام
بَرِ وصلت دگری می‌خورد و من غم عشق / که بر وصل تو خاص است و غم عشق تو عام
من به خون جگرم عشق تو پرورده چرا / دیگری خوش کند از نافهٔ مشگ تو مشام؟
دارم امید که گر مهر توام کرد اسیر، / کند آزاد مرا داور خورشید غلام
مطلع صبح ظفر، مهر ذکا، ابر حیا / منبع بحر کرم، روی جهان، پشت انام
سایهٔ لطف خداوند جهان، شیخ اویس / مردم دیدهٔ دین، پشت و پناه اسلام
آنکه در عزم طواف در او می‌بندد / هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام
آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ / از میان پیکر مریخ بر آرد چو حسام

---

۱ - سال ۷٦۷

هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی ‌ ‌ هم ز گرد سپهش روی فلک عنبر فام
امر دین از روش رایت او یافت قرار ‌ ‌ کار ملک از، بُرِشِ خنجرش آمد به نظام
تا ز دیوان رضایش نستانند امضا ‌ ‌ اختران را نبود هیچ نفاذ احکام
ابر می‌خواست که باران برد از بحر محیط ‌ ‌ گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لئام
با وجود کفش از بحر عطا می‌طلبی؟ ‌ ‌ گر کسی ملتمسی می‌طلبد، هم ز کرام
با وجود کرم او بجز از دُرّ یتیم ‌ ‌ در جهان خوار نشد هیچ یتیم از ایتام
ای ز یمن اثر طالع فرخندهٔ تو ‌ ‌ پنج نوبت زده در هفت ولایت بهرام،
حدّ قدرت بتصور نتوان دانستن ‌ ‌ که کسی عرصهٔ افلاک نپیمود بگام
در وجود ار نگرد خشمت ازین پس نبود ‌ ‌ آسمان را حرکت، جرم زمین را آرام
جام احسان تو چون خنده زند در مجلس ‌ ‌ گه کند ناله و گه گریه ز دست تو غمام
می‌رود راه خلاف تو و می‌ماند خصم ‌ ‌ بشغالی که رود پنجه زند با ضرغام
هر کجا موکب عزمت حرکت کرد، کند ‌ ‌ کرهٔ خاک بیکبارگی از جای قیام
باد عزمت ندمد بی نفحات نصرت ‌ ‌ ابر کلکت نبود بی رشحات انعام
بی هوای تو حیات است چو بی آب نبات ‌ ‌ بی ثنای تو کلام است چو بی ملح طعام
نسپردند سر کوی جلالت افکار ‌ ‌ نرسیدند بسر حدّ کمالت اوهام
چرخ هر دایرهٔ ماه که بنیاد نهاد ‌ ‌ جز به تدبیر ضمیر تو نگردید تمام
به خطا راند زبان تیغ به عهدت ز آن گشت ‌ ‌ حد بر او واجب و محبوس ابد شد بنیام
عکس تیغ تو اگر کوه ببینند بر فرق ‌ ‌ کوه را لرزه از آن بیم فتد بر اندام
خواستم رأی ترا خواند به خورشید، خرد ‌ ‌ گفت: خورشید به عهدش ز کیانست و کدام؟
این همه سال کند بذل عطا با همه کس ‌ ‌ و آن بیک ماه دهد قرصی و آن نیز بوام
منهی صیت تو از غیرت دین پروری‌ات ‌ ‌ گر کند پرده نشینان فلک را اعلام،
شمسهٔ پرده افلاک چو خاتون هلال ‌ ‌ برنیاید پس ازین بی تتق شام به بام
تا چو ماه علم شاه شود هر سر ماه ‌ ‌ ماه نو ماهچهٔ قبهٔ این سبز خیام،
خیمهٔ جاه تو را مدّ زمان باد طناب ‌ ‌ و آن طنابش همه پیوسته به او تادِ دوام
عید میمون ترا باد همه قدر لیال ‌ ‌ دور اقبال ترا باد همه عید ایام

## ۹۸ - جشن نوروز

عید است برخیز ای صنم، پیش آر پیش از صبحدم ‌ ‌ بر یاد جمشیدِ زمان، خام خم اندر جام جم
هان پختگان را خام ده، دردی کشانرا جام ده ‌ ‌ اسلامیان را نام ده، وز کفر بر ما کش رقم
کنج مساجد عام را، میخانه درد آشام را ‌ ‌ این پخته و آن خام را، کاندر ازل رفت این قلم

هیچ از ورع نگشایدت، کاری از آن بر نایدت
می‌خور که می‌بزدایدت، زآئینهٔ جان زنگ غم

ملک سلیمانی، برو، سلمان، به جامی کن گرو
وز چنگ داوودی شنو هردم به رغم غم نغم

آن پیر بین برنا شده، در پرده‌ها رسوا شده
بر پوست رگ پیدا شده، از لاغری سر تا قدم

عود آتشی انگیخته، عودی شکرها ریخته
عود و شکر آمیخته، بهر دماغ جان بهم

تلخ است بی نی عیش می، با باده شو دمسازوی
کاحوال عالم را چو نی، بنیاد بر باد است و دم

ساقی، چو گردون جام زر، بردار در دور قمر
کامروز می‌گیرد ز سر، دور قمر او نیز هم

چون در افق بنهفت سر عنقای زرّین بال و پر
بالای قافش زال زر، پیدا شد، از عین عدم

دیدم فلک پیراسته، وز خلد زیور خواسته
وز بهر عید آراسته، مه دوشش از سیمین علم

خورشید آنچ از خرمنش مه برد، چون شد روشنش
بستاندو، غل بر گردنش بنهاد و کردش متّهم

دیشب در اثنای عمل، بر باد خورشید دول
می‌ساخت ناهید این غزل خوش بر نوای زیروبم:

## مطلع دوم

ای در هوای بوی تو جان داده باد صبحدم
پیش جمال روی تو بست از خجالت صبح، دم

آنچ از رخت باید مرا، از صبح بر ناید مرا
ماه نو افزاید مرا مهری دگر هر صبحدم

خواهی جمال خود عیان، آئینه‌ای نه در میان
وز دورالحمدی بخوان، بر روی همچون صبح دم

چند آهنین جان مرا مهر تو ساید از جفا؟
هر بامدادم گوئیا مهر آتشست و صبح‌دم

هرشب دلم پرخون کنی وز خون رخم گلگون کنی
در دامن گردون کنی از دیده‌ام هر صبحدم

در چشمت این اشک روان قطعاً، نمی‌آید از آن
طوفان اگر گیرد جهان در خود نخواهی دادنم

چون زلف مشک‌افشان تو خلقی است سرگردان تو
قدّ من از هجران تو، چون ابروانت گشته خم

زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین
آنرا که در سر باشد این از سر بر آید لاجرم

دارای افریدون نسب، جمشید اسکندر حسب
دارندهٔ دین عرب، فرمانده ملک عجم

تاج سلاطین زَمَن، نوئین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد سنن، عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او، صبح ظفر سیمای او
دایم به خاک پای او، روح ملائک را قسم

در عهد احسانش گدا گر فی‌المثل خواهد عطا
از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از سخایش گر سخن راند به دریای عدن
از بیم چون کان یمن پیدا کند خون شکم

گوید عطارد مدحتش، اینست دایم حرفتش
آری ز وصف نعمتش بر شد عطارد را قلم

ای خیل بیدار فلک، هر شب سپاهت را یزک
وز هیبتت شیر فلک لرزان‌تر از شیر علم،

دستت زرکان باخته، وز زر زمین پرداخته
بر آسمان افراخته رای تو رایات همم

هر جا که عدلت بگذرد بوم آن زمین را بسپرد
وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیر دژم

طبع تو در روز وفا ابریست سرتاسر حیا
دست تو درگاه سخا بحریست لب تا لب کرم

گر می‌زند خصم لعین لافی همه کس داند این
کآبی ندارد پارگین در معرض بحر خضم

بودی زر خور ناروان در چار سوی آسمان / گر نیستی نامت نشان بر چهرهٔ او چون درم
هستم بمدحت در سخن من قبلهٔ اهل ز من / وز دولتت هر بیت من با حرمت بیت‌الحرم
عدلت جهان‌رازیب وزین‌رایت بری‌از غین‌وشین / مثلت ورای آن و این جودت فزون‌از کیف و کم
گر کم شدستم یا گران عیبی نباشد اندر آن / باشد به پیش همگنان گوهر گران،یاقوت کم
گرگ است در عهد شما از بز گریزان گوبیا / عدل تو شحم گرگ را مالیده در لحم غنم
دارم امید از دولتت کاندر ادای مدحتت / حالم بیمن همتت گردد چو نظمم منتظم
تا فتح وکسر اندرجهان آیند، بادت‌درجهان / با دوستان‌و دشمنان‌پیوسته‌فتح وکسر ضم

## ۹۹ - دامنی از در!

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین / آسمانی، آسمان گر نقش بندد بر زمین
از سکون اول سبع سماوات طباق / نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین
رشک سقف لاجوردت آسمان را می‌زند / صد گره برطاق ابرو هر زمان از نقش چین
گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان / بر زمین افتد کلاه از فرق ترک پنجمین
طاق ایوان تو طغرائیست بر منشور ملک / رسم دیوان تو بنیادیست بر ارکان دین
بحر عمان را ز آب دجله‌ات باشد یسار / آب حیوان را به خاک در گهت باشد یمین
بیت معمورت محقّق، بحر مسجورت رفیق / سقف مرفوعت معیّن ظلّ ممدودت قرین
آستانت را به رخ شاهان عالم خاکروب / بارگاهت را به لب حوران جنّت جرعه چین
جان فزاید چون صبا در روضه‌ات طبع سقیم / خوش بر آید چون نوا در پرده‌ات قلب حزین
هیچ کس را نیست بر دامن غباری از رهت / جز صبا را، کز غبار تست دامن عنبرین
تا شود جاروبِ این در پیش فرآشان تو / بسکه خود را بر زمین مالید زلف حورعین،
خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت / تا بدان حد نیز هم نازک مباش و نازنین
حور و ولدان پای کوبند از طرب چون روز بزم / در طواف آیند غلمانت بکأس من معین
جنّتی اینک عیان بر تخت بخت ساحتت / حور و مقصور و درخت و طوبی و ماء معین
هست اصل نسخهٔ خلد برین بر هشت باب / تو بهشتی را بدان افزودی و بابی بر این
آسمان می‌خواست کز سنگت کند لختی تراش / تا نهد بر خاتم پیروزهٔ خود چون نگین
سر بسی برسنگ زد چندانکه‌بر وی‌طیره‌گشت / پیر کیوان آن معمّر هندوی باریک بین
گفت: مسکین گر زند صد سال بر دیوار سر / در نیفتد کاهی از دیوار این حصن حصین
آسمان مزدور کار تست ز آن این آستان / می‌برد هر شب درست مغربی در آستین
تا قبول شاه یابد، خشت زرّین می‌کشد / صبحدم بر مقتضای نعم اجرالعاملین
سایهٔ لطف الهی، دوندی سلطان که هست / آفتاب دولت و دین، قهرمان ماء و طین

آنکه حقّ را بر خلایق از پی ایجاد اوست — منت انعام اتیکم بسلطان مبین
مهد او را موکب خورشید اندر ظلّ چتر — عزم او را مرکب جمشیدی اندر زیر زین
ای زرشک جام جودت چشم دریا پر سرشک — وی ز صیت طاس عدلت گوش گردون پر طنین
گوی‌های سدره‌ات تسبیح خیرات حسان — گوشه‌های دامنت سجادهٔ روح‌الامین
حلقهٔ درگاه جاهت گوشوار عزّ و جاه — پایهٔ صدر رفیعت دستگاه ملک و دین
خاک را با ظلّ چترت نیست مهر آسمان — باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین
هر نفس مشاطهٔ رأی منیرت کرده پاک — از غبار تیرهٔ شب روی مرآت یقین
پادشاها، بنده از بهر نثار آورده است — دامنی دُر بر درت، وآنگه‌چه درهای‌ثمین!
در لباسی خانه آرائی کند کز شوق آن — طاق ازرق می‌کند شق هر زمان چرخ برین
رسم‌شاهان‌کرام‌است این بهشت آباد و، تو — رسم شاهان تازه‌کردی،آفرین باد آفرین!
جای شاهانست یارب فرخ و فرخنده باد — جاودان بر پادشاه شه نشان شه نشین
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد — شاه ما دلشاد باد آمین رب‌العالمین

## ۱۰۰ - فرِّ فروردین

طراوتی است جهان را به فرّ فروردین — که هر زمان خجل است آسمان ز روی زمین
ز لطف خاک حیا گشت بر هوا غالب — چنانکه می‌چکدش از هوا عرق ز جبین
فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان — هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر — کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مرا از آب خوش آید که می‌زند بر رود — ترانه‌های دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ ثور برگ نداشت — چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
چمن به است ز چرخ برین به سایهٔ بید — خلاف نیست در آن چرخ نیز هست بر این
مثال نرگس رعنا بعینه گوئی — که در چمن به تماشای لاله و نسرین
گذشته‌اند سحرگه مخدّرات بهشت — بمانده است در او باز چشم حورالعین
نهاده لاله کله کژ به شیوهٔ خسرو — گشاده غنچه دهان خوش به خندهٔ شیرین
رسید خسرو انجم به خانهٔ بهرام — زدند خیمهٔ گل بر منابر چوبین
به وصف عارض گل بلبل غزلگو را — معانی و کلماتی است نازک و رنگین
سمن چو نظم ثریا و ژاله چون شعر است — که کرده‌اند در او نظم دلگشا تضمین
چمان چو من به چمن با چمانه چم بر جوی — اگر معاینه جوئی بهشت و ماء معین
چو باد صبح ببوی گل و سمن بر خیز — چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
نگر بلاله و نرگس پیاله‌ها در سر — چنین روند لطیفان به باغ روز چنین

نه آنکه ساغر می را چو غنچه در خرقه
نهان کنند و نشینند با دل خونین

در اینچنین سره وقتی ندانم آب چرا
مکدّرست و در ابرو فکنده آن همه چین

بنفشه دسته از آن می‌شود به مجلس باغ
که در بهار فرو می‌رود به خود غمگین

کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را
گشاد و کرد به احسان سحاب را تحسین

که ای ز فیض عطای تو در لباس خضر
گل چمن که بآب حیات گشت عجین

ز مهد خاک بنات نبات را لطفت
بر آورد ببنات نبات خلد برین

مجاهز کرمت هر سحر در آویزد
به تاج لعل گل آویزه‌های درّ ثمین

سحاب داد جوابی چو آب سوسن را
که: من کیم؟ همه آثار لطف شاهست این

منم گدای در بحرو، بحر با همه فیض
گدای دست و دل پادشاه روی زمین

غیاث اهل ممالک، مغیث ملت و ملک
عزیز مصر ممالک، معزّ دولت و دین

قضا توان و قدر قدرت و ستاره سپاه
زمین وقار و زمان سرعت و خرد تمکین

پناه و پشت سلاطین عهد، شیخ اویس
محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین

شهنشهی که به میدان کین چو شیر علم
رود ز حملهٔ قهرش بباد شیر عرین

هژبر بیشهٔ پنجم بیفکند پنجه
اگر به مهر کند التفاتی از سر کین

بروز، مردیِ او، کیست شهسوار فلک؟
غزاله نام زنی، چرخ تاب خانه نشین

ز تار پرچم او نور فتح می‌تابد
چنانکه از شکن زلف شک جمال یقین

ز داغ طاعت او سبز خنگ گردون را
ز راه مرتبه بر سر سبق گرفت سرین

در آن زمین که ببارد کفت، به جای نبات
بر آورند سر از خاک گنجهای دفین

زهی ز لوح ضمیر تو، عقل علم آموز
زهی ز فیض نوال تو، ابر گوهر چین

زعین نعل براق مواکبت، دل قاف
هزار بار شده رخنه رخنه چون سرسین

چنان به عهد تو میزان عدل شد طیارّ
که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین

از آن گذشت که در روزگار احسانت
برای رزق کسی خون خورد، به غیر جنین

به طالع تو مشرف شده است شاه فلک
به طلعت تو منور شده است تاج و نگین

ظفر ببند کمند تو معتصم شد و گفت
که فتح را به ازین نیست هیچ حبل متین

به آب تیغ تو میرد بروز کین گر خود
بود عدوی تو بر زین چو آتش بر زین

اگر سپهر در آید به سایهٔ علمت
بنات پرده نشین فلک شوند بنین

نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک
اگر وقار تو بر پشت او ببندد زین

اگر ز روضهٔ خُلقت غزال بوی برد
سر از چه روی فرود آورد به سنبل چین؟

زبان سوسن آزاده در حدیث آید
اگر کنم به ثنای تو این سخن تلقین

اگر چه طبع روان من است بحر گهر،
و گر چه شعر متین من است سحر مبین،

طربسرای خیال من است پردهٔ غیب / خزینه دار ضمیر من است روح امین
مرا تصوّر مدحت چنان بود که بود / شکسته پر مگسی را هوای علیّین
سخن دراز کشیدم، کنون زمان دعاست / که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متولد شوند اناث و ذکور / همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
ملوک و ملک و ملک داعی و مطیع و رهی / خدای عزّوجل حافظ و نصیر و معین

## ۱۰۱ - بار عصیان!

عکس رویش دیدهٔ ما بر نتابد بیش ازین / بار عشقش جان به تنها بر نتابد بیش‌ازاین
بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت / کآن سر کو زحمت پا بر نتابد بیش‌ازاین
شکرِ لعلش دل ما را ز شرینی بسوخت / خود مزاج گرم حلوا بر نتابد بیش‌ازاین
لعلش اندر چشم ما و ما در آن اندیشه‌ایم / کآن شراب آمیزش ما بر نتابد بیش‌ازاین
دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازک است / بانگ و تشنیع و تقاضا بر نتابد بیش‌ازاین
می ندانم چون دل سختت تحمل می‌کند / ناله زارم که خارا بر نتابد بیش‌ازاین
گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن / باغ ناز سرو رعنا بر نتابد بیش‌ازاین
دیدن حسن رخت می‌آورد در دیده آب / بینش خورشید بینا بر نتابد بیش‌ازاین
عاقلا، تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی؟ / پند عاقل مغز شیدا بر نتابد بیش‌ازاین
می‌زنم هر شب بمشک دیده آب کوی دوست / آب مشک هیچ سقا بر نتابد بیش‌ازاین
بار سودا بیش از اینم بر دل مسکین منه / ز آنکه می‌دانم سویدا بر نتابد بیش‌ازاین
قطره خون شد دلم چون اینهمه خاشاک غم / قطره بر تابد که دریا بر نتابد بیش‌ازاین
از دهانت من تمنای حدیثی می‌کنم / تنگ خوی است و تمنا بر نتابد بیش‌ازاین
قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق / منت لولوی لالا بر نتابد بیش‌ازاین
جز خیال خال مشگینت نگنجد در سرم / این دماغ تیره سودا بر نتابد بیش‌ازاین
دل برخسارت به چشم جان اشارت می‌کند / نازک است آن چهره، ایما بر نتابد بیش‌ازاین
می‌سپارم جان بکویت، زحمت تن می‌برم / کاین گرانیِ تن آنجا بر نتابد بیش‌ازاین
در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار / فتنهٔ چشمت همانا بر نتابد بیش‌ازاین
پشت دین‌سلطان اویس‌آنکسکه ازپشتیش دین / خور پرستی را ز حربا بر نتابد بیش‌ازاین
تا معزالدین والدنیاش می‌خواند فلک / هست منشوری که طغرا بر نتابد بیش‌ازاین
آنکه پیش شمع اگر انصاف او روشن شود / ظلم آتش آشکارا بر نتابد بیش‌ازاین
پیش از این‌گر تخت‌کسری داشت غیری غیراو / هیچکس را تخت کسری بر نتابد بیش‌ازاین

او سزاوار است دارالملک دارا را و بس ناسزا را ملک دارا بر نتابد بیش‌ازاین
زیر دست اوست چرخ و لاف بالا می‌زند حضرت او زیر و بالا بر نتابد بیش‌ازاین
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین طوق طاعت دین و دنیا بر نتابد بیش‌ازاین
تیغ مایل شد به خون، زد عدل او بر گردنش عدل او میل و محابا بر نتابد بیش‌ازاین
جود او بیحدّ زری می‌ریخت در دامان کوه گرم شد خورشید و گفتا بر نتابد بیش‌ازاین
گاو گردون بر نتابد آنچه می‌بخشد کفش بلکه گردون معلّا بر نتابد بیش‌ازاین
طاق قدرش را قدر می‌برد بر بالای چرخ گفت خور کاین قصرخضرا برنتابد بیش‌ازاین
خون بد خواهان او اولی است بر حکم اجل آنچنان حکم آل تمغا بر نتابد بیش‌ازاین
بر فلک بنشست سهمش ماه با مریخ گفت کز فلک زیر آی زیرا بر نتابد بیش‌ازاین
ای همای همّتت همتا ز عنقا یافته، آن همایون مرغ، همتا بر نتابد بیش‌ازاین
هست جای آنکه با جودت کسی ز ابنای عصر منت فیض نه آبا بر نتابد بیش‌ازاین
بوی آن می‌آید از عدلت که کلک نرم گوی حدّت شمشیر قطعاً بر نتابد بیش‌ازاین
گر طبیعت در پناه حزم هشیارت رود عقل جور دور صهبا بر نتابد بیش‌ازاین
ورنه رأی عالیت بخشد علوّ ماه و خور جرم ماه و خور بجوزا بر نتابد بیش‌ازاین
دولتت بر تافت دست چرخ و می‌دانم که پیر قوت بازوی برنا بر نتابد بیش‌ازاین
آمدست از کبریایت عرصهٔ گیتی به تنگ آشیان صعوه عنقا بر نتابد بیش‌ازاین
غرق ادرارند و اجرا بحر و کان همتت بحرو کان ادرار و اجرا بر نتابدُ بیش‌ازاین
از زمین روی عنایت‌گر بگردانی بر او آفتاب عالم آرا بر نتابد بیش‌ازاین
دستگاه و پایه‌ات دیدن بدین جاه و جلال دشمنت کش سر مبادا برنتابد بیش‌ازاین
بر عدو ابقا مکن، کآلایش تزویر او طهر آن درگاه والا بر نتابد بیش‌ازاین
شرّ سرکش دفع کن زیرا که کفر بولهب حضرت یاسین و طاها بر نتابد بیش‌ازاین
ازشکوهت‌خصم‌اگرکوهست خواهد گشت محو کوه خود نور تجلا بر نتابد بیش‌ازاین
دید عرض لشکرت گردون ز حیرت گفت بس ز آنکه لشکر کوه و صحرا بر نتابد بیش‌ازاین
چون شکوهت دید دور آسمان با کوه گفت خیز کاین میدان غبرا بر نتابد بیش‌ازاین
خون مردم در تن از خوان نوالت حاصل است ورنه آن باشد خود اعضا بر نتابد بیش‌ازاین
لطف عام روح بخشت گر بیابد آفتاب صحبت خاص مسیحا بر نتابد بیش‌ازاین
عادت دهر است و دوران بر جهان کردن ستم ظاهراً عدلت مواسا بر نتابد بیش‌ازاین
دست ارباب هنر بر تافت دور آسمان بانگ زن بر آسمان تا بر نتابد بیش‌ازاین
با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر جور دور چرخ دروا بر نتابد بیش‌ازاین
هیچ‌عصیان چون خلافت نیست درفردای‌حشر بار عصیان دوش فردا بر نتابد بیش‌ازاین

غرق نعمت گشت آز از جود دستت گر چه او / بیش ازین می‌خواهد اما بر نتابد بیش‌ازاین
در پناه رایت عدل رعیّت پرورت / شیر با آهو محاکا بر نتابد بیش‌ازاین
با براقت برق را همراه بودن، گرچه برق / می‌جهد اقصا باقصا، بر نتابد بیش‌ازاین
صبح از زر می‌زند دم لیک تاب سیر او / خنگ صبح سیم سیما بر نتابد بیش‌ازاین
و هم در سرعت گمان دارد که او همپای اوست / و هم همراهیِ همپا بر نتابد بیش‌ازاین
حور اگر اندک غباری یابد از خاک رهش / ناز عطر و سرمه حورا بر نتابد بیش‌ازاین
پادشاها، در خزان دانی که از آب رزان / دور بودن طبع دانا بر نتابد بیش‌ازاین
گو حریف سرو قد جو در خریف آنکس که او / انتظار خلد و مأوا بر نتابد بیش‌ازاین
از خروش چنگ غوغائیست در هر مجلسی / ملک در عهد تو غوغا بر نتابد بیش‌ازاین
بی نوا شد مرغ، مطرب، خوش نوائی راست کن / بینوائی مجلس ما بر نتابد بیش‌ازاین
می‌نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان / عکس آن راح مصفا بر نتابد بیش‌ازاین
ز آب رز در مجلس باغ آتشی کن کاینزمان / شاخ عریانست، سرما بر نتابد بیش‌ازاین
شاخ رز عریان چو شاخ ثور، بروی بین عنب / ثور خود عقد ثریا بر نتابد بیش‌ازاین
درجی از یاقوت رمانی است نارو، هیچ درج / دانهٔ یاقوت حمرا بر نتابد بیش‌ازاین
شربت جلاب رمان ترش و شیرین ساختند / از برای آن که صفرا بر نتابد بیش‌ازاین
شکل امرود است زرین موی بندو، موی بند / گیسوی خوبان یغما بر نتابد بیش‌ازاین
ای جهانداری که در دوران تو برگ رزان / از خزان شاید که سرما بر نتابد بیش‌ازاین
طبع سلمان روز و شب انشاء مدحت می‌کند / هیچ طبع و خاطر انشا بر نتابد بیش‌ازاین
من در احصای نوالت معترف گشتم بعجز / شکر انعام تو احصا بر نتابد بیش‌ازی‌این
در هوای حضرتت قدَم دو تا شد، وین هوا / جز دل یکرنگ و یکتا بر نتابد بیش‌ازاین
ذکر مدحت می‌کنم پیدا و پنهان زآنکه ذکر / مجلس سرّاً و ضرّاً بر نتابد بیش‌ازاین
بر ثنای حضرت خاقانی‌ات هشتاد جای / بسته‌ام، خاقانی آسا بر نتابد بیش‌ازاین
طبع من در بر نتابد بیش‌ازاین دارد سخن / لیک ترسم سمع اعلا بر نتابد بیش‌ازاین
بیش‌ازآن زیبا و غرا آمدست این نظم من / کرده ضم با نظم غرا بر نتابد بیش‌ازاین
نوع جنس این‌سخن کآن پیش جمعی مشکلست / معنی و الفاظ زیبا بر نتابد بیش‌ازاین
تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقا / غیر ذات حق تعالی بر نتابد بیش‌ازاین
باد ذاتت در امان حقّ و وردم این دعاست / خود زبان من دعا را بر نتابد بیش‌ازاین
روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ / گر چه مهلت عمر اعدا بر نتابد بیش‌ازاین

## ۱۰۲ - در ستایش بارگاه سلطان اویس

این گلستان است یا صحن ارم یا بوستان؟ — وین شبستان است یا بیت‌الحرم یا آسمان؟
آسمان است این ولیکن آسمانی بر قرار — گلستان است این ولیکن گلستانی بی‌خزان
ای فلک را روز و شب در سایه قصرت مسیر، — وی ز حل را سال و مه با هندوی بامت قران،
چون سما ذات البروجی چون ارم ذات المعاد — چون جنان ذات السروری، چون حرم دارالامان
بحر مسجور است آبت یا زلال سلسبیل؟ — بیت معمور است صحنت یا بهشت جاودان؟
بر بساط حضرتت آیات رحمت را نزول — در حریم حرمتت سکان دولت را مکان
با فروغ شمسه‌ات بر گشته ماه از آفتاب — با صفای صفوتت خندیده گل بر گلستان
سبزه زارت را شمرهای زبرجد بر کنار — کوهسارت را کمرهای زمرد بر میان
با نهال جویبارت شاخ طوبی بی‌اصول — وز نسیم بوستانت باغ جنّت بوستان
هر درختت از بلندی راست گوئی سدره ایست — بسته بر اغصان او مرغان علوی آشیان
شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد — از صفای شیر حوضت آبش آید در دهان
باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر — باد جانبخش تو جان و آب دلجویت روان
جان آب و خاکی و با کوه تا پیوسته‌ای — جسم خاک و آب را پیوسته با کوه است جان
در شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو — ذره‌ها را در هوا یک یک شمردن می‌توان
دیده‌های روشنان گردت مکحّل می‌کند — در خم ابروی طاق وسمه رنگ آسمان
آسمان مزدور کار تست و هر شب می‌برد — یک درست مغربی در آستین زین آستان
با گره کاری طاقت سقف گردون از حسد — صد گره می‌آورد بر طاق ابرو هر زمان
با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش — خواجه تا شان قدیمی بندهٔ این خاندان
ای بسا شب کز برای کَهگِل بامت کشد — چرخ کاه خرمن مه را بدوش کهکشان
تا بدو باران رحمت آید از بامت فرود — قصر چرخ از کهکشان سازد مرصّع نردبان
بر درت کیوان هندو را زند بهرام چوب — گر نباشد یک شب از چوبک زنان پاسبان
می‌کشد سر بر سپهر از منزلت، وین پایه را — یافت او از خاک درگاه خدیو کامران
داور دنیا، معزّ دین، که در احیای عدل — می‌کند روشن روان تیرهٔ نو شیروان
آفتاب آسمان سلطنت، سلطان اویس — کآسمان چتر او خورشید را شد سایبان
آنکه سلطان ضمیرش را یزک چون آفتاب — گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران
در زمانش گرد غیرت می‌زند بر چشم و رو — آب مصر و خاک چین را خاک آذربایجان
خانه انصاف را تیغ یمانی گوهرش — هست رکن معتبر چون کعبه را رکن یمان
تیغ مهر ار جوهر پولاد تیغش داشتی — جوی خون لعل کردی از تن معدن روان
راست میماند بماری مهره در سر نیزه‌اش — آنزمان کز پشت دشمن می‌کند بیرون سنان

داد مردی داد، وز شرطی که مردان کرده‌اند / در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان
نفحهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه / جوهر ذات ترا عقل مجرّد در ضمان
در کنار مرحمت می‌پرورد لطفت به ناز / ملک و دین را کز ازل هستند با هم تو أمان
مهدی آخر زمانی، اول دوران تست / فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان
کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار / هر دو بخشیدند حالی مال بحر و خون کان
بنده را، شاها، بسی آزادی است از بندگیت / در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان
زادهٔ دریای لطف تست و فیض همتت / هر گهر کآن می‌چکد زین اَبر طبع در فشان
ز آن گشایم لب به نقل شکّر شکرت که من / بسته‌ام ز انعام تو چون پسته مغز و استخوان
گرنه عون دولتت بودی، کجا بگرفتمی / من به شمشیر سخن از قیروان تا قیروان؟
التماسی کرده‌ام زین در بقدر همتت / از برای خود، ورای خواهش اهل زمان
چون ندیدم ملک فانی را برت هیچ اعتبار / کردم از درگاه تو در خواست ملک جاودان
تا به زرین خشت خورشید سپیداج سحر / می‌دهد معمار گیتی زیب این نه نردبان،
نقد هر دولت که آن محصول این نه گلشن است / باد در گنجینه‌های این مبارک خاندان
بارگاهت را چنان قدری که هر روزش قَدرَ / خادمی چون آفتاب آرد برسم ارمغان

## ۱۰۳ - سلام و پیام

نسیم صبح، سلامم به دلستان برسان / پیام بلبل عاشق به گلستان برسان
به همرهیت روان را روانه خواهم کرد / روانه گرد و به جانان ز من روان برسان
هزار قصه رسیدت ز من بگوش، بکوش! / وگر مجال نباشد یکی از آن برسان
کمند طرهٔ او با کمر چو در پیچد / دقیقه‌ای ز تن من در آن میان برسان
مجال دم زدنت گر بود در آن حضرت / زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان
به آستان مرسانش غبار من، لیکن / به من غباری از آن عالی آستان برسان
دل مرا که کباب است می‌چکد خونش / ببر به آتش رخسار دلستان برسان
بزلف او خبری زین شکسته حال بده / بگوش من سخنی ز آن دهان نهان برسان
گرت به باغ رخ او بنفشه بار دهد / ز من سلام به نسرین و ارغوان برسان
زبان ز سوسن رطب اللسان بعاریه خواه / بزیر لب سخن من بدان زبان برسان
از آن دو لاله نصیبی به سوسن و گل ده / وز آن کلاله نسیمی بمشگ‌پان برسان
سحرگه است و ز اغیار در گهش خالی / دعای من بجنابش سحرگهان برسان
برآر کام دل ما و شربتی ز آن لب / به کام این دل بیمار ناتوان برسان
به کام من زلبش پیش از آنکه خط بدمد / عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان

ز ضعف ناله نمی‌آید وهمی کشمش      بیا بیا، بکش او را، کشان کشان برسان
فراق لعل لبش خون من بخواهد ریخت      بیا و زآن دهنش خاتم امان برسان
در آن میان که دهد کام عاشقان لب یار      بگو بزیر لبش بهرهٔ فلان برسان
همی کند سخنش مرده زنده، ور باور      نمی‌کنی، به من اول به امتحان برسان
بکوی دوست مرا خانه‌ای است، گو یارب      بعافیت همه کس را بخان و مان برسان
دلم ز شوق عقیق لبش رسید به جان      نسیم رحمتی از جانب یمان برسان
حدیث دُرِّ سرشک مرا بنظم آور      بگوش یار بوجهی که می‌توان برسان
نسیمی از سر زلفش بیار و، جان بستان      به پایمزد، نگویم، که رایگان برسان
به حقّ صدقی و مهری که دارای ای دم صبح      که صدق من بمحبّان مهربان برسان
توئی مربّی انفاس و با توام سخنی است      به تربیت سخنم را بر آسمان برسان
به عون همت سلطان ز آسمان بگذر      دعای من بشهنشه اویس‌خان برسان
زمین ببوس و زمین بوس بندهٔ خاکی      به آستانهٔ آن دولت آشیان برسان
برآر دست، بگو: یارب آن شهنشه را      به دولت ابد و عمر جاودان برسان
به تازیانهٔ عزمش خیال جامده را      روان بران و چو برق سبک عنان برسان
سپهر خواست که کیوان رسد بدربانیش      زمانه گفت که او را تو بر چه سان برسان
ز سدره ساز و بنه نردبانی ار برسد      بدان رواق، زحل را به نردبان برسان
اگر دوام بهارت هواست، از عدلش      خبر به لشکر غارتگر خزان برسان
خریف تا ز چمن رنگ و بوی نستاند،      مثال نافذ امرش ببوستان برسان
به کوه گو کمر بندگی شه بر بند      سَرِ بلندیِ خود را به توأمان برسان
به چرخ گو که قصیم سمند سلطان را      ز دخل سنبله بر دوش کهکشان برسان
جهان پناها، مگذار خصم را به جهان      ازین جهان به جَهانش بدان جهان برسان
اشارتی بقلم کن که خیز و از سر دست      نوالهٔ کرم ما به انس و جان برسان
به تیغ گو که زبان را چو آب کن جاری      مناقب گهر ما به دشمنان برسان
مده تو آب بد اندیش گر بخواهد نان      بدو دو نان که دهی از سر سنان برسان
به آفتاب ضمیر تو گفت: فیض مرا      ز قیروان جهان تا به قیروان برسان
ز عدل داد برای تو چرخ طشتی زر      کزین کران جهان تا بدان کران برسان
به خاوران ز پی چاشت خوان زر گستر      به باختر ز پی شام همچنان برسان
به گرگ عدل تو گفت از پی خوش‌آمد میش      بدوش بر بره را تا بر شبان برسان
به ابر کرد خطاب و به مهر گفت کفت      که فیض ما به یم وجود ما به کان برسان
صبا، برای خدا، صبح اگر مجال افتد      دعای من به جناب خدایگان برسان

و گر سخن نتوانی ز ما رسانیدن
ز درد من بدرش ناله و فغان برسان
بآب حیوان یعنی به خاک در گاهش
دهان بشوی و دعایم بدان دهان برسان
حدیث موجب حرمان من بدان حضرت
چنانچه با تو بگویم، هم آنچنان برسان
ز ناتوانیِ پایم بدست عذری هست
تو عذر لنگ به نوعی که می‌توان برسان
ملازمان درش را ببوس صد پی پای
دعای من به جناب یکان یکان برسان
سعادتی که در اشکال اختران دارد
سپهر پیر، بدین دولت جوان برسان
بگو که یارب کام و مراد هر دو جهان
به پادشاه جهانبخش کامران برسان
میامن برکات دم اویس قرن
به عهد دولت این صاحب قران برسان

## ۱۰۴ - کمند زرین!

قصر شاه است بهر باب به از خلد برین
سخنی نیست درین باب که خلدی ست برین
باغ مینوست متین و خوش و مطبوع و بلند
کرده در قلعه‌ای از جنت اعلا تضمین
اثبت‌الله بناک ای حرم امن و امان
روّح الله فناک ای وطن روح امین
کعبهٔ دولتی و ظل خدا خانه خدات
آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین
صفّهٔ قدر ترا طاقچهٔ طاق فلک
گلشن باغ ترا باغچهٔ خلد برین
خشت ایوان ترا آینه سازد رضوان
خاک در گاه ترا سرمه کند حورالعین
برده بر طینت تو سعد سمرقندی رشک
شده از دود بخاریت خجل فافهٔ چین
از جواز شرفت یافت شرف اوج فلک
وز اساست همگی گشت قوی پشت زمین
مهر هر ماه ز زر رشته کمندی تابد
تا به بام تو بر آید به کمند زرّین
چون فلک هر که برد سجدهٔ خاک در تو
شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو چو بر برگ سمن گل ریزند
لاله کارد همه بر صحن گلستان نسرین
مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند
روح را مغز معطّر شود و لب شیرین
به ز ارژنگ نهادند به چندین صورت
گلشنت مردم معنی نگر و صورت بین
رفت در نقش و نگار تو سخن سلمان را
آمدست از اثر آن سخن او رنگین
جمله شیران و شکاران نگارستانت
فارغ از حمله و ایمن ز کمند و ز کمین
نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه آمد
که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین
خاک را شاه رسانید به جائی امروز
که بصد پایهٔ بر افراخت سر از علیّین
سایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه از اوست
زیب تاج و شرف سلطنت و عزّت و دین
ای چو خورشید نجومت همه در تحت علم،
وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین،
تیغ تو آینهٔ روی نجاح است و ظفر
ذات تو واسطهٔ عقد شهور است و سنین

تا چنان هست که خواهند همه کار جهان
آنچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین
در گهت را فرح و شادی و اقبال غلام
حضرتت را ظفر و نصرت و تأیید قرین
هر دعائی که برای تو دعاگو گوید
از سر سدره کند روح امینش آمین

## ۱۰۵ - در وصف شمع!

صحبتی خوش درگرفت امشب میان شمع ومن
ماه روئی دیدمش چشم و چراغ انجمن
دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین نژاد
آیتی در شأن او منزل ز لطف ذوالمنّ
ماه رخساری معنبّر زلف را ماند که او
سر بر آرد هر شبی از جیب شمعش پیرهن
رشتهٔ جان من و او هر دو در تابست و تب
لیکن او سر رشته‌ای دارد بکف بر عکس من
کرده است در شبچراغ تاج بزم افروز او
ملک هندستان شب روشن چو روی برهمن
با زبانی پر بخار و با لبی پر آبله
از چه سوزد گر تب محرق ندارد در بدن؟
تب بتار رشته می‌بندند مردم لیک او
هر شبی بندد بتار رشته تب بر خویشتن
آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند
گر سرش بُردَ نشاید سر ز حکمش تافتن
گرنه ضحاک است چون بر گرد سر مارش ز دوش
ورنه ذوالقرنین، چون بر ظلمت آرد تاختن
می‌کند پروانه‌ها پرّان به هر جانب بلی
پادشاه است و فراز تخت زر دارد وطن
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا به روز
نیست این زردیِ رنگ رویش الا از وسن
زادهٔ زنبور شهد است و از آن زنبور وار
داده است از پیش نوش و باشد از پس نیش زن
در همه مجلسی زبانش بر سر آید از بیان
با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن
شب همه شب ذاکر آیات نور است و دخان
همچو ذوالنورین از آن میتابدش نور از دهن
در نماز است از سر سوز و ز خود قطعاً خبر
نیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بوالحسن
آتش انگیزست خواهد کشته گشتن در میان
گو سر خود گیر یا بنشین و بنشان این فتن
بر سر هر مجلسی می‌گیرد آتش در زبان
خواهد آتش آبرویش را به کلی ریختن
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی
گردنش میبُرّد و می‌پیچیدش سر در کفن
مومه نحل است و بارش نارو خورده آب نحل
گر چه دارد گونهٔ آبی و رنگ نارون
راست می‌ماند به شاخ رز که چون برّی سرش
آب ازو گردد چکان و سر فرازد بر چمن
جمله تن رویست همچون کعبه از زیب و صفا
و آنگه از هر جانبی رو کرده دروی مرد و زن
کُنده بر پا و رسن بر حلق چون بدخواه شاه
بر سر نطعش نشانند از پی گردن زدن
داور دین محمد، شاه حیدر دل اویس
آنکه با اصل حسینی دارد او خُلق حسن
آنکه در دوران او از رهزن باد خزان
برگ خود را میستاند باز شاخ یاسمن
گرنه عدلش کدخدای خانه گردون شدی،
عنکبوتش بودی اکنون بر زوایا پرده تن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد / چشم بر گردِ سمند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر / بر نمی‌خیزد به غیر از گرد آشوب و فتن
ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا / وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و فطن
ای علّو همتت در عالمی کز کبریاش / لاله‌زار گلشن خضراست و خضرای دمن
از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل / در وغارمحت سنان سائیده بر قلب مجن
می‌دهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو / گر چه می‌آید هنوزش از لبان بوی لبن
بر امید آنکه می‌دارد یتیمان را عزیز / دُر بدرگاه تو غلطان آمد از بحر عدن
بوی آن می آید از خُلقت که کس بر بوی عطر / باز در گردن نگیرد خون آهوی ختن
عرصهٔ چین چیست پیش فسحت ملکت که هست / دامن ملک ترا صد چین نهان در هر شکن
خصم سگ نفس تو لاف از شیر مردی می‌زند / کی به روباهی تواند گشت گرگی پیلتن؟
هر که چون نرگس شد از جام خلافت سر گران / لاله‌وار اول قدح دادش فلک دُردیِ دن
ظاهراً چشم فلک دشوار بیند بعد ازین / همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن
قرنها باید که تا صاحب قرانی چون اویس / یا چو سلمان بنده‌ای از پارس خیزد وز قرن
«سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن[۱]
خسروا دیوان من درجی پر از دُر است و نیست / جز قبول حضرتت دُرِ ثمینم را ثمن
جان شیرین من است این شعر من پیش شما / می‌سپارم جان خود، جان شما و جان من
تا درین ایوان مینا هر شبی بر می‌کنند / شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن،
باد رایت در مقامی کز چراغ مجلست / هر صباحی بر فروزد شمع زنگاری لگن

## ۱۰۶ - دربارهٔ سلطان اویس و وزیر او خواجه شمس‌الدین زکریا

بیش از آن ملکی که جم را شد میسّر پیش ازین / شاه را اکنون به پیروزیست در زیر نگین
از غبار فتنه آب تیغ سلطانی بشست / روی عالم را به فیض فضل ربّ‌العالمین
سایهٔ یزدان، معزّ دین حقّ، سلطان اویس / پشتبان ملک و ملت، قهرمان ماء وطین
آفرین بر حضرتش! کآنجا که بنشیند به تخت / آفرین باشد نثار از حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت / همچو خور شیدیست رخشان بر سپهر چارمین
از حوادث خلق را درگاه او سدّی سدید / وز وقایع ملک را انصاف او حصنی حصین
از ره تعظیم و رفعت پادشاهانش رهی / وز پی احسان و منّت تاجدارانش رهین
دولتش با آسمان کردست بازو در کمر / آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین

---
۱ - این بیت از سنائی غزنوی است.

در کف دریا یسارش عقل اگر غوصی کند،<br>با قیاس عقل‌یم نیمی نماید ز آن یمین

دامن آخر زمان را پر جواهر می‌کند<br>آن دو دریای کرم کردار اندر آستین

نسر طایر آرد از سهمش فراهم بال و پر<br>چون گشاید کرکس از زاغ کمان او کمین

گر ستم دندان نماید در زمان عدل او<br>خنجر آتش زبانش بر کند دندان بکین

پشهٔ خاکی که پرّد در هوای لطف او<br>دردمش سازد عظیم‌الشان چون منج انگبین

آنچنان کز کاینات ایزد محمد بر گزید<br>از برای رحمت خلق و پی اعدای دین

از پی ضبط امور مملکت امروز کرد<br>سایه حق خواجه شمس‌الدّین زکریا را گزین

آصف فرخنده پی را بر سر دیوان گماشت<br>خود سلیمانی چنان را آصفی باید چنین

مسندش دست وزارت بگذرانید از فلک<br>کی وزارت را بدست آید چنین مسندنشین؟

رونق ملک ملکشاه و نظام‌الملک وقت<br>گو ملکشه را بیا اکنون نظام ملک بین

زهره اندر پردهٔ گردون فکند آوازها<br>کآفتاب سلطنت با مشتری آمد قرین

این کرامت‌ها کز و دیدی ز بسیار اندک است<br>زود باشد کو به فکر صایب و رای رزین

داغ فرمانت نهد بر جبههٔ سلطان هند<br>طوق احسانت کند در گردن خاقان چین

ملک احسان ترا صد چون سحاب ادرار خوار<br>خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین

هم بطوق منّت مرغان مطوّق در هوا<br>هم به داغ طاعتت شیران مشرّف در عرین

عقل اول از رایت زند دم در امور<br>چون ز خورشید جهان افروز صبح آخرین

در ازل قسم جبین آمد سجود در گهت<br>زاین سعادت بر سر آمد از همه عضوی جبین

گر نشانی شحنه‌ای بر چارسوی بوستان<br>باد بی حکمت نیارد برد بوی یاسمین

دست زد در عروةالوثقای فتراکت ظفر<br>گفت من زین به نخواهم یافتن حبل متین

کس نمی‌بیند به عهدت جز میان نازکان<br>لاغری را کو به موئی می‌کشد بار سمین

کرده زرِّ مغربی در آستین بهر نثار<br>آید از مشرق برون هر روز صبح راستین

آفتابا، شد مبارک، پی هلال طلعتت<br>کاختیار از طالع او می‌کند چرخ برین

سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت<br>آسمان از بهر زیب افسرت در ثمین

مقدمت بر عالم و بر شاه عالم جاودان<br>فرخ و فرخنده باد آمین برب‌العالمین

در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع<br>در همه حالی خدایت حافظ و یار و معین

## ۱۰۷ - ماه و خورشید

منّت خدایرا که به تأیید ذوالمنن / رونق گرفت شرع به پیرایهٔ سنن
خلقی است متفق همه بر سنّت اویس / ملکی است مجتمع همه بر سیرت حسن
سوری است ملک او که مصون است تا ابد / از منجنیق ماتم و از رخنهٔ محن
ماه چهارده شبه در غرهٔ شباب / همچون هلال گشت به خورشید مقترن
در صدر چار بالش خورشید تکیه زد / جمشید روزگار علیرغم اهرمن
فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف / بر خسرو زمانه و شهزادهٔ زمن
جمشید عهد، شیخ حسن، آفتاب جاه / دارای ملک پرور و نوئین صف شکن
آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب / پیوسته می‌جهد چو دل برق در یمن
از تاب زلف پرچم او عارض ظفر / تا بنده چون جمال یقین در حجاب ظن
افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود / آورده ابر را کرمش آب در دهن
آید ز جام معدلتش برّه شیر گیر / گردد بیمن تربیتش پشه پیلتن
ای خسروی که گر به مثل سایبان زند / نو شیروان عدل تو بر ساحت چمن
فراش باد زهره ندارد که بعد ازین / گردد بگرد پرده سرای گل و سمن
شاخ درخت باز ستاند به عون تو / از رهزنان باد خزان برگ خویشتن
شاید اگر بنات فلک چون بنین عهد / یابند در زمان تو جمعیّت پرن
از چنبر مطاوعتت هر که سر بتافت / حبل الورید گشت بگردن درش رسن
حکم قضا مثال قدر قدرت ترا / در کاینات حکم روانست بر بدن
جاه تو کشوری است که در باغ حشمتش / باشد بنفشه‌زار فلک سبزهٔ دمن
لفظ تو گوهری است که در رشتهٔ خرد / دارد هزار دانهٔ دُرِّ ثمین ثمن
هر سر که از نهیب خمار تو شد گران / دورش در اولین قدح آورد دُرد دن
هم بره را به عهد تو شیر است مستشار / هم قاز را بدور تو باز است موتمن
تا بر سریر ملک نزد تکیه عدل تو / همخوابهٔ نیام نشد خنجر فتن
ای رأی روشن تو بروزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن،
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین / تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گیرم که دشمنت به صلابت شود چو کوه / سهلست، هست صرصر قهر تو کوهکن
ور چون ستاره از عدد خیل بی‌شمار / لافی زند به غیبت خورشید تیغ‌زن،
چندان بود سیاهی احشام شام را / کز خاوران کند یزک صبح تاختن
با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ؟ / با دولت همای چه پهلو زند زغن؟

هست اعتبار او همه از کثرت سپاه
هست اعتماد تو همه بر لطف ذوالمنن

برهان دولتت همه شمشیر قاطع است
با آن مخالفت همه تزویر و مکر و فن

چشم سعادت تو چو خورشید روشن است
دایم به نور طلعت این ماه انجمن

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

آن روح از لطافت او گشته منفعل
و آن عقل بر شمایل او گشته مفتتن

جز در هوای خُلق خوشش نافه دم نزد
ز آن دم که ناف مشک بریدند درختن

شاها من آن کسم که بمدح تو کرده‌ام
گوش جهانیان همه پر لؤلؤ عدن

من عندلیب آن چمنم کز هوای او
دارند رنگ و بو گل و نسرین و نسترن

اکنون که دور گل سپری گشت من پناه
آورده‌ام به سایهٔ شمشاد و نارون

ای نوبهار عدل، مرا بی‌نوا ممان
وی دور روزگار مرا بال و پر مکن

ده سال رفت تا به هوای تو کرده‌ام
ترک دیار و مسکن و مأوای خویشتن

ببریده‌ام چو نافهٔ چینی ز اهل خویش
بر کنده‌ام چو لعل بدخشی دل از وطن

مگذار ضایعم که بسی دُر بمدح تو
در گوش روزگار بخواهم گذاشتن

کامروز می‌کنند برای دوام نام
شاهان روزگار توسّل به شعر من

رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب
الا بخرده کاری مشّاطهٔ سخن

حسن کلام انوری است اینکه می‌کنند
تا این زمان حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعر طوسی است در جهان
ناموس و شیر مردی کاوس و تهمتن

افتاده بود بلبل طبع من از نوا
بازش هوای مدح تو آورد در سخن

تا در حدیقهٔ فلک سبز آبگون
روید به صبح و شام گل زرد و نسترن

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
آزاد باد تا ابد از صرصر محن

وین تازه میوهٔ شجر عزّ و جاه را
از گردش زمان مرساد آفت شجن

دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب
دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

## ۱۰۸ - جمشید هفت کشور![۱]

این وصلت مبارک، وین مجلس همایون
بر پادشاه عادل فرخنده باد و میمون

فرمانروای عالم، مقصود نسل آدم
جمشید هفت کشور، خورشید هفت گردون

شاهی که گر زمین را رایش کند عمارت
آن هر سه ربع گردد مانند ربع مسکون

سلطان اویس، شاهی کز سیر مرکب او
بر روی چرخ و انجم دامن فشاند هامون

شاهی که باز چترش هر گه که پر گشاید
طاووس چرخش آید در سایهٔ همایون

۱ - به مناسبت همسری پادشاه

از مرکبش فلک را اطباق دیده کحلی — وز مدحتش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده — بر دست ساقیانش گردیده جام گردون
چون جام دور بزمش وقت صبوح خندد — خورشید را بر آید، از شرم، روی گلگون
با صوت رود سازش چون بر کشد، نماند — در چشمهای میزان اشکال زهره موزون
تن در نداد قطعاً قدرش بدانچه دوران — از روز و شب به قدّش اطلس برید واکسون
آن کز درون صافی پیشش کمر نبندد — چون کوه چشمهایش آرد زمانه بیرون
ای داوری که دارد ز آفات آسمانی — چون ملک آسمانی اطراف ملک محصون
احوال مهر و مه را رأی تو کرده روشن — اعمال ملک و دین را کلک تو بسته قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف — با بسطت‌کمالت‌گردون چو حوت ذوالنّون
جز بهر عین رأیت با نون نشد مقارن — کافی که از حدودش سی منزل است تا نون
در اهتمام کمتر لالای درگه تو است — بر قصر لاجوردی چندین هزار خاتون
می‌خواست نعل اسبت گردون نداشت وجهی — تاج مرصّع، از سر برداشت کرد مرهون
خط مسلسل تو چون نوبهار لیلی — عقل از سلاسل آن سودائی است و مجنون
هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی — همچون پیاله‌اش دل مادام باد پر خون
گردون علوّ رتبت از درگه تو دارد — فی‌الجمله بندهٔ‌تست گر عالی است گردون
تو وارثی کیان را، چون در قرون ماضی — داراب را سکندر، جمشید را فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد — خورشید و شب بر آید همراه گنج قارون
بادا نثار قدرت هر گنج و دولتی کآن — تقدیر داشت ز اول در کُنج غیب مدفون
روز و شبت ملازم سور و سرور و عشرت — روز سرور و سورت با شام حشر مقرون

## ۱۰۹ - اندرز!

ایدل آخر یکقدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو با روان، بیگانه دان از خویش تن
روی ننماید هلال مطلع عین‌الیقین — تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظَن
عین انسانی اگر خواهی که حاصل گرددت، — چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
آدمی را آنزمان آرایش دین می‌کنند — کآدمش ز آلایش طین پاک گرداند بدن
چون زنی پیر است دنیا، کهنه چرخی در کنار — گر جوانمردی، چه گردی گرد چرخ پیر زن؟
لاف مردی می‌زنی، با چرخ گردانت چه کار؟ — رشتهٔ پیوند بگسل، چرخ را بر هم شکن
زیر زین داری بُراق آخر چه خسبی در گلیم؟ — زیر ران داری نجیب آخر چه مانی در عطن؟
دار دنیا را بدین دزدان دین ده چون مسیح — راه دارالملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمهٔ جان بر جهانی زن که در صحرای او / لاله‌زار گلشن خضر است خضرای دمن
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم / جسم، خواهی در تنعم باش، خواهی در محن
ذات یوسف را به مصر اندر کجا دارد زیان؟ / ز آنچه در کنعان به خون آلوده باشد پیرهن
تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز / بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن؟
بس کن این آتش زبانی زآنکه در پایان چوشمع / خواهدت بر باد دادن سر، زبانت بی‌سخن
تر زبانی کز زبان او رسد جانرا زیان، / شمع وار آن به که سوزد تا بمیرد در لگن
آبروی هر دو عالم آنزمان حاصل کنی / کز سر اخلاص گردی خاک پای بوالحسن

## ۱۱۰ - ماه، سپهر آستان!

ای دهنت خاتمی، ملک جمش در نگین / گرد نگین صف زده مورچهٔ عنبرین
زلف زره‌پوش تو بافته برمه کمند / چشم کمان‌دار تو ساخته بر دل کمین
چشم من از اندرون اشک دواند برون / حسن تو از شام زلف فتنه نماید به چین
صفحهٔ روی تو تا دید به یکبارگی / باد ورق باز کرد از گل و از یاسمین
لعل ترا ایزد از گوهر جان آفرید / باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین
پرده ز رخ بر مگیر تا نشوم خور پرست / آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
صورت حسن‌تر است حاجبه‌ای شمسه نام / بانوی این نه سرا در تتق چارمین
از پی مشاطگیت هر سحر آید فلک / کحل سپیده بکف آینه در آستین
چهرهٔ مه را بود حاجت مشّاطگی / طلعت خورشید را نیست طراوت بدین
چون کند از برقعت جلوه عروس جمال / دامن من پر کند دیده ز دُرِّ ثمین
زلف تو گرد سمن خرمنی از مشگ زد / خرمن مشگ تور است آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست دید صحبت گِل جست دل / خاست ازین رهگذر دوستی ماء و طین
بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس / از سر کویت به چشم سرمه کشد حورعین
جور و ستم خوی تست دین و کرم رسم شاه / طبع تو نازدبدان چون دل سلطان بدین
داور کشور گشای، سایهٔ فضل خدای / ماه سپهر آستان، پادشه راستین
جان و تن سلطنت، شیخ اویس آنکه باد / ورد اویس قرن با تن و جانش قرین
شیر شکاری که هست از شرف داغ او / بر سر انعام وحش کرده تفاخر سرین
دایرهٔ چتر او نقطهٔ قطب ظفر / آینهٔ رأی او مطلع صبح یقین
طاقچهٔ قصر او طاق سپهر بلند / باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض، / از صدمات نعال مرکب او روز کین
ساخت دل عین را تیره‌تر از قلب نون / کرد سر قاف را رخنه‌تر از فرق سین

ای بکمندت ظفر معتصم و راستی دست ظفر اعتصام جست بحبل المتین
با کف راد تو باد در کف بحر عدن با دل پاک تو خاک بر سر ماء معین
خدمت درگاه تو مقصد آرای رای صورت القاب تو نقش نگین نگین
هست کمین چاکرت چون پدر اردوان هست کمین بنده‌ات چون پسر آبتین
نعرهٔ کوس تو ساخت کاخ فلک پر صدا مهرهٔ صیت تو کرد طاس فلک پر طنین
برده ز فیض کفت بحر معادن یسار خورده به خاک درت ملک و ملائک یمین
از علم لشکرت بازوی نصرت قوی و ز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین
تمشیت کلک داد دست تو زآن دستگاه عنبر و زر بخشد آن هندوی دریانشین
خُلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد یافت از آن تربیت شأن عظیم انگبین
پیش ازین بیش ازین سرکشئی آسمان داشت بدورت، نهاد آنهمه را بر زمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش هر که به خاک درت کرد مشرف جبین
شد کرمت را رهین خَلق، چنان کز جنان شکر تو گوید چنین شکر که هست اینچنین
خوشهٔ پروین دهد بار به جای عنب شاخ رز از ایابدت مایه ز رای رزین
گشت چنان مرتفع حزن که در ملک تو جز ز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین
دوختن آموخت از عدل تو ضر غام و رفت آنکه درد میش را گرگ دگر پوستین
تیغ ترا می‌نهاد عقل به تیزی چو برق برق ز جاجست و گفت نیست مرا حدّ این
ای ز پی مصلحت زمرهٔ اسلام را کرده خدای جهان از دو جهانت گَزین
حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت گاو زمین آمدش چون شتر اندر جنین
وحی سرایان شعر گر چه بسی بوده‌اند خاطر وقادشان مهبط روح‌الامین
خاتم ایشان منم، ختم سخن بر من است ملک معانی مراست آمده زیر نگین
رفت چهل سال تا بنده دعای شما می‌کند و می‌کند روح امین آمین
تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات تا بود اندر زمان دور شهور و سنین
باد به کام دلت دور سنین و شهور باد دعای درت ورد بنات و بنین
شمسهٔ افلاک باد قدر ترا ظلّ چتر ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق در همه کارت خدا باد نصیر و معین

## ۱۱۱ - شاعری، سحر آفرین!

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین نقش یاقوتت نگارد جان شیرین بر نگین
جز دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده‌دان جز لبت نقشی نبندد دیدهٔ باریک بین
با مه رویت بتابد ذرّه روی از آفتاب با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با هوای خاک کویت بود ما را اتصال
پیشتر ز آن کامتزاج افتد میان ماء وطین

زلف شستت راست در هر خم فزون‌از صد کمند
چشم مستت راست بر هر دل کمین پنجه کمین

روی پنهان می‌کند در قلب عقرب آفتاب
چهره‌ات چون می‌شود پیدا ز زلف عنبرین

نیستی آگه که چشمم در تمنّای لبت
خاک کویت را به خون لعل می‌سازد عجین

مشک در سودای چین زلفت از آهو برید
خود بدین سودا برید ایام ناف مشک چین

مهر جم با نام آصف بر نگین دارد مگر
خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب کافی، کفایت آصف جمشید فرّ
اختر برج وزارت، آفتاب ملک دین

خواجه شمس‌الدین‌زکریا آنکه نامش کرده‌اند
دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز بذل یم یمین او برد دایم یسار
یم بدست کان یسار او خورد هر دم یمین

می‌شمارد قاف را ایّام حرفیش از وقار
می‌نماید یم به چشم عقل نصفیش از یمین

دفع یأجوج بلا را حکم او سدّی سدید
حفظ سکان زمان را رأی او حصنی حصین

لطف طبعش داده، با هم آب و آتش را قرار
حسن خطّش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نامهٔ مشگین خطت
هر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حورعین،

حضرت رای رفیعت راست مهر و مه رهی
منتّ طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروةالوثقای فتراکت خرد چون دید گفت:
اعتصام ملک و دین را این بود حبل‌المتین

تا نگردد روزی هر روزه را کلکت کفیل
نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت‌جنین؟

موکب عزم تو در هر جا که یک پی بر گرفت
آسمان صد پی همانجا روی مالد بر زمین

جز میان نازک خوبان به عهد دولتت
کس نبیند لاغری را کو کشد بار سمین

مدِّ کلکت گر کند دریای عمان را مدد
موجش آرد گوهر و عنبر به دامن بعد از این

با سها زین پس به طالع بر نیاید آفتاب
گرسها با طالع نیک اخترت باشد قرین

آسمان گوژ پشت ار خیمه زد بالای تو
آسمان ابروی و تو چشمی چه عیبست اندرین؟

صاحبا، با آنکه مهر گرم دارد آسمان:
با خردمندان نمی‌دانم چرا باشد بکین؟

آسمان لطفی ندارد، ورنه کی در دور او
خارکش بودی گل نازک مزاج نازنین؟

گر جهان پاکیزه گوهر بودی و گوهر شناس
خود نکردی ریسمان در گردن دُرِّ ثمین

پشه را بخشد سنان بر قصد پیلان دمان
مور را بندد میان بر کین شیران عرین

کرد راسخ حیلهٔ گرگین و زور پیلتن
در مزاج رو به و طبع پلنگ خویش بین

دوستی صاحب غرض باشد که در پایان کار
بر کند این را به صنعت پوست، آنرا پوستین

این همه بگذار کی شاید که دارد بی‌نظام
کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین

دورها باید به جان گردیدن این افلاک را
تا پدید آرد نظیرم شاعری سحر آفرین

مثل من گیرم پدید آورد، کی پیدا کند
چون تو ممدوحی فضیلت پرور و دانش گزین؟

دیگری گر می‌برد بر قول من ظَنِ خطا
صدق دعویِ مرا آخر تو می‌دانی یقین

کرد بر ناکامیم دورش قراری، وین زمان
هم بر آنست و نمی‌گردد از آن چرخ برین

سین سلمان را اگر بیند بجنب کاف کام
روزگار از کام یک یک بر کند دندان سین

بر نمی‌آید ز ضعفم ناله و هرگز کجا
با هزاران غم برآید ناله زار و حزین؟

خسروا، پیروز بختا، آسمان تا می‌نهد
سبز خنگ چرخ را هر ماه داغی بر سرین،

نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان
رایض امر ترا پیوسته بادا زیر زین

## ۱۱۲ - رفع سوء تفاهم درخواست مرخصی[1]

زهی نهال قدت سرو جویبار روان
طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت ز نسخهٔ باغ ارم نموده مثال
دهانت از لب آب حیات داده نشان

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک
ز رشک سبزهٔ خطّت سر بنفشه گران

ترا بگرد نمک تا پدید شد سبزی
بسبزی و نمکت شد هزار جان مهمان

گه حدیث دهان تو نطق تنگ مجال
گه حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب گردش، کس
ندید ذره که باشد در او ستاره نهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه
کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

گشاده لشکر شامت به نیمروز کمین
کشیده ابروی شوخت بر آفتاب کمان

لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل
لب نگین ز تحیّر گرفت در دندان

ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت
چو جزع چشم من آب اندر آورد به دهان

در آتش لبت آب حیات می‌بینم
مگر رسید به خاک جناب شاه جهان

سکندر آیت جمشید بزم دارا رای
خضر لقای مسیحا دم کلیم بنان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
فلک نهاد ممالک پناه ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله‌ای فردوس
زهی زرشحهٔ دستت رشاشه‌ای عمان

نه آستین کمالت بسوده دست یقین
نه آستان جلالت سپرده پای گمان

فشانده بر رخ افلاک دامن همت
فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان

نگین رای ترا جّن و انس در طاعت
مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان

کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید
کهینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان

به بزم خلق تو باد شمال سرد نفس
ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان

سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد
فلک بدست مراد تو باز داد عنان

اگر نبودی مرآت در لباس ذکور
ز عفتت ننمودی جمال چهره عیان

---

۱ - خطاب به دلشاد خاتون

بدان هوس که ببوسد بساط میدانت / ز مهر ماه شود گاه گوی و گه چوگان
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند / هزار دور فلک گر بدو کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سپری / از آن شود که به خون لعل می‌کند پیکان
خدایگانا، نقلی شنیده‌ام کآن نقل / برون ز مرکز عقل است و قدرت انسان
جماعتی ز سر حقد کرده‌اند مگر / به بنده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش / ز آفتاب فزونتر نمود صد برهان
به مبدعی که به یک امر کن پدید آورد / هر آن دفینه که بد در خزینهٔ امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار / نهاده است ز جزع یمن دو نرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت مگسی / نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان کریم که دیبای چین و ششتر را / تنید حکمت او پود و تار در کرمان
بدان شمال رضا کو سفاین ابرار / برد به وادی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه / ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
به پنج نوبت احمد درین سپنج سرای / بچار بالش عیسی برین بلند مکان
بدرس آدم و تدریس علّم الاسماء / به علم احمد و تعلیم علّم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او / بکنج خلوت ذوالنون و گنج حکمت آن
به آب روی و سرشک ندامت عاصی / که می‌نشاند گرد جرایم عصیان
به حرمت نفس پاک عیسی مریم / بعزت قدم صدق موسی عمران
به حسن طلعت طاووس باغ قدس که هست / محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
به بلبل چمن جان که می‌کند همه وقت / ترنّم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل / که گرد کنگرهٔ عرش می‌کند طیران
به حق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم / به حق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
به حسن خلق بهار و به مهر گرم تموز / به آبروی زمستان و روی زرد خزان
به نور باصرهٔ ماه در سیاهی شب / به خون منعقد لعل در مشیمهٔ کان
به طیب نفخهٔ باد شمال در شبگیر / به لطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
به صدق پاک ابوبکر و عون عدل عمر / به علم و طاعت حیدر، به مصحف عثمان
بدان دو دُرِّ دل افروز شبچراغ علی / که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان
به حق صدق اویس و بقائم‌ابن حسن / به روح پاک حسین و به خیرات حسان
به خاک پای سر سروران روی زمین / که میبرد به صفا آب چشمهٔ حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی / که گسترید بر آفاق ظلّ امن و امان
به ابر دست جوادش که روز بخشش او / کف خجالت بر روی می‌زند عمان

که تا به خاک جنابت مشرف است سرم
از آنچه در حق من بنده برده‌اند گمان

بجز ثنای شما بر نیامدم ز ضمیر
بجز دعای شما بر نیامدم به زبان

خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت؟
و گر چنانکه بگوید کسی، ترا چه زیان

ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل
ز باد نائیه شمع ستاره را چه زیان

به حضرت تو حدیث نهانی است مرا
عیان بگویم اگر باشدش محل بیان

نماز شام که زرین غزاله در پس کوه
نهفته گشت و هوا گشت باز مشگ افشان

خیال یار و دیارم نشاند در کنجی
در آن میانه سبک سر شدم ز خواب گران

چنان نمود که فرزند نور دیدهٔ من
چو شمع تافته و در گرفته و گریان

درآمد از در خلوتسرای من ناگه
چه گفت؟ گفت که ای پیر کلبهٔ احزان

ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق
ز دستبرد هوا گشته پایمال هوان

برو، برو که تو داری فراغتی از ما
بیا، بیا که مرا نیست طاقت هجران

کجا شد آنهمه مهر و محبت و پیوند؟
کجا شد آنهمه سوگند و وعده و پیمان؟

چه شد؟ چه بود، چه افتاد کاینچنین ناگه
به اختیار جدا گشته‌ای ز خان و ز مان

بمصرت ارچه چو یوسف عزیز می‌دارند
مدار خوار بیکبار صحبت اخوان

به گریه گفتمش ای شمع جمع و میوهٔ دل
به لابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان

مرا فلک شرف بندگیِ در گاهی
نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان

ز حرص مال و منال و برای اهل و عیال
مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان؟

دگر که در حق من شه عنایتی دارد
مرا به حکم اجازت نمی‌دهد فرمان

جواب داد که: بابا سخن دراز مکن
مباف لاف و بهانه مجوی و قصّه مخوان

هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا
بذره‌ای نرسد آفتاب را نقصان

مرا ترحم شاه زمانه معلوم است
دعای بندهٔ مسکین به خدمتش برسان

بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق
بگو بعصمت مهد مطهر سلطان

که یکدو ماه بفرمای از طریق رضا
اجازت پدر بنده، بنده‌ات سلمان

همیشه تا کرهٔ زرنگار ماه بود
چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

مدار دور فلک باد در تصرف تو
چنانکه گردش گو در تصرف چوگان

بدوستکامی و دولت هزار ملک بگیر
به شادمانی و عزت هزار سال بمان

## ۱۱۳ - زورق رخشنده

پیکر این زورق رخشنده بر آب روان
می‌درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل این زورق مگر برجی است آبی کاندرو
دایماً باشد سعود ملک را با هم قران
باد پای آب رفتاری که رانندش به چوب
آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان
معدهٔ او بگذراند سنگ خارا را سبک
لیک آب خوشگوارش در درون آید گران
آب جان او و هر گه آیدش جان در بدن
تا روان گردد تن او از گرانباریِ جان
او کمان قدّ است و تیر اندر کمان دارد مقیم
میرود همواره بر آن راست چون تیر از کمان
دشمن خاک است و هم با خاک می‌گیرد قرار
عاشق آب است لیک از آب می‌جوید کران
نام خود را جاریه ز آن می‌کند کو می‌کشد
روز و شب بر دوش فرش و عرش بلقیس زمان
راست گوئی بیت معمورست در زیر فلک
سایه بانش ظلّ ممدود است بر بالای آن
دجله چون دریا و کشتی کوه و بر بالای کوه
سایبان ابر است و خورشیدش بزیر سایبان
ساقیا آن کشتی زرّین دریا دل بیار
و ندر آن کشتی زر دریای یاقوت روان
بگذر از گیتی بکشتی بگذر از دریای غم
کز چنین دریا گذر کردن بکشتی می‌توان
هر کجا آبی بیابی یا شرابی چون حیات
گرد آنجا گردو خود را خوش برآور یک‌زمان
در دل کشتی که هست آن لنگر موسی و خضر
با حریفی خوش نشین بنشین بشادی بگذران
باده‌ای چون آتش موسی و چون آب خضر
نوش میکن در جوار دولت شاه جهان
سایهٔ حق آنکه ذاتش روی خورشید جمال
روز و شب از سایهٔ خورشید می‌دارد نهان
ذات او چون ذات عنقا کس ندید اما رسید
صیت او چون صیت عنقا قاف تا قاف جهان
ای به مهر دل پرستاران مهد عزتت
دختران اختران در پرده‌های آسمان
پایهٔ قدر ترا گردون گردان در پناه
سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان
سایهٔ چتر تو و خورشید رای روشنت
بر جهان تابنده و پاینده بادا جاودان

## ۱۱۴ - فتح آذربایجان[۱]

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان
یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان
کاین زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای
در دیار ترکمان نه ترک‌مان نه ترکمان
بر اثیر افراخته رایات شاهی بر نشاند
لشکری چون آذر بر زین ز آذربایجان
رایت گیتی ستان افکنده ظلّ معدلت
خفته خوش در سایهٔ انصاف او گیتی، ستان
سیل‌آسا لعل کرد از تیغ مینا رنگ شاه
خاک ار من تا در موصل به خون ترکمان
خواند بر گیتی به ذکر نصرت سلطان اویس
مشتری بر گنبد فیروزه منشور امان

---
۱ - خطاب به سلطان اویس

آفتاب سایه گستر، سایهٔ لطف خدا ‌‌‌‌ زبدهٔ ارکان و انجم، حاصل کون و مکان
مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم ‌‌‌‌ آفتاب زهره مطرب، ماه کیوان آسمان
آنکه سلطان ضمیرش را یزک چون آفتاب ‌‌‌‌ گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران
ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش ‌‌‌‌ روز کین با سعد اکبر در اسد دارد قران
بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید ‌‌‌‌ دید بحر و باد را در جوشن و بر گستوان
تیغ مهر ار گوهر پولاد تیغش داشتی ‌‌‌‌ جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان
امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع ‌‌‌‌ تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان
کس نیارد این زمان گردن کشیدن جز کمند ‌‌‌‌ کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان
کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید بسی ‌‌‌‌ تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان
در جهان منسوخ شد رسم کژاغند و کژین ‌‌‌‌ بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان
هست جای آنکه زین پس آفتاب تیغ زن ‌‌‌‌ تیغ خود را در غلاف ابر گردان نهان
در زمان دولت او کرد آتش سر کشی ‌‌‌‌ لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان
باش تا پرواز گیرد باز عدل او هنوز ‌‌‌‌ این زمان پر باز خواهد کرد اندر آشیان
باش تا طاووس کلک کاتب فرمان او ‌‌‌‌ بر ختن ظلّ هما اندازد از هندوستان
وقت آنست این زمان کز فرّ عدل شاملش ‌‌‌‌ برّه را از شیر شیران سیر گرداند شبان
ای رسیده عدلت اندر غرّهٔ عهد شباب ‌‌‌‌ همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
وی نوشته از ازل منشی حکم لم یزل ‌‌‌‌ از برای دولتت منشور حکم جاودان
نفحهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه ‌‌‌‌ جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان
چشمهٔ تیغت ذهاب آب فتح ملک و دین ‌‌‌‌ سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان
غصه مدغم در دل خصم تو چون غم در غمام ‌‌‌‌ فتح مضمر در لب تیغت چو روغن در لبان
گر فلک خواهد که گردد در جهان جاه تو ‌‌‌‌ بر نیاید تا بروز حشر گرد آن جهان
بر کنار مرحمت می‌پرورد لطفت بناز ‌‌‌‌ ملک و دین را کز ازل هستند با هم تو أمان
مهدی آخر زمانی، اول دوران تو است ‌‌‌‌ فتنه آخر زمان را وعده آخر زمان
ز آرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند ‌‌‌‌ می‌گذارد زرِّ خالص در صمیم قلب کان
روزگار دولتت هر لحظه در احیای عدل ‌‌‌‌ می‌کند روشن روان تیرهٔ نوشین روان
نامهٔ جمشید را بر داد فرمانت بباد ‌‌‌‌ قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان
کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک ‌‌‌‌ زان رها کردی که بر کندند کانرا خان و مان
کان نماند از رشگ دست طیبّ‌الله ثراه ‌‌‌‌ بحر را بر لب سقاه‌الله رسید از غصه جان
کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری ‌‌‌‌ در شب هیجا چو عین نعل اسبت شد عیان
مشتری گر نعل اسبت ماه نو خواند مرنج ‌‌‌‌ نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان

باد رفت این قصه را با لشکر منصور گفت / لشکر منصور کرد از رشک خاکش در دهان
کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار / عاقبت بخشید دستت مال بحر و خون کان
گر ز طبع کان یسارت مایه یابد نامیه / همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان
گرچه برگ و روزی بسیار حاصل کرده بود / دشمن از باد هوا چون شاخ رز در مهرگان
عاقبت بگذاشت بارو برگ خود را پیش تو / برگ ریزان و زرافشان جست چون باد خزان
خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت / تیرت اکنون از پی‌اش در خاک می‌جوید نشان
بر بساط دشت و روی پشته از پهلوی خصم / شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان
سفره‌ای انداختی کآوازهٔ آن سمع را / سیر کرد از قصهٔ شیرین و چرب هفتخوان
در ثنای پایه قدر تو سلمان را سخن / ز آسمان بگذشت و می‌جوید مکان در لامکان
در ثنایت عاجزم گرچه خردگاه جدل / شیر میدان بلاغم خواند و ببر بیان
خسروا، دور زمان حرمان نصیب بنده کرد / این زمان چندان امان می‌خواهم از دور زمان
کآسمان بار دگر چون چشم خود روشن کند / دیدهٔ بخت من از خاک ره آن آستان
در نمی‌گیرد حدیثم ز آن نمی‌گویم سخن / نیز می‌ترسم که در گیرد زبان ناگاه از آن
آتشین دل در درون پوشیده می‌دارم ولیک / از شکاف خانه بیرون می‌رود هردم دخان
تا بتاب آتش خورشید هر ماهی نهد / نقره خنگ آسمان را داغ تو بر روی ران
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب / مرکبت را تا ابد بادا عنان اندر عنان

## ۱۱۵ - سحر شعر

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن / ساقیا گلگون کمیتت را به میدان در فکن
خسرو چین می‌کند بر اشهب زرین ستام / تا به شام اندر عقیب لشکر شب تاختن
هست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو / سعی کن تا کام گلگون را بر آری از دهن
چشمه‌ای بر قلهٔ کهسار مشرق جوش زد / ای پسر سیر آب گردان کام را از حوض دن
چرخ توسن را که دارد هر سرمه ناخنه / باز می‌بینم که هستش چشم اختر غمزه زن
باد پای عمر سر کش تندو ناخوش می‌رود / دست و پایش را سگالی‌ساز از آن مشگین‌رسن
گرم گردان هان کمیتت را که می‌گیرد دسبق / اشهب مشگین دم خاور بر آهوی ختن
صبح شبرنگ سیاوش را سرافراسیاب / بر گرفت از تن، به جایش بست رخش تهمتن
سبز خنگ آسمان را کش مرصع بودجل / زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن
با محیط دست دُر پاشِ جواد او چرا / ابرش ابر آبخور سازد ز دریای عدن؟
شهسوار ابلق دور زمان، سلطان اویس / آفتاب آسمان ملک، ظلِّ ذوالمنن
گوشهٔ نعل براقش حلقهٔ گوش فلک / اغبر سُم سمندش سرمهٔ چشم پرن

نه سپهر آورد زیر پی سمند همتش
دم نزد در سبزهٔ این مرغزار پر سمن

هست برتر سیرش از ابر براق آسمان
پایگه گو سر فرو آرد بخصرای دمن

در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد
می‌کنم تضمین دو بیت از سحر شعر خویشتن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد
چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

زآنکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر
بر نمی‌خیزد به غیر از گرد آشوب و فتن

گر یراق برق را بر سر کند حکمت لجام
هیچ نتواند ز جاجستن دگر برق یمن

ای سیأیس مرکبانت سایس پنجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن

باد در دستت زمان آسمان تا آفتاب
هر سحر خواهد عنان بر حد مشرق تاختن

## ۱۱۶ - خزان پیری

بگرد چشمهٔ مهرت دمید مهر گیاه
تو عین آب حیاتی، علیک عین‌الله

ترا چهی است معلّق چو چشمهٔ خورشید
فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه

ز شام زلف خودم وعده می‌دهی، چه کنم؟
که وعدهٔ تو دراز است و عمر من کوتاه

بدان دو چشم مکحّل نظر در آینه کن
ببین که خانه مردم چرا شده است سیاه

ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی
هزار بار کبود و سیه بر آمده ماه

چه طرفه گر دل و چشم منند منزل تو؟
که ماه راست ز قلب و ز طرفه منزلگاه

بنالهٔ سحری دل گواه حال من است
اگر چه غمزهٔ تو کرده است چرخ گواه

جوانب رخ تو نازکند و می‌دارند
دو زلفت آندو طرف را که نازکند نگاه

خمیده قدّم و چون چنگ می‌کنم فریاد
ز دست عشق که عشقت زده است بر من راه

به باغ نرگس جمّاش راستی بر سر
به عهد گردش چشم تو کج نهاده کلاه

حکایت سر زلفین تست در اطراف
عبارت لب و دندان تست در افواه

نظر بر آنکه تو بر چشم ما کنی گذری
نهاده‌ایم همه روزه چشم‌ها بر راه

ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی
اگر پناه نجستی به چتر ظل‌الله

معزّ دولت و دین، پادشاه روی زمین
که رأی اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود، شاه اویس
که چرخ چنبریش چنبریست بر خرگاه

نجوم کوکبه، شاهی که روز رزم کند
زمین سیه به سپاه و فلک بگرد سپاه

به غیر کاهربا در زمان معدلتش
کسی بغصب نیارد ربود برگی کاه

اگر به سایه کند التفات، ممکن نیست
کز آفتاب شود باز وضع سایه تباه

دوای ملک بر آورد کلک او ز دوات
شقاء خصم بر انگیخت کین او ز شفاه

شعاع تیغش اگر بر خیال کوه فتد
ز چشم‌ها شودش خون روان به جای میاه

زهی سپهر جهاندیده با همه پیری ترا منابع و محکوم دولت برناه
سپرده خاک جناب تو گردنان بر دوش سترده گرد بساط تو سروران بجباه
زده است دست جواد تو مرحبای سوال شده است عفو کریم تو عذر خواه گناه
ز زخم سیلی حکم تو روی کوه کبود ز بار منّت جود تو پشت چرخ دو تاه
ستاره بستهٔ پیمان تست بی‌اجبار سپهر بندهٔ فرمان تست بی‌اکراه
ز خسروان به سپاه اندرت روان سیصد چو اردوان بر کاب اندرت دوان پنجاه
ترا نجوم فلک لشکرست و لشکرگه ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه
یکی که تابع رأی تو گشت چون خورشید کسی دراو نتواند دلیر کرد نگاه
فروغ تاج تو بر گاه اگر ببیند چرخ عجب که باز بر آید شه سپهر پگاه
تو را همیشه تفاخر به گوهر اصلی است حسود را به کلاه گهر نگار و قباه
کلاه زرکش نرگس به نیم جو نخرند تو آن مبین که بدو داده‌اند زر به کلاه
درون دشمنت از موج خیز خون بحریست که نیزهٔ تو برون برد جان از او به شناه
زلطف خلق تو ملک آنقدر منافع یافت که از ریاح ریاحین و از میاه گیاه
برای خرج عطای کف تو مسکین کان که جان بکند و در آخر نماند، طاب ثراه
شها، بهار جوانی من گذشت و رسید خزان پیریِ انده‌فزایِ شادی‌کاه
بر استخوان چو کمانم نمانده جز پی و پوست ز بس که بار جهان می‌کشم به پشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا نه موسم شره مال و حرص منصب و جاه
بر آن سرم که کشم پای فقر در دامن برم به ملک قناعت ز تیه آز پناه
پس از قضای حیات بباد رفته مگر ادا کنم به دعای حقوق نعمت شاه
ولی زمانه جافی نمی‌دهد مهلت تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذر روز و هفته و مه و سال بشادیت گذاران باد سال و هفته و ماه
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون سعادت دو جهانت ملازم درگاه

## ۱۱۷ - نوعروس حشمت[۱]

باد صبح است این گذر بر کوی جانان یافته، یادم عیسی است جسم خاک ازو جان یافته؟
یا بشیر صحّت ذات عزیز یوسف است رهگذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته
این خلیل آذرست آذر بر او ریحان شده یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته؟
گوهر پاک وجودش درّ درج فطرت است چون کلیم الله خلاص از بَحرِ بُحران یافته
درة‌التاج سلاطین شاه دلشاد آنکه چرخ گردنان را طاعتش در طوق فرمان یافته

۱ - خطاب به دلشاد خاتون سروده شده است.

ای بتمکین از ازل ثانی بلقیس آمده      وی ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

شکر یزدان را که ذات بی‌نظیرت در جهان      هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

آسمان از خود نمائی پیش رای روشنت      آفتاب عالم آرا را پشیمان یافته

از نظیرت سالها جاسوس فکرت یک نشان      جسته و صد ساله ره ز آن سوی امکان یافته

عقل کامل رای خود را نزد رای کاملت      با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی سر پوشیدگان پرده‌های عصمتت      روزگار از سایهٔ خورشید پنهان یافته

از سواد سایهٔ چترت جهان خال جمال      بر عذار شاهد چارم شبستان یافته

شهسوار همتتَ افلاک را در روز عرض      چون غبار نیلگون برسمت میدان یافته

نوعروس حشمتت خورشید را در بزمگاه      چون مرصّع مجمری در زیر دامان یافته

گلشن نیلوفری را خادمان مجلست      شبه نرگسدانی از مینا در ایوان یافته

با وجود جود طبع و حسن اخلاقت که هست      هر دو را گلزار لطف و ابر احسان یافته

قصهٔ یوسف جهان در قعر چاه انداخته      نام حاتم را فلک در طیّ نیسان یافته

دستت ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه      داد و بستد تا بروز حشر از ایشان یافته

دست جانبخشت کز وکان در دهان انداخت آب،      بحر پر دل را حریف آب‌دندان یافته

اژدهای رایتت در دامن آخر زمان      فتنه‌ها را چون کشف سر در گریبان یافته

از زبان تیغ شمشیرت که قاطع حجتیست      دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته

در هوای دستبوس و پایبوست آسمان      ماه را گاهی چو گوی و گه چو چوگان یافته

طوطی لفظ شکر خای تو برخوان سخن      پر طاووس ملائک را مگس ران یافته

اندرین مدت که بود از بس غبار حادثه      چرخ چشم روشنان تاریک و حیران یافته

روزگار اندر مزاج بدر و صدر سلطنت      انحرافی ز اختلاف چرخ گردان یافته

قرّةالعین جهان را یک دو روزی چشم بد      از تکسّر ناتوان چون چشم خوبان یافته

دل سواد مملکت را بود دور از روی تو      چون سواد طرّه دلگیر و پریشان یافته

در دعایت در مساجد شب همه شب تا بروز      مؤمنان را همچو شمع از سوز گریان یافته

صبحدم زین غم که ناگه بر تو بادی بگذرد      آتشین دل در بر خورشید لرزان یافته

آسمان گر، دیده چون نرگس ببستان کرده باز      غنچه‌هایش یک بیک در دیده پیکان یافته

منّت ایزد را که می‌بینم بیمن همّتت      جسم بیمار جهان داروی و درمان یافته

موسی عمران علم بر وادی ایمن زده      یوسف دولت خلاص از چاه حرمان یافته

سالها گیتی نثار مقدم این روز را      دامن دریا و کان پر درّ و مرجان یافته

کرده دستت در کنار سائلان شکرانه را      هر سرشک لعل، کآن بر چهرهٔ کان یافته

آتش طبعم بفرّ مدحتت داغ حسد      بر جبین جان خاقانی و خاقان یافته

در جنابت‌کز طهارت چون‌جناب مصطفی‌است / بنده خود را گاه سلمان گاه حسان یافته
تا بدو نیک جهان را پنج حس و شش جهت / از نه آبا و سه روح و چار ارکان یافته
باد با احباب و اعدایت قرین هر نیک و بد / کآسمان ز آغاز تا انجام دوران یافته

## ۱۱۸ - در سوگ امیر بیرام بیک

آسمان با سینهٔ پر آتش و پشت دوتاه / شد به‌ها یا های گریان بر سر بیرام شاه
شد وجودی نازنین، صافی‌تر از آب حیات، / در میان خاک ریزان طیب‌اللّه ثراه!
در میان خاک پنهان چون تواند دیدنش / آنکه نتوانست دیدن گرد مشکش - گرد ماه
بر سرش روحانیان فریاد و زاری می‌کنند / همچو مرغانْ بر سر سروسهی بیگاه و گاه
گر درین ماتم نبودی روی خاک از اشک‌تر / کرده بودی آسمان صد بار بر سر خاک راه
از لطافت بود چون جان، بلکه نازک‌تر ز جان، / نازنین جانی که بودش در همه دل جایگاه
عقل دعوی می‌کند کو بود در سیرت ملک / یافتم بر صدق این دعوی ملایک را گواه
بود اصل مردمی، بنهاد در خاکش جهان / وآنچه‌زین پس‌روید از خاکش، بود مردم‌گیاه
ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کآسمان / کرد در طفلی چو گل پیراهن عمرش قباه
ای دریغ آن شمع جان افروز بزم خسروی / کش به یکدم کشت دور غم فزای عمرکاه
دورها باید به جان گردیدن این افلاک را / تا چنان ماهی شود طالع ز دور سال و ماه
انجمن چون انجم چرخ است از این غم در کبود / مردمان چون مردم چشمند یکسر در سیاه
حرمت سلطان رعایت کرد یعنی او سر است / ورنه بر می‌داشت از سر آسمان زرّین کلاه
این حکایت گر بگوش صخرهٔ صمّاً رسد / نشنوند از کوه سنگین دل صدا الا که آه
ای خردمندان چه دربایست بودش غیر عمر / از جوانی و جمال و همت و مردی و جاه
دیده‌اید این اعتبار الاعتبار الاعتبار! / دیده‌اید این احتشام الانتباه الانتباه
بی‌ثباتست این جهان، ایدل، گرت باور نشد / اولّت باید به حال این جوان کردن نگاه
وارث عمر جهان پیر بودی این جوان / گر به جاه و مال بودی یا به تدبیر و سپاه
آفتاب عمر او گر یافت از دوران زوال / جاودان پاینده بادا سایهٔ ظلّ‌اله
آفتاب سایه گستر، سایهٔ پروردگار / پادشاه ملک پرور، داور گردون پناه
پادشاها، گر عزیزی کرد از دنیا سفر / بر سریر مصر جنت رفت چون یوسف ز چاه
این جهان فانی است نتوان دل نهادن بر فنا / تا جهان باقی بود، بادا بقای پادشاه

## ۱۱۹ - چشمه حیوان

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده آتش لعلت زهاب چشمهٔ حیوان شده
با همه خردی دهان تست در روز سپید آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده
تابش رویت ز تاب حلقهٔ موی سیاه چون جمال کعبه از مشکین تتق تابان شده
تا سر زلف تو چوگان است در میدان حسن ای بساسرها که چون گو در سر چوگان شده
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات بار چین بگشاده صبح و مشگ چین ارزان شده
گر ندیدستی دلا کآتش گل و ریحان شود آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم جمله تن جان بر میان بر در گه جانان شده
در مغیلانگاه عشقت خستگان درد را زخم هر خار مغیلان مرهم و درمان شده
در بیابان غمت بشکسته پای عقل و من کرده ترک سر در آن بیدای بی‌پایان شده
خاک خون آلود این ره را اگر پرسند چیست چیست؟گوگردیست احمر،کیمیای جان‌شده
بر سرکویش که خاکش‌ترشده‌است ازاشک ما فیض رحمت بین ز زرین ناودان ریزان شده
ما ز کویش روی کی تابیم، جائی کز هوا ذره با رخسارش از خورشید رو گردان شده؟
سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده

### مطلع دوم

تا درست مغربّیِ مهر در میزان شده، هست باد مهرگانی زرگر بستان شده
دستها کوبنده بر سر سرو و هر ساعت چنار در هوای مهرگان رقصان و دست افشان شده
شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل ریخته برگ از هوای مهرگان لرزان شده
ملک چوبین کرده غارت لشکر باد خزان گنج باد آورد خسرو در رزان ریزان شده
شاخ‌رز چون‌شاخ ثور از بار خالی‌مانده است خوشهٔ پروین ز شاخ ثور آونگان شده
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر دایهٔ ابر خریف اینک سیه پستان شده
کرده ترکیب زر و یاقوت رمّانی انار ز آن مفرح لاجرم کام و لبش خندان شده
از زر و گوهر میان باغ جنب جویبار چون کنار سائلان درگه سلطان شده
ساقیا در کارگاه رنگرز نظّاره کن چون خم عیسی ببین بر گونه گون الوان شده
در خمستان رو خم سر بستهٔ خمّار بین شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده
چون لب لعل تو رنگ صبغةالله یافته بس لبالب عین جان و معدن مرجان شده
مریم رز را بخواه آن بکر آبستن به روح زبدهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده
ظاهراً همشیرهٔ انگور بوده در ازل آب حیوان کو کفیل عمر جاویدان شده
عید فرخ عود کرد آن عود شکّر ریز کو؟ کز نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده

چنگ و نای اینک ز دست مطربان راهزن — پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه‌جم تمکین، معزّالدّین و الدنیا که هست — وصف اخلاقش برون از حیّز امکان شده
آفتاب سلطنت، سلطان اویس آن کز ازل — جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده
دامن چترش که خورشید فلک در ظل اوست — سایبان رحمت این سبز شادروان شده
گر چه پیر عقل عالم را اب وجد می‌شود، — در دبیرستان رایش طفل ابجد خوان شده
صدره از رشک دلش جان بر لب بحر آمده — هردم از دست کفش خون در درون کان شده
از خروش کوس او گوش زحل بشکافته — وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بحدی آب تیغ و خنجرش تیز آمده — کآسیای آسمان از آبشان گردان شده
ای ببزم و رزمت از باران جود و آب تیغ — خاندان بخل و بنیان ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو بر گردنش — چون رسن حبل الوریداندر نفس پیچان شده
قطره‌ای و ذره‌ای کافتاده و برخاسته — در هوای جاهت این خورشید و آن عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده — وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح — گوشوار گوش مه، تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام دستبرد آورده پای — مردی رستم سراسر حیله و دستان شده
تا شده طیّار شاهین همای همتت، — پیش مردم در ترازو سنگ و زر یکسان شده
هر کجا خندیده شیر رایتت در روی خصم — بر سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرمود میل جام و می — زمرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان شده
مشتری گر در شرف نگرفته فال از طلعتت — آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر هر آن جانب که شستت کرده پیکانرا روان — قاصد میر اجل پی در پی پیکان شده
دریمینت هر که راسخ بوده چون تیغ یمان، — آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت — لیکن این معنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال بیند زائران کعبه را — بر بساط رحمتت خوان کرم مهمان شده
سفرهٔ احسان و لطفت در جهان گسترده باد — پادشاهانت گدای سفرهٔ احسان شده
روز عیدت فرّخ و بدخواه اُشتر زَهره‌ات — باد در پای سمند سر کشت قربان شده

## ۱۲۰ - سایه حق

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه — در پناه صحت است از فیض الطاف‌اله
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت — از خسوف عقدهٔ ایّام ایمن ماه جاه
بوستان بر دوستان افشاند ازین بهجت بهار — آسمان بر آستان افکند از این شادی کلاه
احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار — یوسف موسی بنان فارغ شد از تعذیب چاه

در نه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را
مشرفان عالم علوی به رسم مژده خواه

می‌ربایند از سر خورشید یاقوتی کله
می‌گشایند از بر افلاک پیروزی قباه

شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر
آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه

چیست به زین دولتی کز کنج عزلت گاه رنج
خسرو صاحبقران آمد بصدر بارگاه

ظلّ حق، چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان
شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفر کاه

آسمان قدر و ثوابت لشکر و سیّاره سیر
مشتری رای و عطارد فطنت و خورشید گاه

ای برفعت آستانت ملک و دین را پایمرد،
وی به بخشش آستینت بحرو کان را دستگاه،

کو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فرّ؟
کو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه؟

حفظ خیمت شاید از رفعت طناب آسمان
ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه

سر به آب چشمهٔ تیغت برآرد عاقبت
گرچه‌در گرداب‌گردون می‌کند خصمت شناه

ذکر تیغت در یمن خونابه گرداند عقیق
باد لطفت در عدن در دانه گرداند میاه

اندر آن وادی که آدم با عصا در گل بماند
رایت او را شد دلیل منزل ثم اجتباه

اندر این مدت که ذات پاک و نفس کاملت
داشت اندک زحمتی از چرخ دون و دهر داه

عالم الاسرار آگاهست کز اخلاص جان
بوده‌اند اندر دعایت مرد و زن بیگاه و گاه

بر سرت خورشید می‌لرزید با چشم پر آب
در درت گردون همی گردید با قد دو تاه

در فراق عکس روی ورای ملک آرای تو
می بر آمد هر دم از آئینهٔ خورشید آه

سایهٔ حقّی و بی‌نورت سواد مملکت
بود حقّا چون سواد چشم در چشمم سیاه

دست یکسر شسته بودیم از بقای خود ولیک
لطف جانبخشت دلی می‌داد ما را گاهگاه

چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان
داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه

تا نپندارد کسی کز تب تنت در تاب شد
یا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه

جوهر پاک تنت کی گردد از تب منکسر؟
جوهر یاقوت خور چون گردد از آتش تباه؟

چون صبا قدر وجودت را ندانست آسمان
گوشمالی داد او را بر سبیل انتباه

این زمان‌از شرم،آن‌کاین جرم رانسبت بدوست
از خجالت می نیارد کرد در رویت نگاه

هیچ میدانی حصول این سعادت از چه بود؟
از خلوص اعتقاد داور گیتی پناه

مریم عیسی نفس، بلقیس جمشید اقتدار
عصمت الدّنیا، خداوند جهان، دلشاد شاه

کرده لطف شاملش گاه عنایت کاه کوه
کرده قهر کاملش روز سیاست کوه کاه

آنکه کلک او دوای ملک دارد در دوات
آنکه لطف او شفای خلق دارد در شفاه

برده چترش راسجود از روی طاعت‌ماه ومهر
بسته امرش را کمر از راه خدمت مهر و ماه

کرده جود کان یسارش پیشدستی بر سؤال
برده عفو برد بارش شرمساری از گناه

سر فرازان را کلاه و مملکت را سر فراز
پادشاهان را پناه و خسروان را پادشاه

در جناب عصمتش مهر فلک را نیست بار — در حریم حرمتش باد صبا را نیست راه
گر نبودندی دو لالا عنبر و کافور نام — روز وشب را خود نبودی در سرایت جایگاه
تا نبیند ماه رویت را، ز غیرت، آفتاب — می‌کشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی — در جهان هرگز نرویاند مگر مردم گیاه
خاک در گاهت به چندین میلِ زر سرخ آفتاب — روشنائی را کشد در دیده هر روزی پگاه
تا برِ اهل تصوّر بر رخ نیلی بساط — ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه،
دشمنت در پای پیل افتاده بادا روز وشب — دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

## ۱۲۱ - بهار و جوانی[۱]

بهار و نگار و شراب و جوانی — کسی را که باشد، زهی زندگانی!
دو چیزند سرمایه کامرانی — دو وقتند پیرایهٔ شادمانی
نشاط شباب و شراب صبوحی — صبوح بهار و بهار جوانی
اگر وصل یاری دهد دست با آن — زهی پادشاهی، زهی کامرانی!
در آن وقت یاری سبکروح باید — که بر گل کند چون صبا جانفشانی
به یاد گل و ارغوان می‌ستاند — ز ساقی گلرخ می ارغوانی
گهی با گلی می‌کند عشقبازی — گهی با بتی می‌خورد دوستکانی
صبا هر صباح از سر کوی جانان — همه بوی جان آورد ارمغانی
کلاه گل است افسر کیقبادی — بساط چمن دیبهٔ خسروانی
دل غنچه چون خوش نباشد که با گل — به خلوت کند عیش‌های نهانی
مشو غافل از عمر و میدان غنیمت — حضورش که یاری عزیز است و جانی
چو خواهد گذشتن همان به که با او — دمی خوش بر آری و خوش بگذرانی
شبی بلبلی گفت با من به باغی — که: ای عندلیب ریاض معانی،
همه روز ازین بیش دلشاد بودی — چه بودت که غمگین شدی ناگهانی؟
ترا مدتی بود خرم بهاری — بر انداختش تند باد خزانی
هوای کدامین چمن داری اکنون؟ — ندیم کدامین گل گلستانی؟
بدو گفتم آری چنین است و بر کس — نماند نعیم جهان جاودانی
کنون می‌دمد بوی باد بهاری — بسر سبزئی می‌دهد مژدگانی
فلک می‌رود در پی عذر خواهی — جهان می‌دهد وعدهٔ مهربانی
درین باغ خرم که خوش باد خاکش — اگر بلبلی کردم و مدح خوانی،

۱ - در مدح شاه دوندی و خطاب به وی سروده شده است

چو هدهد کنون می‌کنم تاجداری — ز خاک کف پای بلقیس ثانی
سپهر کرم شاه دوندی که هست او — سزاوار دیهیم و تاج کیانی
سرای جهانرا به تدبیر بانو — بنای کرم را به تحقیق بانی
خرد چون قلم در صفات کمالش — فرو مانده از بی سرّی و زبانی
چو بلقیس و جمشید تخت معالی — چو جمشید و خورشید چرخ معانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا — کفت بر سر آمد به گوهر فشانی
اساس سرای بزرگی به همت — نهادی و زودش به جائی رسانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت — زنند آسمانها سر آستانی
شده بر خلایق ز اوقات خمسه — ثنای تو واجب چو سبع‌المثانی
سحابی است چتر تو بالای گردون — که خورشید را می‌کند سایبانی
اگر نه زحل بر فلک شب همه شب — کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آری از قلعه هفتمینش — غلامی سیه را بجایش نشانی
به عهدت صبا شرم دارد گشادن — نقاب از عذار گل بوستانی
الا تا نسیم صبا هر بهاری — زمین را دهد کسوت آسمانی،
بهار بقای تو سر سبز بادا — چنان کآسمانش کند گلستانی

## ۱۲۲ - کنگره عرش

زحبس نفس خلاص ای عزیز اگریابی — درون مملکت مصر جان مقر یابی
ازین خرابهٔ کنگر مقام اگر بپری — فراز کنگره عرش مستقر یابی
اگر به چشم تأمل به خاک در نگری — بزیر پای خود اندر، هزار سر یابی
کمال قدر و شرف می‌کنی طلب چون ماه — منازلی که تو می‌جوئی از سفر یابی
ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی — که در چنین سفر آن سفره ما حضر یابی
تو مرغ بی پری از بال نیستت خبری — ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد — که سنگ پاره‌ای از لعل در کمر یابی
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو — چو بیش و کم همه در قبضهٔ قدر یابی
دل است کعبهٔ عرفان و کعبهٔ دل را — در از صفاست، تو سعیی بکن که در یابی
ببوی دوست سحر خیز شو چوباد صبا — که بوی دوست ز مشگین دم سحر یابی
تو خفته‌ای ز دو عالم خبر نداری هیچ — ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
چومشگ و عود عزیزی به‌نفس وطیب نفس — بسوز سینه و خونابهٔ جگر یابی
ندیم مجلس کرّوبیان قدس شوی — ز شر نفس خلاصی به خیر اگر یابی

به خلوت حرم دوست آنزمان برسی    کزین ده و دو در و نه طبق گذر یابی
دل شکسته چو یاقوت شاد کن و آنگه    به عهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی
ز خویش دور کن آتش به کورهٔ که خلاص    اگر بیابی از این تیغ از آن سپریابی
اگر نه بر دل کوه است خاری از دوران    فسرده خون ز چه در سینهٔ حجر یابی؟
ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست    و گرنه از چه لبش خشک و دیده‌تر یابی
ز چشمت ارسبل عیب و ریب برخیزد    سرایر حجب غیب در نظریابی
خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست    که آنچه در د ل بحر است در شمر یابی
برای مصلحت این پادشاه گردون را    گهی بخاور و گاهی بباختر یابی
سپهر با عظمت را که بسته است کمر    برای خدمت اولاد بوالبشر یابی
تو برتری ز ملک ز آنکه هر کرامت نفس    که در ملک نتوان یافت، در بشریابی
تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری    در آخرت هم از آن جنس باروبریابی
دوتائی فقرا جامع ایست کز عظمت    هزار میخی افلاکش آستریابی
ندارد آن شرف و اعتبار دنیی دون    که خویش را تو بدان خیر معتبریابی
نشانده ای به امید بهی درخت بدی    بهی طمع کنی و نار از آن ثمر یابی
ز آه و ناله حذر کن که غیر ناوک آه    بجوشن فلکی بر چه کارگر یابی؟
ببخش مال و مترس ازکمی‌که هرچه دهی    جزای آن به یکی ده ز دادگر یابی
تو همچو منبع مائی، بعینه چندان    که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی
چو غنچه خانه پر ازبرگ ودائمی‌دلتنگ    که‌کی ز باد هوا، خرده‌ای ز زر یابی
مقدّر است نصیب ار هزار سعی کنی    هر آنچه هست مقدر، همانقدر یابی
چو نرگست همگی چشم بر زر و سیم است    نظر به زرنکنی هیچ، اگر بصر یابی
مکن عمارت دنیا که سست بنیاد است    کزین سرای دو در خلدِ هشت در یابی
جلیس او شوی آنگه که چشم و گوشی را    کز آن جمال و مقال حبیب در یابی
چو گاو چشم ز دیدار عیب داری کور    چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی
گذر بلاله ستان کن چو باد کاندر خاک    غریق خون همه سرهای تاجور یابی
اگر به نسخهٔ تشریح جسم درنگری    شروح صنع درین جسم مختصر یابی
گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز    دلا بکوش که باقیِ عمر در یابی
تو مردمی، ز همه مردمی امید مدار    که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی
نه هر حجر که بر آید درو گهر باشد    نه هر شجر که بروید در آن شکر یابی
مباش دردم نحلی که در دمش نیش است    که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی
ببین که با همه حسن البقاچه کوتاهست    بقای صبح دوم را که پرده در یابی

ز آه سرد حذر کن که کوه را چون کاه ز باد سینه درویش بر حذر یابی
اگر کند سخنی در غلاف مظلومی از آن بترس که شمشیر کار گر یابی
جز از صداع شرارت دگر چه خواهی یافت ز آسمان که دخانیش پر شرریابی،
همیشه نفع رسان باش و بردبار چو خاک که مکث عمر گرامی از این ممر یابی

## ۱۲۳ - گنبد نیلوفری

ای کبوتر گر پری روزی به برج آن پری، نامه‌ای من می‌کنم در گردنت کآنجا بری
ای کبوتر رو ببرجی کاخترانش جسته‌اند گر تو می‌خواهی که یابی دانهٔ نیک اختری
ای‌کبوتر چشم‌آن دارم‌کزآن فرخنده‌بوم باز گردی بر سرم ظل همایون گستری
وه‌چه فرخ فال وفارغ بال مرغی بوده‌ای کز سعادت در فضای کوی یاری می‌پری
کز هوای زلف او پیوسته طاووسان قدس همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری

### مطلع دوم

ای که از شوق رخت دیوانه می‌گردد پری، من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری
بسکه ازشوق رخت رخ رابه‌ناخن‌های‌خار میدرد، غرق‌است درخون روی‌گلبرگ طری
لعل شیرین می‌گشائی، خنده بر دُر می‌زنی برقع از رخ می‌ربائی، پردهٔ گل میدری
شاید ار خون‌گریم‌ازدستت‌که‌چون ساغرمرا می‌رسانی‌تابه‌لب، وآنگاه خونم می‌خوری
تاری از مویت بجانی می‌خرم، مویت بدین سر فرو می آورد، لیکن تو در پا می‌بری
شد مزاج آهم از شمع جمالت آتشین گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکّری
از شب زلفت بهر سو ماه رخسار تو را روز بازاریست در هر حلقه‌ای صد مشتری
ایکه یادت می‌کنم صدبار من در هر نفس، شاید اریک روز در عمری ز من یادآوری
از لب یاقوت رنگت می‌چکد آب حیات گوئیا بوسیده خاک درگه اسکندری
قطب چرخ‌پادشاهی شاه‌محمود آنکه‌بست آسمان بر در گه قدرش نطاق چاکری
آنکه در بستان طوبی شاخسار همتش گنبد گل می‌نماید گنبد نیلوفری
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عدل او بر ندارد باد صبح از غنچه مُهرِ دختری
گر نبخشیدی نوای مستمندان طبع او ماندی اندر خانهٔ خود زهره از بی چادری
زهره آمد بر در پرده سرایش بار خواست ره ندادش حاجب الا از پی خنیاگری
دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد خط سیر اختران را کرد رایش مسطری
ای خداوندی که روز رزم و بزمت می‌کنند صبح صادق سنجقی دریای ذاخر ساغری
درزمانت هیچ جائی یک زمان زرجمع نیست جمع چون باشد بدین صورت‌که توخصم زری؟
بازو و پهلوی ملک و دین قوی و فربه است از چه؟ از پهلوی آن کلک ضعیف لاغری

همتت گر بر کشد شاهین و میزان را، کند    در بروج آسمان شاهین میزان طایری
هر کجا پوشیده خشمت آهنین خفتان جنگ    بر سر بهرام گردون کرده مغفر معجری
بر خلاف دشمنت را آسمان کی داد آب؟    ور دهد، آبش کند در حنجر او خنجری
بر سرخصم توآمد تیغ وگریان شد براو    باهمه‌آهن دلی؛ ایام گفتش: خون گری!
مملکت را مردم عینی و عین مردمی    سلطنت را درّه‌التاجی و تاج سروری
آفرینش را وجودت ساخت جان، جان آفرین    بر وجودت آفرین کز آفرینش برتری
با خواص خاتم حکمت سلیمان را نهاد    گنبد فیروزه گون انگشت بر انگشتری
در جبینت نور الطاف الهی ظاهرست    ظاهراً اسرار لطف ایزدی را مظهری
ای نبی خُلق ارچه دورم من زحضرت،بر درت    کارمن سلمانی وحسّانی است وبوذری
بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب    مادح‌است‌این بنده چون محمودیان راعنصری
مدحتت نتوان نوشتن، ور شود دریا مداد    یا کنند اشجار اقلامی و گردون دفتری
بنده با قرب جوار از حضرتت محروم ماند    چون کنم چون باقضای آسمان این داوری؟
سایه‌است‌افتاده ازخورشید محروم ارچه هست    سایه را همسایگی با آفتاب خاوری
لایق گوشت نمی‌دانم ولی بهر نثار    می‌فرستم بر درت این دُرِّ دُرّیِ دَری
باد سر در چنبر حکمت فلک را، تا بود    قبهٔ خورشید در خرگاه چرخ چنبری
تاز عمر و دولتت خلق جهانی بر خورند    جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

## ۱۲٤ - تیغ زمرد!

دوشم افتاد گذر وقت سحر بر چمنی    بود پیچیده به بوی تو صبا بر سمنی
در میان گل و نسرین به زبان سوسن    سخن روی تو می‌رفت و، چه نازک سخنی!
با نسیم سحری از شکرین پستهٔ تو    غنچه می‌کرد حکایت به نباتی دهنی
از حیای تو فروشست کجایافت سحاب    صفحهٔ تازه گلی، یا ورق نسترنی
صوت بلبل همه را خار غم از دل بر کند    گوئیا هست بهر برگ گلی خار کنی
باد هر دم نفسی سرد زند بر رخ آب    آب در روی از آن هر نفس آرد شکنی
از نسیم سحر و ژاله نگر هر طرفی    جنّت عدنی و هر لاله ستانی عدنی
نیست امروز، در آفاق به حسن تو گلی    لیک در هر چمنی هست هزاران چو منی
ای بهر گوشه‌ای از چشم تو ترکستانی    وی بهر نافه‌ای از چین دو زلفت ختنی
نرگس آن دیده ندارد که برویت نگرد    رشکش آید نگرستن به به از خویشتنی
دمبدم غمزهٔ تو بر دل من تیزتر است    راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی؟
لشکر اشک ز راه مژهٔ دریا بار    دمبدم بر طرف روم کند تاختنی

حال دلتنگی‌ام از باد همی پرس که باد
می‌کند هر نفسی پیش دل آمد شدنی

به سمن ساعد سیمین سمین صنمم
بس شبیه است ولی نیست سمن را ثمنی

همه چشم است و زبان سوسن و نرگس به یقین
نظری نیست در آنجا و در اینجا سخنی

لاله چون شمع زبان آور آتش دهن است
لیکن او شمع زبانی است که دارد لگنی

لاله گوئی که سویدای دل خونین است
روزگارش زده بر سوخته سر آبزنی

نبود آب شمر بی‌زره و خود حباب
تاچو برق‌است‌کمین سازی وزو بین فکنی

شده از هر زهری زهرهٔ ازهر زاهر
زانجم زاهره در هر چمن است انجمنی

ساقیا راح روانبخش بده می‌پرور
بدن و روح به پرورده روانی، به دنی

مطربا راه طرب خوش بزن امروز که نیست
جز تو در ملک شهنشاه جهان راهزنی

مرکز دایرهٔ پادشهی، شیخ اویس
آنکه او هست به اخلاق حسن بوالحسنی

آن سکندر جم‌جم‌جام که در روز مصاف
زال ایام ندیدست چنان تهمتنی

آنکه بی‌تقویت خلق بهار انگیزش
متبسم نبود هیچ دماغ از چمنی

آنچنان بیخ ستم کند که در روی زمین
شجری نیست که بار آورد اکنون شجنی

فتح را ملک برد پی به کمانخانهٔ او
فتح در ملک جز این خانه ندارد وطنی

لایق منشاء اونیست جهان، لیک چه‌نقص؟
نه اویس قرنی خاست ز مثل قرنی؟

ایکه با آینهٔ خاطر تو گردون راست
در میان صورت هر سرّی و نقش علنی

شده هر روبهی از تقویتت شیر دلی
گشته هر پشه‌ای از تربیتت پیلتنی

می‌دهد باز به پروانهٔ عدلت امروز
باد بوئی که ستاند ز گل و یاسمنی

داری آن همّت مردانه که با همّت تو
کهنه چرخی است فلک، دنیی دون پیر زنی

بلکه شکل فلک و دینی دون در نظرت
کم از آن سبزه نماید که دمد بردمنی

با سهیل است و عقیقت نظری، ز آن شده‌اند
قرةالعین و جگر گوشهٔ مثل یمنی

هر که بر گشت ز تو سایهٔ حق را بگذاشت
رفت در سایهٔ یکساعتهٔ نارونی

غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت
خرد آنرا صنمی داند واین را شمنی

وآنکه سر تافت به موئی ز تو، از حبل ورید
کرد در گردن او چنبر گردون رسنی

ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان
نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی

به هواداری لفظ تو غلامان تو را
بندهٔ حلقه بگوشست چو دُر عدنی

خاطرت از حرکتهای فلک می‌رنجد
کش بجز ظلم و ستم نیست به عهد تو فنی

لاجرم بر در تو هر سحری می‌آید
فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی

شد بگرز تو عدو خرد که می‌زیست بزرگ
کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی

ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من
کی کند میل ترازوی قبولت به منی؟

هست شعرم همه مدح تو و هر بیت که آن — نیست مدح تو شبیه است به بیت‌الحزنی
گر دهندم به بها خلد مثمن، نبود — جز قبول درت این دُرِّ ثمین را ثمنی
تا چو سوسن بکشد تیغ زمرد در باغ، — هر گلی از زر و یاقوت نماید مجنی
باد در حفظ امان سپر لطف خدای — تن و ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی
باد در عهدهٔ عهدت همه آفاق و مباد — خالی از سایهٔ تو هیچ زمان و زمنی

## ۱۲۵ - لعل بدخشان[1]

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی — همایون فال شد بومی که بودش رو به ویرانی
زهی منّت که باز آمد بجوی مملکت آبی — ز حدّ تیغ سلطانی، بفیض فضل ربانی
بخندد خسروی ساغر، بنازد کسروی افسر — که ایزد ملک کسری را به خسرو داشت ارزانی
برای دفع یأجوج فساد و فتنه، گیتی را — به شمشیر آهنین سدّی کشید اسکندر ثانی
جهان سلطنت، سلطان جلال‌الدّین و الدّنیا — که موسومند شاهانش به داغ بنده فرمانی
شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل — که عدلش بر جهان دارد حقوق و منت جانی
به عهد او بغصب از کس کسی چیزی نبرد الا — دهان دلبران دل را، ولی آنهم به پنهانی
جز از زلف پری رویان بدورانش سرموئی — کسی را در دل و خاطر نمی‌آید پریشانی
چو در چشم آمد از صد میل گرد خیل منصورش — جهانی چشم روشن گشت از آن کحل سپاهانی
به صحن دشت و صحرابر، بسا کز کاسهٔ سرها — میان در بسته رمح او ددان را کرد مهمانی
هر آن پیکان پولادی که بنشاندند بر تیری — به خون ظالم آن پیکان کنون لعلی است پیکانی
الا ای خاتم ملک سلیمانی در انگشتت — میان بر بسته چون موران به پیشت انسی و جانی
به غیر لمعهٔ تیغت که او را می‌کشی در خون — روا هرگز نمی‌داری که موری را برنجانی
اگر کی گویمت زیبد، کیِ تخت فریدونی — و گر جم خوانمت شاید جمِ ملک سلیمانی
به وقت قهر در میدان ز آب آذر برانگیزی — بگاه لطف در کانون ز آذر گل برویانی
به زخم تیغ مینا گون دل حاسد کنی پرخون — اگر خود سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی
ز گرد خیل تا شانت ببندد آسمان دیده — بروز تیر بارانت بپوشد کوه بارانی
به حسن طلعت رایت طری روی جهانداری — ب صدر مسند حکمت قوی پشت مسلمانی
لآلیّ حقایق را کند طبع تو دریائی — عروسان معانی را کند خطت شبستانی
زباب فضل تو فصلی بود هر نکتهٔ حکمت — که خواند اسکندر رومی و افلاطون یونانی
تو جمشید زر افشانی ببزم اندر، ولی تنها — نه جمشید زر افشانی که خورشید در افشانی
کفت از بند و از زندان خلاصی داد و بخشیدش — زری کز عهد قارون باز بندی بود و زندانی

---

۱ - در ستایش شاه شجاع آل مظفر

جهان عدل را بانی، اساس ظلم را قالع تو هم اینی و هم آنی، چنین باشد جهانبانی
گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو ز سیمین مهرهٔ انجم بساطش را بر افشانی
ز ملک نیمروز ار چاشت چتر شاهی افرازی جهان را از خراسان تا سواد شام بستانی
اگر کیوان نه بر بامت زند چوبک، زنی چوبش فرود آری و بر جایش سیاهی پیر بنشانی
و گر طاووس رایت را گهِ مغرب دهی جلوه، کلاغ بیشهٔ شب را به مشرق باز گردانی
ز چرخ آید فرو کیوان بدان تا با شدت دربان زهی درگه که کیوانش فرود آید به دربانی
بگرد گلشن قدرت فلک می‌گشت یک باری وثاق تاسع خود را و ثاقی دید تحتانی
خرد می‌گفت با کلکت که ای نی پارهٔ ملهم بدین گوهر که می‌باری نئی نی، ابر نیسانی
تو آن شاه جهانداری که از رخسار ملک و دین فرو شستی بآب تیغ گرد ظلم ظلمانی
به اوصاف دل و طبعت که عمّانست از آن فیضی در اصداف دل و طبعم گهرهائیست عمانی
سر خود را نمی‌دانم سزای سجدهٔ این در ولیکن می‌کنم حاصل من این منصب به پیشانی
حدیث اشتیاق من بدین درگاه و شرح آن نمی‌گویم، چه می‌گویم چو می‌دانم که می‌دانی؟
عقود گوهر نظمم کنون وزن و بها یابد که بازار فضیلت را کند طبع تو میزانی
تو شاه مصطفی خُلقی و حیدر جود و سلمانرا دراین حضرت دومنصب بخش حسانی وسلمانی
بقای دولت و ملت به تست و من ترا داعی برای دولت باقی، نه بهر نعمت فانی
الا تا شاهد بستان که گل رویست و سوسن بو فرازد قدّ شمشادی، بر آرد خطّ ریحانی
گلستان جلالت را جمالی آنچنان بادا که رنگ و بو ازو خواهد بهار و باغ رضوانی
مبارک باد و میمون باد و فرّخ باد و فرخنده بر آذربایجان ظلّ ظلیل ظلّ یزدانی

## ۱۲۶ - صبح صادق

طالع عالم مبارک شد به میمون اختری منتظم شد سلک ملک و دین به والا گوهری
تاج شاهی سر فرازی می‌کند امروز اگر گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری
اول ماه جمادی سال ذال و میم و حا [1] ز آفتابی در وجود آمد به شب نیک اختری
تا حساب طالعش بیند در اسطرلاب ماه شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری
قاضی صدر ششم در عین طالع می‌نوشت بر سعادتمندی هر دو جهانش محضری
بهر قربان شحنهٔ انجم که ترک پنجم است بر گلوی بره میمالید هر دم خنجری
خسرو کشور گشای قلعهٔ چارم ز زر حضرت عالیش را ترتیب می‌کرد افسری
زهره ز آن شادی که صاحب طالعش آمد پدید بر سیُم گلبن، بدستی می، بدستی مجمری
از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر پیش بنهاده دواتی، باز کرده دفتری

۱ - به حساب ابجد، سال ۷۴۸.

تا سپند شب بسوزاند به دفع چشم بد — صبحدم زین مجمر پیروزه بر کرد آذری
با دلی پر مهر می‌گردید چرخ گوژ پشت — بر سر گهواره‌اش چون مهر گستر مادری
عنبر شب تا کند او را بدامادی قبول — عرضه کردی خویشتن را هر زمان در زیوری
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد — مقدم او داشت گوئی معجز پیغمبری
دفع یأجوج بلا و فتنه را آمد پدید — در جهان از پشت دارای جهان اسکندری
شاه غازی ظل یزدان شیخ حسن نویان که هست — گردن گردون زبارمنتش چون چنبری
آنکه نامش می‌زداید چهرهٔ هر سکه‌ای — وانکه ذکرش می‌فزاید پایهٔ هر منبری
موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی — ساقی احسان او را بحر زاخر ساغری
برق تیغش گرفتد بر کوه خارا، کوه را — باز نشناسد کسی از تودهٔ خاکستری
در چنین روزی که گوئی گرد گردون گرد کرد — چهرهٔ خورشید را پنهان بکحلی معجری
ز آتش پولاد قهرش تابش دم هر نفس — سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری
هر سواری بود گاه حمله در دشت نبرد — آهنین کوهی، روان در عرصه گاه محشری
هر درفشی اژدهائی، هر کمندی ارقمی — هر حسامی آفتابی، هر نیامی خاوری
چون براطرف‌می یاقوت گون سیمین حباب — بر سر سیلاب خون افتاده هر جا مغفری
قلب دشمن کز صلابت چون شکوه کوه بود — بود گاه حمله‌اش کاهی به پیش صرصری
از سلیمان خاتمی بس وز شیاطین عالمی — از کلیم‌الله عصائی وز فراعین لشکری
بر سر رمحش چو چشم دشمنان دیدی خرد — در دماغ خویشتن بستی خیال عبهری
هم بمیرند آخر آن اشرار کز شمشیر میر — می‌جهند امروز یک‌یک چون شرار از اخگری
ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود؟ — از خلوص اعتقاد داور دین پروری
سایهٔ حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش — ملجاء هر پادشاهی، مرجع هر داوری
بی هوای او نپوید هیچ دم در سینه‌ای — بی‌رضای او نپاید هیچ جان در پیکری
در سرابستان قدرش شکل انجم بر فلک — قطره‌های شبنم‌اند افتاده بر نیلوفری
سالها شد تا نمی‌یارد زدن راه عراق — هیچکس در روزگار او، مگر خنیاگری
در شب تاریک حرمان رهرو امیّد را — جز فروغ اختر ذاتش نباشد رهبری
سرو را، قرب سه سال است این زمان تا هر زمان — خاک پایت را جبینم می‌دهد درد سری
داشتم امیّد آن کز خدمت درگاه تو — همچو دیگر همسران خویش باشم سروری
صورت احوال من یکباره دیگر گون شدست — ور ز من باور نداری، این بپرس از دیگری
قرض خواهانم یکایک بستدند از من بوجه — گر ز انعام تو اسبی داشتم یا استری
نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط — اینچنین باید که من افتاده‌ام درششدری
نا امید از لطف یزدان نیستم با اینهمه — همتی در بسته‌ام، باشد که بگشاید دری

تا بیان ثابت نگردد جز بقول حجتی، تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری،
باد ز آفات عوارض در پناه لطف حقّ جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
تا ابد بادند در ظلّ شما شهزادگان این یکی طغرل به گیتی، و آن دگر شه سنجری

## ۱۲۷ - مشگ ناب

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی ما را متاب در غم و از مامتاب روی
با سایهٔ سواد سر زلف خویش گیر ما را، که سوختیم در این آفتاب روی
یارب چه نازکی! که چو بر دل گذر کنی گیرد ترا از آتش اندیشه تاب روی
مشگ ختا ببوی تو خود را بباد داد الحقّ نموده بودش فکر صواب روی
ماهیّت جمال تو گر بیند آفتاب پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
گر روی را به آینه بنمائی از حجاب ننماید آینه پس ازین از حجاب روی
چشم مرا ز بحرِ خیال تو هر شبی داده هزار دانهٔ دُرِّ خوشاب روی
ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب بودی که بخت من بنمودی بخواب روی
چشمم در آرزوی عقیق تو هر نفس شوید به خون لعل چو جام شراب روی
دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده‌ام مانند تشنه‌ای که نهد بر سراب روی
عشق تو آب روی مرا برد، گر چه من دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی
آنکس که آب رو طلبد گو برو بنه بر خاک پای مریم عیسی جناب روی
دلشادشاه شاه جوانبخت کز شرف بر خاک در گهش نهد افراسیاب روی
آنکو نمود بر سر دریای همّتش نه قبّه سپهر به شکل حباب روی
در گاه اوست قبلهٔ حاجات از آن بود از هر طرف نهاده برو شیخ و شاب روی
آن ابر کآبروی جهان از عطای اوست پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق ازبسکه‌کرد در توبخواهش سحاب روی
دریا که پُر هبوب ریاح مواهب است، پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی
از رشک خاک پات‌که ارزد بخون مشگ شوید همی به خون جگر مشگ ناب روی
آنکش نسیم خاک درِ تست در دماغ در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی
پیوسته روی بخت جوان تو تازه است شک نیست اینکه تازه بود در شباب روی
در عهد عصمت تو ازین قصر لاجورد ننموده شاهدان فلک بی حجاب روی
شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت تیهو به پشتی تو نهد بر عقاب روی
پیش سحاب روی تو روزی هزار بار خورشید همچو سایه نهد بر تراب روی
از بس که در هوای تو گرم آمد آفتاب اینک ببین بر آمده سرخ از شتاب روی

بر گردد آسیای پر از دانهٔ فلک
یک جو اگر بتابی ازو در عتاب روی
پشت سپهر گوژ شد از غصّه چون هلال
تا سوده است بر کف پایت رکاب روی
با تیغ مهر اگر تو بکین یک نظر کنی
دارد نهفته تا به ابد در قراب روی
از عجز در سیاقت تعداد بخششت
شد خامه را سیاه بروز حساب روی
با نطق بنده طوطی سر سبز اگر سخن
گوید جهان سیه کندش چون غراب روی
منت خدای را که به یک التفات تو
ناگه سعادتیم نمود از نقاب روی
این بنده کز عراق به آهنگ این مقام
بربست ساز و کرد به ره چون رباب روی،
چندانکه گشت گرد درِّ خلق چون کلید
ننمود هیچ فتحش از هیچ باب روی
گفتم ز اضطراب بدارالسلام باز
می‌بایدم نهاد زینش‌المآب روی
رو در خرابی است مرا، زآنکه می‌نهم
از بقعه‌ای چنین به دیار خراب روی
بختم خطاب کرد که ای کامجو منه
الا ببارگاه شه کامیاب روی
بودم بنفشه‌وار از اندیشه گوژ پشت
چون لاله بر شکفت مرا زین خطاب روی
گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحتت
بادا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی
ای آفتاب ملک، ز من سایه وا مگیر
وی سایهٔ خدای، ز من بر متاب روی
تو ماه و من عطار دم ار یک نظر کنی،
ز آن یک نظر نماید صد فتح باب روی
تا هر صباح شاهد مهروی صبح را
بینی سپیده بر زده کرده خضاب روی،
خصم سیاهکار سیه دودهٔ ترا
بادا سیاه گشته بدود عذاب روی

## ۱۲۸ - در ماتم برادر[1]

دریغا که باغ بهار جوانی
فرو ریخت از تند باد خزانی
دریغ آن مه سرو بالا که او را
ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
تو دانی چه افتاده است ای زمانه
فتادست قصر کرم را مبانی
عجب دارم از شاخ نازک که دارد
درین حال برگ گل بوستانی
درین ماتم از چه زمین سبز پوشد؟
سزد گر کند جامه را آسمانی
ترا باید ای گل بصد پاره کردن
کنون گر گشائی لب شادمانی
چه افتاد گوئی که گلبرگ رعنا
به خون شست رخساره زعفرانی؟
بهارا، روان کردی اشک بهاران
در آنی که پیراهن گل درانی
هزارا، مبادت ازین پس نوائی
اگر در چمن بعد ازین گل بخوانی
درین انجمن اشک انجم روان شد
که شاه جهان از سر مهربانی،

---

۱ - به مناسبت در گذشت شیخ زاهد

همی گفت کای آفتاب نشاطم فرو رفته در بامداد جوانی
انیس دل و خاطرم شیخ زاهد که در خاطر آورد دل این کمانی
که از صد گلت غنچه‌ای ناشکفته بباد فنایت دهد دهر فانی
به طفلی که دانست جان برادر؟ که جان پر آذر بر آذر نشانی
به خون دل و دیده‌ات پروریدم ندانستم این کز دلم خون چکانی
ز دست حریف اجل شیخ قاسم مگر با تو خورد این قدح دوستگانی
تو وقتی ز دل میزدودی غبارم کنون زیر خاکی، کجا می‌توانی؟
برادر ندارم کنون، با که گویم گرم باشد از دهر درد نهانی؟
الا ای خرامان صنوبر چه بودت که چون نارون در چمن ناروانی؟
نه در بزم می دوستان می‌نوازی نه در رزم بر دشمنان میدوانی
نه صوت نی از مطربان می نیوشی نه جام می از ساقیان می‌ستانی
بر آنم که گرد حریفان نگردد دگر رطل می با وجود گرانی
چه آوازه از نی شنیدست گوئی که چشم قدح می‌کند خون فشانی؟
کسی کاین خبر بشنود گر بود سنگ دلش خون شود چون دل لعل کانی
صبا دم بر افتاده در باغ رضوان به دلشاد شه می‌برد مژدگانی
که آرام جان تو، زد شیخ زاهد سرا پرده در جنّت جاودانی
ندانم که چون در نینداخت خود را ز بام فلک خسرو خاورانی؟
ندانم چرا مه که از خرمن خود بگسترد بر شارع کهکشانی؟
ایا مادر شوخ و بی شرم گیتی چه بی‌شرمی‌است این، چه نامهربانی؟
یکی را که خواهی چنین زار کشتن ز بهر چه زائی، چرا پرورانی؟
در اهل جهان بلکه در خانهٔ خود عجب آتشی زد سپهر دخانی!
چو پروانه یکبارگی سوخت خلقی بدین شمع جمع و چراغ معانی
دلا نیست گیتی سرای اقامت که هست این رباطی و تو کاروانی
همی بایدت رفت آخر گرفتم که بس دیر مانی در این دیر فانی
ترا گر همای خرد هست بر سر، منه دل براین خانهٔ استخوانی
شها، نیک، دانی تو رسم جهان را تو خود در جهان چیست کآنرا ندانی؟
جهان بی ثباتست و، تا بود، دایم چنین بود رسم بد این جهانی
بماناد کیخسرو آنکش برادر فرود آمد از قلعهٔ خسروانی
خدایا، تو آن نازنین جهان را فرود آر در جنّت جاودانی
بدان آفتاب کرم بخش برجی که آنجاش طوبی کند سایبانی

روان بادت ای چشمهٔ خضر روشن / که دادی به اسکندر این زندگانی
شهنشه اویس آفتاب سلاطین / سر و افسر ملک نو شیروانی
فریدون ثانی که پاینده بادا / بدو ملک دارائی و اردوانی
الهی تو آن پادشاه زمین را / نگهدار از آفات آخر زمانی
به اخلاص پیران و صدق جوانان / که این نوجوان را به پیری رسانی
اگر چه مصیبت عظیم است لیکن / چه تدبیر، شاها؟ تو جاوید مانی

## ۱۲۹ - خنجری در پای[1]

زهی زهر سر موی تو فتنه‌ای بر پای / چو مو فرو مگذارم که آمدم در پای
ز پا فتاده‌ام ای دوست دست گیر مرا / که کار تست گرفتن فتاده را بر پای
به گل فرو شده پا، دست می‌زنم بر سر / چه سود ازین‌که به‌گل می‌رود فروتر پای
مرا ز دست خطائی اگر برون آید / امید هست که لطفت نهد بر آن سر پای
مرا رسد که چو پرگار آهنین موزه / بپوشم و شومت در طلب سراسر پای
چنان به دولت عشقت تجرّدی دارم / که گر به بحر درآیم نگرددم تر پای
بهم بر آمده‌ام ز آن دو سنبلت که چرا / فرو کنند دو هندو به دوش دلبر پای
فراخور مه رویت کجا بود هر دل؟ / به دولت سر کویت کجا رسد هر پای؟
ز شوق دیدن طاووس طلعتت، دارم / هوس که همچو کبوتر بر آردم پر پای
دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل / که عمر نیز همی پیچد ای برادر پای
ز سرکشی و شمایل قد بلند ترا / چنار دست کجا دارد و صنوبر پای؟
مریض عشق به جائی رسید، دور از تو، / که بازداشت طبیب ازسرش به یکسرپای
ز عشق لعلت ازآن چشم من در افشانست / که شد فرو نظرم را به‌گنج‌گوهر پای
جهان زدست تومی‌شدخراب اگر درپیش / نمی‌نهاد شهنشاه هفت کشور پای
بدار دست جفا از کسی که از سر صدق / نهاد بر در دارای دادگستر پای
معزّ دولت و دین، پادشاه هفت اقلیم / کز اقتدار نهد بر سر دو پیکر پای
سر سران سلاطین عهد، شیخ اویس / که بوسه می‌دهدش رأی دست وقیصرپای
محیط کان کف دریا گهر که همت او / نهاد بر سر هر هفت درّی اختر پای
به خدمتش فلک از سر نهاد افسر خویش / کمال همّت او بر زدش به افسر پای
زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی / فرو نکرد جلالش بدان محقّر پای
ز حکم رأی رزینش فلک نپیچد سر / چنانکه خامهٔ کاتب ز خطّ مسطر پای

---

۱ - در ضعف پیری و درد مفاصل پا خطاب به سلطان اویس سروده شده است

فرشته تا سپرد یک دو گام خاک درش هزار بار بشوید به آب کوثر پای
سپهر در پی خیلش پیاده می‌گردد به هرزه نیست فلک را چنین مخدر پای
زمین روان شود ار زآنکه برزند ناگه شکوهش از سر تندی بگوی اغبر پای
نمی‌خورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب نمی‌نهد ز خدنگش پلنگ برتر پای
ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت هزار بوسه دهد بره را عضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست و گر نهاد بدین هفت پایه منبر پای
به حضرت تو هر آنکس که پایدار آمد، بسان شمع گرفتش زمانه در زر پای
فراخت رأی تو اسلام را بدانش سر برید عدل تو بیداد را به خنجر پای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیتی است که کوه را برد از جا به نیم ساغر پای
گر آوری به سر سایه سایه، ممکن نیست که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
کمیت سلطنت بحر و بر جنیبت تست کشیده‌اند به پیشت روان در آور پای
همای چتر تو تا ظلّ معدلت گسترد، نهاد بر سر باز خشن کبوتر پای
چو تکیه‌گاه جهان آستان تست امید کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاد عقل به پیش تو سر به پیران سر ز حدّ خود نکشد عقل پیش سرور پای
به جنب سفرهٔ عام تو برزند دوران بکأس خوان زر و نقرهٔ مه و خور پای
خبر نداشت که آب حیات بر در تست و گرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای؟
فرو برد به زمینش نعوذبالله اگر نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
نشسته قدر تو بر مسندیست کز عظمت کشیده است براین بالش مدوّر پای
سران ملک به یکسر متابعند ترا بدان طریق که سر را بود مسخر پای
ز دست قهر تو هر کس که پای می‌پیچد گمان مبر که کند باز جز به محشر پای
زدست پای، شها، من چه سرگذشت کنم؟ که کرده است بغایت مرا مکدّر پای
ز زخم درد مفاصل گمان برم هر دم که می‌کنند جدا از تنم به خنجر پای
رهی که جز به عصا بر نمی‌تواند خاست چونرگسی است که هستش ضعیف ولاغر پای
بر آید از سر من دود از آنکه پنداری نهاده‌اند چو هیزم مرا در آذر پای
ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما مرا شدست بغایت نحیف و مضطر پای
بقید و رنج بدست بلا گرفتارست اگر سرست درین حال بنده را، ور پای
ز آستان تو محروم مانده‌ام، چکنم؟ نه دولت است مساعد مرا، نه یاور پای
درین وحل به چنین پا که آورم بدرت مگر در آرم اگر باشدم به استر پای
اگر بقاعده خدمت نمی‌دهد دستم از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای،
مرا همان نظر پایمردی از درِ تست چرا که هست مبارک مرا بدین در پای

چو آب می‌رود این شعر من علیرغمم
به پای خویش که شعر مراست بی مر پای
به شعر نیست کسی در زمانه همتایم
اگر کسی است ازین دست گو بیاور پای
ز ذوق این سخن نغز تیر چون ناهید
بسا که کوفت بدین قصر هفت منظر پای
دعای جان شهنشاه وقت را سلمان
بیاو دست بر آور که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم سپرد شاها من
مگر ببخشدم از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو بادا کشیده چندانی
که خیمهٔ فلک بی ستون بود بر پای

## ۱۳۰ - ستاره‌های سخن!

دمید گرد لب جوی خطّ زنگاری
بیا و در قدح افکن شراب گلناری
صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل
بیک پیالهٔ مل گشت روی گل ناری
زمان زمان گل است و اوان ساغر مل
کی آوری می اگر در زمان گل ناری
بیا تفرج آیات صنع باری کن
که داده است به ابر اینهمه گهر باری
نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل
نهاده‌اند و در او میکنند زرکاری
مهندسان هوا بین ز نقطهٔ باران
بر آب دایره‌ها می‌کشند پرگاری
چو قرص‌گرم فلک دیدگل، دهن بگشاد
ندانمش ز چه پیدا شد این شکمخواری؟
شب دراز به تحصیل علم حکمت عین
بسا که نرگس مسکین کشید بیداری
اصول هیأت بید و خلافتش بنگر
شنو کلام قماری و منطق ساری
فغان ز درد دل سار و نالهٔ سحرش
که هست درد دل سار علت ساری
اگر ز باد نه بوئی شنید چون یعقوب
چرا بقهقه خندید کبک کهساری؟
شکوفه پیشرو لشکر بهار آمد
که پیر به ز برای سپاهسالاری
عجب که دیدهٔ نرگس نظر به مردم هیچ
نمی‌کند، نظرش بر خود است پنداری
ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند
که لاله نیز چرا می‌کند کله‌داری
نهاد شاخ شجر تخت‌های بزآزی
گشاد باد صبا طبله‌های عطّاری
ز جعّد غالیه بوی بنفشه روی زمین
نهاد خال رخ گلرخان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو، نه نالهٔ چنگ
که از محبت گل، شد بر او هوا طاری
مده به مجلس گل چنگ را مجال که گل
عروس پرده‌نشین است و چنگ بازاری
دل است غنچه به یکبار و سوسن است زبان
بسی است ره ز زبان آوری به دلداری
به تازگی است عروس بهار را حسنی
ورای غنچه دهانی و لاله رخساری
ثنای حضرت گل بلبل ارچه می‌گوید
ببایدش ز من آموخت نغز گفتاری
چو کلک من به دعا و ثنای شاه، سزد
زبان قمری اگر لاله را شود قاری

معز دولت و دین، سایهٔ خدای، که هست
به سایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود، شاه اویس
که ابر را ز درش راتبی است ادراری

شهی که گر بفروشند نعل اسبش را
برای تاج کند مشتری خریداری

جهان همت او آن رفیع مملکت است
که کرد هفت سپهرش چهار دیواری

اگر در آورد اوظلّ چاه را بجوار
ز چاه چشمهٔ خورشید را کند جاری

چو دید رایت او آفتاب گفت بلند
که کار تو است جهانگیری و جهانداری

کند مطالعهٔ روزنامهٔ فردا
ضمیر او ز سواد خط شب تاری

ز جام بأسش اگر عقل جرعه‌ای بخشد
بخواب نیز نبیند خیال هشیاری

سحاب کیست که لاف کرم زند با او؟
اگر چه می‌کند او دعوی هوا داری

کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان
نصیب اوست سیه روئی و نگونساری

ز حمل سر چو به تنگ آمدست دشمن او
چرا بدوش کشد بار سر به‌سر باری؟

زهی بقوت شاهین همّت کرده
بهر دیار ترازوی عدل طیّاری

سریر جاه ترا بالشی کند گردون
بگرد بالش او گر تو سر فرود آری

ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد
نسیم صبح که جان می‌دهد ز بیماری

برای قدر تو،گر ز آنکه گنجدش در سر،
قبای اطلس گردون کند کله‌داری

اگر نسیم صبا گردی از درت یابد
بسا که مشگ ختن را دهد جگر خواری

ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن همه شب
پناه برده بکوه است و گشته متواری

که در جهان کمری جز بطاعتت بندد
که آن کمر نکند بر میانش زنّاری؟

جهان عدل تو باغی است بارور که در او
جز از درخت نبیند کسی گرانباری

به روز جلوه نصرت قبای پیروزی
ز گرد خنگ تو پوشد سپهر زنگاری

هرآنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
مگر درم که ز، دست تو می‌کشد خواری

بسی گنه ز زر آمد پدید و بخشیدی
به لطف خویشتنش، گر چه خصم دیناری

اگر شمار درم می‌کنند پادشهان
تو آن شهی که درم را به هیچ نشماری

بغیر مورچهٔ تیغ وقت قصد عدو
روا نداشته هرگز به موری آزاری

بر شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ
رود چو کاه بباد، از چه؟ از سبکساری

شها ببوی ثنایت فلک ز شرق به غرب
همی برد سخنم را چو مشگ تاتاری

کواکب سخنم طالعند در آفاق
ولی چه سود که طالع نمی‌دهد یاری

بوصف حال خود از گفته نجیب و کمال
دو بیت کرد خرد بر زبان من جاری

«بخاکپای تو،کآب حیات ازآن بچکد،
اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری»

«سزد که خواری حرمان کشد معانی من
بلی کشند غریبان هر آینه خواری»

همیشه تا بود این قُرطهٔ ملمّع خور — که روز میکندش پودی و شبش تاری
سنین عمر ترا باد روز نوروزی — لیال آن همه قدر و شهور آذاری

## ۱۳۱ - شمع گریان[۱]

دریغا که خورشید روز جوانی — چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش — درین مرز ایران زمین مرزبانی
دریغا سواری که جز صید دلها — نمی‌کرد بر مرکب کامرانی
دریغا که ناگه گلی، ناشکفته، — فرو ریخت از تند باد خزانی
براین آفتاب ای فلک زار بگری — فرو رفته در صبح روز جوانی
درد باد گل را دهن، تا درین غم — چرا می‌گشاید لب شادمانی؟
چه شوخی جهانا که شرمت نیامد — از آن طلعت خوب و فرّ کیانی
ایا شمع گریان، نگوئی چه بودت — که بر فرق، خاک سیه می‌فشانی؟
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی — که بر سینه مشگین قصب میدرانی؟
یقین است ما را ازین خانه رحلت — ولیکن کسی را نبود این گمانی
که در عنفوان صبا میر قاسم — زند خیمه در جنت جاودانی
دریغ آن سر و افسر شهریاری — دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هنوزش خط سبز ننوشته کاتب — بر اطراف رخسارهٔ ارغوانی
هوای پدر کرد و مادر همانا — کزین مادران دیده نا مهربانی
سواری چنان را، که پنداشت، چرخا، — که بر موکب چوب پیکر نشانی؟
هژبری چنین را که دانست دهرا — که پا بست گوری کنی ناگهانی
به بدری، محاق تو واقع شدای مه — چه تدبیر با گردش آسمانی،
اگر خسرو عهد بودی درین ملک — در آن مملکت نیز نوشین روانی
دلا کار و بار جهان آزمودی — چرا در پی کار و بار جهانی؟
ایا مردم دیده، چون بود حالت — در آن عین بیماری و ناتوانی؟
گذاریست عمرت همان به که او را — بخیر و سلامت خوشی بگذرانی
تو خود گیر کاندر جهان دیر ماندی — چه بنیاد بر خانهٔ اهر مانی
ندانم که چون کرد باری تحمّل — دل نازک پادشاه این گرانی
بماناد کیخسرو آن کش برادر — فرود آمد از بارهٔ خسروانی
دل یوسف عهد خون است گوئی — ز نا دیدن ابن یامین ثانی

---

۱ - در سوک امیرقاسم سروده شده است

شها، باد دوران عمر تو باقی
چنین است احوال دنیای فانی

چو یاقوت با کوه پیوسته بادا
بقای تو ای گوهر کن فکانی

## ۱۳۲ - شعری بر فلک سخنوری[1]

از رخ روز می‌کشد صبح نقاب عنبری
حور بهشت روی من، خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پردهٔ شب درید و تو
ز آن می آفتاب وش پردهٔ صبح میدری

لعل روان زجام زر نوش وغم جهان مخور
زین فلک زُمردی بهر چه باز می‌خوری؟

کشتی رز طلب در او قلزم لعل موج زن
کوش که جان بکشتی ازقلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش
پس به‌مسیح روح بین حامله‌اش به دختری

هستی خود بمستی ازپیش بنه که پیش من
ملک قلندری به از مملکت سکندری

ساقی مجلس طرب سحر نمود راستی
در تن گاو زر روان کرد برسم سامری

از دم نای و نی‌شنو راز جهان که پیش من
نیست بغیرباد و دم‌ساز جهان چوبنگری

چنگ نگر که برتنش پوست چگونه خشک شد
یک بیکش رگ است بر پوست عیان ز لاغری

عودی شکرین سخن ساخت نوای عود و شد
از دم عود و شکّرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای این جهان همچونی است یکدمه
بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری؟

خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم
در نظر مبصّران آینه‌ایست خاوری

زاهد عیب‌جو مکن منع شرابخوارگان
نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه به زاهدان دهد دیر بما سبو کشان
بخشش اوست اینهمه ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی
داد نظام نظم این گوهر دری دَری

### مطلع دوم

داد بباد سر چو من طرّهٔ سنبل طری
با خم طره‌ات مگر داشت هوای همسری

هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت
گفت چه نیکبخت شد خال رخت بر آذری

حسن خدود شاهدان با رخ تو است عارضی
کار عقول عاقلان با غم تو است سر سری

آینه را سیاه کن روی به یک نفس که خود
آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغر می رسیده است از تو به لب ز بسکه تو
برده بلعل آتشی آب ز روی ساغری

تا ز رخ و دو زلف تو است آتش و عود در دلم
دل بنهاد سینه خوش در نفسم بمجمری

ماه به مهر می‌خرد یکسر مو ز زلف تو
زانکه بحلقه‌هاش در هست هزار مشتری

شکل صنوبر قدت بسکه نشست در دلم
شد ز خیال قامتت هیأت دل صنوبری

هست غبار مشگ بر حاشیه مهت مگر
روی نهاده بر درت داور هفت کشوری

---

۱ - خطاب به سلطان اویس سروده شده است

پادشهی که می‌دهد پادشهان عهد را کسب گدائی درش دستگه توانگری
سایهٔ لطف ایزدی شیخ اویس آنکه هست حامی دین احمدی وارث ملک سنجری
آنکه همای چترش از سایه تربیت دهد پشهٔ پست پایه را رفعت نسر طائری
یوسف مصر مکرمت اوست که هست کاتبش اجری صد چو نیل را زائده در مقّر ری
بحر محیط همتش موج زده حباب وش قبّهٔ نیلی فلک کرد در او شناوری
در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله خود و کلاه سر کشان یافته اسم معجری
[از نظر عنایت اوست که آفتاب از آن] کسب کند زمان زمان صنعت کیمیا گری
وقت بر آمدن به صبح ار نظر غضب کند صبح به خود فرو رود در نفس از مکدّری
ور بمحاق ماه در سایهٔ او رود دهد نور بعکس مهر را جرم مه از منوّری
ای به جهان رفعت از همت عالی تو کم سیصدوشصت‌وشش درج قصر دوازده دری
کعبه قدر جاه تست آنکه ز حرمت و شرف طائر سدره می‌کند در حرمش کبوتری
تیغ تو بر کشیدهٔ دولت تست راستی گر چه به نفس خویشتن هست باصل گوهری
رای تراست مشتری داده خطی ببندگی امر تراست آسمان بسته کمر بچاکری
گوهر و زر بر آورد خاک هر آن زمین که تو بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری
عادت شیر و رسم او هست دریدن و زدن عادت شیر رایتت نیست به غیر صفدری
با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد سر چنبر خرگه ترا خرگه چرخ چنبری
دور فلک به دشمنت گفت ز علّت حسد مرده‌ای و هنوز در آرزوی مزوّری
شعر من است قاصر ازمدح تو گرچه‌کس ندید شعری ازین بلندتر بر فلک سخنوری
گردن عجز من نهم، از چه؟ ز درک مدمحتت ز آنکه هر آنچه دٖر خیال آید از آن فزونتری
تا پسر زمانه را تربیت و مدد کند این پدر سپهر پیر از سر مهر گستری
دودهٔ دهر را خلف ذات تو باد از آنکه تو قرهٔ عین نه پدر زبدهٔ چار مادری

## ۱۳۳ - تهنیت عید[1]

ماه من از قلب عقرب می‌نماید مشتری ترک من داری زلب یاقوت بر انگشتری
باد می‌آرد سحرگه بوی او، بر بوی او صبح چون گل می‌کند آغاز پیراهن دری
هندوان، در رشتهٔ سودای زلفش، بسته‌اند حلقه‌ها بر ماه و در هر حلقه صدها مشتری
هر که با سودای زلف او رود در خاک، باد هر غباری کآورد ز آن خاک باشد عنبری
زلف مشکینش شبی دان گشته روزش تکیه گاه رنگ رخسارش مثی دان کرده ماهش ساغری
شد جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعتت ماه من بازآ که همچون روشنائی در خوری

---

۱ - خطاب به اویس سروده شده است

دیده را نوری، نه آن نوری که باشد در نظر
بنده را عمری نه آن عمری که از من بگذری

مردم چشم منی، زآنرو نمی‌بینم تو را
گر چه پنهانی ز چشم من به چشم من دری

در تری و تازگی چون قطرهٔ آبی، چرا
می‌روی از چشم من کاندر دو چشمم بهتری

از هلال ابرویت پیوسته چتری عنبریست
بر سر چشم تو، ای سلطان ملک دلبری

نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار
گر چه اوراق گل و نسرین کنندش دفتری

همچو گل در خون نشستم بسکه خارم مینهی
چون قدح تا لب رسیدم بسکه خونم می‌خوری

اشک من در خاک می‌افتد به پیشت دمبدم
رحم کن بروی که مردم زاده است و گوهری

در صفات عارضت دانی که چون نازک بود
معنی اشعار من؟ حقا کز آن نازکتری

تیغ مژگانت بتیزی می‌برد دل، پیش شاه
حال دل را عرضه خواهم داشت،کزحد می‌بری

ظل حق، سلطان جلال‌الدین والدنیا، که کرد
گوهر نفسش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب سلطنت، سلطان حسین آن کز جلال
چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رأی عالیش چرخی است از گردش مصون
و آنکه ذات کاملش بدری است از نقصان بری

آنکه، در چشم و سر شاهان گیتی، می‌کند
خاک پایش سرمه‌ای، نعل سمندش افسری

خواند ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل
عقل را ز آن روز پیدا شد دماغ سروری

نعل اسبش راچه نقص ارخواند برجیسش هلال
قیمت کالا نگردد کم ز طعن مشتری

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می‌کنند
اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری

مولد دولت شود چون سایه پَرِّ همای
بر هر آن بومی که تو ظلّ همایون گستری

خواهد آمد بحر و بر در تحت فرمانت‌که هست
ظاهر از نور جبینت دولت اسکندری

تا همایون چتر شاهی بال رحمت باز کرد
مرتفع گشت از میان کبک و شاهین داوری

پیش لطفت بست نیشکّر کمر پیروزه‌وار
لاجرم بخشید گردونش قبای شکّری

ادهم کلک است در عهدت ز خنجر تیزتر
گر چه بر دستش گرفته می‌کشند از لاغری

در زمانت هیچ جائی یک زمان زر جمع نیست
جمع چون باشد بدینصورت که توخصم زری

قلعهٔ قدر ترا کیوان سیاهی پاسبان
موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری

ساغر بزمت چو خندد ابر بارد اشک رشک
ساغرت باید که خندد، ابر را گو میگری

در سرا بستان قدرت هیأت نجم و فلک
شبنمی چندند بر برگ گل نیلوفری

وارث محمود و سنجر در جهان اکنون تونی
بنده سلمان در محل عنصری و انوری

من چه گویم در کمال کبریای حضرتت؟
آفرین بر حضرتت کز هر چه گویم برتری

کعبهٔ ایمان درت می‌دانم و، هر در که هست
جز درت، نزدیک من بابی است آن از کافری

لایق گوشت نمی‌دانم ولی بهر نثار
بر درت آورده‌ام این دُرِّ دُرّیِ دری

پادشاها، تا بود سر خصم را، کش سر مباد
از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری

مار را چون دم گسستی سر بباید کوفتن — کار مار دم گسسته نیست کار سرسری
نیست دشمن را تقاعد جز که از بی‌دولتی — هست مستوریّ بی‌بی از چه؟ از بی چادری
مملکت وقتی شود ایمن که از پولاد تیغ — پیش یأجوج بلاسدّی کشی اسکندری
بر بداندیشت که هندوزاده است ابقا مکن — چون توان کردن خلاف سنت پیغمبری؟
حاسد جاه تو می‌شاید که باشد مثل تو — گر ز کفش آید کلاهی یا ز پا آید سری
هست هر یک لایق شغلی و کی لایق بود — زهره را لشکر کشی مریخ را خنیاگری
کی شود سنجر به شاهی هرسبک سرکز غرور — می‌کند با قحبهٔ رعنای دنیا سنجری
پادشاهی خاص کار تست بر درگاه تو — کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری
تا بهار و مهرگان باشند و باشد در جهان — پیشهٔ آن حلّه بافی، صنعت این زرگری
نو بهار دولتت باد ایمن از باد خزان — تا به کام دل ز باغ کامرانی برخوری
موکب عیدت مبارک با دو فرخ، ایکه هست — دین و دولت را ز تو هر روز عید دیگری

*******************************

# قصیدهٔ مصنوع

خوانندگان عزیزی که در این قصیده تعمق و تفنن می‌فرمایند تـوجه داشته باشند که ضمن صنایع بدیعی وعروضی آن «ب» و «پ» «ج» و «چ» «دال» و «ذال» «ز» و «ژ» «ك» و «گ» اغلب به‌جای هم نشسته‌اند.

## دیباچهٔ قصیده

بعداز حمد وسپاس بیقیاس مراحدی‌را که بوحدانیتش جمیع کاینات‌علیحده شاهد حالند ... ففی کـل شئی‌له‌آیة : تدل علی انه واحـد : و تحیات و صلوات برروضهٔ طیبهٔ سیدی که وجودش‌فهرست جریدهٔ‌کاینات‌وبیت‌القصیدهٔ نظم‌موجودات است و بر اهل‌بیت و اصحابش کـه هادی دین مبین و یقین‌اند باد. اما بعد ایـن قصیده‌ایست مشتمل برصنایع وبدایع بیان و اصول وبحور و مزاحفات ومنشعبات آن چنانکه شصت‌وپنج بحر و قریب صد و بیست صنعت و دوایرسته کـه اوزان شانزده‌گانه و تفکیك بحور از آن معلوم‌گردد درآن‌مندرج است موشح به‌قطعه‌ای چند مصنوع کـه به یمن دولت حضرت رفیـع و سده منیع مخدوم اهـل عالم سلطان‌الوزراء فـی‌الامم غیاث‌الدنیا والدین عـون‌الحق و مغیث‌المسلمین محمـد ضاعف‌الله جلاله بالتأئید و مد عصره بالتایید ذهن حامد کمترین بندگان سلمان‌بن محمدالساوجی ابداع‌کرده است اگـرچه قضیهٔ ماان مـدحت محمد بمقالتی لکن مدحت مقالتی بمحمد برآن صادق است امید کـه درآن حضرت بسمع رضا اصغا لفتد انشاءالله: والقصیدةهذه .

ص صفای صفوت‌رویت بریخت آب‌بهار
هوای جنت کویت ببیخت مشك‌تتار
اگــر خبر ز صفای تــو گلستان دارد
گل ازحیا رخت جاودان نیارد بار

صنعت‌بدیعی ترصیع با اشتقاق

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
هوای جنت کــویت حیات جــاودان ارد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

وزن عروضی هزج مثمن سالم

ح حدیثی از اثر مشك گیسویت چو شنید
بر مشك ز رشك‌آهوی تبت ناچار
ب بشام جعد تو چینی‌است زیر هر تا تــار
سوادچین که‌شنیداست مرکزش‌تاتار
ا اسیر زلف تورا حلقه‌ای و صد زنجیر
غزال چشم تورا غمزه‌ای و صدبیمار

صنعت بدیعی ترصیع وتجنیس

در مشك‌گیسوی‌تو بت‌چینی‌است‌هرتاتار را
بررشك آهوی تبت چینی است مر تاتار را
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

وزن عروضی رجز مثمن سالم

ت توئی که سنبل‌مشکین زلف بی آهوت
فکنده خرمن مشك تتار بــر رخسار

ا	از آنکه تاب نهادی تو بر گل ز سنبل
شده‌ست آهوی چشمت ز چین او بیزار

س	سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل
به‌خوشه‌چینی او رفته‌است مشك تتار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تجنیس تام ومراعات نظیر | مشك بی‌آهوت تابر گل زسنبل ساخت چینی<br>خرمن مشك تورا شد آهوی چین خوشه‌چینی | رمل سالم |

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ا	اگر چه مهر جمالت مراست مهر وفا
ولیك درد فراقت مراست درد خمار

ی	یکی ز راه‌وفا می‌نهد طرب در دل
یکی ز میل جفا می‌دهد غم و تیمار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تجنیس ناقص محجوب و موازنه | مهر جمالت مرا مهر وفا می‌نهد<br>درد فراقت مرا درد جفا می‌دهد | منسرح مطوی |

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

ه	همینکه بر گل رویت بنفشه سر نهاد
چوسوسن آتش گل‌را برفت آب‌ازکار

خ	خماند بار جمالت کلاله را بر گل
از آن شده‌است زبان‌لال لاله در گفتار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تجنیس زاید | بگل بر نهاد بار جمالت کلاله را<br>چوسوسن از آن شده‌است زبان لال لاله را | مضارع مکفوف محذوف |

مفاعیل فاعلات مفاعیلن فاعلن

و	وگرچه هست گلت‌را چومن هزار هزار
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

ر روان چو سرو سراپــا نگاری و نرسد
هزار سرو نگارین یکی به چون تو نگار

صنعت بدیعی: تجنیس مکرر
وگرچه هست گلت را چومن هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تــو نگار نگاری
وزن عروضی: مجتث مخبون
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

ش شکوفهٔ رخ تو تا بــدیــد طــرف چمن
شد از حیای تو اش ازشکوفه حاصل بار

ی یقین که گل صفت حسن روی تو شنید
که عرض عارض او شد به باد در بازار

د درید یاسمن از شوق تو لباحه از آنك
ز لالهٔ رخ تو یاس‌من شدش دیدار

صنعت بدیعی: تجنیس مرکب
تا بدید طرف چمن حسن روی یــاسمنش
از حیای عارض او شد ز لالــه یــاس‌منش
وزن عروضی: مقتضب مطوی
فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

ن نماند از تب عشق تو در تنم تابی
ز بسکه تاب غمت کرد بر دلم آزار

و وزان چو موی میان تو شد نــزار تنم
وزاین چوچشم سیاه‌تو تنگ دل‌وتار

صنعت بدیعی: تجنیس مطرف و شبه اشتقاق
از تــب عشق تــو، تنــم شد نــزار
تاب غمت کــرد دلــم تنگ و تــار
وزن عروضی: سریع‌مطوی
مفتعلن مفتعلن فاعلات

ر رخ دلم اجــل ار از گل غم‌اندابد
گل من است که مهبرهوایت آرد بار

ع عذار چون‌گلت ار سر برآورد از جیب
درخت گل پس از آن برنیاورد جزخار

صنعت بدیعی تجنیس ناقص
اجل ار از گل من گل برآورد
گل من برهوایت گل برآورد
وزن عروضی غریب مخبون
فعلاتن فعلاتن مفاعلن

ا ایا به لعل نهان کرده لؤلؤ خوشاب
و یا به چهره عیان کرده صورت فرخار

ل لب‌است یانه که یاقوت درفشان‌است آن
که در حمایت لؤلؤی‌تر گرفته قرار

م مدار بسته به یاقوت لب دهان شکر
مدار رنجه بعقد کمر میان نزار

صنعت بدیعی سجع متوازی
نهان کرده به یاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان
وزن عروضی قریب مکفوف مقصور
مفاعیل مفاعیل فاعلات

س سری چو من بخدا تا خیال خال تو کرد
چو حال زلف پریشان تو پریشان‌وار

ت تورا چه‌سود که من دارم ازهوای غمت
هزار گونه خیال و تو داریم غمخوار

صنعت بدیعی تجنیس خط و سجع مطرف
من بخدا تا خیال خال تو دارم
حال پریشان‌تر از خیال تو دارم
وزن عروضی منسرح‌مثمن مطوی‌مجدوع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

س ستاره چون مه روی تو نیست تابنده
عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار

ا از این غم است که اختر نتابد الا شب
وزاین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خوار

ی یقین که باشد با رویت آخر اختر کور
یقین که باشد با لعل تو ز گوهر عار

صنعت بدیعی: سجع موازنه
چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد
وزن عروضی: متقارب مثمن سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

ه همی کشی ز لب جام می عقیق به لعل
ولیک چشمم ازاین غم شده است گوهربار

ج چو باده روز وشب ن بالب ت ودرطرب است
مرا همی رسد از رشك جان به لب صدبار

صنعت بدیعی: تأکید المدح بمایشبه الذم
جام می روز و شب با لبت در طرب
لیك از این غم مرا میرسد جان به لب
وزن عروضی: متدارك سالم مثمن
فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

ا از آن لبان تو ثابت نما دوچشم من است
چو شب ز مهر تو حامل به کوکب سیار

ه همین که حامی گوش تو لؤلؤ آمد گفت
فلك که ماه در آورد زهره را به کنار

ت توئی که تا خط تو مرکز است بر لاله
به گرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار

صنعت بدیعی: موصول طرفین
لب تو حامی لؤلؤ خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله
وزن عروضی: این شعر به سه بحر خوانده می‌شود.
۱ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن — ۱ ـ مجتث مخبون
۲ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — ۲ ـ هزج
۳ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن — ۳ ـ رمل

و　ورای لؤلؤی تو چیست چون بدید آن لب
ز دهر یافت به لالائـی تو استشهار

ب　به آب لؤلؤ لعل تو هیچ لؤلؤ و لعل
بچشم هیچ کسی در نیامد الا خوار

ر　رخت کـلالهٔ سنبل نهاد بـر لاله
لب تـو لؤلؤ لالا گـرفت در زنهار

صنعت بدیعی اشتقاق
چو دید آن لؤلؤ لعل تو لا بر لا
بـه لالائـی درآمـد لـؤلـؤ لا لا
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
وزن عروضی هزج مسدس سالم

ع　عجب ز باد صبا چون ز شست زلفت جست
ز تیر غمزهٔ تو خواست چرخ صد زنهار

ا　اگر کمان دو ابروت برگشایـد تیر
یقین که بانگ زها زه برآید از سوفار

صنعت بدیعی ایهام
صبـا چـون شست زلفت بـرگشایـد
ز تیـر چـرخ بـانگ زه بـرآیـد
مفاعیلن مفاعیلن فعولن
وزن عروضی هزج مسدس محذوف

ل　لقای بت نکند در دل آزر ار بینند
کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

م　منم ز عشق تو سودا زده ولی چو نقط
بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار

م　مراست ز آن رخ چون شمع آذری در دل
که جان کشته از آن زنده شد چو شمع از نار

م　مرا چون نیست به غیر شکنج جعد کشت
چه مشکل ار بکشد دل بدو شگفت مدار

ه هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ دهر
بشکل چنبر عنبر وشت نکرده نگار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مصرع اول یك حرفی و مصرع دوم دو حرفی و مصرع سوم سه حرفی ومصرع چهارم چهارحرفی است | ای در دل آزر زده ز آن رخ آذر<br>مـانـی بر مرکـز خط تو چـاکـر<br>غیـر شکـن جعـد کشت کلك قضا<br>مشکـل بـکشد بشکـل چنبـر عنبـر<br>مفعول مفاعلن مفاعیلن فع | هزج مثمن اخرب (رباعی) |

د دلیست سست به پیش تب غم عشقت
چو زلف تو به تبش پشت من شکسته هزار

ب به پیش تب تن پستم بخسته لعل لبت
به پیش غم تن سست شکسته گشت فگار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| موصل کاسنان المنشار بهم پیوسته ما نندد ندانه های اره | سست پیش تبش تـب تـن پست<br>بـه تبش پشت تـن سست شکست<br>سستپیشتبشتبتنپست بتبشپشتتنسستشسکست<br>فاعلاتن فعلاتن فعلات | رمل مسدس مخبون مقصور |

ا ایا بهار بتان چون رسید فصل خزان
بیا که وقت نشاط می است و دفع خمار

د دمید نفحه و شد چون بهار چین بستان
تو نیز آب رزان را خزان خزان بردار

و وصال یـار پـریچهره را غنیمت دان
به شکر وصل ز کف آب رز فرو مگذار

ه هوای روی تو دارد بهار سوی چمن
چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار

س سواد سنبل زلف از سمن برافکن تـا
رخ سمن شود از طرهٔ تو چون دینار

صنعت بدیعی: تضمین مزدوج
چو رسید فصل خزان و شد چو بهار چین چمن از سمن
به نشاط آب رزان خزان برزان چم ای تو بهار من
وزن عروضی: کامل مثمن سالم
متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

ت تو خیز و راح چو گلبرگ ترده‌ای ساقی
در آن گلاب فسرده که هست آتش‌بار

خ خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی
بریز اشك عنب آب آتشین ز خم آر

ا از آن عقیق چو گلبرگ در سمن افکن
که می کنیم به تر دامنی چو گل اقرار

صنعت بدیعی: تشبیه کنایت
گلبرگ تر ای ساقی در برگ سمن افکن
در آب فسرده ریز آن آتش تر دامن
وزن عروضی: هزج مثمن اخرب
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ت تراب را ز صبا شد نضارتی ظاهـر
زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار

م مـدام جوی دمادم عقیق روح افـزا
چو کرد گل چو رخ حور عالم از انوار

ح حدود دشت دگر روح می‌دهد از بوی
اگر چو حور دهد روی گل شگفت مدار

صنعت بدیعی: تشبیه مشروط
صبا شد چو دم روح اگـر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی
وزن عروضی: هزج مثمن مکفوف
مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

ك کنون که لالهٔ سیراب گشت بر که ودشت
به‌راستی چو درخشنده شمع ومشك بخار

م منه ز دست تو چون لاله آتشین ساغر
که‌شرط نیست که دربزم گل چمی هشیار

ت تو عین لاله ز سنگ آتشی فروخته دان
وگرنه حقه سر شمع سوخته انگار

صنعت بدیعی تشبیه‌مطلق — لالهٔ سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
راست چون شمعی است دربزم چمن سر سوخته — وزن عروضی رمل مثمن مخذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

و وگرچه غنچهٔ دلتنگ چون لب یار است
نه نیز هم به سخن نیست همچو پستهٔ یار

د دهان‌غنچه اگر چندچون دهان وی‌است
در این ولیك سخن هست اندك و بسیار

ا اگـر لبان سمن بـر چمن فشاند در
دهـان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

صنعت بدیعی تشبیه تفضیلی — غنچـهٔ دلتنگ نگر چـون دهـن سنمبران
نه‌نه سخن نیست‌در این لیك‌سخن‌هست‌در آن — وزن عروضی رجز مثمن‌مطوی
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلان

ر رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه
اسیر و کشتهٔ او گر منم چرا گلنار

د دلیك وار نمایـد دریـده پیراهـن
چو جام لاله بود پر ز خون تنش هموار

صنعت بدیعی تشبیه‌اضمار — عاشق اگر منم چرا غنچه دریـده پیرهن
کشته اگر منم چرا لاله بود ز خون تن — وزن عروضی رجز مثمن مطوی مخبون
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

م مثال شاخ شکوفه است بوستان گوئی

که آسمان بزمین بر نجوم کرده نثار

ل لقای بستان چون آسمان شده است کنون

به‌عشق پوسه ستانی خوش آید از دلدار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تشبیه‌عکس | بوستان چون آسمان شد | رمل مربع |
| | آسمان چون بوستان شد | سالم |
| | فاعلاتن فاعلاتن | |

ك کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت

ببرد خاك چمن آب نفخهٔ عطار

ت تبارك‌الله از این نقش در چمن کافتاد

که‌ساخت صورت فردوس برزمین دادار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| متضاد | از باد سحر آتش گل در چمن افتاد | هزج‌مثمن |
| | خاك چمن آب رخ فردوس برین داد | اخرب |
| | مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان | مکفوف‌مقصور |

چ چمن صباح کش از بادباد دل تازه

کشید بر خد گل غازه و گشاد عذار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| حشو ملیح | صبا کش باد دل تازه | هزج |
| | کشد بر خد گل غازه | مربع‌سالم |
| | مفاعیلن مفاعیلن | |

م مگر که باد جنان می‌وزد چمان بر جوی

که آب روح نباتی نمی‌دهد آزار

د دم نسیم بهاری که می‌رود چون عمر

چو عمر ضد قراری ازآنت نیست قرار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مفردا لملفتین | باد جنانی جان بهاری | رجز مربع |
| | آب نباتی ضد قراری | مطوی مرفل |
| | مفتعلاتن مفتعلاتن | یا : کامل |
| | مفتعلن فع مفتعلن فع | مخبر و مضمر مطوی مرفل |

ر رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه‌ای
که در صفای رخ او عیان شود اسرار

ن نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش
ز چشم جام زجاجی مـن فکند عمر

گ گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو
ز یار آب عنب خواه و زیر موسیقار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مراعات نظیر | با جاریه‌ای سیم ذقن رو سوی صحرا | هزج مثمن |
| | در جام زجاجی فکن آب عنبی را | اخرب مکفوف |
| | مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن | محذوف |

ی یقین که چنگ آری بچنگ با می لعل
بر آوری ز بـن چنگ بـا فلك پیکار

ن نوای عیش ز چنگ است و از می گلرنگ
طرب کنان درچنگ پیچ و باده گسار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| ردالعجز | چنگ آر بچنگ با می گلرنگ | رجز مسدس |
| علی الصدر | آویز بچنگ طرب اندر چنگ | اخرب مقبوض |
| (نوع اول) | مفعول مفاعلن مفاعیلات | مشبع |

ب بتا بیابی از این دهر عشرت آن وقتی
که در کشی رگ چنگ طرب به نالهٔ زار

ر ره نوای دل افروز بـا نوای هـزار
نه راست آید اگر بر کشی نوای حصار

| صنعت بدیعی<br>ردالعجز<br>علی‌الصدر<br>(نوع‌دوم) | تـا یـابی از عشرت نوای بـا نـوا<br>در کش رگ‌چنگ طرب بر کش‌نوا<br>مستفعلن مستفعلن مستفعلن | وزن عروضی<br>رجز<br>مسدس‌سالم |
|---|---|---|

ن نظاره قـد و بـالای سرو بستان کـن

که چون ز قامت تو کار اوست ناهنجار

ك کجا که دارد در سایهٔ قـد تو جوار

به پستی‌اش هم از آن رو گرفته بالا کار

| صنعت بدیعی<br>ردالعجز<br>علی‌الصدر<br>(نوع‌سوم) | بالای سرو دارد در سایـهٔ قدت جـا<br>چون قامت تو کارش زآنرو گرفته بالا<br>مفعول فـاعلاتن مفعول فـاعلاتن | وزن عروضی<br>مضارع<br>مثمن‌احزب |
|---|---|---|

ی یقین که خرم‌وشادان کسی‌است‌فصل‌چنین

که با تو یار خورد جام باده بی اغیار

ن نسیم وار چمد در میان سبزه و باغ

کشد ز ساغر رخشان شراب نوشگوار

خ خوشا تفرج بستان‌کنون که عرعرو سرو

شدند هر دو خرامان بباغ بی‌رفتار

| صنعت بدیعی<br>ردالعجز<br>علی‌الصدر<br>(نوع چهارم) | خرم کسی است فصل چنین در میان بستان<br>با یار و جام باده رخشان شده خرامان<br>مفعول فاعلات مفاعیل فاعلیان | وزن عروضی<br>مضارع مثمن<br>اخرب مکفوف<br>مسبغ |
|---|---|---|

ا اگر نه باد بهار است روح بخش چرا

پذیرد از اثـر او چمن ز جـان آثار

ت تشبهی است هوای نسیم را به عبیر

مگر که کرد بخاکی ز پای خواجه گذار

م معین ملك وملل دست یار بخت جوان
وزیر راست سخن عادل فلك مقدار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تجاهل العارف وحسن تخلص | باد بهار است یا نسیم عبیر است<br>یا اثر گرد خاك پای وزیر است<br>مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع | منسرح مثمن مطوی مجذوع |

ت توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تواند
همیشه دولت و دین‌را بتو است استظهار
متابعان تو را روی برفروزد ملك
چو گردن و سر خصم توبرفرازد دار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تعدید یا سیاقه الاعداد | قلم و تیغ ز دست تو بنازد<br>دولت و دین بتو گردن بفرازد<br>فعلاتن فعلاتن فعلاتن | رمل مسدس مخبون |

ه همی برد ز لقای تو چشم دولت نور
همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار
ر روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب
عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
مه است گشته ز رایت منیر بر گردون
گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| استعاره | چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر<br>باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر<br>فاعلاتن فاعلاتن فاعلات فاعلات<br>فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات | رمل مثمن مخبون مقصور |

خ خهی ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر
زهی ببسته ز عقد کرم تو دست شمار

ل لطافت سخنت رشك جوی‌و شکر بخش
مهابت سخطت کوه کاه خشم کمار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مقلوب بعض | برده ز ذوق سخت رشك شکر | رجز مسدس مطوی |
| | بسته ز عقد کرمت کوه کمر | |
| | مفتعلن مفتعلن مفتعلن | |

د دمار کیسهٔ کان است دست در پاشت
از آنکه مرد یمین تو نیست کان به یسار

ب بجود و عدل تو باشد کریم مستغرق
بلطف و بذل تو دارد زمانه استقرار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مقلوب مجنح | مرگ کان است دست تو بکرم | خفیف مخبون محذوف |
| | مرد تو نیست کان ببذل درم | |
| | فاعلاتن مفاعلن فعلن | |

ا امور رای تو یار صواب در فرمان
فتوح فتح تو حتف حسود در اقطار

د دها اسیر دهای تو شد ز داد و داد
فلك زضیف توفیض مراد کرد اذخار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مقلوب کل | رای تو یار صواب داد تو داد و داد | منسرح مثمن مطوی موقوف |
| | فتح تو حتف حسود ضیف توفیض مراد | |
| | مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات | |

و ونار ریز شود ریگ روز تاختنش
رکاب ابلق پاست شود گران ز وقار

ه هنرز کلك تو صادر شود چو فکر ازقلب
کسی نیارد از این روی بر هنر انکار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مقلوب مستوی | نار ریزد ریگ روز رکش قلب | رمل مسدس |
| | ابلقش گـر زور گیرد ز یر ران | مقصور |
| | فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | |

س سران بزیـر کند قهر تـو باستعلا
زبانٖ به مهر کند لطف تو باستغفار

ت تظلم است که با کار ملك و دین باشد
چو عدل کوه بنایت نمی‌شود معمار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| مدح الموجه | آن کند قهر تو با ظلم که با گل دی | رمل مثمن |
| | آن کند لطف تو با عدل که با تن می | مخبون |
| | فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع | محذوف |

م مزین است بجاه تو پشت دین چون تو
به‌بخت درخور تختی زتخت برخوردار

ه همی بشست توجیش افکنی ز زین بزمین
کشی همیشه به پیش بلا ز کین دیوار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| منقوط | زیبٖ جشنی پشت جیشی زین زین | رمل‌مسدس |
| | بخت تختی تخت بخشی پیش بین | مقصور |
| | فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | |

ر رخ ضمیر تو کآن ورد گلشن خرداست
منور است بچشم و دل او الوالابصار

ع عنان بدست دل دوستت دهد گردون
اجـلْ بقصد سر دشمنت کند اصرار

ن نتایج سر کلـك تـو جـامع‌الاخبار
نوایر دم رمح تـو قـاطع الاعمار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| محتمل‌ـ الضدین | ورد است بدست دوستت خار<br>نور است بچشم دشمنت نار<br>مفعول مفاعلن مفاعیل | هزج اخرب مقبوض مقصور |

و ولی به بخت تو آمد همه معلا تخت
چنانکه دشمنت آمد ز روح خود بیزار

ا اگــر تمیمه عهدت نداشتی کوکب
چنین همیشه نگشتی مــواکبش دوار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| خیفا | بختت معلا تختت ممهد<br>جشنت‌مروح جیشت مو کد<br>مستفعلاتن مستفعلاتن | رجز مشطور مرفل |

ن نوازش اثر بوی خلق روح‌وشت
شده چو باد صبا دلفروز در اسحار

ا اگر ز طبع تو بــاد صبا گرفتی بوی
هزار نافهٔ بستان گشادی از ازهار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| رقطا | از اثر بوی خوش طبع تو<br>باد صبا نافهٔ بستان گشاد<br>مفتعلن مفتعلن فاعلن | مربع مطوی مکشوف |

ب بر آفتاب به خشم ار تو چشم بگشائی
ز تاب خشم در آری به‌چشم‌خور شب‌تار

د دمی ز غیرت اگر بر وجود کوه دمی
گشاید آب مذلت ز چشمه‌ها کهسار

ط طلایهٔ تو اگر بر فلك گمارد خشم
طلایه دار فلك را برون کند ز حصار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| اغراق الصفته | خشم تو چشم غیرت گر بر فلك گمارد<br>تابش بچشم خورشید آب سیه درآرد<br>مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن | مضارع مثمن اخرب |

غ غریب گشته به‌احسان توئی چو حاتم و باد
همیشه بندهٔ فرمان تو صغار و کبار

ر رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند
پیادهٔ صف بپاس تو بر هزار سوار

ا اگر بخاك سپردی ز بخل قارون مال
کنون توئی که چو موسی همی کنی ایثار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| طرد وعکس و تنسیق الصفات | به احسان توئی حاتم ، به رفعت توئی کسری<br>به فرمان توئی آصف به برهان توئی موسی<br>فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن | طویل مثمن سالم |

ا از ابر دست تو دارد سحاب مایهٔ جود
از آن بگسترد او بر چمن در شهوار

م مگر چنار ز جود تو مایه دارد و برگ
که سایه بر سر گلبن فکند برگ چنار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| جمع المفرد و حسن تعلیل | ابر دارد ز جود تو مایه<br>زان بگسترد بر چمن سایه<br>فاعلاتن مفاعلن فعلن | خفیف مخبون ابتر |

ن نه صبح چون اثر نور رای تست یقین
که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار

ش شبیه تو نبود آفتاب نیر از آن
که او ز رای صواب تو شد تمام عیار

صنعت بدیعی
تقسیم وتفریق

نه چون نور رایت بود آفتاب
که‌این ازخطا آیدآن ازصواب
فعولن فعولن فعولن فعول

وزن عروضی
متقارب
مثمن مقصور

و وجود کلك وکف تو که منبع کرمند
اگر چه نیست گناهی ز روی استحقار

ر روا بود که زر بحر وکان سماحت تو
بخرج ماحضری این نه بهر استکثار

ا اگر بخرج کند بر سبیل استغنا
که عین راحت خلق است چون می اعصار

صنعت بدیعی
جمع وتفریق

کلك و کفت که منبع ابر سماحت است
آن است ناهی حضر این عین راحت است
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

وزن عروضی
مضارع مثمن
اخرب مکفوف
مقصور

ز زبان علم و بیان وکلامت افکنده
به یك ره اسم جریر از جریدهٔ اشعار

ل لب دوات و زبان قلم ترا گفته
تو در سخن دوم اخطلی و بی‌انکار

ن ندیم بزم تو گر عرض انشئی کردی
ببستی او دم اعشی به قوت افکار

صنعت بدیعی
تقسیم‌المفرد

بنان و کلك و زبانت به معرض انشا
یکی جریر و دوم اخطل و سیم اعشی
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

وزن عروضی
مجتث مخبون

ا اگرتو قسم‌دو کس کرده‌ای دو رسم‌نکو
چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار

م مدام‌گوش همی‌دار این‌دو را و بکوش
بگوشمال عـدوی و نـوازش ابرار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| جمع و تقسیم | قسم دو کس کرده‌ای دو رسم نکورا<br>مال ولی را و گوشمال عدو را<br>مفتعلن فاعلات مفتعلن فع | منسرح مثمن مطوی منحود |

و ولایت یـم و کان جـود کف کافی تو
چنان کند که بر آرد ز جان هر دو دمار

ا امل به تست جهان را وزاین قبیل جهان
همی دهد بتو تزئین زمانه را ز عوار

ل لئیم و ممسك وبی‌حاصل‌است کان‌نزدت
که بی سئوال دهی صد هزار کان یکبار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| جمع و تفریق و تقسیم | کان چو کف کفیل تست نی‌نی‌ممسك‌است کان<br>جان کند ار جوی دهد وین بدهد هزار کان<br>مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلان | رجز مثمن مخبون‌مدال مطوی |

ق قوای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر
همي کند ز سر خار یـاسمن اظهار

ا اگر چـو خلق تـو باشد دم نسیم صبا
به میل طبع کند خاك در زمین چو بهار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تفسیرخفی | ابر لطف تو بطبع مهر خلق تـو بدم<br>می‌کند خاز سمن می‌کند خاك بدرم<br>فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن | مدید مثمن مخبون یارمل مخبون محذوف |

ب بود ز صورتت اقبال شرع احمد ازآنك
زمـانـه داد بتو فتحنـامـهٔ کـرار

غ غمال نام تو را بر جبین کشد که کند

فلك ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| اقباس | صورت اقبال تورا برجبین<br>انـا فتحنا لـك فتحاً مبین<br>مفتعلن مفتعلن فاعلات | سریع مطوی موقوف |

ی یمین‌به‌چیست‌فلك‌را بدست‌خواجه که‌کان

ز مورد کـرم او بـرد همیشه یسار

ا اگر زمانـه یسار تو را شمار کند

ز دم زدن نزند دم ولی بروز شمار

ث ثبات قدرتش است آنکه ماه‌را بر چرخ

گسسته می‌شود از موکبش مدام مدار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| لغز | چیست بدست خواجه آن ماهی مار در شکم<br>مور دمد ز دم ولی بسته شود ز موش دم<br>مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن | رجز مثمن مطوی مخبون |

ا اگر ثبات تـو دندان قهر بنمودی

ز راه پاس تو کوه گران شدی در غار

ل لوای جاه تو را دست هر کـه برگیرد

چ ماه شاید اگر جوید از هوا مضمار

د دلـم بنام تـو آورد بر زمانه شرف

چه باشد ار فکنی دیده بر دل بیدار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| معما | اگـرت بود ارادت کـهٔ بری بنام او ره<br>ز ره‌است و کوه‌وماهی‌چو‌از‌او‌جدا کنی‌ده<br>فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن | رمل مثمن مشکول |

ی یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو
غنا نباشد و دولت نبا شدم مختار

ن نه چون منی بسخن در عجم تواند بود
نه در عرب که نباشد کنون به هیچ دیار

مرا گر بتو رغبت نباشد عجب باشد

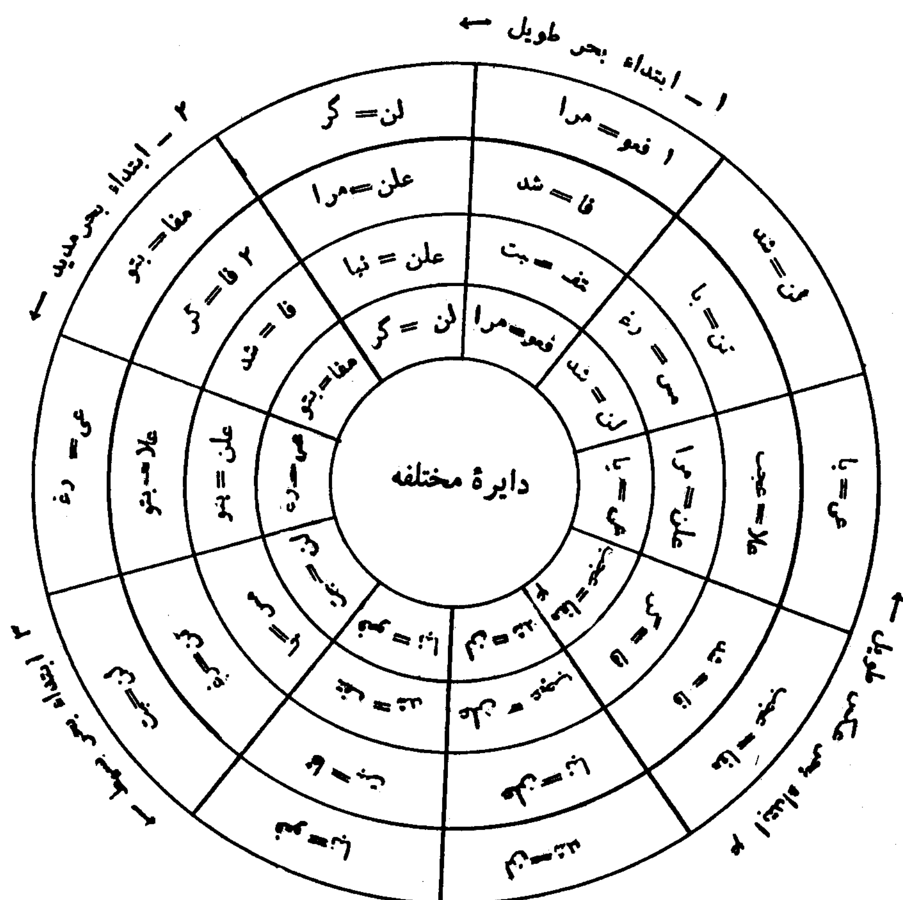
این مصرع مطابق دایرهٔ زیر چهار بحر خوانده می‌شود

۱ ـ بحر طویل = فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

۲ ـ بحر مدید = فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

۳ ـ بحر بسیط = مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

۴ ـ بحر عکس طویل = مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولن



م مراسخن نـرسد در بیان به کنه ثنات

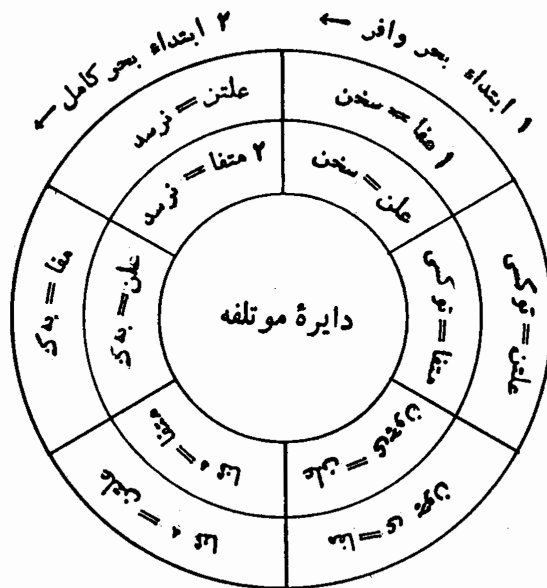
ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد به‌کنه ثنای چون‌تو کسی

این مصرع مطابق دایرهٔ زیر دو بحر خوانده می‌شود

۱ ــ بحر وافر = مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

۲ ــ بحر کامل -- متفاعلن متفاعلن متفاعلن



ح حواله طبع مرا شد به مدح تو کز جاه

تو زیب و زینت دیوان ملکی از اخیار

مراشدمدحت‌جاه‌توزیب‌وزینت‌دیوان

این مصرع مطابق دایرهٔ زیر سه بحر خوانده می‌شود

۱ ــ بحرهزج = مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۲ ــ بحررجز = مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۳ ــ بحررمل = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

م معین به‌طبع تو را شد سپهر با دولت

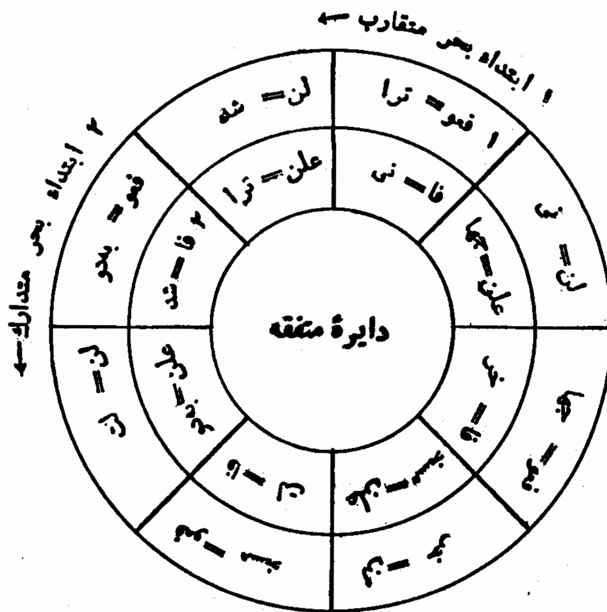
مسخر است جهانی تو را باستحضار

تو را شد بدولت مسخر جهانی

این مصرع مطابق دایرهٔ زیر دو بحر خوانده می‌شود

۱ ـ بحر متقارب = فعولن فعولن فعولن فعولن

۲ ـ بحرمتدارك = فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن



د　　درآنکه ملك توراشدزعدلوجاه‌چه‌شك

توراشود چو تـو داری ز بذل استکثار

ملك‌توراشد زعدل جاه‌توراشد زبذل

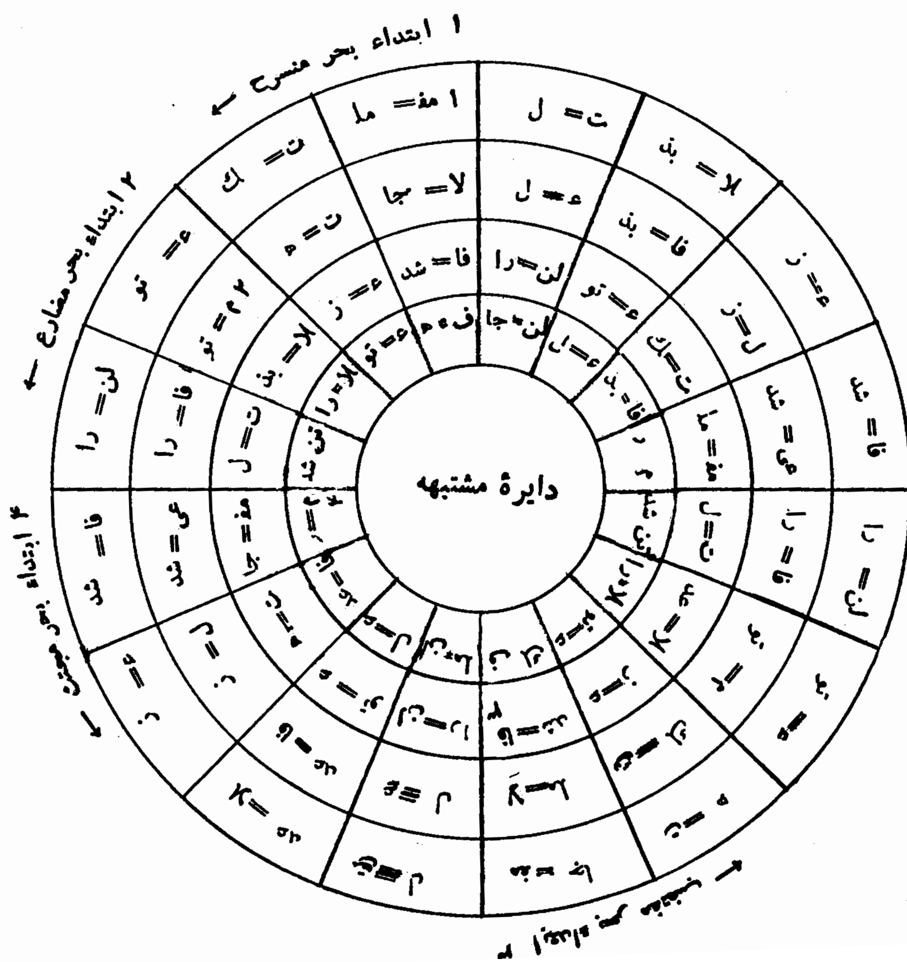
این مصرع مطابق دایرهٔ زیر چهار بحر خوانده می‌شود

۱ ــ بحر منسرح = مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

۲ ــ بحر مضارع = مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

۳ ــ بحر مقتضب = فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

۴ ــ بحر مجتث = مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

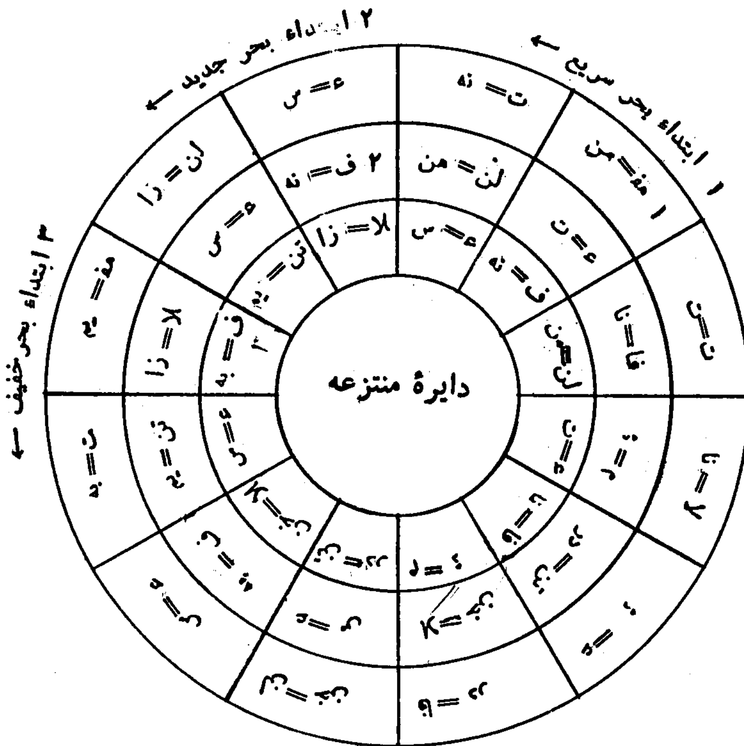


ب بدانکه من نه‌سزایم بدین‌سخن، نه‌سخن
که نیك درس ثنای تو میکنم تکرار

من نه سزایم بسخن در ثنات

این مصرع مطابق دایرهٔ زیر به بحر خوانده می‌شود

۱ ـ بحرسریع = مفتعلن مفتعلن فاعلات
۲ ـ بحرجدید = فعلاتن فعلاتن مفاعلن
۳ ـ بحرخفیف = فعلاتن مفاعلن فعلاتن




ا اشارتیست بـذاتت مـرا بـوقت سخن
چو من به مدحت مدح تو گفته‌ام اشعار

د ذکی نباشم اگـر، بهتر از ذکا نشوم
بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار

و ورت ز اهل سخن گفت کس چنین بیتی
ندارم از قلم و اهل بیت شعر شعار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| اقتباس از حدیث | شایداروقت‌سخن‌باشم تورا ازاهل‌بیت | رمل مثمن مقصور |
| | چون محمد گفت السلمان منا اهل‌بیت | |
| | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | |

ه همیشه تا که بود سایه بر زمین ممدود
مدام تا که نماید فلك بر او ادوار

س سواد چتر شب ازظل این شود چونقر
چنانکه چهرهٔ صبح منیر از آن چون قار

ت تو کامکاری و باشد هم اینت فرمانبر
تو نامداری و باشد هم آنت خدمتکار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تضمین | تا گوی زمین را قرار باشد | قریب‌اخرب مکفوف |
| | تا ملك جهان را مدار باشد | |
| | مفعول مفاعیل فاعلاتن | |

ا انامل تو که شاد است دهر ازو بادا
در ممالك روزی گشاده بر زوار

م مدام باد بفرمان رای تو گردون
بدست حکم‌تو آسان شده همه دشوار

ی یم از سحاب دلت طرف بسته از گوهر
که از برای کفت لعل بسته بر احجار

ن نموده خدمت‌تو دهر ریمن از سر صدق
بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار

| صنعت بدیعی | | وزن عروضی |
|---|---|---|
| تفسیرجلی | گشاده باد گردون ببسته دهر ریمن | عکس‌طویل مقبوض |
| | گشاده دست حکمت ببسته پای دشمن | |
| | مفاعلن فعولن مفاعلن فعولن | |

از توشیح اوایل قصیده این‌قطعه برمی‌خیزد که سه‌فرد است:

صاحبا تـا سایهٔ خورشید نور عالمست

سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست

خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین

بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست

مهر عنوان ابـد طغـرای منشور ازل

نام‌والقاب غیاث‌الدین‌محمد باد و هست

آمین

***

از مصاریح اول قصیده این قطعه برمی‌خیزد که از الف خالی است:

صفت صدر مسند دستور — می برد زینت بهشت برین

می‌کند بخششت ببذل درم — همچو روی سپهرپشت‌زمین

شد زروی‌تو پشت‌شرع‌قوی — شد بعدل تو حبل ملك متین

نعت تو دعوت پری و ملك — لقبت سبحهٔ شهور و سنین

هست‌درجنب بخشش‌تو قلیل — هرچه‌در گنج ومعدنست‌دفین

دست‌همت بدولت تو زدم — که‌توئی دستگیر دولت‌ودین

تو گرم در هنر دهی تشهیر — تو گرم درسخن دهی تمکین

هنرم هست در خور شهرت — سخنم هست همره تحسین

***

این قطعه از مصاریع دوم قصیده برمی‌خیزد که از نقطه خالی است:

مالك ملك كرم سرور دهر　　سالك راه علا مهر کرم
مالك حــومــهٔ دارالاسلام　　وارد مورد آلام و همم
مطلع طالع او مهر و کرم　　حارس درگه او علم و حکم
هم هوای در او روح‌ملوك　　هم دعای دل او ورد امم
کار او در همه عالم اصلاح　　مهر او در همه دلها مرهم
کلك او حکم رسل‌را همره　　دم او ورد ملــك را همدم
راه او راه کــرم را سالك　　علم او عالم دل را محرم

***

با اینکه در تصحیح این چکامهٔ مصنوع دقت کافی شده معذالک ممکن است خالی از نقص نباشد. از ارباب ذوق انتظار دارد که در صورت برخورد به لغزشی در این قصیده اینجانب را آگاه فرمائید.

الف - ک

# غزليات

# غزلیات

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
به گل رضوان بر اندايد در فردوس اعلی را

و گر سرو سرافرازت زجنّت سایه بر دارد
دگر برگ سر افرازی نماند شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه می‌دارد
به رنگ ارباب صورت را، به بواصحاب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل؟
دلی چون کوه می‌باید که برتابد تجلی را

ورای مایهٔ عقل است طور عاشقی ور نه
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی
که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را؟

به بازار سر زلفت که هست آن حلقهٔ سودا
نباشد قیمت چندان متاع دین و دنیی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی درهمه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزّی را

بوجهی خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستم
کزین روصحبتی نیک است باخورشید عیسی را

اگر زاهد برد بوی از نسیم روضهٔ لطفت
چو گل بر هم درد صد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که بریادت
به مهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

۲

دل ببوی وصل آن گل آب و گل را ساخت جا
ور نه مقصود آن گلستی دل کجا و گل کجا؟

گر دماغ باد نیز از بوی او آشفته نیست
پس چرا هردم ز جای خود جهد بی خود صبا؟

از هوای دل گل بستان خوبی یافت رنگ
وز گل بستان خوبی بوی می‌یابد هوا

جز به چشم آشنایانش خیال روی او
در نمی‌آید که می‌داند خیالش آشنا

با شما بودیم پیش از اتّصال ماء وطین
حبّذا ایّامنا فی وصلکم یا حبّذا

مردمی کایشان نمی‌ورزند سودای گلی
نیستند از مردمان،خوانندشان مردم گیا

تا قتیل دوست باشد جان چرا جوید حیات؟
تا مریض عشق باشد دل کجا خواهد دوا؟

هندوی زلف تو در سر دولتی دارد قوی
این که دستش می‌دهد کت سر در اندازد به پا

عاشقان آنند کایشان در جدائی واصلند
حدّهر کس نیست این، هستند آن خاصان جدا

زین خراب آباد گِل سلمان بکلی شد ملول
ای خوشا روزی که ما گردیم ازین زندان رها

۳

امشب من و تو هر دو مستیم ز می امّا
تو مست می حسنی، من مست می سودا

از صحبت من با تو بر خاست بسی فتنه
دیوانه چو بنشیند با مست، بود غوغا

آن جان که به غم دادم از بوی تو شد حاصل
و آن عمر که گم کردم در روی تو شد پیدا

ای دل، به رَهِ دیده کردی سفر از پیشم
رفتی و که می‌داند حال سفر دریا؟

انداخت قدت دل را بشکست به یکبارش — چون نشکند آن شیشه کـافتاد از آن بالا؟
تا چند زنم حلقه در خانه به غیر از تو — چون نیست کسی دیگر بر خیز درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر — بگذار که می‌ترسم از دردسر فردا
در رهگذر مسجد بر مصطبه بگذشتم — بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا
نقشی که تو می‌جوئی در کوی مسلمانی — من یافته‌ام، سلمان، در میکدهٔ ترسا

٤

مگس وار از سر خوان وصال خود مران ما را — نه مهمان توایم آخر بـخوان روزی به خوان ما را
کنارازما چه می‌جوئی؟میان بگشا، دمی بنشین — به اقبالت مگر کاری بر آید ز آن میان ما را
از آنم قصد جان کردی که تا برگردم از کویت — معاذالله که بر گردم،چه گردانی به جان ما را
تو زوری می‌کنی بر ما و ما خواهیم جورت را — کشیدن چون کمان تاهست پی بر استخوان ما را
رقیبان در حق ما بد همی گویند و کی هرگز — توانند از نکو رویان جدا کردن بدان ما را؟
چو اجزای وجود ما مرکّب شد به سودایت — چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را؟
قیامت باشد آن روزی که بر بوی توچون نرگس — زخواب خوش برانگیزند مست وسرگران ما را
نشان آب حیوان کز دهان خضر می جستم — دهانت می‌دهد اینک بزیر لب نشان ما را
بیا سلمان که تا ما سر کنیم اندر سرو کارش — کزین بهتر سروکاری نباشد در جهان ما را

۵

ز شراب لعل نوشین من رند بینوا را — مددی که چشم مستت به خمار کشت ما را
ز وجود خود ملولم، قدحی بیار ساقی — برهان مرا زمانی ز خودیِ خود خدا را
به خدا که خون رز را به دو عالم ار فروشی — بخریم و هر دو عالم بدهیم خون بها را
پسرا ز ره ببردی بنوای نی دل من — بسرت که بار دیگر بسرا همین سرا را
من از آن نیم که چون نی اگرم ز نی بنالم — که نوازش است هر دم زدن تو بینوا را
دل من بیارب آمد ز شکنج بند زلفت — مشکن که در دل شب اثری بود دعا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین — بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را — ز کنار دوست وصلی نرسید جز قبا را
همه شب خیال رویت گذرد بچشم سلمان — که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

٦

بدست باد گهگاهی سلامی می‌رسان یارا — که از لطف تو خود آخر سلامی می‌رسد ما را
خوشا باد سحر گاهی که در کوی تو گهگاهش — مجال خاکبوسی هست و ما را نیست آن یارا
حکایت نامهٔ شوق تو را بر کوه اگر خوانم — ز رقّت چشمها گردند گریان سنگ خارا را
ز رفتن پای عاجز گشت و ره را نیست پایانی — اگر کاری بسر می‌شد ز سر می‌ساختم پا را

ز شرح حال من زلف تو طوماریست سر بسته — اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را
شب یلداست هر تاری ز مویت وین عجب حالی — که من روزی نمی‌بینم خوداین شب‌های یلدا را
به فردا می‌دهی هر دم مرا امید و می دانم — که در شب‌های سودایت امیدی نیست فردا را
نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی — بپرسی از من مجنون، دل رنجور شیدا را
ور از تنهائی سلمان و حال او خبر پرسد — بگوای جان،که بی جانان چه باشدحال تنها را؟

۷

زان پیش که اتّصال شود خاک و آب را — عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار — پنهان به گل چگونه کنند آفتاب را؟
تاکفر و دین شود همه یکرنگ ویک جهت — بردار یکره از طَرَف رخ حجاب را
عکس رخت چو مانع دیدار می‌شود — بهر خدا چه می‌کند آن رخ نقاب را؟
بر ما کشید خطّ خطا مدعی و ما — خط در کشیده‌ایم خطا و صواب را
فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض — روشن کنم بروی تو یک یک حساب را
یک شب خیال چشم تو دیدیم ما به خواب — ز آن شب دگر به چشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون سرابی است پیش ما — در پیش ما چه قدر بود این سراب را
سلمان به خاک کوی تو تا چشم باز کرد — یکبارگی ز چشم بینداخت خواب را

۸

نور چشمی و به‌مردم نظری نیست تو را — آفتابی و به خاکم گذری نیست تو را
عالم از قصهٔ منْ پر شد و آنکه تو چنان — مست حسنی که ز عالم خبری نیست تو را
مردم از نالهٔ زارم همه با درد سرند — للّه الحمد کزین دردسری نیست تو را
اَز روان هیچ به غیر از نفسی نیست مرا — وز میان هیچ به غیر از کمری نیست تو را
صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد — ای شب تیره مگر خود سحری نیست تو را؟
کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو — چه دهی وسوسه؟ دیدم هنری نیست تو را
همه خون می‌خورم و، ز آنچه توان خورد، مگر — غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست تو را؟
ناله در سنگ اثر می‌کند امّا چکنم؟ — چون از آن در دل سنگین اثری نیست تو را
طایرا، در قفس بی دَری افتادی اگر — راه یابی، چکنی؟ بال و پری نیست تو را
راه بیرون شد اگر می‌طلبی رو به درش — که به غیر از در او هیچ دری نیست تو را
ای فرود آمده عشقت به سواد دل من — از سواد دل سلمان سفری نیست تو را

۹

نظری نیست به حال منت ای ماه چرا؟ — سایه برداشت ز من سرو تو ناگاه چرا؟
روشن است اینکه مرا آینهٔ عمر توئی — در تو آهم نکند هیچ اثر، آه! چرا؟

گر منم دور ز روی تو دل من با تست / نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا؟
بر گرفتی ز سر من همگی سایهٔ لطف / سایه‌ات بر سر من این همه کوتاه چرا؟
گمرهان را همه با راه تو خوانند و مرا / از سر راه تو رانند به بیراه چرا؟
دل در آن چاه زنخ مانده به موئی کارش / بر نمی‌آوری این یوسف از آن چاه چرا؟
نیکخواه توام و روی تو دلخواه من است / می‌رود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا؟
پادشاه منی و من ز گدایان توام / از گدایان خبری نیستت ای شاه چرا؟
در ازل خواند به خود حضرت تو سلمان را / حاش‌لله که بود راندهٔ درگاه چرا؟

۱۰

نقشی است هر ساعت ز نو این دور لعبت باز را / ای لعبت ساقی بیار آن جام غم پرداز را
چون تلخ وشوری می‌چشم باری مئی تا درکشم / آن جام نوش انجام را، و آن تلخ شور آغاز را
عودی، به رغم زاهدان بنواز یک ره عود را / مطرب، به روی شاهدان بر کش دمی آواز را
چنگ است با زاری مگو راز نهفت دل بدو / دمساز عشاق است نی در گوش او گو راز را
ای روشنایی بصر، چشم از تو دارم یک نظر / بی آنکه باشد ز آن خبر آن غمزهٔ غمّاز را
با من کمند زلف تو ز اندازه بیرون می‌برد / تابی نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را؟
ناز و عتاب دوستان حیف آیدم بر دشمنان / ایشان چه می‌دانند قدر آن نعمت و آن ناز را
پروانه پیش یار خود می‌میرد و خوش می‌کند / هل تا بمیرد در قدم پروانهٔ جانباز را
ترک هوای خود بگو، سلمان، رضای او بجو / نتوان به گنجشکی رها کردن چنین شهباز را

۱۱

ای که بر من میکشی خطّ و نمی خوانی مرا / بر مثال نامه برخود چند پیچانی مرا؟
رانده‌اند اندر ازل بر من بناکامی قلم / نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا؟
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز / سر به سر بر باد رفت اندر پریشانی مرا
می‌دهم جان تا برآید با تو یکدم، چون کنم؟ / هیچ کاری بر نمی‌آید بآسانی مرا
همچو عود از من برآمد دود تا کی دم دهی؟ / آتشم بنشان، بر آتش چند بنشانی مرا
مرد سودایت نبودم، کردم و دیدم زیان / وین زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
از ازل داغ تو دارم بر دل و، روز ابد / کس نگیرد ظاهراً با داغ سلطانی مرا
کرده‌ام من ترک ترکان کمان ابروی و باز؟ / می‌برند از ره به چشم شوخ و پیشانی مرا
بنده‌ای باشد ترا سلمان گر آن باشد که تو / بـر قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

۱۲

یارب به آب این مژهٔ اشکبار ما / کآن سرو ناز را بنشان در کنار ما
از ما غبار اگر چه بر انگیخت درد او / گردی به دامنش مرساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجوی — جز در دیار ما مطلب درد یار ما
آبی به روی کار من آمد ز دیده باز — آن نیز اگر چه باز نیاید به کار ما
آب روان ما ز گِل ما مکدّر است — صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود — در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غم‌های عالم ار همه بر ما شوند جمع — ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما؟
یارب چه خوش بود سحری درمیان باغ — ما در میان سبزه و او در کنار ما
بحر غم تو داد به سلمان که گوش دار — چندین هزار دانهٔ دُر یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می نهند — مردم سواد این سخن آبدار ما

۱۳

من کیستم تا باشدم سودای دیدار شما — اینم نه بس کاید به من بوئی ز گلزار شما؟
چشمم به هر دم می‌کند غسلی به خوناب جگر — با این طهارت نیستم زیبای دیدار شما؟
سیم سیاه قلب اگر هرگز نپالودی مژه — کی نقد اشک من روان گشتی به بازار شما؟
ای هر سر موی ترا سرمایهٔ هستی بها، — با آنکه من خود نیستم، هستم خریدار شما
باری است‌سربر دوش‌من‌خواهم‌فکندن بار تن — باری چو باری می‌کشم بر دوش، هم بار شما
با آنکه موئی شد تنم از حور هجران و ستم — حاشا که من موئی کنم تقصیر در کار شما
دل با عذار ساده‌ات جمعیتی دارد ولی — تشویش سلمان می‌دهد هندوی طرار شما

۱۴

ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا — سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند — کجا روم ز در او؟ که خون گرفت مرا
کبوتر حرمم من، گرفت بر من نیست — عقاب عشق، ندانم که چون گرفت مرا؟
به سر همی رودم دود و من نمی‌دانم — چه آتش است که در اندرون گرفت مرا
زبانه می‌زندم آتش از درون ز زبان — از آنکه دوست به غایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو زد بر دماغ من بوئی — نسیم صبح و، ز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او — بر آن مباش که این غم کنون گرفت مرا

۱۵

ضیافت می‌کند هر دم به شیرینی لبت جان را — هزارت جان فدا بادا چنین دارند مهمان را
بسی حقّ نمک دارد لبت بر سینهٔ ریشم — نخواهدرفتن‌آن شور از دل‌این مجروح بریان را
خطت خوان ملاحت را به سبزی می‌دهد رونق — که بی سبزی نمی‌باشد نمک آرایش خوان را
به پوشان روی‌در مجلس‌که تابرهم زدی مژگان — بهم بر می‌زند چشم تو مستوران و مستان را
صبا از چین زلفت جان به دامن می‌برد هر سو — نمی‌دانم که از زلفت صبا چون می‌برد جان را

۱۶

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را غالباً دیوانه می‌داند من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان، نشکنم پیمانه را این قدر تمییز هست آخر من دیوانه را
گر چه بنیادم می و معشوق ویران کرده‌اند کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلک می می‌خوریم گو بر اندازند بنیاد خم و خمخانه را
عقل را با آشنایان درش بیگانگی است ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را
ما ز جام ساقیی مستیم کز شوق لبش در میان خونست دایم ساغر و پیمانه را
جام و دردی ده به من و زمن به جانی می ستان این روان روشن صافی بده جانانه را
سر چنان گرم است شمع مجلس ما را ز می کز سر مستی نه خواهد سوختن پروانه را
راست می‌خواهی نخواهد کرد سلمان ترک می ناصحا، افسون مدم، واعظ، مگو افسانه را

۱۷

ره خراباتست و دُردِ سالخورده پیر ما کس نمی‌داند به غیر از پیر ما تدبیر ما
خاک را خاصیّت اکسیر اگر زر می‌کند ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما که از دور ازل مستیم و عاشق تاکنون غالباًصورت نبندد بعد ازین تغییر ما
من غلام هندوی آن سرو آزادم که او بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر سر زلفش گرای باد سحر یابی گذر گو حذر کن زینهار از نالهٔ شبگیر ما
ما بسوز آتش دل عالمی می‌سوختیم گر نه آب چشم ما می‌بود دامنگیر ما
ای که می‌گویی مشو دیوانهٔ زلفش، بگو تا نجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما
خدمتی لایق نمی‌آید ز ما در خدمتت وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما
گفته‌ای سلمان که من خود را فدایش می‌کنم زودتر زنهار کآفاتست در تأخیر ما

۱۸

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما دولت ما نیست الاّ در سر کوی شما
روز محشر درجواب پرسش سودای کفر هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما
ماه تابان را شبی نسبت به رویت کرده‌ام سالها شد تا خجالت دارم از روی شما
مردهٔ خاکم که او می‌پرورد سروی چو تو زندهٔ بادم که او می‌آورد بوی شما
اینکه بر چشمم سیاه و تنگ می‌گردد جهان نیست الا شیوه‌ای از چشم جادوی شما
سست عهد و سنگدل یاری، ولی بهر دلت کس نمی‌گوید حدیث سخت در روی شما
بر نمی‌دارم سر از زانو ز رشگ طره‌ات تا چرا سر بر نمی‌دارد ز زانوی شما
گر بدم گوئی و گر نیکو بهر حالت که هست هست سلمان از دل و جان دعاگوی شما

۱۹

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما　　　بی حضورت هیچ نوری نیست درایوان ما

گر به سامان سر کویش رسی ای باد صبح　　　عرضه داری شرح حال بی سر و سامان ما

در دل ما خار غم بشکست و غم در دل بماند　　　چیست، یاران چارهٔ غم‌های بی پایان ما؟

دوستان گویند: دل را صبر فرمائید، صبر　　　چون کنم، ای دوستان؟ دل نیست در فرمان ما

در فراقت چیست گوئی زندگانی را سبب　　　سخت روئیِ فلک یا سستی پیمان ما

در فراق دوست دل خون‌گشت وخواهدشد بباد　　　دوستان بهر خدا جان شما و جان ما

در فراقش بعد چندین شب شبی خوابم ربود　　　می‌شنیدم در شکر خواب از لب جانان ما:

بار هجر ما که کوه از بردن آن عاجز است　　　چون تحمل می‌کند گویی دل سلمان ما؟

۲۰

خیال نرگس مستت به بست خوابم را　　　کمند طرهٔ شستت ببرد تابم را

چو سایه مضطربم، سایه بر سرم انداز　　　دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را

نه جای تست دلم، با غمت بگو آخر　　　عمارتی بکن این خانهٔ خرابم را

نسیم صبح من از مشرق امید دمید　　　ز خواب صبح بر آرید آفتابم را

فتاده‌ام ز شرابی که بر نخیزد باز　　　نسیم اگر شنود بوی این شرابم را

به ریخت آب رخم دیده، بس کن ای دیده　　　به پیش مردم ازین پس مریز آبم را

سواد طرهٔ تو نامهٔ سیاه من است　　　نمی‌دهند به دست من آن کتابم را

منم برآنکه چو جورت‌کشیده‌ام، در حشر　　　قلم کشند گناهان بیحسابم را

دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی　　　سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را

خطائی ار ز من آید تو التفات مکن　　　چه اعتبار خطای من و صوابم را؟

حجاب نیست میان من و تو غیر از من　　　بجز هوا که بر اندازد این حجابم را؟

هزار ناله زد از درد عشق تو سلمان　　　نگشت هیچ یکی ملتفت خطابم را

مگر ز نالهٔ من نرم می‌شود دل کوه　　　که می‌دهد به زبان صدا جوابم را؟

۲۱

نو بهار و عشق و مستی خاصه در فصل شباب　　　می‌کند بنیاد مستوریِ مستوران خراب

غنچهٔ مستور صاحب دل نمی‌بینی که چون　　　بشنود بوی بهار از پیش بر دارد نقاب؟

بوی عشرت در بهار از لاله می‌آید که هست　　　در دلش سودای عشق و در سرش جام شراب

دور باد از نرگس صاحب نظر چشم بدان　　　کو چوچشمت برنمی‌دارد سر از مستی وخواب

مدعی، منعم مکن در عاشقی، زیرا که هست　　　عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان پیچ و تاب

چشم ترکش دل به یغما برد و جان نیز ار برد　　　ترک سرمست معربد را که می‌گوید جواب؟

ای بهار عالم جان گل برون آمد ز مهد
تا بکی باشد گل روی تو از مادر حجاب؟

نسخهٔ حسن رخت را عرضه کن بر جویبار
تا ورق‌های گل و نسرین فرو شوید به آب

بلبلان اوصاف گل گویند و گل وصف رخت
ما دعای پادشاه کامران کامیاب

سایهٔ لطف الهی شه حسن، سلمان، که هست
آسمان سلطنت را روی رایش آفتاب

۲۲

چشمم از پرتو خورشید رخت گیرد آب
رویت از آتش اندیشهٔ دل یابد تاب

چشم مست تو که بر هر طرفی می‌افتد
بر من افتاد ز مستی و مرا کرد خراب

با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم
کو خیالت که طلب می‌کندش دیده درآب

اگر ای دیده ترا رغبت خوابست مگر
آبرو ریزی وزین بخت کنی خواهش خواب

به تمنّای لب لعل تو گیرد بر کف
آتشین جان رسانیده به لب جام شراب

چون ترا شمع صفت با همه کس روئی نیست
من که پروانه‌ام‌ای شمع ز من روی متاب

تو نه از آب و گلی بلکه همه جان و دلی
تو اگر ماء و ترابی پس‌ازاین ما و تراب

دیگران را هوس جنّت اگر می‌باشد
روضهٔ جنت سلمان درِ تست از همه باب

۲۳

جمال خود منما جز به دیدهٔ پر آب
روا مدار تیمّم بخاک بر لب آب

تو شمع مجلس جمعی، متاب روی از من
تو عین آب حیاتی، مده فریب سراب

کسی که سجده گهش خاک آستانهٔ تست
فرو نیاورد او سر به مسجد و محراب

مکن ببوک و مگر عمر را تلف، سلمان
بسَت که گشت برین صرف عمر روز شباب

۲٤

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

به حسن و عارض و قدّ تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی، طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داد در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرد از هر باب

لب و دهان تو را ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و به کام دل نرسید
به کام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان بری که به دور تو عاشقان مستند؟
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

نقاب باز گشا تا کی این حجاب کنی؟
ازین نقاب چه بربسته‌ای به غیر حجاب؟

بدید روی تو را گل فتاد در آتش
شنید بوی تو در دم ز شرم گشت گل آب

مرا به دور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید می‌شود از آفتاب عالمتاب

**۲۵**

چشمهٔ چشم من از سرو قد ت یابد آب
رشتهٔ جان من از شمع رخت دارد تاب

تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم
نیست سرچشمه به غیر از تو و باقی است سراب

آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را
که بیفتاد به یکبارگی از چشمم آب

دیده از شوق تو تا لذّت بیداری یافت،
هیچ در چشم من ای‌دوست نمی‌آید خواب

عجب از زمرهٔ عشاق لبت می‌دانم
که همه مست وخرابند به‌یک جرعه شراب

غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت
خانه‌ام کرده خراب است غم خانه خراب

ز چه رو بر همه تابی و زمن تابی روی؟
آفتابا منمت خاک برین خاک بتاب

ز آن خلایق که در آیند به دیوان حساب
مثل سلمان عجب از آنچه در آید به حساب

**۲۶**

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب
کرد هشیاران مجلس را خراب

دوستان را خواب می‌آید ولی
خوش نمی‌آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی پسته‌ات بر ما جهان
تلخ شد بی شکّرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان من است
ماه رویا، روی خوب از من متاب

گر خطائی کرده‌ام، خونم بریز
بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب؟

گل ز بلبل روی می‌پوشد هنوز
ای صبا، بر خیز و بردار این حجاب

در جمال عالم آرایت سخن
نیست کآن روشن تر است ازآفتاب

عقل بر می‌تابد از زلفت عنان
عقل را با تاب زلفت نیست تاب

چشمم از لعلت حکایت می‌کند
می‌چکاند راستی دُرِّ خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان و او
همچنان وصل تو می‌جوید در آب

**۲۷**

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب
صحبت گل را رها کرده به بویت گلاب

سایهٔ سرو تو ساخت پایهٔ بختم بلند
نرگس مست تو کرد خانهٔ عقلم خراب

عشق رخت دولتی است باقی و باقی فنا
خاک درت شربتی است صافی و عالم سراب

سرّ جمالت به عقل در نتوان یافتن
خود به حقیقت نجست کس به چراغ آفتاب

گرچه رخت در حجاب می‌رود از چشم ما
پردهٔ ما می‌درد حسن رخت بی حجاب

طرف عذار از نقاب باز نما یک نظر
گر چه کسی بر نبست طرفی از اوجز نقاب

دولت دیدار را دیده ندانست قدر
می‌طلبد لاجرم نقش خیالت درآب

سرو سرافراز من سایه ز من بر مگیر
ماه جهانتاب من چهره ز من بر متاب

بی تو من و خواب و خور؟
سینهٔ عشاق و خور؟ دیدهٔ مشتاق و خواب؟

ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت | ما به هوای لبش در سر می چون حباب
خاطر سلمان از این خرقهٔ ازرق گرفت | خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

۲۸

از لب لعل توام کار به کام است امشب | دولتم بنده و اقبال غلام است امشب
آسمان گو منشان مشعلهٔ ماه تمام | که ز ین را مه روی تو تمام است امشب
باده در دور تو ای دوست حلال است امروز | خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب
برو ای قافلهٔ صبح، مزن دم، کاینجا | آفتابی است که در پردهٔ شام است امشب
شمع بین سوختهٔ آتش و او مردهٔ شمع | گوئیا عاشق ازین هر دو کدام است امشب
اثر لعل لب تست ندانم، یا می؟ | که صفائی عجب اندر دل جامم است امشب
من هوای حرم کعبه ندارم که مرا | عرفات سر کوی تو مقام است امشب
حاسدت را که چو عودست بر آتش سلمان | گو همی سوز که سودای تو خام است امشب

۲۹

جان نیاید در نشاط الاّ که بر بوی حبیب | تا گلی رنگین نباشد خوش ننالد عندلیب
عود خشکم، آتش جانسوز می‌باید مرا | تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد رطیب
دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی | این سعادت نیست الاّ در سر زلف حبیب
چشم دار آخر دمی با ما که بادا گو ش دار | ایزد از چشم بدانت اول از چشم رقیب
خیز و بر ما عرضه کن ایمان از آن عارض که باز | در میان آورد زلفت رسم زنّار وصلیب
بی‌توجان درتن بجائی بس غریب افتاده است | جان من، دانی به تنها چون بود حال غریب؟
دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجب است | من ز پا افتاده‌ام، دستم نمی‌گیرد طبیب
گفتمش هرگز نشد کامیم حاصل ز آن دهن | از وصالت نیست گوئی هیچ سلمان را نصیب
گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب | خوش برآ، ای جان، که آمد وعدهٔ جانان قریب

۳۰

خسته‌ام ای یار ندارم طبیب | هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال | کرد و نفرمود جوابی طبیب
یک هوسم هست که در پای تو | جان بدهم کوری چشم رقیب
می سپرم راه هوایت بسر | این ادب آن نیست که داند ادیب
از لب مجنون بشنو راز عشق | حالت عشاق چه داند لبیب
عاشق مسکین که غریب است و زار | گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل توام امّا چه سود | سعی تو، سلمان، چو نباشد نصیب؟
گر طلبی ورنه نخواهد شدن | بهر کم و بیش نصیبت نصیب

تـا ز درِ بـسـتـه نـگـردی مـلـول، نـصـر مـن الـلّـه و فـتـح قـریـب

۳۱

در سـرم زلـف تـو سـودا انـداخـت کـار مـن زلـف تـو در پـا انـداخـت
مـانـد یـک قـطـرهٔ خـون از دل مـا دیـده آن نـیـز بـه دریـا انـداخـت
تـن بـیـمـار مـرا در پـی خـویـش سـایـه وار آن قـد و بـالا انـداخـت
آهـو از بـاد چـو بـوی تـو شـنـیـد نـافـهٔ مـشـگ بـه صـحـرا انـداخـت
وعـده‌ای داد بـه امـروز مـرا بـاز امـروز بـه فـردا انـداخـت
عـالـمـی بـود شـکـار غـم دوسـت از مـیـان هـمـه مـا را انـداخـت
سـاقـی آن بـاده کـه در سـاغـر ریـخـت آتـشـی بـود کـه در مـا انـداخـت
پـیـر مـا شـارع مـسـجـد بـگـذاشـت راه بـر کـوچـه تـرسـا انـداخـت
بـوی آن بـاده مـرا از مـسـجـد بـه درِ دیـر و کـلـیـسـا انـداخـت
عـمـر در مـیـکـده سلـمـان گـم کـرد یـافـت ز آنـجـا و هـم آنـجـا انـداخـت

۳۲

باز آمدی ای بخت همایون به سعادت چون جان گرامی به بدن روز اعادت
از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند چون است؟ به جنگ آمده‌ای یا به عیادت؟
مهری است کهن در دل و جان من و آن مهر همچون مه نوروز به روز است زیادت
در قید چه داری به ستم صید؟ رها کن او خود به کمند تو در آید به ارادت
گو تیر بلا بار که من باک ندارم تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر ساز، دلا، ز آنکه بریدند بر خون جگر ناف تو را روز ولادت
در صومعه عمری به امید تو نشستیم کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
منبعد بر آنیم که گرد درِ خمّار گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت
بی فایده، سلمان، چه کنی سعی و تکاپوی؟ چون بخت نباشد ندهد سود جلادت

۳۳

به آستین ملالم مران که من به ارادت نهاده‌ام سر طاعت بر آستان عبادت
به کشتگان رهت بر گذر به اسم زیارت به خستگان غمت در نگر به رسم عیادت
من آن نیم که به تیغ از درِ تو روی بتابم جفای دوست کمند محبت ست و ارادت
به التفات تو با من توان مشاهده کردن که چون کند به عظام رمیم روح اعادت
ز ما بریدن یاران بدیع نیست که ما را به تیغ هجر بریدند ناف روز ولادت
دلا زکوی محبت متاب روی به سختی که رنج و محنت این ره سلامت است و سعادت
بیان عشق میسّر نمیشود به حکایت که شرح شوق ز حدّ عبارت است زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق بپرس اگر چه ز مجروح نشنوند شهادت
مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را نسیم صبحدم از پیش می برد به جلادت
جفا طریقهٔ تست و وفا وظیفهٔ سلمان تراست آن شده خوی و مراست این شده عادت

۳٤

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است در دل خورشید و مه ز آن روی تاب افتاده است
بسکه بارید از هوا باران محنت بر سرم مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
دیدهٔ من تا به روی تست روشن، خانه‌ای است کش بر اطراف ز جاجی آفتاب افتاده است
غمزه‌ات دل می برد چشم توام خون می‌خورد روز و شب‌آن درشکار این در شراب افتاده است
کرده چشمت فتنه‌ای بیدار در هر گوشه‌ای عالمی پر فتنه و بختم بخواب افتاده است
شد دلم بیمار و می‌خواهد ز لعلت شربتی رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است
آفتابی از من خاکی جدا خواهد شدن لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده است
بر متاب آخر عنان از من که یکسر کار من رفته از دست و بپا همچون رکاب افتاده است
تا من افتادم به کویت، در حسابی نیستم زآنکه درکویت چوسلمان بی‌حساب‌افتاده‌است

۳۵

تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده است لرزه از رشک رخت بر آفتاب افتاده است
رحمتی فرما که از باران اشک چشم من مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است
می کشد مسکین دلم تاب طناب طرّه‌ات چون کند؟ در گردن او این طناب افتاده است
خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت آنچنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است
همدمی دارم عزیز از من جدا خواهد شدن لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است
چشم مستی دیده‌ام روزی وز آن مستی هنوز در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

۳٦

مستی و عشق از ازل، پیشه و آئین ماست دین‌من‌این‌است وبس، کیست که‌دردین‌ماست؟
خاک ره مصطبه ز آب خضر بهتر است چشمهٔ نوشین او جرعهٔ دوشین ماست
رندی و میخوارگی قسم من امروز نیست عادت دیرین دل پیشهٔ پیشین ماست
بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل خاک و گل مصطبه بستر و بالین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد، چه شد؟ گنج دو عالم به نقد در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان کآنچه نظر می‌کنی نقش نگارین ماست

۳۷

تا به هوای تو دل از سر جان برنخاست از دل بی‌طاقتم بار گران برنخاست
عشق تو جان و دلم خواست که یغما برد تا جگرم خون نکرد از سر آن برنخاست

بر دل نازک ز تو بود غباری ز من | تا نشدم خاک راه آن ز میان بر نخاست
تا ز تو رنگی ندید دل ز جهان بر نخورد | تا ز تو بوئی نیافت جان ز جهان بر نخاست
سرو نخوانم تو را کز لب جوی بهشت | چون قد زیبای تو سرو روان بر نخاست
زلف پریشان تو باد به هم بر نزد | کز دل سودا زده آه و فغان بر نخاست
بیش بجور و ستم خون غریبان مریز | ظلم مکن کز جهان امن و امان بر نخاست
پرتو مهر تو تا بر دل سلمان نتافت | ذرّه صفت در هوا رقص کنان بر نخاست

۳۸

در ازل با تو مرا شرط و قراری بودست | با سر زلف تو نیزم سر و کاری بودست
پیش از آندم که دمد خطِ شب از عارض روز | از رخ و زلف توام لیل و نهاری بودست
بی کناری و میانی و لبی پیوسته | در میان من و تو بوس و کناری بودست
در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار | از گل روی تو باغی و بهاری بودست
بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود | هرچه آید همه خاشاکی و خاری بودست
زین همه نقش مخالف که بر آمیخته‌اند | شد یقینم که غرض عرض نگاری بودست
بر من این عمر که در غفلت و وحشت بگذشت | بدو چشم تو که خوابی و خماری بودست
ای دل از ما چه بریدی ونشستی درخاک؟ | مگر از رهگذر مات غباری بودست؟
تن به غربت بنهادی و نیامد، سلمان، | هیچ یادت که مرا یار و دیاری بودست

۳۹

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبند است | دلی است فارغ و آزاد کو درین بنداست
به تیر غمزه مرا صید کرد و می‌دانم | که هیچ صید بدین لاغری نیفکند است
علاج علت من می‌کند بشربت صبر | لبت که چاشنی صبر کرده از قند است
فراق بر دل نادان چو کاه برگی نیست | و لیک بر همه دان همچو کوه الوند است
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس | بیا ببین که به پای پیادگان چند است
حدیث واعظ بلبل سخن کجا شنود | کسی که غنچه صفت گوش دل در آغند است؟
میانهٔ من و تو صحبت ارچه امروزست | دل مرا ز ازل باز با تو پیوند است
دل از محبت جانان که بر تواند کند؟ | مگر کسی که دل از جان خویش برکند است
اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی | رعایت طرف بنده بر خداوند است
ز خاک کوی، چنینم مران که سلمان را | به خاکپای سر کوی یا ر سوگند است

۴۰

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود است | که حضرتت به حقیقت مقام محمود است
دریچهٔ نظر و رهگذار خاطر من | جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود است

ظاهر نمی‌شود اثر صبح، گوئیا
دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است

دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشین
کامروز باز در قدح زر گرفته است؟

خون حرام ماست که ساقی به روزگار
در گردن صراحی و ساغر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است
عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا به بوی تو در باغ رفته است
بس خرده‌ها که بر گل احمر گرفته است

آتش که اندرونی اصحاب خلوت است
شمعش نگر که چون به زبان در گرفته است

دل با خیال قد تو بر رسته در ازل
ز آن روی راست شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده‌اند
سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

### ۴۴

از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست
زاهد به خرابات مغان آمد و می خواست

ما پیرو آن راهروانیم که نی را
هر دم بنمایند به انگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
کآنجا که توئی قبلهٔ ارباب دل آنجاست

ای آنکه به فردا دهی امروز مرا بیم
رو بیم کسی ده که امیدیش به فرداست

خواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم
با ماش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست

بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد
از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست

از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین
حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بر بود کنون مانده و مسکین تن تنهاست

### ۴۵

خواب مستی کرده چشمت با خمار افتاده است
زلف مشگین تو چون من بی قرار افتاده است

چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشه‌ئی
چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است

کار کار افتادگان را باز می بین گاهگاه
خاصّه کار افتاده‌ای را کو ز کار افتاده است

پای را در ره به عزّت مینه ای یار عزیز
ز آنکه سرهای عزیزان در گذار افتاده است

قدّ سرو آسای نازت در میان باغ حسن
راستی خوش بر کنار جویبار افتاده است

جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است
ز آن میان این اشک خونین بر کنار افتاده است

عشق و بیماری و تنهائی و جور روزگار
صعب کاری هست و ما را هر چهار افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست
بینوائی، بی زری، بی زور زار افتاده است

### ۴۶

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است
در خمار چشم مستت عالمی‌آشفته است

سنبلت را بس پریشان حال می بینم مگر … باد صبح از حال من با او حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن … هرگز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است
دیدهٔ باریک بینم د ر شب تاریک هجر … بسکه در یاد لبت دُرهای غلطان سفته است
دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید ، گفت … کافر سرمست در محراب بین چون خفته است
خاک راهت خواستم رُفتن به مژگان،عقل گفت: … نیست حاجت‌کش صباصدره‌به مژگان رفته‌است
عاقبت هم سر بجائی بر زند این خون دل … کز غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

## ۴۷

از بار فراق تو مرا کار خراب است … دریاب که کار من ازین بار خراب است
پرسند که: حال دل بیمار تو چونست؟ … چونست مپرسید که بیما ر خراب است
کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز … او خفته و مست است و مرا کار خراب است
هشیار سری کز می سودای تو مست است … آباد دلی کز غم دلدار خراب است
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز … کو نیز چو من بر سر بازار خراب است
تنها نه منم مست ز خمخانهٔ عشقش … کز جرعهٔ جامش در و دیوار خراب است
سلمان ز می جام الست است چنین مست … تا ظن نبری کز خم خمار خراب است
زاهد، چه دهی پند؟ بیا جامی از این می … در کش که دماغ تو ز پندار خراب است

## ۴۸

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شب است … تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است
یارب آن ابرو چه محرابیست کز سودای او … در زوایای فلک پیوسته یارب یارب است
پیش شمع عارضت میرم که شمع از غیرتش … هر شبی تا روزگاهی در عرق گه در تب است
آفتابی امشبم در خانه طالع میشود … یارب اندر خانهٔ طالع کدامین کوکب است
پای‌دار ای شمع و منشین، تا بسر خدمت‌کنم … پیش او امشب، که ما را روز بازار امشب است
صوفیان، گر همتی دارید جامی در کشید … زین خم صافی‌که صاحب همّتان را مشرب‌است
حسن رویت نیست تنها قبلهٔ من کاین زمان … در همه روی زمین یک قبله ویک مذهب است
جان بعزم دست بوست پای دارد در رکاب … گر تعلل می‌رود سستی ز ضعف مرکب است
روح سلمان قلب وعشقت برتر است ازطور روح … ورنه عشقت گفتمی روحست و روحم قالب است

## ۴۹

من لاف چون زنم که سرم را هوای تو است … بس‌نیست این قدر که سرم خاک پای تست؟
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من … جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست
پرداختیم گوشهٔ خاطر ز غیر دوست … کاین‌گوشه خلوتی است‌که خاص از برای تست
ای غم، وثاق اوست دلم، گرد او مگرد … جائی که جای فکر نباشد چه جای تست؟

آئینهٔ صفات خدائی و خلق را جمعیتی که روی نمود از صفای تست؟
چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد کاکنون بقای عالمیان در لقای تست
آنچ از تو میرسد به من احسان و مردمی ست و آنها که می‌رسد به تو از من دعای تست
موی تو بر قفا چو بدیدم بتافتم گفتم مگر که دود دلی در قفای تست
مویت بهم بر آمد و در تاب رفت و گفت: اندیشه کج مکن که کمند بلای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی ما بنده‌ایم و مصلحت ما رضای تست
ور قطع می‌کنی سرم از تن، بکن، که نیست قطعاً برین سرم سخنی، رای رای تست
خاک درت به خون جگر گشت حاصلم سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

۵۰

ای دل شوریده جان، نیست شواز هر چه هست کز پی تاراج دل عشق بر آورد دست
منکر صورت نشد عارف معنی شناس راه به معنی نبرد عاشق صورت پرست
از می محنت شود مست محبت مدام هر که شراب بلی خورد ز جام الست
بزم وصال ترا چشم تو خوش ساقی است کز نظرش می‌شود مردم هشیار مست
خانه نقّاش فکر نقش رخت سالها خواست که بر لوح دل بندد و صورت نبست
از سر من گر قدم باز گرفتی، چه شد؟ لطف تو صد در گشاد، یک در اگر بست، بست
کام دل خویش یافت هر که بدرد تو مرد درد سر خویش جُست هر که ز درد تو جست

۵۱

غمزهٔ بیمار یار از ناتوانی خوشتر است قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است
چشم بیمار تو در خوابست و ابرو بر سرش ای خوش آن بیمارکش پیوسته یاری بر سراست
زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را مدتی شد کآرزوی شربتی ز آن شکّر است
جان بیمار مرا بوی سلامت می رسد من نمی‌دانم چه بوی‌است اینکه‌بس‌جانپروراست
سنبلت تا تکیه گه بر لاله و گل می کند عاشقان را خار بالین است و خارا بستر است
جان بر آن شکرانه می‌بازم‌که بر رغم حسود چشم بیمارت خوشست‌امروز و هردم‌خوشتراست
آفتاب ما بحمدالله مبارک طالع است پادشاه ما بنام ایزد همایون اختر است
چون هلالش هر زمان جاه و جلالی از نواست چو صباحش هر نفس نور و صفائی دیگر است
نالهٔ شبگیر سلمان عاقبت شد کارگر بخت بیدارست و دولت یار و همت یاور است

۵۲

عاشقانرا ذوق مستی از شرابی دیگر است این هوا گرم از فروغ آفتابی دیگر است
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آر کآسیای ما کنون گردان به آبی دیگر است
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت شاهد حسن تو هر دم در نقابی دیگر است

دیگران را در کمند آور که همچون زلف تو / هر رگی در گردن جانم طنابی دیگر است
بخت راهی می‌زند بر خون من، من چون کنم؟ / باز بخت خفتهٔ ما دیده خوابی دیگر است
آشتی کردی و گفتی می‌کنم ترک عتاب / زینهار ای جان مگو کاین خود عتابی دیگراست
از رقیبم دوش می‌پرسید کاین بیچاره کیست؟ / گفت: سر برگشته‌ای مستی، خرابی دیگراست

### ۵۳

تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست / با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
عاشق ندید در حرم دل جمال یار / بر غیر یار تا در اندیشه در نبست
امشب چه فتنه بود که انگیخت چشم او / کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست
صوفی به رقص بر سر کونین کوفت پای / عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست
این مطربان راهزن امشب ز صوفیان / خواهند برد خرقه و دستار و هر چه هست
ساقی، قدح به مردم هشیار ده، که من / دارم هنوز نشئه‌ای از ساغر الست
من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح / جان ها بداد تا ز سر زلف او بجست
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد / ز اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر به روی تو مانند‌اند، نیست / فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سر بلند شوی در هوا چو گرد؟ / سلمان چو خاک درقدم دوست گرد پست

### ۵۴

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست / نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی که جهان جرعه اوست / هر که زین دست خورد باده، رود زود از دست
دارمِ از بهر دوای غم دل می بر کف / این دوائی است که بی وصل تو دارم در دست
می‌زند حلقهٔ زلف تو دَر غارت جان / نتوان با سر زلف تو به جانی در بست
می به هشیار ده‌ای ساقی مجلس که مرا / نشئه‌ای هست هنوز از می ساقیّ الست
من که صد سلسله از دست غمت می گسلم / یک سر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست
هر که پیوست به وصلت ز همه باز آمد / و آنکه شد صید کمندت ز همه قید برست
با سر زلف تو پیوند من امروزی نیست / ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
جان صوفی نشد از گرد کدورت صافی / تا نشد در بن خمخانه چو دُرد و ننشست؟
جُست سلمان ز میان تو کناری امروز / راستی نیک از این ورطه به یک موی بجست

### ۵۵

دلی چو زلف تو سر تا بپای جمله شکست / ز سر بر آمده در پا فتاده رفته ز دست
ز من برید و به زلف بریده‌ات پیوست / به پای خویشتن آمد به دام و شد پا بست
زهی لطافت آن قطره‌ای که مهری یافت / ربوده گشت و ز تر دامنی خویش برست

تو در حجاب ز چشمم چو ماهی اندر میغ — منم اسیر به زلفت چو ماهی اندر شست
همین که چشم تو صف‌های غمزه بر هم زد — نخست قلب سلیم شکستگان بشکست
چگونه چشم تو مست است و زلفت آشفته — «چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست»
ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیست — «که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست»
بیار ساقی از آن می که خود پرستانرا — به نیم جرعهٔ دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک — به باد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

( دو مصرع داخل گیومه، در غزل فوق، از سعدی است. )

## ۵۶

من خراباتیم و باده پرست — در خرابات مغان عاشق و مست
گوش بر زمزمهٔ قول بلی — هوش غارت زدهٔ جام الست
می‌کشندم چو سبو دوش بدوش — می برندم چو قدح دست به دست
دیدی آن توبهٔ سنگین مرا — که به یک شیشهٔ می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی — هیچ شک نیست که در ما همه هست
ما همه خاک در مصطبه‌ایم — معنی و صورت ما عالی و پست
آن زمان نیز که گردیم غبار — بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می‌بینم — به هوایت شده خورشید پرست
بود در بند تعلّق سلمان — به کمند تو در افتاد و برست
ذره‌ای بود و به خورشید رسید — قطره‌ای بود و به دریا پیوست

## ۵۷

عاشقان را از جمالت روز بازار امشب است — لیلة القدری که می‌گویند، پندار امشب است
حلقه‌ها بین بسته جان‌ها گرد رخسارش چوزلف — قدسیان را نیز گوئی روز بازارامشب است
عاشقان با بخت خود شب زنده دارید امشبی — زآنکه درعمر خوداین شوریده بیدارامشب‌است
عود در مجلس دمی خوش می‌زند بی هم نفس — ای نی ای نی وقت انفاس شکر بار امشب است
گر به فردا وعدهٔ دیدار جانان می‌دهند — عارفان را وعدهٔ فردای دیدار امشب است
جنس فردا نیست نقد دین من امشب به می — می فروشم کآن بضاعت را خریدار امشب است
زاهد این یکدم مجالی چون کنم؟ تدبیرچیست؟ — چون پس‌از سالی مجال صحبت یار امشب است
گفته‌ای سلمان که سر ایثار پایش می‌کنم — گر سرِ ایثار داری، وقت ایثار امشب است

## ۵۸

دل ز جا بر خاست ما را عشق او بر جا نشست — تا نپنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغائی ز قدّش در میان عاشقان — در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست

دردلش ننشست وخوددرخاطرش نگذشت هیچ — تیر آهم کز سپر بگذشت و در خارا نشست
گر چه از نخل وجود من خلالی بازماند — تا سرم باشد، نخواهم همچو نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند مشگین زلف اوست — چون تواند بیش‌ازین‌مسکین‌درآن‌سودانشست؟
من به وصلش کی رسم جائی که باد صبحدم — تابه درگاهش رسید ازضعف تن صدجا نشست
بهر دیدار جمالش دل به راه دیده رفت — از پی در دانه‌ای بیچاره در دریا نشست
جز غمت فکری نخواهد در ضمیر ما گذشت — جز رخت نقشی نخواهد در خیال مانشست
هر کرا با شاهدی صحبت به خلوت دست داد — بی گمان با حوریی در جنّت المأوا نشست
زینهار امروز، سلمان، با می وحوری نشین — چند خواهی برامید وعدهٔ فردا نشست؟

۵۹

شب فراق چو زلفت اگر چه تاریک است — امیدوارم از آن رو که صبح نزدیک است
به خفتگان خبری می‌دهد خروش خروس — ز هاتفی دگر است این خطاب، نزدیک است
صبا سلاسل دیوانگان عشق تو را — به بوی زلف تو هر صبح داده تحریک است
بپرس حال من از چشم خویش کاین معنی — حکایتی است که معلوم ترک و تاجیک است
ز کفر زلف تو دل ره نمی‌برد بیرون — که راه پرخم و پیچ است و نیز تاریک است
نمی‌رسد به خیال تو آب دیدهٔ من — که دیده سخت ضعیف است و راه باریک است
تو مالکی به همه روی بر ممالک حسن — مرا بپرس که سلمانت از ممالیک است

۶۰

من خیال یار دارم؛ گر کسی را در دل است — کز خیال او شوم خالی، خیالی باطل است
چشم عیّارش به قصد خواب هر شب تا سحر — در کمین مردم چشم است و مردم غافل است
عشق در جان است ومی در جام و شاهد در نظر — در چنین حالت طریق پارسائی مشکل است
بر نمی‌دارد حجاب از هودج لیلی صبا — تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است
یار با ما گر به صورت می‌کند بیگانگی — صورت او را به معنی آشنائی با دل است
ما ز دریائیم همچون قطره و دریا ز ماست — لیکن از ما در میان ما حجابی حایل است
رحمتی برجان سلمان‌کن‌که رحمت واجب است — ناتوانی را که بار افتاده در آب و گل است
ناتوان دل را به جان، جانرا رسانیدم به لب — یکدم‌ای جان خوش‌برآ، کین‌آخرینت‌منزل‌است

۶۱

ترکم عرب مثال حنک بر عذار بست — مردانه روی بست و دل عاشقان شکست
ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای — کآن شهسوار ترک عنان می برد ز دست
آنکس که گشت کشته به سودای چشم تو — خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست
هر کس که در کشاکش عشق توام بدید — از صحبت کمان قدم همچو تیر جست

رحمت بر آب دیده که چندانکه راندمش / دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست
با آنکه در میان تو دل بست عالمی / کس ز آن میان به غیر کمر هیچ بر نبست
دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست / پیش تو می نهم من درویش هر چه هست
ما بیخودیم و مدعیانند بی خبر / ز آن می که داده است به ما ساقی الست
در طیره‌ام ز طره که گستاخ در رخت / بنشست و راستی بهمه روی کژ نشست
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب رهروست / سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

۶۲

بیا که بی لب لعل تو کار من خام است / ز عکس روی تو آتش فتاده در جام است
مرا که چشم توبخت است، بخت درخواب است / ترا که زلف تو شام است، صبح در شام است
دلم به مجلس عشقت همیشه بر صدراست / زبان به ذکر دهانت همیشه در کام است
طریق مصطبه بر کعبه راجح است مرا / که این به رغبت جان است و آن به الزام است
درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی / که این نشانهٔ رندان دردی آشام است
مکن ملامت رندان و ذکر بد نامی / که هر چه پیش تو ننگ است پیش ما نام است
دلا، تو طایر قدسی، درین خرابه مگرد / که نیست دانه و هر جا که می روی دام است
محل حادثه است این جهان، در او آرام / مکن، که مسکن ضیغم نه جای آرام است
برفت قافلهٔ عمر و میپزی هوسی / که رهروی و در این وقت این هوس خام است
رسید شام اجل بر در سرای امل / ولی چه سود که سلمان هنوز بر بام است

۶۳

رفیقان کاروان امشب روان است / دل مسکین من با کاروان است
زمام اختیار از دست ما رفت / زمام اکنون به دست ساربان است
هیون از بار اگر نالد عجب نیست / جرس را از چه باری این فغان است
نگارم رفت و چشمم مانده بر راه / ولی اشکم هنوز از پی دوان است
امید زندگانی از که دارد / دل مسکین من چون جان روان است؟
تن من با فراقش هم رکاب است / سر من با رکابش هم عنان است
ز چشم عاشقانش کاروان را / همه ره چشمه و آب روان است
طلبکاریم و مقصد نا پدید است / گرانباریم و مرکب ناتوان است
خدا را ساربان امروز محمل / مران که امرو ز بر ما بس گران است
گرت سودای این راه است، سلمان، / ز خود بگذر که اول منزل آنست

۶۴

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است / زنامه پرس که حال درون من چون است

بخون نوشته‌ام این نامه را که خواهی خواند ‌‌ اگر چه درد درونم نوشته بر خون است
نکرد آتش شوق درون قلم ظاهر ‌‌ مگر زشقّ قلم دود رفته بیرون است
نکرده‌ام سخن اشتیاق کآن تقریر ‌‌ ز طرف حرف وز حد عبارت افزون است
بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من ‌‌ نوشته دیده بخطی چو دُرِّ مکنون است
خیال روی تو دارد مقام در چشمم ‌‌ سرشک چشمم از آنرو مدام گلگون است
دل مقید سلمان اسیر آن لیلی است ‌‌ که در سلاسل زلفش هزار مجنون است

۶۵

این چه داغی است که ازعشق توبرجان من است؟ ‌‌ وین چه دردی است که سرمایهٔ درمان من است؟
زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم ‌‌ این چه کفری است که سر رشتهٔ ایمان من است؟
بدهم جان و به صد جان ندهم یک ذره ‌‌ خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان من است
رسم عشاق وفا، خوی بتان بد عهدی است ‌‌ وین حکایت نه به عهد تو و دوران من است
بر دل من ز تو حاشا که بود خاشاکی ‌‌ خار و خاشاک جفایت گل و ریحان من است
دل محزونم از و یوسف جان را می‌جست ‌‌ زیر لب گفت که در چاه زنخدان من است
گره موی تو بندی است که بر پای دل است ‌‌ برقع روی تو باری ست که بر جان من است
شیخ میگویدم از دست مده، سلمان، دل ‌‌ دل من هیچ بر آنی که به فرمان من است؟
دل من پیرو عشق است و من اندر پی دل ‌‌ عشق سلطان دل و دل شده سلطان من است

۶۶

چشم سرمست خوشت فتنه هشیاران است ‌‌ هر که شد مست می عشق تو هشیار آن است
در خرابات خیال تو خرد راه نیافت ‌‌ یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیاران است
دلم از مصطبهٔ عشق تو بوئی بشنید ‌‌ زان زمان باز مقامش در خمّاران است
دارم آن سر که سر اندر قدمت اندازم ‌‌ وین خیالیست که اندر سر بسیاران است
عشق باروی تو هر بلهوسی نتوان باخت ‌‌ عشق کاریست که آن پیشهٔ عیّاران است
شرح بیداری شبهای درازم که دهد ‌‌ جز خیال تو که آن مونس بیداران است؟
حال بیماری چشم تو و بیخوابی من ‌‌ داند ابروی تو کو بر سر بیماران است
نوش تو راحت روح تن مجروح من است ‌‌ نیش تو مرهم ریش دل افکاران است
در هوای هوس سرو قدت سلمان را ‌‌ دیده ابریست که خون جگرش باران است

۶۷

مشک ریزان میجهد باد بهار از کوی دوست ‌‌ نافه‌ای گوئی ربوده است از خم گیسوی دوست
دوست می‌دارم نسیم صبح را کو در هوا ‌‌ تا نفس می‌آیدش جان می‌دهد بر بوی دوست
دوست را هر دو جهان گر چه هوا دارند، من ‌‌ دوست‌ترمی‌دارم از هردوجهان یک موی دوست

جان به رشوت می‌دهم، باشد که بگشاید نقاب
چون کنم نتوان بجان‌گر باز کردن روی دوست

منصب سگّان دولت خانهٔ وصلم چو نیست
می‌کنم آمد شدن پیش سگان کوی دوست

یار در میدان دولت گوی خوبی می‌زند
آن سرصاحب سعادت کو که‌گردد گوی دوست

دوست دشمن پرورست‌ای‌دوستان‌تدبیرچیست؟
خوی اواین است ومن خو کرده‌ام باخوی دوست

گر برویم می کِشد ور میکُشد، او حاکمست
من ندارم دست زور و پنجهٔ بازوی دوست

دوستان گویند سلمان بازکش خود را ازو
می‌کشم خودرا وبازم می‌کشد دل سوی‌دوست

۶۸

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست
که اوست مغز حقیقت، برون آن همه پوست

دوئی میان تو و دوست هم ز تست ارنه
به اتفاق دو عالم یکی است با آن دوست

ترا نظر همگی بر خود است و آن هیچ است
تو هیچ شو همه، وآنگه بدانکه خود همه اوست

برای دیدن رویش مگرد گرد جهان
که او نشسته چو آئینه با تو روی به روست

مشو به نقش و نگار جمال او قانع
که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو در توست

به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی
اگر چه دل شکن است آن صنم ولی دلجوست

اگر چه آب حیات لبش روانبخش است
هزار چون خَضَرَش تشنه مرده بر لب جو است

چو چشم من همگی بر جمال محبوب است،
هر آنچه در نظر آید به چشم من نیکوست

اگر به تربت سلمان رسی، ببوی گِلش
که این گِل از اثر صحبت گُلی خوشبو است

۶۹

شب است وبادیه و دل فتاده از راه است
ز چپ و راست مخالف، ز پیش و پس چاه است

مقام تهلکه است این ولی منم فارغ
ز کار دل که به دلخواه یار دلخواه است

مرا سری است که دارم بر آستانهٔ تو
نهاده‌ایم به پیش تو آنچه در راه است

بوصل قدّ تو دارم بسی امید، ولیک
قبای عمر بقد امید کوتاه است

بعکس طالب منصب شدیم خاک درت
از این رفیع تر آخر چه منصب و جاه است؟

که آورد به تو احوال دیده و دل من
که پیک دیده سرشک و رسول دل آه است

منوّر است به مهر تو سینهٔ عشاق
بلی ز جانب مهر است هر چه در ماه است

پس از فراق تو سلمان اگر تواندزیست
بحقّ وصل تو کآن زیستن بـاکراه است

۷۰

نیست آرام دل آن را که دلارامی هست
خرم آن دل که در ا و صبری و آرامی هست

بر بناگوشش اگر دانه‌ای از دُر بینی
مشو آشفته که از غالیه هم دامی هست

تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست
هیچ اگر در دو جهان یک سر مو کامی نیست

ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم
کآخر اندوه مرا نیز سرانجامی هست

عود اگر دود کند بر سر او دامن پوش — تا ندانند که در مجلس ما خامی هست
حالم از باد صبا پرس که در صحبت او — جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
نام من در ورق هیچ کسان گو بنویس — اینقدر بس که در آن نامه مرا نامی هست
شام هجران ترا خود سحری نیست پدید — صبح امید مرا هر نفسی شامی هست
بفدای تن واندام چو گلبرگ تو باد — هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع می‌داری؟ — تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست؟

## ۷۱

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست — دَر دل می زند و جز تو کسی در دل نیست
این محال است که رویت به همه آینه روی — ننماید، مگر آنجا که محل قابل نیست
این چه راهیست که در هر قدمش چاهی هست؟ — وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست؟
چه خبر باشد از احوال من بی سرو پا — سرو ما را که هوا در سروپا در گل نیست؟
من تنی دارم و آن تن چو میانت هیچ است — غیرازاین هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک تن کردم و جان تا به وصالت برسم — و آنکه او ترک تعلّق نکند واصل نیست
عارفا، عمر به باطل رودت تا نرسی — به مقامی که در او هر چه رود باطل نیست
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز — بجز از هندوی چشم تو کسی مقبل نیست
نزد این کالبد خاک چه کردی، سلمان، — که به جز گردی و دردیش دگر حاصل نیست؟

## ۷۲

خسته باد آن جان که از تیرجفایش خسته نیست — رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
گر دوائی نیست ما را گو به دردی ده مدد — ما به خارخشک می‌سازیم اگر گل دسته نیست
آب خوبی و لطافت تا به جویش می‌رود — دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست
شکل ماه نو خم ابروی او را راستی — نیک می‌ماند، دریغا ماه نو پیوسته نیست
گردن شیران به روبه بازی آرد در کمند — طرهٔ او کز کمندش هیچ صیدی جسته نیست
مشک را سودای زلفش خون بجوش آورده است — بی سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست
راستی از سرو قدّش طرفه تر در چشم من — هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زهره بر چنگ این غزل بر قول سلمان می‌زند — خسته باد آن جان که از تیرجفایش خسته نیست

## ۷۳

باز جانم هدف تیر کمان ابروئی است — که کمان غم عشقش نه به هر بازوئی است
دل من تافتهٔ طرهٔ مشکین زلفی است — جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوئی است
همه در طرّه و گیسو نتوان پیچیدن — کآنچه من دیده‌ام از ملک جمالش موئی است
هر زمان حسن ترا جلوه ز روی دگر است — لاجرم در صفتش هر سخنم را روئی است

از شب خال تو چون روز مراروشن شد — کاین همه فتنهٔ دور قمر از هندوئی است
می‌کنی ناز به ابروی و، بلی، ناز رسد — به همه روی کسی را که چنان ابروئی است
به تمنای تو پندار که در چشم من است — هر کجا شاخ گلی تازه و تر بز جوئی است
اگر ایدل به غم آباد بلائی برسی — خانه در کوی رضا گیر که ایمن کوئی است
اندرین راه بلائی است ملامت، سلمان، — وین بلا آمده بر جان تو از هر سوئی است

**۷٤**

می‌کشم دردی که درمانیش نیست — می‌روم راهی که پایانیش نیست
هر کجا دردیست درمانیش هست — درد عشق است آنکه درمانیش نیست
هر که در غمخانهٔ عشق تو بار — یافت، برگ هیچ بستانیش نیست
بندگان دارد بسی سلطان غم — لیک چون من بنده فرمانیش نیست
هر که جان در راه جانانی نباخت — یا ز دل دورست، یا جانیش نیست
خود دل مجموع در عالم که دید — کز عقب آه پریشانیش نیست؟
هر کجا مهریست حربائیش هست — نیست مه روئی که حیرانیش نیست
چشم ترکت کو سیه دل کافریست — هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
پیشم آن انسان که عاشق نیست هست — راست چون عینی که انسانیش نیست
هر که چون سلمان به زلف کافرت — نیستش اقرار، ایمانیش نیست

**۷۵**

بیمار غمت را به جز از صبر دوا نیست — صبر است دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت — بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشق است میان دل و جان من و بی عشق — حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو، زهی روی! — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گفت — بی قامت و محراب چنین سجده روا نیست
مهری و وفائی که ترا نیست مرا هست — صبری و قراری که ترا هست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بی سر و پایم — وآن‌کیست‌که در دور رخت بی‌سر و پا نیست
ای رفته به خشم ار غرضت قصد سر ماست — بازآ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیری اگر می‌رود از جانب ما نیست
تاغنچهٔ دل بوی تو از باد صبا یافت — شب نیست که صد خرقه به بوی تو قبا نیست
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم — گفتا: چه کنم چاره چو دردست دوا نیست؟

**۷٦**

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در این شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو و شبان دراز　　چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست؟
غم ملامت دشمن ز هر غمی بتر است　　مرا ملامت هجران دوست تنها نیست
پدر به دست خودم توبه می‌دهد وین کار　　به اختیار من رند بی سر و پا نیست
خدنگ غمزه گذر می‌کند ز جوشن جان　　اگر ترا سپر صبر هست، ما را نیست
من آن نیم که ز جور تو دم زنم چون نی　　و گر سخن رود از ناله نالهٔ ما نیست
تو راست بر سر من جای تا سرم بر جاست　　دریغ عمر عزیزم که پای برجا نیست
حدیث شوق چو زلفت دراز گشت و در آن　　به جان دوست که یک موی زیر و بالا نیست
خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست　　کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست؟
من از طبیب مداوای عشق پرسیدم　　جواب داد که: سلمان، بجز مدارا نیست

## ۷۷

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست　　کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمّار نیست
زاهدی گر می‌خرد عقبی به تقوی گو بخر　　لاابالی را سر سودای این بازار نیست
روی زرد عاشقان چون می‌شود گلگون به می　　گر خم خمّار را رنگی ز لعل یار نیست؟
از سر من باز کن ساقی خرد را کاین زمان　　با خیالش خلوتی دارم که جانرا بار نیست
طلعتش آئینهٔ صنع است و در آئینه‌اش　　جمله حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست
شمع ما گر پرده برمی‌دارد از روی یقین　　در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست
ما بامیدش دل بیمار خود خوش می‌کنیم　　گر چه ما را هیچ امّیدی بدین بیمار نیست
حال بیخوابی چشم من چه می‌داند کسی　　کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست؟
دامن وصلش به جان از دست دادن مشکل است　　ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست
دوش با خود راز عشق دوست گفتم، غیرتش　　گفت، سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

## ۷۸

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست　　بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست
بردار ز سر سلسله تا خلق بدانند　　کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست
فرزانه بَرِ مردم اگر زاهد و صوفی است　　ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست
در خلوت دل ساختمت منزل و آن کس　　کز دل نکند منزل جانانه کسی نیست
خمار، به اغیار مده باده که خام است　　مطرب، مزنش در که درآن خانه کسی نیست
سر گشته بسی ماند ولی آنکه چو پرگار　　دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست
دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق　　امروز به جانبازی پروانه کسی نیست
سلمان، مطلب یار که بسیار بجستند　　زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست
یاری که به کامت برساند زلب خود　　در دور تو جز ساغر و پیمانه کسی نیست

## ۷۹

حاصلی زین دور غم فرجام نیست — در جهان دوری چو دور جام نیست
گر چه دورانی خوش است ایام حسن — «خوشتر از دوران عشق ایام نیست»
روز حسن دلبران را شام هست — «بامداد عاشقان را شام نیست»
ساقیا، جامی که ما را بیش ازین — برگ نام و ننگ خاص و عام نیست
کار خام ما لبت سازد نه می — زانکه کار پخته کار خام نیست
عاشقان بدنام و زاهد نیک نام — عارفان را در میان خود نام نیست
تا چه خواهد شد مرا فرجام کار — ظاهراً کار مرا فرجام نیست
ناله می‌گوید به آواز بلند — قصه دل، حاجت پیغام نیست
پیش ما باری ندارد هیچ کار — هر که صاحب درد و درد آشام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت — از هوایش چون نسیم آرام نیست

( دو مصرعی که داخل گیومه قرار دارد. مطلع یکی از غزل های سعدی است.)

## ۸۰

در مقام راست بینان کج نشینی سود نیست — راستی باراستان جز راست بینی سود نیست
صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا — گر بظاهر خود چو صبح راستینی سود نیست
گر تو با مائی بدل، دوری نمی‌دارد زیان — ور دلت با ما نباشد، همنشینی سود نیست
تا چو مسند ظاهرت خوبست و باطن پر ز حشو — هیچت اندر منصب بالا نشینی سود نیست
سود مرد تاجر اندر اعتقاد پاک اوست — در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست
ترک دنیا کن که آن شغلی است سرتا سر زیان — سود خواهی؟ جز که دراعمال دینی سود نیست
ملک جمشیدی و جامش گر بدست آری، ببین — در میان خود را، وگر خود را نبینی سود نیست
سود دنیا دار باشد مایهٔ دین بستدن — نی بعکس آنرا تو طالب گر ببینی سود نیست
در همه عمرت گر از غیری غبارت بر دل است — زآن حیاتت گر همه ماء معینی سود نیست
مایهٔ هر دو جهان خواهی که گیری در کنار؟ — دامن از هر دو جهان تا در نچینی سود نیست
نازنین اندام گل را ز آن به آتش سوختند — کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست
چون بزیر خاک می‌باید شدن فرجام کار — گر چو خور بالای چرخ چار مینی سود نیست
کار معنی دارد از صورت چه خیزد مرد را — منفعت در می طلب در ساتکینی سود نیست
آفرین بر سحر شعرت باد! سلمان، گر چه هیچ — در زمین بابل از سحر آفرینی سود نیست

## ۸۱

اگر غمی است مرا بر دل از غمش، غم نیست — مباد شاد بدین غم دلی که خرّم نیست
همه جهان به غمش خرّمند و مسکین ما — کز آن صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست

حسد برم که چرا دیگری برد غم تو — مرا بدولت عشقت اگر چه غم کم نیست
مرا که زخم جفا خورده‌ام دوا فرما — بضربت دگرم، کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد — زسلک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان — که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست
مگو بباد غم دل که باد را در دل — اگر چه آمد و شد هست لیک محرم نیست

۸۲

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکی است — دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکی است
هر زمان جلوهٔ حسن ارچه برونی دگر است — باش یکدل به همه روی که جانانه یکی است
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین — تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکی است
رای کج زد سر زلف تو به قصد دل من — گر چه بارای دو زلفت دل دیوانه یکی است
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم — که در این سلسله دیوانه و فرزانه یکی است
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه — که کجا می‌روی ای خواجه همه خانه یکی است
گر چه از سوختگان تو یکی سلمان است، — لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکی است؟

۸۳

دل می خرد حبیب و مرا آن متاع نیست — گر طالب سر است، بر این سر نزاع نیست
او طالب دل است و مرا در دل است عشق — مطلوب یوسف از طلب صاع صاع نیست
کاری است عشق مشکل وحالی است بس‌غریب — کس را به هیچ حال بر آن اطلاع نیست
دنیا خرند اهل غرور و به هیچ وجه — ارباب عشق را هوس آن متاع نیست
در عاشقی، دلا، ز ملامت مشو ملول — کاحوال خستگان به هوای صداع نیست
در سر ز استماع الست است مستیئی — ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
چون موی ا گر به تیغ سرم قطع می‌کنی — ما را به موئی از تو سر انقطاع نیست
هیچ آتشی به حرقت فرقت نمی‌رسد — آن نیز دیده‌ایم به سوز وداع نیست
سلمان، امید مهر از آن ماهرو مدار — زیرا میان این مه و مهر اجتماع نیست

۸٤

سرو را پیش قدت منصب بالائی نیست — ماه را با رخ تو دعوی زیبائی نیست
هر که بیند گل روی تو و عاشق نشود — همچو نرگس مگرش دیدهٔ بینائی نیست
از خیالت نشود مردم چشمم خالی — لایق صحبت تو مردم هر جائی نیست
گر چه پروانهٔ مسکین رود اندر سر شمع — هیچش از صحبت او تاب شکیبائی نیست
بجز از دیدن روی تو ندارم رائی — بهتر از عادت یکروئی و یکرائی نیست
گو بسرو دُرِ وصالش مطلب آنکس را — که به عشق تو چو سلمان دل دریائی نسیت

۸۵

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست    هست جان را عزم پابوست ولی اسباب نیست
دیده مهمان می‌کند هر شب خیالت را ولی    دیده را ز اسباب مهمان در میان جز آب نیست
رویت آمد قبلهٔ دل، ابرویت محراب جان    اهل معنی را برون زین قبله و محراب نیست
با خیالت خواب در چشمم نمی‌گیرد قرار    خوب می‌داند که جای سیل جای خواب نیست
رشتهٔ جانم کی آرد تاب شمع روی تو؟    چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست
مجلس ما روشن است از طلعتش، مه را بگوی    دیده بر هم نه که امشب حاجت مهتاب نیست
رسم دین بگذاشت سلمان مذهب رندی گرفت    ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست

۸۶

بیوفا می‌خواندم آن بی‌وفا پیداست کیست    من به مهرش می‌دهم جان بی‌وفا پیداست کیست
یار بی مهر و وفا می‌خواندم اما به گِل    مهر نتوان کرد پنهان بی‌وفا پیداست کیست
بیوفا آن است کو بر گردد از پیمان دوست    ما برآن عهدیم و پیمان، بی‌وفا پیداست کیست
جان فدای او شد و او داد جانم را بباد    در میان جان و جانان بی‌وفا پیداست کیست
صبح با گل گفت کای گل نیستت بوی وفا    گل جوابش داد خندان، بی‌وفا پیداست کیست
یار گیرم بی‌وفا می‌گیردم چون صبحدم    بر توچون خورشیدتابان بی‌وفا پیداست کیست
او عتابی می‌کند، اما وفا می‌گویدم:    روتوخوش میباش، سلمان، بیوفا پیداست کیست

۸۷

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودائی است    عمزهٔ مست تو سر فتنهٔ هر غوغائی است
راز سر بستهٔ زلفت مگشا پیش صبا    که صبا همنفس هر کس و هر دم جائی است
صورت خطِ تو در خاطر من می‌گذرد    باز سر بر زده از خاطر من سودائی است
درد بالای تو چینم که از آن بالاتر    نتوان گفت که در زیر فلک بالائی است
هر کسی را نظری باشد و رائی و مرا    دیدن روی تو رای است و مبارک رائی است
دل سودا زده در عهد تو بستیم و برین    عهدها رفت و نگفتی که مرا شیدائی است
با غم تست اگر جان مرا آرامی است    در دل ماست اگر درد ترا مأوائی است
یک شب از دیدهٔ ما نیست خیالت خالی    شبروِ شب همه شب در پی شب پیمائی است
می‌رود دل بره دیده و تا چون باشد    سفر دیدهٔ سلمان سفر دریائی است

۸۸

یار ما را یار بسیارست، تا او یار کیست    دل بسی دادم، ندانم ز آن میان دلدار کیست
خاک پایش را تصوّر می‌کند در چشم خویش    هر کسی، تا کحل چشم دولت بیدار کیست
می‌دهم جان، می‌ستانم عشق، این داد و ستد    جز که در بازار سودای تو در بازار کیست؟

خواستم مردن به پیشش گفت: رو پی کار خود کاین نه کارتواست‌ای جان‌جهان‌پس‌کار کیست؟
جان من چون چشم او بیمار شد؛ گیرم که هست جان من بیمار چشمش، چشم او بیمار کیست؟
کاشکی دیدی گل رخسار خود درآینه تا بدانستی که در پای دل من خار کیست
دل ز سلمان بر دوخونش خورد و، میگوید کنون کار عالم بین که‌کار چون منی بر کار کیست

۸۹

نه ز احوال دل بی‌خبرانت خبری است نه بسر وقت جگر سوختگانت گذری است
گفته‌ای باد سحر با تو بگوید خبرم این خبر پیش‌کسی گوکه شبش را سحری است
بر سرم آنچه ز شبهای فراقت شبها می‌رود، با تو نگویم که درآن دردسری است
نظر من همه بر تست و گر گهگاهی نکنم دیده به سوی تو، در آنم نظری است
ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه به هوای سر کویش، که مبارک سفری است
هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر اعتقاد همه آنست که او بی بصری است
گر بر آنی که بود جز تو کسی سلمانرا او بر‌آن نیست‌که غیرازتو به عالم دگری است

۹۰

داغ سودای تو بر جان منِ تنها نیست در جهان کیست که شوریدهٔ این سودا نیست
هر که گوید که منم فارغ از این غم غلط است هیچکس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردائی هست من بر آنم که شب عشق مرا فراد نیست
شب هجران ترا هست به غایت اثری صبح وصل است که هیچش اثری پیدا نیست
مردگان را نظر مرحمتت زنده کند این نظر با دگرانست ترا، با ما نیست
خبر من که برد غیر صبا بر درِ دوست؟ ای صبا، خیز، ترا سلسله‌ای بر پا نیست
دل ودین کرده‌ای ازما طلب و این سهل است مشکل اینست که دین و دل ما بر جا نیست
آتش و آب دل و دیدهٔ سلمان، دل تو عاقبت نرم کند؛ سخت تر از خارا نیست
عشق بازیِ مرا عیب مکن، آینه خواه تا بدانی که ببازی دل من شیدا نیست

۹۱

مشنو که مرا از درت اندیشهٔ دوری است اندیشه اگر هست ز هجران به ضروری است
دور از تو سرش باد زتن دور به شمشیر آنرا که به شمشیر ز کویت سر دوری است
ما یار نخواهیم گرفتن به دو عالم غیر از تو، تو آن گیر که عالم همه حوری است
با آتش عشق تو کجا جای قرار است؟ با این دل دیوانه کرا برگ صبوری است؟
سلمان، ز صبا عشق بیاموز که عمری جان داده و خرسند به بوی گل سوری است

۹۲

بهار و باغ و گل امسال گوئیا خوش نیست ندانم این ز بهار است یا مرا خوش نیست

خوش است وقت گل و ارغوان و سبزه، ولی — از آن چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست؟
نسیم باد صبا سخت سست می‌آید — نسیم بادصبا نیز گوئیا خوش نیست
دلا بعزّ قناعت بساز وعزت نفس — که بار منت احسان هر گدا خوش نیست
برون ز کنج قناعت، بسیط روی زمین — به پای حرص بگشتیم هیچ جاخوش نیست

۹۳

هر که چون سروم گلندامی نداشت — در جهان از عیش خود کامی نداشت
هر که در راهش نشان را گم نکرد — درمیان عاشقان نامی نداشت
گفت: پیشت می‌فرستم باد را — پیشم آمد، لیک پیغامی نداشت
سرو خود را با قدش می‌کرد راست — گر چه قدّی داشت اندامی نداشت
هر که سر در پای منظوری نباخت — راستی نیکو سرانجامی نداشت
دل به زلفت رفت با صید است دام — هیچ صیدی این چنین دامی نداشت
کرد زاهد منع من؛ نشنید دل — پخته بد این دل غم خامی نداشت
من لبت را دل برغبت داده‌ام — ور نه سلمان بر لبت وامی نداشت

۹٤

چند گویم از فراقت کآبم از سر در گذشت — شد به پایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت
چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت — یا ز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت
بر دلم جز صورتت نگذشت و الحقّ سهو کرد — آنکه در دل غیر ازینش صورت دیگر گذشت
جانم آمد بر لب و کشتیش بر خشک او فتاد — آه من تا بحر نیلی رفت و ز آن برتر گذشت
هر خدنگی کآمد از مشگین کمان ابرویت — بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت
ناوکی کز دست و شستت جست و آمد بر دلم — از نسیم نو بهاری بردلم خوشتر گذشت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان — نیست جزخاک درت چون می‌توان زآن درگذشت؟
خاک بر سرمی‌کنم چون باد و می‌گریم چو ابر — کزچه ابرت برفراز بام وباد از درگذشت
شمع را درگیر امشب تا بگوید روشنت — کز خیالت دوش سلمانرا چها بر سر گذشت

۹۵

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت — کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مشگین رسن — دود پیچا پیچ من زین آبگون چنبر گذشت
از هوا دل گشت لرزان در برم چون برگ بید — هرکجا بادی برآن شمشاد و نسرین برگذشت
تن به پیشت شمع‌سان می‌سوخت درتب تابمرد — دل به‌کویت چون صبا می‌داد جان تا درگذشت
غرقهٔ دریای بی پایان هجران را اگر — دستگیری می‌کنی دریاب کآب از سر گذشت
اشکم افتاد ازنظر، زین‌رو فرو رفت اوبه خاک، — بر کشیدم ناله را، ز آن از ثریا بر گذشت

آنچه از خیل خیالت بر سر سلمان گذشت بر سرش بگذر شبی تا با تو گوید سر گذشت

## ۹۶

تیر خدنگ غمزه‌ات از جان ما گذشت بر ما ز غمزهٔ تو چه گویم چها گذشت؟
وقت صباح بر سر شمع از ممرّ بـاد بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
بر ما ز آب دیده شب دوش تا به روز باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
در حیرتم که باد به زلف تو چون رسید فی‌الجمله چون رسید، از آنجا چرا گذشت؟
یارب چه رفت بر سر ما دوش کآن صنم بیگانه وش درآمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی آید به کوی ما، نتواند ز ما گذشت
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

## ۹۷

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت مست و لایعقل به کوی یار بر خواهم گذشت
جان سپر کردم بهٔ پیشش، پیش از آن کاندر غمش بگذرد تیر از سپر، من از سپر خواهم گذشت
عمر من در کوی او با یک دم افتاد ای رقیب چند گوئی درگذر یک دم که در خواهم گذشت
از هوا باد سحر جان می‌دهد در کوی دوست در هوا داری من از باد سحر خواهم گذشت
بعد ازین من بر خط سودای خوبان چون قلم گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

## ۹۸

آمد به برج عاشقان ماه ثریا منزلت ای ماه مهر افروز من ، بادا مبارک منزلت
خلوتسرای چشم و دل، این شسته و آن رفته‌ام فرما و بنشین ای صنم هر جا که می‌خواهد دلت
تو سرو باغ جنتی، از جوی جان بر خاسته یا شاخ طوبی کآسمان بنشاند در آب و گلت
مَن هودج عشق تو را درجان و دل جا کرده‌ام کاندر سرای آب و گل دانم نگنجد محملت
گشتیم خاک منزلت، باشد که بر ما بگذری بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
ای شادی جان مرحبا بازآ به اقبال از درم باشد کزین غمها فرح یابم به بخت مقبلت
من حاصل هر دو جهان بهر رضایت می‌دهم گر ز آنکه حاصل می‌شود، سلمان، بس است این حاصلت

## ۹۹

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت
هر دماغی کز هوای خاک کویش برد بوی از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت
پرتو دیدار جانان تافت بر جان در ازل دیدهٔ جان پرتو دیدار جانان بر نتافت
در خرابات آمدیم از کنج مسجد زآنکه وقت انتظار وعدهٔ جنات رضوان بر نتافت
دل ز غوغای نی و سودای عشق آمد به تنگ بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت
هر جفا و جور و آزاری که بود از بهر دوست دل تحمل کرد، لیکن بار هجران بر نتافت

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او باخت جان درعشق وروی‌ازشمع‌تابان برنتافت
می‌شوم خاک تو، برمن هرچه‌آید باک نیست برزمین چیزی نیاید زآسمان کآن برنتافت
قصهٔ زلف تو می گفتم رخت در تاب رفت بود نازک دل سخن‌های پریشان بر نتافت
تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد هر چه فرمودی به موئی سر ز فرمان بر نتافت
بر نمی‌تابد دلم بر تافتن روی از حبیب فی‌المثل گردیگری برتافت، سلمان برنتافت

۱۰۰

من کجا دریابم آنکس را که عقلش بر نیافت؟ جز دل مسکین وصالش را کسی دیگر نیافت
نی غلط گفتم، که بود آنکس که درعشقش گرفت بار دل رااز خود و از باغ وصلش بر نیافت؟
چون برم من جان ز دست‌آنکه هر کس کو نهاد در رهش پا، زیر پای خود به غیر سر نیافت؟
مرغ جانم راکه دل بال و توان تن پرست می‌فرستادم برش، بیچاره بال و پر نیافت
هست دردریای هستی گوهری، وآن‌چیست‌عشق هر که شد غوّاص آن دریا بجز گوهر نیافت
کعبهٔ وصل ترا راهی می‌جست در درون سالها گردید گردش عقل و آخر در نیافت
چشم سلمان راست درخور ماه رخسارش چونور هیچ چشمی درجهان نوری چنان درخور نیافت

۱۰۱

آب چشمم راز دل یک یک به مردم باز گفت عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
پردهٔ عشاق را بر داشت مطرب در سماع گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت
لذت سوز غمش جز سینهٔ بریان نیافت گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او به پیشانی است طاق در سر زلفش دل من با پریشانی است جفت
دست هجرانت مرا در دیده خار غم نشاند تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از نالهٔ شب‌های من بیدار باش! کاین زمان شب‌هاست تا از نالهٔ من کس نخفت
در صفای عارضت تا نقش می بندد سخن کس سخن ناز کتر و رنگین تر از سلمان نگفت

۱۰۲

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از اینجا که توئی یک قدم است قدمی از پی مقصود فرا باید رفت
رهبری جو که درین بادیه هر سوی رهیست مرد سر گشته چه داند که کجا باید رفت؟
تا نگوئی سفرِ صوب حجاز است صواب وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود بر سر خار مغیلان به صفا باید رفت
خنک آندم که به بوی سر زلف تو مرا بفدای قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم و گرم خود همه بر باد هوا باید رفت
غرض از کعبه و بتخانه توئی سلمان را چه کند خانه؟ پی خانه خدا باید رفت

نقد گنجینهٔ آن خانه چو در خانهٔ ماست / به گدائی به در خانه چرا باید رفت؟

۱۰۳

دل در برم گرفت و پی یار من برفت / لب بوسه داد جان و روان از بدن برفت
چون دید او که قافلهٔ اشک می‌رود / با کاروان روان شد و از چشم من برفت
بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار / مستانه نعره‌ای زد و از خویشتن برفت
باز آکه عمر جز نفسی نیست، و آن نفس / یکبارگی درآمدن و در شدن برفت
آنکس که باز ماند ز جانان برای جان / یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
آن سرو ناز تا ز چمن سایه بر گرفت / بنشست آتش گل و آب سمن برفت
از زلف جمع کرده پراکنده لشکری / آمد به قصد خونم و در آمدن برفت
بشکست قلب لشکر دلها و در پی اش / لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
می‌رفت از آن دهان به نهانی حکایتی / جانم به هیچ در پی آن یک سخن برفت
نا گفتنی است راز دهانش، ولی چه سود / خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت؟
سلمان، ز شوق او اگرت جان بشد، چه شد ؟ / سودای او نرفت ز جان، جان ز تن برفت

۱۰٤

باز دل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت / آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت
زهد خشک و دامن تر آتش من می نشاند / عشقش این‌بار آتشی‌در زد که‌خشک‌وتر گرفت
مرکب سلطان حُسن او عنان عشق تافت / سوی دارالملک جان، وآن مملکت یکسر گرفت
نیمه شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد / حلقهٔ دیوانگی زد عقل و راهِ در گرفت
یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد به مصر / جان باستقبال دل شد ، تنگش اندر بر گرفت
زلف او جای دل من گشت و آمد غیرتم / کو بجای این دل مسکین دل دیگر گرفت
گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت / ورچه روزی چند سروش سایه از من بر گرفت
بی لبش چون گل پر از خون باد جام و ساغرم / گر لب من خنده زد ، یا دست من ساغر گرفت
تا نپنداری که سلمان دامن از دل بر فشاند ، / دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

۱۰۵

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت / او حاکم است نیست کسی را بر او گرفت
ملک و منازل دل دیوانگان عشق / آخر قرار بر مه زنجیر مو گرفت
ای گل بتازگی بنشین بر سریر حسن / کز حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها هر آنچه یافت به یکبار جمع کرد / شهباز ما چو باز پی جستجو گرفت
خار درشت خوی بسی تیغ زد، ولی / عالم به حسن خلق گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خونِ مخالفان / ساقیِ دور در قدح و در سبو گرفت

گر سرو پیش قدِ تو زد لاف همسری | آن را چمن حدیث چنار و کدو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد | آن فال را زمانه به غایت نکو گرفت
سلمان، غبار خاک رهش داری آرزو | مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

۱۰۶

هر آن حدیث که از عشق می‌کنند روایت | خلاصهٔ سخن است آن و مابقی است حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمی است که آنجا | نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز راست حدّی و ما را | ز حد گذشت فراق و رسید شوق به غایت
برفت کار ز دست و رسید وقت ترحّم | بیا و مرحمتی کن که هست وقت رعایت
ولایت دل چشمم سیاه شد، قدمی نه | در این سوادو ز مردم بپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی و من فتاده ز چشمم | ز چشم خود گله دارم، ندارم از تو شکایت
به رنگ روی تو می‌رانم اشک دیده، بر آنم | که رنگ روی تو در آب دیده کرده سرایت
تو پادشاهی و ما را که بنده‌ایم و رعیّت | ز حضرتت نظر رحمت است و چشم عنایت
بداد جان و به جان در نیافت وصل تو سلمان | که این معامله موقوف دولت است و هدایت

۱۰۷

سر در رهش نهادم و کارم به سر نرفت | با او به هیچ حلیه مرا دست در کمر نرفت
پایم ز دست رفت و نیامد رهم به سر | در راه او برفت سرم پا اگر نرفت
بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت، | بر خاست تا بسر برود، هم بسر نرفت
مسکین دلم به کوی تو رفت و مقیم گشت | دیگر از آن مقام به جای دگر نرفت
پروردمت به خون جگر سالها چو مشک | و آنگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت
آنها که رفت بر سر ما از هوای دوست | بر شمع شمّه‌ای زنسیم سحر نرفت
نگرفت در تو قصهٔ سلمان و شب هنوز | کآتش ز سوزاو به سر شمع بر نرفت

۱۰۸

بوئی از خاک رهت همره باد سحری ست | رنگی از حسن رخت مایهٔ گلبرگ طری ست
دم ز زلف تو زنم، ز آن دم من مشکین است | سخن از لعل تو گویم، سخنم ز آن شکری ست
جز صبا محرم او نیست ولی چندانم | بر صبا هست وقوفی که صبا در بدری ست
بر جگر می‌زندم چشم تو هر دم نیشی | خون‌چشمم‌که روان هست از آن رو جگری ست
روی آتش‌وشش از دیدهٔ من پنهان نیست | ما از آنروی برآینیم که آن ماه پریست
ایکه با سوز فراقت دل ما می‌سازد، | تو بر آنی که ز صبرست نه از بی بصریست

۱۰۹

ای جهان را چو مه عید مبارک رویت | عید صاحب نظران طاق خم ابرویت

گیسوی تو شب قدر است در او منزل روح — خود که داند به جهان قدر شب گیسویت؟
گوشهٔ ماه ز برقع بنما تا چو هلال — شود انگشت نمای همه عالم رویت

۱۱۰

تا در سرم ز زلف تو سودا فتاده است — کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
نه اتّفاق صحبت و نه اختیار هجر — مشکل حکایتی است که ما را فتاده است
چون شمع می‌گدازم و روشن نمی شود — کاین خود چه آتشی است که در ما فتاده است
گر افتدت هوس که بجوئی دل مرا — در زلف خود بجو که هم آنجا فتاده است

۱۱۱

زلال جام خضر دُردی مدام من است — مقیم گوشهٔ دیر مغان مقام من است
دلم ز بادهٔ روز الست رنگی یافت — هنوز بوئی از آن باده در مشام من است
لبم ز شکرّ شکر لب تو یابد کام — چه شکرهاست مرا کاین شکر بکام من است
مرا که نام بر آورده‌ام به بد نامی — همین بس است که در نامهٔ تو نام من است
هزار ساله ره آمد ز ما و من با دوست — اگر برون نهم از جا قدم دو گام من است
به شام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو — که ذکرزلف و رخت ورد صبح و شام من است
بهر کجا که رسم پای باد می‌بوسم — که او بدوست رسانندهٔ سلام من است
چه بود کار دلم جام چارهٔ کارش — ز عقل می‌طلبیدم که اوامام من است؟
هزار مرتبه خمار گفت کای سلمان — بیا که پختن این کارکار خام من است

۱۱۲

سروخواهد باتوخودرا راست لیکن راست نیست — سرو رااین حسن ورعنائی که‌قدت راست نیست
راستی را سرو بس رعناست امّا اینکه باد — در سرافکنده است یعنی با توهم بالاست، نیست
قصد جانم می‌کنی من خود فدایت می‌کنم — گرتوپنداری که‌تقصیری که‌هست‌ازماست، نیست

۱۱۳

گاه در مصطبه دردی کش رندم خوانند — گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو مرانم ز در خویش و رها کن صنما — تا بهر نام که خواهند مرا می‌خوانند
عاشقانی که ز سودای تو سر گردانند — نیست ممکن که ز سودای تو سرگردانند
باد پایان سخن کی به ثنای تو رسند؟ — گر چه روز و شبشان اهل سخن میرانند
با غم عشق تو گو دین برو و عقل ممان — عقل و دین هر دو به عشق تو کجا می‌مانند؟
تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان درت — گوش امّید بدر منتظر فرمانند
پای آن نیست کسی را که به کوی تو رسد — بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند
نیست در دیدهٔ عشاق ز خون جای ولی — جای آن هست که بر چشم خودت بنشانند

جان و دل‌گوی سرزلف توگشتند و چه‌گوی؟ / گویهائی که دوان در عقب چوگانند
با همه بی‌دلیم در صف عشقت کس نیست / مرد، سلمان، ز کسانی که درین میدانند

## ۱۱۴

تو را آنی است درخوبی که هر کس آن نمی‌داند / خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی‌خواند
به رخسار تو می‌گویند می‌ماند گل سوری / بلی می‌ماندش چیزی و بسیاری نمی‌ماند
نمی‌یارم رخت دیدن که چون می‌بینمت چشمم / ز معنی میشود قاصر ز صورت باز می‌ماند
شب ما روشن است امشب بده پروانه تا خادم / ندارد شمع را بر پا برد جائیش بنشاند
بر افشان دست تا صوفی به پایت سر در اندازد / در آ دامن کشان تا دل ز جان دامن بر افشاند
بدورت قبلهٔ مستان چرا باید که باشد می / تو لب بگشای با ساقی بگو تا قبله گرداند
قرار ما اگر خواهی تو، با باد سحر گاهی / قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند
امید وصلت امروزم به فردا میکند دلخوش / بر غم وعده می‌خواهد که یک چندی بخواباند
ببوئی از سرِ زلف تو جانی میدهد سلمان / متاعی بس گران است آن،بدین قیمت که بستاند ؟

## ۱۱۵

ناتوان چشم توام گر چه به زنهار آورد / نتوان دردسری بر سر بیمار آورد
چشم مخمور تو در یک نظر از گوشهٔ چشم / مست و سودا زده‌ام بر سر بازار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد / عشق را شور می لعل تو در کار آورد
صفت صورت روی تو به چین می‌کردم / صورت چین ز حسد روی به دیوار آورد
منکر باده پرستان لب لعل تو بدید / هم به فکر خود و ایمان من اقرار آورد
خار سودای تو در دل به هوای گل وصل / بنشاندیم؛ همه خون جگر بار آورد
با رخ و زلف تو گفتم که بروزآرم شب / عاقبت زلف تو روزم به شب تار آورد
گوئیا دود کدامین دل آشفته مرا / به کمند سر زلف تو گرفتار آورد
رخ ز دیدار تو یک ذرّه نتابد سلمان / که مرا مهر تو چون ذره پدیدار آورد

## ۱۱۶

آنکه ز ابروی و مژه تیر و کمانی دارد / چشم ها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل / شاهد آن است که این دارد و آنی دارد
ای که گوئی که عنان از طرف دوست متاب / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم / هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم قصد کند سر زنشش نتوان کرد / که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
باد می‌آید و بر بوی تو جان می بخشد / آفرین بر قدمش باد که جانی دارد
هوس گوشهٔ آبی اگرت می‌باشد / گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد

در تمنا و هوس عمر عزیزت، سلمان بکران آمد و هر چیز کرانی دارد

۱۱۷

گر چه در عهد تو عاشق به جفا می‌میرد لله الحمد که بر عهد و وفا می‌میرد
هر که میرد به حقیقت بود او کشتهٔ دوست سخن است اینکه به شمشیر قضا می‌میرد
هر که در راه تو شد کشته، مخوانش مرده زنده آنست که در راه شما می‌میرد
مرغ در دام تو از روی هوا می‌افتد شمع بر بوی تو در باد صبا می‌میرد
مرده بودم زمی جام تو من زنده شدم آنکه زین جام دمی خورد، چرا می‌میرد؟
ای گل تازه، بدین بلبل شوریدهٔ خویش رحم کن رحم که بی برگ و نوا می‌میرد
دل من طرّه طرّار تو را می‌خواهد جان من غمز هٔ بیمار تو را می‌میرد
می‌شوم زنده من از درد تو، ای دوست، دوا بکسی بخش که از بهر دوا می‌میرد
می‌کند راه خرد در شب سودای تو گم که چراغ خرد از باد هوا می میرد
بسر کوی غمت باد دوانید مرا نفس بیچاره چه داند که کجا می‌میرد؟
نفسی ماند ز سلمان، مکنیدش درمان همچنینش بگذارید که تا می‌میرد!

۱۱۸

یار دل می‌خواهد و عاشق روانی می‌دهد چون کند مسکین؟ درافتاده است، جانی می‌دهد
چون نمی‌افتد بدستش آستین وصل دوست بر در او بوسه‌ای بر آستانی می‌دهد
کس ندیدستم ولیکن هر کسی را صورتی می‌نماید روی و زآن صورت نشانی می‌دهد
گفت لعلش: می‌دهم کام دلت؛ باری مرا گر نمی‌بخشد لبش کامی، زبانی می‌دهد
با وصالش می‌توانم جاودان خوش زیستن گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گوبرون کن جان زدل هر کس که اوچون جام می می‌رود خود را بدست دلستانی می‌دهد
گفتمش: موی تو بر زانو چه آید هر زمان؟ گفت: پیشم شرح حال ناتوانی می‌دهد
گفتم از من هیچ ذکری می‌رود درحلقه‌اش؟ گفت سودا بین که تشویش فلانی می‌دهد
غم مخور سلمان ز غم خوردن که چرخ از خوان خویش هر همائی را که بینی، استخوانی می‌دهد

۱۱۹

باد صبا به باغ به بوی تو می‌رود در گلستان حکایت روی تو می‌رود
چونت خرم به جان که به بازار عاشقی هر دو جهان به یک سر موی تو می‌رود
با یاد بوی تست دل ناتوان من گر می‌رود بباد به بوی تو می‌رود
ز آن آمدم که بر سر کوی تو سر نهم مقبل کسی که در سر کوی تو می‌رود
بامی از آن خوشست سر عارفان که می در کاسه‌های سر ز سبوی تو می‌رود
جوری که رفت و می‌رود امروز در جهان از چشم مست عربده جوی تو می‌رود

مشگین دمم از آنکه مرا دمبدم سخن / در طره‌های غالیه بوی تو می‌رود
از جوی دیده خون جگر بیش ازین مریز / سلمان، که آب بحر ز جوی تو می‌رود

### ۱۲۰

گر وقت سحر بادی از کوی تو بر خیزد / هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد / و آن باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
هر دل که برد چشمت در دست غم آویزد / هر می که دهد لعلت در خون دل آمیزد
لعل تو بهر خنده صد شور پدید آرد / چشم تو بهر گوشه صد فتنه بر انگیزد
کو قوّت آن جان را کز وصل تو بشکیبد؟ / کو قدرت آن دل را کز جور تو برخیزد؟
دل می‌طلبی جانا آن زلف بر افشان تا / دل بر سر دل بارد جان بر سر جان ریزد
بر تیغ غم عشقت از دل سپری کردم / آنکش سپری باشد از تیغ بنگریزد
حاشا که بود گردی بر دل ز تو سلمان را / گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

### ۱۲۱

به حضرت تو که یارد که قصه‌ای ز من آرد / به غیر باد و بر آنم که باد نیز نیارد
اگر نسیم نماید کسالتی برسالت / سلام من که رساند پیام من که گذارد؟
نسیمی از سر زلف تو می‌خرم بدو عالم / اگر چه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیّر / در آن قلم که چنین صورتی بر آب نگارد
لبم چو یاد کند ذوق خاک بوس درت را / ز شوق مردم چشم من آب در دهن آرد
گرم وصال تو بگذشت پیش ازین دو سه روزی / مرا فراق تو دانم که بیش ازین نگذارد
به روز وصل خودم وعده داه بودی و، سلمان / درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

### ۱۲۲

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد / خاطر ازرهگذرت بهره غباری دارد
دیده در خلوت وصل تو ندارد باری / کار کار دل تنگ است که باری دارد
غم ایّام خورم یا غم خود یا غم دوست / غم من نیست ازآن غم که شماری دارد
دوش صد بار به تیغ مژه‌ام زد چشمت / که به هر گوشه چو من کشته هزاری دارد
گله کردم؛ دهنت گفت: مگو هیچ که او / مست بود امشب و امروز خماری دارد
عالمی غرقهٔ دریای هوی و هوسند / هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی داشت که او / دامن دوست گرفته است و کناری دارد
بحر می‌جوشد و جز باد ندارد در کف / صدف آورد به کف دُر که قراری دارد
پای باد از پی آن هر نفسی می‌بوسم / که به خاک سر کوی تو گذاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگران را، لیکن / با سر کوی تو سلمان سرو کاری دارد

## ۱۲۳

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا: چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خطّ خطا بر تو کشیدند — گفتا: همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید؟ — گفتا: که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین حال — گفتا: که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش — گفتا: که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی؟ — گفتا: که فلانی چه کنم؟ عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود، چه رفتی؟ — گفتا: که مگر مصلحت وقت در این بود

( غزل شماره ۱۲۳ در برخی از دیوان‌های حافظ به نام حافظ ضبط شده ولی بطور قطع از سلمان ساوجی است به همین جهت در حافظ قزوینی و سایر حافظ‌های معتبر دیده نمی‌شود. در حافظ انجوی جزء غزل‌های حافظ به چاپ رسیده ولی در ذیل صفحه یادآوری شده که این غزل به نام سلمان هم آمده است. مرحومان خانلری و پژمان هم آنرا جزء غزل‌های الحاقی آورده و از سلمان ساوجی دانسته‌اند.)

## ۱۲۴

بگو ای ماه تا ساقی ز می مجلس بیاراید — که خورشید جهان آرا به دولتخانه می‌آید
به بستان رو به پیروزی دمی‌تا باد نوروزی — به بوی زلف مشگین تو عنبر بر سمن ساید
به راه موکبت نرگس ز چشمان خار برچیند — به باد دامنت نسرین زعارض گرد بزداید
همایون گلشنی کآنجا چنین ماهی کند منزل — مبارک روضه‌ای کآن را چنین سروی بیاراید
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی‌گنجد — مقام و منزل جانان به غیر از دل نمی‌شاید
خوشا بادی‌که از خاک سرکوی تو برخیزد — خنک جانی کز انفاس خوشش جانی بیاساید
سری دارم ز سودای تو مستغنی زهر بابی — که غیر از درگه وصل تو هیچش در نمی‌باید
در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند — کسی گر باده پیماید حقیقت باد پیماید
سر شوریده را سلمان از آن رو می‌نهد بر کف — که درپایش کشدچون زلف اگرتشریف فرماید

## ۱۲۵

جانم رسیدازغم به جان،گوئی به‌جانان کی‌رسد؟ — وزحد گذشت این سرگذشت آخربسامان کی‌رسد؟
حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود — لیکن چنان‌کو میرود افتان و خیزان، کی رسد؟
کردم غمش برجان‌گزین بادش فدا صدجان وتن — جان‌گرچه باشد نازنین هرگزبه جانان کی رسد؟
من دور ازآن جان جهان هستم چوجسمی بی روان — وز غم رسیداین تن بجان‌گوئی بتن جان‌کی رسد؟
سرو از صباگردد چمان تاچون قدش‌گردد روان — ور نیز بخرامد، بدان سرو خرامان کی رسد؟
مه رویم‌آن رشک قمر، وزگل به صد رو تازه‌تر — رفت و که داند تا دگر گل با گلستان کی رسد؟
ای‌دل به داغت مفتخر، درد تو را درمان مضرّ — جانها برایش منتظر تا نوبت آن کی رسد

سودای وصل او مرا اندیشه‌ای باشد خطا    سلمان، بدست هر گدا ملک سلیمان کی رسد؟

۱۲۶

ماند یک ذره از آن دل که هوای تو گزید    لله الحمد که آن ذره به خورشید رسید

این همان ذرّهٔ خاکیِّ هوا دار شماست    که به جان روز ازل مهر شما می‌ورزید

وین همان بلبل خوشگوست که در باغ وصال    سالها بر گل رخسار شمامی‌نالید

روز رخسار تو شد در شب زلفت پیدا    صبحدم فاتحه‌ای خواند و بر آن روی دمید

پای من در سر کوی تو نیاورد مرا    که مرا حلقهٔ موی تو به زنجیر کشید

آن سیه روی کدام است که روی از تو بتافت    مگر آنکس که چو زلف تو سرش برگردید

سر ما راه سر کوی تو خواهد پیمود    لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید

گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت    ما دگر یک سر مو از تو نخواهیم برید

باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت    چون رکاب آمد و رخ بر کف پایت مالید

۱۲۷

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند    ور نیز گوید: می‌کنم، هرگز کسش باور کند؟

شیخش هوس دارد که او کمتر کند می‌خوارگی    شیخا تو کمتر کن هوس کو این هوس کمتر کند

رند از پی می سر دهد ور ز آنکه نستانند سر    دستار را بر سرنهد دستار وسر در سرکند

چندانکه بندم دیده را تا کس نیاید در نظر    نا گه خیال شاهدی از گوشه‌ای سردر کند

آن کز خمار چشم او امروز باشد سر گران    فردا چونرگس باقدح مست از زمین سر برکند

من‌گرد مستان گشته‌ام دانم که‌گردد همچنان    از کاسهٔ سرهای ماگر کوزه‌گر ساغر کند

کنج خرابات مغان گنجینهٔ اسرار دان    کو مرد صاحب درد تا دریوزه از این درکند

۱۲۸

از چشم من خیال قدش کی برون رود    سروی است ناز از لب جو سرو چون رود؟

بنشست در درونم و غیر از خیال خویش    رخصت نمی‌دهد که کسی در درون رود

دانی که در دل تو کی آید جمال یار؟    وقتیکه هر دو عالمت از دل برون رود

از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر    بینم بچشم خویش که سیلاب خون رود

گر نه کمند زلف درازت سبب شود    چون آه من بر این فلک نیلگون رود؟

واعظ، برو فسانه مخوان و فسون مدم    کی درد عاشقی بفسان و فسون رود؟

یک ذرّه از محبت سلمان اگر نهند    بر کوه ازو چو ذرّه قرار و سکون رود

۱۲۹

ما را که شور لعلش در سر مدام باشد    سودای باده پختن سودای خام باشد

از جام باده حاصل یک ساعت است مستی    وز شکرّ لب او سکری مدام باشد

با قدِ تو صنوبر در چشم ما نیاید
او کیست تا قدت را قایم مقام باشد
جان خواست لعلت از ما، گر می‌برد، حلالش
جان تا لب تو خواهد بر ما حرام باشد
ساقی به نا تمامان می ده تمام و از ما
بگذر که پختگان را بوئی تمام باشد
با این همه غم دل گر می‌کنی قبولم
اقبال هندوی من شادی غلام باشد
ای صد هزار طالب جویای درد عشقت
مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد
در سلک بندگانت گر نیست نام ما را
در نامهٔ گدایان باشد که نام باشد
صبح ازل نشستم بر آستان عشقت
زین در قیام سلمان روز قیام باشد

۱۳۰

گر از تن جان شود معزول عشقت جای آن دارد
که در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد
مرا هم نیم جانی بود در تن محنت عشقت
به محنت داد جان لیکن محبّت همچنان دارد
دل از من بستد ابرویت که چون چشم خودش دارم
ازآن معنیش پیوسته سیاه و ناتوان دارد
مرا گویند در کویش مرو کآنجاست بیم جان
کسی در منزل جانان چرا تشویش جان دارد؟
صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه، ننشیند
اگر گل می‌درد جامه و گر بلبل فغان دارد
ازین پس کرده‌ام نیّت که خاک درگهت باشم
همه همّت برین دارم اگر دولت بر آن دارد
قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل
چه جای سرزنش بود این نی آتش چون نهان دارد؟
اگر چون شمع قصد سرکنی بی جرم سلمان را
نزاعی نیستش در سر، سر و جان در میان دارد

۱۳۱

هر ذرّه که عکسی ز رخ یار ندارد
با طلعت خورشید بقا، کار ندارد
کوه و کمر و دشت پر از نور تجلّی است
لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در دل توئی و راز تو، غیر از تو و رازت
کس راه درین پردهٔ اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک
خار است و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بر سر خار است
گو گل مطلب هر که سر خار ندارد
در آینه‌اش جمله خلایق نگرانند
فی الجمله یکی زهرهٔ گفتار ندارد
دارد طرف آینهٔ روی تو زنگار
آن آینهٔ کیست که زنگار ندارد
دریاب که افتاد ز زناگه بدیارت
بیمار و غریب این دل و تیمار ندارد
در چشم تو زهّاد نیایند که چشمت
مست است و غم مردم هشیار ندارد
دارم غم جان و دل بیمار و درین حال
آنکس کندم عیب که بیمار ندارد
آورد به کفر شکن زلف تو سلمان
اقرار و بدین کیش کس انکار ندارد

۱۳۲

همچنان مهر توام مونس جان است که بود
همچنان ذکر توام و رد زبان است که بود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو، ولی عهد همان است که بود
کی بود کی که بگویند دگر بار اغیار / که فلان یار همان یار فلان است که بود
ما همانیم و همان مهر و محبّت لیکن / یار با ما به عنایت نه چنان است که بود
بود بر جان رقم داغ توام روز ازل / وین زمان نیز بدان داغ و نشان است که بود
بود در ملک دلم جان متصرّف اکنون / همچنان عشق ترا حکم روان است که بود
از من ای جان شده ای دور و، در این دوری نیز / آن ملاقات میان تن و جان است که بود
طره‌ات یک سر مو سرکشی از سر نگذاشت / همچنان فتنه و آشوب جهان است که بود
تا نخوانند دگر گوشه نشین سلمان را، / گو همان رند خرابات مغان است که بود

۱۳۳

هر شب ازکویت مرا سر مست وشیدا می‌کشند / چون سر زلفت بدوشم بی‌سروپا می‌کشند
بارها کردم من از رندیّ و قلاشی کنار / بازم اینک در میان شهر رسوا می‌کشند
گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز / ناتوانان را به بازوی توانا می‌کشند
ما ز رسوائی نیندیشیم، زیرا مدتی است / تا خط دیوانگی بر دفتر ما می‌کشند
می‌کشم هر شب بجام چشمها دریای خون / شادی آنان که بر یاد تو دریا می‌کشند
خرّم آن مستان که بی آمد شد ساغر مدام / از کف ساقیّ دَردت دُورِ صهبا می‌کشند
دل خیال خال و زلفش کرد و گفتم زینهار / در گذر زینها که اینها سر به سودا می‌کشند
بر حواشی گل روی تو نقاشان چین / می‌کشند از غالیه خطّی و زیبا می‌کشند
جان فدای آن دو مشگین سنبلت کز روی ناز / چون بنفشه دامن گل بوی در پا می‌کشند
بر دل سلمان کمانداران ابرویت کمان / می‌کشند ای نازنین، بگذارشان تا می‌کشند

۱۳۴

نظری کن که دل از جور فراقت خون شد / نیست دل را بجز از دیده رَهِ بیرون شد
ناتوان بود دل خسته، ندانم چون رفت / حال آن خسته به پرسید که آخر چون شد
تا شدم دور ز خورشید جمالت چو هلال / اثر مهر توام روز بروز افزون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلشن حسن / ای بسا رخ که درین باغ به خون گلگون شد
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت / آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد
صورت حسن تو زد عکس تجلّی بر دل / نقش خود دید در آئینه، بر آن مفتون شد
کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را / آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد
پیش از آن صورت گل با تو تعلّق، سلمان / بیش از این داشت، تصور نکنی کاکنون شد

۱۳۵

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود، / نیست ممکن که بر آید ز من سوخته دود

بر سرم هر چه رود، خاک رهم،گومی‌رو — نیستم گرد که از کوی تو برخیزم زود
منم از باغ تو چون غنچه به بوئی خوشدل — منم از کوی تو چون باد بگردی خوشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند — در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بس شراب عنبی را که بموی مژه‌ام — دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
لعل تو خنده زد و چشم مرا گریان کرد — هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود را بنمود
عمر من کم شد و عشق تو فزون، پنداری — کآنچه در عمر کم آمد، همه در عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد — جز به روی تو مرا هیچ دَرِ دل نگشود
وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان — نیست مشکین دمت الا ز دل خون آلود

## ۱۳۶

من چه دانستم که هجر یار چندین در کشد؟ — یا مرا یکبارگی وصلش قلم بر سر کشد؟
اشک را کش من به خون پروردم اندازد ز چشم — ناله را کز دل برون کردم به رغمم بر کشد
کمترینش بنده‌ام بر دل کشیده داغ هجر — گر چه او را دل به چون من بنده‌ای کمتر کشد
بر امید آنکه باز آید ز در دامن کشان — مردم چشمم به دامن هر شبی گوهر کشد
در کشیدن می به یاد لعل او کار من است — پخته‌ای باید که خامی را به کار اندر کشد
بی لبش می ساقیا در جانم آتش می زند — بی لب او چون به کام خود کسی ساغر کشد؟
گر چه دل را نیست از سر و قدش حاصل بری — آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد
در ره او شد صبا بیمار و می‌خواهم که او — گرچه بیمارست از این ره زحمتی دیگر کشد
نکته‌ای دارم چو دُر، پرورده در دریای دل — از لب سلمان بـرد در گوش آن دلبر کشد

## ۱۳۷

دل شکستهٔ من تا بکی حزین باشد؟ — دلا، ملول مشو، عاشقی چنین باشد
هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای‌دل — ز چشم او که کمین گوشه‌اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی به هیچ حال و کسی — که نشنود سخن دوست حالش این باشد
مرا دلی است پریشان و، چون شود مجموع — دلی که با سر زلف تو همنشین باشد؟
دلم ربودی و گر قصد دین کنی سهل است — کرا مضایقه چون با توئی بدین باشد؟
بر آستان تو دریا دلی تواند زیست — که دُر بجای سرشکش در آستین باشد
به آرزوی رخت هر گیا که بعد از من — ز خاک من بدمد، وَرد و یاسمین باشد
چو سر ز خاک بر آرم هنوز چون صبحم — صفای مهر تو تابنده از جبین باشد
مرا، که روی تو امروز دیده‌ام، فردا — چه التفات به دیدار حور عین باشد؟
خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من — مصوّر است چو نقشی که بر نگین باشد
فدای یار کن این جان نازنین، سلمان — چه جان عزیز تر از جان نازنین باشد

## ۱۳۸

جان ما را دل بماند از ما و ما را دل نماند / عمرم از در راند و عمری بر زبان نامم نراند
لطف کرد امروز و بازم خواند و دیدارم نمود / خوب نقشی رخ نمود انصاف نیکم باز خواند
خاطرش باز آمد و دل ماند در بندش مرا / خاطر او باد بر جا، گر دل من ماند ماند
آب چشمم دید و آمد بر من خاکیش رحم / باد صد رحمت بر آب دیده کاین آتش نشاند
ساقیا جامی بروی دوستان پر کن که من / جرعهٔ این جام را بر دشمنان خواهم فشاند
آنچه چشمم دیده است از فرقتت روزی مجال / گر درافتد اشک یک یک با تو خواهد بازراند
گر خطائی دیده‌ای از من، تو آن از من مبین / کاین گناه ایام کرد و جرمش از سلمان ستاند

## ۱۳۹

زلف مشگین حلقه‌اش بر روی گلگون بسته‌اند / من ندانم روز و شب با یکدگر چون بسته‌اند
رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان می‌زنند / نقش مویش در درون چون نافه بر خون بسته‌اند
پیش ازینم هر نفس در دل هوائی آمدی / باز بود آن در به مهر و مهرش اکنون بسته‌اند
دوش می‌زد دل درِ وصلش که بگشاید مگر / از درون آمد ندا کاین در ز بیرون بسته‌اند
چون رود مجنون زحیّ کز موی لیلی هر خمی / راست زنجیری است کاندر پای مجنون بسته‌اند
من دعائی می‌فرستم گر تواش ره می‌دهی / حاکمی خود ور نه آخر راه گردون بسته‌اند
از سم اسبش نشانی یافتم، رفتم ز پی / گفت، سلمان، نعل این مرکب دگرگون بسته‌اند

## ۱۴۰

آخر این درد دل من به دوائی برسد / آخر این نالهٔ شبگیر بجائی برسد
آخر این سینهٔ دلگیر غم آباد مرا / روزی از روزنهٔ غیب صفائی برسد
بر درت شب همه شب یاوه درایم چو جرس / تا به گوشم مگر آواز درائی برسد
به جز از عمر چه شاید که نثار تو کنم؟ / که به عمری چو تو شاهی به گدائی برسد
پای را باز مگیر از سرم ای‌دوست که دست / گر به هیچم نرسد، خود به دعائی برسد
عمر بر باد هوا داده‌ام و می‌ترسم / که بگلزار تو آسیب هوائی برسد
سر پا بوس تو دارم من و هیهات کجا؟ / به چنان پایه چنین بی سرو پائی برسد
رویم از دیده به خون تر شد و می دانستم / که به روی من از این دیده بلایی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای سلمان / کاین نه دردیست که هرگز به دوائی برسد

## ۱۴۱

دلی که شیفتهٔ زلف دلربا باشد / همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
بلی عجب نبود گر بود پریشان حال / گدا که در طلب وصل پادشا نباشد
بهانهٔ تو رقیب است و نیست این مسموع / رقیب را چه محل گر تو را رضا باشد؟

جفای دشمن و جور رقیب وطعنهٔ خلق — خوش است بر دل اگر یار را وفا باشد
اگر تو را گذری بر من ضعیف افتد، — و یا تو را نظری بر من گدا باشد،
از آنطرف نپذیرد کمال تو نقصان — وزین طرف شرف روزگار ما باشد
نگار گشت بخون جگر رخ سلمان — بترس از آنکه بدو نیک را جزا باشد

۱۴۲

عاشقان سر زلفت همه جانبازانند — مگسان شکرستان تو شهبازانند
نظری بر صف مستان فکن از گوشهٔ چشم — تا بدانی که به هر گوشه چه جانبازانند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست — مایه داران جهانم همه انبازانند
داغ بر سوختگان نه که بدان مشتاقند — ناز بر دلشدگان کن که بر آن نازانند
خانه در کوی مغان می‌طلبیدم، گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه براندازانند
همه را دست به بوسیدن پایت نرسد — خنک آنان که بدان پایه سرافرازانند
رازت از خلق نهان می‌کنم امّا چه کنم — رنگ رخساره و خون مژه غمّازانند
جان بیمار مرا باد سحر می‌سازد — ز آنکه باد سحر و بوی تو دمسازانند
صوت بلبل چه کنی؟ نالهٔ سلمان بشنو — تا بدانی که بدان گل چه خوش آوازانند

۱۴۳

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد — شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد
اگر سرم برود، گو برو، مراد از سر — هوای تست مرا آن زسر نخواهد شد
دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا — و ز آن مقام بجای دگر نخواهد شد
سرم برفت به سودای وصل و، می‌دانم — که این معامله با او بسر نخواهد شد
قیامت است قیامت ملامت واعظ — اگر چه در دل من کارگر نخواهد شد
چنان ز چشم تو در خواب مستی‌ام که مرا — ز خواب خوش به قیامت خبر نخواهد شد
بنوک غمزهٔ چون نیشتر بخواهی ریخت — هزار خون که سر نیش تر نخواهد شد
خدنگ غمزه‌ات از دل اگر چه می‌گذرد — ولیک از دل سلمان بدر نخواهد شد

۱۴۴

نه قاصدی که پیامی به نزد یار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
چو باد راهروی صبح خیز می‌خواهم — که نالهٔ سحر من بگوش یار برد
صبا اگر چه رسول من است بیمار است — بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده‌ایم به شهری غریب و یاری نیست — که قصّه‌ای ز فقیری به شهریار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن — صبا مگر ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از جهانیان و جهان — در آن هوس که ز دست من اختیار برد

غلام ساقی و لعل توام که چارهٔ من به جرعه‌ای می‌نوشین و خوشگوار برد
بیار ساقی از آن می که می‌پرستان را دمی بکار در آرد دمی ز کار برد
میی میار که درد سر و خمار آرد از آن می آر که هوش آرد و خمار برد
هزار یار مرا هست و در میان یک دل درین میان دل سلمان کدام یار برد

**۱۴۵**

باد هوای کویت گرد از جهان بر آرد آب جمال رویت ز آتش فغان بر آرد
آبی بر آتشم زن ز آن پیشتر که ناگه خاک مرا هوایت باد از میان بر آرد
مثلت فلک نبیند با صد هزار دیده چندانکه دیده‌ها را گرد جهان بر آرد
بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه تا دامن قیامت آن خاک جان بر آرد
سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن تا آن سبک ببازد، یا این روان بر آرد

**۱۴۶**

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد؟ یا نسیمش که به خاک سر کوی تو رسد
از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات رشکم آید که خَضَر بر لب جوی تو رسد
ز آفتابم شده در تاب که در روی تو تافت تاب خورشید که باشد که بر وی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان حیف باشد که بآن روی نکوی تو رسد
کار شد بر دل من تنگ، بلی، تنگ شود کار هر گه که به بخت من و خوی تو رسد
نرسد هر سر شوریده به پای چو توئی گر به پای تو رسد، هم سر موی تو رسد
من ببوی توام ایدوست هوا خواه بهار کز هوایش به دماغم همه بوی تو رسد
ساقی از، دُردسبو در تن من جانی کن جان چه باشد که بدردیِ سبوی تو رسد
منع می خوردن سلمان نکنی ای صوفی اگر این شربت صافی به گلوی تو رسد

**۱۴۷**

ما رقمی می‌کشیم تا بچه خواهد کشید ما قدمی می‌نهیم تا بکه خواهد رسید؟
قبله ومذهب یکی است یاریکی بیش نیست هر که دوئی در میان دید یکی را دو دید
کفر سر زلف تست قبلهٔ آتش پرست دید رخت کاتشی است آتش از آن رو گزید
گر ز جهان بگذرم، از تو نخواهم گذشت ورتو به تیغم زنی، از تونخواهم برید
در همه بحری دهند جان به امید کنار لیک درین بحر ما نیست کناری پدید

**۱۴۸**

با سر زلفش دلم پیوند جانی می‌کند با خیالش خاطرم عیش نهانی می‌کند
درهرآن مجلس‌که دارد چشم مستش قصدجان جان اگر خوش بر نمی‌آید گرانی می‌کند
زنده‌ای کو مردهٔ دیدار زیبا صورتی است راستی در صورتی خوش زندگانی می‌کند

جان فدای بوی آن آهوی چین کز سنبلش  بوستان هر نوبهاری بوستانی می‌کند
گر شکایت می‌کند جان من از چشمت، مرنج  خسته‌ای نالش ز عین ناتوانی می‌کند
می‌خورم، جانا، غمت هر دم بشادیّ رخت  خرّم آنکس کو بدین غم شادمانی می‌کند
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام  تازه عیشی از شراب ارغوانی می‌کند

### ١٤٩

بیا که ملک جمال تو را زوال مباد  به غیر طرّهٔ پریشانی نی بدو مرساد
ز حضرتت خبری کآن به صحّت است قرین  سحر گهان به من آورد دوش قاصد باد
نسیم سلمه الله اگر چه بود سقیم  به من رسید و من خسته را سلامت داد
مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز  هزار جان عزیزم فدای جان تو باد
مزاج سرد تو را استقامتی است تمام  ز صبح باد هوائیش انحراف مباد
قد بلند تو از بهر جان درازی خویش  بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد
ازآنکه چشم من از طلعت تومحجوب است  چو اشک مردم چشم خودم ز چشم فتاد
همی کنم به دعا های نیمه شب یادت  به پرسشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد؟

### ١٥٠

صنمی اگر جفائی کند آن جفا نباشد  زصنم وفا نجوئی که در او وفا نباشد
ز حبیب خود شنیدم که به پیش ما حبابی  به از آن وجود باشدکه در آن هوا نباشد
چو به حسرت گلت گل شوم‌از گلم گیاهی  ندمد که بوی مهر تو در آن گیا نباشد
ز خمار سرگرانم قدحی بیار ساقی  که از آن مصدعی را به ازین دوا نباشد
به نسیم می چنان کن ملکان کاتبان را  که به هیچشان شعور از بدو نیک ما نباشد
به شکستگان شنیدم که همی کنی نگاهی  به من شکسته خاطر نظرت چرا نباشد؟
دل خسته نیست با من که کنم ز دل دعائی  چه دعا کنم که بی دل اثر دعا نباشد
ملکم بگفت سلمان به دعا شب وصالش  بطلب که حاجت الاّ به دعا روا نباشد

### ١٥١

آن یار که من دارم از آن یار که دارد؟  وین کار که من دارم ازین کار که دارد؟
خلقی است همه بر در امیّد نشسته  تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد؟
با اینهمه غم گر غم من با تو بگویند  کاری بود آیا غم این کار که دارد؟
من بر سر بازار مغان میروم امشب  ای زهد فروشان سر بازار که دارد؟
بر خاسته‌ام از سر سجاده بکلّی  یاران هوس خانهٔ خمّار که دارد؟
خورشید رخش کرد بر آفاق تجلی  ای دیده وران، طاقت دیدار که دارد؟
در زیر فلک راست بگوئید که امروز  بالاتر ازین قامت و رفتار که دارد

تا روی نبینند ببینند کزین روی    در دور قمر عارض و رخسار که دارد؟
بر راه خیالت همه شب منتظرانند    با این همه تا دولت بیدار که دارد؟
دل برد ز سلمان و کجا می‌برد این دل؟    یا آن همه دلهای گرفتار که دارد؟

**۱۵۲**

آن که باشد که تو را بیند و عاشق نشود؟    یا به عشق تو مجرّد ز علایق نشود؟
با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق، ولی    کار بخت است و عنایت به سوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم    من بر آنم مگرم بخت موافق نشود
شعلهٔ آتش دل سر به فلک باز نهاد    دارم امّید که دودش به تو لاحق نشود
می‌کند دست درازی سر زلفت مگذار    تا برغم دل من با تو معانق نشود
هر که این صورت و اخلاق و معانی دارد    که تو داری، ز چه محبوب خلایق نشود؟
شب بیاد تو کنم روز، گواهم صبح است    روشن این قول به بی شاهد صادق نشود
با دهان و لب تو جان مرا رازی هست    همه کس واقف اسرار و دقایق نشود
کار کن کار که کار تو میسّر، سلمان    به عبارات خوش و نکتهٔ راتق نشود

**۱۵۳**

هر شبی سودای چشمت در سرم غوغا کند    غمزه‌ات صد فتنه در هر گوشه‌ای پیدا کند
از می سودای چشمت خوش بر آمد جان من    سرخوش است امشب، خمارمستی‌اش فردا کند
مایهٔ من بر سر بازار سودایش شده است    چون بدین سرمایه‌کس باچون توئی سودا کند؟
رخت عقلم می‌برد چشمت، چه می‌آید زعقل؟    می‌دهد تشویش من بگذار تا یغما کند
در چمن گر ناز سروت را ببیند سرو ناز    از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند
در ره عشق تو من سر می‌نهم بر جای پای    عشق اگر کاری کند، فی الجمله پا برجا کند
گر کند میل وفا، می‌باشدش با دیگران    ور جفایش در دل آید، آن جفا بر ما کند
رفت هرجا اشک ما چندانکه ما را برد آب    چند خود را در میان مردمان رسوا کند؟
همدمم باد است و راز دل نمی‌گویم به باد    باد غمّاز است می‌ترسم حکایت وا کند
ابرویت پیوسته می‌گردد به هر سو تا کجا    همچو سلمان عارفی را واله وشیدا کند

**۱۵۴**

غوغای عشق دوشم ناگاه بر سر آمد    هم دل به غم فرو شد هم جان به هم بر آمد
بر روی اهل عالم بودیم بسته محکم    درهای دل، ندانم عشق از کجا درآمد؟
از زلف او کشیده راهی است تا دل من    وز دل دری است تا جان، عشقش از آن درآمد
یار آشنا است اما نشناخت هر کس او را    زیرا که هر زمانی با شکل دیگر آمد
مردانه رو بکویش ایدل که رفت دیده    در خون خود چو پیشش با دامن تر آمد

درویش بر درش رو کآنکس که بر در او / درویش رفت از این جا، ز آنجا توانگر آمد
دل با سر دو زلفش زین پیش داشت کاری / بگذشته بود از آن سر امروز بر سر آمد
از ماجرای اشکم مطرب ترانه‌ای زد / بس قطره‌های خونین کز چشم ساغر آمد
هر کس که مرد روزی در بند عشق زلفت / از خاک او نسیمی کآمد، معنبر آمد
بیمار تست سلمان و آنگه خوش آن مریضی / کز آستانت او را بالین و بستر آمد

۱۵۵

گل که خوش طلعت و خوشبو آمد / عاشق روت به صد رو آمد
کاسه‌ای داشت سرم را عشقت / سر شوریده به زانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز / تیر باران ز همه سو آمد
حال این جسم نحیفم می‌گفت / قلم و در قلمم مو آمد
سر کشی کرد و نشد با ما راست / آن سهی سرو که دلجو آمد
راز مشک سر زلفت در دل / می‌نهفتم ز سخن بو آمد
سرو بالای تو می‌جست در آب / چشم سلمان که بلاجو آمد

۱۵۶

چو زلف آن را که سودای تو باشد / سرش باید که در پای تو باشد
زند لافی که بالای توام سرو / ولی چون سرو بالای تو باشد
برون کردم ز دل جان را که جان را / نمی‌زیبد که بر جای تو باشد
خوشا آن دل که بیمار تو گردد / زهی عاقل که شیدای تو باشد
دلم می‌جویدت در آب دیده / دلی را جو که جویای تو باشد
دل گمگشته‌ام را گر بجوئی / سر زلف سمن سای تو باشد
اگر چه حسن گل صد روی دارد، / کجا چون روی زیبای تو باشد؟
نگنجد هیچ دیگر در دل آن را / که در خاطر تمنای تو باشد
اگر چه سرو دلجوئی کند عرض / کجا چون قد رعنای تو باشد
سر و سرمایه‌ای دارد همه کس / مرا سرمایه سودای تو باشد
بسوزد سنگ بر من، گر نسوزد / دل چون سنگ خارای تو باشد
من بی‌دل کجا پنهان کنم دل / که آن ایمن ز یغمای تو باشد؟
من مسکین کدامین گوشه گیرم / که آن خالی ز غوغای تو باشد؟
جهان هر لفظ سلمان را که در گوش / کند، دُرّی ز دریای تو باشد

۱۵۷

من امروز از میی مستم که در ساغر نمی‌گنجد / چنان شادم که از شادی دلم در بر نمی‌گنجد

ز سودایت برون کردم کلاه خواجگی از سر بسودایت که این افسر مرا در سر نمی‌گنجد
بر آن بودم که بنویسم مطوّل نامهٔ عشقت چه بنویسم که در طومار و در دفتر نمی‌گنجد
به عشق چنبر زلفت چه باک از چنبر چرخم؟ سرم تا دارد این سودا در آن چنبر نمی‌ئگنجد
همه شب دوست می‌گردد بگرد گوشهٔ دلها که جز تو در دل تنگم کسی دیگر نمی‌گنجد
حدیثی ز آن دهان گفتم؛ رقیبم گفت زیر لب: برو، سلمان،که هیچ اینجاحکایت درنمی‌گنجد

۱۵۸

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد راز سر بستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو در عا رض گند مگون دید آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باد زنّار سر زلف تـو از هم بگشود صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تفأل می‌کرد اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد
سوسن اندر چمن آزادی سروت می‌گفت نارون را ز حسد لرزه بر اندام افتاد
صنم چین به جمال تو تشبّـه می‌کرد نام معبود از آن روی بر اصنام افتاد
عشقم از روی طبق پردهٔ تقوی بر داشت طبل پنهان چه زنم؟ طشت من از بام افتاد
دوش سلمان بقلم شرح غم دل میداد آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

۱۵۹

دل ز وصل او نشان بی نشانی می‌دهد جان بدیدارش امید آن جهانی می‌دهد
جوهر فرد دهانت طالب دیدار را بر زبان جان جواب لن ترانی می‌دهد
جز سرشک لاله رنگم در نمی‌آید بچشم کو نشانی ز آن عذار ارغوانی می‌دهد
دیده بر راه صبا دادم که از خاک رهش می‌رسد وز گرد راهم ارمغانی می‌دهد
زندگی از باد میبابم که او در کوی دوست می‌شود بیمار و آنجا زندگانی می‌دهد
نرگسش در عین مستی دمبدم چشم مرا ساغری از خون لبالب دوستکانی می‌دهد
زخم شمشیر ترا میرم که در هر ضربتی جان سلمان را حیات جاودانی می‌دهد

۱۶۰

ز آفتاب رخت ماه تاب می‌گیرد ز ماه طلعت تو آفتاب می‌گیرد
دلیر در رخ خوبت نمی‌توان نگریست همینکه می‌نگرم دیده آب می‌گیرد
ز جام بادهٔ حسن است چشم شوخ تو مست به غایتی که زمستیش خواب می‌گیرد
چه نازکی که چو یاد تو می‌کنم در دل رخت ز آتش اندیشه تاب می‌گیرد
ز گل کلاله بر افکن که در چمن لاله به یاد روی تو جام شراب می‌گیرد
ز جام عشق تو خود را خراب می‌بینم که گنج عشق تو جا در خراب می‌گیرد

هزار دل چو دلم هست بستهٔ کمرت
در آن میان که دلم در حساب می‌گیرد
دل از گرفتن روز حساب می‌ترسد
برو، دلا، که ترا در حساب می‌گیرد؟
شتاب کردن سلمان بوصل تست از آن
که عمرم از پی رفتن شتاب می‌گیرد

۱۶۱

سنبلت را چون صبا بر گل مشوّش می‌کند
هر خم زلفت مرا نعلی در آتش می‌کند
باد در وقت سحر می آورد بـویت به من
باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش می‌کند
لعل جانبخش لبت دلهای مسکینان به لطف
جمع می دارد ولی زلفش مشوّش می‌کند
دیدهٔ تر دامنم تا می‌زند نقشت بر آب
خاکِ کویت را به خون هر شب منقّش می‌کند
توبه و زهد ریائی نیست کار عاشقان
ساقیا می کاین فضولی عقل سرکش می‌کند
ز آن شراب ناب بی غش ده که اندر صومعه
صوفی صافی به بوی جرعه‌اش غش می‌کند
نام وننگ وصبر وهوش وعقل ودینم شد حجاب
ترک من بازآ که سلمان ترک هر شش می‌کند

۱۶۲

چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید؟
یاز نادیدنت این دیده غمدیده چه دید؟
به امیدی که رسد در تو دل خام طمع،
سالها دیگ هوس پخت و به آخر نرسید
قصهٔ این دل دیوانه دراز است، مپرس
که در آن سلسلهٔ زلف پریشان چه کشید؟
قصهٔ راز تو مردیم و نگفتیم به کس
بشنو این قصه که هرگز به جهان کس نشنید
عاشق روی تو است آینه و این‌صورت
هست در چهرهٔ آئینه چو خورشید پدید
سر زلف تو مرا توبهٔ سالوس شکست
چشم مست تو مرا پردهٔ ناموس درید
جرعه در دور تو رسمی است که نتوان انداخت
خرقه در عهد تو عیبی است که نتوان پوشید
دشمنان گر همه گردند زبان همچون تیغ
نیست ممکن که مرا از تو توانند برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

۱۶۳

باد سحر از بوی تو دم زد، همه جان شد
آب خضر از لعل تو جان یافت، روان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری
حقّا که بسی سردتر از باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت
بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد
تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مُهر،
در مصطبه ها رطل می‌لعل گران شد
سرچشمهٔ حیوان به دهان تو تشبّه
کرد از نظر مردم از آن روی نهان شد
ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی
ز آنروی جهانی به جمالش نگران شد
گفتم به دل ای دل مرو اندر سر زلفش
نشنید سخن، عاقبت اندر سر آن شد
جان بر سر بازار غمش دادم و رفتم
نقدی سره باید که بدان رسته توان شد

## ۱٦٤

مرا ز آینهٔ سخت روی سخت آید / که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست به دندان اگر برم شاید / که شانه در سر زلف تو دست می ساید
لطیفه‌ای است دهان تو تا که در یابد / دقیقه‌ای است میان تو تا که بگشاید
اگر ز روی تو مشّاطه دست بر دارد / صبا عروس چمن را دگر نیاراید
به حسن با گل رویت کجا بر آید ماه؟ / که با جمال تو خورشید بر نمی‌آید
عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود / سپیده دم که به گلگونه رخ بیاراید؟
سر مرا ز سعادت به دولت عشقت / جز آستان درت هیچ در نمی‌یاید
عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند / کند هر آینه زین گونه گوهری زاید

## ۱٦٥

ز سوز نیمه شبانم کسی خبر دارد / که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
سرشک حال، دل از دیده می‌کند تقریر / بعینه همه خوناب در نظر دارد
به گرد عارض رخسار او که یارد گشت؟ / مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
صبا اگر چه چو من سخت سست و بیمار است / خوشا دمی که به کوی تو رهگذر دارد
عجب! چرا نبود خوش مزاج بیماری / که او به بوی تو هر دم دماغ تر دارد؟
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من / حکایتی خوش و شیرین ومختصر دارد
ز زخم ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین / ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خطِّ دوست بر دارم / و گر به تیغ سرم بی دریغ بر دارد
ز سوز سینهٔ من زینهار می پرهیز / که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
ز کوی یار کسی چون رود که پروانه / نمی‌تواند رفتن که بال و پر دارد
مرا سری است که پیشت نهاده‌ام بردار / دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد

## ۱٦٦

با سر زلفت شب دوشین سر و کاریم بود / واز جمالت شب همه شب روز بازاریم بود
آتش روی ترا با خرقهٔ صد تو چو شمع / می‌پرستیدم که زیر خرقه زنّاریم بود
جان لبت را رشوه می‌دادم برای جان خویش / بادهان تنگ کارت مختصر کاریم بود
پیش ازین نادیده رویت بود تقوی کار من / دوش می‌دیدم که در کار خود انکاریم بود
غمزه‌ات چندانکه می زد بر دل من نیش بیش / کافرم گر یک سر مو بر دل آزاریم بود
از هوای شکّر لعل تو چون نی در تنم / یک نفس باقی و باقی نالهٔ زاریم بود
من بامّید طبیبی رنج خاطر می‌کشم / کو بخاطر در نمی‌آرد که بیماریم بود
از خیالت شکرها دارم که د ر شبهای هجر / یار سلمان بود و الحق مهربان یاریم بود

### ۱۶۷

بر افشان دست تا صوفی به پایت سر د ر اندازد — درآ دامن کشان تا دل ز غیرت خانه پردازد
نوای سوزناک نی چو عودم سوخت بر آتش — مرا آن ساز می‌سوزد مرا این سوز می‌سازد
رخت در پرده است از ما و بر ما می‌درد پرده — لبت شاید که یکنوبت در آنم پرده بنوازد
بیا ای باد دور افکن ز رویش ابر بسرقع را — که برق شوق نزدیک است کآتش درمن اندازد
به نقاشی نپردازد دگر صورتگر چینی — کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد
بیا بنشین دمی تا من غم دل با تو پردازم — اگر چه در چنان حالت کسی با خود نپردازد
چو شمعم گر بسوزانی رخ عیشم بر افروزد — و گر تیغم نهی بر سر سر بختم بر افرازد
مرا آندل نیاید خوش که از سختی به تنگ آید — من آنکس را بنازم جان که جان او بغم نازد
نه مرد نرد درد تست سلمان، گرچه او با تو — روان می‌بازد و الحق به غایت پاک می‌بازد

### ۱۶۸

آخرت روزی ز سلمان یاد می‌بایست کرد — خاطر غمگین او را شاد می‌بایست کرد
عهدها کردی که آخر هیچ بنیادی نداشت — روز اوّل کار بر بنیاد می‌بایست کرد
داد من یک روز می‌بایست دادن بعد از آن — هر چه می بایست از بیداد می‌بایست کرد
اشک من از مردم چشمم بزاد آخر تو را — رحمتی بر اشک مردم زاد می‌بایست کرد
ای دل اول گفتمت گر وصل یارت آرزوست — پشت بر زر روی چون پولاد می‌بایست کرد
با رخش چون آینه گر رو برو می‌خواستی — جان فدا کن هر چه بادا باد می‌بایست کرد
گر تو شاهی جهان خواهی بدان که روز و شب — بندگی حضرت دلشاد می‌بایست کرد

### ۱۶۹

عذارت خط بخت ما در آورد — سیه بختی است ما را مادر آورد
عذارت بود بر خطّ تو شاهد — جمالت رفت و خطّی دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیده است — چرا خطّ سیاهت سر بر آورد
خیال لعل نوشینت شب دوش — مرا صد پی شبیخون بر سر آورد
مرا از گلشن حسن تو ناگاه — گلی بشکفت و خاری نو بر آورد
گلت بر نسترن رسمی زد از مشک — گل رویت عجب رسمی در آورد
خنک جان صبا کآمد ز زلفت — نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحر گاه — براه آورد و مشک و عنبر آورد

### ۱۷۰

سحر گه بلبلی آواز می‌کرد — همی نالید و با گل راز می‌کرد
نیاز خویش با معشوق می‌گفت — نیازش می‌شنید و ناز می‌کرد

به هر آهی که می زد در غم یار  مرا با خویشتن دمساز می‌کرد
نسیم صبح دلبر می‌شنیدم  دلم دیوانگی آغاز می‌کرد
خیال آب رکناباد می‌پخت  هوای خطّهٔ شیراز می‌کرد

**۱۷۱**

می‌کشم خود را و بازم دل به سویش می‌کشد  موکشان زلفش مرا در خاک کویش می‌کشد
می‌برد حسنش به روی دلستان هر جا دلی است  ور نمی‌آید دل مسکین به مویش می‌کشد
ماچو بید از باد می‌لرزیم ازآن غیرت که باد  می جهد در روی او برقع ز رویش می‌کشد
باغ حسنش باد سبز و بارور تا دمبدم  دیدهٔ ارباب دل آبی ز جویش می‌کشد
گل چه میداند که بلبل را فغان از عشق اوست  هر چه می‌گوید صداع گفتگویش می‌کشد
می‌کشیدم کوزهٔ دردی ز دست ساقیئی  کاین زمان هر صوفی صافی سبویش می‌کشد
شمّه‌ای از حال من شاید که آن مه بشنود  این تن مسکین به بیماری به سویش می‌کشد
خوی او هست از دهانش تنگ تر، وین ناتوان  بار بر دل تنگ تنگ از دست خویش می‌کشد
آرزوئی نیست سلمان را به غیر از روی دوست  چون‌کند چون دوست‌خط‌برآروزیش‌می‌کشد؟

**۱۷۲**

آنجا که عشق آمد کجا پند خرد را جا بود؟  در معرض خورشید کی نورسها پیدا بود؟
رندیست کار بی دلان دعوی شعار عاقلان  داری دلا هر کسوتی بر قامتی زیبابود
آنکس که آرد در نظر رویی چنین و آنچنان  عقلش بود بر جاعجب گر عقل او بر جا بود
من در شب سودای او دل خوش به فردا می‌کنم  لیکن شب سودای او ترسم که بی فردا بود
گر چه سخن رانم بلند از وصف قدّس قاصرم  هر چند کآید درنظر وصفش از آن بالا بود
گفتم که بالایت خوش است اما بلائی می‌دهد  گفتا بلی در راه ما این باشد و آنها بود
اوریخت خون چشم من دامن‌گرفت‌آن خون مرا  او می‌کند بر ما ستم اما گناه از ما بود
تابی ز شمع روی او گیرد اگر در مدّعی  آنگه بداند کز چه رو پروانه بی پروا بود
درآب می‌جستم تو را دل‌گفت‌کای سلمان، بیا  دربحر عشقش غوص‌کن‌کآن در دل دریا بود

**۱۷۳**

تحریر شرح شوقت طومار بر نتابد  تقریر وصف حالم گفتار بر نتابد
من بارها کشیدم بار فراق در دل  ترسم که دل ضعیف است این بار بر نتابد
یاران مهربان را رسم است جور یاران  بر تافتن ولیکن این بار بر نتابد
ای یار، بشنو از من، گر می‌کنی جفائی  با یار خویشتن کن، کاغیار بر نتابد
از های و هوی رندان زاهد چه ذوق یابد؟  این نکته مست داند، هشیار بر نتابد
کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد؟  آری سر قلندر دستار بر نتابد

آنکس رخ تو بیند کز خود نظر بدوزد / هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد
در روی یار، سلمان،کم گو سخن که نازک / درد سر و حکایت بسیار بر نتابد

۱۷۴

دوشم آن گلچهره در آغوش بود / حبذاً وقتیکه ما را دوش بود
لب بلب رخسار بر رخسار بد / روبرو آغوش در آغوش بود
هر چه آن جز باده بد مکروه گشت / آنچه غیر از دوست بد فرموش بود
از می لعل لبش تا صبحدم / بانگ های و هوی و نوشا نوش بود
از نشاط جرعهٔ پیمانه‌ها / عقل وجان سرمست ودل مدهوش بود
زهره و خورشید را از رشک ما / بر فلک خون جگر پر جوش بود
صبح ناگه از سر ما بر گرفت / پردهٔ شب را که آن سر پوش بود
عزم رفتن کرد جائی دلبرم / آنهم از بیم بدِ بد کوش بود
ریخت سلمان در پی‌اش از دیدگان / گوهری کز لطف او در گوش بود

۱۷۵

اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد / همانا بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد
بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید / بپیچد بر سمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
زرشک لالهٔ رویش سمن بر خاک بنشیند / ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد
به گرد دیده می‌گردد که تا روی و لبش بیند / دل من ز آن میان ترسم که نا گه بر کنار افتد
هرآنکس کو لب و دندان چون یاقوت ودُر بیند / ز چشمش بیگمان یا قوت و لعل آبدار افتد
ور از چین سر زلفش صبا بوئی به باغ آرد / چمن از نکهتش پر لاله و مشگ تتار افتد
بیفتد بار اندوه فراقش از دل سلمان / وراگر نزد آن تنگ شکر یک لحظه بار افتد

۱۷۶

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد / و آن تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل گوشمال یافت ز سودای زلف ما / تا این سزا نیافت، سزاوار ما نشد
در آفتاب گردش ازآن ذره بر نخاست / کو دید روی ما و هوادار ما نشد
سودی ندید آن دل بی مایه کو بجان / سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس سر که رفت در سر بازار شوق ما / خود کیست آنکه در سربازار ما نشد
ما گنج گوهریم به کنج خراب دل / چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
ز ارباب حال نیست چو بلبل کسی که دید / ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما که رفت که در کار ما نرفت / فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد
آن دیده را که صوفی صافی به هفت آب / هر دم نشست لایق دیدار ما نشد

سلمان مگر شنید حدیثی از آن دهن — بیچاره خود به هیچ گرفتار ما نشد

۱۷۷

باز به زنجیر زلف یار مرا می‌کشد — در پی او می‌روم تا به کجا می‌کشد؟
نام همه عاشقان در ورق لطف اوست — گر قلمی می‌کشد، در سر ما می‌کشد
هرچه زنیک وبداست چون‌همه‌در دست اوست — بر من مسکین چرا خطّ خطا می‌کشد؟
بار تو من می‌کشم جور تو من می‌برم — پرده ز رویت چرا باد صبا می‌کشد؟
خادمهٔ حسن تست شمسهٔ گردون که او — می‌رود و بر زمین عطف قبا می‌کشد
حسن تو بین کز برم دل به چه رو می‌برد — وین دل مسکین نگر کز تو چها می‌کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید — بر دل سلمان بنه آنهمه تا می‌کشد

۱۷۸

چون خاک شوم و از گل من خار بر آید — ز آن خار به بوی تو همه گل به بر آید
گیرم که بر آید ز سر خاک و گلم خار — خار غمت از پای دلم کی بدرآید؟
از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست؟ — وین نیز بهر نوع که باشد به سر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد — ز آن خاک همه خون ز دل و دیده بر آید
گر خاک سر کوی توچون مشگ ببویند — ز آن خاک معطّر همه خون جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من — خود غیر جمالت چه مرا در نظر آید؟
کار من سودا زده عشق است و ز سلمان — جز عشق مپندار که کار دگر آید

۱۷۹

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
ز آن جهان جان به تن آمد به تمنای تو باز — نی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد
ای دل رفته ز پیش من و آزرده به جان — لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد
صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد — بخت بیدار من از خواب گران باز آمد
رفت و می‌گفت که آیم ز درت روزی باز — هر چه او گفت ازین باب از آن باز آمد
چون صراحی ز غمش چشم من آنقدر گریست — تا بکامم چو قدح خنده زنان باز آمد
عمر ماضی چو خبر یافت به استقبالش — حالی از راه بپیچید عنان باز آمد
در پی او دل سر گشتهٔ نایافته کام — رفت و گردید همه کون و مکان باز آمد
چه تپی، ای تن افتاده چو ماهی در خشک؟ — جان به پرور که به جو آب روان باز آمد
جان بر افشان به هوایش چو نسیم ای سلمان — که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

۱۸۰

ماهی ار ماه فلک را از کمان ابرو بود — سروی ار سرو سهی را عنبرین گیسو بود

ما که هر روزی به ماه طلعتت گیریم فال — روز و ماه ما مبارک، فال ما نیکو بود
ز آفتاب روی خوبت دیدهٔ من خیره گشت — خیره گردد دیده جائی کآفتاب از رو بود
سرو قدّت راست جا بر جویبار چشم و دل — حبّذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود
بسکه غم خوردم ببویت گر نمایم حال دل — غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود
ما به سودای سر زلف تو چون گردیم خاک — باد گردی کـآورد ز آن خاک عنبر بو بود
زحمت سلمان مده بسیار، بگذارای رقیب — تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود

## ۱۸۱

از خرابات مرا دوش بدوش آوردند — بی خودم بر در آن باده فروش آوردند
شهسواری که نیامد به همه جای فرود — بر در خانهٔ خمّار فروش آوردند
دوش بر دوش ملک می‌زنم امروز که دوش — مستم از کوی خرابات به دوش آوردند
مطربان زیر لب از پردهٔ اسرار به نی — تا چه گفتند که نی را به خروش آوردند؟
در نی خشک دمیدند دمی ز آتش تر — خون خام خمّ خمّار به جوش آوردند
ساقیان داروی بیهوشی می در دادند — دل بیهوش مرا باز به هوش آوردند
شاهدان این همه دلهای پریشان را جمع — به تماشای گل غالیه پوش آوردند
چشم و ابروی تو از گوشهٔ خود سلمان را — در خرابات کشان از بن گوش آوردند

## ۱۸۲

چشم مستت گر چه با ما ترکتازی می‌کند — لعل جانبخش تو هر دم دلنوازی می‌کند
تا دلم آورد در محراب ابرویت نماز — جامهٔ جان را بخون هر دم نمازی می‌کند
با زنخدان چو گویت ای بت سیمین ذقن — زلف چون چوگان تو هر لحظه بازی می‌کند
می‌زند خورشید تابان بر سر شمشاد تیغ — تا چرا در دور قدت سر فرازی می‌کند
چون نپالایم ز راه دیده خون دل مدام؟ — کآتش عشق تو در دل جانگدازی می‌کند
سازگاری کن دمی با من که در عشق تو جان — از تنم بر عزم رفتن کار سازی می‌کند
همچو زلفت شد پریشان کار سلمان حزین — زانکه باروی تو دانم عشقبازی می‌کند

## ۱۸۳

جام و خم را ز لبت رنگ اگروام کنند — زاهدان نیز در آن خُم طمع خام کنند
چون برد لعل تو از جام تنم جان کهن — ساقیان جان نو آرند و در آن جام کنند
عاشقان جان ز پی مصلحتی می‌خواهند — تا نثار قد و بالای دلارام کنند
شاهدان را همگی زلف نهادن بر روی — غرض آنست که صبح چو منی شام کنند
با سر زلف تو دلبستگیم دانی چیست؟ — تا که دیوانهٔ زنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر و شام به آواز بلند — صفت قامت آن سرو گلندام کنند

مهر خانِ فلک از خانه بر آیند به بام — تا تماشای تو هر شام از آن بام کنند
راه عشقِ تو نه راهی است که اقدام روند — شرح شوق تو نه کاری است که اقلام کنند
بت پرستان اگر از حسن تو آگاه شوند — روی در روی تو و پشت به اصنام کنند
جای آنست که بر حال منش رحم آید — حال سلمان بجنابش اگر اعلام کنند

**۱۸۴**

هر دمم چهره به خون مژه تر می‌گردد — حالم از عشق تو هر روز بتر می‌گردد
بر مگرد از من و گر ز آنکه تو بر می‌گردی — دین و دنیا و سعادت همه بر می‌گردد
فکر در راه هوای تو ز پا می افتد — عقل درکوی خیال تو بسر می‌گردد
روی پنهان مکن از من که پری رویان را — کار حسن از نظر اهل نظر می‌گردد
رحم کن بر دلم ای ماه کز آه دل من — خانهٔ ماه فلک زیر و زبر می‌گردد
آب و سنگم همه بردی و کنون دیدهٔ من — آسیابی است که بر خون جگر می‌گردد
تا کجا باد صبا بوی تو دریوزه کند — روز و شب بی سروپا بر همه در می‌گردد
تیغ از دست تو عمر ابدی می‌بخشد — زهر بر یاد تو جلّاب شکر می‌گردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو، سلمان، چکنم؟ — کار دنیا همه بر بوک و مگر می‌گردد

**۱۸۵**

من خاک پای آنکسم کو خون ساغر می‌خورد — تا راز دل ساغر چرا هر دم به لب می‌آورد
چون غنچه من راز درون از باد می‌دارم نهان — با آنکه می‌دانم یقین زین راز بوئی می‌برد
ارزد به صد جان و خرد یک ذره از سودای او — اوّل بجان من می‌خرم و آنکس که او دارد خرد
تیر بلایش می‌کند بر جان مشتاقان گذر — من جان به رشوت میدهم کز جان من آن بگذرد
ای مدّعی بس نیست این زخمی که هردم میخورم — ازدست هجر او کنون طعن توام در می‌خورد
من با دهانش خواستم گفتن که ای از هیچ کم — چندم خوری خون؟ گفت دل: هیچش مگوتا می‌خورد
سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم — سطری که بنویسم بخون اشکم هماندم بسترد
پیش تو عرض رنگ و بو گر میکند گل یا گلاب — این آب گل را می برد و آن پردهٔ خود میدرد
سلمان، ز درمان دم، مزن بسیار درد سر مده — هل تا بجان میپروم دردش که جان میپرورد

**۱۸۶**

هر شب این اندیشه در بر غنچه را دل خون کند — کز دل آخر چون خیا ل روی گل بیرون کند
تا نبندد خواب نرگس، تا گشاید کار گل — گاه مرغ افسانه خواند، گاه باد افسون کند
از صبا روی صحاری خنده چون لیلی زند — وز هوا ابر بهاری گریه چون مجنون کند
زلف مشگین حلقهٔ شب را بیندازد فلک — تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند
باد بر بوی نسیم زلف سنبل در ختن — نافه را چندان دهد دم تا جگر پر خون کند

لاله نعمان نشان جام کیخسرو دهد نرگس رعنا خیال تاج افریدون کند
لاله همچون من دلی در اندرون دارد سیه آنچه بینی او به ظاهر گونه را گلگون کند
باد سوسن را به آزادی زبانی گر نداد بی زبانی این همه آزادی از وی چون کند
ساقی آن می ده که عکس او بعکس آفتاب صبحدم خون شفق در گردن گردون کند
سوی میدان بر کمیتی راکه صبح از نسبتش بر سواد خیل شب در نیمشب شبخون کند
بلبل و گل ساختند از نو نوای برگ عیش هر کرا برگ و نوائی هست عیش اکنون کند
ای بهار عالم جان، جلوه‌ای کن تا رخت ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند
در هوای عارضت عنبر همی‌ساید نسیم تا به خط عنبرین اوراق گل مشحون کند

۱۸۷

آن سرو بین که باز چه رعنا همی رود می‌آید او و عقل من از جا همی‌رود
حوریست بی رقیب که در روضه می‌چمد جانی است نازنین که به تن ها همی‌رود
از زنگبار زلف پراکنده لشکری بر خویش جمع کرده به یغما همی‌رود
ما را اگر چه ساخت به خواری چو خاک راه شکرانه می‌دهیم که بر ما همی‌رود
مسکین دلم به قامت او رفت و خسته شد ز آن خسته می‌شود که به بالا همی‌رود
گوئی چرا به منزل ما هم نمی‌رسد آهم که از ثری به ثریا همی‌رود
دل قطره‌ای ز شبنم دریای عشق اوست کز راه دیده باز به دریا همی‌رود
سلمان چو خامه نامه به سودا سیاه کرد پس چون کند که کار به سودا همی‌رود

۱۸۸

خاک آن بادم که از خاک درت بوئی برد گرد آن خاکم که باد از کوی مهروئی برد
از هواداری به جان جویم نسیم صبح را تا سلامی از من بیدل بدلجوئی برد
چون ز هر سوئی نشانی میدهندم میدهم خاک خود بر باد تا هر ذره‌ای سوئی برد
با سر زلفت مرا سر بسته رازی هست از آن دم نمی‌یارم زدن، ترسم صبا بوئی برد
بر سرت چندان پریشان جمع میبینم که گر برفشانی عقد گیسو هر دلی موئی برد
تاب رویت نیست مویت را ز پیشش دور کن حیف باشد نازنینی بار هندوئی برد

۱۸۹

مسپار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد به کسی سپار دل را که دلت نگاه دارد
بَرِ چشم یار شد دل که ز دیده داد خواهد عجب ار سیه دلان را غم دادخواه دارد
تو مرا مگوی واعظ که مریز خون دیده بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد
خبر خرابی دل ز کسی توان شنیدن که دلی خراب و حالی ز غمش تباه دارد
من بینوا بر گل ره دم زدن ندارم حسد است بر هزارم که هزار آه دارد

تو به حسن پادشاهی دل عاشقان رعیّت      خنکا رعیّتی کو چو تو پادشاه دارد

به عذار و شاهد و خط بستد رخت دل از من      چه دهم جواب آنکس که خط و گواه دارد

نتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن      به همین قدر که لعل تو خط سیاه دارد

بطریق لطف می‌کن نظری بحال سلمان      که همین قدر توقع ز تو گاهگاه دارد

**۱۹۰**

دل پی دلدار رفت، دیده چو آن حال دید      اشک به دندان گرفت دامن و در پی دوید

دید میان دل و دیده که خون است اشک      جست برون ز آن میان، رفت و کناری گزید

هر دو جهان دل به باد داد که خواهد مگر      از طرف آن بهار بوی هوائی دمید

مقصد و مقصود دل جز دهن تنگ او      نیست، دریغا که هست مقصد دل ناپدید

گر تو چو شمعم کشی، بی تو نخواهم نشست      ور تو به تیغم زنی، از تو نخواهم برید

از می و مطرب مکن مدّعیا منع من      تا غزلی تر بود قول تو خواهم شنید

بر در ارباب دل از در خدمت در آی      کانکه بجائی رسید از در خدمت رسید

فتح رفیق کلید، سلمان، دانی چراست؟      از بن دندان کند خدمت درها کلید

**۱۹۱**

تشنهٔ خود را دمی لعل تو آبی نداد      خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد

خواست که از گوشه‌ای خواب در آید به چشم      خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد

مست شدم بر درش باز به یک جرعه می      حرمت مستی نداشت داد خرابی نداد

آمدمش تشنه لب بر لب دریای وصل      بر لب دریا مرا شربت آبی نداد

بر سر خوابش شبی رفتم و کردم سؤال      هیچ صلائی نزد هیچ جوابی نداد

هیچ دلی در نیافت نعمت عهد وصال      تا به فراقش نخست تاب عتابی نداد

نیست کسی بهره‌مند کآنچه بدست آمدش      در ره شاهد نباخت یا به شرابی نداد

آنکه سر کوی اوست عین روان را سراب      وعدهٔ سلمان چرا جز به سرابی نداد؟

**۱۹۲**

خوش دولتی است عشقت تا در سر که باشد؟      پیدا بود کزین می در ساغر که باشد

هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت      آن سکهٔ مبارک تا بر زر که باشد؟

هر چشم و سر نباشد در خورد خاک پایت      تا سرمهٔ که گردد یا افسر که باشد؟

هر دل که دید چشمت آورد در کمندش      ترک چنین دلاور در لشکر که باشد؟

گفتی که گر بیفتی من یاور تو باشم      خوش وعده ایست لیکن این یاور که باشد؟

ای آفتاب خوبی، در سایهٔ دو زلفت      آن سایهٔ همایون تا بر سرکه باشد؟

تا دلبر منی تو دل نیست در بر من      در عهد چون تو دلبر خود دل بَرِ که باشد؟

حالی غریب دارم شرح و حکایت آن
در نامهٔ که گنجد؟ در دفتر که باشد؟

گفتی که بر در من سلمان، چرا نشینی؟
چون بر در تو گردند او بر در که باشد؟

## ۱۹۳

یارم به وفا وعده بسی داد و جفا کرد
هر وعده که یارم به جفا داد وفا کرد

مهر تو بر آئینهٔ دل پرتوی انداخت
مانندهٔ ماه نوم انگشت نما کرد

هر جور که دیدم ز جهان آن نه جفا بود
این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد

مشکین سر زلفت که صبا رفت و کشیدش
بر دوش اگر نیست نگشت از چه رها کرد؟

بر زلف تو ما این دل یکتا بنهادیم
بار دل من زلف تو را پشت دو تا کرد

هر چند که چشم تو خدنگ مژه آراست
زد بر هدف سینه، بر آنم که خطا کرد

شد باد صبا بر دل من سرد از آن روز
کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد

سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب
با او غم عشق تو چه گویم که چها کرد؟

بلبل مکن از گل گله بسیار که او را
صد برگ برای تو و کارت به نوا کرد

## ۱۹٤

نمی‌دانم که نی چون من چرا بسیار می‌نالد؟
دمادم می‌زند یارش ز دست یار می‌نالد

نشسته بر ره با داست و بادش می‌زند هر دم
ازآن رو زار و بیمار است وچون بیمار می‌نالد

دمیدندش دمی در تن از آنرو روح می‌زاید
بریدندش زیار خود از آنرو زار می‌نالد

ز بیماری چنانش تن نحیف و زار می‌بینم
که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می‌نالد

دمی بسیار دادندش شکایت می‌کند ز آندم
جگر سوراخ کردندش از آن آزار می‌نالد

مگر در گوش او رمزی ز راز عشق می‌گویند
دلش طاقت نمی‌آرد، از آن گفتار می‌نالد

دمی برنی بزن نی زن،که دردی هست همراهش
اگر دردی ندارد نی چرا بسیار می‌نالد؟

منال ازیار خود، سلمان،که تشنیع است بربلبل
اگر در راه عشق گل ز زخم خار می‌نالد

## ۱۹۵

چشمت بخواب و چشم مرا خواب می‌برد
زلفت بتاب و جان مرا تاب می‌برد

من غرقهٔ خجالت اشکم که پیش خلق
چندان همی رود که مرا آب می‌برد

سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه
چون غمزهٔ تو مست به محراب می‌برد

امشب بدوش مجلسیان را یکان یکان
بردند مست و ترک مرا خواب می‌برد

بنمای رخ که در شب تاریک طره‌ات
دل گمشده است و راه به مهتاب می‌برد

دل زد درِ وصال تو، دانم که ضایعست
رنجی که آن ضعیف درین باب می‌برد

سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا؟
بیچاره روزگار به اطناب می‌برد

### ۱۹۶

دل پیش زخم تیغ تو جان را سپر کند / از زخم تیغ دوست کسی چون حذر کند؟
آن را در آید از در دل این جهان و جان / کز دل نخست جان و جهان را بدر کند
ما را چو نوردیده عزیزی که نیست رسم / آن نور دیده را که به مردم نظر کند
مقصودش آن بود که دهد آب تیغ را / بر حال کشتهٔ مژه گر ز آنچه تر کند
سرمست چشم دوست بود سرگران هنوز / چون نرگس آن زمان که سر از خاک بر کند
ز آن جورها که می‌کند آن خوشتر آیدم / چندانکه گویمش مکن آن بیشتر کند
سلمان تواند از سر هر دو جهان گذشت / آسان و، مشکل از سر کویت گذر کند

### ۱۹۷

زلف و رخسار تو را شام و سحر چون خواند / هر که یک حرف سیاهی و سپیدی داند؟
می‌کنم ترک هوای سر زلف تو و باز / باد می‌آید و این سلسله می‌جنباند
اشک من آنچه ز راز دل من می‌گوید / راست می‌گوید و از دیده سخن می‌راند
دل بدو دادم و او کرد به جانم بیداد / هیچکس نیست که داد من از و بستاند
آب چشمم ننشاند آتش و من می‌دانم / کاتش من بجز از خاک درش ننشاند
هر چه گوید ز لبش جان همه شیرین گوید / و آنچه راند ز رخش دل همه نیکو راند
ماند سلمان ز درت دور چنان می‌شنود / که مراد تو چنین است و بدین می‌ماند

### ۱۹۸

یار می‌آید و در دیده چنان می‌آید / که پری پیکری از عالم جان می‌آید
سِرِ سودای تو گنجی است نهان در دل من / به زیان میرود آن چون به زبان می‌آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم / چه کنم کز در و دیوار فغان می‌آید
به جمالت که اگر بی تو نظر بر خورشید / می‌کنم در نظرم تیغ و سنان می‌آید
به حیاتت که اگر می‌خورم از دست تو زهر / خوشتر از آب حیاتم به دهان می‌آید
تا توئی در دل من کی دگری می‌گنجد؟ / یا کجا در نظرم هر دو جهان می‌آید
مرهم لطف خوش آید همه کس را، لیکن / زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می‌آید
بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی / گر همه جان عزیز است گران می‌آید
می‌رود در رخ و قدّ تو سخن سلمان را / لاجرم نازک و زیبا و روان می‌آید

### ۱۹۹

سلام حال بیماران رسانیدن صبا داند / ولی او نیز بیمار است و می‌دانم که نتواند
صبا شوریدهٔ سودای زلف اوست، می‌ترسم / که گستاخی کند ناگه بر آن در حلقه جنباند
هوس دارم که در پیچم میان نامه‌اش خود را / چه می‌پیچم درین سودا مرا چون او نمی‌خواند؟

اگر صد بار گرداند به سر چون خامه کاتب را / محال است اینکه تا باشد سر از خطّش بگرداند
سخن درشرح هجرانش چه رانم‌کاندرین میدان / قلم گر می‌رود چون آب بر جا خشک می‌ماند
به‌مشتاقان خود وقتیکه لطفش نامه فرماید / چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاند
نهاده چشم بر راهست سلمان تا کجا خاکی / ز راهش خیزد ار گرد رهش در دیده بنشاند

۲۰۰

خیال زلف تو چشمم به خواب می‌بیند / دلم ز شمع جمال تو تاب می‌بیند
کسی که چشمهٔ آب حیات لعل تو دید / برون از آن همه عالم سراب می‌بیند
به غیر نقش تو در دیده هر چه می‌آید / نظر معاینه نقشی بر آب می‌بیند
ندیم چشم از آنست چشم مخمورت / که در زجاجی چشمم شراب می‌بیند
خیالش از دل و چشمم نمی‌رود بیرون / کجا رود که شراب و کباب می‌بیند
دلا مگرد به عهدش قوی که عهد حبیب / خرد ضعیف چو عهد حباب می‌بیند
نهاد دل همگی بر وفای او سلمان / نهاد خویش از آنرو خراب می‌بیند

۲۰۱

ملک وصلت به من بیدل شیدا نرسد / دستگاهی است، به هر بی سرو بی پا نرسد
نتوان کرد به شمشاد قدت دست دراز / که از آن باغ به ما غیر تماشا نرسد
دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش / رفت بیچاره، ندانم برسد یا نرسد
همه فریاد دل من رسد از دور به یار / یار خود هیچ به فریاد دل ما نرسد
دل ز جا رفت و دگر باره به مأوی نرسید / وای اگر این دل گمگشته به ماوا نرسد!
عشق تلخ است ولی تا نرسیده است به کام / ندهد میوه حلاوت به کسی تانرسد
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب / سعی کن سعی که این سیل به دریا نرسد
من به بوی سر زلفین تو راضی شده‌ام / بیش از این خود به من بی سرو بی پا نرسد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود / گو چنان کن که به هر حال بدانجا نرسد
کام سلمان تو اگر می‌دهی امروز بده / مدهش وعده به فردا که مبادا نرسد

۲۰۲

بر هر ورق ز حسنش نقشی است تا که خواند / بر هر سخن ز رازش رمزی ست تا که داند
از نام او نشانی گفتن که زهره دارد؟ / وز روی او فروغی دیدن که می‌تواند؟
شهباز جان من شد پا بند قید زلفش / هر دم هزار جان را بر خاک می‌نشاند
جانم فدای یاری کآب حیات لطفش / هر دم هزار جان را بر خاک می‌نشاند
زلفش چو مشک بـیزد بر آب نقش بندد / لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند
من کیستم که گردم گرد درش؟ همین بس / کآید صبا ز کویش بوئی به من رساند

اشکم که می‌گزینند منزل ز خاک کویش | یا خون گرفت او را یا خاک می‌دواند
بی عمر و زندگانی روزم گذشت و حالم | داند کسی که روزی بی عمر بگذراند
عمر مرا نمانده است چیزی ز زندگانی | زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند
سلمان شنید نامت زد دست در گریبان | هل تا به نیکنامی پیراهنی دراند

۲۰۳

پیر من از میکده بوئی شنید | دست زد و جامه سراسر درید
خرقه بر آن شد که فروشد به می | خرقهٔ صد پاره که خواهد خرید؟
جان که غمش خورد رساندم به لب | رفت دلم تا به چه خواهد رسید
مشرب صافّی حقیقت کسی | یافت که او دردی دردش چشید
دَردی دن را که دوای دل است | درد گرفتیم نباید کشید
شور می و ساغر از آن روز خاست | کان نمکین لب لب ساغر مکید
تلخ حدیثی است ترا دل نواز | تنگ دهانی است ترا کس ندید
سایه صفت با همه افتادگی | در عقب وصل تو خواهم دوید
عشق تو تا ظلّ همایون فکند | طوطی عقل از سر سلمان پرید

۲۰۴

ترک چشم تو که با تیر و کمان می‌گردد | بنشان کرده دلی از پی آن می‌گردد
هر که سر گشتهٔ چو گان سر زلف تو شد | بر سر کوی تو چون گوی بجان می‌گردد
آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید | در پی وصل تو بی نام و نشان می‌گردد
ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک | در پیت بی سروپا گرد جهان می‌گردد
بار شست سر زلف تو بدوش از بن گوش | می‌کشم دایم و پشتم چو کمان می‌گردد
نیست محتاج بیان قصّه که خود سرّ درون | همه بر صفحهٔ احوال عیان می‌گردد
ساقیا، رطل گران، خیز و سبک می‌گردان | هین که کار طرب از رطل گران می‌گردد
زایر کعبهٔ او گرد حرم می‌گردید | این زمان گرد خرابات مغان می‌گردد
شعر پاک سرهٔ خالص سلمان نقدی است | که بنام تو در آفاق روان می‌گردد

۲۰۵

بوی زلف او دماغ جان معطّر می‌کند | یاد روی او چراغ دل منوّر می‌کند
یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او | کز سر خود هر یکی سودای دیگر می‌کند
صورت ماهیّت رویش نمی‌بیند کسی | هر کسی با خویشتن نقشی مصوّر می‌کند
سینه‌ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن | ز آنکه گر لب می‌گشایم شعله سر بر می‌کند
جان همی سوزد مرا چون عود و از انفاس من | بوی جان می‌آید و مجلس معطّر می‌کند

در فراقش می‌نویسم نامه و از دست من — خامه خون می‌گرید وخط خاک برسر می‌کند
شرح سودای دل ریشم سواد نامه را — چون سواد چشم من هر دم به خون تر می‌کند
بوی انفاس نسیم خاک کویت می‌دهد — زان روایت ها که باد روح پرور می‌کند
گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد — کوی عشق‌است این‌که سلطان را قلندرمی‌کند

۲۰۶

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد — بنفشه در چمن شاد و کش آمد
به آب و سبزه و گل می‌کشد دل — که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد های گل می‌گفت بلبل — خوش آمد های او گل را خوش آمد
گل خوشبوی نیکو رو ندانم — چرا فرجام کارش آتش آمد
تن چون پرنیان گل چه بینی؟ — تو طالع بین که خارش مفرش آمد
از آن نرگس بر آمد خوش چو پروین — کزین طاس نگون نقشش شش آمد

۲۰۷

مستور در ایام تو معذور نباشد — هر چند که این ممکن و مقدور نباشد
ما قوّت رفتار نداریم اگر یار — نزدیک تر آید قَدَری، دور نباشد
مست می او گرد که هر ذرهٔ او را — اول صفت آن است که مستور نباشد
بی سرو قدت کار طرب راست نیاید — بی شمع رخت عیش مرا نور نباشد
با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن — وقتی بتوان گفت که مخمور نباشد
ما جنت و فردوس ندانیم ولیکن — دانیم که در جنّت ازین حور نباشد
از بوی سر زلف خودم صبر مفرمای — کاین تاب وتوان در تن رنجور نباشد
هر کس که به کفر سر زلف تو نمیرد — در کیش من آنست که مغفور نباشد

۲۰۸

سر سودای تو هرگز ز سرما نرود — برود این سر سودائی و سودا نرود
پرتو نور تجلّی رخت ممکن نیست — که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود
پای سست است ورهم دوراز آن می‌ترسم — که سر من برود در طلب و پا نرود
هر کرا گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود — دلش از گوشهٔ خلوت به تماشا نرود
عشقت آمد به سرم و زمن مسکین به ستم — عقل و دین بستد و دانم که بدین‌هانرود
سیل خون دل ما می‌رود از دیده، بگو — با خیال تو که در خون دل ما نرود
ما دل نا سره داریم به بازار غمت — درِمَ قلب ندانم برود یا نرود
چند گوئی که دلم رفت به خوبان، سلمان؟ — دیده بر دوز و دل از دست مده تا نرود

## ۲۰۹

دلم را جز سر زلفت دگر جائی نمی‌باشد خوداین مشکل‌که زلفت را سرو پائی نمی‌باشد
دلی دارم سیه بر رخ نهاده داغ لالائی قبولش کن که سلطان را زلالائی نمی‌باشد
بخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت که پیش از مردنم پیش تو پروائی نمی‌باشد
دلا گر غمزهٔ مستش جفائی می‌کند میکش که مستان معربد را ز غوغائی نمی‌باشد
بهار عالم جان است رخسارش، تماشا کن که در عالم از این خوشتر تماشائی نمی‌باشد
مرا دردیست اندر دل، مداوایش نمی‌دانم ولی دانم که دردش را مداوائی نمی‌باشد
تمنائی است سلمان را که جان در پایش اندازد به جان او کزین بیشش تمنائی نمی‌باشد

## ۲۱۰

اهل دل را به خرابات مغان ره ندهند رخت تن را به سراپردهٔ جان ره ندهند
سخن پیر مغان است که در دیر کسی که سبک در نکشد رطل گران ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند ولی تا نپرسند ازین نام و نشان ره ندهند
ادب آن است که هر دل که بود منزل یار هیچش اندیشهٔ اغیار بدان ره ندهند
خارج از هر دو جهان است خرابات اینجا تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
راز وحدت شنو از نالهٔ مستان که چو نی راز گویند و سخن را به زبان ره ندهند
راه سلمان به خرابات ندادند، چه شد؟ هر کسی را به خراباات مغان ره ندهند

## ۲۱۱

مرا که چون تو پریچهره دلبری باشد چگونه رأی و تمنّای دیگری باشد؟
نه در حدیقهٔ خوبی بود چنین سروی نه بر سپهر نکوئی چنین خوری باشد
نه ممکن است نبات خطت بر آن دال است که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد
خیال چشم و رخت تا بود برابر چشم گمان مبر که مرا خواب یا خوری باشد
به خاک پات که در خاک پایت اندازم چو گیسوی تو بهر مویم ار سری باشد
ز عشق آن لب همچون میم مدام از اشک ز جاج دیدهٔ پر باده ساغری باشد
به حسن تو که وفا پیشه کن جفا بگذار وفا مقارن حسن ار چه کمتری باشد
ببین که پاکتر از اشک من بود سیمی؟ و یا بسکّهٔ رخسار من زری باشد؟
بیا ببخش بر احوال زاری سلمان بترس از آنکه گه حشر داوری باشد

## ۲۱۲

لطف جانبخش تو جانم ز عدم باز آورد دل آزادهٔ ما را به کرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک دم صاحب قدمم کو دلم هم به‌دم‌و هم به قدم باز آورد
هر سیاهی که فراق خط و خالت با من کرد، انصاف که لطفت به قلم باز آورد

می‌کنم خون جگر نوش به شادی لبت | که به یک جرعه مرا از همه غم باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را از هم | همچو پر گار جدا کرد و به هم باز آورد
خط بخون خواست نوشتن به توسلمان‌ننوشت | تا نگوئی که فلان عشق به دم باز آورد
خواستم رفت به حیرت ز جهان، باز مرا | کشش موی تو از کوی عدم باز آورد

۲۱۳

روی تو آب چشمهٔ خورشید می‌برد | لعلت به خنده پردهٔ یاقوت می‌درد
گر بنگرد عروس جمالت در آینه | خود بین شود، هر آینه آن به که ننگرد
گر لاله با عذار تو شوخی کند ورا | معذور دار کز سبکی باد می‌برد
چون مجمر از درون نفس گرم می‌زنم | بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد
بگریست زار مردم چشم من از غمش | لیکن چه سود کو غم مردم نمی‌خورد
دین می‌کنم فدای سر زلف کافرت | گر زلف کافر تو بدین سر در آورد
گفتم به خون دل به کف آرم وصال او | بسیار ازین بگفتم و او دم نمی‌خورد
سلمان تواند از سر دنیا و آخرت | بگذشت لیکن از سر کوی تو نگذرد

۲۱۴

دل بَرَد دلبر و در دام بلاش اندازد | دل ما برد کنون تابه کجاش؟ اندازد
چشم فتّان تو هر جا که بلا انگیزد | ای بسا سر که در آن عرصه بلاش اندازد
هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال | به کمانخانهٔ ابرو ز هواش اندازد
خوش کمندی است سر زلف شکن بر شکنش | وه چه خوش باشد اگر بخت بماش اندازد
عاقل آنست که در پای تو اندازد سر | پیشتر ز آنکه فراق تو ز پاش اندازد
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست | در پی قافلهٔ باد صباش اندازد
هر که را درد بینداخت دواچاره کند | که برد چارهٔ سلمان که دواش اندازد

۲۱۵

آن پریچهره که ما را نگران می‌دارد | چشم با ما و نظر بادگران می‌دارد
رایگان در قدمش چون سرو زر باخته‌ام | سر چرا بر من سر گشته گران می‌دارد؟
زیر لب می‌دهدم وعده که کامت بدهم | غالب آن ست که ما را به زبان می‌دارد
دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد | گفت ای ساده هنوزت غم جان می‌دارد؟
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس | تا چرا این همه فریاد و فغان می‌دارد؟
خبرت نیست که در باغ خیالت همه شب | چشم من آب و گل و سرو روان می‌دارد
گر به دیدار تو فرسوده‌ای آسوده شود | مایهٔ حسن رخت راچه زیان می‌دارد؟
رفته بود از سر قلاشی ورندی سلمان | چشم سرمست تواش باز بر آن می‌دارد

## ۲۱۶

کسی که قصهٔ درد مرا نمی‌داند ز لوح چهرهٔ من یک به یک فرو خواند
حدیث شوق به طومار اگر فرو خوانم به جان دوست که طومار سر بپیچاند
بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را به جستجوی تو هر دم چو آب می‌راند
نگویمت به تو می‌ماند از عزیزی عمر که عمر اگر چه عزیزست هم نمی‌ماند
به آرزوی خیال توام خوش آمد خواب گر آب دیدهٔ من بر منش نشوراند
به آب دیده بگردانم از جفا دل تو گر آب دیدهٔ من سنگ را بگرداند
گرفت دیدهٔ من آب و دل در آن آتش که گر خیال تو آید کجاش بنشاند

## ۲۱۷

دام زلف تو به هر حلقه طنابی دارد چشم مست تو به هر گوشه خرابی دارد
نرگس مست خوشت گرچه چو من بیماراست ای خوشا نرگس مست تو که خوابی دارد
رسن زلف تو سر رشتهٔ جان من و شمع هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد
خون چشم من از آن ریخت که تا ظنّ نبرم که برش مردم صاحب نظر آبی دارد
حال صعب دل سودا زدهٔ خود به طبیب گفت سلمان و تمنّای جوابی دارد

## ۲۱۸

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی بجائی باز ماند هر که را جانی بود
آب چشم و جان شیرین را چرا دارد دریغ هر که راهمچون خیال دوست مهمانی بود
از خیال غمزهٔ غمّاز کافر کیش تو هر زمان بر دیدهٔ من تیر بارانی بود
نا مسلمان، چشم ترکت را نمی‌دانم چه شد؟ از چه دایم در پی خون مسلمانی بود؟
تیر مژگان و کمان ابروانت هر که دید بی گمان داند که با این کیش قربانی بود
با خیال روی و مویت عشق بازد روز و شب در جهان هر جا که ماهی در شبستانی بود
با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش هر که او خواهد به رندی همچو سلمانی بود

## ۲۱۹

جان زندگی ازچشمهٔ پر نوش تو دارد دل بستگی از سنبل گل پوش تو دارد؟
ای دانه و دام دل ما حلقهٔ زلفت باز آ که دل خستهٔ ما گوش تو دارد
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود و امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد
رنگی که سمن یابد از اندام تو یابد بوئی که صبا دارد از آغوش تو دارد
در شرح پراکندگی ماست و گرنه زلفت همه سر بهـر چه بر گوش تو دارد؟
از نیش نیندیشد و از زهر نترسد هر کس که هوای لب چون نوش تو دارد
این جوشش خون جگر و غلغل سلمان ز آنست که دیگ هوسش جوش تو دارد

۲۲۰

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند / هر چه دامن گیردم دامن بر آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه / آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از سر صدق و صفا چون صبح خواهم دم زدن / وندرآن دم درهوای دوست جان خواهم فشاند
پای عزلت بر سر کون و مکان خواهم نهاد / دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند
همچو گل، برگی که حاصل کرده‌ام در عمر خویش / با رخ خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

۲۲۱

دی دیده از خیال رخش باز مانده بود / گلگون سرشک در طلبش گرم رانده بود
افتاده بود دل به خم چین زلف او / شب بود و ره دراز و همانجا بمانده بود
دل رفته بود و ما پی دل تا به کوی دوست / بر دیم ره که در همه جا خون فشانده بود
دل دیده خواست تاببرد خون گرفته بود / جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
می‌خواستم که عمر عزیزش کنم نثار / نقدی عزیز بود ولیکن نمانده بود
در خط شدم ز خال سیاه مبارکش / کش پیش لب به طیرهٔ سلمان نشانده بود
خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود / بیگانه خط نامه سیه را که خوانده بود

۲۲۲

از صبا سنبل او دوش بهم بر می‌شد / وز نسیمش همه آفاق معطر می‌شد
ز سواد شکن زلف بهم بر شده‌ات / دیدم احوال جهانی که بهم بر می‌شد
ز دل و دیده نمی‌رفت خیالت که مرا / با دل و دیده خیال تو برابر می‌شد
دامن از بوی تو چون غنچه معطر می‌گشت / سینه از مهر تو چون صبح منور می‌شد
آهم از سینه چو عیسی به فلک بر می رفت / اشکم از دیده چو قارون به زمین در می‌شد
بنشستم که فراقت به قلم شرح دهم / شرح می‌دادم و طومار به خون تر می‌شد
به گلم پای فرو رفته و چندانکه ز غم / می‌زدم دست به سر، پای فرو تر می‌شد
روز اول که سر زلف ترا سلمان دید / دید کش حال دل و دیده در آن سر می‌شد

۲۲۳

صفت خرابی دل به حدیث کی در آید؟ / سخن درون عاشق به زبان کجا بر آید؟
چو قلم به دست گیرم که حکایتت نویسم / سخنم رسد به پایان قلمم به سر در آید
سر من فدای زلفت که ز خاک کشتگانش / همه گرد مشگ خیزد همه بوی عنبر آید
به تصور خیالت نرود به خواب چشمم / که به چشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید
به قلندری ملامت چه کنی من گدا را / که سکندر ار به کویت برود قلندر آید
اگرم به لب رسد جان به خدا که نیست ممکن / که به جز خیال رویت دگریم بر سر آید

## ۲۲۴

می‌کشد سر به هوای دگر آن سرو بلند — دل ازو برنکنم گر چه دل از ما بر کند
اگر این بار زبند سر زلفش بجهم — بعد ازینم نتوانند گرفتن به کمند
چاره در عشق صبور یست ولیکن تا کی؟ — ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند؟
من عاشق ز تو چون باد به بویم راضی — من صادق ز تو چون ذرّه به مهرم خرسند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر — بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند
مدّعی، پایهٔ هستی مرا پست مبین — که بود کنگرهٔ همّت عشاق بلند
من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر — پیش روی تو بر آتش فکنندم چو سپند
هر که خواهد که به روی تو نظر بگشاید — گو برو دیده نخست از همه عالم دربند
چه گزندست که چشم سیهت سلمان را — نرسانید؟ که چشمت نرساناد گزند

## ۲۲۵

از توبهٔ ریائی کاری نمی‌گشاید — وز زهد و پارسائی خیری نمی‌فزاید
در ملک فقر دارد درویش پادشاهی — قانع به هر چه باشد، راضی به هرچه آید
دلق کبود خواهم کردن به باده رنگین — کاین رنگ زرقم از دل زنگی نمی‌زداید
بردار برقع از رخ کائینهٔ درونم — جز صورت جمالت نقشی نمی‌نماید
عشق است هر دم افزون گوئی هر آنچه ما را — از عمر می‌شود کم در عشق می‌فزاید

## ۲۲۶

مجموع درونی که پریشان تو باشد — آزاد اسیری که به زندان تو باشد
دانی سرو سامان ز که باید طلبیدن؟ — ز آن شیفته کو بی سر و سامان تو باشد
من همدم بادم گه و بیگاه که با باد — باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد
ای کان ملاحت، همگی ز آن توام من — تو ز آن کسی باش که او زآن تو باشد
آن روز که چون نرگسم از خاک بر آرند — چشمم نگران گل خندان تو باشد
خواهم سر خود گوی صفت باخت ولیکن — شرط است بدین سر که به چوگان تو باشد
هر کس که کمانخانهٔ ابروی تو را دید — شاید به همه کیش که قربان تو باشد
دامن مکش از دست من امروز، بیندیش — ز آن روز که دست من و دامان تو باشد
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان — حیران جمالی که نه حیران تو باشد

## ۲۲۷

گر ز خورشید جمالت ذره‌ای پیدا شود — هر دو عالم در هوایش ذره سان دروا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلّی پرتوی — افکند بر کوه چون پروانه بی پروا شود
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست؟ — هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود

در شب هجرش به بوی وعدهٔ فردای وصل حالیا جان می‌دهم چون صبح تا فردا شود
صد هزار آئینه دارد شاهد مهروی من رو به هر آئینه کآرد جان در او پیدا شود
در سرم سودای زلف تست و می‌دانم یقین کاین سر سودای منهم در سر سودا شود
خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر ولی ترسم این زنّار گبری در میان پیدا شود
می‌زنندم بر درش چون حلقه و من همچنان سر بر آن در می‌زنم باشد که آن در وا شود
می‌خروشد بحر و می‌گوید به آواز بلند هر که در ما غرقه گردد عاقبت از ما شود

۲۲۸

باد سحری کو ز تو بوئی به من آورد جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد
دلهای ز خود رفتهٔ ما را که غمت داشت آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد
دلها شده بودند به یکبارگی از جای لطفت به سلامت همه را با وطن آورد
هر درد که جان از قد و بالای تو بر چید آمد به تنم باز و یکایک به من آورد
شد دیدهٔ یعقوب منوّر به نسیمی کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
این رایحهٔ مشگ ز دشت ختن آمد یا بوی اویس است که باد از قَرن آورد
در باغ مگر بزم صبو حیست که گل را عطّار سحر گاه بدوش از چمن آورد
آن قطره عرق نیست که بر عارضت افتاد آبی است که با روی گل و یاسمن آورد

۲۲۹

جز نقش صورتت دل نقشی نمی‌پذیرد تو جان نازنینی ور جان نمی‌گزیرد
ماشب بیاد رویت خواهیم داشت زنده ور شمع می‌نشیند بگذار تا بمیرد
او عشوه می‌فروشد من می‌خرم بجانش من جان دهم ولی او از من نمی‌پذیرد
ما غرق آب و زاهد دم می‌زند ز آتش گو دم مزن که این دم با ماش در نگیرد
پروانه وار خواهم در پای شمع مردن کو هر سحر ببویش پیش صبا بمیرد

۲۳۰

چو چشمت هرگزم چشمی به چشمان درنمی آید به چشمانت که چشمم را بجز چشمت نمی‌شاید
چو چشمت چشم‌آن دارد که ریزد خون چشم من اگر چشمم به چشمانت زند چشمی بر آساید
هرآن چشمی که می‌بیند به غیر ازچشم توچشمی چوچشمش‌چشم توبیند زچشمش چشمه‌بگشاید
بسوی چشم من چشمی کن ای نور دو چشم من که تا چشمم ز چشمانت به چشمانی بیا ساید
به وعده چشم تو گفتا که چشمه خون بچشم آرد به چشمت هم شتابی‌کن‌که چشمم‌چشمه می‌باید
چه دانی حال چشم من چوچشمت‌هست‌درچشمی که چشمم در غم چشمت چه خون از چشم پالاید
اگرچشمت به‌چشم‌آرد به‌چشم خویش سلمان را خوشا چشمی‌که پیش چشم تو جانان به چشم‌آید

### ۲۳۱

مرا که نقش جمال تو دردرون آید، عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
وثاق تست درونم، نمی‌دهد دل بار که جز خیال تو غیری در اندرون آید
کسی به بوی وصال تو زنده دارد جان که همچو گل به هوایت ز خود برون آید
هزار نقش به دستان بر آورم هر شب بدان هوس که نگارم بدست چون آید
ز غصه شد جگرم خون چو مشگ و می‌ترسم که گر نفس زنم از قصه بوی خون آید
به دام آهوی چشمت که من گرفتارم اگر فتد به مثل شیر نر زبون آید
شب است و بادیه و باد و من چنین گمراه مگر سعادتی از غیب رهنمون آید
قبول خاک کف پایت ار فتد سر من به خاک پای تو کز دوش سرنگون آید
حدیث زلف چو زنجیرت ارکند سلمان مپیچ در سخنش کز سر جنون آید

### ۲۳۲

شب‌های فراقت را آخر سحری باشد وین نالهٔ شب‌ها را روزی اثری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم به صد زاری آبی ندهد ما را کان بی جگری باشد
ما بی خبریم از دل، ای باد گذاری کن بر خاک درش باشد کآنجا خبری باشد
دانی که کرا زیبد چون زلف تو سودایت؟ آن را که به هر موئی بر دوش سری باشد
تنها نه منم خاکت کز خاک سر کویت هر گرد که بر خیزد صاحب نظری باشد
من خاک از آن گشتم امروز که بعد از من هر ذره‌ای از خاکم کحل بصری باشد
مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد
حاشا که فرود آئیم الا به سر کویت از مصطبه گر ما را عزم سفری باشد
چون زلف به بالایت سلمان سر و جان ریزد گر یک سر مو جان راپیشت خطری باشد

### ۲۳۳

اسیر بند گیسویت کجا در بند جان باشد؟ زهی دیوانهٔ عاقل که در بندی چنان باشد
به دست باد گفتم جان فرستم باز می‌گویم که باد افتان و خیزان است و بار جان گران باشد
کسی کو بر سر کویت تواند یافتن جان را حرامش باد جان در تن گرش پروای جان باشد
تو حوری چهره فردای قیامت گر بدین قامت میان روضه بر خیزی قیامت آن زمان باشد
تو دستار افکنی صوفی و ما سر در سر کویش سر و دستار را دانی که فرقی در میان باشد
ز چشمش گوشه گیر ای دل که باشد عین هشیاری گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد
کسی بر درگه جانان ره آمد شدن دارد که در گوش افکند حلقه چو در بر آستان باشد
بهای یک سر مویت دو عالم می‌دهد سلمان هنوزش گر بدست آید متاع رایگان باشد

## ۲۳۴

کار شد تنگ بر این دل خبر یار کنید — دوستان بهر خدا چارهٔ این کار کنید
سیل عشق آمد و آن بخت گران خواب مرا — که خبر نیست ازین واقعه، بیدار کنید
اثری کرد هوا در من و بیمار شدم — به دو چشمش که علاج من بیمار کنید
هیچتان از طرف کعبه چو کاری نگشود — بعد ازین روی به خمخانه خمّارکنید
در رخش آنچه من ای مدعیان می‌بینم — گر ببینید شما، همچو من اقرار کنید
کافران، تا به چنین حسن بتی را بینید — به چه رو روی به سوی بت فرخار کنید؟
در جمال و رخ او ای مه و مهر ارنگرید — هر دو چون سایه سجود پس دیوار کنید
من به چشم خوشش آورده‌ام اقرار و مباد — که به سلمان نظر از دیدهٔ انکار کنید

## ۲۳۵

وصلت به جان‌خریدن‌سهل‌است‌اگر برآید — جان می‌دهم بر این ره باشد مگر بر آید
در کار بینوایان گر یک نظر گماری — کار من و چو من صد دریک نظر بر آید
در جان هر که گیرد از سوز عشق آتش — تا سوختن چو شمعش اول زسر بر آید
آتش فتاد در من تا رخ زمن نتابی — از من نعوذ باللّه دودی اگر بر آید
ما خاک آستانت داریم بس که ما را — کاری اگر بر آید زین رهگذر بر آید
نومید تا نگردی زین در، که گر امیدت — این بار بر نیامد، بار دگر بر آید
در صبر کوش، سلمان،کاین کار عشق جانان — کار دل است و هرگز کی بی جگر بر آید

## ۲۳۶

ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد — در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی شبروان کویت آرند ره به سویت — عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد؟
ما با خیال رویت منزل در آب دیده — کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو و سمن نروید — هرگز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد
در کوی عشق جان را باشد خطر اگر چه — جائی که عشق باشد جان را خطر نباشد
گر با تو بر سر سر دارد کسی نزاعی — من ترک سر بگویم تا درد سر نباشد
دانم که آه ما را باشد بسی اثرها — لیکن چه سود وقتی کز ما اثر نباشد
در خلوتی که بیند عاشق جمال جانان — شاید که در میانه غیر از نظر نباشد
چشمت به غمزه هر دم خون هزار عاشق — ریزد چنانکه قطعاً کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد سلمان طمع که چشمش — آبی زند بر آتش کان بی جگر نباشد

## ۲۳۷

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید — حسنی که کس ندارد و روئی که کس ندید

برق جمال خرمن پندار ما بسوخت — شوق خیال پردهٔ اسرار ما درید
زلفت مرا ز حلقهٔ زهّاد صومعه — زنّار بسته بر سر کوی مغان کشید
خود را زدند جان و دلم بر محیط عشق — بیچاره دل غریق شد و جان به لب رسید
اسرار عشق از در گفت و شنید نیست — سریست بوالعجب که نه کس گفت ونی شنید
خرّم کسی که بر سر بازار عاشقی — جان در غمت بداد و غمت را به جان خرید
امروز نیست بر سر سلمان حدیث عشق — که ایزد مرا و عشق تو را با هم آفرید

**۲۳۸**

کیست که قصهٔ مرا پیش نگار من برد؟ — باد مگر بگوش او نالهٔ زارمن برد
نامه نوشته‌ام بسی نیست کبوتری مرا — کو بر یار من رود نامه به یار من برد
بار دل و بلای جان من به کدام تن کشم — لاشهٔ ناتوان از آن نیست که بار من برد
کار زدست شد کسی چاره نمی‌کند مگر — هم نظر عنایتی چارهٔ کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار می‌دهد — ساقی جرعهٔ لبش کو که خمار من برد
من به حیات خویشتن ره نبرم به سوی او — بعد حیات من مگر باد غبار من برد
سکهٔ وصل آن صنم نیست درست جز به زر — ترسم از آنکه بی زری قدر عیار من برد

**۲۳۹**

آنها که مقیمان خرابات مغانند — ره جز به در خانهٔ خمّار ندانند
من بندهٔ رندان خرابات مغانم — کایشان همه عالم به پشیزی نستانند
سر حلقهٔ ارباب طریقت به حقیقت — آن زنده دلانند که در ژنده نهانند
بسیار خیال خرد و دین مپز ای دل — کاین هر دو به یک جرعهٔ می خام نمانند
من جز به قدح بر نکنم دیده چو نرگس — فردا که به خاک لحدم باز نشانند
هر سر نبرد سرّ غم عشق به پایان — این شیوه جز از بی سر و پایان نتوانند
گر خلق بر آنند که رانند ز شهرم — من نیز برآنم که همه خلق بر آنند
ای کرده نهان رخ ز گر انجانی اغیار — بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نقش رخ خوبت نتوان خواند و رخت را — شرط ادب آنست که خود نقش بخوانند
روز رخ و زلف چو شبت پردهٔ سلمان — بسیار دریـدند و شب و روز درانند

**۲۴۰**

چو رویت هر گزم نقشی به خاطر در نمی‌آید — مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی‌آید
خیال عارضت آب است از آن در دیده می‌گردد — نهال قامتت سروست از آن در بر نمی‌آید
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر — دل از دستش برون آرم ولی دلبر نمی‌آید
بر آن بودم که چون دولت بر آید از درم روزی — به هر بابی که کوشیدم از آن در در نمی‌آید

مرا، ساقی، مده ساغر که امشب می‌پرستان را — به یاد لعل او یاد از می و ساغر نمی‌آید
حریفان را فروشد دم برآر ای مطرب آوازی — بپرس از ماه من کامشب چرا خوش بر نمی‌آید؟
درازی شب هجران و سر گردانی سلمان — ز زلف خود به پرس از من گرت باور نمی‌آید

**۲۴۱**

بر منت نازو عتاب ارچه به غایت باشد — حاش للّه که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق همه وقت نباشد ز عتاب — وقت باشد که خود از عین عنایت باشد
من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی — خاصه از دست تو، حاشا، چه حکایت باشد!
پادشاهی، چه عجب گر ز تو درویشان را — نظر مرحمت و چشم رعایت باشد؟
چاره‌ای کن که مرا صبر به غایت برسید — صبر پیداست که تا خود به چه غایت باشد
روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا — مطلع هر غزلی صبح بدایت باشد
خاک پای تو به جان می‌خرم اردست دهد — اثر دولت و آثار کفایت باشد
در بیابان تمنّا همه سر گردانیم — تا که را سوی تو توفیق هدایت باشد
نیست این بادیه را حدّ و در این ره، سلمان، — این چنین بادیه بی حدّ و نهایت باشد

**۲۴۲**

نامم به زبان بردن گیرم که نمی شاید — در نامه اگر باشد سهوالقلمی، شاید
نظّارهٔ آن منظر صاحب نظری باید — سر گشتهٔ این سودا ثابت قدمی شاید
من مردهٔ آن حالم کم لعل تو خون ریزد — گر زنده کنی جانا ما را به دمی شاید
بر آب زند هر دم این دیدهٔ نمناکم — نقش تو و جز نقشت در دیده نمی شاید
چون با سر زلف تست کار من شوریده — کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
بر ما نظری می‌کن گه گاه که سلطان را — دربارهٔ درویشان کردن کرمی شاید
چون گشت علم سلمان در عشق، میندازش — در خیلت اگر باشد بر پا علمی شاید

**۲۴۳**

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد؟ — هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد؟
مستان دل اغیار، چه لازم که درین عهد — هر جای که قلبی است به بازار تو باشد؟
هر آینهٔ دل که قبول تو نیفتد — کی لایق عکس رخ و رخسار تو باشد
من خاک رهت گشتم و گردی که پس از من — بر خیزد ازین خاک هوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد — تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی دردلش آید — آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
ای صوفی اگر جامی ازین باده بنوشی — زین پس گرو میکده دستار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از سر ننهی دور — فرقی که میان سر و دستا ر تو باشد

سلمان، اگر از یار غمی در دلت آید — باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

## ۲۴۴

ز کویش نسیم صبا بوی برد — ز بویش دلم پی بدان کوی برد
دل از چنبر زلف او چون جهد؟ — که باد سحر جان به یک موی برد
خیال کنارش بسی داشتند — زهی پیرهن کز میان گوی برد
به پشتی رویش قوی گشت زلف — دل عالمی را از آن روی برد
سهی سرو من تا زچشمم برفت — به یک بارگی آبم از جوی برد
که راز پریشان ما فاش کرد — که چون زلف او باد هر سوی برد؟
مگر زلف او گفت در گوش او — صبا در گذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان، شد آن نیز گم — چرا گم شد؟آن لعل دلجوی برد

## ۲۴۵

چشم مخمور تو مستان را بهم بر می‌زند — شور زلفت کفر و ایمان را بهم بر می‌زند
ترک چشمت تا بریزد خون ما را دم بدم — تیغهای تیز مژگان را بهم بر می‌زند
تا بیابد نسخه‌ای چون نسخهٔ رویت صبا — هر دم اوراق گلستان را بهم بر می‌زند
بارها کردم به ترک ساغر و پیمانه عهد — باز عشق این عهد و پیمان رابهم بر می‌زند
صفحهٔ رویت ز خط سبز بوی نسخ یافت — دفتر نسرین و ریحان را بهم بر می‌زند
طیره از باد سحر گاهم که سوی طره‌ات — می‌رود جمعی پریشان را بهم بر می‌زند
با خیالت خلوتی خوش دارم اما هر نفس — مدعی اوقات سلمان را بهم بر می‌زند

## ۲۴۶

نه تنها بر سر کوی تو ما را بار می‌افتد — که هر روزی در این منزل هزاران بار می‌افتد
به بویت باد شبگیری چنان مست است در بستان — که چون زلفت ز مستی بر گل و گلزار می‌افتد
به اشک مردم چشمم شماتت کم کن ای دشمن — چه شاید کرد؟ مردم را ازین بسیار می‌افتد

## ۲۴۷

دولت وصل آن صنم روی به ما نمی‌کند — سرو روان او مرا کام روا نمی‌کند
عمری و گفته‌ای اگر صبر کنی وفا کنم — عمر عزیز، چون کنم؟ عمر وفا نمی‌کند
گفته بدم رها کنم شیوهٔ عشق و عاشقی — عشق بکار خود مرا باز رها نمی‌کند

## ۲۴۸

نسیم صبح، برو بوی دلستان به من آور — سلام من بر سان و جواب آن به من آور
نوای بلبل معنی، به صورتی که تودانی، — به گلستان بر و برگی ز گلستان به من آور
صباش می‌برد از آستین عبیر به دامن — تو مردمی کن و گردی ز آستان به من آور

دوائی ار بفرستد به طالبان دوا ده / ز دردش آنچه بیابی هم آنچنان به من آور
تو را در آن دهن تنگ یار هست مجالی / حکایتی به نهانی از آن دهان به من آور
نصیب من همه غمّ تست اگر غمیم فرستد / مبر زمان به تعلل، همان زمان به من آور
دل شکستهٔ سلمان، که نیست نام ونشانش، / بجوی در سر زلفش، از آن نشان به من آور

۲۴۹

پرده از رویش ای صبا بردار / این حجاب از میان ما بردار
به تماشای باغ جان ز رخش / دامن زلف مشگ سا بردار
بر سر کوی او چو جان بخشند / بهره‌ای بهر این گدا بردار
ور ز خوان لبش نواله دهند / قسم این جان بینوا بردار
چشم عشاق را زخاک درش / ذرّه‌ای بهر توتیا بردار
سر ز ما جست و، ما بفرمانش / سر نهادیم. گو بیا بردار
ای دل از منزلش صبا بوئی / می برد، هم پی صبا بردار
دل ز تقوی گرفت سلمان را / ساقیا جام جانفزا بردار!

۲۵۰

ای عمر رفته، باز نمی‌آئی از سفر / وی بخت خفته، هیچ نداری ز ما خبر
ما همچنان هوای تو داریم در دماغ / ما همچنان خیال تو داریم در نظر
ز آن عمر رفته هیچ نیاید به ما نشان / گوئی که باد می‌نکند بر درش گذر
از بوی تو هنوز نسیم است با صبا / وز رنگ تو هنوز نشاط است در قمر
سر می‌زنیم بر در سودای وصل و، هیچ / از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعدازاین / مائیم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و در پی تو نه تنها دل است و بس / جان عزیز نیز روان است بر اثر

۲۵۱

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور / وین شب سودا رسد روزی به پایان غم مخور
ای دل سر گشته دور غم نماند پایدار / گر غمی پیش آمدت هم بگذرد آن غم مخور
تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن / بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور
گر سرت خود در سر سودای زلفش می‌رود / ز آن سر موئی مکن خاطر پریشان غم مخور
پای در میدان عشق ار مینهی مردانه نه / از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
خود پرستان را غم ناموس دامنگیر شد / لاابالی شو ز خود دامن برافشان غم مخور
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید مرا / گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور
توبه از می کردن و خوردن غم می تا بکی / آشکارا می به شادی نوش و پنهان غم مخور

آب چشم ار سر گذشتم باز گوید، گو بگو — چون که آبت بگذرد از سر ز باران غم مخور

محرم یارست باد صبح و اینک می‌رود — پیش او گر قصه‌ای داری، بگو، هان غم مخور

روزگار غصه و دوران انده در گذشت — نوبت دلشادیست امروز، سلمان غم مخور

**۲۵۲**

می‌برد سودای چشم مستش از راهم دگر — ازکجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر؟

دیده می‌بندم ولیکن عکس خورشید بلند — در درون می‌افتد از دیوار کوتاهم دگر

هست در من آتشی روشن، نمی‌دانم که چیست؟ — این قدر دانم که همچون شمع می‌کاهم دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — تازه می‌گردد هوایش هر سحرگاهم دگر

زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت — بعد ازینم زندگانی بس، نمی‌خواهم دگر

همچو خاکم بر سر راه صبوری معتکف — باد بر بوی تو خواهد بردن از راهم دگر

یار گندمگون سنبل موی خرمن سوز من — جو به جو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر

ساقیا ز آب رزان یک جرعه بر خاکم فشان — هان که در خواهد گرفتن آتشین آهم دگر

از ازل خاک وجود ما به می گل کرده‌اند — منع می خوردن مکن سلمان به اکراهم دگر

**۲۵۳**

سالک راه ترا با دوزخ و رضوان چه کار؟ — عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار؟

طالب درمان نه مرد کار درد عاشقی است — دردمندان غمّت را با غم درمان چه کا ر؟

صحبت گل را و دل را هر دو عالم واسطه — وصل جانان است، ور نه جسم را با جان چه کار؟

چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت — یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار؟

عقل می‌گوید که: این راهی است بی پایان، مرو — گو: برو، عقلا، ترا با بی سرو سامان چه کار؟

جان سپر کردیم و می‌جوئیم زخمش را بجان — هر که اورا نیست این قوت، دراین میدان چه کار؟

آنکه در میدان عشقش سر نمی‌بازد چو گوی — گو برو بنشین، ترا با زلف چون چوگان چه کار؟

حسن خوبانراست معنی آن و باقی صورت است — فتنهٔ این صورتی، صوفی، ترا با آن چه کار؟

مدعی را از جمالش نیست حظّی، کآن چمن — عندلیبان است، زاغان را در آن بستان چه کار؟

کار من عشق است و مذهب عاشقی و هر کسی — مذهبی دارد، ترا با مذهب سلمان چه کار؟

**۲۵۴**

زحمت ما می‌دهی، زاهد ترا با ما چه کار؟ — عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار؟

می‌خورد صوفی غم فردا و ما می می‌خوریم — مرد امروزیم، ما را با غم فردا چه کار؟

جای عیّاران سر باز است کوی عاشقی — ای سلامت جو برو بنشین ترا انیجا چه کار؟

راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده است — متّقی را در میان مجلس صهبا چه کار؟

ما ز سودای دو چشم آهوئی سر گشته‌ایم — ورنه این سرگشته را در کوه و درصحرا چه کار؟

دل برای گوهری از راه چشمم رفته است — هر که را گوهر نباید در دل دریا چه کار؟
دین و دنیا هر دو بایدباخت در بازار عشق — مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار؟
ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس — بـاصلاح و توبه و حجّ و حرم ما را چه کار؟
عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا مباش — عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار؟
تا نپنداری که سلمان را نظر بر شاهد است — مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار؟

۲۵۵

چوگان زلفش ار دل من برد گو ببر — ای دل بگیرش آن خم چوگان و گو ببر
مائیم و نیم جانی اگر میل می‌کند — ما را ز جان مضایقه‌ای نیست، گو ببر
در زحمتم ز درد سر گفتگوی عقل — ای عقل، از سرم برو این گفتگو ببر
ای آشنا چه در پی بیگانه می‌روی؟ — آن را که درد تست تو درمان او ببر
صوفی هنوز صافی رندان نخورده است — ساقی برای او قدحی زین سبو ببر
تا عرض رنگ و بو نکند گل به باغ رو — رویش به باد بَرده و رنگش ز رو ببر
گر ز آنچه عمر می طلبی کرده‌ایم گم — عمر دراز در سر زلفت بجو ببر
می آورم به پیش تو حاجت که گفته‌اند — حاجت به نزد صاحب روی نکو ببر
خوکرده است بردل تنگ توجور دوست — سلمان، جفای آن صنم تند خو ببر
یارب مرا به آرزوی خویشتن رسان — یا از دل و دماغ من این آرزو ببر

۲۵۶

زین پیش داشت یار غم کار و بار یار — آخر فرو گذاشت به یکبار کار یار
عمری گذشت تا سخنم را به هیچوجه — در خود نداده ره دهن تنگبار یار
چندانکه می‌روم ز پی یار جز غبار — چیزی نمی رسد به من از رهگذار یار
افتاده‌ام به بحری و آنگه کدام بحر؟ — بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار
بار جهان کجا و دل تنگ من کجا؟ — جائی است دل‌که نیست در وغیر باریار
نگرفته است دامن من هیچ آب و خاک — الّا که آب دیده و خاک دیار یار
یار ار به اختیار تو شد نیک، ور نشد — واجب بود متابعت از اختیار یار
چون غنچه‌ام اگر چه بسی خار در دل است — من دلخوشم به بوی نسیم بهار یار
بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد — یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار
سلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود — پیداست بر محک ز محبت عیار یار

۲۵۷

یارب این مائیم از آن جان جهان افتاده دور — سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
ما چو اشکیم از فراقش غرقه در خون جگر — بر کناری، وز میان مردمان افتاده دور

رحمتی ای همرهان آخر، که جای رحمت است
بر غریبی ناتوان کز کاروان افتاده دور

چون کنم، یاران؟ که من بیمار و مرکب ناتوان
جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور

بینوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت
کز جمال گل بود در مهرگان افتاده دور

بی خم ابروی او پیوسته نالان می‌روم
راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور

من چو پیکان زیر پی پیموده‌ام روی زمین
بوده جویای نشانش، وز نشان افتاده دور

ما نمی‌بینیم عالم جز به نور طلعتت
گر چه از مائی چو ماه آسمان افتاده دور

آنچنان کانداخت چشم بد مرا دور از رخت
باد چشم بد ز رویت آنچنان افتاده دور

دی خیالت گفت: سلمان،حال تنهائیت چیست؟
چون بود احوال تنهای ز جان افتاده دور؟

## ۲۵۸

جهان جان بگرفتی به حسن عالم گیر
جهان چه باشد وجان چیست؟ هرچه خواهی گیر

ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف
مرا مران و یکی گیر از آن هزاراسیر

اگر به هیچ نگیری تو صید را چه کند؟
گرفت بر طرف تست، نیست بر نخجیر

دل من از سر زلفت نمی‌رود جائی
کجا رود دل دیوانه پای در زنجیر؟

نشاط عشق تو امروز نیست بر دل من
حلاوتی است فرو رفته چون شکر باشیر

تو پادشاهی و من بندهٔ قوی عاجز
تو آفتابی و من ذرهٔ عظیم حقیر

به هیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور
به هیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر

مرا ز روح شکیب است و نیست از تو شکیب
مرا ز عمر گزیر است و نیست از تو گزیر

مپرس حال دل‌از من،ز اشک خونین پرس
که اشک حال دل از دیده می‌کند تقریر

زبان عذر ندارم، ولی هنوزم هست
امید عفو، که لطف تو هست عذر پذیر

خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان را
هنوز هست بر این دل نشانهٔ پی تیر

## ۲۵۹

وقت نیامد هنوز کآورمت در کنار
عمر بآخر رسید، تا بکی این انتظار؟

چونکه ببر در کشم قدّ تو، گوید جهان
هان که نهادیم ما آرزویت در کنار

تا که خیال قدت هست مرا در نظر
سرو سهی گو مرو بر طرف جویبار

وقت غنیمت شمر، ور نه چو فرصت نماند
ناله که را داشت سود؟ سوز کی آید بکار؟

## ۲۶۰

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز
دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز

در بهار حسنش از صد گل گلی نشکفته است
گرد گلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز

روزی از چوگان زلف دوست تابی دیده‌ایم
لاجرم چون گوی می‌گردیم سرگردان هنوز

بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
آشکارا شد، ولی من می‌کنم پنهان هنوز

همچنان سودای زلفت می‌دهد تشویش دل / همچنان خطت تصرف می‌کند بر جان هنوز
خورده‌ام از دست عشقت سالها خون جگر / از نفس می‌آیدم چون نافه بوی آن هنوز
رهروان عشق در میدان سودایت به سر / سالها رفتند پیدا نیستش پایان هنوز
نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است / بر نمی‌دارد ز شرم تو سراز بستان هنوز
در بهای یک سر مویت دو عالم می‌دهم / گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی خودم دیروز نرمک با رقیب / گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز؟

## ۲۶۱

زلفین سیه خم به خم اندر زده‌ای باز / وقت من شوریده به هم بر زده‌ای باز
ز آن روی نکو چشم بدان دور، که امروز / بر مه زده ای طعنه و در خور زده‌ای باز
از غالیه رسمی زده‌ای بر گل و شکّر / امروز همه بر گل و شکّر زده‌ای باز
بر ساغر عیشم زده‌ای سنگ و لیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زده‌ای باز
زد زمزمهٔ عشق تو ره بر من قلاش / آری، صنما، راه قلندر زده‌ای باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دادم / با آنکه من سر زده را سر زده‌ای باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن / کـآتش به من سوخته دل در زده‌ای باز
نقد سرهٔ قلب که پالوده‌ام از چشم / بر سکهٔ رویم، همه بر زر زده‌ای باز
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان / دریاب که بر صید کبوتر زده‌ای

## ۲۶۲

داغ و درد تو مرا بر دل و جان است هنوز / مهر رویت به همان مُهر و نشان است هنوز
از سر کشتهٔ هجران خود آخر نفسی / مرو ای دوست که مسکین نگران است هنوز
گفتمش: جان من و جان تو، ای عمر عزیز / گفت: بیچاره نگر در غم جان است هنوز
چشم عاشق کش سرمست تو مستوران را / سالها پرده دری کرد و در آن است هنوز
می‌فروشم به تو این جان گران مایه به هیچ / گر چه بر من سبک و بر تو گران است هنوز
مرو ای سرو ز چشمم که درین جوی مرا / آبی از دولت عشق تو روان است هنوز
اشک سلمان ز پی‌ات بر رخ زردست روان / سالها رفت و بدین گونه روان است هنوز

## ۲۶۳

اگر آن موی میانم بکنار آید باز / گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز
قاصدی باز نیامد ز در یار و بود / قاصد جان خود آن کز بر یار آید باز
شاهباز غمت از صید دل مسکینان / هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز
با دلم رفت قراری که قراری گیرد / وین دل آن نیست که هرگز به قرار آید باز
عمر من در سر کار تو شد و، گر نشود / در سرو کار تو عمرم، بچه کار آید باز؟

کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد — تو مپندار که هرگز به کنار آید باز
آندم از مستی سودای تو من باز آیم — کآن سیه نرگس جادو زخمار آید باز
هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش — سالها بوی خوش مشگ تتار آید باز

۲۶۴

دَرِ مسجد چه زنی؟ میکده اینک در باز — خیز و مستانه قدم درنه و خود را در باز
مست رو بر در میخانه که مستان خراب — نکنند از پی هشیار در میکده باز
تا به دردیّ قدح جامه نمازی نکنی — چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز
کشتهٔ عشق بتانیم زهی عشرت و عیش — مفلس کوی مغانیم زهی نعمت و ناز
بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکی است — راه کوته کن و بر خویش مکن راه دراز
هوی صوفی چه کنی کآن همه زرق است و فریب — های مستان به شنو کز سر شوق است و نیاز
مجلس خلوت انس است و حریفان سر مست — مطربان پرده در و غمزهٔ ساقی غماز
خون قرآبه بریزید که خون ریختنی است — خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز
به زبانی که ندانند بجز سوختگان — می‌کند شمع بیانی ز سر سوز و گداز
حبّذا حالت پروانه که در کوی حبیب — به هوای دل خود می‌کند آخر پرواز
آنکه هوش و دل من برد به تاراج و برفت — گو تو باز آی که ما آمده‌ایم از همه باز
بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز — در مقامی است که جز ناله ندارد دمساز

۲۶۵

بر گل رقم از غالیهٔ تر زده‌ای باز — گل را به خط نسخ قلم در زده‌ای باز
گل را گرهی ساخته‌ای از گره زلف — تا راه کدامین دل غمخور زده‌ای باز؟
بر گل زده‌ای حلقه و بر تنگ شکر قفل — امروز همه بر گل و شکر زده‌ای باز
گل را بچه دل خنده بر آید ز خجالت؟ — بس خنده که بر روی گل تر زده‌ای باز
هر سیم سُر شکم که روان بود به سودا — بر سکهٔ رویم، همه بر زر زده‌ای باز
بر ساغر ما سنگ جفا می‌زنی ای دوست — با تو چه‌توان گفت که ساغر زده‌ای باز
همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیراک — بی واسطه همچون قلمم سر زده‌ای باز
گفتی که بهم بر نزنم کار تو، سلمان — برهم زده‌ای زلف و بهم بر زده‌ای باز

۲۶۶

هست پیغامی مرا کو قاصد ی مشکین نفس — سست می‌جنبد صبا، ای صبح، کار تست وبس
پیش خورشیدی مرا کاری‌ست، وآنگه غیر صبح — کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس؟
ای نسیم صبح، بگذر بر شبستانی که گشت — آفتاب از نور آن شمع شبستان مقتبس
با مه من گوفلان گفت از غمت بر آسمان — می‌رسد فریاد من، ای مه، به فریادم برس

من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار و، نیست
جز خیال ابروانت بر سر من هیچ کس

بارها از شوق رویت جان من می‌رفت و باز
ازقفا سودای مویت می‌کشیدش باز پس

در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست
می‌رود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس

می‌فرستم هدهدی هر دم به پیشت، وز حسد
می‌زند طوطی جانم خویشتن را بر قفس

باز دست آموزم و سر رشته‌ام در دست تست
خواه چون بازم بخوان خواهی برانم چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری و خسی، دامن مکش
ای گل خندان و ای آب حیات خاروخس

**۲۶۷**

در زلف خویش پیچ و از احوال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
ما را که کشته‌ای به جدائی، جدا بپرس

خونم بریخت چشم تو، گو از خدا بترس
آخر چه کرده‌ام؟ ز برای خدا بپرس

حال شکستگان همه فی الجمله باز جو
چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس

خون می‌رود میان دل و چشم من، بیا
بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد من
می‌گیر شمع را و ز سر تابه پا بپرس

جان‌ها به یاد زلف تو بر باد داده‌ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

کردم سؤال دل ز خرد، گفت: ما از آن
بیگانه‌ایم، این سخن از آشنا بپرس

تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تست
ای پادشاه وقت، ز حال گدا بپرس

**۲۶۸**

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس
جان ما آنجاست، آنجا حال جان ما بپرس

اندک اندک پیش رو آن جان بیمار مرا
زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس

خفته است آن نرگس بیمار و ابروبر سرش
حال بیماران ز حال ناتوان ما بپرس

انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست
گو بپا چون است سرو بوستان ما؟ بپرس!

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب
رنگ ما را بین و از رنج نهان ما بپرس

شمع سان دارم سری بی آنکه دارد درد سر
قصّه ما یک به یک زاشک روان ما بپرس

خون چشمم ریخت عشقت، کو خیانت؟ گوبیا
در میان ما نشین و داستان ما بپرس

کار ما عشق است و آنگه عقل منعی می‌کند
عقل را باری چه کار اندر میان ما؟ بپرس

ایکه می‌گوئی چرا سلمان جهان و جان بباخت
این سخن یکبار زآن جان و جهان ما بپرس

**۲۶۹**

نداشت این دل شوریده تاب سودایش
سرم برفت و نرفت از سرم تمنّایش

به نرد درد چو وامق نبود مرد حریف
هزار دست پیاپی ببرد عذرایش

کسی که تافت از او سر چو زلفش از بن گوش
سیاه روی در آمد، فتاد در پایش

غمش ز جای خودم برد خود چه جای من است / که گر به کوه رسد بر کند دل از جایش
رخ مرا که بر او سیم اشک می‌آید / بیان عشق عیان می‌شود ز سیمایش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه / هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش
دل مرا اگر امروز رنجه داشت چه غم؟ / دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش
همه امید به آلاء و رحمتش دارد / وجود من که ز سر تا بپاست آلایش
گناهکار و فرو مانده‌ام، ببخش مرا / که هست بر من بیچاره جای بخشایش
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود / رود، ولیک بماند نشان سودایش

۲۷۰

مائیم به پای تو در افکنده سر خویش / وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر / ز آن پس که بر آورد بدست خودم از کیش
ای بسته به قصد من درویش میان را / زنهار میازار به موئی دل درویش
من شور تو دارم که لبانت نمکین است / دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه، بده می، که ندارم / من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم / بی جان و جهان خود نتوان زیست ازین بیش
بازآ که من افتاده‌ام و غیر خیالت / کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق سر تاج ندارند، که دارند / از خاک کف پای تو تاجی به سر خویش
گفتم که: دهی کام دلم؟ گفت لبش: نی / سلمان، بکش ار طالب نوشی ستم نیش

۲۷۱

در خرابات مغان مست و بهم بر زده دوش / می‌کشیدند مرا چون سر زلف تو به دوش
دیدم از بادهٔ نوشین و لب نوش لبان / بزم رندان خرابات پر از نوشا نوش
نفس راستروان راز نی آورده به لب / آتش سوختگانه خون می‌آورده به جوش
قصهٔ حال پریشان من امشب ز غمت / به درازای سر زلف تو بگذشت ز دوش
ناصحا، پند من بی دل مدهوش مده / می به من ده که ندارم سر عقل و دلِ هوش
در خرابات مغان دلق مرقع نخرند / برو ای خواجه و این دلق مرقع بفروش
گر چو شمعت بکشد یار ازو روی متاب / ور چو چنگت بزنند دوست ز دستش مخروش
آتش شوق رخت، جرعه صفت، سلمان را / آبرو ریخته بر خاکِ درِ باده فروش

۲۷۲

مست حسنی که ندارد خبر از آفاقش / چه خبر باشد از احوال دل مشتاقش
گر چه یادم نکند یار، منش مشتاقم / یاد باد آنکه جهانی است چو من مشتاقش
کرد عهدی سر من کز سر کویش نرود / گر رود سر، نروم من ز سر میثاقش

دفتر وصف رخش را نتواند پرداخت گر ورق‌های گل و لاله شوند اوراقش
عشق زهریست خوش آن دل که ندارد تریاق درکش آن زهر هلاهل، مطلب تریاقش
با چنان روی و لطافت ملکش نتوان گفت جز به یک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که: سلمان، سخن عشق بپوش چه بپوشم؟ که شنیدند همه آفاقش

**۲۷۳**

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش اعتباری گر ندارد، اعتباری گو مباش
کار و بار روز بازار جهان هیچ است هیچ کاراگر این است، ما را هیچ کاری گو مباش
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو مباش
گر سپهر از پای بنشیند بخاری گو مخیز ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماند جان بر خاک بادی گو مدم ور بخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش
عارفان از نعمت دنیا و عقبی فارغند گر نباشد این دوما را، نیست عاری، گو مباش
صد هزاران بلبل خوشگو ست در باغ وجود گر نباشد چون تو، ای سلمان، هزاری گو مباش

**۲۷۴**

ما از در او دور و، چنین بر در و بامش باد سحری می‌گذرد، باد حرامش!
تا بر گل روی از کلهش دام نهادند مرغان ز هوا روی نهادند بدامش
ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت نیست گستاخ از آن می‌گذری بر سر بامش
روی تو بهشتی است که شهدست لبانش لعل تو رحیقی است که مشگ است ختامش
آن روی چه رویست که با آن همه شوکت شد شاه ریاحین به همه روی غلامش؟
وقتست که سلطان سراپردهٔ انجم در مملکت حسن زند سکّه بنامش
وصف مه روی تو و مهر دل سلمان چندانکه بگفتیم نگفتیم تمامش

**۲۷۵**

می‌کند غارت صبر و دل و دین سودایش آنکه خود هیچ ندارد چه غم از یغمایش؟
گر دل و جان من دلشده باشد بر جا کردمی در دل و جان جایش و بودی جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود برود، لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی که ز اخلاص حکایت نکند سیمایش
خواب ما را ز خیالش نبود آسائی پس از این روی ندیدیم ز خواب آسایش
دست در دامن زلفش زده و می‌کشمش تابر غم سر من سر ننهد در پایش
عجب آنست که در بزم ریا حین گل را زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند رود سرگردان دل به بوی شکن طرهٔ عنبر سایش؟
که خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم گر نه بوی سر زلف تو کند رسوایش؟

غم عشق تو چو خون می‌خورد اولی خونش — که به پالوده‌ام از دیدهٔ خون پالایش
هر که امروز به خلوت نفسی با تو نشست — غالباً رغبت جنّت نبود فردایش
در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان گم شد — شمعی از چهره بر افروز و رهی بنمایش

**۲۷۶**

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش — نعرهٔ مستان شنید باده در آمد بجوش
جوشش می مدعی دید و بپیچید سر — زاری چنگش به گوش آمد و بگرفت گوش
رند خراباتیم داد شرابی کز آن — هر که خورد جرعه‌ای باز نیاید به هوش
مطرب مجلس بساز پرده ابریشمین — تا همه بر هم زنیم پنبهٔ پشمینه پوش
هر که به صبح ازل جامی ازین می‌کشید — در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

**۲۷۷**

چون تحمّل می‌کند تن صحبت پیراهنش؟ — چون کند؟ افتاده است آن این زمان بر گردنش
دست در گردن که یارد کرد با او، یا که یافت — جز ره پیراهن این دولت؟ زهی پیراهنش!
سوختم در آتشش چون عود و، آنم بیم نیست — بیم از آن دارم که دود من بگیرد دامنش
قوت صبرم چو کوهی بود و ز آن کاهی نماند — بس که عشقش می‌دهد بر باد جو جو خرمنش
هر دم از عشق تو عارف می‌دهد جانی چو جام — باز ساقی می‌کند روشن روانی در تنش
حاجی ار در کوی او یابد مقامی، ازحرم — روی بر تابد، نگردد بعد ازین پیرامنش
جست دل راهی کز آن ره پیش یار آید، نهاد — بر دو چشم انگشت را، بنمود راهی روشنش
من غبار راه یارم، یار چون آب حیات — شکر ایزد را که در خاطر نمی‌آید منش
یار می‌جوئی؟ رفیق تست و اینک می‌رود — خیز وهمچون‌گرد، سلمان، دست در دامن زنش

**۲۷۸**

آنکه از جان دوست تر می‌دارمش — گر مرا بگذاشت من نگذارمش
دل بدو دادم، ز من رنجید و رفت — می‌دهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من رفته است — من چو چشم خویش می‌پندارمش
قالبی بی‌روح دارم می‌برم — تابه خاک کوی او بسپارمش
می‌دهم جان روز و شب در کار دوست — گومران از پیش اگر در کارمش
روی در پای تو می‌مالم، مرنج — گر به روی سخت می‌آزارمش
گر چه رویش داد بر بادم چو زلف — همچنان جانب نگه می‌دارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش — آن طبیبی را که من بیمارمش
گر چه او یارِ من و من یار او — من نمی‌یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی؟ — گفت: سلمان، او گل و من خارمش

## ۲۷۹

چند گوئی با تو یک شب روز گردانم چو شمع؟ بس عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع
رشتهٔ عمرم به پایان آمد و تابش نماند چاره‌ای اکنون بجز مردن نمی‌دانم چو شمع
می‌دهم سر رشتهٔ خود را بدست دوست باز گر چه خواهد کشت می‌دانم به پایانم چو شمع
آبم از سر در گذشت و من با شک آتشین سر گذشت خود همه شب باز می‌رانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر، ور به من برفشانی آستین، من جان بر افشانم چو شمع
بند در پای و رسن در گردن خود کرده‌ام گر نخواهی کشتنم، بر خیز و بنشانم چو شمع
گر سرم برداری از تن، رو نگردانم ز حکم ورنهی بر پای بندم، بنده فر مانم چو شمع
احتراز از دود من می‌کن که هر شب تا به روز در بن محرابها گریان و سوزانم چو شمع
رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا نیست دلسوزی به غیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که: سلمان، او تو را دم می‌دهد گو دمم می‌ده که من خود مردهٔ آنم چو شمع

## ۲۸۰

درد سری می‌دهد عقل مشوش دماغ کو زقدح یک فروغ، وز همه عالم فراغ؟
ای دم مشگین صبح، شمع سحر بر فروز تا بنشیند دمی باد دماغ چراغ
فکر توام در دل است، ذکر توام بر زبان سوز توام بر سر است، بوی توام در دماغ
ناله رسول دل است گر تو قبولش کنی ور نکنی حاکمی، نیست بر او جز بلاغ
این سخن گرم من هم ز سر آتشی است ناله نیاید به سوز از دل نادیده داغ
بی نظری نیست این دیدهٔ نرگس به راه بی سخنی نیست این غلغل بلبل به باغ
شعر تو، سلمان، همه قوت دل عارف است تا ندهی زینهار طعمهٔ طوطی به زاغ

## ۲۸۱

نیست یک ساعت سر من خالی از سوادی عشق تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم ار خود می‌شود زیر و زبر بار دگر ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشقِ دورِ الستم، خورده در دور الست دُرد غم پرورد دَرد از جام جان افزای عشق
عشقبازی کسوت رندان عالی همت است مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق
من ز عشق یار مشگین زلف نتوانم برید ز آنکه ناف من بریدستند در سودای عشق
ما مثال عزل عقل از ملک دل بر خوانده‌ایم تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق
مأمنِ پایاب نایاب‌ست در دریای غم منزل مقصود ناپیداست در بیدای عشق
هر یکی را با یکی میلی و ما را میل دوست هر کسی را در جهان رائی و ما را رای عشق
عاشقی و عقل با هم صورتی ناممکن است یا مقام عقل گنجد در سرت، یا جای عشق

این‌چنین کـاندرجهان عشقت بر آوردست دست جز سر سودائی سلمان که دارد پای عشق؟

۲۸۲

ای به دیدار توام دیدهٔ گریان مشتاق ز اشتیاق لب لعلت به لبم جان مشتاق
دل به سوز تو چو پروانه به آتش مایل جان به درد تو چو بیمار به درمان مشتاق
جان محبوس تن من به تماشای رخت عندلیبی است مقفصّ به گلستان مشتاق
چون بود سبزهٔ پژمرده به باران تشنه؟ بیش ازآنم من مهجور به یاران مشتاق
خسروا، بنده به بوسیدن خاک در تو چون سکندر به لب چشمهٔ حیوان مشتاق
به هوای دل ما حسن رخ خوبان است چون به انفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنهٔ بادیه چون است به زمزم مایل؟ بیش از آنست به دیدار تو سلمان مشتاق

۲۸۳

ز حد گذشت به یک بارگی جفای فلک نمی‌شود نفسی منقطع بلای فلک
قبای اطلس چرخ از چه بافتند که هیچ نه می‌درد نه کهن می‌شود قبای فلک؟
به هر غمی که از و می‌رسدبروی زمین نمی‌رسد به زمین از نشاط پای فلک
ز بسکه بر سر من گشت آسیای سپهر سپید شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت به یکباره گردن گردون ز بس که همت احرار زد قفای فلک
طفیل ماست فلک، همتی به کار آریم چرا شویم به هر حاجتی گدای فلک
شدند سیمتنان خاک و خاک شد زر و سیم یقین بدان که همین است کیمیای فلک
کسی چرا به سرای فلک فرود آید؟ گمان برد که فرود آمد این سرای فلک
به هر هوا و به هر سو کبوتر دل را رها مکن که عقاب است در هوای فلک

۲۸۴

ای جان نازنین من ای آرزوی دل میل من است سوی تو ، میل تو سوی دل
در آرزوی روی تو دل جان همی‌دهد وا حسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته‌ام سر دل را به صد گره تا بوی راز عشق تو ناید ز بوی دل
جان را به یاد باد صبا می‌دهم که او می‌آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی تو را روی دل ندید با روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر به دیده دل ندهم من کز آب چشم هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان، اگر ز اهل دلی نام دل مبر جان دادنست کار تو نی گفتگوی دل

۲۸۵

به غیر صورت او هر چه آیدم در دل به جان دوست که باشد تصوری باطل
به کوی دوست که آبش به خون دیده گل است که بر گذشت که پایش فرو نرفت به گل؟

قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر بدین بهانه بگیریم دامن قاتل
همی رویم به راهی که نیستش پایان فتاده‌ایم به بحری که نیستش ساحل
گرت ارادت پیوند دوست می‌باشد برو نخست ز دنیا و آخرت بگسل
به جز دهان توام هیچ آرزوئی نیست ولی چو سود که هیچم نمی‌شود حاصل
حسود گفت که: سلمان، چه می‌روی پی یار؟ نمی‌روم پی دلدار، می‌روم پی دل

۲۸۶

به مهر روی تو خواهد رسید ذره مثال نمی رسد به زمین پایم از نشاط وصال
مه دو هفته درین یک دو روز خواهم دید که کس نبیند از آن ماه در هزاران سال
سواد زلف توام خواهم آمدن در چشم که بوی عنبر تر می‌دهدنسیم شمال
به خاک پای عزیزت که تشنه است لبم به خاک پای عزیزت، چو تشنگان به زلال
چه دم زنم چو رسم با تو آن دمم باشد مجال آن که کنم بر تو عرض صورت حال
دلم به پیش تو می‌خواست جان فرستادن ولی کبوتر جان را نبود قوّت بال
کشیده‌ام شب هجرت بسی و در شب هجر نبود بر سر سلمان کسی به غیر خیال

۲۸۷

ساقیا وقت گل آمد، حبّذا ایام گل خیزو در ده ساغر یاقوت گون چون جام گل
گوش کن گلبانگ بلبل،چشم نه بر بلبله کاهل دل را می‌رساند هر یکی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی، سبزه و آب روان در همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهی است گل را زآن سبب هر بامداد نوبت شادی زند مرغ سحر بر نام گل
از دم باد و نم باران کند هر دم خراب سقف مینا گنبد سبز زمرّد فام گل
گل بصد ناز ارچه پروردست چون خوبان ولی عاقبت بر خاک ریزد نازنین اندام گل
در هوا از رنگ و بوی خنده و شادی نهاد گل بنای عمر، از آن آتش بود در جام گل
گل به شکر خنده لب بگشود تا باد سحر زر نهادش در دهن وز زر بر آمد کام گل

۲۸۸

در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل دید و پای دل بیچاره فرو رفت به گل
هر چه جز نقش تو در دیده و دل می‌آید علم اللّه که خیال است و خیالی باطل
غیر کوی تو گرم باغ بهشتی بخشند سر فرو نایدم الا که بدین سر منزل
هر نصیحت که کنندم همه چون تیر آید بر دلم سخت، ولیکن ننشیند در دل
ناصحا، چند به بیهوده مرا پند دهی؟ سر سودا زده را پند چه سود ای عاقل؟
غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش باز پرسید ز نظارگیان بر ساحل
مشکل کار من از طرهٔ مشکین گرهی است که گشاید بجز از باد صبا این مشکل؟

نتوان خفتن از آن غمزهٔ جاوید ایمن — نتوان بودن از آن طرّهٔ هندو غافل
ریخت بر خاک سیه دیدهٔ تردامن من — آبروئی که به خون جگرم شد حاصل
خون دل بر رخ من می‌رود از شادی آن — که دلت هست به خون دل سلمان مایل

۲۸۹

ای صبا چون عاشقان را پیش معشوقی رسول — خدمت ما عرضه کن، باشد که فرماید قبول
صبحدم برخیز و جان را بر میان بند ای نسیم — روی نه در راه و جز کویش مکن جائی نزول
هر دو بیماریم و حالی می‌رویم از هم جدا — تا میان ما دگر کی اتفاق افتد وصول
چون رسی آنجا، نفس آهسته زن، بادا، مباد — کز دم بیمار طبع نازکش گردد ملول
از درون پرده مگذر صبح و زین در درگذ ر — کاندر آن خلوت ندارد باد امکان دخول
پای بوسی گردهد دستت، بگو آهسته‌اش — از زبانم کای در او صاف تو سر گردان عقول
خواستم تا جان فرستم، بر نمی‌آید، که جان — بس گرانبارست و قاصد سست و بیمار و عجول
حال شبهای فراقم گر بپرسد عرضه کن — نه، نه، ز آن اعراض کن ترسم که انجامد بطول
فضله‌ای از گرد راهش گر بدست آری بیار — نه خطا گفتم نباید گشتنت گرد فضول
ما گنهکاریم و او بخشنده، گر باشد مجال — از برای ما شفاعت کن، خدا را، ای رسول
قصهٔ سلمان بگو، ور عار دارد ز استماع — گو که منگر من یقول ای دوست بشنو مایقول

۲۹۰

بحقّ صحبت دیرین که تا از صحبتت دورم — ز عمر خویش محرومم، زجان خویش مهجورم
نه اول پی بصد زورم کشیدی چون کمان در خود؟ — چرااکنون به صد زاری چو تیراندازی از دورم
مرااز صحبتت ایام دور افکند و، می‌دانم — که گرصدعذر ازین خواهم،نخواهی‌داشت معذورم
گرم مسکن بود دوزخ، دهد یادتو تسکینم — ورم جنّت بود مأوا، بود حسن تو منظورم
تمنّای می و شاهد برون برد از دماغ دل — خیال نعمت خلدم، هوای صحبت حورم
خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد؟ — برو ناصح که من مستم، بیا ساقی که مخمورم
بدور چشم او، سلمان، مکن دعوی مستوری — من از عهد ازل مستم، که می‌گوید که مستورم؟

۲۹۱

من حیران نه آن صیدم که از دام تو بگریزم — به کوشش می‌کشم خود را که در فتراکت آویزم
مرا هر زخم شمشیری نشان دولتی باشد — ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
پس از من بر سر خاکم گرت روزی گذار افتد — پیاپی در هوایت من چو گرد از خاک بر خیزم
چنان بر صورت شیرین من شوریده مفتونم — که در خاطر نمی‌گنجد خیال ملک پرویزم
چو آب آشفته جان بر کف روانم تا کجا سروی — به قدّ قامتت بینم روان در پای او ریزم
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم، — نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم

برو زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ؟ منم پروانهٔ عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین نکتهٔ سلمان یکی در گوش کن باری نه از گوهر کم است آخر حدیث گوهر آمیزم
گهر در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من بسی در گوشها ماند سخن‌های دلاویزم

۲۹۲

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می‌بینم سرو برگ هوای من ندارد سرو سیمینم
مرا چون در گلستانش میسّر نیست گل چیدن به مژگان خاک ره روبم، به چشمان درد او چینم
من خاکی نه آن گردم که از راه تو بر خیزم من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم
بعهد چشم پر خوابت سرم بالش نمی‌خواهد بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم
شبی نوش لبت دیدن به خواب خوش هوس دارم ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب نوشینم
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد، می‌دانم لب لعل تو خون من بخواهد ریخت، می‌بینم
خدنگ غمزهٔ مستت بهم بر می‌زند کیشم چلیپای سر زلف تو رسوا می‌کند دینم
شده است آئینهٔ سلمان رخ خوبان و این معنی نه اکنون است، تا بودم چنین بوده است آئینم

۲۹۳

به زنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم که چون خود را به فتراک سر زلف تو در بندم
ز دست دوست می‌گریم ولیکن رغم دشمن را چو ابر نو بهاری درمیان گریه می‌خندم
به کویت چون صبا با آنکه جان ها داده‌ام عمری بگردی از درت راضی، به بوئی از تو خرسندم
تو دل در بند آن داری که جان ها در کمند آری بحقّ دوستی جانا که من دایم در آن بندم
ز کوه محنت سلمان غم فرهاد کاهی دان که گر او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

۲۹۴

هر خدنگی که ز دست تو به جان می‌رسدم، من چه گویم که چه راحت به روان می‌رسدم؟
خود گرفتم که به من دولت وصلت نرسد ناوکی آخر از آن دست و کمان می‌رسدم
من که باشم که رسد دیدن روی تو به من؟ اینقدر بس که بکوی تو فغان می‌رسدم
بلبل باغ جمال توام از گلشن وصل گر به رنگی نرسم، بوئی از آن می‌رسدم
ترک سودای تو هرگز نکنم، منع چه سود خود گرفتم که به یکباره زیان می‌رسدم
ناله آید که کند با تو بیان حال دلم وینک اندر عقبش اشک روان می‌رسدم
راز سر بستهٔ زلف تو نمی‌یارم گفت که زبان می‌شکند چون به زبان می‌رسدم
از فراقت نتوانم که زنم دم کآندم شعلهٔ شوق تو از دل به دهان می‌رسدم
از تو پنهان چه کند حال دل خود سلمان که حکایت به همه خلق جهان می‌رسدم

۲۹۵

ما به دور یار از کوی مغان آسوده‌ایم از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم

در حضور مانمی‌گنجد گرانی جز قدح      راستی ما از حضور این گران آسوده‌ایم
زاهدم گوید که فردا خواهم آسود از بهشت      گو برو زاهد بیا سا، ما از آن آسوده‌ایم
چرخ در کار زمین است و زمین در کار چرخ      هر یکی را حالتی، ما در میان آسوده‌ایم
پیش ازین از کبر اگر سودیم سر بر آسمان      بر زمین یک سر نهادیم این زمان آسوده‌ایم
صدر جوی بارگاه قرب می‌گردد بجان      بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده‌ایم
زین دو قرص گرم و سرد هفت خوان آسمان      کس نیاسودست و مازین هفت خوان آسوده‌ایم
دوستان از بوستان جویند، سلمان، میوه‌ها      ما به انفاس نسیم بوستان آسوده‌ایم

**۲۹۶**

ز آب مژگان خرقه را هر شب نمازی می‌کنم      سرو قدّت را دعای جان درازی می‌کنم
در رسن های دو زلف کافرت پیچیده‌ام      غازیم غازی، به جان خویش بازی می‌کنم
کمترینت بنده‌ام کت عاقبت محمود باد      سالها شد تا بدین درگه ایازی می‌کنم
خاک پایت شد سر من، بر سر من می‌گذر      تا چو گرد از رهگذارت سر فرازی می‌کنم
جان قلبم لایق سودای بازار تو نیست      لاجرم در بوتهٔ دل جانگدازی می‌کنم
صد رهم راندی و می‌گردم بگردت چون مگس      باز خوان یک نوبتم تا شاهبازی می‌کنم
رفتن این راه دشواراست و راهی رفتنی است      دیگران رفتند و من هم کار سازی می‌کنم
غمزه‌ات می‌ریخت خونم، گفتم این از چیست؟ گفت:      بر تو رحم آمد مرا، مسکین نوازی می‌کنم
گفتمش: ناز و عنایت چیست با اهل نظر      گفت: سلمان، این ز فرط بی نیازی می‌کنم

**۲۹۷**

قدمی کو که بیابان فراقت پویم      یا دماغی که ز باغ تو نسیمی بویم
گر چه گوی سخن اندرخم چوگان من است      وصف چوگان سر زلف تو را چون گویم؟
رفته بر بادم و از باد تو را می‌پرسم      غرقه در آبم و در آب تو را می جویم
بوئی از میکدهٔ عشق تو بی خویشم کرد      ساقیا باده مپیما که بس است این بویم
نقش ابروی تو می‌خوانم و کج می‌خوانم      صفت روی تو می‌گویم و خوش می‌گویم
دیگران در طلبت گر بنشینند از پای      من کی از پای نشینم؟ که بسر میپویم
خلق گویند که خوباز کن از می، سلمان      چون کنم باز که با شیر فروشد خویم

**۲۹۸**

کمترین صید کمند سر زلف تو منم      چون تو ای دوست بهیچم نگرفتی چه کنم؟
در درونم بجز از دوست دگر چیزی نیست      یوسفم اوست، من آلوده به خون پیرهنم
در گذشت از سر من آب ولی گردهدم      آشنائی مددی دستی و پائی بزنم
جان چه ارزد؟ که [illegible]

با خیال تو نگردد دگری در نظرم / جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگذار / بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
قوّت کندن سنگ ار چه چو فرهادم نیست / سنگ جانم، روم القصّه و جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر پیمان توام / در من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا، راه برون شد بنما سلمان را / بر در دوست، که من گمشدهٔ خویشتنم

۲۹۹

تو می‌روی و برآنم که در پی تو برانم / ولیک گردش گردون گرفته است عنانم
مگو که اشک مران در پی ام، بگو من مسکین / بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم
تو رفتی و من گریان بمانده‌ام عجب از من / بدین طریق که می‌رانم آب دیده بمانم
برید ما بجز از آب دیده نیست، گر از تو / اجازتی است، ز دیده همین دمش بدوانم
ز جان خویش جدا ماندم ای فلک مددی ده / مرا به خدمت جانان رسان، به جان مرسانم
مرا ز پای در آورد دستبرد فراقت / به سر به خدمتت آیم اگر بپا نتوانم
مرا اگر تو نخواهی همین بس است که باری / ز نامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوانم
به مهر روی تو هر دم منور است ضمیرم / به وصف لعل تو هر دم مرصع است زبانم
تو گفته‌ای که ز سلمان، فتاده‌ایست، چه خیزد / من اوفتاده‌ام اما چو سایهٔ تو روانم

۳۰۰

در راه غمت کرده ز سر پای بپویم / ور دست دهد ترک سروپای بگویم
در بحر غم عشق که پایاب ندارد / غوصی کنم آن گوهر نایاب بجویم
در دامن پاک تو نشاید که زنم دست / تا ز آب و گل خویش بکل دست بشویم
آشفتهٔ زلف تو چنانم که گل من / هر کس که ببوید شود آشفته به بویم
خون دل من دیده روان کرد بدین روی / دیدی که چه آمد ز دل و دیده به رویم؟
ای محتسب از کوی خرابات مرانم / بگذار، که من معتکف این سر کویم
بر کهنه سفال قدح من چه زنی سنگ؟ / کآن عهد کهن را زده بر سنگ سبویم
بر دوش کشد پیر مغان باده به بویش / وز بادهٔ دوشین شده من مست به بویم
گویند که: سلمان، ره میخانه چه پوئی؟ / پویم که نسیمی ز رخ یار ببویم

۳۰۱

چوشمع ازغمت سوزان واشک ازدیده می‌بارم / بروزم مرده از هجران و شب را زنده می‌دارم
چو شبنم هستم امروز از هوا افتاده در کویت / الا ای آفتاب من، بیا از خاک بردارم
خیال طاق ابروی تو در محراب می‌بینم / و گر نه من به مشتی خاک هرگز سر فرو نارم
بعکس بخت من پیوسته بیدارست چشم من / دریغ ار بخت من بودی بجای چشم بیدارم

مرا جان داد عشق یار ومی‌خواهم که این جان را | ز راه جانسپاری هم به عشق یار بسپارم
سهی سروم که بر کار همه کس سایه اندازد | ز من کاری نمی‌آید که آرد سایه بر کارم
برش چون سایه سلمان رااگرچه پست شدپایه؟! | مرا این سر بلندی بس که من افتادهٔ یارم

۳۰۲

تا نفس هست، بیاد تو بر آید نفسم | ور به غیر تو بود هیچ کسم، هیچ کسم
هر کجا تیر جفای تو، من آنجا سپرم | هر کجا خوان هوای تو، من آنجا مگسم
پس ازین دست من و دامن سودای شما | چند گردم پی سودای پراکنده؟ بسم.
تو بخوبی و لطافت چو گل و آبی و من | با گل و آب در آمیخته چون خاروخسم
کی بود؟ کی که بوصلت رسم ای جان عزیز؟ | ترسم این عمر به پایان رسد و من نرسم
سخت بیمارم و غیر از تو هوی نسیت مرا | به عیادت بسر آ تا بسر آید هوسم
نیست در کوی توام راه خلاص از پس و پیش | چه کنم؟ چاه ز پیش آید و دشمن ز پسم
ای صبا، بلبل مستم، ز گلستان وصال | بوئی آخر به من آور، که اسیر قفسم
کار سلمان چو نی افتاد کنون با نفسی | بر لبم نه لب و بنواز چو نی یک نفسم

۳۰۳

از سر کوی تو ما بی سر و سامان رفتیم | تشنه و مرده ز سرچشمهٔ حیوان رفتیم
ما چو یعقوب به مصر از پی دیدار عزیز | آمدیم اینک و با کلبهٔ احزان رفتیم
چند گوئید، رقیبان، به غریبان فقیر | که گدایان بروید از درما؟ هان رفتیم
سالها ما به امید نظری سر گردان | بر سر کوی تو گشتیم و به پایان رفتیم
چون مگس گرز سر خوان تو ما را راندند | تو مپندار که ما از سر این خوان رفتیم
ما چو آب گذران در قدم سروسهی | سر نهادیم خروشنده و گریان رفتیم
بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود | هیچ برگی و نوائی، ز گلستان رفتیم
ما نکردیم گناهی، حرجی بر مانیست | جان سپردیم به عشق تو و بیجان رفتیم
سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت | للّٰه‌الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم
عشق چون بی سرو پائی مرا پیش تو دید | گفت حیف است که ما بر سر سلمان رفتیم

۳۰۴

بـه سر کوی تو سوگند که تا سر دارم | نیست ممکن که من از حکم تو سر بردارم
حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل | همچنان در هوست روی بدین در دارم
ای که در خواب غروری، خبرت نیست که من | هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغرم پر می و می در سرو سر در کف دست | تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم؟
می‌رود در لب چون آب حیاتت سخنم | چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم

گفته‌ای در قدم من گهر انداز به چشم — اینک از بهر قدم های تو گوهر دارم
کرد سلمان به فدای تو زر و سر همه را — من غم سر چو ندارم، چه غم زر دارم؟

۳۰۵

ای بهم برزده‌زلف تو سراسر کارم — من چو موی توام آشفته فرو مگذارم
کرده‌ام نرم به فرمان تو گردن چون شمع — چه کنم من که به فرمان تو سر در نارم؟
گر چه در راه تو چون خاک رهم رفته به باد — تو مپندار کزین راه غباری دارم
نظری کن به من آخر که چو چشم خوش تو — مدتی شد که بهم بر زده و بیمارم
مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من — زند آبی بجز از دیدهٔ مردم دارم
نیست جز صبح مرا یک متنفّس همدم — کز سر مهر کند یک نفسی در کارم
شعلهٔ آتش دل سوخت جهانیّ و هنوز — دم من می‌دهی و می‌نهی ای گل خارم
خام طبعان، طمع توبه مدارید از من — زآنکه من سوختهٔ خام خم خمّارم
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن — حلقهٔ زلف بتان می‌شکند بازارم

۳۰٦

در رکابت می‌دوم تاگوی چو گانت شوم — از برایت می‌کشم خود را که قربانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده ام یکره بران — بر سر ما تا غبار نعل یکرانت شوم
آخر ای ماه جهانتابم، چه کم گردد ز تو — گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم؟
گر کنی قصد سر من، نیستم بر سر سخن — گردن طاعت نهم، محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان، سایه‌ای بر من فکن — تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلف تست و می‌دانم که من — عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی — من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش: توجان من شو، گفت:رو، سلمان، رابگو — ترک جان، وانگه بیا تا جان جانانت شوم

۳۰۷

ما روی دل به خانهٔ خمّار کرده‌ایم — محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار — خود را گرو به خانهٔ خمّار کرده‌ایم
بر بوی جرعه‌ای که ز جامش بما رسد — خود را چو خاک بر در او خوار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم به بازار و جرعه وار — جان‌ها نثار بر سر بازار کرده‌ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته — تسبیح را گسسته و زنّار کرده‌ایم
زهّاد تکیه بر عمل خویش کرده‌اند — ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین — ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده‌ایم
امروز با تو نیست سر و کار ما که ما — عمر عزیز در سر این کار کرده‌ایم

افکنده‌ایم بار سر از دوش در رهت — خود را برین طریق سبک بـار کرده‌ایم
ای مدعی به رندی سلمان چه می‌کنی — دعوی؟ که ما به جرم خود اقرار کرده‌ایم

### ۳۰۸

من سرگشته بدست تو کجا افتادم — دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
به کمند سر زلف تو گرفتار شدم — تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند — تا نگوئی که من از باد هوا افتادم
پیش از آن کز لب و دندان تو یابم کامی — چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
بود با باد صبا بوی تو، بر بوی تو من — در پی قافلهٔ باد صبا افتادم
ای ملامتگر سلمان، سر زلفش را بین — تا بدانی که درین دام چرا افتادم؟

### ۳۰۹

صبح محشر که من از خواب گران بر خیزم — به جمال تو چو نرگس نگران بر خیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند — من به خون غرقه کفن، نعره زنان برخیزم
اگر از دست تو چون گل دگران جامه درند — من چو سوسن به ثنا رطب لسان برخیزم
چون شوم خاک به خاکم گذری کن‌چو صبا — تا به بویت ز زمین رقص کنان برخیزم
عمر با سوز تو چون عود به پایان آرم — نیستم دود که زود از سر آن برخیزم
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — ور رسد کار به جان از سر جان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — به جفای فلک و جور زمان برخیزم
در میان من و تو هیچ نمانده است حجاب — ور حجابی است ز من تا ز میان برخیزم
سرگرانم ز خمار می دوشین، ساقی — قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
دو سه روز از سر سجاده بر آنم، سلمان — که به عزم سفر کوی مغان برخیزم

### ۳۱۰

بیم آن است که در صومعه دیوانه شوم — به از آن نیست که هم با در میخانه شوم
من اگر دیر و اگر زود بود، آخر کار — بر سر خم روم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلی است مرا، می‌خواهم — که از این مصطبه سر مست به کاشانه شوم
بوی آن سلسلهٔ غالیه بو می‌شنوم — باز وقت است که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چه کنم؟ مصلحت آن است که من — ترک این هر دو کنم، طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو — تا همین دم به فدای تو چو پروانه شوم
من سر گشته سراپا همه تن سر گشتم — تا به سر در طلب موی تو چون شانه شوم

### ۳۱۱

از گلستان رویت در دیده خار دارم — وز رهگذار کویت در دل غبار دارم

روز الست گشتم مست از خمار چشمت  هر دردسر که دارم من ز آن خمار دارم
بیمارم از دو چشمت، آشفته از دو زلفت  این هر دو حالت از تو من یادگار دارم
گفتی وفا نداری اینم مگوی و باقی  هر عیب را که گوئی من خاکسار دارم
طاووس باغ قدسم، نی بوم این خرابه  آنجاست جلوه گاهم، اینجا چه کار دارم؟
من هیچ اگر ندارم زآن نیست هیچ ننگم  بس نیست این که در سر سودای یار دارم؟
در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم  در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دلدار دست دادم می‌ریزم آب دیده  کز دست دیده و دل خون در کنار دارم
از خون من اگر چه باشد نگار دستش  ممکن بود که هرگز دست از نگار دارم؟
فرموده‌ای که: سلمان کمتر سگی است پیشم  یعنی که من به پیشت این اعتبار دارم

### ۳۱۲

به چشمانت که تارفتی ز چشمم، بیخور و خوابم  به ابرویت که من چون زلف تو پیوسته در تابم
به جان عاشقان یعنی لبت کآمد به لب جانم  به خاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
به خاک کعبهٔ کویت به حقّ حلقهٔ مویت  که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم
به عنّاب شکر بارت کز آن لب شربتی سازم  که خود شربت نمی‌سازد به غیر از قند و عنّابم
به صبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت  نه روز آرام می گیرم نه می‌گیرد به شب خوابم
به دایدارت که تا بینم جمال کعبهٔ رویت  محال است این‌که هرگز سر فرود آید به محرابم
به جانت کز قفس سلمان به جان‌آمد درین بندم  که یابم فرصت بیرونشد اما در نمی‌یابم

### ۳۱۳

در سر کوی دلارام به جان می‌گردم  روز و شب در پی دل گرد جهان می‌گردم
غم دوران زمان کرد مرا پیر، چه غم؟  بخت اگر یار شود باز جوان می‌گردم
دیده‌ام طلعت زیباش که آنی دارد  اینچنین واله و مست از پی آن می‌گردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا  شب همه شب من بیمار به جان می‌گردم
ناوک غمزهٔ جادو به من انداز که من  پیش تیرت ز پی نام و نشان می‌گردم
تا مگر نوش لبی چون تو به من باده خورد  چون قدح گرد لب نوش لبان می‌گردم
تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل  گرد خرگاه تو فریاد کنان می‌گردم
دامن از من مکش ای سرو که در پای تو من  می‌دهم بوسه و چون آب روان می‌گردم
تو مکان ساخته‌ای در دل سلمان و آنگه  من مسکین ز پیت کون و مکان می‌گردم

### ۳۱۴

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام  شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ام
از حدیثم بوی جان امروز می‌آید که من  دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده‌ام

بر خلاف جام می کو جان به تلخی می‌دهد
جان شیرین داده‌ام چون شمع و خندان بوده‌ام
در لبم شیرینی جان است و در سر شور عشق
آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده‌ام
حال مستیّ شب دوشین ز چشم یار پرس
ای رقیب از من چه می‌پرسی که حیران بوده‌ام؟
بر امید آنکه روزی بر سر من بگذرد
سالها بر در گهش با خاک یکسان بوده‌ام
روز دیوان جزا در مجمع خاصان مرا
آبرو آن بس که خاک پای جانان بوده‌ام
گر مسلمانی به ترک شاهد و می گفتن است
کافرم گر من به عمر خود مسلمان بوده‌ام
عشق را سلمان طریقی به ز بد نامی مدان
بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام

## ۳۱۵

سؤالی می‌کنم، چیزی نه بیش از پیش می‌خواهم
فقیرم، مرهمی بهر درون ریش می‌خواهم
مرا از در چه میرانی؟ نمی‌خواهم ز تو چیزی
دلی بستانده‌ای از من، متاع خویش می‌خواهم
به تیغ غمزه خون ریزم، که من جان و تن خود را
شده قربان آن ترکان کافر کیش می‌خواهم
همه کس را اگر دردی بود خواهد که گردد کم
به غیر از من که درد عشق هر دم بیش می‌خواهم
مرا گفتی که چون میری زیارت خواهمت کردن
پس‌ازمرگ است‌این‌امیّدومن‌زآن پیش‌می‌خواهم
ز تو هر جا که سلطانی است چشم مرحمت دارد
نپنداری که این تنها من درویش می‌خواهم
عزیمت کرده‌ام سلمان که بر خاک درش میرم
در این ره همت از یاران نیک اندیش می‌خواهم

## ۳۱۶

عشق تو بود با من، روزی که من نبودم
گم‌گشته بودم از خود، عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری
سیل محبّت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم در داده تن به قالب
آنجا پیاله گشتم اینجا مدام بودم
سرمایهٔ دو عالم بفروختم به سودا
سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
زین بخت خفته هرگز کاریم بر نیامد
کاری از او نیاید بسیار آزمودم
خاکم بباد دادی، از دل مشو غبارم
در آتشم فکندی، غافل مشو ز دودم
از خانقاه صورت افتم به دیر معنی
چون یافتم کز آن در کاری نمی‌گشودم
انوار حسن جانان در جام باده دیدم
اسرار پردهٔ جان ز آواز نی شنودم
دلق کبود سلمان کردم به باده گلگون
کآن رنگ زرق چندان زنگی نمی‌زدودم

## ۳۱۷

آرزو دارم ز لعلش تا به لب جامی مدام
وز سرم بیرون نخواهد رفت این سودای خام
چون قدح در دل نمی‌آید مرا الاّ که می
چو صراحی سر نمی آرم فرود الاّ به جام
باد اگر بر من وزد بر یاد او بادم حلال
باده گر بر کف نهم بی یاد او بادم حرام
من به بویش‌گه به مسجد می‌روم‌گاهی به دیر
مست آن بویم ندانم‌این کدام‌است‌آن کدام

گر به دیر اندر نشان دوست یابم، از حرم
رخ به دیر آرم، نگردم باز گرد آن مقام
ساقیا، من پخته‌ام، بوئی تمام‌است‌از میم
خام را ده جام و کار نا تماماں کن تمام
زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار؟
خلوت خاص است اینجا، بر نتابد بار عام
دیگران گر نام و ننگی را رعایت می‌کنند
هست پیش عاشقان آن نام ننگ و ننگ نام
دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است
عاقبت سلمان، به‌رغم‌دشمنان، شد دوست‌کام

۳۱۸

تو می‌روی و من خسته باز می‌مانم
چگونه بی تو به مانم عجب همی مانم
تو باد پای عزیمت چو آب می‌رانی
من آب دیدهٔ گلگون چو باد می‌رانم
تو آفتاب‌منیری که می‌روی ز سرم
فتاده بر سر ره، من به سایه می‌مانم
شکسته بسته چو زلف توام، روا داری
فرو گذاشته آخر چنین پریشانم؟
بدست زلف عنان را کشیده دار که من
ز پای بوس رکاب تو باز می‌مانم
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل
بمانده‌ام ره بیرون شدن نمی‌دانم
دریغ روز جوانی که می‌رود عمرم
فسوس عمر گرامی که می‌رود جانم
تو آن نئی که کنی گاهگاه سلمان را
بنامه یاد و من این نانوشته می‌خوانم

۳۱۹

بر افشان آستین تا من ز خود دامن برافشانم
بر افکن‌پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره میر قصند دلها در هوا امشب
خرامان گرد و در چرخ آ تو نیز ای ماه تابانم
بزن راهی سبک، مطرب، ز راه لطف و بنوازم
بده رطلی‌گران، ساقی، زدست خویش بستانم
گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم
به آه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
دل من باز می‌گردد بگرد لعل دلجویش
نمی‌دانم چه می‌خواهدد گر باراین دل از جانم؟
شکار آن کمان ابرویم اینک داغ او بر دل
ملامت گو، مزن، تیرم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و رندم
نصیحت دیگری را کن‌که من مدهوش و حیرانم
اگر تاجم نهد در سر، غلام حلقه در گوشم
و گر بندم نهد بر پا، اسیر بنده فرمانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بی‌خودی سلمان
مگیر ای مدعی بر من که پا از سر نمی‌دانم

۳۲۰

من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده تاکنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آبروی من
اشک است کش به خون جگر پروریده‌ام
آه عنان گسسته مرا راز فاش کرد
او را گناه نیست، منش بر کشیده‌ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام
سودای خام می‌پزم و نارسیده‌ام

این است جرم من که بدانم همی کشی:
روی خوش تو بر همه عالم گزیده‌ام

غم را بگوی بیش میازار این دلم
آخر غم ترا نه بجان من خریده‌ام؟

گویند بوی زلف تو جان تازه می‌کند
سلمان، قبول کن که من از جان شنیده‌ام

## ۳۲۱

همیشه نرگس مست تو را بیمار می‌بینم
ولی در عین بیماریش مردم دار می‌بینم

جهان می‌گردد از سودا سیه بر چشم من هر گه
که چشم نازنینت را چنان بیمار می‌بینم

حدیث سوز ناک دل از آن با شمع می‌گویم
که بر بالین خود او را به شب بیدار می‌بینم

ز شربت خانهٔ لطفت دوائی ده که با دردت
دل سست ضعیفم را قوی افکار می‌بینم

ز باد ار می‌وزد بر من نسیم دوست می‌یابم
به آب ار می‌رسم در وی خیال یار می بینم

نشان طاق ابروی تو را پیوسته می‌پرسم
خیال سرو بالای تو را هموار می‌بینم

ز باغ حسن خود بر خور که من در سایهٔ سروت
جهانی را ز باغ عمر بر خوردار می‌بینم

رخت آئینهٔ حسن است و حسنت صورت معنی
من آن صورت که می‌گویم درین رخسارمی‌بینم

درون روشن سلمان که هست آئینهٔ عشقت
بحمدالله که این آئینه بی زنگار می‌بینم

## ۳۲۲

به درد دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم
دوای درد دل کاری است بس مشکل نمی‌دانم

بچشم خویش می‌بینم که خواهد ریخت خونم دل
ندانم چون کنم با دل من غافل نمی‌دانم

بیابان و شب تاریک و با من بخت من همره
ولی بختی است خواب آلوده من منزل نمی‌دانم

چگویم ایکه می‌پرسی ز حال روزگار من؟
که ماضی رفت‌وحال‌این‌است‌ومستقبل نمی‌دانم

مرا از دین و از دنیا همان درد تو حاصل بس
که من خود دین ودنیاراجزاین حاصل نمی‌دانم

مرا گویند عاقل باش و ترک عشق کن سلمان
من‌آنکس را که عاشق نیست خودعاقل نمی‌دانم

از آنت در میان دل چو جان جا کرده‌ام جانا
که من جای تو در عالم برون از دل نمی‌دانم

## ۳۲۳

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم

من خراب مسجد و افتادهٔ سجاده‌ام
می‌روم، باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی دوران هر آن خون کز گلوی شیشه ریخت
گر بجوئی یابی آن خون بیشتر در گردنم

زاهدا، با من میپما قصّهٔ پیمان، که من
از پی پیمانه‌ای صد عهد و پیمان بشکنم

گر به دوزخ بگذرم، کوی مغان باشد رهم
ور بجنّت در روم، میخانه باشد مسکنم

بر نوای نالهٔ مستانه‌ام هر بامداد
زهره همچون ذره رقصد بر هوای روزنم

رشتهٔ جانم به سوز عشق و تاب می قویست
من چراغم گوئیا عشق آتش و می روغنم

زنده می‌گردد به می بی منّت آب حیات
خود چرا باید کشیدن ننگ هر تر دامنم؟

من پس ازصد عصر کاندر زیر گل باشم،چو می / گردد از یاد قدح خندان روان روشنم

**٣٢٤**

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم / بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه بر هم / چشم تو و عذرش همه این است که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم / خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی / آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو به دل گفت که مست منی ای دل / دل گفت: بلی، مست تو از روزالستم
گنجی است روا ن جام می و توبه طلسمش / بر داشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و مردن من شمع دل افروز / خندید بسی امشب و من می‌نگرستم
روزش بسر آمد سحری گفت که: سلمان / برخیز که من نیز بروز تو نشستم

**٣٢٥**

به مردمی نظری کن به من که درویشم / به مرهمی مددی کن مرا که دل ریشم
مرا ز تاب سیه گشت جان سودائی / چو زلف خویش بر آتش متاب ازین بیشم
زکات حسن و جوانیت را نگاهی کن / به حال من که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در پس زانوی عزلتم بنشاند / خدای داند ازین پس چه آورد پیشم
تن مرا ز ضعیفی نماند سایه و من / چو سایه در تو گریزان ز سایهٔ خویشم
بدست خویش بینداختی مرا چون تیر / بدان نشان که بر آوردی اول از کیشم
دلم که لعل تو خواهد، به جان نپردازد / مرا که زلف تو باید، ز سر نیندیشم
مرا که رغبت نوشست چون کنم، سلمان؟ / ضرورتست، ضرورت، تحمل نیشم

**٣٢٦**

صبحدم بوی سر زلف تو می‌داد نسیم / یاد می‌داد مرا هر نفسی عهد قدیم
خبر صحّت پیمان تو می‌داد به من / گر چه باور نکند عقل خبرهای سقیم
می‌رسانید سلامی ز تو آهسته به دل / کرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم
چون رساند سخن من به تو قاصد، حالی / که بجائی نتوانست رسانید نسیم؟
جز خیال تو درین حال که دارد سرما؟ / هم خیال تو که او در نظر ما است مقیم
با خیال تو مرا بخت ندیم است امشب / امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
پای از این دایره بیرون ننهم یک سر موی / گر سراپای چو پر گار کنندم به دو نیم
بچه امیّد نهد پای درین راه کسی / که به جان باشدش امید و زسر دارد بیم
گر سلامت طلبی، ز آتش رویش، سلمان / بگذر، زآنکه درآتش نتوان بود سلیم

## ۳۲۷

حلقهٔ زلفت تمنّا کرده‌ام / باز می‌بینی چه سودا کرده‌ام
هر سحر گاهی به بویت در چمن / رفته‌ام گل را تماشا کرده‌ام
خویشتن را در میان مردمان / چون سرشک خویش رسوا کرده‌ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام / بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هر کجا سرو سهی را دیده‌ام / یاد آن قدّ دلارا کرده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد / پیش سرو ار سر به بالا کرده‌ام
اشک را نسبت به لعلش داده‌ام / گوهر خویش آشکارا کرده‌ام
چند گوئی کار سر بازیست عشق / رو که من بسیار ازینها کرده‌ام
صوفی و رندم همی خوانند خلق / نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام
جنّت الماوای سلمان کوی تو است / لاجرم کوی تو مأوا کرده‌ام

## ۳۲۸

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانیم / شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
به دوستی دل ما را ربود و ما را دل / نمی‌دهد که دل از دست دوست بستانیم
چو جرعه‌ایم به کف بر نهاده باقی جان / بدان امید که بر خاک پایش افشانیم
عذار و زلف تو در شأن حسن و زیبائی / دو آیتند که ما صبح و شام می‌خوانیم
ز خون دل مژه‌ام دوش ماجرائی راند / به عینه همه امروز باز می‌رانیم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را / اگر ز دست رود سر، قدم نجنبانیم
حدیث چشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما / بجز روایت خاک درت نمی‌دانیم

## ۳۲۹

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم / ور جنّت فردوس بود، دوست ندارم
پرورده به خون جگرش بودم و چون اشک / از دیدهٔ من رفت و نیامد به کنارم
آندم که دهم جان و به خاکم بسپارند / من خاک درش را به دل و جان بسپارم
بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من / ز آن در نتواند که برد باد غبارم
در نامه چو نامت نبود نامه نخوانم / و آن دم که به یادت نزنم دم نشمارم
از دست رقیبان نروم، ور برود سر / من خاک در دوست به دشمن نسپارم
کو دولت آنم که شبی با تو نشینم / کو فرصت آنم که دمی با تو بر آرم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم / در دیده همه نقش نگار تو نگارم
چشمان سیاه تو در اول نظرم مست / کردند و بکشتند در آخر به خمارم
یارب چه دل است این دل سنگین که نشد نرم / از یارب دلسوز من و نالهٔ زارم؟

گویند که: سلمان، سر و جان در قدمش باز | گر کار بسر می‌رودم، بر سر کارم

۳۳۰

ز دارالملک جان روزی به شهرستان تن رفتم | بماندم مدتی آنجا و ز آنجا با وطن رفتم
غلام خواجه‌ای بودم‌بر او عاصی شدم عمری | پس افکندم کفن بر دوش و پیشش با کفن رفتم
همای طایر قدسم مقفّس گشته یک چندی | قفس بشکست و من پرواز کرده با چمن رفتم
بگو ساقی حریفان را که آخر گشت دور من | شمارا باد این مجلس به کام دل که من رفتم

۳۳۱

دیشب از خود چون مه سی روزه پنهان آمدم | لاجرم همسایهٔ خورشید تابان آمدم
عقل را دیدم سبک سر، یافتم جان را گران | هر دو را بگذاشتم، در کوی جانان آمدم
پیش ازین پروانه بودم، دوش رفتم پیش دوست | خدمتی کردم به سر، شمع شبستان آمدم
غرقه و محبوس خود بودم زخود رفتم برون | چون ز ماهی یونس و یوسف ز زندان آمدم
ناتوان بودم به بویش نیم شب بر خاستم | تا به کویش چون نسیم افتا ن و خیزان آمدم
گفت: من قصد سرت دارم، همه تن سر شدم | پیش او چون گوی من سر گشته غلطان آمدم
تا برون آید به غنج از غنچهٔ گل نیم شب | بر درش چون بلبل مسکین خروشان آمدم
از هزاران حلقهٔ زلف سیاهش حلقه‌ای | تا بدست آرم، ز سر تا پای دستان آمدم
بر سر کویش که می‌رفتم از اینجا، من لقب | داشتم سلمان، وزآن سر چون سلیمان آمدم

۳۳۲

سر کویت به همه ملک سلیمان ندهم | خاک پای تو به سرچشمهٔ حیوان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است | جانِ دشوار بدست آمده آسان ندهم
جان بیمار مرا باد ز کویت سحری | داد بوئی که من آن بوی به صد جان ندهم
جان به مهر لب لعل تو خدا داد به من | به خدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم
در سرائی که دهد سرو سمن بار تو بار | ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم
دل من معتکف زلف تو ز آن شد که دگر | به قدم درد سر خاک شبستان ندهم
لب لعل تو چو کام دل عشاق دهد | جان چه باشد که روان از بن دندان ندهم؟
روی بنمای در آئینهٔ جانم تا من | بنظر زحمت آن طلعت رخشان ندهم
به سر زلف تو سوگند که تا دست دهد | من دگر دل به سر زلف پریشان ندهم
گوئیا زلف تو با دور فلک روز ازل | بست عهدی که: مراد دل سلمان ندهم

۳۳۳

حاشا که من بنالم، ور تن شود چو نالم | من نی نیم که هر دم از دست دوست نالم
گر خون دل خورنـدم چون جام می بخندم | ور سر زنش کنندم چون شاخ رز ببالم

آسودگان چه دانند احوال دردمندان     آشفته حال مسکین داند که چیست حالم
پروانه وار خواهم پروار کرد، لیکن     کو آن مجال قربم؟ کو آن فراغ بالم؟
بوی شما شنیدم کز شوق می‌دهم جان     دیریست تا بدان بو، دم می‌دهد شمالم
گر چه دلم شکستی، در زلف خویش بستی     مرغ شکسته بالم، لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از هر نمط چو بلبل     دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
بیمارم و ندارم بر سر به غیر دیده     یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان، مرا همین بس کز پیش دوست هر شب     بر عادت عیادت آید به سر خیالم

## ۳۳۴

من به بوی تو هوا خواه نسیم سحرم     که ز کوی تو خبر دارد ومن بی خبرم
تو به صورت ز منی غائب و معلومت نیست     که خیال تو چها می‌کند اندر نظرم
دورم از شمع جمال تو، ولی نزدیک است     که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم
غنچه وارم دل ازین خرقه به تنگ آمده است     کو نوائی که زنم دست و گریبان به درم؟
خبرت نیست که در کوی خرابات مغان     با خیال تو همه شب به مناجات درم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان     من سری بر قدمت می‌نهم و می‌گذرم
جگرم خون شد و از دیده برون رفت و نرفت     اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم
عاقبت هم نکند نالهٔ سلمان اثری     کی کند کی؟ مگر آندم که نماند اثرم
ترک چشمت نکند ترک خرابی تا من     قصهٔ درد دل خویش به سلطان نبرم

## ۳۳۵

بدست خویش دل را در کمند زلفش افکندم     ز قید طعنهٔ اغیار آزادم که در بندم
دلم از حجر بی تاب است و با چشمان خون پالا     وصالش را ز درگاه خداوند آرزومندم
ز فیض عشق گشتم بی نیاز از پند هر عاقل     تو هم گر عاقل و هوشیاری ای واعظ مده پندم
حدیث تلخ و شیرین اینچنین باشد که در دوران     به‌کام خصم چون حنظل به‌کام دوست چون قندم
زنم باً صدق لاف دوستداری در جهان سلمان     که دل‌از هرچه را می‌بود غیراز دوست برکندم

## ۳۳۶

تا به مبارکی غمش خیمه زده است در دلم     غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرت من نگر که من بی‌دل و باز در جهان     از پی یار می‌روم، یار نشسته در دلم
ای دل نامراد من، کام دل و مراد جان     خود همگی تو بوده‌ای، من ز تو سخت غافلم
منزلتی زیادت از قطع علائق جهان     نیست که هست اولین منزلی از منازلم
پرده چو بر نمی‌توان داشت زپیش، چون‌کنم؟     کار خرابتر شود ترسم اگر فرو هلم
گر چه چو رشته‌ای شدم سر ز تو بر نتافتم     رشتهٔ عمر نیز اگر بگسلد از تو نگسلم

مهر تو روید از گلم چونکه روم به زیر خاک بوی کنند اگر گلم، بوی تو آید از گلم
افسر سنجری اگر نیست مرا چه منقصت؟ تاج قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

**۳۳۷**

من هشیار با مستان ندارم روی بنشستن که میگویند بشکن عهد وبیشرمی است بشکستن
حدیث دوستان دُرّ است و نتوانم شکستن دُر ولیکن عهد بتوانم که بازش می‌توان بستن
نیم صافی که بر خیزم چو صوفی از سر دردی چو دردی در بن خمخانه خواهم رفت و بنشستن
ز تو خواهم ازین نوبت ز توبه توبه‌ای کلیّ بدست شاهدان کردن ز دست زاهدان رستن
من مسکین به سودای پریروئی گرفتارم که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
به سودای تو صد زنجیر روزی بگسلم از هم ولی یک رشتهٔ پیوند نتوانم که بگسستن
مرا پیوند من با من جدائی داده است از تو کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

**۳۳۸**

سر کویش هوس داری هوس را پشت پائی زن در آن اندیشه یکرو شو دو عالم راقفائی زن
طریق عشق می‌پوئی خرد را الوداعی کن بساط قرب می‌جوئی بلا را مر حبائی زن
چرا زاهد غمش خواهی‌که بایدخوردن اینجاخون دلا تنها مخور خونرا به زیر لب صلائی زن
صبوح می پرستانست هین ساقی شرابی ده سماع بینوایان است هان مطرب نوائی زن
ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا بـه‌کوی عاشقی در شو در خلوتسرائی زن
مرا تیر تو سخت آید که بر بیگانگان آید چو زخمی می‌زنی باری بیا بر آشنائی زن
غمش دریای بی پایان و ما را دستگیری نی گذشته‌آب ازسر سلمان چه پائی دست وپائی زن

**۳۳۹**

یار ما رندست با او یار می‌باید شدن غمزه‌اش مست است هان هشیار می‌باید شدن
تا ز لعل آتشین بر ما فشاند جرعه‌ای سالها خاک در خمّار می‌باید شدن
تا بسرّ نقطهٔ لعلش رسیدن و هم را دورها سر گشته پرگار می‌باید شدن
بر سر انکار کار ماست، زهد را بگوی عاشقان را بر سر انکار می‌باید شدن
در صوامع خودپرستان را سراندازی چه سود پایکوبان بر سر بازار می‌باید شدن
نالهٔ چنگت همی باید شنید از گوش سرّ محرم آن پردهٔ اسرار می‌باید شدن
هفت عضو دیده را می‌بایدت شستن به آب بعد از آنت طالب دیدار می‌باید شدن
با تو موئی تا زهستی هست هستی در حجاب بر سر کویش قلندر وار می‌باید شدن
من نمی‌رفتم به کویش دل کشید آنجا مرا هر کجا دل می‌کشد ناچار می‌باد شدن
آه من بیدار می‌دارد همه شب خلق را خلق را از آه من بیدار می‌باید شدن
گرتومیخواهی که درچشم‌آئی‌ای سلمان‌چواشک اولت در چشم مردم خوار می‌باید شدن

۳۴۰

تا به کیّ خواهی دلم در بند هجران داشتن یوسف جان عزیزان را به زندان داشتن؟
تا کی، ای نور بصر کردن نظر با دیگران همچو چشم از مردم خود روی پنهان داشتن؟
چند کردن روی در مشتی پریشان همچو زلف زآن سبب مجموع را خاطر پریشان داشتن؟

۳۴۱

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین بیا که می‌دهمت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل چه حاجت است در دل زدن درآ بنشین
مرا تو مردم چشمی، مرو، مرو ز برم مرا تو عمر عزیزی، بیا، بیا بنشین
اگر به قصد هلاک من آمدی، برخیز ورت ارادت صلح است، مرحبا! بنشین
سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست اگر تو مردمیئی می‌کنی هلا بنشین
فراغتی است شب وصل را ز نور چراغ به شمع گو سر خود گیر، یا ز پا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است، دمی میانشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیدهٔ ما هر طرف روان جوئی است دمی ز بهر تفرج به پیش ما بنشین
صبا رسول دلم بود سست می‌جنبید شمال گفت: تو بیماری ای صبا، بنشین
چو گرد داد به بادت هوای دل، سلمان برو مگرد دگر گردِ این هوا، بنشین

۳۴۲

برای جان دل از عشقش جدا کردن توان؟ نتوان که بازی را به تیهوئی رها کردن توان؟ نتوان
به مهرش متّصل گشتند ذرات وجود من مرا یک ذره از مهرش جدا کردن توان؟ نتوان
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده به روی نازنینان در فرا کردن توان؟ نتوان
دلم در حلقهٔ زلفش به جانی می‌خرد موئی به صدجان حلقه‌ای زآن مو بها کردن توان؟ نتوان
دمی خوش می‌دهد هر دم به بوی او صبامارا ولیکن تکیه بر باد صبا کردن توان؟ نتوان
دمی باقی است از عمرم، بیا بنشین که جز با تو به یکدم عمر ماضی را قضا کردن توان؟ نتوان
دوای دردم اکنون کن که درمان می‌توان کردن چوکار از دست رفت‌آنگه دوا کردن توان؟ نتوان
چه بودی گر تو را با آن صفا حسن وفا بودی ولیکن با چنان حسنی وفا کردن توان؟ نتوان
تو سلطانی و از کویت گدائی می‌کند سلمان ز روی مردمی منع گدا کردن توان؟ نتوان

۳۴۳

ای درد عشقِ دلشکنت آرزوی من عشق است عادت دل و درد است خوی من
بر خاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت: بنشین که نیست راه برون شد ز کوی من
جز درد عشق نیست مرا آرزوی و، باد آن روز گم که کم شود این آرزوی من
از چشم من برفت چو آب و در آتشم کآن آب رفته باز کی آید به جوی من؟

خون می‌خورم به جای می و ذوق مستیم / داند کسی که خورد دمی از سبوی من
از سروِ سر کشت بنماید که میل تو / باشد به جانب همه الا بسوی من
سلمان ز جمله خلق به گفتار برد گوی / فی‌الجمله تا کجا رسد این گفتگوی

### ۳۴۴

خیال یار می‌بینم ندانم یا وصال است این / وصالش چون منی هرگز کجابیند؟ خیال‌است این
خیالش لن ترانی گو تجلی می‌کند امشب / مرو ازجای خویش ای‌دل که انوارجمال است این
وصال گل پس از سالی زمانی، وآن زمان نازک / رها کن ماجرا، بلبل، چه جای قیل وقال است این؟
دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی / ز سرو قامتش مگذر که حد اعتدال است این
طبیب اول نظر می‌کرد سوی حال بیماران / کنون کز ما نمی‌پرسد نشان انتقال است این
به درویشی سری دارم که در پیشت نهم لیکن / سر اندر پیش می‌دارم که جای انفعال است این
کسی را گر تمنائی‌ست در خاطر که سلمان را / بود جز دوست در خاطر تمنائی محال است این

### ۳۴۵

بیخ عشق تو نشاندند، بتا، در دل من / تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان می‌گذرد / بر دل من مزن ای جان که توئی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بخشند / عرصات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی می‌کند از یار مرادی حاصل / حاصل من غم یارست، خوشا حاصل من
نه رفیق است که باری ز دلم بر گیرد / نه شفیقی است که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان می‌گفتم / چیست تدبیر من و واقعهٔ حایل من
می شنیدم ز لب بحر که: سلمان، مطلب / راه بیرون شد ازین ورطهٔ بی ساحل من
دل من در غم آن است که تا چون خود را / به لب اندازد ازین لجهٔ بی حاصل من

### ۳۴۶

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من / کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ رای / راستی را روشن و خوب است رای چشم من
مردم چشمی و بی مردم ندارد دیده نور / مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود ملولم، کاشکی بر خاستی / از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا دردی است باشد در کمین جان ما / هر کجا گردی است گردد در هوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم من است / هر شبی در موج خون است آشنای چشم من
می‌زند چشمم رهی تر آنچنان کاندر عراق / رودها بربسته‌اند از پرده‌های چشم من
گر چه‌چشمم‌بسته است اما سر شکم می‌رود / باز می‌گوید به مردم ماجرای چشم من
ای صبا گر خاکپای او بدست افتد تو را / ذره‌ای ز آن گوش داری از برای چشم من

چشم سلمان را منوّر کن به نور خود که هست روی تو آئینهٔ گیتی نمای چشم من

## ۳۴۷

تا تو دل در بند جان‌داری و جان در بند تن، چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن؟
خلوت جانان که آنجا بار جان نازنین در نمی‌تابد، کجا بر تابد آنجا بار تن؟
سوز او چون شمع درجان‌گیرو ازجان رخ متاب مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان، ولی دوست می‌دارم به بوی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوت نشینم کی بر اندازد نقاب تا من و او بر نخیزد از میان او و من؟
در درون آتشین صد راز دارم سر به مهر آه دودآلود خواهد گفت یک یک بی سخن
بر گذرگاهی که باد صبح غمّازی کند کاروان مشگ را مستور نتوان داشتن
گر در آتش مرغ را بوئی رسیدی از هوا مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن
ساقی، از هستی خرابم، کو شراب نیستی جام مستی در ده و بنیاد هستی بر فکن
من نمی‌خواهم حیات از منت آب خَضَر خضر وقتم ساقی است آب حیاتم دُردِ دن
پیش از اینم جای در خمخانه‌ها بودی مدام باز سلمان را گریبان می‌کشد حب وطن

## ۳۴۸

هر که را مقصود حسن و عارض است از دلبران عارضی عشقی است آن، نتوان نهادن دل بر آن
حسن دریائی است بی پایان که‌آبش گوهر است عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبران
دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند آنکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران
چون نماید روی زیبا، فتنه‌ها بینی در این ور گشاید چشم جادو، پرده‌ها یابی در آن
گر به سویش راه بردی هر کسی، یک سوشدی اختلاف قبلهٔ اسلامیان و کافران
در درون پردهٔ وصل تو کس را نیست بار بر سر کوی تو می‌گردند سرگردان سران
چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد گیر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران

## ۳۴۹

مسکین تنم به بویت خو کرده است با جان ورنه به نسبت از تو دورست راه تا جان
حیف آمدم بریدن زلفت که آن دو زلفت هر مو رگی است کآن رگ پیوسته است با جان
بر هر طرف که سروت یک روز می‌خرامد می‌روید از زمین دل، می‌ریزد از هوا جان
باد صبا ز کویت جان می‌برد به دامن در حیرتم کز آنجا چون می‌برد صبا جان
از شوق وصلت آمد جان عزیز بر لب گر می‌شود میسّر سهل است گو برآ جان
در گوشه‌های چشمت جان جای کرد جانا زیرا نیافت بهتر زان گوشه هیچ جا جان
جان و دلم فتادند اندر محیط عشقت دل غرقه گشت و آمد تا لب به صد بلا جان
در خلوت وصالت سلمان چگونه باشد سلمان که نیست، و آنجا جای دل است یا جان

### ۳۵۰

خیال خود همه باید ز سر بدر کردن — دگر به عالم سودای او گذر کردن
زمان زمان به جهانی رسیدن از عشقش — وزآن جهان به جهانی دگر سفر کردن
به منزلی که نباشد حبیب اگر باشد — سواد دیده نباید در آن نظر کردن
چو شمع در نظرت هر شبی هوس دارم — به پا ستادن و خوش‌خدمتی به سر کردن
فرو مکش سخن موی در میان ای دل — نمی‌توان به عبارات مختصر کردن
مطوّل است به غایت حکایت زلفش — چه لازمست سخن را درازتر کردن
دل مرا که به بوئیست قانع از تو چو مشگ — چه باید این همه خوناب در جگر کردن
درین هوس که توئی باید اول ای سلمان — هوای دنیی و عقبی ز سر به در کردن
به باد جان به تمنای دوست بر دادن — ز خاک سر به تولّای دوست بر کردن

### ۳۵۱

نخواهم از سر کویت به صد چندین جفا رفتن — نشاید شیر مردان را به هر زخمی ز جا رفتن
طریق عاشقان دانی درین ره چیست، ای رهرو؟ — غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن
بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان — که جای سرزنش باشد چنان جائی به پا رفتن
مقام کعبهٔ وصل تو دور افتاده است از ما — نه ساز رفتن است آنجا مرا، نه برگ نارفتن
ز غیرت خانهٔ دل را ز غیرت کرده‌ام خالی — که غیرت را نمی‌زیبد درین خلوت سرا رفتن
به بوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد، — من بیمار می‌خواهم پی باد صبا رفتن
خیالت تا شناور شد در آب چشم من گوئی — چه واجب آشنائی را چنین در خون ما رفتن؟
ازین در هیچ نگشاید تو را، سلمان همین باید — سر رائی طلب کردن، پی کاری فرا رفتن

### ۳۵۲

عشقت به قول مدّعی پنهان نشاید داشتن — سر چشمهٔ خورشید را نتوان به گل انباشتن
غم با من و من با غمش خو کرده‌ایم ای مدّعی — لطفی بباید کردنت ما را بهم بگذاشتن
من بر خط سودای او بنهاده‌ام سر چون قلم — ور ز آنکه بر دارد سرم سر بر نخواهم داشتن
آن را که باشد سازگار آب و هوای چشم و دل — سودی ندارد در درون تخم محبّت کاشتن
اول هرآن نقشی که هست از دل بخوناب جگر — باید فرو شستن دگر نقشی بر آن بنگاشتن
سلمان، به قول مدّعی نتوان برید از دوستان — مقصود خود بر داشتن با دشمنان بگذاشتن

### ۳۵۳

آتش سودا اگر در دل شیدای من — شعله ازین سان زند، وای دل و وای من!
مایهٔ سودای ماست زلف تو، لیکن چه سود؟ — زآنکه پراکنده گشت مایهٔ سودای من
نالهٔ من هر شبی سر به فلک می‌کشد — تا بچه خواهد کشید نالهٔ شبهای من

قصهٔ خوناب دل گر نکنم، چون کنم؟ می‌رسد از دل به لب جوشش دریای من
از سر رحمت مگر هم تو شوی دستگیر ور نه چه بر خیزد از دست من و پای من؟
بسکه رگ جان من زد غم عشقت چو چنگ غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من
دل چو قبا بسته‌ام در قد و بالای تو عشق قدت جامه‌ای است راست به بالای من

**۳۵۴**

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن کام دو جهان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی باشد که توان یافت، به میخانه طلب کن
مقصود درین ره به تصوّر نتوان یافت برخیز و قدم درنه و مردانه طلب کن
عاشق چو مجرد شد و دل داد بدریا گو در دل دریا رو و در دانه طلب کن
در کوی خرابات گرم کشته بیابی رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن
عشاّق طریق ورع و زهد چه دانند زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
ترک غم و شادی جهان غایت عقل است سر رشتهٔ این کار ز دیوانه طلب کن
ای‌دل تو اگر سوختهٔ عشقی و مستی پروانهٔ این شغل ز پروانه طلب کن
سِرّ سخن عشق تو در سینهٔ سلمان گنجی است نهان گشته ز ویرانه طلب کن

**۳۵۵**

چندان فتاد ما را کار شراب خوردن کز شوق می‌ندارم پروای آب خوردن
بر یاد روی جانان می می‌خوریم والّحق ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن
ترکان ز چشم مستت آورده‌اند رسمی از خون شراب دادن و ز دل کباب خوردن
از مستی صبوحی قطعاً نمی‌توانم یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن
می را حساب فردا خواهند کرد و خواهم ز امروز تا به فردا می بی حساب خوردن

**۳۵۶**

چو دیده در طلبت واجب است گردیدن سرشک را به همه جانبی دوانیدن
صبا به بوی تو چندان دویده بود که دوش نداشت تا به سحر گه مجال جنبیدن
جمال روی تو را تا بدید دیدهٔ من نمی‌توانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک به نیک نامی پیراهنی درانیدن
به هیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست که نیست کوی تو را راه باز گردیدن
مپیچ سر ز من ای عمر نازنین و بیا که هست عمر مرا وقت پای پیچیدن
به غیر برگ گلت، کآن نمی‌توانم چید به هیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن
همی‌رسد سخن من بهر که در عالم ولی سخن که تواند به مِن رسانیدن؟
حدیث خاک درت را ز چشم سلمان پرس که کار اوست درین باب دُر چکانیدن

دل من زنده می‌گردد به بوی وصل دلداران  دماغم تازه می‌دارد نسیم وعدهٔ یاران
الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را  که تا کی ذره سان گردند در کویت وفا داران
مرا، ای لعبت ساقی، ز جام لعل شیرینت  بده کامی که در تلخی سر آمد عمر می‌خواران
به هشیاران مده می‌را، به مستان ده،که در مجلس  قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران
صبا از کوی او بوئی به جان ار می‌دهی اینک  نشسته بر سر راهند جان بر کف خریداران
شبی احوال بیماران بپرس از شمع مومین دل  که بیمار است و می‌سوزد همه شب بهر بیماران
بهریک موی چون سلمان‌گرفتاری است در بندت  بگیرد دامنت ترسم شبی آه گرفتاران

۳۵۸

چو نتوان از تو یک دم آرمیدن  ز پیوند تو جان شاید بریدن
تو جانی،بی تو نتوان زندگانی  تو عمری،بر تو کس نتوان گزیدن
هلاک تن بود نادیدن تو  حیات جان بود روی تو دیدن
تعالی خالقی کز قطرهٔ آب  چنین صورت تواند آفریدن
نه شرط دوستی و مهربانی است  دل ما را ربودن، سر کشیدن

۳۵۹

دل به دست خویش زلفت ساخت جای خویشتن  صید سر گردان به دام آمد به پای خویشتن
دیده بیره ریخت خونم لیک من زین رهگذر  دامنی دُر دارم اینک خونبهای خویشتن
من سزاوارم بخون دیده و دل، لاجرم  در کنار خویش می‌بینم سزای خویشتن
با خیال یار گفتم ترک خود،کاندر سری  یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن
ای که جای تست دل،گر بر دلم رحمی کنی  کرده باشی رحمتی آنکه به جای خویشتن
شمع سان پیشت بخواهم سوخت سرتا پا که من  در فنای خویش می‌بینم بقای خویشتن
بر نتابم ذره‌ای از مهر رویت روی مهر  همچو صبح ار تیغ بینم در قفای خویشتن
درختا با خاک پایت خود فروشی کرد مشگ  لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن
درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی  چارهٔ خود بردمی‌سلمان‌دوای خویشن

۳۶۰

از آب و گل بدیع است این صورت آفریدن  نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن؟
با صد هزار دیده گردون نمی‌تواند  در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن
تا ز آفتاب رویت یک ذره تافت در دل  چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی، چندم به جان رسانی؟  می بایدت زمانی بر حال ما رسیدن
خواهم به جان ز لعلت بوسی و او نخواهد  نقدی عزیز دادن، جنسی گران خریدن

از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد
فی‌الجمله از نسیمش بوئی توان شنیدن

می‌خواست خامه دادن در نامه شرح دردم
آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن
از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

هر صبح می‌فرستد سلمان دعای جانت
از من دعات گفتن بر صبحدم دمیدن

## ۳۶۱

نو بهار است ای صنم، عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچهٔ مستور در بستان ورق را باز کرد
عارفا، از نام مستوری ورق را باز کن

گر شرابی می‌خوری با نرگس مخمور خور
ور حریفی می‌کنی با بلبل دمساز کن

لاله و نرگس بهم جام صبوحی می‌کشند
صبح خیزان چمن را، مطربا، آواز کن

راستی بستان مقام دلنوازست این زمان
خوش مقامی در نوای دلنواز آغاز کن

می‌دهند آوازهٔ گل بلبلان، خیز ای صبا
از دهان غنچه رو در گوش ساقی راز کن

باد جان می‌بازد ای گل در هوایت، ور تو نیز
خرده‌ای داری نثار عاشق جانباز کن

از سر ناز است مایل بر لب جو قد سرو
سرو قدّا بر لب جو میل سرو ناز کن

باش فارغبال اگر چون بلبلی ز ارباب بال
مست و عاشق در هوای نو گلی پرواز کن

سوسن آزاده را بگشا زبان در مدح شاه
ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن

## ۳۶۲

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن
بس نازک است جانب رویش رها مکن

از من دلا منال که دادی مرا ز دست
این جور دیده کرد، تو بر من جفا مکن

دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر
خود رفته‌ای و دیده، شکایت ز ما مکن

درد محبّتی اگرت در درون بود
زنهار جز به داغ حبیبش دوا مکن

سودای مشگ خالص اگر داری ای صبا
بگذر ز چین زلفش و فکر ختا مکن

یک روز وعده‌ای به وفائی بده مرا
و آنگه چنانکه عادت تست آن وفا مکن

ای دوست هر جفا که تو خواهی به دست خصم
بر من بکن ولیک ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدن جور و جفاست خو
سلمان، برو به مهر و وفا خو فرا مکن

## ۳۶۳

خجالت دارم از کویت زبس دردسر آوردن
به پیشانی و روی سخت خاک پایت آزردن

چو مجمر گر بر آرم زین درون آتشین دودی
ز روی مرحمت باید مرا دامن به گستردن

ندارم تاب سودای کمند زلف مهرویان
ولی اکنون چه تدبیر است چون افتاده بر گردن

اگر کامم نمی‌بخشی زلب باری دمی میده
که از آب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن

بده زآن راح پرورده به یادش ساقیا جامی
که می‌خوردن به یاد یار باشد روح پروردن

مرا در مجلست ره نیست یک شب تا در آموزم
ستادن شمع سان بر پا برت خدمت بسر کردن
اگر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
ولیکن شرم می‌آید مرا پیشت سر آوردن

۳٦٤

قدّم خمیده گشت و ز بار بلاست این
اشکم روان شدست و زعین عناست این
در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی
غیر از خیال دوست که گفت آشناست این
عمری است تا نشسته‌ام ای دوست بر درت
نگذشت بر دلت که بر این در چراست این
میگفت: کام جام تو از لب روا کنم
این خود نکرد و جان به لب آمد، رواست این؟
بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد
بر دیده، گفتمش: صنما بر کجاست این؟
تهدید می‌نمود؛ ولی گفت چشم من
دل می‌برد ز مردم والحقّ جفاست این
او می‌کند جفا و من انگشت می‌نهم
بر حرف عین خویش که عین خطاست این
عهدیست تا نمی‌شنوم بویت از صبا
از تست یا ز سستی عهد صباست این؟
می‌زد غم تو حلقه و، در بسته بود دل
جان گفت: در مبند که دلدار ماست این
سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن
گفتا: چه می‌کنم؟ که محل بلاست این
پرسیده‌ای که نالهٔ سلمانت از چه خاست
آئینه را بخواه و ببین کز چه خاست این

۳٦۵

جان قتیل تو است، بر دارش مکن
چون عزیزش کرده‌ای، خوارش مکن
چشم مستت را زخوابی خوش ممال
فتنه در خواب است، بیدارش مکن
زلف را یکبارگی بربند دست
در ستم با خویشتن یارش مکن
صوفیا، صافی کن از غش قلب را
یا دگر سودای بازارش مکن
عاشق خود را چرا رسوا کنی؟
کشته شد بیچاره، بر دارش مکن
لاشهٔ سلمان ضعیف افتاده است
بیش ازین بر دوش غم بارش مکن

۳٦٦

خواهیم چون ز لیخا یوسف رخی گزیدن
پس دامنش گرفتن، و آنگه فرو کشیدن
بی جهد بر نیاید جان عزیز، باید
جان عزیز دادن یوسف به جان خریدن
گم کرده‌ایم خود را راهی نمای مطرب
باشد مگر بدان ره در خود توان رسیدن
حاجی دگر نیابد قطع ره بیابان
مسکین اگر تواند یک ره ز خود بریدن
نی هر دمم ز مسجد خواند به کوی رندی
قول وی از بن گوش می‌بایدم شنیدن
از گفتگوی واعظ مخمور را چه حاصل
می‌بایدش کشیدن وز دردسر رهیدن
باد صبا ز زلفش خوش می‌جهد، ندانم
چون دل دهد صبا را از بند او جهیدن؟
بر هر طرف که تابد خورشیدوش عنان را
چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن

سلمان، زنام ونامه درکش قلم که خواهد — این نامها ستردن، وین نامه‌ها دریدن

## ۳۶۷

ای چین سر زلفت مأوای دل سلمان — مأوای همه دلها، چه جای دل سلمان؟
گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند آخر — ای وای دل سلمان، ای وای دل سلمان!
از لعل لبت ما را هم گل شکری فرما — زیرا که گذشت از حدّ سودای دل سلمان
بر شمع رخت کآنجا پروانهٔ جان سوزد — خود هیچ که را باشد پروای دل سلمان؟
جان و خرد ودینم بردند رخ و زلفت — آن روز که می‌کردی یغمای دل سلمان
زلف تو بسر بازی درباخت بسی سرها — یارب سرش آویزان در پای دل سلمان
بر هر طرفت خلقی سر گشته چو سلمان‌اند — لیکن تو نمی‌گیری جز پای دل سلمان

## ۳۶۸

آخر ای چشم جهان بین مرا نور از تو! — چند باشد سر سودا زده مهجور از تو؟
جان شیرین منی، تا شده‌ای دور از من — شمع وار از هوست سوخته‌ام دور از تو
آرزو می‌کند ای چشمهٔ نوشین حیات — شربتی آب جگر تشنهٔ مخمور از تو
به خیالی شده راضی دل مسکین ز وصال — به جوابی شده راضی من مهجور از تو
تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آئی — از حیا روی بپوشد چو پری حور از تو
آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال — به من آخر ز چه معنی نرسد نور از تو!
گر چو من نرگس مست تو ببیند در خواب — چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو!
وصل تو از همه روئی شده مستور از من — سر سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

## ۳۶۹

باآنکه‌آبم برده‌ای یک بار دست ازما مشو — باشد که یک بار دگر باز آید آب ما به جو
تا کی به بوی عنبرین زنجیر زلف دل کشت — آشفته پویم در بدر، دیوانه‌گردم کوبه‌کو؟
من رند و مست و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم — بد گوی را درحق من‌گو هر چه می‌خواهی بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب دلان — دل گوی می‌گردد تو را میلی اگر داری بگو
از موی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان — باریک بینی هر دو را گر باز بینی مو به مو
با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته نظر — گر راست می‌گوئی چومن رو درچمن سروی بجو
شانه شکسته بسته از زلفت حکایت می‌کند — آئینه را بردار تا روشن بگوید روبرو
شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه‌ام — دودش بسر بر رفت از آن آبش برو آمد ازو
سلمان حریف یار شد، وز غیر او بیزار شد — یک دم رها کن مدعی او را به ما ما را بدو

## ۳۷۰

ای سر سودائی من رفته در سودای تو — باد سر تا پای من قربان سر تا پای تو

گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو بر سرم پاینده بادا سایهٔ بالای تو
جای سروت در میان جویبار چشم ماست گر چه مائیم از میان جان و دل جویای تو
گر نبینم مردم چشم جهان بین را، رواست خودکسی را چون توانم دیدمن برجای تو؟
سرو لافی می‌زند یعنی که بالای توام سرو بی برگی است باری تا بود بالای تو
چشم تنگت ترکتاز و حاجبش پیشانی است چون درآید کس به چشم تنگ ترک آسای تو؟
رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست بس بلند افتاده، سلمان، راستی را رای تو

**۳۷۱**

باز می‌افکند آن زلف کمند افکن او کار آشفتهٔ ما را همه در گردن او
مکش ای باد صبا دامن گل را، که نهاد کار خود بلبل سودا زده در دامن او
آتش عارض او در دل ما هر دودی که بر آورد، بر آمد همه پیرامن او
اینکه موئی شده‌ام درغم آن موی میان کاش موئی شدمی همچو میان بر تن او
چه کنم حال درون عرض؟ که حال دل من می‌نماید رخ چون آینهٔ روشن او
آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم نکند هیچ اثر در دل چون آهن او
باز بر هم زده‌ای زلف و بهم بر زده‌ای کار و بار دل مسکین من و مسکن او
رحم کن در دل سلمان که به تنگ آمده‌اند مردم از شیوهٔ چشم تو و از شیون او

**۳۷۲**

داشتم روزی دلی، بر من بسی بیداد از او رفت و جز، خون جگر کاری دگر نگشاد از او
ناله و فریاد من رفت از زمین تا آسمان ناله از دل می‌کشم، فریاد ازو! فریاد از او!
از پی دل چند گردم کآبرویم ریخت دل دست خواهم شست ازین پس هرچه بادا باد ازاو
دل ز دست دیده خون شد، بر رخ زردم فتاد حال دل دیدی که آخر بر چه وجه افتاد از او؟
خانهٔ چشمم به درد دل سیه بادا که هست خانهٔ صبر من مسکین خراب آباد از او
می‌نشاند باد سرد دل چراغ عمر من حاصل عمرم نگر چون می‌رود برباد از او

**۳۷۳**

دورم از جانان و مسکین آنکه شد مهجورازاو چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور از او
ذره‌ای حالم نمی‌گردد ز حال ذره باز کـــآفتاب عالم آرا باز گیرد نور از او
کو نسیم صبح کز خاک درش بوئی دهد بو که بستانم دمی داد دل رنجور از او
کی به جوی چشم من باز آید آن آب روان تا خراب آباد جان من شود معمور از او
ای خَضر، ز آن چشمهٔ نوشین نشانی باز ده کـــآرزوی شربتی دارد دل مهجور از او
آب ریزان کردچشمم چشمش از چشمم بپرس تا چه می‌خواهد مدام آن نرگس مخمور از او
دل چو رازش گفت با جان، من نبودم در میان در درون او بود و بس شد راز من مشهور از او

هر چه بادا باد، خواهم راز دل با باد گفت — همدم است این قصه نتوان داشتن مستور از او
بر بیاض دیده سلمان می‌کند نقشش سواد — کآن چو بگشاید ببارد لؤ لؤ منثور از او

۳۷۴

بیا ببین که چها رفت بر من از غم تو — چه جورها که دلم برد بر تن از غم تو
ترا اگرچه غمی بر دل از غم من نیست — به جان تو که به جان آمدم من از غم تو
تو در کشیده ز من آستین و من فارغ — که می‌کشد مژه‌ام خون به دامن از غم تو
گر از غمت دل سلمان ز جا برفت چه شد — ز جای خود برود کوه آهن از غم تو

۳۷۵

گر مطربی رودی زند بی می ندارد آبرو — ور بلبلی عیشی کند بی گل مبادش رنگ و بو
آهنگ تیز چنگ و نی بی می ندارد سوزشی — شیرین حدیثی می‌کند مطرب شراب تلخ کو؟
با رود خشک رود زن تا چند سازم ساقیا — آبی ندارد رود او آبیش باز آور به جو
چون دور دور من بود پیمانه‌ای برده به من — من چون صراحی نیستم کآرم به جامی سر فرو
خوردن به کاس و کوزه می‌باشد طریق صوفیان — رندان درد آشام را پیمانه باید با سبو
من با می و معشوقه از روز ازل خو کرده‌ام — آری محال است اینکه من زین بازخواهم کرد خو
در راه او باید شدن گاهی به سر گاهی به پا — سلمان نخواهی شد به سر الاّ چنین در راه او

۳۷۶

صوفی ز سر پیمان شد با سر پیمانه — رخت و بنه از مسجد آورد به میخانه
هر صورت آبادان کز باده شود ویران — معموره به معنی دان یعنی که نه ویرانه
سودی ندهد توبه زان می که بود ساقی — در دور ازل بر ما پیموده به پیمانه
دانی چه کند مستی در پایهٔ سر مستی؟ — مردی ز سر هستی بر خاسته مردانه
در صومعه با صوفی دارم سر می‌خوردن — واعظ سر خم بر کن بر نه سرافسانه
ما را کشش زلفش در حلقهٔ بی کیشان — زنّار کشان آورد از گوشهٔ کاشانه.
با شست سر زلفش صد دل به جوی ارزد — زنهار که نفروشی آن دام به صد دانه
برهم گسلم هردم از دست تو زنجیری — زنجیر کجا دارد پای من دیوانه؟
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته — جانّی و بخود هیچش پروانه چو پروانه
زاهد به دعا عقبی خواهد دگری دنیا — هر یک پی مقصودی سلمان پی جانانه

۳۷۷

ای پسر نیستی ز هستی به — بت پرستی ز خود پرستی به
چون ز خود می‌رهاندت مستی — هوشیارا ز هوش مستی به
اجل شوم پای را دو سه گام — پیش دارد که پیشدستی به

از بلندی چو باز خواهی گشت سوی پستی، مقام پستی به
در همه حالتی خوش است آری ذوق مستی ولی الستی به
در هوا تیز رو مشو چون برق که در این ره چو باد سستی به
رهروان را چو ماه در ره مهر نا درستی ز تندرستی به
ای سرشته ز آب و گل، آگه نیستی کز فرشته هستی به

۳۷۸

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه پیش تو دست بر هم بر پا بود همیشه
از تنگی دهانت یک ذرّه گفته باشد هر ذره کو به وصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جای دل است کویت ز آنجا مران بجورش بگذار تا دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل من چون می در آب گینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت بر هم زنند مجلس آری میان مستان اینها بود همیشه
آباد چون بماند آن دل که در سوادش از ترکتاز چشمت یغما بود همیشه؟
آن دل که در دو عالم خواهد که باتو باشد باید که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از دو زلفت موئی خرد به جانی زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه
تا در کنارم آید یک روز چون تو دُرّی از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

۳۷۹

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحر گه پیغام تو آورد صبا سلمه الله
چون خاک رهم بود قراری و سکونی باد آمد و بر بوی توام می‌برد از ره
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان بادم به فدای قدم باد سحر گه
ای خیل خیال سر زلفت به شبیخون هر نیم شبی بر سر من تاخته ناگه
از شرم عذار تو بر آورده ورق گل وز فکر جمال تو فرو رفته به خود مه
بگریست به خون جگر و زار بنالید در نامه چو شد خامه ز خال دلم آگه
حال من شوریده چه محتاج بیانست؟ رنگ رخ من بین که بیانی است موجّه
از خاک رهم خوارتر افتاده به کویت سلمان نه غباری است که بر خیزد از این ره

۳۸۰

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده خلقی به جستجویت سر در جهان نهاده
با باد بوده همره بوی تو هر سحر گه گلها شنیده بویت خود را بباد داده

زنجیریان زلفت گرد تو حلقه بسته شوریدگان مویت بر همدگر فتاده
سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل مطرب نزن ترانه، ساقی بیار باده
مائیم بسته دل را در لعل دل گشایت باری به خنده بگشا تا دل شود گشاده
ای شهسوار خوبان، وی عین آب حیوان رحم آر در بیابان بر تشنهٔ پیاده
سلمان، رخش به بازی شه مات کرده عقلت بازی نگر که دادت بازی حریف ساده

۳۸۱

ای آنکه رخ و زلف تو آرایش دیده گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده
از گوشه بسی گوشه نشین را که ببینی در میکده‌ها چشم سیاه تو کشیده
چشمت به اشارت دل من برد، فدایت چیزی که اشارت کنی ای دوست، بدیده
زلف تو بپوشید سراپای قدت را آن شعر قبائیست بقد تو بریده
سر بسته حدیثی است مرا با تو چو مویت فی‌الجمله حدیثی است بگوش تو رسیده
هر لحظه به دل می‌کنی از دیده اشارت دل می‌طلبی از من دل داده بدیده
چشمم بمژه قصهٔ شوق تو نوشته دل خون شده و آنگه ز سر خامه چکیده
ناصح سخنی بلعجبم می‌شنواند سلمان همه عمر این سخن ازکس نشنیده

۳۸۲

بازآ که بی حضورت خوش نیست زندگانی دور از تو می‌گذارم عمری چنانکه دانی
من آمدن به پیشت دانی نمی‌توانم اما اگر تو آئی دانم که می‌توانی
از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
چون مجمر از فراقت دارم دلی پر آتش دودم به سر در آید زین آتش نهانی
از دُرد درد خویشم یکدم مدار خالی کآنست عاشقان را اسباب کامرانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت باز آی تا به وصلت باز آیدم جوانی
در بزم عشق او جان باشد که خوش برآید ور زآنچه خوش نیاید خوش باشد از گرانی
گرچه ز من ملول است روزی، صبا، چنان کن کاین نامه هر چه بادا، بادا، بدو رسانی
گوئی چو نامه سلمان می‌پیچد از فراقت در خویشتن، چه باشد باری گرش بخوانی؟

۳۸۳

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی بردم به کمانخانهٔ ابروی تواش پی
خام‌اند کسانیکه به داغت نرسیدند من سوختهٔ آن‌که به من کی رسد آن،کی؟
ساقی به سفال کهنم جام جم آور مطلوب سکندر بدهم در قدح کی
صد بار لب لعل تو جانم به لب آورد ایدوست به‌کامم برسان یکدم ازآن می
مطرب بزن آن ساز جگر سوز دمادم ساقی ادب آنست که این نامه کنم طی

بی رویت اگر دیده به خورشید کنم باز
صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
بی بویت اگر برگذرد باد بهاری
حقّا که بود بر دل من سردتر از دی
سلمان ره سودای تو میرفت، غمت گفت
کاین راه بپای چو توئی نیست، مرو، هی!

۳۸۴

لعلت نهاد با جان آئین می‌پرستی
چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت روح الله است و کرده
در دور چشم مستت احیای می‌پرستی
پیش از کلاله‌ات کی در آفتاب گردش
بر روز بوده شب را زور دراز دستی؟
گر نیستی دهانت گویا بهستی خود
ما را خبر که دادی از نیستی به هستی
سرو بلندش از من تا بر گرفت سایه
چون سایه از بلندی افتاده‌ام به پستی
شیخم به طعنه گوید مست و خرابی از می
آری خراب و مستم لیک از می‌الستی
گر دیگری به عالم سر در نهد به عالم
سلمان، تو چون توانی رفتن که پای بستی؟

۳۸۵

ای هر خم زلف تو تماشاگه جانی
زنجیر سر زلف تو در پای جهانی
دل گوشه زابروی تو بگرفت زهی دل
گو گوشه بگیرد ز چنان سخت کمانی
از خال تو در دیده ما هست خیالی
و زمهر تو بر چهرهٔ ما هست نشانی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن
تا جان همه در پای تو ریزیم و روانی

۳۸۶

سری از سر نه ار باما سر مهر و وفا داری
بترک سر بگو آنگه بیا گر پای ما داری
بسر باید سپرد این ره، تواین صنعت کجادانی؟
زجان باید گذشت اول، تواین طاقت کجا داری؟
چو می برلب رسان جان رااگر کام ازلبش جوئی
چوگل برباد ده خود را اگر برگ هوا داری
به عهد حسن ما کم جو نشان از حسن عهد ما
برو بلبل، چه می‌جوئی زگل رسم وفا داری؟
میرهیز از هلاک تن بقای جان اگر خواهی
میندیش از سردار ار سر دارالبقا داری
رخ زرد است و آه سرد و اشک گرم و خون دل
نشان مرد درد ما، از این معنی چها داری؟
مس زنگار خوردت شد زتاب مهر رویم زر
تو خود مسکین نمی‌دانی‌که با خود کیمیا داری
دل و جان باختن شرط است سلمان در ره جانان
اگر جان و دلی داری، بیار آخر چرا داری؟

۳۸۷

تو که خورشید صفت بر همه‌کس می‌تابی،
تا چه کردم که چنین روی زمن می‌تابی؟
آفتابی، شده طالع به حقیقت، لیکن
طالع من نگذارد که تو بر من تابی
گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم
که کند طاق دو ابروی توام محرابی
شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم
زرد روئی من اینک اثر بی‌خوابی

چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد — با من ای چاه ز نخ تا به کی این بی آبی؟
مردم چشم من از حسرت عناب لبت — می‌کند چهره به خون عنبی عنّابی
خنده بر گریه سلمان زنی و نیست عجب — ز آنکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

۳۸۸

گفتم خیال وصلت، گفتا به خواب بینی — گفتم مثال رویت، گفتا در آب بینی
گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد؟ — گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم رخ تو بینم، گفتا زهّی تصوّر — گفتم که خواب، جانا، گفتا به خواب بینی
گفتم که زلف و رویت بنمای تا بینم — گفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی
گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت — گفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی
گفتم لب تو دیدم صد جان بهاست او را — گفتا مُبصِری تو در لعل ناب بینی
گفتم که روز سلمان شب شد ز تار مویت — گفتا نگر برویم تا ماهتاب بینی

۳۸۹

از چنگ فراقم نفسی نیست رهائی — هر روز کشم بار عزیزی به جدائی
خون کرد دلم را غم یک روزه فراقش — خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجائی؟
هنگام وداعت سخن این بود که من زود — باز آیم و ترسم به سخن باز نیائی
رفتم که سر از پای کنم در پیت آیم — آن نیز میسر نشد از بیسر و پائی
ای مژده رسان گر زره آئی به سلامت — این منتظران را دهی از بند رهائی
مگذار هوای دل و آب مژه‌ام را — ضایع که تو پروردهٔ این آب و هوائی
گفتند که او با تو نیاید، نشنیدم — با آنکه دلم نیز همی داد گوائی
ای مردم چشم ار چه نمی‌بینمت اما — پیوسته تو در دیدهٔ غمدیدهٔ مائی
باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش — فرّخ که تو در سایهٔ اقبال همائی
شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون — آه ار تو برین دل در رحمت نگشائی
از ضعف خیالت بسرم راه نیارد — گر نالهٔ سلمان نکند راهنمائی

۳۹۰

خورشید رخا، سایه ز ما باز گرفتی — وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی
آخر چه شد ای برگ گل تازه که دیدار — از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی؟
وجهیکه بدان وجه توان زیست ندارم — جز روی تو آن نیز زما باز گرفتی
چون خاک رهم ساختی از خواری و آنگاه — پای از سر این بی سرو پا باز گرفتی
گیرم نگرفتی دل بیمار مرا دست — پای از سر بیمار چرا باز گرفتی؟
در حال گدایان نظری نیست ترا عام — خاص از من درویش گدا باز گرفتی

شهباز دلم باز به قید تو اسیر است / این صید ندانم ز کجا باز گرفتی؟
دادی دل غارت زدگان را بکرم باز / تنها دل مسکین مرا باز گرفتی
دود دل سلمان ز هوس راه هوا بست / ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

۳۹۱

خنک صبا که ز زلفش خلاص یافت بچستی / صبا، فدای تو گردم که باز نیک بجستی
غلام قامت آن لعبتم که سرو سهی را / شکست قدّ بلندش به راستی و درستی
بیا و عهد ز سر گیر بار دیگر اگر چه / هزار عهد ببستی چو زلف و باز شکستی
ز زلف و چشم تو من دوش داشتم گله‌ای چند / نگفتم و، چه بگویم حکایت شب مستی؟
تو تا حدیث نگفتی مرا نگشت محقّق / که چون پدید شد از نیستی لطیفهٔ هستی
مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز فرقی / مرا تو تازه نگاری ولی برفته ز دستی
نبود دیده سزاوار آنکه جای تو باشد / تو لطف کردی و در وی به مردمی بنشستی
ز عهد سست و دل سخت تست نالهٔ سلمان / تو نیز خوی فرا کن دلا به سختی و سستی

۳۹۲

به نیازی که با خدا داری / که دلم پیش ازین نیازاری
من نیازارم ار تو نازاری / من نیاز آرم ارتو ناز آری
دل من برده‌ای، زدست مده / چه شود گر دلی نگهداری؟
ای ز زاری عاشقان بیزار / عاشقان چون کنند بی‌زاری؟
زارم از بی زری و می‌ترسم / که کشد بی زری به بیزاری
چارهٔ کار من زرست و چو نیست / زاریئی می‌کنم به ناچاری
بخت خود را به خواب می‌بینم / کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر توانم خاست / از سر جان اگر کنی یاری
ما نیاریم کرد در تو نظر / نظری کن به من اگر یاری
بوی زلف تو گر مدد ندهد / بر نخیزد صبا ز بیماری
بار دل بس نبود سلمان را / عشق در می‌خورد بسر باری

۳۹۳

مبارک منزلی کآنجا فرود آید چنین ماهی / همایون عرصه‌ای کآرد بسویش رخ چنین شاهی
روان شد موکب جانان چرا تن می‌زنی ای جان / چوخواهی رفت ازین خوشترنخواهی یافت همراهی
مکن عیبم که می‌کاهم چو ماه از تاب مهر او / که گر ماهی تب عشقش کشد کوهی شود کاهی
مرا نقدی که در وجهم نشیند نیست جز اشکی / مرا پیکی که راه آرد به کویش نیست جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمی‌دانی / دل من با تو همراهست از او می‌پرس گه گاهی

عزیزی کو نیفتاده است در بندی چه می‌داند — که در کنعان اسیری را چه افتاده است در چاهی
من خاکی نه آن گردم که از کوی تو بر خیزم — عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هوا خواهی
چو بادم در رهت پویان من بیمار و می‌ترسم — مبادا کز منت بر دل نشیند گرد اکراهی
نه تنها من به سودای سر زلفت گرفتارم — که زلفت را بهر شستی چو سلمان هست پنجاهی

۳۹۴

ای داده درد عشقت ما را از جان جدائی — مشکل کسی ز دردت یابد به جان رهائی
دل خواست تا برآید با عشق بر نیامد — مردانه رفته باشی با عشق اگر بر آئی
در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را — ما با توایم جانا پیوسته در جدائی
چشمم براه تا کی آید به من رسولت؟ — ور تو خودآئی آن خود لطفی بود خدائی
در ما به مهربانی بنگر که نور چشمی — بر ما به شادکامی بگذر که عمرمائی
ما در نمی‌توانیم آمد بکوی وصلت — غیر از ره فقیری یا از در گدائی
دوشم زبحر وحدت آمد ندا که: سلمان، — بیخود خرام در ما گر مرد آشنائی

۳۹۵

تو در خواب خوشی، احوال بیداری چه می‌دانی؟ — تو در آسایشی، تیمار بیماری چه می‌دانی؟
تو هرگز خود نکردی روز یک شب با خیال ما — طریق شبروی و رسم عیّاری چه می‌دانی؟
نداری جز دل آزاری و ناز و دلبری کاری — تو عمخواری و دلجوئی و دلداری چه می‌دانی؟
برو، زاهد، چه پرهیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش؟ — بپرس این‌شیوه‌ازمستان،توهشیاری، چه‌می‌دانی؟
دلا، گفتم: غم خودخورکه‌کار ازدست شد بیرون — ترا غمخوردن‌است‌ایدل،توغمخواری چه‌می‌دانی؟

۳۹۶

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده‌ای — روز را در دامن مشکین شب پرورده‌ای
ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده‌ام — تا تو بر رغم دلم یک شب بروز آورده‌ای
از بخاری چشمهٔ خورشید را آشفته‌ای — وز غباری خاطر گلبرگ را آزرده‌ای
مه‌رخان چین به هندوئیت خطیّ داده‌اند — ز آن سیه کاری که با خورشید رخشان کرده‌ای
گرچه جان بخشیده‌ای از پستهٔ تنگم ولی — شد ز عنّاب لبت روشن که خونم خورده‌ای
مردم چشم جهان بینت اگر خوانم رواست — زآنکه در چشم منی، وز چشم من در پرده‌ای
جاودان در بوستان عارضت سر سبز باد — از نبات تازه کزوی آب شکّر برده‌ای
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده‌ای — برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده‌ای
یا کنار چشمهٔ حیوان به مشگ آورده‌ای — یا غبار در گه شه را به لب بسترده‌ای

۳۹۷

لعل را بر آفتاب حسن گویا کرده‌ای — ز آفتاب حسن خود یک ذره پیدا کرده‌ای

قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده‌ای / گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارا کرده‌ای
در همه عالم نمی‌گنجی ز فرط کبریا / در دل تنگم نمی‌دانم که چون جا کرده‌ای؟
تا به قصد جان مسکین در میان بستی کمر / صد هزاران جان ز تار موی دروا کرده‌ای
نکته‌ای با عاشقان در زیر لب فرموده‌ای / عالم اموات را در یکدم احیا کرده‌ای
بعد از این کز پیش چشمت بر زمین افکنده‌ای / در میان مردمم چون اشک رسوا کرده‌ای
گفته‌ای احوال ما را اشک سلمان فاش کرد / از هوای خویش‌کن، چون شکوه ازما کرده‌ای؟

۳۹۸

تو را وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی / که از سجاده بر خیزی و در میخانه بنشینی
گرت با این خرد سودای زلف اوست بر خیزی / به پای خود به زنجیرش روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بوئی دماغت تازه گرداند / هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی؟
تو اصلی زادهٔ روحی، چرا با وصل تن باشی؟ / چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی؟
تو را چون پرّ طاووسان عرشی فرش می‌گردد / کجا شاید که چون بومان در این ویرانه بنشینی؟
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می‌بین / به دریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی
گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر پایت / نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
تو خورشیدی، کجا شاید که روی از ذره برتابی؟ / تو شمعی، خود چرا باید که بی پروانه بنشینی؟
به فردا دم مده زاهد مرا کافسانه می‌خوانی / تو با او تا به کی، سلمان، بدین افسانه بنشینی؟

۳۹۹

نصیحت می‌کند هر دم مرا زاهد به مستوری / برو، زاهد، تو حال ما نمی‌دانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی / عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری
بدین صورت که من درخواب می‌باشم عجب باشد / گرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری
مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی؟ / مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری؟
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان / که خواهد بود مدتها میان جان و تن دوری
دلی و همتی مردانه باید عشقبازان را / که نتوان کرد شهبازی به پرّ و بال عصفوری
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد / چه حاجت روز روشن را به نور شمع کافوری
نپرسی هرگزم روزی که آخر چونی ای سلمان / ازین غمهای رنجوری، درین شبهای مهجوری

۴۰۰

ای نور دیده باز گو جرمی که از ما دیده‌ای / ما بی‌گناه از ما چرا چون بخت بر گردیده‌ای؟
ای‌کاش دشمن بودمی نی دوست چون بررغم‌من / با دشمنان پیوسته‌ای، وز دوستان ببریده‌ای
بر من نبخشاید دلت یارب چه سنگین دل بتی / مانا که یارب یاربم در نیم شب نشنیده‌ای
ازعجز وضعف ومسکنت در حسن ولطف وناز کی / ما خاک و خاک آستان، تو نور و نوردیده‌ای

از اشک سلمان کرده‌ای آبی روان، و آنگه از آن دامن ز ناز و سرکشی چون نارون پیچیده‌ای

۴۰۱

هر دم به تیر غمزه دلم را چه می‌زنی خود را گذاشتم نه تو خود در دل منی
بر هم زدند ابرو چشم تو وقت من خود وقت کیست آنکه تو بر هم نمی‌زنی
ای رهروان عشق چو پرگار دورها گر دیده در پی تو به نعلین آهنی
سر تا سر جهان ظلمات است و یک چراغ مردم نهاده‌اند همه سر به روشنی
ما و شرابخانه و صوفی و صومعه او را می طهور و مرا دردی دنی
با من سخن مگو غرض دلخوشیم نیست بر زخم تازه‌ام نمکی می‌پراکنی
امروز خاک پای سگ دوست آنکسی‌ست کو کرد در جهان سری و دوش و گردنی
ای باد اگر رهت ندهد پرده‌دار دوست خود را چو آفتاب ز روزن در افکنی
گویی که ای چو آب حیاتت بعینه پاکیزگی و خوی خوش و پاکدامنی
تو سرو سر بلندی و چون سایه کار من افتادگی و مسکنت است و فروتنی
سلمان تو در درون به هوای صنوبرش غم را چه می‌نشانی و جان را چه می‌کنی

۴۰۲

دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی قدم مردانه نه کآنجا به گردی می‌رود مردی
خبر داری که درد او بر آورده‌ست گرد از من نمانده‌ست از من خاکی بغیر از گردی و دردی
نه هر رعناوشی باشد حریف و مرد درد او بباید عاشق جانان درون درد پروردی
چو گردم در هوا گردان و لیکن بر دلش هرگز نمی‌آیم، رها کن تا نیاید بر دلش گردی
دمی لعل می‌اش خوردیم و زاهد کرد منع ما نکردی منع ما زاهد اگر زاین می دمی خوردی
گهی بر آب باید زد در این ره گاه بر آتش بباید خود فدا کردن به هر گرمی و هر سردی
ز آب دیدهٔ سلمان نهال حسن می‌بالد سحابی تا نمی‌گرید نمی‌خندد رخ وردی

۴۰۳

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبان روزی مرا صبح وصال او نمی‌گردد شبی روزی
نسیم صبح، پیغامی به خورشیدی رسان از ما که با یاد جمال او شب ما می‌کند روزی
بجز در سایهٔ سروش مبادم هیچ سرسبزی به جز بر خاتم لعلش مبادم هیچ پیروزی
ز مجلس شمع را، ساقی، ببر در گوشه‌ای بنشان که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
بسوز گریه چون شمعم بخواهی کشت در هجران به یکدم می‌توان کشتن مرا، چندین چه می‌سوزی؟
اگر زخمی زنی بر من چنانم بر دل آید خوش که بر گل در سحر گاهان نسیم باد نوروزی
قبای عمر کوتاه است بر بالای امیدم مگر بازآئی و وصلی شبی بر دامنش دوزی
چه خواهی کرد، سلمان چون به هجران صرف شد عمرت؟ مگر وصلش به دست آری، وز آن عمر نو اندوزی

۴۰۴

ای در هوای مهرت ذرات کون گردی — وی از صفای چهرت جنّات عدن وردی
خورشید با امیدت چون سایه ره نشینی — گردون به جستجویت چون ماه هرزه گردی
چرخ کبود خرقه از رشک عاشقانت — دامن کشیده در خون هر آفتاب زردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد، — حاشا اگر نشیند بر دامن تو گردی!
از باده‌های لعلت در هر سری خماری — وز فته‌های چشمت در هر طرف نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد به خوبی — عاشق نخواهد الا از هر دو کون فردی
هر روبهی نشاید در راه عشق رفتن — در راه عشق باید مردی و شیر مردی
سرّ تو دارد این سر، درد تو دارد این دل — در هر سری است سرّی، در هر دلی است دردی
سر دست آهم از غم، گرم است سینه از دم — سلمان کشید از این‌ها بسیار گرم و سردی

۴۰۵

به صنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی — ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
چو رسی به کعبهٔ وصل او بکنی مقام وز گرد ره — ز پی دعا نفسی زنی، ز سر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو — که چه باشد اربه جمالت این شب تیره راسحری کنی؟
به زیارتی چه بود اگر که به خاک من قدمی نهی؟ — به عیادتی چه زیان دهد که به حال من نظری کنی
سحری وصال تو از خدا به دعای شب طلبیده‌ام — مگر ای سحر نفسی زنی، مگر ای دعا اثری کنی
خجلم که چون برت آورم می اشک چشم و کباب دل — اگر از درون خراب من طمعی به ما حضری کنی

۴۰۶

قانع شده بودم ز تو عمری به سلامی — یک روز نگفتی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلّی — وز چون تو کلیمی شده قانع به کلامی
گر سر رودم بر سر کار تو چو پرگار — بیرون ننهم با تو من از دایره گامی
تا خال ترا هندوم و زلف ترا صید — آزادم و آسوده ز هر دانه و دامی
چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم — هر صبح به شاخی بَر و هر شام به بامی
آهنگ حجاز ار دگری راست مرا نیست — بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی
صد پی چو می از دست تو تا لب برسیدیم — وین طرفه که یک شب نرسیدیم به کامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت — اوقات عزیزند و ندارند دوامی
از هستی سلمان به جز از نام نمانده است — سلمان، غرض این است که ماند ز تو نامی

۴۰۷

صنما مردهٔ آنم که تو جانم باشی — می‌دهم جان که مگر جان جهانم باشی
روز عمر من مسکین به شب آمد تا تو — روشنائی دل و شمع روانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من
نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

گر بسودای توام عمر زیانست چه غم
سودم این بس که تو خرّم به زیانم باشی

تو سرا پا همه آنی و همه آن توام
غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

من نهان درد دلی دارم و آن دل بر تست
ظاهراً با خبر از درد نهانم باشی

جان برون کرده‌ام از دل همگی داده به تو
جان من، تا تو به جای دل و جانم باشی

چو در اندیشه روم گرد درونم گردی
چو در آیم به سخن ورد زبانم باشی

در معانی صفات تو چه گوید سلمان؟
هرچه گوید تو منزه ز بیانم باشی

۴۰۸

بدرد پردهٔ گل چون تو به گلزار آئی
برود سرو ز جا چون تو به رفتار آئی

حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته شود
تو بدین زلف و رخ ار بر سربازار آئی

تن بیمار من از پای در آمد، چه شود؟
گر قدم رنجه کنی، بر سر بیمار آئی؟

اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنئی
جان فشان رقص کنان بر در خمّار آئی

دعوی زهد تو آن روز مسلّم گردد
که روی بر سر آن کوچه و هشیار آئی

قدّ و بالای تو راهمّت والا داند
تو کجا در نظر کوته اغیار آئی؟

می‌رود باد صبا با سر زلفت گستاخ
مرو ای باد مبادا که گرفتار آئی

مدعی، تا نشوی منکر سلمان، که تو نیز
زود باشد که چو من بر سر این کار آئی

۴۰۹

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جائی
سر زلف سیه دیدم، در افتادم بسودائی

چو آب آشفته می‌گردم بهر سو تا مگر روزی
سعادت در کنار من نشاند سرو بالائی

ملامت گو، برو شرمی بدار آخر چه می‌خواهی
ز جان غرقه‌ای عاجز، میان موج دریائی؟

نمی‌داند طبیب ای دل دوای درد عاشق را
ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانائی

طریق عشقبازان است پیش دوست جانبازی
بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشائی

مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو
تن مسکین من جائّی و جان نازنین جائی؟

چرا امروز کارم را به فردا می‌دهی وعده؟
پس از امروز پنداری نخواهد بود فردائی؟

ز زلفش دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان
پریشانم، کجا دارم سر هر بی سر و پائی؟

۴۱۰

رسولا، خدا را به جائی که دانی
چه باشد گر از من دعائی رسانی؟

نه کار رسول است رفتن به کویش
نسیما، تو بر خیز اگر می‌توانی

مرا نیم جانی است بردار و با خود
به کویش رسان ور کند جان گرانی

هماندم به جانش بر افشان و بازآ
مبادا که آنجا به جان باز مانی

ز خاک ره او به دست آر گردی ز گرد ره آور به من ارمغانی
فرو کش ز زلفش کلامی مسلسل بگو از دهانش حدیث نهانی
رها کرده گر طرّه‌اش را پریشان ز احوال او شمّه‌ای بازدانی
از آن چشم خوش خفته‌اش باز پرسی که چونی ز بیماری و ناتوانی؟
صبا سست می‌جنبی آخر چنان رو که با نالهٔ من کنی همعنانی
به زیر لب این نکته را از زبانم بگوئی که ای مایهٔ شادمانی
تو دوری و من از فراق تو زنده زهی سست عهدی، زهی سخت جانی!
به امیّد وصل توأم زنده، لیکن کسی را مبادا چنین زندگانی
به یاد رخت می‌کشد دیده هر دم ز جام ز جاجی می ارغوانی
دلی پر سخن دارم و مهر بر لب چو نامه چه باشد مرا گر بخوانی؟
گدای توام، گر نرانی ز پیشم زهی پادشاهی! زهی کامرانی!
نه آنم که برتابم از تو عنان را ازین در گرم صدره از پیش رانی
بر آنم که در خدمتت بگذرانم دو روزی که باقی است زین عمرفانی
درخت صنوبر خرام تو بادا چو سرو ایمن از تند باد خزانی

۴۱۱

باز بیمار خودم ساختی و خوش کردی خون من ریختی و جان مرا پروردی
شرط کردی که دل سوختگان را نبری دل من بردی واین قاعده باز آوردی
جز صبا نیست ندیمی که برد نامه به دوست خنکا باد صبا گر نکند دم سردی
خیز و چون گرد زنش دست به دامن نه چنان کآستین بر تو فشانند کزاو بر گردی
می‌روی گرد صفت در عقب او، سلمان به از آن نیست که اندر عقب او گردی
زهر هجران بچش ار عاشق صاحب ذوقی ترک درمان کن اگر صادق صاحب دردی

۴۱۲

ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی؟ وی آیت نو آمده درشان کیستی؟
جان‌ها گرفته‌اند تو را در میان چو شمع جانت فدا، تو شمع شبستان کیستی؟
هر کس به بوی وصل تو دارد دلی کباب معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی
جانها به غم فرو شده اندر هوای تو باری، تو خوش بر آمده‌ای جان کیستی؟
آن توایم ما همه، بگذار این همه با این همه بگو که تو خود آن کیستی؟
سلمان، مشو زجمع پریشان و جمع باش اول نگاه کن که پریشان کیستی

۴۱۳

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذّتی بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزّتی

بر سر من کس نمی‌آید به پرسش جز خیال — جز خیالش کس ندارد بر سر من منّتی
شربت قند لبش می‌سازد این بیمار را — گو لب او تا مرا از قند سازد شربتی
از غم تنهائی آمد جان مسکین نزد لب — تا به یادش هر دو می‌دارند با هم صحبتی
حسرتی دارم که بینم بار دیگر روی یار — گر درین حسرت بمیرم دور ازو، وا حسرتی!
در درون دارم خروشی، ای طبیبان پرسشی — در صفر دارم عزیزی، ای عزیزان همّتی
آن همایون عیدمن یک روز خواهد کرد عود — جان کنم قربان گرم روزی شود زین دولتی
می‌فرستم جان به پیشش کاشکی این جان من — داشتی در حلقهٔ زلفش به موئی قیمتی
غیبتی کردند بد گویان به باطل زین جهت — یک دو روزی‌کرد ازاو سلمان به ظاهرغیبتی

۴۱۴

نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی — طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی
بیفشردی قدم بر کار چون پرگار بسیاری — بکوشیدم که یکبارت بگردانم نگردیدی
چو خامه سرزنش کردم تو را از من کشیدی سر — شدی چون نامه در سودای خطّ یار و پیچیدی
چو ساغر دورها گشتی وزو یکدم نیاسودی — چو بربط زخمها خوردی وزو یکدم نتالیدی
به جان بودم خریدارت، نکردی میل سودایم — بدم بفروختی ما را، برو زین به نیرزیدی
خطا کردم نکو کردی هوای روی او، ای دل — ز زندان تن سلمان به باغ جان خرامیدی
چو چشم نیم مست او شدی، بر نسترن خفتی — چو زلف گل پرست او به سر بر لاله غلتیدی

۴۱۵

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی — لب جوی و لب جام و لب یارای ساقی
نو بهارست و گل و سبزه و، ما عمر عزیز — می‌گذاریم به غفلت، مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبه عشاق درست — توبه یعنی چه؟ بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست سخن، روز شمار — چو منی را که در آرد بشمار ای ساقی؟
شاهد و باغ و گل و مل همه خوب اند ولی — یار خوش خوشتر از این هر سه چهارای ساقی
نوبَتی کو که عراق است عراق ای مطرب — نوبُتی جو که بهار است بهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف — خیزد از رنگ چمن نقش نگارای ساقی
جام نوشین تو تا لب می لعل است مدام — می‌کشد چشم تو ما را به خمارای ساقی
بی نوایم غزلی نو بنواز ای سلمان — در خمارم قدحی می‌زخم آر ای ساقی

۴۱۶

دل اگر بار کشد، بار نگاری باری — ور کسی یار گزیند، چو تو یاری باری
از وصال تو مرا بار دگر بهره مباد — گر به صحرا بروم بی تو بهاری باری
بامیدی که گشاید ز تو باری کامم — شسته‌ام دست به هر حال ز کاری باری

بنده‌ام، گر تو بهیچم نشماری، مشمار / من که باشم که در آیم بشماری باری
بارها بار غم عشق کشیدیم و، هنوز / نکشیدیم چو هجران تو باری باری
گر چه صد بار غمت خاک مرا داد به باد / نیست بر خاطر من از تو غباری باری
گر قرار تو بر آن است که من صبر کنم / از وصال تو مرا نیست قراری باری
تا سر زلف تو دام است ز من لاغرتر / در نیفتاده به دام تو شکاری باری
چون به پرسیدن سلمان ننهادی قدمی / بگذر بر سر خاکش به گذاری باری

۴۱۷

هزارت دیده می‌بینم که می‌بیند ز هر سوئی / دریغ آید مرا الحق بهر چشمی چنان روئی
چو کار افتاد با بختم نهفتی روی و موی از من / به بخت من ز مستوری فرو نگذاشتی موئی
نمی‌ارزد بدان خونم که ساعد را بیازاری / تو بنشین و اشارت کن به چشمی یا به ابروئی
من آن باشم که برتابم عنان از سوی تو؟ حاشا! / همه خلق جهان سوئی اگر باشند و من سوئی
خطا می‌دانم و آهو به آهو نسبت چشمت / که چشم شیر گیر تو ندارد هیچ آهوئی
سگان کوی او دایم به جستجوی خون من / همی پویند و می‌بویند خاک هر سر کوئی
ازآن می در قدح خندد که می را هست ازاو رنگی / ازآن گل بی وفا باشد که گل راهست ازاو بوئی
ز سر می‌خواهم از بهر تو گوئی بر تراشیدن / ولی چوگان تو سر در نمی‌آرد بهر گوئی
دعا گوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر / ولیکن چون دعایت بود کمتر از دعا گوئی

۴۱۸

ای نسیم صبح بوی جانفزا می‌آوری / من نمی‌دانم که این بو از کجا می‌آوری؟
ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده‌ای / تا نپنداری که از باد هوا می‌آوری
گلبن بار آورش ما را نمی‌بخشد بری / هم تو باری کز برش بوئی به ما می‌آوری
گلستان شوق را نشو و نمائی می‌دهی / بلبلان بینوا را در نوا می‌آوری
تا توانی زانکه راهی بس دراز و پیچ پیچ؟! / از سر زلف حبیبم زیر پا می‌آوری
رفته بود از جا دل ما بازش آوردی به جا / راستی را شرط دلداری به جا می‌آوری
خون ما را ریختی در انتظار اکنون به ما / خاک کویش بر طریق خونبها می‌آوری
گر ز روی لطف یکدم می‌کنی در کار ما / وقت ما چون صبح از آندم با صفا می‌آوری
قاصد سلمانی و یکدم نمی‌گیری قرار / روز و شب یا می‌بری پیغام یا می‌آوری

۴۱۹

دل بر سر کوی تو نهادیم به خواری / جان در غم عشق تو بدادیم بزاری
دل بر غم عشق تو نهادیم نه بر عمر / زیرا که مقیم است غم و عمر گذاری
تا چند بنالم من و تا چند بگریم / از شوق گل روی تو چون ابر بهاری

من ذرهٔ ناچیز و تو خورشید دل افروز صد مهر مرا هست و تو یک ذره نداری
فریاد زلف تو که صد بار به روزی در روز سپیدم بنماید شب تاری
من چون بسر آرم صنمابی تو که هر شب خوابم بری از چشم و خیالت بگذرای
جان مهر لبش دارد و شرط است که جان را سلمان به همان مهر به جانان بسپاری

۴۲۰

دلا من قدر وصل او ندانستم تو می‌دانی کنون دانستم و سودی نمی‌دارد پشیمانی
شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم به دشواری توان دانست قدر روز آسانی
ببادی تا که از رویت فتادم دور چون مویت بسر می‌آورم دور از تو عمری در پریشانی
به آب دیده هر ساعت نویسم نامه‌ای لیکن تو حال ما نمی‌پرسی ونقش ما نمی‌خوانی
حدیث کار و بار دل چه گویم؟ بارها گفتم که بد حال است و تو حال دل من نیک می‌دانی
سر خود را نمی‌دانم سزای خاک در گاهت ولیکن کرده‌ام حاصل من این منصب به پیشانی
الا ای بخت کی باشد که باز آن سرو رعنا را به دست آری بناز اندر کنار ماش بنشانی؟
صبا چون نیست امکان تصرف در سر زلفش نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی
چو زلف او مرا جانیست سودائی،، زمن بستان بشرط آنکه چون پیشش رسی، در پایش افشانی
برو در یک نفس باز آکه یکدم مانده سلمان را نخواهی یافتن بازش دمی گر دیرتر مانی

۴۲۱

به تازیانه قهرم بر آن سری که برانی من آن نیم که بپیچم عنان اگر تو بر آنی
مرا که سر زده همچون قلم برانده‌ای آخر هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی؟
بر آتشم بنشاندی هزار بار و چه باشد که یک نفس بنشینی و آتشم بنشانی؟
نظر به دیدن روی تو دارم از همه عالم بیا بیا که ندارم به غیر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان تو جز تو با که بگویم که قصّه ایست مطوّل حکایتی است نهانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
حدیث من که چو زلفش سراسرست پریشان فرو کشی سر موئی به گوش او برسانی
طبیب، درد سر ما مده که علّت ما را علاج درد، دل آرد، تو این مزاج ندانی
بیاد زلف تو شبهای تیره می‌گذارانم شبی بپرس که سلمان، چگونه می‌گذرانی؟

۴۲۲

جز باد همدمی نه که با او زنم دمی جز باده مونسی نه که از دل برد غمی
جز دیده کو به خون رخ ما سرخ می‌کند در کار ما نکرد کسی مردمی دمی
خوردم هزار زخم زهر کس، که هیچ یک رحمی نکرد بر من مسکین به مرهمی
دریای عشق در دل من جوش می‌زند زآنجا سحاب دیدهٔ من می‌کشد نمی

سر مست عشق را ز دو عالم فراغت است
زیرا که دارد او بسر خویش عالمی

ز آن پیش روی بر در او داشتم که داشت
روی زمین عباری و پشت فلک خمی

سلمان مگوی راز خود الا به خود که نیست
در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

۴۲۳

دارد سر سودائی باز این سر سودائی
دل رفت دگر جائی آه از دل هر جائی

گویند به صبر از دل اندوه توان بردن
آری بتوان لیکن کو صبر و توانائی؟

ای صبر به من گفتی روزیت به کار آیم
چون کار برفت از دست اکنون بچه کارآئی؟

بردار ادیب انگشت از حرف خطای من
کاین حرف نمی‌گنجد در دفتر دانائی

در آینه گر خود را بینی به روی از خود
آن به که تو خود را در آینه ننمائی

چون شمع ندارد صبر از سوز که بنشیند
آرام کجا گیرد پروانه سودائی؟

گفتم که به پیران سر با عشق بر آیم من
دل گفت برو بنشین ای پیر که برنائی

در عشق تو بد نامی است اندیشه ز بد نامی
در عهد تو رسوائیست اندیشه ز رسوائی

چندین چه کنی، سلمان، در سینه نهان مهرش؟
خورشید جهان آرا تا کی به گل اندائی؟

۴۲۴

همرنگ رویش در چمن گل یاسمن گردیدمی
دایم ببویش چون صبا گرد چمن گردیدمی

این گل به دامن چیدنم باشد ز شوق عارضت
کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی؟

در حلقهٔ سودای تو مردی بگردی می‌رود
من نیز سودا می‌کنم باری بدان ارزیدمی

هر کس شماتت می‌کند بر من که نشنیدی سخن
گر من سخن بشنیدمی چندین سخن نشنیدمی

چون او نمی‌آید شبی بر سر بپرسیدن مرا
ای کاشکی خواب‌آمدی تامن به خوابش دیدمی

لب برلب من می‌نهد چون نی مرا دم میدمد
گر دم ندادی هر دمم چندین چرا نالیدمی

بوسیدن کام لبش چون نیست روزی کاشکی
چون جرعه افتادی که من خاک درش بوسیدمی

سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم؟
ای کاش مقدورم شدی کآتش به نی پوشیدمی

سلمان خیال روی اوچون نامه دارد دردرون
گرنیستی چندین چرا برخویشتن پیچیدمی؟

۴۲۵

تو شمع مجلس انسی و از صفا همه روئی
سر از برای چه تا بی ز ما نهان به چه روئی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی

گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان
که باشد آنکه نخواهد به جای خویش نکوئی

منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی
منم به بوی تو آشفته تا تو غالیه بوئی

دمید گل که منم روی باغ حسن تو گفتش
که با رخم بچه آب و کدام حسن تو روئی

بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم
ازو بپرس تو آخر در این حدیقه چه جوئی؟

ز راز عشق تو رمزی به کوه گفتم و گفتم
زهی تحمل اگر آن حدیث باز نگوئی؟
بکنه دایرهٔ روی از کجا رسی ای دل؟
هزار دور چو پرگار اگر به فرق بپوئی
زدُردیِ دَردش چو جرعه‌ای رسد به تو سلمان
ز عین کوثر و آب حیات دست بشوئی

۴۲۶

مه گر از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی و زهی بی شانی
همه خواهند تو را تا تو که را می‌خواهی
همه خوانند تو را تا تو که را می‌خوانی
ز آن غمت یاد نیاید که منم در غم تو
ز آن عزیزست مرا جان که توام در جانی
سر مگردان زمن آخر که همه عمر عزیز
خود به پایان نتوان برد بسر گردانی
رفت در حلقهٔ زلف تو به موئی صد دل
دل به خود رفت از آن است بدین ارزانی
ساقیا نوبت آن است که از دست خودم
بدهی جامی و از دست خودم بستانی
گفته ای: در دل خود می‌طلبم. چون طلبم؟
که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی
باد پایان سخن را تو سواری، سلمان
آفرین بر سخنت باد که خوش می‌رانی

۴۲۷

کشید کار ز تنهائیم به شیدائی
ندانم این همه غم چون کشم به تنهائی؟
ز بس که داد قلم شرح سر نوشت فراق
ز سر نوشت قلم نامه گشت سودائی
مرا تو عمر عزیزی که رفته‌ای زبرم
چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آئی
زبان گشاده کمر بسته‌ایم تا چو قلم
بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمائی
به احتیاط گذر بر سواد دیدهٔ من
چنانکه گوشهٔ دامن به خون نیالائی
چه مرد عشق توام من درین طریق که عقل
در آمده است بسر با وجود دانائی
درم گشای که امیّد بسته‌ام در تست
در امید که بگشاید ارتو نگشائی؟
به آفتاب خطاب تو خواستم کردن
دلم نداد که هست آفتاب هر جائی!
سعادت دو جهان است دیدن رویت
زهی سعادت اگر ز آنکه روی بنمائی

۴۲۸

گلرخا، بر خیز و بنشان سرو بر اطراف جوی
روی بنما و رخ گل را به خون دل بشوی
سایه را گویا رخ من در قفای خود مرو
سرو را گو با قد من بر کنار جو مروی
بلبل ار گل را تقاضا می‌کند، عیبش مکن
این چنین وجهی کجا حاصل شود بی‌گفتگوی؟
دامن افشان خیز ویک ساعت چمان شو درچمن
تابرافشاند چوگل دامن بهار از رنگ وبوی
ظاهر ار گردیده بودی گوی سمین غبغبت
کم زدی گوی بلاغت زاهد بسیار گوی
شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر
نیستم آئینه آئین کو کند خدمت به روی

۴۲۹

نه می‌پرسی ز حال ما، نه از ما یاد می‌آری عزیز من، عزیزان را کسی دارد بدین خواری؟
دل من از همه عالم نیاز آرد به درگاهت چنان دل را چنین شاید به بی جرمی نیازاری
دمم دادی که چون چشم خودت دارم به نیکوئی چو چشم خویش می‌داری مرا لیکن به بیماری
درونی رغبتی داری به آزار درون من چه خیزد زین درون آخر به غیر از ناله و زاری؟
به آزار از درم راندی و رفتی از برم، اکنون طمع دارم که بازآئی و ما را نیز باز آری
مرا تو ماه تا بانی، ولی بر دیگران تابی مرا تو آب حیوانی، اگر چه در دلم ناری
خوشا آن دولت و فرصت که من در دولت وصلت به صبح طلعتت با روز می‌کردم شب تاری
رقیبان خفته و بیدار شب تا روز بخت من دریغ آن عهد بیداری که خوابی بود پنداری
میان ما بغیر ازمن حجابی نیست، می‌دانم چه باشد گر درآئی وین حجاب از پیش برداری
به زاری و فغان ازمن چرا بیزار می‌گردی؟ دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری؟

۴۳۰

ساقی ز جام مستی ما را رسان به کامی تا ما ز کوی هستی بیرون نهیم گامی
هم نیستی، که دارد ملک بقا فنائی هم درد، چون ندارد دور دوا دوامی
مائیم و نیم جانی بر کف نهاده، بستان ز آن می به نیم جانی بفروش نیم جامی
عشاق را مقامی عالی است اندرین ره مطرب مخالفان را بنمای از آن مقامی
تا گرد ما نگردد غیر قدح گرانی تا بر سرم نیاید غیر از شراب خامی
وقتی که شاهدان را پیدا شود وفائی احوال عاشقان را ممکن بود نظامی
گر باده را نبودی از لعل دوست رنگی کی داشتی به عالم این حرمت حرامی
می‌گفت ترک رندی سلمان شنید جانش از نی جواب تلخی در شکرین مقامی

۴۳۱

هر مختصر چه داند آئین عشق بازی؟ کی در هوا مگس را باشد مجال بازی؟
بر یاد یار جان ده، کآنست زندگانی در پای او سر افکن، کاین است سرفرازی
آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی در دین عشقبازان باشد شهید و غازی
ای کعبهٔ حقیقی، بنمای ره، که ما را بگرفته رو به کلّی زین قبلهٔ مجازی
زلفش به باد داده سرها ز بیقراری چشمش خراب کرده دلها به ترکتازی
عمر من است زلفش می‌خواهمش همیشه و آن کیست کو نخواهد عمر بدین درازی؟
گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را سلمان، که بر نیاید کاری چنین به بازی

۴۳۲

رفتی از دست من ای یارونه آن شهبازی
که به دست آورمت باز به بازی بازی
بر تو چون آب من ای سرو روان می‌باشم
چه شود سایه اگر بر سر ما اندازی
همه آنی، همه حسنی، همه لطفی، همه ناز
به چنان حسن و لطافت رسدت گر نازی
دل و جان دادم و دین نیز فدا می‌کنمت
چه کنم چون تو بدین هیچ نمی‌پردازی
گفته‌ای کار تو می‌سازم اگر خواهی ساخت
ز انتظارم به چه می‌سوزی و کی می‌سازی؟
سوخت چون عود مرا عشق و برآن می‌پوشم
دامن ار دود درونم نکند غمّازی
پردهٔ من ز هوا می‌درد و کی ماند
غنچه مستور که با باد کند همرازی؟
درم خالص قلبم نکند میل خلاص
گر نه در بوتهٔ غم دمبدمش بگدازی
پرده بردار ز رخ تا پس ازین بر سلمان
زاهد پرده نشین را نرسد طنّازی

۴۳۳

سوز تو کجا گیرد در خرمن هر خامی؟
مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر بامی
دریای می عشقت در کاسهٔ سر دارم
مرد سره باید کو زاین کاسه کشد جامی
مرد ره سودایت، صاحب قدمی باید
کآن بادیه را نتوان پیمود بهر گامی
بد نام ابد کردم خود را و نمی‌دانم
در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دل گرم نخواهد شد
زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کآرام نمی‌گیرد
جز بر در خمّاری، یا پیش دلارامی
لب را به سخن بگشا، زیرا که ندارد دل
غیر از دهنت کامی و آنگاه چه خوش کامی
آغاز غمت کردم تا چون بود انجامش
این نیست از آن کاری کان را بود انجامی
از تو نظری سلمان می‌دارد و می‌شاید
درویش اگر خواهد از پادشه انعامی

۴۳۴

چشم داریم که دلبستگئی بنمائی
دل مار است فرو بستگئی، بگشائی
تو کجائی که منت هیچ نمی‌بینم باز؟
باز هر جا که نظر می‌کنمت آنجائی
دل فرزانهٔ من تا سر زلف تو بدید
سر بر آورد به آشفتگی و شیدائی
این چه خشم است که رفتی و نمی‌آئی باز؟
عمر باز آیدم ای یار اگر باز آئی
نتوانم نظر از زلف تو بر بست که هست
چشم بیدار مرا عادت شب پیمائی
گو میناز نظر بر رخ محبوب دگر
آنکه چون چشم منش نیست دل دریائی
تو مرا آینهٔ جانی و در عین صفا
به من ای آینه روی از چه سبب ننمائی؟
ای تو با جمله و تنها ز منی، فی‌الجمله
نور چشم منی و جان دل تنهائی

زلف را گوی که در گردن من دست مکش
این بست نیست که سر در قدمم می‌سائی؟
پخت سودای سر زلف تو سلمان عمری
لاجرم گشت بهم بر زده و سودائی

۴۳۵

ای مه بر آشبی خوش، ناز و عتیب تا کی؟
وی گل نقاب بگشا، شرم و حجیب تا کی؟
مائیم تشنه و تو عین الحیات مائی
همچون سراب ما را دادن فریب تا کی؟
دل خواست از تو چیزی فرموده‌ای که صبری
جانم رسید بر لب، صبر و شکیب تا کی؟
ای شهسوار خوبان، یکدم به من فرود آی
بردن عنان ز دستم پا در رکیب تا کی؟
در جستجوی وصلت ما را چو آب و آتش
گه بر فراز رفتن، گه در نشیب تا کی؟
خواهند باز دیدن یک روز هم حسابی
از بی دلان ستاندن دل بی حسیب تا کی؟
خوفم مده که: سلمان، از غم ترا بسوزم
پروانه را از آتش دادن نهیب تا کی؟

۴۳۶

گر از بزم الستت هست جامی باقی ای ساقی
بیا بشکن که مخمورم، خمارم ز آن می باقی
من از عشق تو می‌میرم نگوئی چیست تدبیرم
که زد مار غمت بر دل نه تریاق است و نه راقی
ز آب لعل و تاب می‌فکندی آتشی در ما
تو در ما آخر این آتش چرا افکندی ای ساقی؟
به دردی کن دوای من که بیماران عشقت را
کند درد تو درمانی، دهد زهر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت چو عاجز شد زبان من
قلم را بر تراشیدم که گوید شرح مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه می‌سوزم، چرا آخر
دلت بر ما نمی‌سوزد، نه آخر شمع عشاقی؟
تو داری طاق ابروئی که جفتش نیست در عالم
توئی آن کس که در عالم به جفت ابروان طاقی
نکو روئی و بد خوئی رفیقانند و من باری
تو را چندانکه می‌بینم سراپا حسن و اخلاقی
ز مهر روی او عمری است تا دم می‌زنی، سلمان
به مهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

۴۳۷

تُرک من، می‌آئی و دلها بیغما می‌بری
روی پنهان می‌کنی، دین آشکارا می‌بری
دی دل من برده‌ای امروز دین، اکنون مرا
نیم جانی مانده است آن نیز فردا می‌بری
و آنچه گفتی بود بالایش مرا ای دل منت
منکرم زیرا که بس خود را به بالا می‌بری
کفر زلفت را بدین من می‌خرم زلفت بدین
سر فرو می‌آورد لیکن تو در پا می‌بری
من نمی‌دانم کزین دل بر دنت مقصود چیست؟
بارها گفتی نخواهم برد، اما می‌بری
چند گوئی یک زمان آرام گیر و صبر کن
چون کنم؟ کآرام و صبر و طاقت از ما می‌بری
من چو وامق یافتم در پرده سودایت روان
زین روان باری چه سودم چون تو عذرا می‌بری
هیچ عاقل بر سر کویت به پای خود نرفت
زلف می‌آری به صد زنجیرش آنجا می‌بری

۴۳۸

چه می‌بری دل ما چون نگه نمی‌داری؟ / چه دلبری که نمی‌آید از تو دلداری؟
چرا چو نافهٔ آهو بریده‌ای از من؟ / چرا چو مشگ مرا می‌دهی جگر خواری؟
به آه و ناله و زاری ز من مشو بیزار / مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری
به سوی من گذری کن که جز غریبی و عشق / دو حالتند مرا بیکسی و بیماری
به کویت آمدن ای یار ما نمی‌یاریم / تو یاریی کن و بگذر به ما اگر یاری
به چشم من لبت آموخت گوهر افشانی / چنانکه داد بلعل لبت؟ شکر باری
سزد که در سر کارم کنی دم چون صبح / مگر بروز سفید آید این شب تاری
صباست قاصد سلمان به پیش دوست، دریغ / که در صباست گران خیزی و سبکساری

۴۳۹

در خیل تو گشتیم بسی، و ز همه بابی / کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی
خوردیم بسی خاک و ندیدیم کسی را / جز دیده که ما را مددی کرد به آبی
من نگذرم از خاک درت، خاک من اینجاست / ای عمر، تو بگذر اگرت هست شتابی
در شرح فراقت چه نویسم؟ که نگنجد / شرح غم هجران تو در هیچ کتابی
در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب؟ / ای بخت به من بخش شبی یکدمه خوابی
جان خواست که در لطف به شکل تو در آید / همرنگی طاووس هوس کرد غرابی
دی مدّعیی دعوت من کرد که: سلمان، / تا کی ز خرابات، چه آید ز خرابی؟
آمد به سرم عشق که: مشنو سخن او / تو روی به ما داری و او رو به سرابی

۴۴۰

می‌آئی و دمی دو سه در کار می‌کنی / ما را به دام خویش گرفتار می‌کنی
دل می‌خری به عشوه و دین می‌بری بدم / آری تو زین معامله بسیار می‌کنی
هردم هزار بی سرو پا را چو زلف خویش / بر می‌کشی و باز نگو نسار می‌کنی
دارم دلی خراب به غایت ضعیف و تو / هر جا غمی است بر دل من بار می‌کنی
از خواب آندو چشم گران خواب را ممال / زنهار! فتنه را ز چه بیدار می‌کنی؟
درحلقه‌های زلف خود آتش فروختی / وین از برای گرمی بازار می‌کنی
ز آن خط که گرد دایرهٔ روی می‌کشی / روز سپید ما چو شب تار می‌کنی
سلمان، چو آفتاب به کویش برآ، چرا / چون سایه سجده در پس دیوار می‌کنی؟

۴۴۱

مائیم به کوی یار دلجوی / دیوانهٔ زلف آن پری روی
ماراست بتی که تنگ خوی است / مائیم و دلی گرفته ز آن خوی
جوی دل و چشم ماست جایت / غیر از تو که دید سرو دلجوی؟
بیمار فتاده‌ام به کویت / راز دل من فتاده بر کوی
باد آمد و بوی زلفش آورد / دادیم به باد جان بدان بوی
آن موی میان گذشت بر من / آویخته جان ما به یک موی
ای خال تو گوی و زلف چوگان / در دور قمر فکنده‌ای گوی
من ترک نگار می نگویم / ای واعظ عاشقان، تو می‌گوی
سلمان، چه نهی برآب وگل دل؟ / دست از دل ودل زگل فرو شوی

<<<<<<<<<<<<<<<<<>>>>>>>>>>>>>>>>

# ترجیع بند
# و
# ترکیب بند

# ترجیعات

## تبریک به سلطان اویس در عید قربان

**بند ۱**

حاجیان روی صفا در کعبهٔ جان کرده‌اند
عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده‌اند
نفس کافر کیش را در راه او روحی فداه
هر نفس چون کیش اسماعیل قربان کرده‌اند
می‌دهد بوی صفا زین صبح خیزان چون صبا
کز هوا جان داده وسعی فراوان کرده‌اند
رهروان او ز زاد آزاد و فارغ رانده‌اند
تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده‌اند
طالبان روضه‌اش، طوبی لهم، در بادیه
اولین منزل سرا بستان رضوان کرده‌اند
از بهار چین به بوی سنبل پر چین او
آهوان مشگ راره در بیابان کرده‌اند
بر جمال کعبهٔ رخسار او خال سیاه
دیده‌اند ودیده‌ها را زمزم افشان کرده‌اند
بر در آن کعبهٔ دل بسته جانها حلقه وار
ذکر خیر داور دارای دوران کرده‌اند
**ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس**
**دُرِّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس**

**بند ۲**

باغ رخسار تو را امروز آبی دیگر است
در کمند طره‌ات پیچی و تابی دیگر است
سایبان بر مه چه می‌بندی به دفع آفتاب؟
ز آنکه زیر سایبانت آفتابی دیگر است
زلف مشکین تو را تا باد بر هم می‌زند
جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگر است
عقد زلفت را نمی‌شاید به انگشتان گرفت
ز آنکه عقد شست زلفت‌را حسابی دیگر است
دیده‌ام یک شب خیال نقش رویت را به خواب
دیده ز آن شب باز در سودای خوابی دیگراست
سینهٔ من نیست تنها منزل سودای عشق
گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است
رشتهٔ جان من و شمع و سر زلفت یکی است
گر چه هر یک را ز رخسار توتابی دیگر است
هندو مالک رقاب طرّه را گو کـاین ستم
بس، که در دور قمر مالک رقابی دیگر است
**ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس**
**دُرِّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس**

**بند ۳**

چشم او هر لحظه مستان را بهم بر می‌زند
شعر زلفش عاشقان را حلقه بر در می‌زند
پشت من در عشق رویش راست چون چنگ است خم
هر زمان ز آن روی بر من راه دیگر می‌زند
چون نورزم مهر در دور رخش کانوار مهر
ز آسمان می‌آید و از خاک، سر بر می‌زند
لعل او هر لحظه سنگی می‌زند بر ساغرم
چون توان کردن که او پیوسته ساغر می‌زند
ساخت در چشمم خیالش جایگه وین طرفه تر
کز همه عالم خیالش خیمه برتر می‌زند
چشم و رویم می‌دهند از حلقهٔ گوشش خبر
آن یکی دُر می‌چکاند، این یکی زر می‌زند

چند خواهی دم به دم دادن مر آنکس را که دم / در هوای پادشاهی فضل پرور می‌زند
**ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / دُرِّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس**

بند ٤

آنکه ذات آفرینش را وجودش زیوراست / بر وجودش آفرین کز آفرینش برتر است
رای عالم گیر او را صبح صادق رایت است / بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغر است
پادشاه تاج بخش و داور گیتی ستان / شهریار کامکار و عادل دین پرور است
کیست گردون تا به نان خورکند بازار گرم؟ / بر بساط او که چون گردون هزارش نانخور است
هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسید / خاک آن اطراف با صد میل کحل اغبر است
از پی زیب بزرگی بر سپهر این بیت من / نقش پیشانی ماه و آفتاب انور است
**ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / دُرِّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس**

بند ۵

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد / عدل معمارت درون های خراب آباد کرد
باد از آن دست چنار انداخت کاندر عهد تو / مرغی از دست چناری در چمن فریاد کرد
هر که می‌خواهد که از دست تو آزادی کند / اولش چون تیغ باید روی چون فولاد کرد
آنچه کرد اسکندر اندر باب سدّ مملکت / دست آن ثانی جم در بارهٔ بغداد کرد
سوسن آزادی خلقت کرد با سرو سهی / لطف طبعت را خوش آمد، هر دو را آزاد کرد
لطفت اندر حق ارباب هنر انصاف داد / هر چه می‌بایست کرد انصاف باید، داد کرد
زمرهٔ کَروبیان بر سدره در اوقات ذکر / بس که خواهند این حدیث ازقول سلمان یاد کرد
**ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / دُرِّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس**

بند ٦

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد / چون لب ساغر مدامت کام جان پر خنده باد
در جهان تا سایهٔ خورشید را باشد نشان / سایهٔ خورشید چترت بر جهان پاینده باد
شهسوار همتت بر خنگ چوگانی به حکم / آسمان را در خم چوگان چو گو افکنده باد
چرخ کو یک چشم دارد، جز به چشم مهر اگر / ننگرد سوی تو، آن یک چشم نیزش کنده باد
سوسن آزاده تا رطب اللسان باشد به باغ، / سوسن آزاد باغ مدحت اول بنده باد
تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شب است / سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد
**ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس / دُرِّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس**

## فال مبارک

بند ۱

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد
در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد

خرده‌ای چند که از باد هوا جمع آورد
غنچهٔ گل همه در کیسه نهان خواهد کرد

سوسن طفل زبان آور عیسی دم را
در دهن مرضعهٔ ابر لبان خواهد کرد؟

وین زلیخای کهن پیر جهان را دیگر
دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد

باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند
مرده را نعره زنان، جامه دران خواهد کرد

در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد
شوخ چشم است چه شرم ازرمضان خواهد کرد؟

خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
منطق طیر معانیش بیان خواهد کرد

خواهد آسود گل اندر تنق غنچه بناز
بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد

هر شبی مرغ سحر خوان بهم آوازی من
چه دعا کز پی دارای جهان خواهد کرد

نرگسش خدمت مجلس بسر و چشم کند
سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

**پادشاها همه فال تو مبارک بادا**
**شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

بند ۲

فتنهٔ خطّ تو در دور قمر پیدا کرد
شکن زلف تو در دامن خور پیدا کرد

گهر پاک تو در درج دهان بود نهان
لب لعل تو سخن گفت گهر پیدا کرد

هم نشانی ز دهانت به سخن ظاهر شد
هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد
دستگاهی که کمر یافت بزر پیدا کرد

نافه را بوی نسیم سر زلفت بخشید
تا نگوئی که به خوناب جگر پیدا کرد

روی پنهان مکن از من که رخت رونق حسن
همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد

از شب زلف تو و روز رخت حاصل شد
این سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد

باد صبح آمد و زلف تو،زعارض برداشت
در میان شب تاریک سحر پیدا کرد

دل وجان خواست زما عشق تو، ما را دل نیست
نیم جانی بتوانیم مگر پیدا کرد

چون تو جانان نتوان یافت و گرنه ز لبت
می‌توان هر نفسی جان دگر پیدا کرد

شب من هم بسر آید که در آفاق امروز
صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

**پادشاها همه فال تو مبارک بادا**
**شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

بند ۳

دل به جور از سر کوی تو کجا برخیزد؟
خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد

هر صبا سرو و صنو بر سر از آن جنبانند
که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد؟

خاک راه تو شدم چند دوانی بر من
مشکل این خاک ز راهت به جفا برخیزد

چه گنه رفت؟ اگر نیز گناهی کردم ‌ ‌ شاید ار لطف تو از زلت ما برخیزد
کرم و لطف تو در وجه کجا بنشیند ‌ ‌ گر نه از جانب ما جرم و خطا برخیزد؟
گر نباشد مدد لطف تو، پیدا باشد ‌ ‌ که چه از دست من بی سر و پا برخیزد؟
گر تو در باغ روی، لاله کند ترک کله ‌ ‌ غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد
شمع در پیش تو می‌شاید اگر بنشیند ‌ ‌ سرو در معرض قد تو چرا برخیزد؟
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست ‌ ‌ در جهان همچو من افتاده کجا برخیزد؟
ذرّه سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل ‌ ‌ به هوا داری خورشید صبا برخیزد
صد چو ابر است کفش، وین سخن اندر رخ ابر ‌ ‌ برق روشن کند آنگه که ز جا برخیزد
**پادشاها همه فال تو مبارک بادا ‌ ‌ شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

**بند ٤**

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزاریست ‌ ‌ چون کنم چون ز تو دورم، چه کنم؟ ناچاریست
غم هجر تو مرا کرده سیه روز سپید ‌ ‌ نیست این از من و تو، از فلک زنگاریست
نور چشمی تو مرا، از چه نمی‌داری گوش؟ ‌ ‌ ز آنکه چون دیده همه کار تو مردم داریست
گاه آنست که بر هجر نهم دل، دل کو؟ ‌ ‌ دیر گاهی است که او نیز ز من متواریست
بار عشق و غم دوران زمان بر دل تنگ ‌ ‌ بس نبودم، غم هجران توام سرباریست
خون من خورد و ز خواری ز درم می‌راند ‌ ‌ ترک چشمت که همه عادت او خونخواریست
گرچه از خوان هوای تو غذایم هوس است، ‌ ‌ ار چه از عزت وصل تو نصیبم خواریست،
به جناب تو قسم می‌خورم ای آب حیات ‌ ‌ که به شکر تو همه روزه زبانم جاریست
خانه پرورد وفای تو ننالد ز جفا ‌ ‌ هر که زاری کند از دست غمت بازاریست
می‌کند زلف توام کار پریشان، ورنه ‌ ‌ شیوهٔ رای مه روی تو نیکو کاریست
**پادشاها همه فال تو مبارک بادا ‌ ‌ شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

**بند ۵**

ای ز گرد سپهت روز سیه بر دشمن ‌ ‌ آب انصاف ز سرچشمهٔ تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو به تنگ آمده است ‌ ‌ سخت کاریست کش افکنده قضا در گردن
دست در دامن تو اهل جهان ز آن زده‌اند ‌ ‌ که نهادند تو را کار جهان بر دامن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت ‌ ‌ نتوانست که گردد فلکش پیرامن
هر زنی را که درون با تو نباشد صافی ‌ ‌ آسمان دردی دردش دهد از آوردن
قلم دانه فشان تو چه نیکو کاری است ‌ ‌ که عطارد بودش سنبله چین در خرمن
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست ‌ ‌ که به یک رشته کند مدخل و مخرج سوزن
وی که بی رخصت انصاف تو امروز به باغ ‌ ‌ باد را برگ نباشد که کشد جیب سمن

چشم سیم و زر از احسان تو دارد نرگس / خط آزادی از اخلاق تو خواهد سوسن
ملک زد نوبت تو، چرخ نکو داشت به فال / ملک را گفت که: ای ملک، جز این فال مزن!
**پادشاها همه فال تو مبارک بادا / شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

**بند ۶**

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است / عدل تو ماشطهٔ روی زمین آمده است
منصب سلطنت تست به صد مرتبه بیش / ز آنچه در خاطر ارباب یقین آمده است
زین حسد کآنچه دلت خواست چنان می‌آمد / مُرد خصمت، چه توان کرد؟ چنین آمده است
سجدهٔ خاک درت می‌برد از روی ادب / ملک از رهگذرت ماه جبین آمده است
بر سر خنگ فلک حکم تو کرده است لجام / سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطا بخش که طیب نفس خلق تو را / صد چو آهوی فلک، سنبله چین آمده است
خاتم قدر تو را سبز نگین است فلک / ز آن جهانش همه در زیر نگین آمده است
باز داده است به دست تو سر رشتهٔ خویش / لاجرم باز چنین دست نشین آمده است
هم ز احسان دل و دست تو حاصل شده است / هر یساری که جهان را به یمین آمده است
داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان / هر چه در روی زمین غثّ و سمین آمده است
**پادشاها همه فال تو مبارک بادا / شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

**بند ۷**

ای که با قصر جلال تو سپهر است قصیر / وی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
ای به خورشید رسانیده سرت تاج جلال / با جلالت برسد تاج به خورشید منیر
می‌دهد مژدهٔ رحمت به جهان چون عیسی / دولت معجزه دار تو که طفلی است بشیر
مسرع صیت تو چون چرخ یکم گیتی دار / علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر / نور رأی تو هر آن کو گذراند به ضمیر
شد ز شوق غم حرمان رخت مجنون آب / ورنه باد از چه جهت می‌کشدش در زنجیر
دوش در خفیه سئوالی ز خرد می‌کردم / که به شمشیر تو شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار؟ / کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر؟
می‌شود محیی اموات دم او به بیان / می‌کند دعوت اضیاف در او بصریر
گفت: دارای زمین، پشت زمان، شیخ اویس / شاه خورشید نظر، داور جمشید سریر
**پادشاها همه فال تو مبارک بادا / شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

**بند ۸**

ای سبق برده نوال دل و دستت به سئوال / کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
سر رمح تو کلید در فتح است و ظفر / دم تیغ تو صباح شب کفر است و ضلال

خاک پای تو بود دیدهٔ دولت را کحل
پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتابی است وجود تو مبارک طالع
تا شب و روز قیامت شده ایمن ز زوال
شکر انعام تو او را که صباح است و مسا
صیت احسان تو همراه جنوب است و شمال
مه بر آمد بشبی گرد فلک تا خود را
برسم اسب تو بندد به یکی نعل هلال
خضر جود تو رسانید به لب جان سخن
در سراب آمده از رشک زلال تو جبال
تاب دست تو ندارد به کشش قوس فلک
پای اسب تو ندارد به روش نعل مثال
با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا
هر که دارد هوس نافهٔ مشکین غزال
پادشاها به ثنای تو من آراسته‌ام
گردن و گوش جهان را به یواقیت و لئآل
گشت در مذهب من جز به ثنای تو حرام
شعر من بنده که خواند خردش سحر حلال
خسرو چرخ چهارم که مبارک فال است
تا مشرف کند ایوان حمل هر سر سال
**پادشاها همه فال تو مبارک بادا**
**شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا**

## ما و دردی کشان بی سر و پا

بند ۱

ما مریدان کوی خمّاریم
سر به مسجد فرو نمی‌آریم
زده در دامن مغنّی چنگ
دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک راههای عشاقیم
محرم پرده‌های اسراریم
ما به سودای یار مشغولیم
وز دو عالم فراغتی داریم
جان به بازار دل تلف کردیم
مفلسان شکسته بازاریم
ساغر می که نشوه‌اش عشق است
ما بهر دو جهان خریداریم
بار جانیم و عقل سربار است
کار عشق است و ما در آن کاریم
ساقیا از خمار می‌میریم
شربتی ده به ما که بیماریم
بوسه‌ای ده به ما که تا به لبت
جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه‌ایم
ما ز دردی کشان خمّاریم
**زاهدان از کجا و ما ز کجا؟**
**ما و دردی کشان بی سر و پا**

بند ۲

با خیال تو عیش می‌رانیم
وز جمال تو نقش می‌خوانیم
از صفات جمال مدهوشیم
وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون
بسته اطراف چشم را ز آنیم
تا خیال تو را چه پیش آید
بر سرو چشم خویش بنشانیم

جان خود را عزیز می‌داریم / که تو را جای کرده در جانیم
ساقیا، ساغر است قبلهٔ ما / خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیا، جز صفای می‌نکند / بر تو روشن کز اهل ایمانیم
رو به محراب ابروان داریم / بر زبان ذکر دوست می‌رانیم
نسبت کفر می‌کنند به ما / ما اگر کافر ار مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری / صوفیان را چه کار؟ ما دانیم
**زاهدان از کجا و ما ز کجا؟ / ما و دردی کشان بی سر و پا**

بند ۳

به می و شاهد است رغبت ما / زاهدان می‌دهند زحمت ما
ز آب رز شربتی بساز، حکیم / که در آن شربت است صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی / کآفریدند در جبلّت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند / در سر کوی اوست دولت ما
ملک هر دو جهان به خاشاکی / در نیاید به چشم همّت ما
خلوتی با خیال او داریم / ره ندارد کسی به خلوت ما
عارفان در نعیم آب رزند / وه چه خوش نعمتی است نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور / چه خبر مست را ز لذت ما؟
زاهدان را ولایتی دگر است / دور ازین کشور و ولایت ما
**زاهدان از کجا و ما ز کجا؟ / ما و دردی کشان بی سر و پا**

بند ٤

سرم از عشق قدّ اوست بلند / دل ز سودای زلف اوست به بند
روی او پشت توبه را بشکست / سر او بیخ زهد را بر کند
جام صبری دهد مرا هر دم / لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون به بند طرّهٔ اوست، / بند می‌بایدش، چه سود از پند؟
مطربا پرده تیز کن به صبوح / تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می‌خندد / صبح را گو بر آفتاب مخند
گر برندم بحشر با رندان / تا بر آتش نهند همچو سپند،
وز، دگر سو گرفته دامن من / زاهدانم به سوی روضه برند،
برفشانم به زاهدان دامن / این حکایت کنان به بانگ بلند:
**زاهدان از کجا و ما ز کجا؟ / ما و دردی کشان بی سر و پا**

بند ۵

مطربا، قول عاشقان بر گو
عزلی خوش، ترانه‌ای تر گو

دل به صوت تو پای می‌کوبد
خوش نوائی است بازش از سر گو

زاهدان را، اگر خلاف کنند،
کژ نشین، راست در برابر گو

عشق را چون طریق مختلف است
هر زمانی ز راه دیگر گو

مطلعی از مقام عشاق آر
نکته‌ای از ره قلندر گو

وعظ و افسانه در نمی‌گیرد
پیش ما این حدیث کمتر گو

سخن ار پیش عارفان گوئی
از لب شاهدان و ساغر گو

عود را گو شمال چند دهی؟
سخنی خوش به گوش او در گو

سخنی کان به عود خواهی گفت
به عبارات همچو شکّر گو

شد دماغم ز زهد خشک خراب
مطربا، این ترانه از سر گو

**زاهدان از کجا و ما ز کجا؟**
**ما و دردی کشان بی سر و پا**

بند ٦

عاشقان را قدح کشان بایند
که به میخانه راه بنمایند

تا به مستی فرو نهند از دوش
بار هستی و خوش بیاسایند

به یقین واعظان و درد کشان
باد پیما و باده پیمایند

ما به نقدیم در بهشت امروز
زاهدان بر امید فردایند

من و عشقیم و صحبت ما را
دوستان دگر نمی‌بایند

نفسی چند مانده‌اند مرا
کز برم می‌روند و می‌آیند

پیش ما از برای آمد و شد
غیر جام وقدح نمی‌شایند

تو مبین آنک صوفیان ظاهر
وعظ گویند و مجلس آرایند

می پرستان نگر که در معنی
سر فرازند و پای بر جایند

خود به نوعی که زاهدان گویند
من گرفتم که بی سرو پایند

**زاهدان از کجا و ما ز کجا؟**
**ما و دردی کشان بی سر و پا**

بند ۷

روی تو دیده را گلستان است
موی تو ماه را شبستان است

قامتت داده سرو را تعلیم
ز آن ز سر تا به پای دستان است

دل اگر مست چشم تست، مرنج
چه کند؟ همنشین مستان است

عشق دل نیست با تو امروزی
از ازل مرغ این گلستان است

گلستان تو را بهر خاری
به ز من صد هزاردستان است

دل نثار تو کردم و خجلم
رحم بر حال تنگدستان است
هر که بیمار و دلشکستهٔ تست
حال او حـال تندرستان است
گل ما را سر شته‌اند به می
خاک ما گوئی از خمستان است
عشق روی تو را دبستانیست
که خرد طفل آن دبستان است
عاشقان از خدا پرستانند
زاهدی کار خود پرستان است
**زاهـدان از کـجـا و مـا ز کـجـا؟**
**مـا و دردی کـشـان بـی سـر و پـا**

بند ۸

یار ناگه نمود روی به من
هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوست آن دیدم
که مبیناد هر گزش دشمن
از کمند تو سر نمی‌پیچم
چه کنم چون فتاده در گردن؟
دست در دامنت زدیم چو گرد
بر میفشان به خاکیان دامن
مرده آن دل که نیستش عشقی
دل و عشقند هر دو روح بدن
سنبلستان چین زلفش را
خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا، تابخانهٔ دل را
خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز میخانه بر نخواهم کند
که دلم می‌کشد بحبّ وطن
دین بدُردیِ دن، دنی نشود
دَرد دین می‌کشیم و دُردی دن
منم افتاده در پی رندان
زاهدان اوفتاده در پی من
**زاهـدان از کـجـا و مـا ز کـجـا؟**
**مـا و دردی کـشـان بـی سـر و پـا**

بند ۹

حسنت آورد عشق را در کار
عمزه‌ات کرد فتنه را بیدار
رویت افروخت آتش زرتشت
زلفت آورد در میان زنّار
در دل من خیالت آمد و گفت:
لَیْس فی‌الدّار غیر نا دیّار
جان فدای تو کرده‌ام، بستان
سر به پیشت نهاده‌ام، بردار
ساقیا از شبانه مخمورم
از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق به جانب ماست
گر اناالحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری
سر و جانم دریغ نیست زیار
زاهدی دوش دعوتم می‌کرد
بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه‌ام، پنداشت
که سر خرفه دارم و دستار
هر دو را بستدم، گرو کردم
به‌منی می به خانهٔ خمّار
گفتمش: ما خراب و مخموریم
خیز و ما را به کار خود بگذار

**زاهـدان از کـجـا و مـا ز کـجـا؟ ما و دردی کـشـان بـی سـر و پـا**

بند ۱۰

ای دل خود پرست سودایی چند بر خاک باد پیمایی؟
تودهٔ خاک آن نمی ارزد که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی، نهان به سایهٔ گل گِل چه بر آفتاب اندایی؟
آفتابا، عجب! چه خورشیدی که تو با سایه بر نمی‌آیی؟
مطربا، پرده‌ای زدی که درید پرده بر کار عقل سودایی
دگر این پرده بر مدار ارنه می‌کشد حال ما به رسوایی
مدتی گرد زاهدان گشتم من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد ندا ز حضرت دوست کی فلان گر تو طالب مایی
**زاهـدان از کـجـا و مـا ز کـجـا؟ ما و دردی کـشـان بـی سـر و پـا**

بند ۱۱

طرز ترجیع بند من یکسر راست ماند به شاخ نیشکّر
کز سرش تا به پا فرو رفتم بود بندش ز بند نازکتر
نو عروسی است خوب روی‌به‌رو بسته از مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس که منوّر به اوست دور قمر
اوست مقصود دُورِنه گردون اوست محصول سیر هفت اختر
کلک او دور عدل را پرگار رای او خطّ غیب را مسطر
باد سیر ستاره‌اش تابع باد دور زمانه‌اش چاکر
آنچنان شعر من به دولت شاه در مزاج زمانه کرد اثر،
کـاین سخن صوفیان صومعه نیز ورد خود کرده‌اند شام و سحر
**زاهـدان از کـجـا و مـا ز کـجـا؟ ما و دردی کـشـان بـی سـر و پـا**

ترجیع در توحید

## من دامن آن نگار گیرم

بند ۱

مائیم کشیده داغ شاهی مستان شراب صبحگاهی
ز آئینهٔ دل به می زدوده زنگار سپیدی و سیاهی
در لوح جبین یار خوانده نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن در جام جهان نمای شاهی

پرورده به می مدام جان را
در جنب محبّت الهی
بیماری ما است تندرستی
درویشی ما است پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و مستی است
در مذهب ماست آن مناهی
من دست ز دامنش ندارم
وه این چه حکایتی است و اهی
گر عرض کنند هر دو عالم
بر من که کدام از این دو خواهی
**من دامن آن نگار گیرم**
**وز هر دو جهان کنار گیرم**

بند ۲

ساقی بگذر ز ما و از من
آتش به من و به ما در افکن
غم در دل و جان من زد آتش
ای پیر مغان، چه می‌زنی تن؟
آن دردی سالخورده پیش آر
کو پیر من است در همه فن
پیری ز پی صفای باطن
یک چند نشسته در بن دن
پالوده بدن چنانکه گشته
از عین صفا روان روشن
سرّ دو جهان نموده ما را
در جام جهان نما معین
من زین خم عیسوی چو خمّار
خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن مکش ای فقیر در خود
از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فکن چو جرعه
جز خاک درش مساز مسکن
ز آن پیش که خاک تیره گیرد
ناگاه بخیره دامن من
**من دامن آن نگار گیرم**
**وز هر دو جهان کنار گیرم**

بند ۳

آن مرغ که هست جاودانه
بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقت است عنقا
در خانهٔ ماست مرغ خانه
عشق است که جاودانه او را
از جان و دل است جاودانه
گنجی است نهان درین خرابه
دُرّی است ثمین درین خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن
مقصود یکی است در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی
جامی به من آر عاشقانه
مستان شبانهٔ الستیم
در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و کردیم
از مائی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی
آن زلف سیه مزن به شانه
گر میل کنی به خون ساغر
گردن بنهیم چون چمانه
فردا که کشنده را شهیدان
گیرند به خون بدین بهانه

**من دامن آن نگار گیرم** **وز هر دو جهان کنار گیرم**

**بند ٤**

باغ دل و دیده را بیاراست روی تو به صورتی که می‌خواست
با قد تو سرو رَست و کج رست قد تو و سرو؟ کی بود راست؟
از مهر تو ماه بی خور و خواب در کوی تو عقل بی سرو پاست
عشقت ز دل شکستهٔ من چون مهر از آبگینه پیداست
از خاک دَر خودم مکن دور ز نهار که خاک من هم آنجاست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست هر جا که وی است قبلهٔ ماست
آن روز که خاک من شود گرد مشکل ز در تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن سهلست چو آن نگار با ماست
**من دامن آن نگار گیرم** **وز هر دو جهان کنار گیرم**

**بند ۵**

مستست و خراب چشم دلدار خود را زبلا دلا نگهدار
خاصه که زغمزه در کمینند مستان و معربـدان خونخوار
اول دل و دین به باد دادم تا خود چه رود در آخر کار
ای چشم تو را به گوشه‌ها در افتاده هزار مست و بیمار
سودای دو سنبل تو در چین بر هم زده حلقه‌های تا تار
معراج سکون عاشقانت گاهی بن چاه و گه سردار
بی روی تو شام صبح صوفی بی بوی تو خام کار خمّار
روزی که وجود من شود خاک وز خاک، وجود من دمد خار،
چون خار ز خاک سربر آرم آندم که گذر کند به من یار
**من دامن آن نگار گیرم** **وز هر دو جهان کنار گیرم**

**بند ٦**

ما از ازل آمدیم سر مست ز آن باده هنوز نشوه‌ای هست
آزاد ز هر دو کون بودیم گشتیم به زلف یار پابست
ایمن ز بلا نمی‌توان بود وز دام قضا نمی‌توان جست
از شاخ امید بر کسی خورد، کز خویش برید و با تو پیوست
هر قطره که هست غرق دریا از مایی و از منی خود رست
روی تو چه فتنه‌ها که انگیخت زلف تو چه توبه‌ها که بشکست
عشقت در غارت درون زد با عشق تو در نمی‌توان بست

چند از غم این جهان خورم خون؟
به ز آن نبود که گر بُود بخت،
**مــن دامــن آن نــگــار گــیــرم**

چند از پی این جهان شوم پست؟
هم مصلحت آن که گر دهد دست،
**وز هــر دو جــهــان کــنــار گــیــرم**

بند ۷

امیّد من است زلف او، آه
یک شب دل من به زلف او رفت
در تیره شب آتش رخش دید
بالای درخت قدّش آتش
یار از دم آتشین دمی گرم
برقع زمه دو هفته برداشت
دل راه هوا گرفت و ماراست
خواهم ره مدح شاه جستن
**مــن دامــن آن نــگــار گــیــرم**

امیّد دراز و عمر کوتاه
گم کرد در آن شب سیه راه
تابنده چو روی یوسف از چاه
می‌زد به زبان دم اَنَا اللّه
زد با من و در گرفت ناگاه
بگرفت همه جهان به یک ماه
کار دو جهان خراب ازین راه
باشد که بیمن دولت شاه
**وز هــر دو جــهــان کــنــار گــیــرم**

---

# ترکیب بند

## مدح

بند ۱

ای در پناه چترت خورشید پادشاهی
هم ملک تو است ایمن از صدمهٔ تزلزل
از رای تو است عالی رایات کامکاری
اصلاح معدلت را کلک تو بوده آمر
گر آفتاب رایت با شب شود معارض
گر تو کنی حمایت گوگرد را از آتش
تا آفتاب گردد گرد جهان، نباشد
**خورشید همچو ذره باشد در آسمانت**

محکوم امر و نهیت از ماه تا به ماهی
هم دور تو است فارغ از وحشت تباهی
در شأن تو است منزل آیات پادشاهی
افساد مملکت را تیغ تو گشته ناهی
آرد به تیغ بیرون از چشم شب سیاهی
یاقوت‌وش نیابد تاب تب تباهی
در آفتاب گردش زین سایهٔ الهی
**ماهست حلقه در گوش بر گرد آستانت**

بند ۲

ای کان زر نثارت، دریای دُرّ نگینت
انوار شهریاری می‌تابد از جمالت

پیوسته کان و دریا باشد در آستینت
اسرار بختیاری پیداست در جبینت

خار ستم نرسته در گلستان ملکت    باد گمان نجسته در عالم یقینت
در مجلس فصاحت در معرض کتابت    باشند چون عطارد صد بیش خوشه چینت
امیّد و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت    سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت
هر جا که می‌خرامی فتح است همعنانت    هر جا که می‌نشینی بخت است همنشینت
تو خاتمی شهان را، هر مملکت که آن را    جمشید داشت، آمد امروز در نگینت
ای ملک، دامنش را از کف مده که شاید    دیگر به کف نیاید حبلی چنین متینت
ای تخت شد فزونت صد پایه در جلالت    تا پا نهاد بر سر سلطان جلال دینت
**ز آوازهٔ حسینی دل بانواست اکنون    صبح مخالف آمد با راه راست اکنون**

بند ۳

ای مرکب سعادت پیوسته همعنانت    مقبل کسی که باشد مقبول آستانت
خصمت به خون خود شد تشنه، ولی زمانه    آبی نداده الاّ از چشمهٔ سنانت
چون آسمان بگستر بر شرق و غرب سایه    ای شرق و غرب عالم در ظلّ سایبانت
تا در وجود جودت گسترد خوان نعمت    هر اِشکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت
برخاک خشک رحمی چون ابر اگر نمائی    باران رحمت آید بر سر ز آسمانت
کار سری و شاهی چون زر نگردد الاّ    از دست زرفشانت، وز تیغ خون فشانت
ملکت ز فتنه وقتی ایمن شود که باشد    در ملک تیغ هندی هندوی پاسبانت!
ای اول زمانت آخر زمان فتنه    هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت
**ایام سکه‌ات را بر عین ماه و خور زد    ایام راستی را در کار ملک زر زد**

بند ٤

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون    می‌خواست زر، نبودش؛ اکلیل کرد مرهون
قاف از سهام قهرت شد بر رهیه چون لام    عین از حیای لامت شد دل سیاه چون نون
شاها وظیفهٔ تو عدل است و سعی و احسان    چون تخت پادشاهی دادت خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون توئی، چنان کن    کان هرسه نیز گردد احسن چو ربع مسکون
آنکس که در هوایت چون صبح صادق آمد    مشهور عالمش کن کارش رسان بگردون
وآنکس که او دو دل شد بادام‌وار باتو    دندان نما و آور مغزش چو پسته بیرون
آنجا که قهر باید، از لطف هیچ ناید    چه سود ریزش زر در وقت ریزش خون؟
پیروز روز دولت سر سبز، شخص قدت    وقتی شود که باشد رخسار تیغ گلگون
شاها من از جوانی آراستم جهان را    در مدحت شما تا اکنون به دُرّ مکنون
باب بزرگوارت، اجداد نامدارت    دانسته‌اند بر خود انفاس من همایون
چل سال ایستاده بر آستان خدمت    آمد به کنج عزلت وقت نشیمن اکنون

**از مدحت تو شاها، این گنج باشدم بس**
**مانند گنج کنجی خواهم گرفت زین بس**

**بند ۵**

تا دور چرخ باشد، دوران به کام بادت
دولت کنیز خانه، شادی غلام بادت
تا صبح باشد اشهب تا شام باشد ادهم
در زیر ران دولت این هر دو رام بادت
در شرق و غرب تا هست انعام عام چون خور
بر برّ و بحر دایم فیض غمام بادت
خرگاه دولت تو چنبر ز چرخ دارد
در برج خود مه نو ماه صیام بادت
حدّی به نیم روز است از عرض لشکر تو
چون آفتاب حدّی دیگر به شام بادت
جام سپهر و دورش تا دائمی نباشد
در روز عیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه
خطبه به تو مشرّف سکه بنام بادت
تا هست ماه و ماهی در بحر نیل و گردون
از ماه تا به ماهی در اهتمام بادت
**ای آفتاب شاهی، وی سایهٔ الهی**
**جاوید عمر و دولت بادت چنانکه خواهی**

## در ستایش پیامبر

**بند ۱**

ای ذروهٔ لامکان مکانت
معراج ملائک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت
خورشیدی و ابر سایبانت
طاقی است فلک ز بارگاهت
مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقی است از جبینت
طوبی ورقی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو
طفلی است طفیلی آسمانت
هر چند که پرورید تقدیر
بر دامن آخر الزّمانت
آن قرطهٔ مه که چارده شب
خوردوخت، شکافت یک بنانت
تو خانهٔ شرع را چراغی
عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی، از آنرو
کردند به خاک در نهانت
از تست صلوة در حقّ ما
وز ما صلوات بر روانت
**یا قوم علی النّبی صلّوا**
**توبوا و تضرّعوا و ذلّوا**

**بند ۲**

بابای شفیق هر دو عالم
فرزند خلف‌ترین آدم
او خاتم انبیاست زآن سنگ
بر سینه به‌بست همچو خاتم
ای پیرو تو کلیم عمران
وی پیشروت مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست
وز دولت احمدی زد آن دم

ز آن شد دم این چنین مبارک زین شد کف آن چنان مکرّم
از عیسی مریمی مؤخّر بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت ملک ازل و ابد مسلّم
باغی است فضای کبریایت بیرون ز ریاض سبز طارم
از هر ورقش چو طاق خضرا آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو، بلی، ولی مصوّر روحی تو، بلی، ولی مجسم
**ای نام تو بر زمین محمد خوانند بر آسمانت احمد**

بند ۳

تو بحری و هر دو کون خاشاک خاشاک و درون بحر؟ حاشاک!
زد معجزه‌ات شب ولادت بر طاق سرای کسروی چاک
رفت آتش کفر پارس بر باد شد آب سیاه ساوه در خاک
در دیدهٔ همّتت نیامد دریای جهان به نیم خاشاک
تو بحر حقیقتی، از آنرو داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو صخره سنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا وز نسبت تست گوهرش پاک
این دلق هزار میخ نه تو پوشیده به خانقاهت افلاک
مردود تو شد نبیرهٔ رز زین است سرشک دیدهٔ تاک
**قطب شش و هفت و سیصد اخیار گردون دوشش، مه ده و چار**

بند ۴

ای سدره ستون بارگاهت کونین غبار خاک راهت
کردی نه و هفت چار را ترک آن روز که فقر شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه گردان در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلک است از برایت ملک و ملک است در پناهت
در چشم محققان خیالی است نقش دو جهان، ز کار گاهت
از منزلتت سپهر نازل در مسکنت است اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار هندوی دو نرگس سیاهت
ما عاصی و مجرمیم و داریم امید به لطف عذر خواهت
ای آنکه هزار کوه کاه است با صرصر قهر کوه کاهت،
**سلطان رُسُل سراج ملت هادیّ سبل، شفیع امت**

بند ۵

ای مثل تو دیده‌ها ندیده — نادیده کسی و نا شنیده
تا حشر یکی که مثل او نیست — مثل تو یکی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی — ذات تو خرد، تو نور دیده
قهر تو حجاب عنکبوتی — بر دیدهٔ دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایه‌ات را — در سایهٔ تو است پروریده
روزی که شرار شرک اشرار — هر دم ز سر سنان جهیده،
و آنجا که ز کیش ما رمیتت — مرغان چهار پر پریده،
هر دم مدد سپاه نصرت — از ینصرک اللّه‌ات رسیده
آن از کرم تو دیده حیّه — کانگشت ز حیرتش گزیده
**با آنکه کنیزکانت حورند — از بندگی تو در قصورند**

بند ۶

با آنکه تو راست سدره منزل — با قدر تو منزلی است نازل
عالم همه حق تست و هر چیز — کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راندی — افتاده خر مسیح در گل
دین تو به قدرتت گواهی — ذات تو به معجزت دلائل
بر کنده ز جای کفر خیبر — افکنده به چاه سحر بابل
آن بحر حقیقتی که آنرا — نه غور پدید شد، نه ساحل
ماهی است رخت که نیستش نقص — سروی است قدت که نیستش ظل
در ملک تو صد چو مصر جامع — درْ کوی تو سد چو نیل سایل
در ملک قلوب مشرکان، رمح — از کَد یمین تست عامل
از باد هوا نشد عیان گل — گشت از عرق جبینت حاصل
**ای بر خردت هزار ترجیح — در دست تو سنگ کرده تسبیح**

بند ۷

ای خوانده حبیب خود خدایت — ملک و ملک و فلک فدایت
اول علمی که آفرینش — افراخت، نبود جز لوایت
ای هفت فلک برسم دلخواه — حلقه شده بر در سرایت
تو دیدهٔ فطرتی، از آن شد — درپردهٔ عکنبوت جایت
تو نافهٔ مشگی آفریده — بی آهو و بی ختا خدایت
آراسته سدره از وجودت — بر خاسته صخره در هوایت

شد قرص جوت خورش اگر چه قرص مه و خور نشد خورایت
ما را چه مجال نطق باشد جائی که خدا کند ثنایت؟
با آنکه عطارد است محروم از خط بنانِ بحرزایت،
یک خوشه فلک به توشه دادش و آن نیز ز خرمن عطایت
سکّان سرادقات عرشند محتاج شفاعت و دعایت
**هندوی تو چون بلال و کیوان سلمانت غلام پارسی خوان**

بند ۸

ادریس که بر سما رسیده از رهگذر شما رسیده
در شارع معجزات عیسی جان داده و در تو نا رسیده
از ناف زمین نسیم مشگت برخاسته تا ختا رسیده
مرغی کـ برفته ز آشیانت پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت تست یک رقعه به انبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست یک بقعه به اولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیا مقسوم و به تو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملائک از شاهره دعا رسیده
تا مدح تو صد هزار طور است زآنجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی از سدره گذشته تا رسیده
**رخسار تو و مه ده و چار سیبی است دو نیم کرده انگار**

بند ۹

رضوان جنان سرای دارت جبریل امین امین بارت
ای پنج ستون خانهٔ شرع قایم به وجود چار یارت،
اول به وجود ثانی اثنین صدیق که بود یار غارت
ثانی عمر است آنکه زد خشت افراخت بنای استوارت
ابری است سوم که از حیاتش شد تازه و سبز کشتزارت
باقی است علی ولّی عهدت او بود وصّی حق گذارت
داری دوگهر که‌گوش عرش است آراسته ز آن دو گوشوارت
این گل عرقی است از تو مانده بر روی زمین بیادگارت
**سردار رُسُل امام کونین سلطان سریر قاب قوسین**

بند ۱۰

عمری بزدیم دست و پائی در بحر هوای آشنائی

چون بر درت آمدیم امروز / داریم امید مرحبائی
ای گل چه شود گر از تو یابد / این بلبل بینوا نوائی؟
وز سفرهٔ رحمت تو گردد / خرّم بنوالهٔ گدائی
از کوی نجات نا امیدی / از راه فتاده مبتلائی
بیمار و هوا رسیدگانیم / بخش از شفتین خود شفائی
درمانده شدیم و هیچ جا نیست / غیر از تو رجا و ملتجائی
آورده‌ام این نثار و دارم / در خواست ز حضرتت دعائی
ما بر سفریم و بهر زادی / خواهیم ز در گهت عطائی
**هر چند که ما گناهکاریم / امید شفاعت تو داریم**

## در سوگ سلطان اویس

بند ۱

ای فلک، آهسته رو، کاری نه آسان کرده‌ای / ملک ایران را به مرگ شاه ویران کرده‌ای
آسمانی را فرود آورده‌ای از اوج خویش / بر زمین افکنده‌ای، باخاک یکسان‌کرده‌ای
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود / زیر مشتی گل به صد زاریش پنهان کرده‌ای
بر زوال آفتابی کو فروشد نیم شب / ماه را بار دگر شق گریبان کرده‌ای
این مصیبت بر زمین واقع نشد از دور تو / آسمانا ز آن زمان کآغاز دوران کرده‌ای
بر سهی سروی که بر کندی ز باغ سلطنت / چشم‌های سنگ را چون ابر گریان کرده‌ای
نیست کاری مختصر گر با حقیقت می‌روی / قصد خون و مال خلق وقلع ایمان کرده‌ای
**خاک را می‌جست گردون تا کند برسر نیافت / زآنکه زآب دیدگان روی زمین جزتر نیافت**

بند ۲

روزگارا، روزگارا دولت سلطان اویس / یاد کن و آن بر خلایق رحمت سلطان اویس
در نعیم امن بود از دولتش عمری جهان / چشم گیرادت، جهانا، نعمت سلطان اویس
زآن حسدکز جاه می‌افراخت رایت بر سپهر / سرنگون کردی، سپهرا، رایت سلطان اویس
آه و واویلا که تاریکی گرفت آفاق را / کو فروغی ز آفتاب طلعت سلطان اویس؟
آب اگر در دیده بودی چرخ بی آزرم را / تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس
مشنو این معنی پری باشد به لطف صورتش / یا ملک یابی به حسن سیرت سلطان اویس
کاشکی آن دولتم بودی که پیشش مُردمی / تا ندیدی دیدهٔ من نکبت سلطان اویس
**خطبه را کز نام او محروم خواهد ماندن / بر بساط جمع زین پس کس نخواهد خواندن**

بند ۳

آنکه می‌گردید کارآسمان بر رای او | خون گری، ای آسمان، بر رای ملک آرای او
آن سرافرازی که تا او بود، در دنیا نبود | هیچ مردی را به مردی دست او یا پای او
ای دریغا! سرو بالائی که چشم کس ندید | راستی سرو سهی زیر فلک بالای او
سلطنت دیدی و هایاهوی او در عهد شاه | بشنو اکنون گریهٔ خونین و هایاهای او
کس چه می‌دانست کاندر اول روز شباب | بر زمین چون سایه افتد چتر گردون سای او
ثانی پرویز زین بر مرکب چوبین نهاد | چون ز کار افتاده شد خنگ جهان پیمای او
خون لعل آید برون از چشمه‌های کوه اگر | بشنود این قصه گوش صخرهٔ صمّای او
من بدین شادم که بعد از وی نخواهم زنده ماند | ور پس از وی زنده ماند سخت جانی وای او!
**در چنین ماتم در شعر از کجا بر من گشود؟ | یا قلم را چون سرو سودای این تحریر بود**

بند ٤

اول از حسن وفا و زندگانی گویمش | یا ز حسن طاعت و فر کیّانی گویمش
شرح اوصافش نخست از بزم رانم یا زرزم؟ | وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم | عقل پیرش در دل آرم یا جوانی گویمش؟
در کمال زهد ز ابراهیم ادهم بیش بود | ابن ادهم خوانمش یا ملک فانی گویمش؟
نی نی ابراهیم ترک تخت کرد او ترک جان | کی روا باشد که ابراهیم ثانی گویمش؟
پیش از اینش پادشاه این جهانی گفته‌ام | بعد از این من شهریار آن جهانی گویمش
ذکر تسبیح وصلات و صومش آرم بر زبان | یا حدیث رزم و بزم و کامرانی گویمش؟
باد عمر من فدای خاک آن کز خاک او | شرم می‌دارم که آب زندگانی گویمش
**باد چشم آفتابت تیره‌ای چرخ برین | تا نبینند سرو بالائی چنین زیر زمین**

بند ۵

تخت می‌سوزد که بر سر ملک را افسر نماند | خود چه درخورداست‌افسرملک‌را چون‌سرنماند؟
بود وقتی سکّهٔ روی زر از نامش درست | این زمان این سکّه بر رخسار سرخ زر نماند
فتنه آمد در جهان دست تطاول بر گشاد | با که گویم این سخن چون در جهان داور نماند؟
نور چشم ماه و خور او بود و چون از چشم رفت | روشنائی بعد از این در چشم ماه و خور نماند
رود و ساغر را نوای عیش بود از بزم او | رفت آب رود و جز خون در دل ساغر نماند
آتشی در زد چنان مرگش که مردم را بسوخت | جز لبان و دیده‌هاشان هیچ خشک و تر نماند
خاک را بر سر کن ای آب حیات مملکت | ز آنکه بود اسکندرت جویا و اسکندر نماند
بحر و بر راسنگ بر رو می‌زند کف هر زمان | می‌کند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند
**پادشاها، کحل چشم حور و غلمان خاک تو | صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو**

بند ۶

می‌کنم در حال دین و حالت دنیا نگاه
دین و دنیا را به غایت حال می‌بینم تباه
این چه آتش بود و دود دل که از تأثیر آن
چون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
من نمی‌دانم چه بازی باخت استاد اجل
با حریف دهر کز بازیّ او شد مات شاه؟
چون سحر پیراهن خاک است سیمابی ز اشک
چون فلک آئینهٔ مهر است زنگاری ز آه
روز دیوان قیامت کز پی دفع حساب
پادشاهان را به دیوان آورد حکم‌اله
حجت ار خواهند ازو، انصاف باشد حجتش
ور بشاهد احتیاج افتد، بود عدلش گواه
یارب! آن دارای دین تا هست در دار السلام
دار ارزانی بدین سلطان عادل تاج و گاه
ذات نیکو خصلتش کآن نور چشم عالم است
در امان خویشتن دارش ز چشم بد نگاه
تا به مال و ملک باشد قدر جاه و سلطنت،
تا بتاج و تخت باشد فرّ و زیبّ پادشاه،
**باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین**
**آنکه او آمد سواد مملکت را نور عین**

## در ستایش دلشاد خاتون

بند ۱

خنده‌ای زد دهنت، تنگ شکر پیدا کرد
سخنی گفت لبت، لوء لوء تر پیدا کرد
طُرّه از چهره بر انداز که آن زلف سیاه
در سپیدیّ عذار تو اثر پیدا کرد
به فدای گل رخسار تو بادام که او
فستقی دایره‌ای گرد قمر پیدا کرد
هر سحر داد به بوی سر زلف تو به باد
نافه مشکی که به صد خون جگر پیدا کرد
روز رخسار تو تا با شب زلفت بنشست
در جهان قاعدهٔ شام و سحر پیدا کرد
بود نایافت میان تو، ولیکن کمرت
جست و بر بست میان را و بزر پیدا کرد
**چشم سرمست توچون بخت من اندر خواب است**
**دهن تنگ تو چون کام دلم نایاب است**

بند ۲

گرد باغ رخت از سنبل تر پُر چین است
باغ رخسار تو را سنبل چین پر چین است
وصف حسن بت چین پیش تو بت عین خطاست
که رخ و زلف توبت بربت و چین بر چین است
عنبر سلسله‌ات بر طرف خورشید است
رقم غالیه‌ات بر ورق نسرین است
مشک مشکین که جگر گوشه آهوی ختاست
ز نسیم سر زلف تو جگر خونین است
زلف اگر بر کمرت سر ننهد، نیست عجب
سر سودا زدگان را کمرت بالین است
چشمهٔ چشم من از شوق تو دریا بار است
صدف گوش من از لعل تو گوهر چین است
**پستهٔ تنگ تو بر تنگ شکر می‌خندد**
**حقهٔ لعل تو بر عقد گهر می‌خندد**

بند ۳

لاله، رویا، گلت آمیخته با یاسمن است    می‌ندانم رخ تو لاله و گل یا سمن است؟
بوی یاس من از آن سبزهٔ خط می‌آید    گل رویت مگر آورده خط یاس من است؟
دل من یاسمنت برد و گواهم خط تو ست    چه کنم چون خط تو بر طرف یاسمن است
چشم من چون لب لعل تو لبالب خون است    قد من چون سر زلف تو سراسر شکن است
خال و خطّ و دهنت چشمه و خضر وظلمات    رخ و زلف و ذقنت یوسف و چاه ورسن است
چشم فتّان تو در خواب شد و خفته به است    فتنه، چون دور خداوند زمین وزمن است

**مریم ثانی و بلقیس سلیمان تمکین    شاه دلشاد، خداوند جهان عصمت دین**

بند ٤

ای خداوند که آمد ز خداوند خطاب    بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب
ای ز بار مِنّت گردن گردون شده خم    وی ز موج کرمت زهرهٔ گردان شده آب
برق با سرعت عزمت همه صبر است و سکون    کوه بانسبت حلمت همه سیر است و شتاب
تیر مه مکرمتت ژاله چکاند ز دخان    فصل دی تربیتت لاله دماند ز سراب
ملک در مدت عمر تو که باقی بادا    فتنه در چشم بتان دیده و آن نیز به خواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم،    ور روایت کند ازلفظ تو در بحر سحاب،
از هوا چاک شود صدرهٔ سیمین سمن    وز حیا لعل شود گونهٔ لولوی خوشاب

**فکر رایت کنم اندیشه منور گردد    نام خلقت برم انفاس معطر گردد**

بند ۵

ای سرا پردهٔ عصمت زده بر اوج کمال    صدر خورشید غلامان تو را صفّ نعال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج    سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه به گوشان تو را حلقه بگوش    زهره آویخته در حلقهٔ زرین هلال
گر دماغ چمن از خلق تو بوئی یابد    بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
فکر من کی به خیال تو رسد کز عظمت    مرغ اندیشه فرو می‌هلد آنجا پرو بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون بیرون است    دامن مقنعهٔ وصف تو از دست خیال

**کشتی فکر چو شد غرقهٔ دریای ثنا    سوی ساحل نتوان بردنش الا به دعا**

بند ٦

مرکز دور قمر چتر فلک سای تو باد    تتق عصمت حق ستر معلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد    سرمهٔ چشم قمر خاک کف پای تو باد
هر قبائی که سعادت به ارادت دوزد    زیر این طاق بخم راست به بالای تو باد
اطلس کحلی چرخی که بقا راست قبا    کمترین آستر خلعت والای تو باد

چرخ پیروزه‌وش حلقه صفت چون لوء لوء / حلقه در گوش کمین لوء لوء لالای تو باد
همه افعال قضا متفّق حکم تو شد / همه احوال قدر مقتضی رای تو باد
**بر حبیب تو دعا بر عدوت نفرین باد / این دعا را ز همه خلق جهان آمین باد**

## مهر سپهر

بند ۱

گر در خیبر به زور بازوی حیدر گشاد / بس که ازین قلعه را سایهٔ حَی در گشاد
هان که علیرغم بوم باز همای ظفر / از طرف چتر شاه بال زد و پر گشاد
معدلتش تا فکند ظّل همای امان / دیده نیارست باز پیش کبوتر گشاد
تا در رأفت گشاد، راه حوادث ببست / چون کمر کین ببست، برج دو پیکر گشاد
گاه به دندان تیغ گاه به انگشت کلک / عقدهٔ احوال ملک شاه سراسر گشاد
مفردی از خیل اوست آنکه نظر هر شبی / از طرف باختر تا در خاور گشاد
منهیی از رای اوست عقل که در یک زمان / مشکل اسرار نه پردهٔ اخضر گشاد
یک ورق از ذهن اوست آنکه فلاطون نوشت / یک طرف از ملک اوست آنکه سکندر گشاد
بخل و ستم دست و پا چون زند اکنون که شاه / پای مخالف ببست، دست سخا بر گشاد
**آیهٔ نصراللّه است رایت سلطان اویس / گشت به برهان مبین آیت سلطان اویس**

بند ۲

در سر من زلف او شورش سودا فکند / شوق رخش آتشی در من شیدا فکند
قامت رعنای خویش کرد نهان زیر زلف / فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
مصلحت من نهاد دل همه در دامنش / رفت و علیرغم من آن همه در پا فکند
آمد و اول دلم بستد و پیمان شکست / رفت و در آخر گنه بر طرف ما فکند
آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید / شد متنّفر ز مشک نافه به صحرا فکند
دوش به امروز داد وعده که کامت دهم / آه که امروز باز وعده به فردا فکند
لعل تو درگوش من لوْ لوْ لا لا نهاد / لفظ تو از چشم من عقد ثریا فکند
قصد سرم می‌کنی این نه به جای خود است / خاصه که ظلّ خدا سایه بر آنجا فکند
**مرکز دور جلال، نقطهٔ خطّ کمال / وز نظرش آفتاب یافته جاه و جلال**

بند ۳

ای مژه و ابرویت تیر و کمان ساخته / جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته
صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو / پیکر خورشید روی، ذره دهان ساخته
آنکه ز هیچ آفرید صورت جسم و روان / سرو روان تو را هیچ میان ساخته

از سر کویت صبا مجمره گردان شده / وز خم زلفت فلک غالیه دان ساخته
از رخ تو حسن را آمده وجهی به دست / صورت اسباب خود جمله بر آن ساخته
ما به تو مشغول و تو فارغ از احوال ما / ما نگرانیم و تو با دگران ساخته
در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم / گر به غمم می‌شود کار جهان ساخته
ز آتش رویت چو شمع چند بود سوخته / آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته
**پیش وقارش مقیم کوه کمر بسته است / وز طرف همتش طرف کمر بسته است**

**بند ٤**

می‌دهدم هر سحر بوی تو باد شمال / زنده همی داردم جان به امید وصال
چون ز تن من نماند هیچ ندانم که چون / کی بسر آرد مرا در شب تاری خیال؟
خاک سر کوی تو است همدم باد بهشت / آتش رخسار تو است برقع آب زلال
با گل رخسار تو گل نگشاید نقاب / با مه دیدار تو مه ننماید جمال
قصهٔ ما شد دراز در غم آن قدّ و موی / خانهٔ دل شد سیاه در خم آن زلف و خال
تاب فروغ رخت دیده کی آرد؟ کز آن / طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال
بی مه دیدار تو دیده ز خور در حجاب / بی لب شیرین تو تن ز روان در ملال
می‌شود از روی تو ماه فلک منفعل / می‌برد از رای شاه مهر سپهر انفعال
**روز شهنشه ز روز فرخ و میمون تر است / منصب او چون هلال دمبدم افزون تر است**

**بند ٥**

آنکه رقیب زمان دولت بیداراوست / و آنکه طبیب جهان خامهٔ بیمار او است
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او / پشت و پناه جهان عدل جهاندار او است
جست قضا داوری از پی کار جهان / عقل بدو اقتدا کرد که این کار او است
تا ز در طالعش کسب سعادت کند / کرده گرو مشتری جامه به بازار او است
صفهٔ قدر وراست منزلتی کز شرف / دایرهٔ آفتاب شمسهٔ دیوار او است
نام شهنشه کند سکهٔ زر بر جبین / ز آن زده کارش بزر دولت بیدار او است
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان / صبح گواهی به صدق داد که اقرار او است
مرکز جاه تو راست مرتبتی کز جلال / این کرهٔ لاجورد نقطهٔ پرگار او است
**روی زمین آن تست پشت فلک نیز هم / عالم انسان تو راست ملک و ملک نیز هم**

**بند ٦**

ای ظفر و نصرتت پیشروان حشم / کوکبهٔ انجمت پسرو ماه علم
کاتب امر تو راست زیر قلم روز و شب / خاتم حکم تو راست زیر نگین ملک جم
گشته ز گرد رهت جسم کواکب قریر / خورده به خاک درت روح ملایک قسم

نسبت اصلی‌یم با دل و با طبع تست
وز دل وطبع تو یافت این گهر پاک یم

حکمت اگر پای در پشت سپهر آورد
خنگ فلک بر زمین بس که بمالد شکم

رای تو چون تیغ زد صبح بر آمد پگاه
عزم تو چون سیر کرد ماه فروشد به غم

با علمت آسمان کسر عدو نصب کرد
با سپهت روزگار فتح جهان ساخت ضم

فتح دری چون کنم ذکر که پیش خرد
با شرف دولتش فتح جهانست کم؟

**عالمیان، شکر این عالم تمکین کنید**
**بنده دعائی به صدق می‌کند آمین کنید**

بند ۷

مطرب گردون، شها، نغمه سرای تو باد
خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد

فضل خدایست عام، لیک هر آن دولتی
کز فلک آید فرود خاص برای تو باد

یار و نگهدار خلق لطف خداوندی است
یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد

هر چه تصوّر کنند قیصر و خاقان و رای
رای رزین همه تابع رای تو باد

با کف راد تو ابر کیست که نامش برند
بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد

تا ز افق طالعند باز سپید و غراب
بر سرشان روز و شب ظلّ همای تو باد

تا به قبای بقا زیب تن آدمی است
دامن آخر زمان وصل قبای تو باد

**کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت**
**ورد ملایک همه حرز دعای تو باد**

## در عزای امیر شیخ حسن بزرگ

بند ۱

کوس رحیل می‌زند ای خفته ساربان
برخیز و راه رو که روانست کاروان

هستی طمع مدار که بی داغ نیستی
کس در نیامده است ز دروازهٔ جهان

صاف فلک مجوی که درد است در عقب
نوش جهان منوش که زهر است در میان

ز آن لقمه ده به نفس که می‌راندش به قهر
پرهیز از آن طعام که می‌داردت زیان

امن از جهان مخواه که میراجل در او
هرگز نداده است کسی را به جان امان

دادی اگر چنانکه امانی زمان به کس
اول امان پادشه آخر الزمان

دارای عهد، شیخ حسن، آفتاب ملک
کو بود خسروان جهان را خدایگان

**شاه جهان ملول شد و از جهان برفت**
**عالم به هم بر آمد و او از میان برفت**

بند ۲

افلاک را خیام و سرا پرده بر کنید
زین پس خیام و پرده سرا را چه می‌کنید؟

سلطان بارگاه شرف رفت ازین میان
آتش به بارگاه و سرا پرده در زنید

خورشید ملک رفت به خاک سیه فرو
خاک سیاه بر سر گردون پرا کنید

این طاق اطلس از سر گردون فرو کشید / خورشید را پلاس سیه در بر افکنید
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم / دست عطارد و قلمش هر دو بشکنید
دندان صبح اگر بنماید به خنده رو / دندانهاش یک به یک از کام بر کنید
**ای دل، نه سنگ خاره‌ای آخر فغان کجاست؟ / وی شوخ چشم دیده، سرشک روان کجاست؟**

بند ۳

شهریست پر ز حسرت و غم، شهریار کو / کاریست بس خراب، خداوند گار کو؟
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت‌اند / واحسرتا! خلاصهٔ هفت و چهار کو؟
شاهی که از لطافت و پاکی نمی‌نشست / ز آب حیات بر دل پاکش غبار!کو؟
او روزگار دولت و روز امید بود / آن روز خوش کجا شد وُ آن روزگار کو؟
آن تخت و تاج سلطنت و ملک را چه شد؟ / آن قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو؟
امروز میر، بار نداده است، حال چیست؟ / از میر بار پرس، ولی میر بار کو؟
**واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد / پشت أمل ز بار مصیبت شکسته شد**

بند ۴

رسم امارت از رخ عالم بر اوفتاد / تاج سعادت از سرگردون در اوفتاد
هر بار افسری ز سر افتاد ملک را / دردا و حسرتا که ازین پس سر اوفتاد
سر می‌کشید بر فلک از قدر و اعتبار / بگذشت سر ز چرخش و در چنبر اوفتاد
تا شاه سر به بالش رحمت فرو نهاد / بیمار گشت دولت و بر بستر اوفتاد
در خطبه دی خطیب فلک نام او نیافت / دستار بر زمین زد و از منبر اوفتاد
دیریست کاوستاد اجل دام می‌نهاد / در دام او شکار چنین کمتر اوفتاد
نیک اخترا چه واقعه بودت که ناگهان؟ / از گردش ستارهٔ شوم اختر اوفتاد؟
**تدبیر و چاره نیست در این درد غیر صبر / چون بود بودنی، چه توان کرد غیر صبر؟**

بند ۵

بر خاست میرو حضرت سلطان نشسته است / داوود اگر برفت سلیمان نشسته است
گر شاه و شاهزاده قباد از جهان برفت / نوشین روان عهد در ایوان نشسته است
جمشید روزگار علیرغم اهرمن / در بارگاه ملک به دیوان نشسته است
خسرو ز تخت رفته وشاه جهان اویس / بر جایگاه خسرو ایران نشسته است
او سایهٔ عنایت حق است و مملکت / در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است
امروز در بسیط زمین نیست داوری / ور نیز، هست داور دوران، نشسته است
ای یوسف زمان بنشان این غبار غم / کآن بر درون نازک اخوان نشسته است
جاوید مان و دل مکن از کار رفته تنگ / کو در جوار رحمت رحمان نشسته است

**دست فنا ز دامن عمرت بعید باد     بادا روان روشن شاه سعید شاد**

## در سوگ بوسعید

بند ۱

بر سرای کهنهٔ دلگیر دنیا دل منه     رخت جان بردار و بار دل در این منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرگ است این سرا     هان بترس از موج دریا، رخت بر ساحل منه
حادثه سیلی است خیل افکن گذارش در جهان     بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطل است     هیچ بنیادی بر این اندیشهٔ باطل منه
کودکی بس جاهل است این دهر بازیگوش، تو     شیشهٔ دل در کف این کودک جاهل منه
چون ز دنیا اهل دنیا راست دل سوی یسار     گر تو از اهل یمینی بر یسارش دل منه
**سالها چون دیده در هر گوشه‌ای گردیده‌ام     جز درون دیده مردم کافرم گردیده‌ام**

بند ۲

هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند     هیچ نوری در چراغ دیدهٔ آدم نماند
خرّمی از تنگی دل در جهان آمد به تنگ     آنچنان کاندر همه عالم دلی خرّم نماند
روضهٔ جان از سر غمهای شادی تازه بود     ناگه از بادی سپر بفکند و غیر از غم نماند
ماه را گو روی در کش آسمان را مهر نیست     صبح را گو دم مدم کآفاق را همدم نماند
زهرخندای صبح چون درجام گردون نوش نیست     خون گر ی ای ابر چون در چشم دریا نم نماند
آسمانا، از کف خورشید جام سلطنت     بر زمین زن ز آنکه جام سلطنت را جم نماند
آفتابا، در خم نیل فلک زن جامه را     خاصه کت همسایه‌ای چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک در هم شکن     طاق و ایوان کو که جان کسری عالم نماند
**گربگرید تاج و سوزد تخت، کی باشد بعید     بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید؟**

بند ۳

آسمان از جبهه اکلیل مرصّع بر گرفت     ترک گردون اندر این ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد     بس به ناخن چهره بخراشید و زاری در گرفت
آسمانش تختهٔ تابوت از مینا بساخت     آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان درعرش نعش     حامل عرش اندر آمد، نعش سلطان بر گرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت     همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت
وای از این حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد     آه از این آهو که گور مرده شیر نر گرفت
**پشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد     راستی را هم برای آصف جم راست شد**

بند ۴

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد
ملک و دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد
بود از آن جان جهان جان جهانی بر لبان
تا که آن جان جهان جان جهان بدرود کرد
روز خاور گو سیه شو کـــآفتاب خاوری
رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
اردشیر شیر دل، اسکندر گیتی گشای
افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد
لشکر دیوان زهر سو سر بر آرند این زمان
چون سلیمان و ارملک انس و جان بدرود کرد
زهره گر نیکو زنی در مجلسش بر رود زن
رو در آن نیک زن تا جاودان بدرود کرد
**لشکر دیو ارچه چون‌مور وملخ‌صف درصف‌است**
**هیچ باکی نیست چون خاتم به دست‌آصف است**

بند ۵

در عزایت، خسروا، آئینهٔ مه تار باد
در فراقت ناله‌های زیر زهره زار باد
رایت پیروزی افلاک نیل اندود گشت
خنجر شنگرفی مریخ در زنگار باد
ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تخته بند
تا قیامت صدق صدیقیت یار غار باد
روضهٔ خاکت که دارد تازه سروی در کنار
از ورود نفخهٔ فردوس پر انوار باد
ملک ودین را گرچه مستظهر به ذاتت کرده‌اند
تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد
**گرسلیمان رفت‌آصف حاکم دیوان بس است**
**موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد**

## در سوگ سلطان اویس

بند ۱

**ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای؟**
**وی شب چه حالت است که گیسو بریده‌ای؟**
**از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون**
**ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده‌ای؟**
**ای اشک گرم رُو، خبری باز ده ز دل**
**تا چیست حال او که بدین رو دویده‌ای؟**
**ای آفتاب، لرزه فتاده است بر دلت**
**آخر چه دیده‌ای که چنین دل رمیده‌ای؟**
**ای آسمان، تو جامه کبود از چه کرده‌ای؟**
**آری، مگر تو نیز مصیبت رسیده‌ای؟**
**ای پرچم از برای چه مو باز کرده‌ای**
**وی سنجق از برای که گیسو بریده‌ای؟**
**مرغان به باغ ناله و فریاد می‌کنند**
**ای باغبان چه موجب فریاد دیده‌ای؟**
**گل جامه پاره می‌کند آخر بپرس از او**
**کز باد صبحدم چه حکایت شنیده‌ای؟**
**نی نی، سخن مپرس که جای ملالت است**
**دانم که حالتیست ندانم چه حالت است؟**

بند ۲

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اخترش؟
نامش مبر، چه چرخ؟ نه چرخ و نه چنبرش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک
با صد هزار ناله بپرورد در برش

افشاند خاک بر سر خورشید انورت
گردون، که خاک بر سر خورشید انورش

آن شد که بود در قدح روزگار نوش
زهر هلاهل است کنون قند و شکرش

شد خار وخاره بستر آن شخص نازنین
کآزار می‌رسید ز دیبای ششترش

بگریست تخت درغم آن شاه تاج بخش
کآورد فخر افسر شاهی به گوهرش

خطّ عذار بر ورق حسن او تمام
ننوشته ریخت دست اجل خاک بر سرش

در خون لاله‌ام که چرا در چنین عزا
باشد سر پیاله و سودای ساغرش

**مگذر به باغ زین پس و بگذار لاله زار**
**زیرا که داغ بر دل باغ است و لاله، زار**

**بند ۳**

شد سرد وتیره بر دل و بر چشم روزگار
هم آب روی دجله و هم باد نوبهار

دردیده می‌نیاید ازین آب جز سرشک
بر دل نمی‌نشیند ازین باد جز غبار

در کوه سنگدل نگر از چشم‌های او
آب روان دوان شده بر روی مرغزار

بر گرد لاله سبزهٔ نو بر دمیده باغ
دارد ز خَد و خطّ جوانان به یادگار

مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر
با جامهٔ کبود، پریشان و سوگوار

افکندی ای سپهر سواری که مثل او
در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار

چرخ پلنگ رنگ نبیند نظیر او
شیری به روزگار و هژبری بروز کار

ای شوخ دیده بر سر خاکش به خون دل
چندانکه آب در جگرت هست اشکبار

**رسم امارت از رخ عالم بر او فتاد**
**تاج سعادت از سر گردون در او فتاد**

**بند ٤**

گردون به دود حادثه عالم سیاه کرد
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد

صبح این خبر به نوحه زمرغ سحر شنید
از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد

پوشید آفتاب پلاس سیاه شب
وز کهکشان و سنبله ترتیب کاه کرد

باد اجل چراغ امل را فرو نشاند
وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد

ای چرخ بی حیا به چه چشم و کدام روی
خواهی به روی خسرو ایران نگاه کرد

بایست پاس داشتن آن لطف و سعی‌ها
کاندر مدار کار تو دلشاد شاه کرد

ای چرخ چار بالش خورشید بهر کیست؟
عیسی چو رفت و صدر جنان تکیه گاه کرد

چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب
اختر بر آب دیدهٔ مردم شناه کرد

ای یوسف امید بناکام بایدت
از تخت جاه روی سوی تخت چاه کرد

**کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد**
**وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد**

بند ۵

کو خسروی که بود جهان در امان او؟ پیوسته بود جان جهانی به جان او[۱]
کو صفدری که روز دغا خصم شوم پی می‌جست همچو تیر زدست و کمان او؟
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب جُستی کران ز صدمهٔ گرز گران او
آن نامور کجاست که دارد بر آسمان روی قمر هنوز نشان سنان او؟
گوئی چگونه کرد دل نازنین شاه ناگه تحمل خبر ناگهان او؟
چرخا پیاده رو به در بارگاه میر که افتاد شهسوار جهان پهلوان او
ای مرغ، نوحه گر شووای ابر خون گری بر قامت چو نارون ناروان او
دزد ممات گنج حیاتش چگونه برد؟ کو بخت هوشیار که بد پاسبان او؟
**جان باخت در موافقت یار نازنین یار عزیز، شرط محبّت بود چنین؟**

بند ۶

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار! زینهار مخواه از اجل کز او کس را درین سرا چه به جان زینهار نیست
مستظهری به مرتبه و اعتبار خویش هیچت ز رفتن دگران اعتبار نیست
دنیا چو شاهدی است کناری گزین از او کز شاهدان خلاصه به غیر از کنار نیست
صبر و تحمل است و رضا چاره با قضا تدبیر این قضیه برون زین سه چار نیست
در حیِّز وجود همانا نیامده است آن سینه کز خدنگ مصائب فکار نیست
بنشین بر آستان رضا چون بهیچ باب کس را درون پردهٔ تقدیر بار نیست
**جان در بدن ودیعت پروردگار ماست می‌خواهد ازتو باز ودیعت، چه ماجراست؟**

بند ۷

سرو ار فتاد، ظلّ چمن مستدام باد دُر گر شکست، بحر عدن را نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عمر شه ایلکان گر زوال یافت ظلّ امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روزگار منزل اندوه و محنت است، دلشاد شاه جم عظمت شاد کام باد
چونانکه آقبوغا ایلکان راست یادگار سلطان اویس والی وقائم مقام باد
تا روز حشر بر سر وا ماندگان او ظلّ ظلیل جاه شما مستدام باد
آن سرو قد که گشت به تابوت تخته بند قدش درخت روضهٔ دارالسلام باد
**روزی هزار بار ز انفاس قدسیان بر تربتش نثار درود و سلام باد**

---

۱ - این بیت مطلع قصیدهٔ مشهور خاقانی است که در رثاء امام محمدبن یحیی سروده است.

## در رثای سلطان اویس

**بند ۱**

دوستان، روز وداع است، فغان در گیرید — دل به یکبارگی از جان و جهان بر گیرید
شمع خورشید به آه سحری بنشانید — وز تف سوز جگر بار دگر در گیرید
نیست جز چرخ برین راهبر اختر بد — ز آه دل راه بدین چرخ بد اختر گیرید
اختران را تتق اطلس کحلی بدرید — خانه‌هاشان به پلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان، در خاک — بنشینید بهم، تعزیت خور گیرید
بلبلان، بر سر این سرو سهی بنشینید — هر یکی نوحه‌ای از پردهٔ دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته به خواب است ز اشک — خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده و چهره بر آن تربت مشکین مالید — خاک شونیزیه را در زر و گوهر گیرید
**بعد ازین واقعه دل، شاد نخواهد بودن — هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن**

**بند ۲**

روز عید است، سران، تهنیت شاه کنید — همه بر عادت خود روی به درگاه کنید
خادمان، شاه به خواب‌است شما بر خیزید — زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید
آن دو هفته مه ما را سر ماه است امروز — از سر مهر فغان بر سر این ماه کنید
شاه را عزم حجاز است و ره رفتن نیست — مطربان، مویه گر آهنگ بدین راه کنید
قبلهٔ مردمی و کعبهٔ حاجات نماند — حاجیان را به حریم حرم آگاه کنید
حاجیان، بر صفت کعبه سیه در پوشید — تا قیامت همه فریاد علی‌الله کنید
ای بنات فلکی بر سر نعشش تا حشر — می‌کند مویه اگر زهره، شما آه کنید
عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید — بعد از این دست امید از همه کوتاه کنید
**دوش در خواب مرا حضرت بلقیس زمان — گفت کز من ببر این قصه به جمشید رسان**

**بند ۳**

شهریارا، طرف یار فراموش مکن — عهد یاران وفادار فراموش مکن
حق بسیار مرا بر تو وبر دولت تو است — حق من اندک و بسیار فراموش مکن
عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو — عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن
گر چه باریست گران بر دلت از رفتن من — سخن رفته به یک بار فراموش مکن
دیده‌ای حالت بیداری شبهای مرا — حقّ این دیدهٔ بیدار فراموش مکن
چار طفلند گرامی ترم از جان عزیز — آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن
خادمان من و اتباع مرا بعد از من — خسته و زار ودل افکار فراموش مکن
اثر رای جهانگیر مرا یاد آور — سعی این دست گهر بار فراموش مکن

در نگهداشتن یک به یک آنچت گفتم — همه را نیک نگهدار فراموش مکن
**چون در آن حضرت عالی شود این قصّه تمام — روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام**

**بند ۴**

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید — زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باغ بهار آرائید — بزم چون تازه گلستان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باد خزانی گذرد — بر چمن دست زر افشان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کند — نازش قدّ خرامان مرا یاد آرید
در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز — رِقّت دیدهٔ گریان مرا یاد آرید
به سرشک گهری خاک مرا لعل کنید — به دعای سحری جان مرا یاد آرید
حالت توبه و تسبیح مرا یاد کنید — هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید
روزگار همه خوش باد که تا بعد از من — روزگار من و دوران مرا یاد آرید
**شاه دلشاد نگوئی که چه غم بود تو را؟ — بجز از عمر گرانمایه چه کم بود تو را؟**

**بند ۵**

سرو بالای تو در خاک، دریغست دریغ — زیر خاک آن گهر پاک، دریغست دریغ!
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد — شده چون دامن گل چاک، دریغست دریغ!
ماهروئی چو تو در خاک لحد هست و، هنوز — ماه و خورشید بر افلاک، دریغست دریغ!
جای آن بود که جای تو بود در دیده — راستی جای تو در خاک، دریغست دریغ!
ای به خاک لحد وتختهٔ تابوت اسیر — سرو آزاد تو، حاشاک!دریغست دریغ!
ای به صد مرتبه پاکیزه‌تر از آب حیات — بر دل پاک تو خاشاک دریغست دریغ!
ای به طفلی ز جهان رفته بصد حسرت و درد — دل طفلان تو غمناک، دریغست دریغ!
**تا جهان بود چنان بود و چنین خواهد بود — همه را عاقبت کار همین خواهد بود**

**بند ۶**

حرم خاص تو شاها طرف غفران باد — خاک پاک تو مزین به گل و ریحان باد
جوهر ذات تو دُرّ صدف آدم بود — سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
به تواتر قطرات مطر رحمت و فضل — بر سر روضهٔ جنت صفتت باران باد
در ترازوی امل درهم احسان تو را — بَر نقود حسنات دو جهان رجحان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان از سر خلق — سایهٔ سایهٔ حق شیخ حسن نویان باد
و گر از باد فنا گشت سیه دودهٔ شمع — آفتاب شرف از برج بقا تابان باد
غرّهٔ صبح سعادت شه و شهزاده اویس — وارث مملکت و سلطنت سلطان باد
**چار نو باوهٔ دولت که جهان هنرند — ذات هر چار جهان را چو چهار ارکان باد**

## صفای صبحدم

بند ۱

جام صبوح می‌دهد نور وصفای صبحدم
وز می آفتاب وش نور فزای صبحدم

صبح رسید و می‌رسد یکدمه‌ای که حاضراست
از می و چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم

خاست نوای صبحدم، جان به تن پیاله ده
هان که پیاله می‌دهد جان به هوای صبحدم

جلوه کنان عروس صبح آمد و می‌دهد افق
از زر مغربی خور روی نمای صبحدم

صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان
ساز چو من به عکس وی لعل قبای صبحدم

پیش که آهوی فلک سنبل شب چرا کند
زلف غزال ما نگر نافه گشای صبحدم

از می خور شعاع ده در دل شب که این نفس
صبح رسید و می‌رسد خور ز قفای صبحدم

باد فدای مهوشی جان ودلم که دل در او
دید صفای صبح را، یافت وفای صبحدم

بس که ز شرم عارضش چهرهٔ صبح ریخت خوی
دامن خاک پر ز خوی کرد حیای صبحدم

صبح نمود نعل مه نعل بهاش در دل است
از زر لعل و جام ده نعل بهای صبحدم

صبح بصدق و روشنی هست چو رای پادشه
لاجرم آفتاب شد تار به رای صبحدم

**شاه معز دین حق، ملک خدای راستین**
**شیخ اویس از کرم بحر عطای راستین**

بند ۲

در دل من زمان، زمان مهر و وفای تازه بین
هر نفسم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین

در دل تنگ عاشقان هر نفس از هوای او
ز آمد و شد که می‌کند باد هوای تازه بین

تازه شده‌ست زخم من، باورت ار نمی‌شود
بر دل ریش من بیا، زخم جفای تازه بین

می‌گذرد خیال او روز و شبم به چشم و دل
بر طبقات چشم و دل، هان پی پای تازه بین

قصهٔ عیسوی کهن گشت، کنون به تازگی
عارض ناز کش نگر روح فزای تازه بین

از قبل لبش دهد دیده گهر به دامنم
دامن من زمان زمان پر ز عطای تازه بین

ماه چو دید عارضش چشمهٔ مهر خواندش
بر لب چشمه‌اش دمان مهر گیای تازه بین

ساقی بزم، درخزان آب رزان به باغ بر
باغ بهار عیش را نشو و نمای تازه بین

ساقی مجلس طرب جام بلور باده را
ز اطلس لعل دمبدم داده قبای تازه بین

بلبل اگر نمی‌کند نغمه بروی گلرخی
نغمهٔ نو سماع کن، نغمه سرای تازه بین

مدح و ثنای شاه شد ورد زبان و خاطرم
روضهٔ خاطر مرا ورد وثنای تازه بین

**دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش**
**آستی قبای او بحر نمای راستین**

بند ۳

صبح چو مطرب مغان راه و نوای نوزند
گوشه نشین ز راه خود گردد و رای نوزند

حور شود به دیده در پردهٔ روح بر قدح
چون گل روی ساقیان عکس صفای نوزند

کسوت حسن مه کهن شد ز جمال نوبتم
نوبت حسن بعد ازین مه ز برای نوزند

روزه نمی‌گشاید ار زاهد روزه دار را
بر سر کاسه‌های می چنگ صلای نوزند

تازه کند زمان زمان عشق کهن میان جان
نای که هر نفس چونی دم ز نوای نوزند

چرخ دو تاست بس کهن نیست نوائی اندر او
کو صنمی که بهر ما ساز و نوای نوزند

آن دف دستیار کو حلقه به گوش مطرب است
مطرب بزم هر دمش از چه قفای نوزند؟

زهره زرشک عود را بر سر آتش افکند
عودی شکرین سخن چونکه نوای نوزند

باده به یاد حضرتی نوش که قدرهمتش
ز آنسوی خیمهٔ فلک پرده سرای نوزند

آنکه برون از این کهن طاق سما به صد درج
همتش از علو خود طاق سمای نوزند

**مطرب بزم عیش از جمع بتان خوش سرا**
**زهره سزد که می‌زند ساز و نوای راستین**

**بند ٤**

خیز و کلید صبح بین قفل گشای زندگی
جرعهٔ می به خاکیان داده صفای زندگی

پیش که خشت زر زند روز ز جرعه خاک را
گل کند آنکه می‌نهد صبح بنای زندگی

روز و شب آب زندگی جوی ز چشمهٔ قدح
خاصه به فصل دی که می‌هست دوای زندگی

آتش دی مهی بدم همچو مسیح زنده کن
ز آب حیات چون خضر جوی بقای زندگی

ما شطه‌ای است ساقی و جلوه ده عروس رز
آینه‌ای است جام می روی نمای زندگی

آتش زود سیر را خاک سیاه بر سر است
آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی

شمع حیات می‌کشد باد خزان و، می زند
بر دل و بر دماغ جان باد و هوای زندگی

عشرت و عیش روح راقول و نواست چنگ و نی
این همه برگ عشرت است اینت نوای زندگی

یاد سکندر زمان می خور و زنده‌مان که خضر
آب حیات در جهان خورد برای زندگی

**کسری اردشیر فر بهمن اردوان محل**
**شاه سکندر آستان خضر بقای راستین**

**بند ۵**

آینهٔ جمال جان گشت بقای روی تو
آینه‌ای ندیده‌ام من به صفای روی تو

برگ گل است در جهان کو به رخ تو اند کی
ماند و گر نماند او، باد بقای روی تو

می‌روی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا
رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو

ز آب و هوای روی تو یافته‌اند زندگی
جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو

هر دو جهان به جان تو را خلق همی دهند و من
هر دو جهان نهاده‌ام نیم بهای روی تو

دید مشاطه روی تو آینه داد رونما
آینه چیست تا بود روی نمای روی تو

روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا
در دو جهان مرا کسی نیست به جای روی تو

روی تو دید چشم من، در پی دیده رفت دل
هست گناه چشم من، نیست خطای روی تو

حد گدائی درت نیست مرا که روز و شب
ماه و خورند بر فلک هر دو گدای روی تو

تا نرسد بروی تو چشم حسود دمبدم
فاتحه خواند و دمد صبح برای روی تو

چون دم تیغ روی ابر از کف پادشاه ما — در عرق است دمبدم گل ز حیای روی تو

**کسری و جم به جنب او هر دوشه دروغی‌اند — حاتم و طی به در گهش هر دو گدای راستین**

بند ۶

من چه شود اگر شوم کشته برای چون توئی — صد چو من ار فنا شود، باد بقای چون توئی

جور تو هست دولتی کآن نرسد به هر کسی — کی به‌کسی‌چومن‌رسد جور وجفای‌چون‌توئی؟

عشق همای قدس دان، قلهٔ سر نشیمنش — تا بسر که برفتد ظل همای چون توئی؟

نیست تو را وفا، و گر هست، بود بسی عجب — گر به چومن‌کسی رسد بوی وفای چون‌توئی

نیست سری که نیست آن منزل سرّ عشق تو — قطع منازلی چنین هست به پای چون توئی

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود — پادشهی کند کسی کوست گدای چون توئی

چشم خوشت به یک نظر بیش هزار جان دهد — چون‌کم ازاین قدر بود فیض وعطای چون‌توئی

از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا؟ — کیست صبا که تا بود پرده‌گشای چون توئی؟

گر ندهم به عشق تو جان نه ز قدر جان بود — زآن ندهم‌که دانمش نیست سزای چون توئی

ایکه چو عمر در خوری خون مرا چه می‌خوری؟ — خون مخورم‌که خون من نیست‌خورای چون توئی

خود نبود جفا روا خاصه بر آنکه او بود — بندهٔ شاه و می‌زند لاف هوای چون توئی

**هست ز آب روی او بر لب جوی سلطنت — سرو جلال و جاه را نشو نمای راستین**

بند ۷

چند کشند اهل دل بار بلای آسمان؟ — خود بکران نمی‌رسد جور و جفای آسمان

ژندهٔ خویش را به از اطلس آسمان نهم — تا ز طمع نیایدم گشت گدای آسمان

پوشش من مبین، ببین نفس مجردم که من — می نخرم به نیم جو سبز قبای آسمان

من که گلیم فقر را ساخته‌ام ردای خود — گردن من چرا کشد بار ردای آسمان؟

ملک قناعتم اگر ز آنکه مدد دهد به نقد — باز دهم به آسمان جنس عطای آسمان

دل به سرای آسمان هیچ فرو نیایدم — کاشکی آمدی فرو کهنه سرای آسمان

بانی دهر ز آسمان خانهٔ فقر به نهد — گر چه به خشت سیم وزر ساخت بنای آسمان

نقد کمال می‌کند بر در خاکیان طلب — راست از آن نمی‌شود پشت دوتای آسمان

اشک من است هر دمی غسل ده تن زمین — آه من است هر شبی حلقه گشای آسمان

قاضی چرخ می‌زند بی گنهم ز حد برون — من چه کنم؟ نهاده‌ام تن به قضای آسمان

من ز جفای آسمان بر در شاه می‌روم — کاهل زمانه را درش هست به جای آسمان

**بخت و وقار و عدل او مملکت شکوه را — عرش حقیقی آمده، ارض و سمای راستین**

بند ۸

اوست خدایگان دین، خانه خدای مملکت — حسن طراز سلطنت، عدل فزای مملکت

ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او؟
نعل سمند جاه او هست بهای مملکت
منصب و عزت شهان مملکت است و شاه را
منصب و عزتی دگر هست ورای مملکت
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت
ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
آنکه به دور حکم او دید مهندس خرد
ز آنسوی ملک آسمان حد سرای مملکت
شام سواد پرچمش صبح نمای سلطنت
شمع ضمیر روشنش راهنمای مملکت
ایکه ز حفظ عدل تو مملکت است در امان
گر نکند دمی مدد عدل تو، وای مملکت!
بست عروس ملک را عقد نکاح سرمدی
بود قضا و آن بود هم به رضای مملکت
مملکت است بر دعا داشته دست بهر تو
ز آنکه دعای جان تو هست دعای مملکت
از همه رنج مملکت برد پناه بر درش
راستی آنکه بیش از این نیست دوای مملکت
**هر سخن تو را خرد مملکتی بها نهد**
**حاصل هفت کشورش نیست بهای راستین**

بند ۹

ای لمعات خنجرت صاعقه‌زای معرکه
نیزهٔ دل شکاف تو قلب گشای معرکه
خصم تو را سر شغب هست، ولیک نیستش
دستگه معارضه با تو و پای معرکه
خانهٔ عمر دشمنان گشت خراب و هر کجا
شاه به خشت آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر عدوی تو گشت چو بوم شوم پی
در صف دوستان بسر پرّهمای معرکه
داد به کاسه‌های سر تیغ تو طعمهٔ ددان
کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه
بیخ عدو به تیغ زن، ز آنکه بود مجامله
در همه جا به جای خود جز که به جای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین
موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
گشته صریر کلک تو فتنه نشان مملکت
بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه
جام طرب به دوست ده، تیغ بخورد دشمنان
کآن ز برای مجلس است این زبرای معرکه
خاسته گرد لشکرت معرکه را سما شده
فوق سمای اختران رفته سمای معرکه
پیش تو در دلاوری روز محاربت بود
شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه
**رأی تو گشت عدل را مسطر خط راستی**
**رایت تواست فتح را راهنمای راستین**

بند ۱۰

موج ز گوهر است و رز بحر عطای شاه را
سایه فتاده بر فلک چتر علای شاه را
بر قد قدر او فلک گر به مثل قبا برد
اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
هیچ تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم؟
خواست که بوسه در دهد مسند و پای شاه را
ماه زآفتاب ضوء خواهد و خور ز رای تو
خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را
شاه گرفته قاف تا قاف جهان که در جهان
ماهچه آفتاب شد رایت رای شاه را
فسحت ملک تست در مرتبه‌ای که آسمان
بر نتواند آمدن گرد سرای شاه را

مدح تو من نکرده‌ام ورد زبان، که کرده است
حرز وجود خود ملک ورد دعای شاه را
من ز ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم
ز آنکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را
صورت طالعت خرد می‌نگریست در ازل
یاف بحشر متصل روز بقای شاه را
**مدح تو آنچنان که هست ار به مثل کسی کند**
**ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین**

بند ۱۱

بر قدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی
تا به ابد مبارکت باد قبای ایزدی
باد قبای ایزدی متفق رضای تو
رای تو خود نمی‌رود جز به رضای ایزدی
حکم قضای ایزدی امر تو دارد وکسی
منع نکرد و چون توان منع قضای ایزدی؟
در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان
هست دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
پشت و پناه لم یزل باد تو را که در ازل
یافت جمال طلعتت فرّو بهای ایزدی
ملک بقایت از فنا باد مصون که از خدا
ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی
از عدوی تو تا به تو هست تفاوت آن قدر
کز ظلمات کفر تا نور و صفای ایزدی
هر که به ذره‌ای در او هست ولای خسروی،
باد ز روزگار او دور بلای ایزدی
باد همیشه در نظر فکر مبارک تو را
حجرهٔ غیب کآمد آن پرده سرای ایزدی
خوان عطا و مرحمت لطف تو گسترده است
بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی
باد فلک غلام تو، و آنکه بود شعارش این
نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی
**بنده دعای دولتت می‌کند و هر آن دعا**
**کآن بود از خلوص دل هست دعای راستین**

## تبریک به دلشاد خاتون به مناسبت عید فطر

بند ۱

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده‌اند
صفحهٔ گردون به آب زر محشّا دیده‌اند
زورق زرین چو در گرداب این دریای نیل
غرق شد موجی از آن بر روی دریا دیده‌اند
مردم باریک بین اندر خط تاریک شب
راستی باریک و روشن خط معنا دیده‌اند
مشرفان خاک بعد از عزل شاه نیم روز
بر سر منشور ملک شام طغرا دیده‌اند
کرده‌اند احیای دین عیسوی رندان بمی
تا بر این دیر کهن زرین چلیپا دیده‌اند
آسمان کو در قبای سبز زر کش می‌رود
از طراز سیمگون دوشش مطرّا دیده‌اند
داشت ابروئی فلک بالای چشم آفتاب
چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده‌اند
استخوان پهلوی ماه از نحافت شد پدید
یا خود از پیری فلک رارگ بر اعضا دیده‌اند؟
**شکل انگشت است گوئی ماه نو بر طرف ماه،**
**یا خود انگشتی نهادست آسمان بر حرف ماه؟**

بند ۲

از پی شبدیز شب دیشب رکاب زر زدند
نقره خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند

این سرای بی ستون را طاقی از نو ساختند
وین حصار نیلگون را حلقه‌ای بر در زدند

طشت کحلی بود خون آلود و در وی نشتری
گوئیا بر اکحل گردون سر نشتر زدند

همچو نسرین فلک زاغان مشکین بال شب
بالها در بال پیوستند و پر بر پر زدند

زرگر تقدیر بزم عید را زد جام زر
لاجرم مستان بزم عید جام زر زدند

مطربان بلبل آواز از سرمستی و شور
دوش گلبانگی به کوی می فروشان بر زدند

با مغان امروز ساغرهای سنگی می‌زدند
پارسایانی که دیشب سنگ بر ساغر زدند

چرخ چنبر شب رسن بود از رسن بازان شب
بس معلّق کآن رسن بازان در این چنبر زدند

**دوش چون سودای می بر دیده راه خواب زد**
**مطرب از شعر تر من این غزل بر آب زد**

بند ۳

تا ز مشکت گرد باغ چهره پر چین بسته‌اند
عالمی دل در خم آن زلف مشکین بسته‌اند

هیچ‌کس سودای زلفت را بخود بیخود نبست
کآن به صد زنجیر بر دلهای مسکین بسته‌اند

ز آفتاب گرم رو گلگون حسنت درگذشت
تاز جعد عنبرینت نعل مشکین بسته‌اند

نقش بندان قدر بر قطرهٔ آب حیات
نقش یاقوت لبت یارب چه شیرین بسته‌اند

صورت و رخسار و زلفت را تصور کرده‌اند
بت پرستانی که دل در صورت چین بسته‌اند

قصهٔ شیرین من گر بشنوی دل بر کنی
ز آن حکایت‌ها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

خواب درچشمم نمی آید، که چشمانت به سحر
عاشقان را خواب بر چشم جهان بین بسته‌اند

عاشقان در دور جور چشم مست کافرت
خویشتن را بر جناب عصمت دین بسته‌اند

**پادشاه ملک پرور، داور گردون پناه**
**سایهٔ یزدان شکوه سلطنت، دلشاد شاه**

بند ٤

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را مأمن است
آستان بارگاهش خسروان را مسکن است

شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعل است
گلخنی ز اقلیم قدرش این مقرنس گلشن است

همّت او در ازل دامن فشاند از کاینات
این غبار نیلگون آسمان ز آن دامن است

ماه جاهش ز انتفاع قدر خرمن زد شبی
این دو قرص ماه و مهر از فضلهٔ آن خرمن است

عالم و رایش بهم هستند ماه و آفتاب
روشن‌است آن ازفروغ این واین خود روشن است

راستی از بندگیّ لطف طبعش در چمن
می‌کند آزادی ار سرو سهی ور سوسن است

از بن گوش آنکه بر خطش ندارد سر چو زلف
روز و شب افتاده از سر گشتگی بر گردن است

دوست را در دل وفاقش گنج در گنجینه است
خصم را در جان نفاقش مار در پیراهن است

**ای شده در شأن تیغت منزل از حیّ قدیر** **این که: إن من أمة الا خلافیها نذیر**[1]

بند ۵

قطره‌ای از بحر دستت خواهش اجرا نکرد، کابر احسانت به لطف آن قطره را دریا نکرد
بر براق فکر رایت عزم معراجی نساخت کآسمان تسبیح سبحان الذی اسری[2]نکرد
در زمان عفتت بی پردهٔ ابر از حیا غنچهٔ دوشیزه در مهد چمن رو وا نکرد
با دلت گوهر به دریا داشت اصل نسبتی در جهان آبی نبودش تا گهر پیدا نکرد
زیور طبع دلاویز تو تا بر خود نبست در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا نکرد
هیچ سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم در سیه کاری قدم ننهاد و این سودا نکرد
بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد کاولش آن دم چو صبح آخرین رسوا نکرد
تا نبیند قد سرو و روی گل در عهد تو سر بزیر افکند نرگس، چشم بر بالا نکرد
**آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست** **نقطهٔ پرگار دولت چتر گردون سای تست**

بند ۶

تاب خورشید ضمیرت خاک را زر می‌کند زر ز دست کان یسارت خاک بر سر می‌کند
کوه سنگین دل ز حکمت بسکه سیلی می‌خورد دامن خارا به آب چشمه‌ها تر می‌کند
چشم بر مهر تو می‌اندازد اختر، لاجرم گرد خیلت خاک ره در چشم اختر می‌کند
در شب تاریک چون فکر ضمیرت می‌کنم آفتاب از روزن اندیشه سر بر می‌کند
عقل سرور با شکوه احتشام مقنعه‌ات سر زنشها بر کلاه خان و قیصر می‌کند
غنچهٔ گل می‌گشاید در هوایت دم چو صبح لاجرم گردون دهان هر دو پر زر می‌کند
از برای روشنائی آسمان سرمه رنگ خاک پایت در دو چشم روشن خور می‌کند
هر که زد در دامن رای تو چون خورشید دست از گریبان فلک امروز سر بر می‌کند
**هر سر مه ز آن مبارک باد باید ماه را،** **کو سیاهی حلقه در گوش است خیل شاه را**

بند ۷

رایت دولت برایت جاودان منصور باد ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
چتر میمونت، که خورشید فلک در ظلّ اوست، سایه‌اش چشم جهان را چون سواد نور باد
شاهد مه روی زنگاری نقاب آفتاب در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد
خواجهٔ روشن دل خورشید رأی مشتری در جناب حضرت والای تو دستور باد

---

۱ - سوره فاطر، آیه ۲۴ (هیچ امتی نبوده جز آنکه در میانشان ترساننده و راهنمائی بوده است.)
۲ - سوره اسری، آیهٔ ۱ (پاک و منزه است خدائی که بندهٔ خود «محمد ص» را از مسجد الحرام «مکه معظمه» به مسجدالاقصی سیر داد ... الخ)

در جنابت هر کجا یاد دعا گویان رود / نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد
چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت / ذکر سلمان نیز یارب در میان مذکور باد
خرده‌های رشتهٔ نظمم شبیهٔ شیشه‌ها / با قبولت از قبیل لؤ لؤ منثور باد
هر چه خواهد گشت واقع ز اقتضای روزگار / سر بسر بر مقتضای رای تو منصور باد
**همره جان تو حرز طاعت ماه صیام / مقدم عیدت مبارک باد! آمین، والسلام**

## در ستایش پیشوای پرهیزگاران علی بن ابی طالب(ع)

بند ۱

ای زمین آستانت عالم بالا شده / در هوایت آسمان چون ذره‌ای دروا شده
*طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده / نور ماه قبه‌ات تا قرب «او ادنی»*[1] شده
در فضای پیشگاهت شرع و دین جایافته / در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده
خاک صحنت باد غیرت بر رخ جنّت زده / گرد فرشت آبروی عنبر سارا شده
سدره‌ات مر سالکان را بیت معمور آمده / حلقه‌ات روحانیان را عروة الوثقی شده
هر کجا درباب فضلت عقل فصلی خوانده است / انس و جان گویای آمنّا و صدّقنا شده
گر تو دریائی، چه داری کان رحمت در کنار؟ / ورتو کانی، کی بود کان منبع دریا شده؟
لطف حقّی، نور رحمت در دلت جا یافته / آسمانی، آفتابی در دلت پیدا شده
**آفتاب کبریا دریای دُرّ لافتی[2] / فخر ال مصطفی، مخصوص نصّ «هل اتی»[3]**

بند ۲

آنکه چوگان مروت در کف احسان او است / لاجرم گوی فتوت در خم چو گان اوست
شرع بر مسند نشسته، عقل تمکین یافته / جهل دست و پا شکسته، فتنه در زندان اوست
باب شهر علم می‌خوانندش اما نزد عقل / عالم علم اوست گر چه علم عالم ز آن اوست
هر کجا در عالم وحدت دمی خلوت کند / آستانش لامکان، روح الامین دربان اوست
با همه رفعت که دارد آسمان، چون بنگری / گوشه‌ای از گوشه‌های گوشهٔ ایوان اوست
«لحمک لحمی» نبیّش گفت و در تصدیق آن / «قل تعالواندع» از حق منزل اندرشان اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت چون / ناطقه مدهوش، دل سر گشته، جان حیران اواست

---

۱- سورهٔ نجم آیهٔ ۹ فکان قاب قوسین او ادنی (با او به قدر دو کمان یا نزدیک‌تر از آن شد.)
۲ - لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار (جوانمردی نیست جز علی(ع) و شمشیری نیست جز ذوالفقار.
۳- سورهٔ دهر، آیه ۱ (*هل اتی علی الانسان حسین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا*) آیا بر انسان روزگارانی نگذشت که چیزی لایق ذکر هیچ نبود؟

**آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است / بهر ایجاد وجود او وجود آدم است**

بند ۳

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا / آیت «یوفون بالنذر» است بر قولم گوا

بوده با ایوب همسر در گه صبر و شکیب / گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا

نوح را در شکر اگر «عبداً شکورا» گفت، گفت / از، برایش «سعیکم مشکور» اندر «هل اتی»

گر به عزت مصطفی را در ولله بر کشید / گشته منزل بهر اعزاز تو نصِّ انّما

ور به طاعت گفت عیسی را «و اوصانی» تو را / در «یقیمون الصلوة» آمد ز نزد حق ندا

ور سلیمان خلعت «ملکا عظیما» یافته است / آیت «ملکا کبیرا» خلعت تست از خدا

می کنم اقرار و دارم اعتقاد این را که نیست / در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفا

**با زبان روح گفته با محمد کردگار / «لافتی الا علی، لا سیف الا ذوالفقار»**

بند ٤

کنیتت مرغان شاخ سدره بر پر کرده‌اند / مدحتت کروبیان عرش از بر کرده‌اند

فهم و وهمت مشکلات راه دین بگشوده‌اند / دست وطبعت سیم‌و زر را خاک برسر کرده‌اند

قدرتت را شرح در فصل سلاسل خوانده‌اند / قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده‌اند

یک دلیلت در ولایت گرد نعل دلدل است / کز غبارش دیدهٔ گردون منّور کرده‌اند

یک مثالت در ولایت روی و موی قنبر است / کز سوداش گیسوی شب را معنبر کرده‌اند

درج دانش را دلت دریای معنی دیده‌اند / آفرینش را کفت فهرست دفتر کرده‌اند

**ختم شد بر تو ولایت چون نبّوت بر رسول / شیر یزدان، ابن عم مصطفی، زوج بتول**

بند ۵

این منم در خطّهٔ دل عالم جان یافته / وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته

این منم با خضر بعد از زحمت راه دراز / در سواد مصر رحمت آب حیوان یافته

این منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده / پس چو عیسی رتبت خورشید رخشان یافته

این منم از بعد چندین التماس از لطف حقّ / ملکتی زیباتر از ملک سلیمان یافته

این منم با لکنت باقل درین عالی جناب / دستگاهی در فصاحت همچو حسّان یافته

این منم در بارگاه مقتدای انس و جان / با قصور عجز، خود را منقبت خوان یافته

این منم بر آستان فخر آل مصطفی / رتبت حسّانی و مقدار سلمان یافته

**حجّت قاطع، امام حقّ، امیر المؤمنین / بحر دانش، کان مردی، لطف رب العالمین**

بند ٦

تا که در دریای مدحت آشنائی می کنم، / هر چه نه مداحی تست آن ریائی می کنم

آرزو، مدحتت داریم در بحر چنان / با چنین طبعی نه آخر بی حیائی می کنم؟

تا مگر خود را به منزل در رسانیم از درت / بر امید توشهٔ راهی گدائی می‌کنم
ما ز راه افتادگان واله و سر گشته‌ایم / از ولایت التماس رهنمائی می‌کنم
با همه ملک قناعت تا گدایت گشته‌ام / بر سر شاهان عالم پادشائی می‌کنم
**حجّت قاطع، امام حقّ، امیر المؤمنین / بحر دانش، کان مردی، لطف رب العالمین**

---

# قطعات

## قطعات

بر آسمان رفیع خدایگان جهان سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر سکندر آئینه جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین عهد، شیخ حسین که باد کام و مرداش همه روان و روا
کمینه بنده و داعی دولتش سلمان پس از وظیفهٔ ارسال بندگی و دعا
برسم تذکره درباب حال خویش دو فصل به عزّ عرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال می‌رود تا من در این جناب زبان بر گشاده‌ام به دعا
نوافل دعوات از دل و زبان منند رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مسا
ز فاضل صدقات تو بود در دیوان بنام بنده از این پیش مبلغی مجرا
سه سال شد که از آن کرده‌اند بعضی کم وز آن یکی شده افزون: شماتت اعدا
پس از ملازمت ده دوازده ساله، پس از رسالت پنجه قصیدهٔ غرا،
معایش دگران از فواضل کرمت زیاده گشت و مراکم، چرا شده است چرا؟
مرا ز مرحمت خسروانه‌ات اکنون اشارتی است توقّع به جانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند کنند اضافت مرسوم بنده را قطعا
دگر به قید بدو نیک ره بدان ندهند به هیچ وجه و سبب نایبان استیفا
که تا به دولت شه از سر فراغ درون نقود عمر کنم صرف در دعا و ثنا
دوم که دخل رهی کم شد و زیادت خرج به خرج بنده نمی‌کرد وجه دخل وفا
قروض شد متراکم ازین سبب بر من زمانه شد متطاول ازین جهت بر ما
به خاک پای تو کز فرط ازدحام عیال به حال خویشتنم نیست یک زمان پروا
اگر چنانکه مرا کار کی بفرمایند که وجه قرض کنم من از آن قضیه ادا،
قضای قرض کنم وز بلا شوم ایمن که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

« « «    » » »

آصف ثانی رشیدالحق والدّین، این که هست آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما
زآن سبب بالای گردون خم شد اندر صدر قدر کو به عکس راستی بنشست بالای شما
هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب جز رکاب آنجا ندارد وجه آلای شما
آن توئی کز ابتدا در باب ارباب هنر تربیت بوده است و بخشش رسم آبای شما
وین منم کز گوهر نظمم مزیّن کرده است گردن و گوش جهان را مدح بابای شما
با وجود آنکه نانی هست استحقاق من روشن است امروز بر آئینهٔ رای شما
از برای خرده‌ای زر جستن آزار من بس عجب می‌دارم از طبع گهر زای شما

حاصل دَی و پریرم همچنان تا چار ماه — صرف شد در وعدهٔ امروز و فردای شما
سخت بی برگم، بساز امروز کارم را، که نیست — بیش از این ما را سر برگ تقاضای شما
از قِدم‌های خود اکنون من خجالت می‌برم — هم بر آن صورت که بد پیش از کرم‌های شما

« « «   » » »

دوش چون در تتق غیب بخوابانیدم — این دو هندوی جهان دیدهٔ نورانی را
کر کس نفس فرو ماند ز پرواز هوس — خاست شوق طیران بلبل روحانی را
دست دولت دَر بختم بگشود اندر خواب — دیدم آن مطلع خورشید مسلمانی را
غرهٔ صبح ازل نقطهٔ پرگار وجود — معنی جان و خرد صورت رحمانی را
سید جمع رسل، احمد مرسل، که شده است — حاصل هر دو جهان زمرهٔ انسانی را
می خرامید خرامان قد خوبش، گوئی — راست سروی است سهی روضهٔ رضوانی را
صبح رخساره‌اش از مطلع دولت طالع — در بر صبح فکنده شب ظلمانی را
من ز شادی «طلع البدر علنا»[1] گویان — تازه کردم به ثنا شیوهٔ حسّانی را
بعد حمد و صلوات از سر جان مالیدم — بر خطوط خطواتش خط پیشانی را
بر سرم آستی لطف فرو کرد که آن — دستگاهی است قوی رحمت یزدانی را
پس بدان آستی رحمتم از چهرهٔ جان — پاک میکرد غبار ره شیطانی را
گفتمش: ای نبی‌الله به یقین می‌دانی — که چه اخلاص بود نیّت سلمانی را؟
گفت: اخلاص تو می‌دانم و انشاءالله — که بیابی به جزا دولت دورانی را
تا نیابد نظر دیو هوی خیره بپوش — بر تن پاک من این مهر سلیمانی را
راست چون ذره که خورشید در آرد به کنار — در کشیدم به بر آن رحمت یزدانی را
گفتم ای جان جهان، در ره دین بعد از تو — که سزا بود ز اصحاب جهانبانی را؟
چو شنید این سخن از من، به تبسم بگشاد — از در دُرج دُرَرْ لعل بدخشانی را
لوء لوء از لعل همی سفت ولیکن نشنود — صدف گوش من آن لوء لوء عمّانی را
من در آن حال، که ناگاه بر آورد ز جا — غیرت حاسهٔ من قوّت نفسانی را
خیمه خواب برون زد ز سرا پردهٔ چشم — در نوردید فلک، فرش تن آسانی را
یارب امیّد چنان است که بر ما کرمت — آشکارا کند این حالت پنهانی را
فرصت آن دهدم تا همگی صرف کنم — در ره بانی حق باقی این فانی را

« « «   » » »

خداوندا از افراط خمار شرب دوشینه — دمادم می‌رسد جانم به لب چو ساغر صهبا

---

۱ - ماه تمام بر ما طلوع کرد.

ز موصل آنچه آوردند دوش امروز با ما خور — که خود خوردن مضر باشد شراب موصلی بی ما

» » » « « «

ای باز گشته از سفر کعبه، مرحبا — از حج تست کعبه همه عمر با صفا
از اشتیاق کعبهٔ وصلت بهر مقام — زمزم بناودان شده ریزان به چشم ما

» » » « « «

هوس مملکت چرا نبود — بعد از این هر گدای نانی را
که به جای خلیفه در بغداد — بنشانند کاروانی را

» » » « « «

خداوندا چنین ملکی که از آب و هوا خاکش — زد آتش در روان صد بار آب زندگانی را
بهندو رایگان افتاد ازو بستان به ترکان ده — که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

» » » « « «

یک حدیثم یادگار است از پدر — کای پسر چون حاجتی افتد تو را
همت از صاحب دلی کن التماس — پس به صاحب دولتی بر التجا

» » » « « «

ای سکندر دولتی کاو صاف مدحت دمبدم — می‌گشاید از زبان صد چشمهٔ حیوان مرا
تا قضا بستانسرای دولتت را ساخت، ساخت — بلبل دستانسرای آن سرا بستان مرا
در زمانت ابر می‌گوید به آواز بلند: — نیست کاری این زمان با قلزم و عمّان مرا
شهسوار همتت چون عرضهٔ عالم بدید — گفت: دشوار است جولان اندر این میدان مرا
مصطفی خلقی ز من تا مادحم در خدمتت، — گاه می‌خواند فلک حسّان و گه سلمان مرا
خسروا، از روزگار بی سرو سامان بپرس — تا چرا می‌دارد آخر بی سرو سامان مرا
تاز خوان نعمت او لقمه‌ای نان می‌خورم — می‌چکد صد قطرهٔ خون از دل بریان مرا
قصه با هر کس که گویم سر بگرداند زمن — کرده است القصه دور چرخ سر گردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن — تا به لطفت حلّ آن مشکل شود آسان مرا
قلّت مال و منال و کثرت اهل و عیال — قرض خواه و بینوا کردند ناگاهان مرا
جای در ایران زمین بر بنده تنگ است این زمان — با سفاین رفت باید تا به هندستان مرا
من که زر در غرهٔ مه می‌کنم چون ماه فرض — سلخ مه از بی زری باید شکن پنهان مرا
من که چون شاخ از ربیعم جامه بایدخواست وام — در شتا بی برگ باید بودن و عریان مرا
چون جواز من به وجه مکسب زر بستدند — وجه مرسومی که مجرا بود در دیوان مرا
بعد از این از من جوی حاصل نخواهد شد اگر — بر کنید از بن چوکان یکباره خان و مان مرا
هر یکی گوید که زر بستانم و دندان تو را — ای عزیزان کاشکی بودی زر و دندان مرا

یا به وامی یا به انعامی به هر وجهی که هست / رحمتی فرما که زحمت می‌دهند ایشان مرا
باز جو امروز و دریابم که فردا بامداد / هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
پایمالم کرد خواهند این خداوندان مال / خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا
مصطفی را گو که چون موسی ید بیضا نما / وز کف فرعون و این فرعونیان برهان مرا
با دعای قدسیان پیوسته بادا جان تو / وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

« « « » » »

به سال هفتصد و هشتاد و پنج گشت خراب / به آب شهر معظّم که خاک بر سر آب
دریغ روضه بغداد آن بهشت آباد / که کرده است خرابش سپهر خانه خراب

« « « » » »

شنیدم که می‌گفت شخصی به شیخ / که احوال حاج است در اضطراب
چه من دوش خوابی چنین دیده‌ام / که سیلی در آمد ز کوه زراب
عمارات حاجّی و پالانهاش / همی برد و می‌کرد یکسر خراب
یکی از حبیبان شهر این سخن / به حاجی رسانید و دادش جواب
نمایند هر شب خران را بخواب / که پالانگران را ببرده است آب

« « « » » »

ای سرافراز شهی کزبن دندان چون من / به غلامّی درت قیصر و خاقان بر خاست
به هوای چمن خُلق تو جان داد بباد / هر نسیمی که ز اطراف گلستان بر خاست
ز آن سر زلف بریدند که در دورانت / فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
ای بسا خوف که از جود تو بر بحر نشست / وی بسا گرد که در عهد تو از کان برخاست
پادشاها، اگر از زحمت دندان دو سه روز / حضرت پادشه از مسند دیوان برخاست
انجم از غم همه بودند فرو رفته به خود / یعنی از عارضه‌ات گردش ایشان برخاست
درد، عمری به جهان زحمت مردم می‌داد / رای عالی تو را رغبت درمان برخاست
غضبت خواست که دندان کواکب شکند / فلک آمد به شفاعت زسر آن برخاست
درد را عدل تو بنمود به کین دندانی / گفت می‌بایدت از عالم ابدان برخاست
زبدهٔ عالم ابدان چو تن پاک تو بود / درد فرمان تو برد از بن دندان برخاست
باد در چشم عدوی تو در این تودهٔ خاک / گرد دردی که ز آمد شد دوران برخاست

« « « » » »

خسرو عادل علاءالدّین و الدنیا، علی / ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است
شمّه‌ای از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست / آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
نور ملک از شمع رای تست و رایت بارها / این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است

در صف هیجا درفشت دیده دوران از نهیب — موی‌ها را بر تن بد خواه سوزن کرده است
از شکوه نعل گلگون باره‌ات صد باره کوه — سدرهٔ خارا چو گل صد بار بر تن کرده است
کان ز دستت خاک بر سر می‌کند یعنی که او — آب دریا برد و قصد خون معدن کرده است
خسروا، عمریست تا عنقای عالی همتم — قلّهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خائن گندم نمای جو فروش — طوطی طبع مرا قانع به ارزن کرده است
طالعم شیر است عمری پشت بر من کرده بود — وین دم از روی عداوت روی بر من کرده است
من به عون تربیت می‌دادم از لطفش نوید — آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب — تیغ سبز تو که قطع بیخ دشمن کرده است

» » »     « « «

ای دل امروز تو راجای مبارکباد است — که جهان خرم و سلطان جهان دلشاد است
خوش بر آ چون خط دلدار که در دور قمر — همه اسباب خوشی دست فراهم داده است
هر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود — للّه الحمد که چون زلف بتان بر باد است
آمد از روضهٔ فردوس مبارکبادی — مژده‌ای داد جهان سیر مبارک باد است
می‌دمد باد طرب، دور قمر می‌گذرد — ساقیا باده که دوران قمر بر باد است
دامن عمر به غفلت مده از کف که تو را — دامن عمر ز کف رفت و نیامد بادست
راست شد چون الف از همت آن سرو روان — پشت گوژ فلک پیر که ما در زاد است
باد دادی فلک این دور سعادت که تو را — این چنین دور عجب دانم اگر بر باد است
ای نهال چمن مملکت امروز ببال — که گل سلطنت از باد خزان آزاد است
باد باقی تن و جانش که، زآب و گل او — چار دیوار بقا تا به ابد آباد است

» » »     « « «

ای جهانبخش جوانبختی که اهل فضل را — جز جنابت در جهان امروز استظهار نیست
نو عروس تازه روی فتح را روز عرض — جز ز خون دشمنت گلگونه بر رخسار نیست
با عیّار جوهر رای جهان آرای تو — آفتاب زر فشان را گرمی بازار نیست
کیست آنکو با تو پا بیرون نهاد از دایره — کو به کار خویش سرگردان‌تر از پرگار نیست؟
خود کدامین ذره است از خاک در گاهت که آن — توتیای دیدهٔ بخت اولو الابصار نیست؟
در چنین ملکی که بینی هر کسی را غلّه‌اش — گر ز صد کف نیست افزون کم ز صدخروار نیست
در عراق امروز دشتی نیست کآن از بهر کشت — چون سرای خصم ناهموار تو هموار نیست
کار مزد کارهای گندم است امروز چو — لاجرم یک جو ندارد هر که گندمکار نیست
از پی زرعم قلانی چند در کار است، کیست — در عراق اکنون کسی کو را قلان در کار نیست
کد خدائی‌ام کنون پا بست اطفال و عیال — صورت امسال من چون پا رو چون پیر ار نیست

در چنین شهری و وقتی با چنین بی برگیی — بیست کس نانخوار دارد بنده و نانخوار نیست
ده قلان باید مقسم کردنم تا هفت و هشت — ور نباشد هفت وهشت ازپنج و از شش چارنیست
این چه بی شرمی و ابرام است؟ سلمان، تن بزن — شد غرض معلوم، شه را حاجت گفتار نیست
غلّه می‌خواهی ز در گاهی که در کار کرم — هر دو عالم را بکاهی پیش او مقدار نیست
غله‌ای بی گاو وبی زر، خود زراعت چون کنم؟ — کز زراعت هر که را زر نیست برخوردار نیست
آسمان کز ثور دارد گاو و تخم از سنبله — ز آن ندارد دولتش مقصود از این اشعار نیست
دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را — نیست غیر از مدحتت چون در هم و دینار نیست

« « «

ای خداوندی که شد بر گنبد پیروزه رنگ — گوش تا گوش از صدای کوس و فتح و نصرتت
چون خروش نصرتت بشنید گردون، گفت: من — پیر گشتم، نوبت من رفت، آمد نوبتت
دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخششت — گردن گردون دون خم شد ز بار منتت
خیمهٔ قدر تو را گیتی چو خاک انداز گشت — فلکه‌ای آمد فلک بر سایبان همتت
پادشاها، بنده در خدمت برسم عرضه داشت — انبساطی می‌نماید بر امید رحمتت
قرب چل سال است تا سکّان شرق و غرب را — طبع سلمان می‌کند در گوش دُرّ مدحتت
زان دهان پر کرده‌ام از شکر شکرت که من — بسته‌ام در استخوان چون پسته مغز نعمتت
با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد، — شرمساری می‌برم حقًّا هنوز از خدمتت
در ثنای حضرتت عهد جوانی گشت صرف — نوبت پیری رسید اکنون به امر حضرتت
گوشه‌ای خواهم گرفتن تا اگر عمری بود — چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پا و ضعف چشم و جسم — می‌برد دردسر من بنده را از صحبتت
گفته‌ام درباب خود فصلی دو سه آن را جواب — چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت

« « «

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن — موکب نصرت عنانت در عنان پیوسته است
کرده سهم عدل تو صد پی کمان را گوشه گیر — دستهٔ شمشیر را کلک تو دایم دسته است
دین پناها، مدتی شد کز سواد حضرتت — مردم چشمم چو اشک من کناری جسته است
جز خیالت کس نمی‌آید به پرسش بر سرم — خواب دست از من به آب دیدهٔ من شسته است
ناوک چشم از پی آزار من برخاسته — تا سواد دیده‌ام در خون من بنشسته است
هم سقاالله اشک من کز عین مردم زادگی — در چنین غرقاب دست از دامنم بگسسته است
تا به گوش من خروش کوس عزمت می‌رسد — هوشم ازجان رفته ومسکین دل ازجا جسته است
جان من بر بسته است اینک به همراهیت بار — دل به کلّی از تعلقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی — گر چه بااین خستگی او نیز هم بر بسته است

دیرتر گر می‌رسد جسمم به گرد مرکبت / خسروا، معذور می‌فرما، که جسمم خسته است

« « « » » »

زهی آصف صفاتی کز کفایت / ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانهٔ مشکین فشاند / هزارت چون عطارد خوشه چین است
قضا با امر و نهیت همعنان است / فلک با صدر قدرت همنشین است
ز خاک در گهت صد پی کشیده / فلک نیل سعادت بر جبین است
ز شوق طاعتت صد زه نهاده / اسد داغ ارادت بر سرین است
وزیرا، کاتب دیوان عالی / چه گویم؟ راستی مردی امین است
دو رسمک داشت در بغداد و اوسط / رهی کز بندگان کمترین است
نجس کرد این یکی را خواجه طاهر / که با خلق خدا دایم بکین است
یکی را خود یمین الدین برات است / که حاصل کرده از کَد یمین است
یکی مطعون ارباب شمال است / یکی موقوف اصحاب یمین است
نمی‌دانم که در رسم من افتاد / خلل، یا رسم این دیوان چنین است
من آن مستوفی نحس و نجس را / اگر طاهر تر از ماء معین است
سزائی می‌توانم داد لیکن / نظر بر خواجهٔ روی زمین است
ز استخلاص او پروانه فرمای / که چون شمعم زبان آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم / که آمین دردم روح الامین است

« « « » » »

ای ز ما مستغنی و امثال ما / بر شما احوال ما پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی این است و بس / بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

« « « » » »

دُرد اگر نفع دهد خوردنی است / گر چه پیش همه کس دُر دنی است
خار گر مادر گلبرگ تر است، / آنچه آزار کند سوختنی است

« « « » » »

چشم و چراغ شرع که ذات منّور است / از پای تا به سر همه عین سعادت است
قاضی هفت کشور پیروزه رنگ را / از بندگی تو نظر استفادت است
فعل تو سالْ و مه همه خیر است و مردمی / قول تو روز وشب همه درس و افادت است
مختل شده است کار دعا گوی دولتت / وین اختلال روز به روزش زیادت است
اما به پیش مردم این عصر گوئیا / تبذیر کار اهل هنر خرق عادت است
از هر چه می‌دهند به من، فکر کرده‌ام / آسان تر و مفیدتر اکنون اجادت است

با رأی خود بگوی که در دفع نقد من        جلدی کند که عادت رایت جلادت است
یک قافیه درین سخن از دال خالی است        وین دال بر ملالت طبعم بلادت است

» » »        « « «

تاج بخش خسروان شاهی کز آب تیغ او        جویبار مملکت پیوسته سبز و خرم است
مهر او را روی در مشت صبح اشهب است        قهر او را رای کین پرداز شام ادهم است
نجم سیار از شهاب تیغ او یک پرتو است        بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنم است
چون بیاض خوبرویان از سواد چین زلف        عکس صبح نصرتش تابان زشام پرچم است
نوبت کوشش خروش کوس در گوشش بسی        شادی افزاتر ز صوت و نغمهٔ زیروبم است
در علوّ پایه صدر منصب جمشید را        پیش دست و مسندش دست تواضع بر هم است
دست حکمش تا به صدر قدر بار افکنده است        عدل را انصاف بار افتاده دستی محکم است
چرخ بالا دست گر دارد جهان زیر نگین        روز و شب گردان در انگشتش بسان خاتم است
خسروا، بلقیس ثانی آنکه مهد عصمتش        در جناب قدس بالاتر ز مهد مریم است
کرد در حق من احسانی و تنها حق او        نیست بر من، بلکه بر مجموع خلق عالم است
نایبان یک نیمه زر دادند از آن نیمی بر آن        بر وجوه نقد من یعنی که وجه اقدم است
باز می‌خواهند وجه داده را بعد از دو ماه        کافرم ز آن وجه اگر باقی مرا یک در هم است
نیست بر من حبه‌ای باقّی و در دیوان مرا        مبلغی باقی است باقی رای عالی حاکم است

» » »        « « «

بلقیس ثانیی که به صد پایه رای تو        بالای دست رابعهٔ آسمان نشست
لطفت به آستین کرم پاک می‌کند        گرَدی که گِرد دامن آخر زمان نشست
خورشید مهر تست که در جان چرخ تافت        گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
گردیست کز بساط تو برخاست آسمان        آنگه به خدمت آمد و بر آستان نشست
نام کنیزک تو که بر خود نهاد گل        زآن بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها، امید بود که خواهم به دولتت        بر مرکبی جوان و بلند و روان نشست
اسبی چو پیر کاهل کوته مرا دهند        اسبی نه آنچنان که توانم بر آن نشست
چون کلک مرکبی سیه وسست و لاغر است        جهل مرکّب است بر اسبی چنان نشست
از بنده مهتر است به ده سال و راستی        گستاخی است بر زبر مهتران نشست
اسب سیه نخواهم و خواهم به دولتت        بر خنگ باد سرعت آتش عنان نشست
ور نیست نیک، نیک بفرمای تا مرا        اسبی چنان دهند که بر وی توان نشست
ظلت ظلیل باد که گیتی به دولتت        در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

» » »        « « «

پادشاها مهد عالی می‌رود سوی شکار | لیک اسباب سفر ما را مهیّا هیچ نیست
خیمه و اسبی و زین و جمله اسباب سفر | جز دو اسب لاغری با بنده زینها هیچ نیست
نو کرانی نیز نیکو دارم اما هیچ یک | بر سرش دستار، در تن جبّه، در پا هیچ نیست
لاجرم از گفتگوی نوکران در خانه‌ام | جز حدیث سرد وتشنیع وتقاضا هیچ نیست
زیرو بالا چون نگوید مردکی کش روز و شب | جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست
هم عفاللّه قرض خواهم کو غم فردای من | می‌خورد، با آنکه می‌داند که فردا هیچ نیست
وجه مرسومی که سلطانم معین کرده است | جو به جو مستغرق است امسال حالا هیچ نیست
این محقّر چون دهان شاهدان آوازه‌ای | داشت، اما چون نظر کردیم پیدا هیچ نیست

» » » « « «

تا ز مادر زاده‌ام روزی نبودم شادمان | آدمی را بدترین وضعی ز مادر زادن است
خود چه بر خورداری از عمری توانم یافتن | کاولش خون خوردن‌است وآخرش جان دادن است؟

» » » « « «

دوش آمد در برابر صورتی مانند دوست | دست بردم تا بگیرم دامنش یعنی که اوست
بانگ بر زد غیرتش گفتا خیال است این خیال | چون بدست‌آرد کسی‌خودصورتی‌مانند دوست؟

» » » « « «

دادند اشتری دو سه نواب شه مرا | شادان شدم از آنکه مرا چار پا بسی است
عقلم به طنز گفت که: «انظر الی الابل» | کاندر ابل عجایب صنع خدا بسی است
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت | گفتم کز این متاع مرا در سرا بسی است
پرسیدمش: چه جانوری؟ گفت: من شتر | گفتم بلای جانی و ما را بلا بسی است
گفتم: تو گربه‌ای، نه شتر. گفت: چاره چیست؟ | در حیّز زمانه شتر گربه‌ها بسی است!

» » » « « «

آمد آن رگ زن مسیح پرست | نیش الماسگون گرفته به دست
طشت زرین و آفتابه بخواست | دست سیمین شاه را بر بست
نیش بگرفت و گفت عزّ و علیک | این چنین دست را که یارد خست
نیش بر دست شاه بوسی داد | خون ز مژگان نیش بیرون جست
بود فصّاد همچو ماه تمام | شاه او را بدید و رفت ز دست
زنخ ساده‌اش به دست گرفت | وز دو لعلش یکی شکر بشکست
گفت: شاها روا بود اینسان | دست هر سوزدن چو مردم مست
شاه گفتا: خطا نکردستم | ور خطا کرده‌ام جوابم هست
شرط باشد بوقت کردن فصد | گوی سیمین گرفتن اندر دست

« « «  » » »

زن را ز حدّ چارده تا بیست سالگی / نظّاره کن تمام که نظّاره کردنی است
ز آنجا چو در گذشت و به سی سالگی رسید / تدبیر کن که حادثه را چاره کردنی است
وز سی چو در گذشت و بچل سالگی رسید / زودش بده طلاق که آواره کردنی است
پنجاه ساله را بنگویم چه کن؟ ولی / چون شصت ساله‌گشت به صد پاره‌کردنی است

« « «  » » »

تا مادر زمانه به تأیید نه پدر / آئین وضع حمل ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد / آرایش از جواهر اجرام داده است
دلشاد باش کز صدف فطرت وجود / پاکیزه گوهری چو تو هرگز نزاده است

« « «  » » »

اگر عذار تو از آفتاب تابی یافت / گمان مبر که عذارت ز آفتاب بسوخت
ولی چو در رهت افتاد آفتاب ز مهر / جمال روی تو را دل بر آفتاب بسوخت

« « «  » » »

ز پیر جهاندیده کردم سئوالی / که: بهر معیشت، ز مال و بضاعت،
چه سرمایه سازم که سودم دهد؟ گفت: / اگر می‌توانی، قناعت، قناعت

« « «  » » »

خواجه از قول باز می‌گردد / خواجه را قول و شرط و پیمان نیست
دلپذیر است راستی قولش / لیکنش باز گشت چندان نیست

« « «  » » »

پادشاها ز عمر خویش مرا / بی‌حضور شما چه فایده است؟
از دعاگو به غیبت و به حضور / شاه را جز دعا چه فایده است؟
من ثنایت همیشه می‌گویم / گفتن اکنون ثنا چه فایده است؟
همچنان چون ز حضرتت دورم / بودن اینجا مرا چه فایده است؟
من دعایت بساوه می‌گفتم / گفتن اینجا بیا چه فایده است؟

« « «  » » »

به نسب نیست نسبت مردم / هر یکی را به ذات خود شرف است
شرف دُر به جوهر خویش است / نه به پاکی چو جوهر صدف است

« « «  » » »

ایا ای آفتاب مشرق فضل / که تاب مهرت اندر جان ما هست
عنان تا تافتی در جانب شام / جهان بر چشم ما چون شب سیاه است

به امید قدومت انجمن را
همه شب دیده چون انجم به راه است

» » » « « «

وزیرا، جهان قحبه‌ای بی وفاست
تو را از چنین قحبه‌ای ننگ نیست؟
برو ته فراخی دگر را بخواه
خدای جهان را جهان تنگ نیست

» » » « « «

شاها یقین که مدح و ثنای تو برتر است
ز آنها که در سواد دل دفتر آمده است
جرم کواکب و فلک اندر فضای دور
بر شکل هفت مشعل و نه چادر آمده است
حشو سر عدوی تو بوده است بیشتر
چیزی که در زبان و لب خنجر آمده است
شاها، بیان حال مفصل نمی‌کنم
درد مفاصل است که گردم بر آمده است
از درد جامه‌ای که به زانو همی رسد
زین جامه خانه بهره من چاکر آمده است
درد دل و جفای جهانم نبود بس
کم درد پای نیز کنون بر سر آمده است
حالم ز من مپرس که خود بهر عرض حال
برخاسته است درد و به زانو در آمده است
این بوده است مانع اگر ز آنچه چند روز
سلمان بر آستان شما کمتر آمده است

» » » « « «

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل
به‌های های ز دست تو بارها بگریست
بهر کجا که کنی روی فتح پیشرو است
که پشت فتح بروی مبارک تو قویست
خدایگانا من بندهٔ قدیم توام
به حال بنده از این بیش بایدت نگریست
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست
سه چار سال پیاپی، به غیر سلمان کیست؟
ز ذلّ فاقه و از طعن مردمان هر دم
مرا بدار به نوعی که خوش توانم زیست
وظیفه‌ای که ازین پیش داشتم آن نیز
نمی‌دهند، ازین پس وظیفهٔ من چیست؟
زیاده باد هزاران عطیهٔ کبری
شمار عمر تو و هر عطیه‌ای صدوبیست

» » » « « «

صاحب قران دور فلک خواجه تاج الدین
ای خواجهٔ که دین و سعادت قرین توست
تو خاتم اکابری و دست حکم را
آن خاتمی که ملک خرد در نگین تست
دستت کلید باب امید خلایق است
دندان کلید یافته در آستین تست
هر جا که می‌نشینی و هر جا که می‌روی
اقبال همرکاب و خرد همنشین تست
کردست ملک را [ابد آنم] به مهر شاه
کلک یساربخش که آن در یمین تست
محمود بنده‌زاده داعی دولتت
کو چون رهی به لطف و عنایت رهین تست
کرده‌ست التماس و درین ملتمس مرا
موقوف یک اشارت رای زرین تست

» » » « « «

از درد جامه‌ای که به دامان نمی‌رسد / زین جامه خانه بهرهٔ من چاکر آمده‌ست
درد دل و جفای جهانم نبود بس / کم درد پای نیز کنون بر سر آمده‌ست
حالم ز من مپرس که خود بهر عرض حال / بر خاسته‌ست و درد به زانو در آمده‌ست
این بوده است مانع اگر بنده چند روز / سلمان بر آستان شما کمتر آمده‌ست

« « « » » »

دیدن خواجگان بلائی بود / بنده عمری از این بلا می‌جست
ناگهانش به علت رمدی / دولتی داد اتفّاقی دست
رفت در کنج خانهٔ تاریک / دیده در بست و، زین بلاوارست
بنده صد سال دیگر ار باشد / پیش این خواجگان که اکنون هست
روشنائی جز این نخواهد دید / بیش از این طرف بر نخواهد بست

« « « » » »

پادشاها خواست کردن جانم استقبال تو / لیکن از بیماری تن جان بغایت بودسست
جز دل و جان نیستم چیزی برای حضرتت / حال‌جان من براین وجه است دلخود پیش‌تست
منّت ایزد را که بوم ظلم را بشکست بال / شاه باز آمد به تخت خویش شاد و تندرست

« « « » » »

هلال غرهٔ دولت، وحید دولت و دین / که باضمیر تو خورشید را ضیا نبود
هلال خوانده امت زانکه زادهٔ شمسی / و گرنه نام قمر شمس را سزا نبود
به عهد خلقت اگر نافه دم زند از مشگ / حقیقت است که بی آهو و خطا نبود
ز ابر، با تو اگر لاف زد مرنج، که ابر / گدای‌یم بود و در گدا حیا نبود
اگر چنانچه دهی صلح آب و آتش را / میانشان پس از این جنگ و ماجرا نبود
زبانت از سخن عدل و جود خالی نیست / بلی ز تیغ مُهَنّد گهر جدا نبود
اگر عنایت تو پشت آسمان گردد / به هیچ رویش ازین پشت او دوتا نبود
در آن مکان که نهد دست و مسند تو فراش / عجب گرش سَر فرقد بزیر پا نبود
اساس دولتی از بهرت ابتدا هر روز / کند زمانه که قطعاش انتها نبود
در آن مصاف که از خون کشته گل خیزد / به غیر نیزهٔ تو فتح را عصا نبود
در آن مقام که بر سلک کار ملک افتد / گره به جز سر کلکت گره گشا نبود
ز سنبله به عطارد دگر جوی نرسد / اگر عنایت رای تو را رضا نبود
به خاصیت نتواند ربود برگی کاه / اگر حمایت تو یار کهر با نبود
چو با عنایتت افتاد کار غلّه نصیب / تو را چو نیست عنایت نصیب ما نبود
حقوق خدمت من بر شما چو معلوم است / دگر چه گویم از این؟ جای ماجرا نبود

چو باب و جدّ تو را طبع بوده لطف و کرم  
بر این سخن سخنی هیچ خصم را نبود  
کرم که از همه بابی تو راست موروثی  
چو هست با دگران با منت چرا نبود؟  
محقری که کریمی خصوص با چو منی  
کند روانه، تو باطل کنی؟ روا نبود  
طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن  
توقع از شعرا رسم اسخیا نبود  
مده ز اول آن دُردی‌ام، که دن را دُرد  
بود همیشه و لیکن در ابتدا نبود  
در آرزوی ثنای منند پادشهان  
چرا جناب تو را رغبت ثنا نبود؟  
عنایتی است مراد از توام دگر سهل است  
اگر بود زرمن در میانه یا نبود  
سخن دراز کشیدم، زمان، زمان دعاست  
که هر چه بهر تو گویم به از دعا نبود  
همیشه باد تو را دولت بقا باقی  
که هیچ چیز به از دولت بقا نبود

« « «  » » »

طایر نامه رسان، تاج کرامت بر سر  
نامه‌ای دوش به سلمان ز سلیمان آورد  
سحری پیک نسیم آمد و از خاک، درش  
مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد  
به ایاز از طرف بارگه محمودی است  
با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد  
آن نبی خلق که نامش چو نبی محمود است  
با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد  
آفرین باد بر این خواجهٔ مخدوم پرست  
که ز سعیش خرد انگشت به دندان آورد  
حق هر بنده خادم را مخدوم به جای  
کس از این بیش نیاورده و نتوان آورد  
ای امیری که به تکلیف و ارادت تقدیر  
طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد  
به درستی شرف و منزلت و معدلتت  
بس شکستا که بر این طاق نه ایوان آورد  
غیرت دست تو که آن خانهٔ کان را بر کند  
ای بسا آب که در دیدهٔ عمان آورد  
هر صبایی که بسوئی ز دیار تو سفر  
کرد ازآن ملک بضاعت همگی جان آورد  
کوه اگر سر بکشید از تو سفیری چو نسیم  
از درت رفت و کشانش بگریبان آورد  
پشت ملک است به رای تو قوی تارایت  
روی در بارگه دولت سلطان آورد  
ابر دستت نظر از تربیت دریا یافت  
آفتابی مدد از سایهٔ یزدان آورد  
زود رای تو ازین نیّت نیکو خواهد  
گوی خورشید فلک درخم چوگان آورد  
حلقه در گوش به پابوس تو جیپال آمد  
تاج بر دست به درگاه تو خاقان آورد  
باد مقرون به ابد دور بقایت که تو را  
آسمان از پی جمعیّت دوران آورد

« « «  » » »

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تو است  
خود فلک را چه دری بهتر ازین می‌باید؟  
پرتو رای تو را دید خرد، گفت: مرا  
چه مبارک سحری بهتر ازین می‌باید؟  
توامان چون به غلامان کمر بستهٔ تو است  
بر میانش کمری بهتر ازین می‌باید

خواست تا آنکه دهد وصف تو طاووس ضمیر لیکنش بال و پری بهتر ازین می‌باید
صاحبا خاطر وقّاد قضا قدرت تو با دعاگو قدری بهتر ازین می‌باید

« « « » » »

ای شهنشاهی که این چرخ بلند نیلگون طایران فتح را از پَر تیرت بال کرد
طینت پاک تو را از جوهر عقل آفرید آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
گرد خیلت را ظفر در چشم نصرت سرمه کرد ظلّ چترت را فلک بر روی دولت خال کرد
دست تو تا باب آمال خلایق باز کرد دامن خواهندگان از مال مالامال کرد
همّت راضی نشد، ورنه ز نعل مرکبت خواست رضوان حوریان را یاره و خلخال کرد
تیزیئی می‌کرد خنجر بهر قصد دشمنت آمد اندر سر به خونش بس که استعجال کرد
هر که در مدح تو چون سوسن نشد رطب اللّسان لاله سان گردون زبانش را سیاه ولال کرد
زر غلام حلقه در گوش غلامان تو شد زآن جهان نامش گهی دینار و گه مثقال کرد
فیض دستت دید چون دریا روان، با ابر گفت: گر نوالی می‌کنی، باید بدین منوال کرد
پادشاها گرچه گستاخی است لیکن واجب است عرض حال خود مرا نسبت علی الاجمال کرد
حالتی دارم عجب، وز غایت نا خدمتی شرم دارم بر جنایت عرض این احوال کرد
بر اداء قرض‌هایم وعده‌ها دادند لیک دولت توفیق شه آن وعده را پامال کرد
بود مقصودش که بر دست تو گردد ساخته در اداء قرض من، دوران از آن اهمال کرد
کعبهٔ آمال چون درگاه گردون قدر تست خواستم زین پیش قصد کعبهٔ آمال کرد
مرغ جانم ناتوان، بال پریدن هم نداشت در هوای عزم درگاه تو پر از بال کرد
داشتم عزم سفر چون ماه بهر اجتماع تا کی از یک ماه خورشیدم به استقبال کرد
حاجت من بنده را دانم که خواهد شد روا چون دعاگو روی دل بر قبلهٔ اقبال کرد
التفاتی گر کند رای قدر فرمان تو می‌تواند بنده را تدبیر خیر حال کرد
روز حشرَت از حساب سال و ماه عمر باد کز پی عمرت فلک تدبیر ماه وسال کرد

« « « » » »

ایا کریم نهادی که پیش همّت تو همه خزاین این خاکدان نمی‌ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش به سفرهٔ خورشت بر دو نان نمی‌ارزد
به گوهری ز کلام تو پیش پیر دبیر مرُصّع کمر توأمان نمی‌ارزد
به بَر و بحر که هستت، قبای اطلس چرخ بگرد دامن آخر زمان نمی‌ارزد
تو نازنین جهانی، به یک سر مویت تنعم همه ملک جهان نمی‌ارزد
اگر چه راح روانبخش جوهری است شریف ولی به جوهر قدسّی جان نمی‌ارزد
مضرّت است و منافع شراب را بسیار اگر قیاس کنی این به آن نمی‌ارزد

همیشه باد تنت در امان و صحت و امن  که ملک کون به ملک امان نمی‌ارزد

« « «  » » »

ای خداوندی که پیش طبع فیاضّت سحاب  بی حیا شخصی بود گر دعوی رادی کند
مرکب عزمت به هر میدان که بر خیزد زجای  گوی خاکی را رکابت جنبش بادی کند
همتت چون مملکت را می‌نماید التفات  هر گیاهی بعد از این در باغ شمشادی کند
ور کنی هندوی کیوان را به دربانی قبول  مقبل جاوید گردد، زین فرح شادی کند
با حریف رای تو گردون همی ریزد به طرح  مهرهٔ سیمین انجم، و آن زاستادی کند
از برای بنده بنیادی سخت نیک  زودتر، ترسم که گردون سست بنیادی کند
صاحبا، داد سخن من داده‌ام در روزگار  آسمان بر من نمی‌شاید که بیدادی کند
گردن من بنده گر آزاد گردانی ز دین  تا بود، از بندگانت بنده آزادی کند
جاودان پاینده بادی تا به یمن دولتت  این خراب آباد گیتی جنّت آبادی کند

« « «  » » »

خسروا، یاد می‌کنم هر دم  به سر تخت خسروی سوگند
که به همراهی مواکب شاه  هست چون دیده‌ام دل اندر بند
چشم زخمی رسید ناگاهم  درد چشمم ز راه باز افکند
خواستم تا کنم به دیده و دل  خدمتت، منع کرد بخت نژند
دل به کلی ز خویش بر کندم  دیده را بر نمی‌توانم کند

« « «  » » »

ایا شمع جمع و چراغ ملوک  چو پروانه تا چند تابم دهید؟
شما عین لطفید و دریای جود  چرا وعدهٔ چون سرابم دهید؟
گناهی نکردم خطائی نرفت  چه موجب که چندین عذابم دهید؟
مرا کز تب محرق انتظار  جگر سوخت یک شربت آبم دهید
به یک شربت تربیت قانعم  اگر نیست شربت، جوابم دهید

« « «  » » »

شاها مرا تو اسبی موعود کرده بودی  در قول پادشاهان فعلی مگر نباشد؟
اسبی سیاه و پیرم دادند و من بر آنم  کاندر جهان سیاهی ز آن پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم  بر صورتی که کس را زین سر خبر نباشد
اسبی سیه بدادم رنگی دگر نیامد  آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

« « «  » » »

خدایگانا چون شد اشارتت که رهی  به ملک پارس به تحصیل وجه زر برود؟

گمان بنده نبود آنکه بعد چندین سال
ز در گهت به چنین کار مختصر برود
ولی به حکم قضا جز رضا چه چاره کند
چو هست حکم قضا گو بدین قدر برود
به خاک پای عزیزت که گر به آب سیاه
اشارت تو بود چون قلم به سر برود
اگر چه رفتن او هر چه دیرتر بکشید
کنونکه می‌رود آن به که زودتر برود
بساز کار من امروز، زآن که می‌ترسم
که گر دو روز بمانم، یکی دگر برود

» » »     « « «

کنار حرص، دلا، پر کجا توانی کرد؟
از این طمع که سه حرف میان تهی افتاد
اگر بلغزد پای توانگری سهل است
سعادت سر درویشی و قناعت باد
عزیز من درِ درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

» » »     « « «

عقل را گفتم که عمری پیش از این چوپانیان
گردن از گردون گردان از چه می‌افراشتند
این زمان آخر چرا زینسان جدا از خانمان
پشت بر گردون و روی از دشمنان برداشتند؟
گفت کای غافل تو از صور تگران روزگار
نیستی آگه کزین صورت بسی بنگاشتند
پیش از این چون گله در صحرای گیتی مردمان
خویشتن را گرگ یکدیگر همی پنداشتند
چون نبود این گله را از حفظ چوپانی گزیر
میر چوپان را به چوبانی بر او بگماشتند
تا به عهد دولت شاهنشه دوران رسید
گرگ و میش آن داوری را از میان بر داشتند

» » »     « « «

پادشاها صبوح دولت تو
متصّل با صباح محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت
که بر این در همی زنم فریاد
نه کسی می‌رسد به فریادم
نه کسی می‌کند ز حالم یاد
چه دهم شرح لطف‌های کچل
آن نکو سیرت فرشته نهاد
سر من از جفای او کل شد
که به موئیم کار از او نگشاد
بستد از بنده راه خود صد بار
لیک یک بار راه بنده نداد
کرد بیداد و داد دشنامم
داد، ای شهریار عالم، داد!
بخت نیکت به منتهای امید
بر ساناد و چشم بد مرساد

» » »     « « «

شاها وزرای تو امینان امیرند
بی وجه مرا در پی خود چند دوانند؟
بودند بر آن عزم که مرسوم رهی را
امسال نرانند وکنون نیز بر آنند
هر کیسه که من بر کرمت دوخته بودم
یک یک بدریدند وشب و روز درانند
نه خلق پسندد نه خدا، کآنچه خداوند
بخشد به دعاگو دگران باز ستانند

چون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهاده است — برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانه عالی است — وجه من مسکین نرسد تا نرسانند
مانندهٔ اسبی است که در راه بماند — مرسوم دعاگوی، بفرما که برانند
در دولت و شادی ابدالدّهر بمانی — تا دولت و شادی ابدالهر بمانند

« « «  » » »

شبی زبان فصاحت زمنهیان خرد — سئوال کرد غرض آنکه مدتی است مدید
که بر خلاف طباع زمانه می‌بینم — که حصن ملک حصین است و سد عدل سدید
زوال ظلمت ظلم است و از ستاره بدیع — کمال دولت فضل است و از سپهر بعید
چه خامه‌ای است که کوتاه می‌کند هر دم — زبان تیغ که بودی دراز در تهدید؟
چه عادلیست که از عدل او ممالک را — تنعمی است موفّی سعادتی است سعید
چه صاحبی است که اصحاب دین و دولت را — ز تیغ و خامهٔ او حاصل است وعد و و عید
جواب داد خرد کآفتاب دولت و دین — که ماه رایت او خلق راست چون مه عید
هلال غره دولت، جمال طلعت ملک — عبای دین محمّد، محمدبن رشید

« « «  » » »

ای شهنشاه جوانبختی که در معراج جاه — شهسوار همتت تا قرب اوادنی براند
بر براق همتت چون دید گردون بر عروج — بر زبان صد بار سبحان الّذی اسری براند
از نشان پایهٔ قدرت نشد آگاه و هم — گر چه صد منزل برون از طارم اعلی براند
بر نشست امروز دستت خامهٔ نی کرده را — بی توقف بر سواد عالم فردا براند
در پناه راعی عدل رعیت پرورت — گلّهٔ گرگ کهن را برّه‌ای تنها براند
آسمان قدرا، خداوندا، دعاگو می‌کند — بهر مقصودی ردیف شعر خود عمدا براند
تا شنیدم از زبان صادق القولی که شاه — بر زبان سی عقد صد کامه بنام ما براند
با دل خود گفتم ارنه بیش ازین بودن طمع — دولت شه باد چتوان این قدر حالا براند
بنده ز آن شادی که سلطان راند نامم بر زبان — این سخن را بارها با هر کس هر جا براند
بلکه بر اوراق چرخم نیز بر بالای چرخ — ثبت کرد این مبلغ و بر جمع سر بالا براند
دوش گفتندم یکی از نایبان حضرتش — مبلغی کم کرد از آن، باقیش بر ابنا براند
گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او — ابر را ادرار داد و بحر را اجرا براند
نیست قلب لشکر دشمن زر سلمان که او — زد بر آن انداخت بعضی را و بعضی را براند
سایهٔ شه بر سرم بادا که هر کو بر سرش — سایه شه بود دولتهای مستوفا براند

« « «  » » »

کریما، گوش کن گفتار نغزم — که چون من نغز گفتاری نباشد

سؤالی می‌کنم فرما جوابی کزین عیبی و ز آن عاری نباشد
فقیری را که در بغداد بیکس بود، نانخوار و غمخواری نباشد
نهال مکرمت برگش نبخشد به صدر دولتش باری نباشد
سخن باشد متاع او و آنگه متاعش را خریداری نباشد
چه تدبیرش بود اینجا؟ کز اینجا به غیر از رفتنش کاری نباشد
سؤالی دیگرم هست از خداوند بگویم گر دلآزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان مرا مرسوم ادراری نباشد؟
چرا باشد که در اوراق احسان بنام بنده دیناری نباشد؟

« « « » » »

ای مرغ جان طلب کن از این آهنین قفس راه برون شدن که تو را هم قفس نماند
ز آن دوستان خاص که بودند در دیار دردا که در دیار کرم هیچ کس نماند
یاران نازنین همه رفتند وهیچ یک زان همرهان به طالع من باز پس نماند
کوس درا در آمد از این کاروانسرای کاینجا به غیر نالهٔ زار جرس نماند
آب بهار عیش و گل بخت ما بریخت زین هر دو یادگار به جز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد از او بود صدر دین دم در کش ای زمانه که جای نفس نماند
سرمایهٔ امید من او بود در جهان رفت و امید من به جهان زین سپس نماند
شد عمر خوار در نظر من که بعد از او ما را به وصل هیچ عزیزی هوس نماند

« « « » » »

اول آن است که چون نیت عزلت دارد بنده زین دایرهٔ جمع جدا خواهد بود
گوشهٔ خانه‌ای امروز وطن خواهد ساخت کش خداوند جهان خانه خدا خواهد بود
مدتی مالک ملک شعرا بود به حق این زمان خادم جمع فقرا خواهد بود
پیش از این در پی مخلوق به سر می‌گردید بعد از این بر در معبود به پا خواهد بود
بنده تا زنده بود وجه معاش بنده هیچ شک نیست کز احسان شما خواهد بود
لیک دارم طمع آنکه معین باشد تا مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

« « « » » »

دانی به شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشینی که به مجمع نرود؟
در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراکنده شود

« « « » » »

دیگر از خرج پر و دخل کمش قرضی چند هست و فرض است که قرض غرما باز دهد
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست قرض باید که ز انعام شما باز دهد

وجه این قرض که از من غرما می‌خواهند  گر نخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهد؟

« « «  » » »

دیگر آنست که محبوب جهان مقری شاه  آمد از بندگی شاه که می‌فرماید:
رو بگو بندهٔ دیرینهٔ ما سلمان را  که بخواه از کرمم هر چه ترامی‌باید
بنده بر حسب اشارت طلبی کردم و شاه  داشت مبذول چنان کز کرم شاه آید
وعده دِین است ز دِین من اگرز آنچه کند  ذمّت همّت خود شاه بر ی می‌شاید

« « «  » » »

ای امیری که شهسوار ظفر  با تو پیوسته همعنان باشد
با سوار سپهر اگر گوئی  که مرا بعد ازین بر آن باشد
هر کجا فتح در حدیث آید  تیغ تیز تواش زبان باشد
خسروا، خواستم ز شه اسبی  که مه نو رکاب آن باشد
کی مه نو رکاب آن گردد  گر نه پای تو در میان باشد
باد نوعی که دایم اقبالت  از مقیمان آستان باشد

« « «  » » »

نو کران حاج مّلا حجتّی  زین و پالان را به تنگ آورده‌اند
این دو بد قول مخالف وعده را  راستی نیکو به چنگ آورده‌اند

« « «  » » »

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت  غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند
فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم  زمانه جز تو کسی را به پادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود  گهی که همّت تو دامن از جهان افشاند
بجاه خواست که ماند مخالف تو به تو  بسی بداد در این اشتیاق جان و نماند
شها کمیت من آمد رکاب سان در پای  عنان عزم بکلّی ز دست من بستاند
به زور می‌کشمش چون کمان از آنکه بر او  جز استخوان و پی و پوست هیچ چیز نماند
به مرکبیم مدد ده کنون که نیست مرا  یک اسب لاغر پی جز قلم که نتوان راند
و گرنه در گذری خواهد از کسالت و ضعف  میان راه بماند این ستور و مرد و نماند

« « «  » » »

ای وزیری که دلت همت اگر در بندد  گره عقده ز ابروی فلک بگشاید
قدم همت تو تارک گردون سپرد  چنبر طاعت تو گردن گردون ساید
در زمان قلمت زهره ندارد بهرام  که زبان و لب شمشیر بِه خون آلاید
هر چه با عقل در ایام تو کردند رجوع  گفت تا خواجه در این باب چه می‌فرماید

دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید / گفت پروانه که دستوری از او می‌باید
صاحبا، رای جهانگیر تو را معلوم است / که جهان هر نفسی حادثه‌ای می‌زاید
تو به لطفی و صفا پاک تر از آب روان / چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید
گه گرفته شود و گاه جهان گیرد شمس / گه زند تیغ و گهی روی زمین آراید
تا پیاده نرود آب، نگیرد عالم / تا برهنه نشود تیغ، گهر ننماید
اگر از کسر کند فتح زیادت چه عجب / مستی و غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید
موکب عزم همایون تو لا ینصرف است / فتح در معرض گردش اگر آید شاید
بر جهان سایهٔ انصاف تو باقی بادا / تا جهان در کنف عدل تو می‌آساید

« « « » » »

ایا شهی که غبار سپاه منصورت / عذار فتح به خطّ معنبر آراید
سوار همت تو گوی فتح در میدان / به سرعت از خم چوگان چرخ برباید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایت / به یک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
شها، ز گردش گردون شکایتی است مرا / که ذکر آن به چنین حضرتی نمی‌شاید
منم که مریم فکر مسیح خاصیتم / به مدحت تو همه ساله روح می‌زاید
به عزّ دولت تو همتی است سلمان را / که نور خواستنش زآفتاب عار آید
اگر ز تشنگیش جان به لب رسد حاشا / که پیش بحر ز خواهشگری لب آلاید
چو پای صبر کشد در گلیم درویشی / سر تجرّد او ترک آسمان ساید
حطام فانی دنیا بدان نمی‌ارزد / که طوق منّت آن گردنی بفرساید
طمع نمی‌کنم و خود چه سود ز آن طمعی / که مرد را ببرد آب و نان بیفزاید
توقع است زلطف توام که بهتر از این / به حال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو بادا که بنده را به جهان / به غیر عمر تو چیزی دگر نمی‌باید

« « « » » »

یارب این قوم چه دم سرد چه افسرده دمند / که بدم سردی و افسردگی از دی بترند
خیر قوم همه شان خواجه قوام الدین است / که ورا اهل خرد لاشهٔ و لاشی شمرند
گر کسی در سرو شکلش نگرد قی بکند / نو کرانش همه از گرسنگی قی بخورند
گر به تقریر و به تحریر چو تیر فلک است / به از آن نیست که بر مملکتش پی ببرند
سبلتش را به کشش‌های دمادم بکنند / دبه‌اش را به لگدهای پیاپی بدرند
دوش می‌گفت حریفی که فلانی امروز / خواجه فرمود که در شهر دگر می‌بخورند
بسر خواجه که من دست فرا مِی نبرم / تا سر خواجه از این جا به فرو می‌نبرند

« « « » » »

سحاب بحر ثمین پادشاه روی زمین ‌ ‌ ‌ برقعه‌ای که ز خطش زلال جان بچکد
سواد شعر مرا التماس کرد از من ‌ ‌ ‌ کنم به دیده سوادی که آب از آن بچکد

« « « ‌ ‌ » » »

خسروا نایبان استیفا ‌ ‌ ‌ کار بر من دراز می‌گیرند
وجه انعام پار و امسالم ‌ ‌ ‌ می‌دهند و فراز می‌گیرند
پنج امسال می‌دهند، ولی ‌ ‌ ‌ چار پارینه باز می‌گیرند

« « « ‌ ‌ » » »

ای یاد حضرتت چو فرح مایهٔ نشاط ‌ ‌ ‌ طبع جهان به خرمی دولت تو شاد
آن لفظ وعده‌ای که پی آن محقر است ‌ ‌ ‌ حاشا که از ضمیر منیرت رود ز یاد

« « « ‌ ‌ » » »

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب ‌ ‌ ‌ حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دولت ایام وصال آید باز ‌ ‌ ‌ بوی پیراهنش از مصر به کنعان شنود

« « « ‌ ‌ » » »

از باد صبا چو بوی زلفش بدمید ‌ ‌ ‌ گل جامه به بوی او سراسر بدرید
بوی خوش گل بسکه ز رشکش خون خورد ‌ ‌ ‌ بر گشت چنانکه تا به بینی برسید

« « « ‌ ‌ » » »

شها قمری طوق دار تو آمد ‌ ‌ ‌ که دست شما بوسد و باز گردد
اگر هست ره تا در آید چو دولت ‌ ‌ ‌ و گر نیست تا چون بلا باز گردد

« « « ‌ ‌ » » »

ایا شاهی که بر الواح گردون ‌ ‌ ‌ ملک نقش ثنایت می‌نگارد
دعاگو یک سخن دارد؛ اجازت ‌ ‌ ‌ اگر باشد، در آید، عرض دارد

« « « ‌ ‌ » » »

شها که بود که از فیض بخشش تو بدو ‌ ‌ ‌ گهر به رطل نیامد، درم به من نرسید؟
ز حضرت تو رهی کرد خانه‌ای در خواست ‌ ‌ ‌ بمن رسید که دادی ولی بمن نرسید

« « « ‌ ‌ » » »

ای وجودت سبب راحت و آسایش خلق ‌ ‌ ‌ به وجودت ابداً زحمت و رنجی مرساد
از ره راستی اندر چمن دین سروی ‌ ‌ ‌ خاطرت باد چو سرو از همه بادی آزاد
گر چه از هستی ما عارضه‌ات گرد انگیخت ‌ ‌ ‌ نور چشم هنری، هیچ غبارت مرساد!

« « « ‌ ‌ » » »

میر مسعود پیر گشت و هنوز ‌ ‌ ‌ همچو اطفال کعب می‌بازد

قدمی و دمی عجب دارد — گه بدین تیز و گه بدان تازد
هر کجا او قدم زند یا دم — ز آدمی آن طرف بپردازد
دم او کشوری بگنداند — قدمش عالمی براندازد

« « « » » »

ستاره کوکب، شاها، یکی که از دل و از جان — همه دعای تو گوید، همه ثنای تو خواند،
حکایتی دو سه دارد، اگر چنانچه مجالی — بود، در آید و یک یک بعرض تو برساند

« « « » » »

عقل را گفتم که عمری پیش ازین چوپانیان — گردن از گردون گردان از چه می‌افراشتند
این زمان آخر چرا زینسان جدا از خان و مان — پشت بر کردند و رو از دشمنان بر داشتند
گفت کای عاقل تو از صورتگران روزگار — نیستی آگه کزین صورت بسی انگاشتند
پیش ازین چون گله در صحرای کشت مردمان — خویشتن را گرگ یکدیگر همی پنداشتند
چون نبود این گله را از منظر چوپان گریز — میر چوپان را به چوپانی بر او بگماشتند
تا به عهد دولت شاهنشه دوران رسید — گرگ و میش آن داوری را از میان برداشتند
چون به عهدش حاجت چوپان نبُد چوپانیان — گله را گر خواستند ور نه بر او بگذاشتند

« « « » » »

ای خیام دولتت برکنده دور آسمان — چون خیامت بارگاه آسمان برکنده باد
جز که چشم حاسدان از باغ شاهی بر نکند — سرو قدت را که چشم حاسدان برکنده باد
گر گشاید باد بر یاس و نرگس گوش و چشم — بی تو چشم و گوششان در بوستان برکنده باد
بعد ازین مسکین دلی گر دل نهد بر تاج و تخت — چون زر و یاقوت لعلش خان و مان برکنده باد
عین آب ار وا شود بعد از تو در صحرا و کوه — چشمه‌های روشن آب روان برکنده باد

« « « » » »

ای کریمی که از سخاوت تو — سایلان شمع شادی افروزند
گر تو دست سخات بگشائی — دیگران چشم بخل بردوزند
به عطا شاد کن مرا امروز — تا بخیلان سخا بیاموزند

« « « » » »

گر چه از اندیشهٔ این واقعهٔ — خلق را در دل به غیر از غم نماند
ظل احمد باد اگر شد آمنه — عمر عیسی باد اگر مریم نماند

« « « » » »

دیدی که محمد مظفر — در کسوت فاقه چون بسر برد
میزیست به جامه‌های کرباس — وانگه که بمرد در رکو مرد

« « «   » » »

ای شهنشاهی که فراشان ایوان فلک — سایبان بارگاهت ز اطلس گردون کنند
از نهیب تیغ تو گردنکشان شرق و غرب — جیب و دامن چون شفق از خون دل گلگون کنند
بندگان بارگاهت صد چو کاووس و کی‌اند — بندگیشان نوذر و هوشنگ و افریدون کنند
جود حاتم با وجود جود عامت فی المثل — حبّهٔ باشد که خرج از مخزن قارون کنند
پادشاها هیچ با اصحاب دیوان گفته‌ای — اینک هر سالی ز نو ملک ترا وارون کنند
سال پارین چون زیادت گشت بر پیرارسال — سال امسالینه را بر پار هم افزون کنند
مملکت زیر و زبر خواهد شدن زین مستزاد — ملک و اسباب و زن و فرزند را هون کنند
سخت می‌ترسم ازین معنی که خاص و عام ملک — از تو برگردند و رو بر حضرت بیچون کنند
از عوانان ممالک گردن فخرک بزن — تا خلایق خرمی از خون آن ملعون کنند
پادشاها از پی صد مصلحت یک چون بکن — پادشاهان از پی یک مصلحت صد چون کنند

« « «   » » »

ای وزیریکه فلک حلقه بگوش زر تست — خود فلک را چه زری بهتر از این می‌باید
پرتو رای ترا دید خرد گفت مرا — چه مبارک سحری بهتر از این می‌باید
تواماً چون ز غلامان کمر بستهٔ تست — چو میانش کمری بهتر از این می‌باید
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاووس ضمیر — لیکنش بال و پری بهتر از این می‌باید
صاحبا خاطر وقّاد قدر قدرت تو — با دعا گو قدری بهتر از این می‌باید

« « «   » » »

بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست — قرض باید که ز انعام شما باز دهد
وجه این قرض که از من غربا می‌خواهند — گر نخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهد

« « «   » » »

خسروا این امیر کرمان چند — کفن خود چو کرم پیله تند
خیل کرمان مور گیر و ملخ — با سلیمان ملک او چه زند
آفرین بر ثبات نظم تو کو — پشت کوه از شکوه می‌شکند
صبر آید پی تو کرمان را — من بر آنم که زودتر بکند
گور گر با پلنگ جوید جنگ — گور خود را بدست خویش کند
عقل داند که عاقبت چه بود — روبهی را که قصد شیر کند

« « «   » » »

ای مرا دریا دلی کز مکرمت — آب دستش آب دریا می‌برد
پوششی داد و ز سر بیرون نکرد — گیوهٔ بخشیده در پا می‌برد

« « « » » »

گر چو گل خواهی که باشی سرخ روی / از زرت دامن فرو باید فشاند
در زد آتش گل به برگ و ساز خویش / پیش خَلَقّش لاجرم آبی نماند

« « « » » »

خدایگان وزیران ملک آصف عهد / زهی نهاده نهال تو عدل را بنیاد
غبار ادهم کلک تو عنبر اشهب / غلام سنبل خلق تو سوسن آزاد
زبان لاله از آن شد به غیر آلوده / که او حکایت خلق تو می‌کند با باد
خدایگانا احوال من ز دور فلک / به صورتیست که احوال دشمنان تو باد
گر از شمامهٔ خلقت صبا اثر یابد / شود بنفشهٔ مخزون چو گل از آن شمشاد
رضیع تربیت رای بنده پرور تو است / خرد که بدر فلک را نزاده دارد یاد
خدایگانا، احوال من ز دور فلک / به صورتی است که احوال بد سگال تو باد
الاغکی دو سه زین پیش داشت بندهٔ تو / به وجه قرض یکایک به قرض خواهان داد
کنون تصور آن می‌کند که برتابد / بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورد ماندم از حیرت / تو شهسواری و اسبی بمات باید داد

« « « » » »

اسبی که مرا خواجه بر آن اسب نشاند / هر کس که بدید اسب شطرنجش خواند
چون راندمش اندر اولین گام بماند / بد جانوری بود ندانم بچه ماند؟

« « « » » »

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم / به گوش سامع جز مدحت شما نرسید
به بوی خلق خوشت هیچ کاروان نسیم / سحر گه از طرف تبت و ختا نرسید
نماند در همه آفاق ذره‌ای که بدو / ز آفتاب نوال تواش عطا نرسید
بگرد نعل سمندت براق جمشیدی / اگر چه بود جهانگرد و بادپا، نرسید
قدر ز اطلس سبز فلک قبائی دوخت / ولی بقد و برو قامتت فرا نرسید
خدایگانا، در غیبت آنچه فرمودی / به ما رسید همانَدم، ولی به ما نرسید
چرا قضیهٔ اسبی که میر با بنده / روانه کرد، فرو ماند وهیچ جا نرسید
سمند سر کش تند تو در طریق وفا / بمن پیادهٔ بی دست و پا چرا نرسید؟
ز بسکه در ره آن وعده کردم آمد وشد / دو پا برفت ز دست و به چار پا نرسید
دعای من به تو چون میرسد، دگر سهل است / اگر بمن ز تو چیزی رسید یا نرسید

« « « » » »

ای جهانبخشی که در ایام عدلت باد صبح / دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد

گر صفای روضهٔ طبعت وزد در بادیه
بعد از این خار مغیلانش گل سوری دهد
در طبیعت گر نهد از لفظ عذبت خاصیت
نیش زهر افشان عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد بیتی، عقل کل
با همه استادی آنجا تن به مزدوری دهد
صاحبا، یکسال وشش ماه است تا هر دم‌کنم
پرسش حال چنان خانه که دستوری دهد
قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را
خود مباد آن روز کز قرب تواش دوری دهد
لیکنم چون شوق دیدارت بود هر ساعتی
بیم آن باشد که جان را جام رنجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان من بنده را
بهر دیدارت به هر یک ماه دستوری دهد
شمع بختت باد روشن تا جهان هر صبحدم
شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

« « «   » » »

ای خسروی که دست و دل کامکار تو
کار جهان به تیغ جهانگیر می‌کنند
رایات فتح را به زبان سنان و تیغ
پیوسته اولیای تو تفسیر می‌کنند
شیران رایت تو هژبران رزم را
در مرغزار معرکه نخجیر می‌کنند
اقبال تا به دامن جاه تو چنگ زد
حسّاد ناله زارتر از زیر می‌کنند
آب از هوای لطف تو دیوانه می‌شود
ز آن دست و پای آب به زنجیر می‌کنند
مقصود مقربان قماری دعای تست
ز آن ناله‌ها که در شب و شبگیر می‌کنند
خورشید طلعتا، وزرای تو وجه من
اکنون سه ماه رفت که تدبیر می‌کنند
در کار بنده خرد و بزرگ آنچه راستی است
تقصیرها نموده و تأخیر می‌کنند
انعام شاه و حکم امیر است ومن غریم
وجهی است دادنی بچه تقصیر می‌کنند؟
اکنون به لطف خویش تو زایشان سؤال کن
تا خود در این قضیه چه تقریر می‌کنند؟
آرای تیغ و کلک تو همواره تیزباد
تا کار ملک راست تر از تیر می‌کنند

« « «   » » »

همنشین بدان مباش که نیک
از بدان جز بدی نیاموزد
خار آتش فروز سوختنی
که ز گل جاه و شوکت اندوزد،
عاقبت بر کند دل از صحبت
وز برای گل آتش افروزد
خار کآتش بدو بود زنده
آتـش کشتنیش می‌سوزد

« « «   » » »

نفس من اگر چه جانبخش است
جگرم غرق خون چو مشگ بود
گر چه دریا به ابر آب دهد
لب دریا همیشه خشک بود

« « «   » » »

سپهر فضل و هنر، شمس دین که چشم قمر
جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد

صفا و صدق ترا صبح صادق ار بیند ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
برید باد بهاری به بوی نافهٔ مشگ بعهد خلق تو فکر ختا نخواهد کرد
خجسته رأی تو گوئی ز روی لطف هنر نظر به حال پریشان ما نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در درون من است به حسن تربیت آن را دوا نخواهد کرد
حدیث فاقه و حرمان بنده یکباری به پیش کس نبرد چون روا نخواهد کرد
در تو ملجاء فضل است و بنده جز بدرت به هیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگر چه این قدرم بس محقّق است که کس بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
ولی رضای تو جویم از آنکه می‌دانم قضا خلاف رضای شما نخواهد کرد
گرفتم اینکه دعاگو برای ساز سفر حدیث جامه و اسب و قبا نخواهد کرد
قراضهٔ که در این مدت از مسلمانان ستانده است رهی تا ادا نخواهد کرد
یقین بدان که غریم مشنع بی شرم به هیچ راه رهی را رها نخواهد کرد
محقری که بنام مقرر است امروز بوجه وجه معاند وفا نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را به کسی کنی حواله که دانی ادا نخواهد کرد
جهان به کام تو بادا و بنده تا زنده بود، همیشه جز اینت دعا نخواهد کرد

« « « » » »

ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمی‌رسد
آنجا که کاتبان تو تحریر می‌کنند حکم قضا، بضاعت جوزا نمی‌رسد
دریاچه جوش می‌زند از جود خود مگر صیت مکارم تو به دریا نمی‌رسد
امروز در بسیط زمین با وجود تو آئین سروری دگری را نمی‌رسد
یکدم نمی‌رود که ز دریای لطف تو صد کاروان عنبر سارا نمی‌رسد
جم رتبتا، به حضرت اعلای اصفیا احوال و عجز بنده همانا نمی‌رسد
بگذشت چارمه که ز دیوان روزی‌ام یکجو بوجه راتب و اجرا نمی‌رسد
زیر کبودی فلک احسان نمانده است یا خود برات رزق ز بالا نمی‌رسد
کارم رسیده است به جائی و آن کجاست؟ جائی که هیچ چیزم از آن جا نمی‌رسد
از ابر قطره‌ای به کف من نمی‌فتد وز باد راحتی به دل ما نمی‌رسد
گفتن دروغ راست نباشد همی کند گه گاه جود طبع تو اما نمی‌رسد
با این نظام مال و منال و فراغ دل هیچم بقرض خواه تقاضا نمی‌رسد
ز انعام خاص اصلی خویشم مدد فرست ز احسان دیگری نه، که اصلا نمی‌رسد
داعی پیاده است و گرانبار و ناتوان هر روز از آن به مجلس اعلا نمی‌رسد
صیت تو از ثری به ثریا رسیده باد پیوسته تا ثری به ثریا نمی‌رسد

« « « » » »

پادشاها، بندگان درگه احسان تو هریک از هرجنس چندین چار پا در بسته‌اند
چند نوبت خواستم اسبی، باسبی با رهی این چنین میرآخوران آخر چرا در بسته‌اند؟

« « « » » »

آنان که مقربان شاهند، وینان که ملازمان میرند
ده روز دگر اگر در این شهر هر یک سر خویشتن نگیرند،
آنان ز برهنگی بسوزند واینان ز گرسنگی بمیرند

« « « » » »

مرا چو یاد زیار و دیار خویش آید هزار نالهٔ زار از درون ریش آید
نشسته در پس زانوی غربتم شب و روز خدای داند از پس مراچه پیش آید

« « « » » »

که را مجال بود کز زبان همچو منی حکایتی برساند به بارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند که: ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر تو را دور چرخ فرمانبر نگین رأی تو را مهر مهر نقش پذیر
توئی که صبح ضمیر منیرت از سرعار فشاند از رخ خورشید دامن تنویر
نفاذ تیر بیان در مجاری فکرت چو گوشهای کمان داده پَر و بال به تیر
ز عشق خط روان مسلسل قلمت نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صد بشارت فتح که هست بخت تو همچون مسیح طفل بشیر
مرا ز طالع وارون شکایتی است عظیم اگر مجال بود شمّه‌ای کنم تقریر
چهار ماه تمام است تا در این حضرت میان ببسته دهان را گشاده‌ام چون تیر
عجب در آن که در این چار ماه یک نوبت به حال بنده نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما در این مدت چه می‌کند؟ به چه می‌سازد این غریب فقیر؟
نه هیچ شغل که او را از آن رسد راحت نه هیچ کار که وی را در آن بود توفیر
حدیث رفته رها می‌کنم که آن صورت نوشته بود قضا بر صحیفهٔ تقدیر
کنون در آینهٔ رای عالم آرایت ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بفّرو بخت تو داد فصاحت و هنر و شعر و انشأ و تحریر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم هنر مگیر و فصاحت مگیرو شعر مگیر!
مرا ز جنس دگر نو کران ساده شمار از آنکه باز ندانند شعر را ز شعیر
ببین که ز آنچه برایشان رسید در یک ماه به من رسید در این چار ماه عشر عشیر؟

بقای عمر تو بادا که هرچه مقصود است — در این میانه مرا، گفته‌ام قلیل و کثیر

« « « » » »

کدام پیک مبارک قدم دعای مرا — برد به حضرت جمشید آسمان مقدار
پس از دعا و زمین بوس گوید ای شاهی — که چرخ را همه بر قطب رای تو است مدار،
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز — به غیر زر که بغایت شده است پیش تو خوار
بدور عدل تو از غصّه فتنه شد در خواب — به بانگ کوس تو از خواب بخت شد بیدار
به جنب رأی منیر تو آفتاب ز عجز — هزار بار زند پشت دست بر دیوار
ز بخت و تخت تو عالی است ملک را پایه — ز کلک و تیغ تو تیز است عدل را بازار
به ذکر خُلق تو خلقند عنبرین انفاس — به شکر لطف تو داعی است شکّرین گفتار
نکرده سنگ وقار تو را زمانه قیاس — ندیده بحر عطای تو را ستاره کنار
هر آن کمر که نه از بهر خدمتت بندند — به مذهب عقلا باشد آن کمر زنّار
بگرد جاهت اگر هم که وهم دایره وار — کشد بهم نرسد وهم را سر پرگار
به یمن همّت تو پیش سائلان همه وقت — سپید و سرخ بود روی درهم و دینار
من آن کسم که به مدح تو می‌کنم مشحون — جریده‌های سیاه و سپید لیل و نهار
پی رفیقی و وِردم که آن دعای شماست — همی کنند تردد قوافل اسحار
همیشه من به ثنای تو می‌چکانم دُرّ — چو ابر بی طمع و حرص و زحمت و اصرار
ولی توقّعم از لطف شاه این باشد — که گه گهی دهدم بر ضمیر خویش گذار
دوم که چون شمرد بندگان مخلص را — مرا باسم غلامی در آورد به شمار
از آن عروس سخن خوش نمی‌نماید روی — که دارد آینهٔ طبع روشنم زنگار
تو پادشاه جهانی و ورد من این است — که باد شاه ز شاهی و ملک برخوردار

« « « » » »

خسروا خاک درگه تو مرا — از غبار ذرور نیکوتر
بی‌لقایت چو چشم بی نورم — چشم در عین نور نیکوتر
لیک در حالتی چنین که منم — غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشمم بد است دور از تو — چشم بد از تو دور نیکوتر

« « « » » »

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار — ساقیا دریای می را کشتی ساغر بیار
جز بزرین زورق می مگذران عمر عزیز — زین محیط غم‌که بروی نیست‌کشتی راگذار
اندر آن شبها که خیل ماه بر دارد مسیر — زینهار از دجله خندق ساز وز کشتی حصار
زورقی خورشید پیکر کانعکاس جرم او — روز روشن می‌نماید در دل شبهای تار

هست خرّم گلشنی ترکیب اواز چوب خشک — لیک چوب خشک او می‌آورد پیوسته بار
مرکبی چو بین روان با بادبان در روی آب — نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار
روحش از باد شمال است و روان از آب بحر — نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار
معدهٔ او بگذراند سنگ خارا را ولی — باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
آب را هر دم ز پهلویش بود رنگی دگر — خود همین باشد به عالم غایت حسن جوار
گر درین کشتی گذارد روزگار خود جهان — ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

» » »   « « «

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت — آهنینت خود تاج سر شد و مرکب سریر
در جهانداری نظیرت دیدهٔ گردون ندید — در جهان داری همه چیزی مهیا جز نظیر
باغ دولت آب فتح از جوی تیغت می‌خورد — دشمن‌آتش نهادت سوخت زین‌غم، گو: بمیر!
گر سگی می‌گیرد از دیوانگی سودای موش — شیر گیران را چه غم از گربکان موش گیر؟
داشتم، شاها، من اسبانی که بردندی سبق — از براق برق سیر آسمان اندر مسیر
خنگ گردون غالباً بر سیر ایشان رشک برد — کرد هر یک را برنج و علتّی دیگر اسیر
باز بین کار مرا کآن بار گیرم نیز ماند — هم نماندی گر به کاری آمدی آن بارگیر
من ضعیف و خسته و باری قوی بر خاطرم — هر که را باری‌است هست از بارگیری ناگزیر
تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را — جز خدا، بادا خدایت حافظ و یار و نصیر

» » »   « « «

طریق نیست سفارش به آسمان کردن — که سایه بر سر سکّان ربع مسکون دار
نه عادت است به خورشید درد سر بردن — که رحمتی کن و بر خاک عین لطف انگار
و یا به ابر گهر بار در فشان گفتن — که بر بنات نبات از طریق لطف ببار
و گرنه داشته بودی هزار پی عرضه — رهی به حضرت خورشید آسمان مقدار
که بنده را ز عزیزان خویش طایفه‌ای — ز بارگاه سعادت گزیده‌اند جوار
تو آفتابی و ایشان چو ذرّه در نظرت — ز خاکشان نظر مرحمت دریغ مدار

» » »   « « «

آنکه از کبر یک وجب می‌دید — از سر خویش تا به افسر هور
و آنکه می‌گفت شیر معرکه‌ام — دولت شاه ساخت او را گور
قوت الّظهر پشت او بشکست — قرة العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت — بر نیاید کسی به مردی و زور

» » »   « « «

اگر هزار گنه چاکری کند، نبود — چنان بزرگ که اندک جریمه‌ای سرور

ستارگان همه در گردش‌اند بر گردون		گرفت نیست از آن جمع جز که برمه و خور

» » »   « « «

جم و کیخسرو انجم سپه چرخ سریر		که از او نور دهد آینهٔ بدر منیر،
کشتی از ورطهٔ دریاچه برجیس براند		در سرا پردهٔ ترک فلک افکند مسیر

» » »   « « «

کوه‌پیکر استری صرصر تک و هامون گذار		نقره خنگ آهنین سم، اشهب عنبر غبار
پشت و پیشانی و دنبال وسر و ساق وسمش		کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار
می‌رود چون اشک وقطعاً در نمی‌آید به رو		گر شبی بر تارهٔ روئین ورا افتد گذار
می‌رود چون آب و می‌افروزدش آتش ز نعل		هست او نعل بر آتش، ز آن نمی‌گیرد قرار
بادپائی چون فلک، گاه تحرک بی سکون		بار گیری چون زمان، وقت تحمل بردبار
چشم وگوشش کوش‌دار شیر مردان روز رزم		دست و پایش دام پای آهوان وقت شکار
روزگارش روزگار شادمانی گفتمی		گر لگد زن نیستی گه گه بُوسِ روزگار
مرد را بی آنکه هرگز در سر آید چون خیال		برده از عالم به عالم در دل شبهای تار
چون جهد دست براق برق بینی در شکیل		چون دود پای برید باد بینی در نگار
می‌گذارد مه ز مهر آن که گردد حلقه‌اش		یا ببندد بر سمش خود را به صنعت نعل وار
استری زینسان طمع می‌دارم از اصطبل شاه		آفتاب سایه پرور، سایهٔ پروردگار
آفتاب سلطنت، بحر کرم، سلطان اویس		کآسمان را برقرار حکم او باشد قرار

» » »   « « «

پادشاها عالم از انفاق تو معمور شد		اینچنین معموره‌ای را تا ابد معمور دار
شرق و غرب ملک را بر التفات تست چشم		گه نظر با رای هندو، گاه با فغفور دار
چون مسخر شد به رغم تیغ ملک ایرجت		بعد از این عزم دیار سلم و ملک توردار
شام را از پرتو شمشیر نور صبح ده		نیمروز از گرد لشکر چون شب دیجوردار
روز و شب کایشان دو لالایند بر درگاه تو		در سرای خویششان چون عنبر و کافور دار
پرده را بر غنچه آرد در بدن خود باد صبح		گر تو فرمائی که او را بعد از این مستوردار
دین پناها، ز آستان حضرتت گر غایبم		زحمت نفس است مانع بنده را معذور دار
پیری و رنجوری و دوری ز درگاهت مرا		جان بلب نزدیک خواهد کرد، یارب، دوردار
بسته‌ام امیّدها در همّت شاهانه‌ات		همت شاهانه با این بندهٔ رنجور دار
در پناه رایتت خلق جهان آسوده‌اند		رایت او را الهی جاودان منصور دار

» » »   « « «

پریروز به حمام در، فقیری را		به فحش و زجر فروشست خواجهٔ مغرور

فقیر رفت که پایش چوسنگ بوسه دهد  چو شانه ریش گرفتش که رو زپیشم دور
از آن پسش ز پی غدر داد مشتی گِل  فقیر گفت که ای خواجه نیستی معذور
دل مرا که به کلی خراب کردهٔ تست  گمانمبر که به یک مشتِ گِل شود معمور

« « «  » » »

شتر و لاجه در دیار عرب  کرد قیتولهای مردم پر
نفس من نیز رغبتی می‌کرد  گفتم ای نفس من سلامت مر
شتر و لاجهٔ عرب چکنی  نه دیار عرب نه شیر شتر

« « «  » » »

بجائی که وقتت خوش است ای پسر  نمی‌بایدت کرد از آنجا گذر
مکن دست آز و هوس را دراز  به چیزی که بخشیده اندت بساز

« « «  » » »

عاشقی، شمعا، از آنرو چون منت  چهرهٔ زرد است و چشم اشک پاش
ورنئی عاشق، چرا بی علّتی  هر شبی بیماری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب، تا به تیغ  سر نبّرندت، نیابی انتعاش
سرکشی در عشقبازی می‌کنی  رو که بر عاشق حرام است این معاش
یا بسوز گریه بنشین و بمیر  یا سر خود گیر و حالی زنده باش

« « «  » » »

قوی، بزرگ و سرافراز، سرخ روچون ...!  به آرزوی تو برخاستم ز مسکن خویش
چو در جناب تو آمد شدم دراز کشید  برفت آب و هوس کم شد و ندامت بیش
روا مدار کنون باز پس روم ز درت  به خود فرو شده گریان، فکنده سر در پیش

« « «  » » »

خورده بودم پستهٔ بسیار و طبعم بسته بود  داد حبّ مسهلم فرزند مردود حبش
تا بهر مجلس که بنشینم روانی می‌ریم  بر سرو بر سبلت و بر ریش مسعود حبش

« « «  » » »

گر سرو برگ کلاه فقر داری ای فقیر  چار ترکت باید اول تارود کارت ز پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه  ترک ثالث ترک راحت، ترک رابع ترک خویش

« « «  » » »

ای جهانبخشی که روز و شب چو نور آفتاب  فیض احسان توفایض برسماوات است و ارض،
سرمه از خاک رهت کردن فلک را فرض عین  سجده بر عالی درت بردن ملک را عین فرض
عرض حالم راست طولی می‌کنم ز آن احتراز  مختصر کاریست، دارم در برت بی‌طول وعرض

باید احسانی چنان کردن که بعد از خرج راه | قرض خود بگذارم و بازم نباید کرد قرض

« « « » » »

ای وزیری که جاه و ملک تر است | از سماوات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم | بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عهد، | کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض،
که در ایام دولت تو کسی | که دعای تو باشد او را فرض،
نخورد هیچ چیز الا غم | نکند هیچ کار الاّ قرض؟

« « « » » »

بغداد از مقام شهان قدیم بود | کز خوبی‌اش نکرد کسی از بهشت فرق
در آرزوی خاک کف پای شه اویس | چندان گریست شهر که درآب‌گشت غرق

« « « » » »

سایهٔ یزدان معزالدین والدنیا اویس | کز برای بندگیش از آسمان بندند طاق
آنکه گردون ار بگردد از شعار بندگیش | از سر گردون گردان بر کشند این سبز طاق
حکمت سلطان رسانیدش به جائی کاین زمان | شد ز ادراک علّوش طاقت اندیشه طاق
گر نظر بر شمسهٔ سقفش گمارد آفتاب | در رواق آسمان چون سایه باز افتد ز طاق
تا غلامی حریم بارگاه او کنند | کرده‌اند اقبال و شادی هر دو با هم اتفاق

« « « » » »

ز حدّ گذشت به یکبارگی جفای فلک | نمی‌شود نفسی منقطع بلای فلک
قبای اطلس چرخ از چه بافتند که هیچ | نه می‌درد، نه کهن می‌شود قبای فلک؟
بهر غمی که از او می‌رسد به روی زمین | نمی‌رسد به زمین از نشاط پای فلک
ز بسکه بر سر من گشت آسیای سپهر | سپید شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت به یکبار گردن گردون | ز بسکه همّت احرار زد قفای فلک
طفیل ماست فلک، همتی به کار آریم | چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک؟
شدند سیم و شان خاک و خاک شد زرو سیم | یقین بدان که همین است کیمیای فلک
کسی چرا بسرای فلک فرود آید | گمان برد که فرود آید این سرای فلک؟
بهر هوا و بهر سو کبوتر دل را | رها مکن که عقاب است در هوای فلک

« « « » » »

دارای شرق وغرب که جود و وقار تو | دریا و کوه را همگی برد آب و سنگ
می‌راند با لطافت طبعت حدیث آب | صد پی بر آمد از حسدت پای او به سنگ
می‌گردد از خجالت قدرت فلک کبود | می‌آید از حلاوت لفظت شکر به تنگ

معدوم گشت فتنه به عهدت از آن شده است — پنهان به کنج‌های دهان بتان شنگ
گر نیستی صفالت رایت به راه خلق — بودی، گرفتی آینهٔ آفتاب زنگ
آنکس که چین و زنگ گرفتی به تیغ تیز — از بیم تو گرفت رخش چین و تیغ زنگ
خلقت ز رشک در جگر مشگ کرد خون — مهرت ز سهم از رخ مریخ برد ژنگ
ارزاق خلق را سر کلک تو شد ضمان — ابواب فتح را دم رمح تو آب و رنگ
شاها، فراق حضرت هوشنگی شما — یکبارگی ببرد ز ما صبر و هوش و هنگ
حرمان خاک پای تو کآب حیات ماست — حقّا که کرد شهد حیات مرا شرنگ
تا ز آستان شاه جدا کردم آسمان — با مهر بس به کینم و با آسمان بجنگ
از من سئوال کرد خرد کز رکاب شاه — بهر چه باز داشتی ای نا حفاظ خنگ؟
گفتم ز درد پا و ز سرما بتاب رفت — گفتا که بس کن این سخن سرد و عذر لنگ
دوری به اختیار گر از قرب آفتاب — جوید، فرو رواد عطارد به خاک ننگ

« « « » » »

پناه زمرهٔ اسلام، تاج دولت و دین — محیط دین و شریعت، سپهر جاه و جلال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم — زحسن رای تو یابد عروس ملک جمال
خدایگانا، دانی که بنده سلمان را — جناب تست در این مملکت مآب و مآل
سه هفته شد که ز سرما و برف در تبریز — به جز تردد خاطر ترددیست محال
هزار بار بعزم درت کمر بستم — ولیکنم یخ و سرما نمی‌دهند مجال
بد آنچه تا نکنی حمل بر کسالت من — شده‌ست فرض مرا بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت، بادا — در تو قبلهٔ این ملک و مقبل اقبال

« « « » » »

وحید دین محمّد، امیر اسماعیل — که رزق خلق خدا را کف تو گشت کفیل
گشاده است ز دست تو دجلهٔ احسان — چنانکه چشمهٔ زمزم ز پای اسماعیل
سواد باصرهٔ سائلان کند روشن — ز دور گرد سپاه سخایت از صد میل
بسان قطعهٔ یاقوت قطعه‌ای منظوم — که بود بر گهر نجم ثاقبش تفضیل،
به حضرت تو فرستادم و عطای جواب — نیافتم که به پیش من آن عطاست جزیل
بنات بکر سرا پردهٔ ضمیر رهی — اگر چه یکسره بی مثل بوده‌اند و بدیل
به درگه تو دگر بار آمدند مگر — کنند دیده به کحل قبول خواجه کحیل
تو را که در همه بابی سعادت است رفیق — بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

« « « » » »

نظاره کن شکم الدین و خواجه میرجان را — یکی معارض رستم دگر مثابه زال

به عدل و مردی و انصاف هر دو همرنگند ولی از این به نگیندان برند از آن به جوال

» » » « « «

صاحب قران مملکت ای آصفی که هست صدر تو قبلهٔ عرب و کعبهٔ عجم
بر رای روشنت همگی کار ملک راست آن روز شد که پشت فلک را نبود خم
رای تو هشته است ز همّت به گرد خوان یک گرده قرص خاور و یک کاسه جام جم
گر دست بر قلم بنهد بی اجازتت تیر فلک، سپهر کند دست او قلم
سر تا به پا وجود تو چون عقل اول است فضل و کفایت و هنر و همت و کرم
حکمت اگر به پشت فلک پا در آورد خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم
داعی که می‌زند قدم صدق، صاحبا، از شارع محبّت و از عالم قدم
گر چند روز باز نیامد به حضرتت او را مکن به زلت تقصیر متّهم
سرما بغایتی است که خورشید صبح را یخ بسته است چشمه و افسرده است دم
امروز آفتاب به برف ار فرو رود مشکل بود بر آمدن اندر بهار هم
پیر و ضعیف وسست قدم چون رود براه جائی که یخ ز جای برد پیل رابدم؟
معذور دارگر به قلم عذر خواستم ترسم که گرقدم بنهم بشکند قدم
چندان بقات باد که بر نیلگون افق گردون کشد در آخر روز از بقم رقم

» » » « « «

خسرو یم یمین امیر علی صورت رحمت علی علیم
ای مزین بمدحتت اقلام ای مرفه به دولتت اقلیم
هم جناب تو با ستاره قرین هم عدیل تو در زمانه عدیم
بر عقولت به مرتبت تفضیل بر سپهرت به منزلت تعظیم
در دمت معجز بیان مسیح در کفت قوت بنان کلیم
در زمانت ز فتنه زائیدن مادر روزگار گشته عقیم
آتش خنجرت چو شعله کشید زهره بحر آب گشت از بیم
بحر را کرد همّتت در خاک لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کهینه غلام صاحب ری ترا کمینه ندیم
خسروا، بنده اسبکی دارد سخت سست وقوی ضعیف و سقیم
اسبی از لاغری چنانکه بر او گر نشیند مگس شود بدو نیم
کنده چشمش به پنجه‌های کلاغ کُند جسمش ز رنجهای قدیم
آسمان در زمان نمرودش داغ کرده به نار ابراهیم
او چو مردار مرده گندیده من چو زاغی بر او نشسته مقیم

خود نشستن چو زاغ بر مردار　طوطیان را خلاقتی است عظیم
پیش بیطار بردمش گفتم　بدوایش مرا بده تعلیم
گفت این کار کار جبّار است　کوست یحی العظام وهی رمیم
مگرت نعمت علی کبیر　برهاند از این عذاب الیم
تا در این دور دایره کردار　نشود نقطه قابل تقسیم
باد قسم مخالف تو تعب　باد خطّ متابع تو نعیم

« « «　» » »

پادشاها از میان جان ودل بیگاه و گاه　من دعایت با دعای قدسیان پیوسته‌ام
با وجود ابر احسانت که ابری فایض است　راستی از منّت دور فلک وارسته‌ام
ای خداوندی که رنگ و بوی بزمت چون بدید　گفت‌گل برخود چه می‌خندم‌که‌این‌جا رسته‌ام
درد چشمم ناگهانی خاست کاندر خانه‌ای　تنگ و تاری همچو چشم خویشتن بنشسته‌ام
کرده‌ام عادت به چشم و سر به درگاه آمدن　زان نمی‌آیم که چشمم بسته و تن خسته‌ام
چشم‌های بنده از نادیدنت دیوانه‌اند　هر دو از آن روی چون دیوانگان بربسته‌ام
دولتت بادا ابد پیوند و خود باشد چنین　بارها عقل این سخن در گوش گفت آهسته‌ام

« « «　» » »

آصف کفایتا، صفت لطف و رأفتت　با آن که طبع بنده لطیف است چون کنم؟
کز درد چشم نیست مجال ترددم　لیکن حضور خواجه شریف است چون کنم؟
بر بسته‌ام دو دیده بعزم درت ولی　سرما قوی و دیده ضعیف است چون کنم؟

« « «　» » »

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم　که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام
زهی به دیدهٔ ادراک دوربین دیده　هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام
به دست رای منیرت عنان اشهب صبح　بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
قلاید دهنت طوق گردن گردون　جواهر سخنت عقد زیور ایّام
چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص　چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف　حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام
بدور شحنهٔ عدل تو در زمانه کسی　به غیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاهربا　گذر کند، شودش پر ز خون لعل مشام
سپهر مرتبه شاها، ز حال قصهٔ خویش　حکایتی به جناب تو می‌رود اعلام
مرا به فضل الهی و دولت شاهی　گذشت مدت سی سال روزگار به کام
نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ　نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام

به حیله از کف من ناگهان عنان مراد / ربود توسن ایّام ابلق پدرام
کمان چرخ مرا در نهاد بر چون تیر / ز خانهٔ خودم افکند دور و دشمن کام
به بارگاه رفیع تو التجا کردم / که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام
سزای خدمت شاه ار چه نیستم لیکن / شدم به حکم اشارت ز زمرهٔ خدّام
و لیکن از سبب آن که نیست چون دگران / مرا به عادت معهود زین و اسب و غلام
نه بر قبای حریرم مذهب است طراز / نه بر کمیت روانم مزین است لگام
در این دیار ز بی حرمتی چنان شده‌ام / که خود نمی‌دهدم هیچ کس جواب سلام
نیابتی نه که باشد امید حاصل نان / عنایتی نه که گردد مزید شهرت عام
ضرورت است بسوی عراق کردن قصد / مرا چو نیست به بغداد وجه سفرهٔ شام
ز بی نوائیم امروز چون شکسته رباب / مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام
حدیث وام چگویم که آب بر لب شط / نمی‌دهند بوامم، که خاک بر سروام!
به تلخ عیش از آن سر گرفته‌ام می را / که کرد چون عنبم پایمال عصر ایام
دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت / نه بر امید عطا و توقع انعام
و لیکن این قدر از راه عجز می‌گویم / که ای زمانه به دست تو باز داده زمام،
مرا ز روی عنایت چنان بدار که من / به حضرت تو نیارم ملامت و ابرام
به همتت شود آسوده خاطرم ز هموم / به دولتت شود آزاد گردنم از وام
مرا کز آتش فکرت چو عود سوخت جگر / روا مدار که کارم چو عود باشد خام
گمان مبر که دعا گو ز حدّ بی ادبی / بدین فسانه زبان تیز کرده‌ام چو حسام
اگر چه می‌جهدم آتش از دهان چون برق / ولیکنم ز حیا آب می‌چکد ز مسام
همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم / مدام تا که بر ارواح قائمند اجسام
مباد جز به هوای تو گردش افلاک / مباد جز به رضای تو جنبش اجرام

» » » « « «

خدایگانا از حد گذشت و بیمر شد / حدیث ناقهٔ داعی و عرض قصهٔ وام
ز حضرت تو چو ابر آنچنان سیه رویم / که هر دمم ز حیا آب می‌چکد ز مسام
ولی مقابل میرم چو میدهد زحمت / ضرورتست که آرم به حضرتت آرام
اگر بسیط زمین بحر مکرمت گردد / جز از زلال نوال تو بر من است حرام
ور از خمار غمم جان به لب رسد چون جم / ز دست جم نستانم خلاف رای تو جام
بوجه دین من انعامهای گوناگون / اگر چه بود شما را ولی نبود تمام
بگو که قرض رهی را تمام بگذارد / که ناقلان سخن گفته‌اند بالاتمام
و گر چنانکه بود مصلحت روانه کنند / بجا نبینم بر رسم رسالت و پیغام

و یا وظیفهٔ شغلی به من حواله کنند — که این فتاده نماید بر آن وظیفه قیام
به همتت شود آسوده گردنم ز هموم — به دولتت شود آزاد گردنم از وام
مرا کزآتش فکرت چومشگ سوخت جگر — روا مدار که کارم چو عود باشد خام
جواهر سخن من شکسته می‌آید — مگر عنایت تو نظمم آورد به نظام
همیشه تا بود از کعبه بر زمین آثار — حریم سلطنت باد کعبهٔ اسلام
اساس طاق جلالت که با فلک جفت است — مهْدس ازلی بسته بر ستون دوام

« « « » » »

بهر استقبال شاه از فرق سر کردم قدم — خواستم تا رو به درگاه همایون آورم
درد پایم‌گشت از آن مانع که آرم درد سر — من که درد پای دارم درد سر چون آورم

« « « » » »

ای کریمی که چون نسیم سحر — باغ لطف ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو — کار با برگ و با نوا دارم
گر به درگه نیامدم دو سه روز — من در این باب عذرها دارم
درد پائی فتاد بر سر من — من سرِ دردِ پا کجا دارم؟
بود در خاطرم که گر روزی — نبود چارپا دوپا دارم
پای نیزم ز دست رفت کنون — نه دو پا و نه چارپا دارم
اگرم پا نمی‌دهد یاری — که حقّ خدمت تو وا دارم،
به دعا دارم از برای تو دست — چه کنم؟ دست بر دعا دارم
تو بمان از برای من به جهان — که من اندر جهان تو را دارم

« « « » » »

ای خداوندی که هر روز از درت — مژدهٔ فتح دگر می‌آیدم
در گرفت از دولتت کارم چو شمع — این زمان پروانه‌ای می‌بایدم

« « « » » »

ای خداوندی که از دریای خاطر دمبدم — در ثنایت عقدهای دُر مکنون آورم
از کمال فسحت ملک تو چون رانم سخن — نقصها در ملک جمشید و فریدون آورم
خسروا، نگذاشت روزی چند درد پاکه من — روی بر عادت به درگاه همایون آورم
گر نیاوردم به حضرت درد سر معذور دار — من که درد پای دارم درد سر چون آورم
هر زمان بهر عروس مدحت از کان ضمیر — قطعه‌ای چون قطعهٔ یاقوت بیرون آورم
در دعای دولت و عمرت که بادا جاودان — هر سحر گه روی در محراب گردون آورم

« « « » » »

ای وزیری که از خدا همه وقت روی بخت تو تازه می‌خواهم
تا به اکنون، نخواستم چیزی از تو اکنون اجازه می‌خواهم

» » » « « «

گر خسیسی زیر و بالا کرد و بالایت نشست منع نتوان کرد سلمان نیست این جا جای خشم
درفضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی می‌نشینند ابروان پیوسته بر بالای چشم

» » » « « «

ز هجرت نبوی رفته هفصد و چل و چار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی، چگونه زنی؟ خیر خَیِّرات حسان بزور بازوی خود خصیتین شیخ حسن
گرفت محکم و می‌داشت تا به مرد و برفت زهی خجسته زن خایه گیر مرد افکن

» » » « « «

زاهد یک آفتاب سلاطین شرق و غرب دارای تاج بخش و خدیو جهان ستان،
ای در جبین صبح نموده چو آفتاب انوار سروری ز صباح صبی عیان
حلم تو در ثبات گرو بسته با زمین عزم تو در درنگ سبق برده از زمان
آبی است رمح و تیغ تو کآن آب خصم را گاهی ز سینه می‌گذرد گاه از میان
برتافته است پنجهٔ بخت تو دست چرخ فی‌الجمله خود چه پنجه زند پیر با جوان؟
با چرخ گر به زور کند دست در کمر بخت تو، آورد به زمین پشت آسمان
شاها به مرکبی تو مرا وعده داده‌ای خواهم تکاوری ز جناب خدایگان
چون همتت بلند و چو جودت فراخ رو چون دولتت جوان و چو حکم تو بس روان
کام است اسب نیک، علی رغم بد سگال تو کام بخش بادی و من بنده کامران

» » » « « «

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود زبده ارکان و انجم برتر از کون و مکان
میر فخرالدّین، مبارک شاه، کز تعظیم و قدر فخر آرد در زمان او زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی بن مریم در نفس دست او را قوت موسی بن عمران در بنان
گر کلیم الله به عمر خود به چوبی داد روح هر دم انگشتش مرکب می‌کند درنی روان
آفتاب از روشنی با رأی او می‌زد دمی آفتاب و خاک را افتاد میغ اندر میان
صاحبا، من گوهری بودم ز دریا آمده چون خریداری ندارم لاجرم گشتم روان
عزم آن دارم که اکنون باز با دریا روم چشم آن دارم که بگشائی ز پایم ریسمان
نیستم گوهر، مرا سیمی سیه گیر آمده سوی دارالملک بغداد از سواد خاوران
بوده‌ام ده سال اندر بوته‌های انتظار روزگارم آتشی دم داد و دود امتحان
عاقبت بگداخت اجزای وجودم دمبدم خالص وصافی شدم‌چون زر ز اخلاص‌این زمان

چون درم آواره گردان، در جهانم تا دهم — شهرت آوازهٔ احسان سلطان جهان

« « «   » » »

میرسیّد، می شناسی بنده را — تا نجوئی زینهار آزار من
زحمتم بسیار دادی وین زمان — رحمتی فرما ولی بر خویشتن

« « «   » » »

دیشب خیال رویت با آب دیده می‌گفت: — بیرون شتاب تا من بتوانم آرمیدن
اشک از سر ارادت بر رخ دوید و گفتا: — از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

« « «   » » »

صورت لطف الهی، شرف دولت و دین — معدن خلق حسن، مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا، هرمز جم قدر که هست — دل و دستش به همه مذهب و کیشی بحرین
بحر را با دل او عقل قیاسی می‌کرد — آن قدر بود که از چشمه به دریا ما بین
عقل با رفعت او صرفهٔ مه داشت نگاه — گفت کمتر ز ذراعی نبود تا شرطین
ایکه بوسیدن خاک قدمت شاهان را — کرده از آب حیات است لبالب شفتین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض — طوق فرمان تو در گردن دینداران دین
چون تن لام کند زخم سنانت تن قاف — چون دل نون شود از شرم سخایت رخ غین
گفتم ای چرخ برو خاک درش روب بروی — برد انگشت سوی دیدهٔ روشن که: به عین
یرقان است ز بیم کف دستت زر را — باور ارنیستت اینک بنگر صورت عین
تا به نعل سم شبدیز تو یابد نسبت — هر سر ماه شود ماه سما چون سر عین
سروری از تو مزین شده چون چشم زنور — خسروی از تو منوّر شده نورزعین
خاطر من نکند درک ثنای تو که کوه — پیش عقل است معین که نگنجد درعین
تا چو قرص ذهب مهر فتد در دم صبح — روی آفاق شود لجهٔ دریای لجین
تا بود از زر و یاقوت شرف افسر را — ملک را باد چنان از گهرت زینت وزین

« « «   » » »

حبّذا صدر صفّه‌ای که به است — به همه بابی از بهشت برین
می‌زند نور شمسه‌اش چون صبح — خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش — سخن ساده می‌کند رنگین
از نبات است اصل ترکیبش — ز آن نماید نهال او شیرین
به نبات حسن بر آمده است — خردش ز آن همی کند تحسین
قطعه‌ای از بهشت دان که بر او — کرد بیتی ز خود فلک تضمین
چون به تقطیع نظم بیت دهند — بست و بر بسته باشد و چوبین

نظم این بیت اگر چه تقطیع است / شاه بیتی است بس بلند و متین
راست گوئی بساط جمشید است / بر بسیط هوا به صد تمکین
بسر خویش عالمی است که نیست / متعلق به آسمان و زمین
شده ایمن نهاد ترکیبش / از خطاب خلقته من طین
تا در او شاه کامران بنشست / خواندش روزگار شاه نشین
جم ثانی، امیر شیخ حسن / خسرو کان یسار بحر یمین
ای به حق بوستان جاه تو را / شکل نسرین آسمان نسرین
تا دهد شب بزینت انجم / طاقهای سپهر را تزیین،
بر سریر سرور و مسند جاه / تا قیامت به کام دل بنشین
روزگارت غلام باد و رهی / کرد گارت نصیر باد و معین

» » » « « «

امارت بر سلیمان شد مقرر / وزارت بر بخیب دنگ حیران
امید خیر چون یابند خلقی؟ / که آنش آصف است اینش سلیمان

» » » « « «

شاعری سحر آفرینم، ساحری معجز نما / خازن گنج معانی، مالک ملک سخن
در دیاری کاندر آن زاهل کرم دیّار نیست / ناگهان افتاده و در مانده و پا بست من
یک به یک کردند غارت بی سرو پایان شهر / تا بدستار سر و ابزارِ پای و پیرهن
هر یکی زینها به نوعی زحمت ما می‌دهند / تا به کی باشد تحمل؟ خیز، سعدّالدین حسن
منعمان شهر را گو طاقت ما طاق شد / هان ببخشایند هم بر ما و هم بر خویشتن

» » » « « «

ای ز صفای گهر پاک تو / غرق عرق زادهٔ بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد دمید / تا ابدش بوی لبن از دهن
روز نخستین که ز ما در بزاد / دایهٔ لطف و کرم ذوالمنن
ساختش از اطلس گردون قماط / داد ز پستان سعادت لبن
روح امینش ز سر سدره گفت / انبتهٔ اللّه نباتاً حسن
باد قرین تن و جانت مدام / ورد سحرگاه اویس قرن
دور تو با دور فلک متصّل / عهد تو با عهد ابد مقترن

» » » « « «

ظاهراً گر دیده بودی گوی سیمین غبغبت / کم زدی لاف بلاغت واعظ بسیار گو
شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر / نیستم آئینه آئین کو کنده خدمت به رو

« « «   » » »

موجب جمعیّت نجوم به مغرب کرد ز گردون سئوال شاه زمانه
گفت که چون رایتت بعزم توجه لشکری آراست کش نبود کرانه،
میر سپاه فلک ببارگه خویش کرد امیری طلب زهر در خانه
تا کند از سروران خیل کواکب کو کبه‌ای تا به موکب تو روانه

« « «   » » »

همی خرید خرو گاو و گوسفند و شتر ز مال وقف جمال عرب همه ساله
ولیکن این همه دانند وی از این کارش نکرد حاصل غیر از بهای گو ساله

« « «   » » »

به قدر همتم گر دست بودی فلک در زیر پایم پست بودی
اگر ساقی به کامم باده دادی زمین از جرعهٔ من مست بودی
نبودی نیستی گر هستی من به قدر آنچه همت هست بودی
مرا همّت بلند ودست کوتاه چه بودی همتم را دست بودی

« « «   » » »

ایا دریای لطف و کان همت، که گردون مروت را مداری
تو را آن گوهر نایاب کآنست به رنگ لعل و بوی مشگ تاری
کرم کن پاره‌ای بفرست پنهان اگر داری و می‌دانم که داری

« « «   » » »

در ره بغداد کز هر جانبی نالهٔ افتاده باری آمدی
داشتم اسبی که از رفتار او بر دلم هردم غباری آمدی
اندکی زر نیز بود اما نبود آن قدر کاندر شماری آمدی
زر نماند و مرده ریگ اسبم بماند هم نماندی گر به کاری آمدی

« « «   » » »

بر بتان حسن و جوانی مفروش ای پسر گر چه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست آهن سرد چرا می‌کوبی؟

« « «   » » »

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر داشتی مایه، دُر چکانیدی
گر عیال کف تو گشتی ابر از گدائیش وا رهانیدی
بر تو گر نیستی مدار جهان چرخ گرد جهان نگردیدی

دوش گفتند درد پائی هست خواجه را، کاش بنده نشنیدی
درد چشمم اگر امان دادی آمدی پای خواجه بوسیدی
بنده گر دیدهٔ رمد دیده لایق دیدن شما دیدی
بسر و دیده آمدی پیشت دیده بر پای خواجه مالیدی
دیدهٔ خویش را دوا کردی درد پایش به دیده بر چیدی

« « « » » »

هر که خواهد که بود پیش بزرگان بر پای همچو شمعش نگریزد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر بایدش داشت زبان گوش ز هر بیش و کمی
بعد از آن کارش اگر ز آنکه فروغی گیرد گو مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

« « « » » »

سپهرا من از شادیت فارغم مرا چون توانی که غمگین کنی؟
ندارم به تو هیچ امیّد و بیم اگر مهر ورزی و گر کین کنی
نه خسرو که بندم به پیشت کمر بدان تا مرا کام شیرین کنی؟
نه نرگس که آرم به تو سر فرود بدان تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه‌ام را چو ایوان خویش به خشت زر و نقره تزئین کنی
ز بدرم اگر چار بالش نهی ز شکل هلالم اگر زین کنی
نخواهم به پیش تو گردن نهاد اگر طوقم از عقد پروین کنی
نمی‌ارزدم این تنعّم بدان که در آخرم خشت بالین کنی

« « « » » »

ز دور دایرهٔ این محیط پرگاری نصیب من همه سرگشتگی است پنداری
نشسته‌ام به کناری چو چنگ سر در پیش فتاده در پس زانوی و می‌کنم زاری
در آتشم چو زر از دوستان قلب دورو ز بی زری همه از من نموده بیزاری
ز بی زری است اگر چون چراغ بی روغن زمان، زمان نفسی می‌زنم به دشواری
برای تلخی عیش حسود و شادی دوست کنم به خون چو قدح رنگ چهره گلناری
عزیز مصر وجودم تنم اسیر کسی در این دیار ز اخوان ندیده‌ام یاری

« « « » » »

مرحبا ای آصف جم قدر کیوان رفعتم کز سم اسبت به مژگان گرد ره بزدودمی
در جگر نگذاشت چرخم آب اگر نه دیده را تا زدی آب رهت سقائی‌اش فرمودمی
آفتابی سوی مغرب رفته و باز آمده کاشکی من سایه وار اندر رکابش بودمی
من سر و پائی ندارم گر سرم بودی و پای زین بشارت پای کوبان بر فلک سر سودمی

عزم استقبال کردم گشت مانع درد پای | ای خوشا روزی که این ره را بسر پیمودمی
هست در پا درد و در سر نیست سامانی مرا | گر سرم کردی مدد کی درد پا فرسودمی؟
ملک می‌گوید که ظلّت کاش بودی جاودان | بر سر من تا منت در سایه می‌آسودمی

« « «  » » »

محیط کوه وقار آفتاب دریا دل | که آسمان بزرگی و اختر دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم | به تیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
زدست خیل سخایت که کرد غارت کان | نشسته است گهر در حصار پولادی
خدایگانا، یکبارگی بیفتادم | زضعف حال و تو با حال من نیفتادی
کنون زمانه که شاگرد رأی تست مرا | ز در گه تو جدا می‌کند به استادی
ز خانه‌های عناکب خلل پذیرتر است | مرا سرای اقامت ز سست بنیادی
پس از غلامی ده ساله گشته‌ام راضی | ز بندگیت به یک سطر خطّ آزادی
بسان سوسن اگر بنده را کنی آزاد | به صد زبان کنم از بندگیت آزادی
همیشه تا که جهان و جهانیان باشند | پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

« « «  » » »

ای کریمی که شود پشت کج گردون راست | گر خطابش به مثل بندهٔ ما فرمائی
سر ز خورشید بگرداند اگر یک ماهی | کار اقلیم فلک را به سها فرمائی
خسروا قول رسول است که العدة دِین | دِین من بنده همان به که عطا فرمائی
وعده‌ای داده‌ای ای خسرو آفاق مرا | وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

« « «  » » »

ایا کار و بار اعتباری نداری | بر شاه دلشاد کاری نداری
سگان را مجال است بر آستانش | خوشا وقت ایشان تو باری نداری

« « «  » » »

ای بر شکسته حسن تو بازار مشتری | عشق تو را به جان شده خورشید مشتری
ای چون سر شک در همه چشمی لطیف وتر | در چشم من نشین که در این چشم بهتری
آمد صبا که از سر زلف تو بو برد | زلفت رهش نداد که جان را کجا بری؟
جز، مهر عارضت همه مهریست عارضی | جز عشق طره‌ات همه عشقی است سر سری
خورشید اگر چه آینهٔ روی عالم است | با تو هر آینه نتواند برابری
چشمم چو دید خطّ تو بر آفتاب گفت | ای شاهد نو آمده از حسن برخوری
خالش نشسته است بر آذر دلا و هست | خالش به جای خویش و تو با او در آذری
جان را چه قدر پیش منش تا بود عزیز | جان عزیز، تا تو به جان من اندری

گل را چه رنگ با تو که چندانکه نو بهار / تذهیب می‌کند ورقش را تو میدری
در روزگار دولت عدل تو می‌دهد / ترتیب دین و قوّت شمع پیمبری
تا عندلیب خطبه نخواند و نبست عقد / از غنچه بر نداشت صبا مهر دختری

» » » « « «

به حق المعرفت هر کس نداند کار والی را / منش دانم بد اندیش است و بدنفس و بدآموزی
سیه کاری سیه باری سیه پوشی سیه کوشی / سیه بختی سیه تختی سیه روئی سیه روزی
غلامم بهتر است امّا قوی کسریست ملکت را / سپردن ملک کسری را به زرداری زراندوزی

» » » « « «

ای هر نفسم از تو حیات نبوی / حاشا که به یک نفس ز من دور شوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر / آن روز مبادا که نیائی نروی

» » » « « «

شب دوشین بت نوشین لب من / که می‌کرد از برم عزم جدائی
در آن تاریکیش در بر گرفتم / چه گفتم؟ گفتمش: ای روشنائی
میان آشنایان روز اول / چه بودی گر نبودی آشنائی

» » » « « «

مثنوی

به الماس حقیقت در بسفتی / الا ای مرد ظاهر بین که گفتی
زمین در جنب این نه سقف مینا / چو خشخاشی بود بر روی دریا
شد این خشخاش و این دریا بهانه / توئی مقصود کلّی در میانه
تو این دریا که بینی در بجوئی / ز خود شرمت نمی‌آید که گوئی
نگر تا تو از این خشخاش چندی / سزد گر بر بروت خود بخندی

# رباعیات

## رباعیات

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانهٔ می
ز آن پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

«» «» «»

ای آنکه تو طالب خدائی بخود آ
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آئی به خدا
کاقرار نمائی به خدائی خدا

«» «» «»

با باد دلم گفت که بادا بادا
با یار بگو که هر چه بادا بادا
آنکس که مرا ز صحبتت کرد جدا
شب با غم و رنج روز بادا بادا

«» «» «»

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه در آید به نظر مردم را
حقا که به چشم در نیاید ما را

«» «» «»

از عهد و وفا هیچ خبر نیست تو را
جز وعدهٔ دم هیچ دگر نیست تو را
سازند کمر ز دست عشاق بتان
چون است کز این دست کمر نیست تو را

«» «» «»

با طبع لطیف از در لطف درآ
با نقس غلیظ از ره جور میا
در همت گل تأملی کن به جهان
ای بلبل خوش نوا به بستان بازآ

«» «» «»

گفتم که مگر به اتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران فصل گل و ترک شراب؟

«» «» «»

درد آمد و گرد من ز هر سو بنشست
گه بر سرو چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او به پایان برسید
آمد به ادب به هر دو زانو بنشست

«» «» «»

اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است
پای دلم از گلت به سنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست
مسکین دل من ز غم به تنگ آمده است

«» «» «»

من با کمر تو در میان کردم دست — پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه بر خواهد خاست — یا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

«» «» «»

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست — ای خار درون غنچه خون کردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

«» «» «»

قسم تو اگر مراد اگر حرمان است، — حظّ تو اگر درد و اگر درمان است،
از گردش آسمان نباید دانست — کو نیز به حال خویش سر گردان است

«» «» «»

در حیرتم از باد که آمد سویت — و ز شانه که دست می‌زند در مویت
خود سایه که باشد که فتد در پیشت؟ — خورشید که باشد که جهد در رویت؟

«» «» «»

با مهر رخ تو بیش از این تابم نیست — و ز دست خیالت همه شب خوابم نیست
از دیده به جای اشک از آن می‌ریزد — خون جگرم، که در جگر آبم نیست

«» «» «»

آتش ز دهان شمع دیشب می‌جست — ناگاه سپیده دم زبانش بر بست
سررشته به پایان شد و تابیش نماند — روزش به شب آمد و بروزم بنشست

«» «» «»

ما هم که رخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن گوهر بگرفت
دلها همه در چاه ز نخدان انداخت — و آنگه سر آن چاه به عنبر به گرفت

«» «» «»

تا نالهٔ بلبلم به گوش آمده است — دل با سر عیش و پای هوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ بر خاسته است — خون در تن جام می بجوش آمده است

«» «» «»

با لعل لبت شراب را مستی نیست — با قدّ تو سرو را به جز پستی نیست
ما را دهن تو هیچ می‌پندارد — با آنکه به یک ذره در او هستی نیست

«» «» «»

در معرض رویت قمر آمد به شکست — در رشتهٔ لعلت شکر آمد به شکست
موی تو ز بالا به قفا باز افتاد — نا گاه سرش بر کمر آمد به شکست

«» «» «»

با آنکه که دو چشم شوخ او عربده جو است — در شوخی و دلبری خم ابروی او است
بالای تو چشم است که می‌یارد گفت — با دوست که بالای دو چشمت ابرو است

«» «» «»

آن یار که بی نظیر و بی مانند است — عقل و دل و جان به عشق او در بند است
در یک نظر از مقام عالی جان را — در خاک نشاند و جان بدین خرسند است

«» «» «»

آورد بهم تیر و کمان را در دست — تیرآمد و در خانه خویشش بنشست
آمد به سر تیر کمان خانه فرود — انصاف که نیک از آن میان بیرون جست

«» «» «»

دیشب سر زلف یار بگرفتم مست — کز دست من دلشده چون خواهی رست؟
گفتا که شب است دستم از دست بدار — تا با تو نگیردم کسی دست به دست

«» «» «»

قسمم همه درد است و دوا چیزی نیست — در سینه به جز رنج و عنا چیزی نیست
درد است گرفته سر و دستم در دست — دردا که به جز درد مرا چیزی نیست

«» «» «»

مقصود ز احسان درم و دینار است — چندم دهی امیّد که زر در کار است؟
از بخشش اگر وعده امید است تو را — امید به دولت شما بسیار است

«» «» «»

این اشک گریز پا که خونی من است — در خون من از عین زبونی من است
با اینهمه کز چشم من افتاد، دلم — با اوست که یار اندرونی من است

«» «» «»

گل بین که ز عندلیب بگریخته است — با صحبت زاغکی در آمیخته است
بگذاشته سبحان صفتی چون بلبل — در دامن ابلیس در آویخته است

«» «» «»

ترکی به خرابات جهان آمد مست — در سر می کبر و ... بیداد بدست
می‌خواست که ... عالمی را به درد — ناگاه ز نیش ... در مشت شکست

«» «» «»

شاها ز تو چشم سلطنت پر نور است — در سایهٔ چتر تو جهان معمور است
المنته للّه که عدو مقهور است — بر رغم عدوی تو ولی منصور است

«» «» «»

از حال دلم گر سخنی سخت رود
احوال دل شکسته‌ام پرس از اشک
آن نیست که ناقل ز کسی می‌شنود
کآن نقل یقین از دل و از دیده بود

«» «» «»

چون در سر زلف تو صبا می‌پیچد
چون زلف تو عقل سر بپیچد از ما
سودای وی اندر سرما می‌پیچد
دریاب که عمر نیز پا می‌پیچد

«» «» «»

خالت که بر آن عارض مهوش زده‌اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را
یارب که چه دلفریب و دلکش زده‌اند
چشم و دل من بر آب و آتش زده‌اند

«» «» «»

سیمین ز نخت که خال ازآن بنماید
در خنده به نار دانه ماند لب تو
سیبی است که دانه در میان بنماید
کز دانهٔ لعلش استخوان بنماید

«» «» «»

گل افسری از لعل و گهر می‌سازد
یک سفره بر آراست بصد برگ و نوا
زر دارد و این کار به زر می‌سازد
دریاب که سفرهٔ سفر می‌سازد

«» «» «»

این عمر نگر چه محنت افزا آمد
درد از دل و چشم من به جان آمده بود
وین درد نگر چه پای بر جا آمد
کارش چو به جان رسید در پا آمد

«» «» «»

در وصف لبت نطق زبان بسته بود
ابروی تو آن سیاه پیشانی دار
پیش دهنت پسته دهان بسته بود
پیوسته به قصد سر میان بسته بود

«» «» «»

لازم نبود کآنچه دلت را باید
شاید که تو را چنانکه باید ناید
نقش فلکی هم آنچنان بنماید
باید که تو را چنانکه آید شاید

«» «» «»

نقشی است در این خانه اگر وا خواند
ای خواجه برو که کد خدائی دگر است
عقل تو، ز کد خدای خود واماند
کاین خانهٔ لاجورد می‌گرداند

«» «» «»

آن را که می و مطرب دلکش باش،
گل نیست دمی بی می و مطرب خالی
در موسم گل چرا مشّوش باشد؟
ز آنروی همیشه وقت گل خوش باشد

«» «» «»

گل زر به کف و شراب در سر دارد
در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آن کسی که چون گل به صبوح
هم مطرب و هم شراب و هم زر دارد

«» «» «»

چون قسم تو ز آنچه عدل قسمت فرمود،
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود،
آسوده ز هر چه هست می‌باید زیست
و آزاد ز هر چه نیست می‌باید بود

«» «» «»

دی سرو به باغ سرفرازی می‌کرد
سوسن به چمن زبان درازی می‌کرد
در غنچه نسیم صبحدم می‌پیچید
با بید و چنار دست یازی می‌کرد

«» «» «»

زلف سیهت که بر مهت می‌پوید
در باغ رخت سنبل و گل می‌بوید
در گوش تو سر نهاده و اندر گوشت
احوال پریشانی ما می‌گوید

«» «» «»

هر لحظه ز من نالهٔ دیگر خیزد
پیری ز تنم خرابه‌ای انگیزد
پوسیده شده است خانهٔ آب و گلم
هر جا که نهم دست فرو می‌ریزد

«» «» «»

جان در طلب رطل گران می‌گردد
تن بر سر بازار مغان می‌گردد
مسواک به عهدم نرسیده‌ست به کام
تسبیح ز دست من به جان می‌گردد

«» «» «»

زلف تو همه روز مشوش باشد
خال تو از آن روی بر آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوش است
بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

«» «» «»

ترکم که مهش به پیش زانو می‌زد
با شاه فلک به حسن پهلو می‌زد
دل می‌طلبید و من به ابرویش دل
می‌بستم و او گره به ابرو می‌زد

«» «» «»

...م که همیشه آب خود می‌ریزد
افتاده ز پا، وز آن نمی‌پرهیزد
بر پای کنش به دست خویش از سر لطف
ای یار، که از دست تو بر می‌خیزد

«» «» «»

سلمان، زر و اسب و کار و بارت بردند
سر مایهٔ روز و روزگارت بردند
بعد از همه چیز داشتی وقتی خوش
آن وقت خوشت نیز به غارت بردند

«» «» «»

ای خواجه دوای درد ما کی باشد؟ وین وعدهٔ انتظار تا کی باشد؟
گویند که آخرت دوا می‌باشد راضی شدم آخر آن دوا کی باشد؟

«» «» «»

از شمع جمال تو دلم تاب کشد از جام لبت خرد می‌ناب کشد
این مردمک دیدهٔ تر دامن من تا چند ز چاه ز نخت آب کشد؟

«» «» «»

روزیکه سمن بر لب جو می‌روید خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنود ناله که او بر رود خوش ترانه‌ای می‌گوید

«» «» «»

سوز تو جگر کباب می‌گرداند اندوه تو دل خراب می‌گرداند
از حسرت مجلس تو ساقی شب و روز در چشم پیاله آب می‌گرداند

«» «» «»

دستت چو به کارد کلک را بتراشید دانی سر انگشت تو چون بخراشید؟
چون گوهر مواج کف کلک تو دید تیغت ز تحیّر سر انگشت گزید

«» «» «»

دیشب که نگار دلستان می‌رقصید با او به موافقت جهان می‌رقصید
هر دم به هوای او دلم بر می‌جست هر لحظه بیاد او روان می‌رقصید

«» «» «»

بر زلف تو چون باد وزیدن گیرد از هر طرفی مشک دمیدن گیرد
چون در لبت اندیشهٔ باریک کنم خون از رگ اندیشه چکیدن گیرد

«» «» «»

دل با رخ تو سر تعشّق دارد چون سوختگان داغ تشوّق دارد
در وجه رخ تو دل نهادیم نه جان کآن وجه به نازکی تعلّق دارد

«» «» «»

یک زخم غمت هزار مرهم ارزد خاک قدمت تاج سر جم ارزد
چشم تو سواد ملک حسن است از آنک یک گوشه به ملک هر دو عالم ارزد

«» «» «»

خواهم که مرا مدام آماده بود جام و می وشاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم این کاسهٔ سر هنوز پر باده بود

«» «» «»

صدرا، نگرانت ز بر و زیر شدند
وز پهلوی اقبال تو ادبیر شدند
مردم همه از گرسنگی بر در تو
مردند و ز جان خویشتن سیر شدند

«» «» «»

ز آن رو که هوا بوی خوشت می‌گیرد
این بوی تو را دل از هوا بپذیرد
بر باد هوا بید ز بویت دارد
در پای صبا شمع به عشقت میرد

«» «» «»

آن یار که مشک بر قمر می‌ساید
از لعل لبش در و گهر می‌زاید
هر چند که خائیده سخن می‌گوید
شیرین دهنش، ولی شکر می‌خاید

«» «» «»

اسبی که مرا خواجه بر آن اسب نشاند
هر کس که بدید اسب شطرنجش خواند
راندم چو ورا در اولین گام بماند
بد جانوری بود، ندانم به چه ماند

«» «» «»

ای خواجه که می‌وزد بر اندامت باد،
ریشت نفسی نیست ز دندان آزاد
بر ریش تو یک گوز گره خواهم زد
ز آنسان که به دندان نتوانیش گشاد

«» «» «»

ابر است گهر بار و هوا عنبر بیز
عاشق ز هوا چون کند آخر پرهیز؟
ساقی سپهر بر کف نرگس مست
بنهاد پیاله‌ای که کج‌دار و مریز

«» «» «»

از جام توام بهره خمار آمد و بس
وز باغ توام نصیب خار آمد و بس
از هر چه در آید به نظر مردم را
در دیدهٔ من خیال یار آمد و بس

«» «» «»

رویت که از او گرفت نیرو آتش
از فتنه بر افروخت بهر سو آتش
با روی تو در ستمگری زد پهلو
زلف تو و کرد زیر پهلو آتش

«» «» «»

دل خواستم از زلف سمن پوش تو دوش
گفتا که چه دل؟ دل که؟ دل چیست؟ خموش
زلف تو اگر چه حال دل می‌داند
لیکن طرف روی تو می‌دارد گوش

«» «» «»

گل بین که دریدند همه پیرهنش
کردند برهنه بر سر انجمنش
از جور شکافتند بی‌جرم تنش
کردند بصد پاره میان چمنش

«» «» «»

در راه هوا بسر همی پوید شمع
تا ز آتش لعل تو سخن گوید شمع
پروانه‌ای از حسن تو می‌جوید شمع
هر لحظه دهان به آب می‌شوید شمع

«» «» «»

دی داده غمت بباد جانم چون شمع
تا کی زغمت اشک فشانم چون شمع؟
گر میکشی‌ام بکش که خود را همگی
من با تو نهاده در میانم چون شمع

«» «» «»

از باغ جمالت آگه ار بودی گل
این راه پر از خار نپیمودی گل
با این همه خارها که در پا دارد
چون آمد و چون رفت بدین زودی گل؟

«» «» «»

امسال مکدّر است وقت گل و مل
و ز غم سر و برگ گل ندارد بلبل
با این همه شوکت ز پریشانی وقت
بی تیغ و سپر برون نمی‌آید گل

«» «» «»

ای کارگزاران درت شمس و زحل،
در مملکت تو سایه‌ای میر اجل
ای شمه‌ای از لطف تو دربارهٔ نحل
وی آیتی از صنع تو در شأن عسل

«» «» «»

توفیق نمی‌شود به زاری حاصل
و ز عمر عزیز است چه خواری حاصل
چون باد ز گردیدن بیهوده چه چیز
کردیم به غیر جانسپاری حاصل؟

«» «» «»

در باغ بهشت اگر نباشی خوشدل
دانم به یقین که خوش نباشد منزل
بی برگ و نوای عیش عشرت نشود
از برگ گل و نوای بلبل حاصل

«» «» «»

بیمارم و کس نمی‌کند درمانم
خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
از ضعف چنانم که اگر ناله کنم
با ناله بـرآمدن بـرآید جانم

«» «» «»

ای خط غبار تو عبیر مردم
روی تو چو کعبه ناگزیر مردم
هم خال سیاهت حجر الاسود ماست
هم حلقهٔ زلف دستگیر مردم

«» «» «»

ای ذات تو چشم مردمان را مردم
پرورده به نعمت تو جان را مردم
در چشم مبادت المی تا همه روز
بینند به چشم تو جهان را مردم

«» «» «»

شعر تو که هست قوت جان مردم آورد به ما رقعه رسان مردم
بر مردمک دیده نهادم سخنت مشهور شد این سخن میان مردم

«» «» «»

در وصل نماند بیش از این تدبیرم پیشم بنشین دمی که پیشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد آخر کم از آنکه در کنارت گیرم

«» «» «»

سرمایهٔ دین و دل به غارت دادم سود دو جهان را به خسارت دادم
سوگند زمی هزار پی خوردم و باز می‌خوردم و ایمان به کفارت دادم

«» «» «»

دوش آن بت شوخ دلربا گفت به چشم: با دل که بیائی بر ما، گفت: به چشم
اما به چه رو توانم آمد پیشت اول تو به ما رهی نما، گفت : به چشم

«» «» «»

نی دولت آنکه یار غارت بینم نی فرصت آنکه در کنارت بینم
ماهی که همه وقت ز دورت نگرم عمری که همیشه در گذارت بینم

«» «» «»

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم؟ چند از پی آب و رو در آتش باشیم؟
چون جان عزیز ما به دست قدر است تن را به قضا دهیم و دلخوش باشیم

«» «» «»

من باغ ارم بر سر کویت دیدم من روز طرب در شب مویت دیدم
ابروی کج تو راست دیدم چو هلال فرخنده هلالی که به رویت دیدم

«» «» «»

از دوست مرا چون نگزیرد چه کنم؟ هر عذر که گویم نپذیرد چه کنم؟
آهو صفتم گرفت صحرای غمش چون دوست مرا به سگ نگیرد چه کنم؟

«» «» «»

در مجلس تو ز گل پراکنده‌ترم و ز نرگس مخمور سر افکنده ترم
از غنچهٔ گل اگر چه دل زنده ترم از غنچه به خون جگر آکنده ترم

«» «» «»

درویش، ز تن جامهٔ صورت بر کن تا در ندهی به جامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیم فقر بر دوش افکن در زیر گلیم کوس سلطانی، زن

«» «» «»

دارم عجب از غنچهٔ دل تنگ که چون     از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل عنچه اگر نیست چراست؟     گل را همه پرده‌های دامن پر خون؟

«٭» «٭» «٭»

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من     بزمی که در آن بزم تو وامانی ومن
من بر سر بسترت بخوابانم و تو     دو نرگس مست را بخوابانی و من

«٭» «٭» «٭»

در زیر وزبر خال ترا بس موزون     نقّاش ازل سه خال زد غالیه گون
پندار که در شیب فراز عینت     دو نقطهٔ یا نهاد و یک نقطهٔ نون

«٭» «٭» «٭»

مهمان شمائیم نظر با ما کن     مهمانی ما زان لب چون حلوا کن
می‌خواستی و چراغ، نی، حاجت نیست     امشب چه چراغ وا کنی؟ رو واکن

«٭» «٭» «٭»

شاها ز خطای اسب اگر شاه ز زین     گردید و جدا گشت، چه افتاد ازین؟
حاشا که تو افتی و نیفتد هرگز     مانند تو شهسوار در روی زمین

«٭» «٭» «٭»

تا کی پی هر نگار مهوش، سلمان،     گردی چو سر زلف مشوش، سلمان؟
گر طلعت شاهد قناعت بینی     زلفش به کف آر و خوش فرو کش سلمان

«٭» «٭» «٭»

عمری ز پی کام دل و راحت تن     گشتیم و ندیدیم به جز رنج و محن
درد آمد و گفت از بن دندان با من:     راحت طلبی؟ ز کام دندان برکن

«٭» «٭» «٭»

عالم همه سرنگون توانم دیدن     خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن     من جای تو بی تو چون توانم دیدن؟

«٭» «٭» «٭»

دیدیم که این دایرهٔ بی سر و بن     انگیخت بسی جور نو از دور کهن
گر بالش چرخ زیر دست تو شود     ز نهار به هیچ رو بر او تکیه مکن

«٭» «٭» «٭»

تا باشدم .این جان گرامی در تن،     شور تو ز سر بدر نخواهم کردن
چون زلف تو تا سرم بود برگردن     خواهم به غم عشق تو جان پروردن

«٭» «٭» «٭»

بیماری شمع بین و آن مردن او
تب دارد و می‌رود عرق از تن او
بر شمع دلم سوخت که در بیماری
کس بر سر او نیست به جز دشمن او

«» «» «»

یاقوت لبا، لعل بدخشانی کو؟
و آن راحت روح و راح ریحان کو؟
گویند حرام در مسلمانی شد
تو می‌خورو غم مخور مسلمانی کو؟

«» «» «»

مائیم کله چو لاله بر خاک زده
صد نعره چو ابر از دل غمناک زده
از مهر چو صبح پیرهن چاک زده
و آنگه علم مهر بر افلاک زده

«» «» «»

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده،
یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده،
همچون لب خود مدام جان می‌پرور
ز آن راح که روحی است به دن پرورده

(این رباعی به نام حافظ هم آمده است.)

«» «» «»

ای زلف تو ماه را به بند افکنده
بهر رخت اختران سپند افکنده
هر شب ز سر زلف تو عیّار خیال
بر کنگرهٔ ماه کمند افکنده

«» «» «»

در رشتهٔ دندان تو ای غیرت مه
دری اگر از دود دلی گشت سیه
از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه
آراسته شد رشتهٔ درت به شبه

«» «» «»

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده
صد نعرهٔ شوق بر سر خاک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل
بر پیرهن حریر صد چاک زده

«» «» «»

دیدم صنمی خراب و مست افتاده
در دست مغان می‌پرست افتاده
از می چو صراحی شده افتان خیزان
و آنگه چو قدح دست به دست افتاده

«» «» «»

ای سکه‌ای از خاک درت بر هر وجه
از سیم رخ تو نیست نازک تر وجه
از هر چه نسیم سحری می‌آرد
جز خاک درت نمی‌نشیند در وجه

«» «» «»

چون حال دل من از غمت گشت تباه
آویخت در آن زلف دل آشوب سیاه
ز آنسان که در آتش سقر اهل گناه
آرند به مار و کژدم از عجز پناه

«» «» «»

با منعم خود برون منه پای ز راه عصیان ولی‌نعم گناهست گناه
در منعم خود که چون دواتست، چو کلک بنهاد زبان، زبان او گشت سیاه

«» «» «»

از بسکه شکسته باز بستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر امروز به ساغری شکستم توبه

«» «» «»

ای دوست کجائی و کجائی که نئی؟ آخر تو کرائی و کرائی که نئی؟
بیگانگی تو با من افتاد ارنه تو یار کدام آشنائی که نئی؟

«» «» «»

چون چشم سیه بناز می‌گردانی بر من غم دل دراز می‌گردانی
شوخی است عظیم نرگس بیمارت خوش می‌گردد چو باز می‌گردانی

«» «» «»

ای در سر من ز عشق تو سودائی وی در دل من ز سوز تو غوغائی
اندر پی وصل تو همی گریم زار هر روز به منزلی و هر شب جائی

«» «» «»

در معدهٔ خالی ندهد مُل ذوقی بی ساغر مل نیاید از گل ذوقی
بی برگ و نوای عیش حاصل نشود از برگ گل و نوای بلبل ذوقی

«» «» «»

سوسن ز صبا یافت خط آزادی ز آن کرد از و به صد زبان آزادی
در پرده چهادوش ندانم که چه گفت؟ باغنچه که غنچه بر شکفت از شادی

«» «» «»

تا اسب مراد شه صفت می‌تازی با حال من پیاده کی پردازی؟
من با تو چو رخ راست روم لیکن تو چون فیل و چو فرزین همه کج می‌بازی

«» «» «»

دی دیده به دل گفت که ای دل چو نی؟ ز آن سلسلهٔ زلف چرا مجنونی؟
من دیده‌ام از برای آن در خونم آخر تو ندیده‌ای، چرا پر خونی؟

«» «» «»

ای دیده پی بلای دل می‌پوئی در آب برای دل بلا می‌جوئی
خواهی که به اشک خون دل پاک کنی سودت ندهد که خون به خون می‌شوئی

«» «» «»

میگفت عماد کاشی از نادانی — کامسال گرانی بود و بی نانی
تا بود وجود او گرانی همه بود — چون مرد کنون هست بدین ارزانی

«» «» «»

زنجیر سر زلف چو می‌جنبانی — بر دامن ماه مشک می‌افشانی
چشم سیهت که شوخ می‌خوانندش — شوخ است چنان که خویش هم می‌دانی

«» «» «»

گر ز آنکه بدین شاهدی و شیرینی — در خود نگری، بروز من بنشینی
منگر به جمال خویشتن، ور نگری — درآینه، هر چه بینی از خود بینی

«» «» «»

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی — خاک، همه تبریز به خون آمیزی
از عهدهٔ ماتمش نیائی بیرون — بی فایده آب خود چرا می‌ریزی؟

«» «» «»



# مثنویات

# مثنویات

## فراقنامه

به نام خدائی که با تیره خاک     در آمیخت این جوهر جان پاک

چو با یکدیگر کردشان آشنا     دگر بارشان کرد از هم جدا

که دانست کآن آشنائی چه بود؟     پس از آشنائی جدائی چه بود؟

درین پرده کس را ندادند بار     نمی‌داند این راز جز کردگار

به بوئی که در نافه افزون کند     بسی آهوان را جگر خون کند

صدف تا کند دانهٔ در پدید     بسی شور و تلخش بباید چشید

بر افراخت نه پردهٔ لاجورد     ده و دو مقام اندر و راست کرد

بهر پرده و هر مقامی که ساخت     یکی را زد و دیگری را نواخت

شکر را زنی خانه‌ای بر فراخت     گره کاری و بند گیریش ساخت

مگس خواست حلوائی از خوان او     عسل آیتی گشت در شان او

خداوند هفت آسمان و زمین     زمین گستر و آسمان آفرین

ز خورشید مه را جدائی دهد     شب و روزشان روشنائی دهد

نپرسی چرا اختر و آسمان     شب و روز گردند گرد جهان؟

مپندار کاین بی سبب می‌کنند     خداوند خود را طلب می‌کنند

نمی‌گنجد او در تمنای تو     تو او را بجو کوست جویای تو

گل ما بنا کردهٔ قدرتش     دل ما سرا پردهٔ عزّتش

به نورش دو چشم جهان ناظر است     از آن نور مردم شده ظاهر است

خداوند چار و سه و دو یکی است     بغیر از یکی آفریننده نیست

نماند شش و چار و نه اندکی     نماند همیشه بغیر از یکی

فلک حلقه‌ای بر درش دوخته     به مسمار هفت اخترش دوخته

روان ز آسمانست‌و تن از زمین     به حکمت رسانیده است آن بدین

تفاوت مر این هر دو را در میان     فزون از زمین است تاآسمان

دو بیگانه با هم شدند آشنا     دگر بارگشتند از هم جدا

ز تن تا به جان نسبتی هست دور     که آن از گل تیره است این ز نور

چو با یکدگر آشنا می‌شوند     به زاری و حسرت جدا می‌شوند

چو جان را و تن را چنین بود حال     نمی‌بودشان کاشکی اتّصال

## راز و نیاز

الهی، الهی، خطا کرده‌ایم تو بر ما مگیر آنچه ما کرده‌ایم
گنه کارم و عذر خواهم توئی چه حاجت بپرسش؟ گواهم توئی
به گیتی نداریم غیر از تو کس به لطف تو داریم امیّد و بس
مرا مایه‌ای بس گران داده‌ای به شهر غریبم فرستاده‌ای
که تا دولت هر دو عالم خرم کنم سود و سرمایه باز آورم
کنون می‌روم کیسه پرداخته همه سود و سرمایه در باخته
به خود روی خود را سیه کرده‌ام به بد، کار خود را تبه کرده‌ام
مگر هم تو بر حال فردای من کنی رحمتی، ورنه، ای وای من
در آن دم که جان عزم رفتن کند، ز سودای جان مرغ دل پر زند،
مرا ذوق شهد شهادت چشان به نام خودم ساز شیرین زبان
ندارم بغیر از تو من دادرس الهی در آن دم به فریادرس
گنه کارم و آنگه امیّدوار که دریای فضلت ندارد کنار
مگر باز پوشد گنه داورم و گر باز پرسد، چه عذر آورم؟
فرومانده‌ام سخت در کار خویش سیه رویم از کار و کردار خویش
ز اشکی که آید به رویم فرو چه سود است جز ریختن آبرو؟
چه حاصل دهد با گنه کاریم جز از درد سر ناله و زاریم؟
به عذر گناهم که رسم است و خو سرشکی همی ریزم آنگه برو
زند هر کس از طاعت خود نفس مرا تکیه بر رحمت تست و بس
به پیرانسر ارچه گنه می‌کنم و لیکن در رحمتت می‌زنم
خداوندگارا، به حقّ رسول که فرما مناجات سلمان قبول

## در ستایش پیامبر

رسولی که پا بر سر عرش سود ز پایش سر عرش را تاج بود
بلند آفتاب مبارک نظر که او راست در هر دو عالم اثر
رسول کریم و مطاع امین امام الوری، قدوةالعالمین
گهی جبرئیلش بود میر بار گهی عنکبوتش بود پرده‌دار
امام شش و هفت و سی بار ده سپهر ده و دو مه و چارده
شد از نافهٔ مشگ عبد مناف معطّر حرم کان زمین راست ناف
از اینجا براقش توجه نمود به جائی که آنجایگه جا نبود

به یک پی بساط فلک در نوشت / چو تیر از کمان فلک در گذشت
چنین رفت تا سدره‌المنتها / به ملکی گذر کرد بی منتها
کجا دایهٔ رحمتش داد شیر / مسیحا شد آنجاش طفلی به شیر
اگر معجز یونس از ماهی است / تو خورشیدی و معجزت ماهی است
نهاده قدم بر سر آسمان / بینداخته سایه بر خاکدان
ز یونس به احمد همان است راه / که از قعر ماهی است تا اوج ماه
همهٔ عقل و روح است و روحی لدیه / ایا معشرالناس، صلّوا علیه

»« »« »«

پس از ذکر دادار، نعت نبی است / وزآن پس دعائی که فرض است چیست؟
دعای شهنشاه دیهیم و گاه / پدر بر پدر خسرو و پادشاه
فشانندهٔ گنج دریا به بزم / درانندهٔ قلب خارا به رزم
فرازندهٔ پایهٔ سروری / فروزندهٔ ماه نیک اختری
سپهر از کمر بستگان درش / ظفر یک سپاه است از لشکرش
کجا لشکر عزم او سیر کرد / رود چرخ گردنده آنجا به گرد
بر آفاق گسترده ظل همای / در آن سایه آسوده خلق خدای
ز یکسوی ظلم است و یکسو امان / چو سدّی است شمشیر او در میان
ز شیر درفشش درفشان ظفر / چو از خانهٔ شیر تابنده خور
نبیند شبیهش جهان جز به خواب / نیابد نظیرش نظر جز در آب
گر از کوه پرسی که در بحر و بر / که زیبد که بندند پیشش کمر؟
به لفظ صدا پاسخ آید ز کوه / که سلطان اویس آسمان شکوه
الا ای جهاندار پیروز بخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
سر فرقدان پایهٔ تخت تست / بلند آسمان سایهٔ بخت تست
نگینی است خورشید بر افسرت / حبابی است ناهید در ساغرت
زمین و زمانه به کام تواند / همه پادشاهان غلام تواند
شب مملکت را مه و اختری / تن سلطنت را سر و افسری
زهی در تن مملکت جاودان / وجود تو چون‌جان و حکمت روان
کسی را که کین تواش داد تاب / ندادش جز از چشمهٔ تیغ آب
اگر حمله بر کوه خارا کنی / چو خاشاکش از جای خود برکنی
به عهد تو خونریز شد بی‌دریغ / چنین واجب‌الحد از آنست تیغ
قلم کرد تزویر در عهد شاه / بریدش زبان، کرد رویش سیاه

خدایت همه هرچه بایست داد
جوانمردی و دانش و دین و داد

ترا داد رسم است و بخشش طریق
همین کن که توفیق بادت رفیق

مراد از جهان نام نیک است و بس
بجز نام نیکو نماند به کس

جهان راست حاصل همه چیز لیک
چه با خود توان برد جز نام نیک؟

بخوان قصهٔ خسروان جهان
ز هوشنگ و جم تا به چنگیزخان

که گر عکس شمشیرشان آفتاب
بدیدی، اسد را شدی زهره آب

ز چندین زر و افسر و تخت و گنج
که کردند حاصل به سختی و رنج

بجز نام نیکو ازین انجمن
ببین تا چه بردند با خویشتن؟

شنیدم که می‌گفت بهرام گور
پدر را کز او شد جهان پر ز شور

که: «آه ضعیفان به گردون رسید
سرشک یتیمان به جیحون رسید

از آن ترسم ای شهریار جوان
که اشک ستمدیدگان ناگهان

فراهم شود، ملک گردد خراب
برد جاه ما را به یکباره آب»

چو بشنید، در دیده آورد آب
بپیچید مردانه دادش جواب

که ایزد تو را بخشش و داد داد
به من در ازل جور و بیداد داد

تو را آن، نصیب من این آمدست
چه تدبیر؟ قسمت چنین آمدست

مرا جز که بر معدلت نیست رأی
ولی غیر از این است حکم خدای

درختی است عدل ملک بارور
که بیخش دوام است و دولت ثمر

اساس بقا عدلِ ثابت کند
درخت سعادت ستم برکند

نبی ملک را گفت دین توأم است[۱]
حقیقت بدان کآن بدین قائم است

قیامت که آنجاست قاضی خدای
برابر نشینند شاه و گدای

اگر عدل باشد گوای ملک
شود عرش ثابت برای ملک

بود ساعتی عدل دارای دین
ز هفتاد ساله عبادت گزین[۲]

صبوح سعادت صباح تو باد
جنود ملائک جناح تو باد

کسی را که با تست سر در غرور
کلاه از سر و سر ز تن باد دور

---

۱ - اشاره به حدیث نبوی: الدّین و الملکُ توأمان (دینداری و فرمانروائی همزاد هستند)
خواجوی کرمانی گوید: که ارباب معانی نیک دانند    که دین و مُلک باهم توأمانند
۲ - حدیث نبوی: ساعةُ عدلٍ خیرٌ من عبادةِ سبعینَ سنة (یک ساعت عدل بهتر از هفتاد سال عبادت است)

## اندرز به فرزند

الا ای جگر گوشه فرزند من، تو ای قُرة‌العینِ دلبند من.

جوانی و فرزانه و هوشیار اوان جوانی غنیمت شمار

جوانی است سرمایه‌ای بس عزیز به بازی چو من در نبازی تو نیز

کنون سالم از شصت ویک درگذشت بساط نشاطم جهان در نوشت

ز شام سرم صبح پیری دمید سپیدیم گشت از سیاهی پدید

درختم به آورد بر جای سیب ز بالا نهادم سر اندر نشیب

ز شخص ضعیفم خیالی نماند ز نخل وجودم خلالی نماند

جوانیّ و پیری بهار است و دی نه آن دی که باشد بهارش ز پی

غنیمت شمر پیش از آن کاین گلت شود زرد و نسرین دهد سنبلت

نشیند به جای سمن زار برف چو گل در هوایت شود عمر صرف

زمان هوی و هوس در گذشت هوا بر دلم سرد و می تلخ گشت

همه صافی عمر ایام برد از آن جرعه‌ای ماند و آن نیز درد

چه می‌شاید از جرعه انگیختن؟ که در خاک می‌شایدش ریختن

ازین پیش سرو بلند قدم ز پستی به بالا نهادی قدم

شد آن سرو بالای من سرنگون به خاک سیه میل دارد کنون

کسی را که سوده است سر بر سماک چه سود است چون می‌رود زیر خاک

جهان غرّهٔ عمر من سلخ کرد همان عیش می‌بر دلم تلخ کرد

هوای بتان رفتم از سر بدر به یکبار عقلم در آمد به سر

سعادت کسی را بود راهبر که در خدمت شاه بندد کمر

کسی همعنان سعادت شود که چون سایه اندر رکابش دود

نمی‌آید از دست من هیچ کار که تا نعمتش را شوم حقگزار

شدم حاصل از نعمتش مغز و پوست ورم مغز در استخوان است از او است

بسی نعمت از دولتش خورده‌ام به نانش چهل سال پرورده‌ام

کنون گشت موی سیاهم سپید ز عمر گرامی شدم نا امید

برو حلقه در گوش کن ای پسر همی گرد بر آستانش چو در

اگر من نشستم تو بر پای باش ور از جای رفتم تو بر جای باش

من از یمن اقبال این خاندان گرفتم جهان را به تیغ زبان

من از خاوران تا درِ باختر ز خورشیدم امروز مشهورتر

اگرچه من از ذرّه‌ای کمترم ولی خدمتی کرده اندر خورم

ندانی چه جائی است خاک درش  عجب کیمیائی است خاک درش
کمر بر میان بند چون کوهسار  و لیکن ثبات قدم گوش دار
کسی کز مقیمان این در شود  اگر خاک باشد همه زر شود

»« »« »«

بیا تا به قاف قناعت رویم  چو عنقا بر آن قاف ساکن شویم
گشائیم بر دل هوای جلال  که آن قاف بر عین عزّاست دال
سریر سلاطین ملک رضا  ریاض ریاحین باغ بقا
جهان رضا را شده کدخدا  سریر سران را زده پشت پا
به یکدم دو عالم بر انداخته  به بیش و کم از هیچ در ساخته
کسی کو عنانش به دست هواست  اگر پادشاهست پیشم گداست
تو رنج ار کشی ور نخواهی کشید  نصیب تو البته خواهد رسید
مقرّر شد اول همه قسَم تو  دگر جان دمیدند در جسم تو
چو حال نصیبت یقین شد که چیست  پس این جستجوی تو از بهر کیست؟
اگر تیغ خواهی زدن ور قلم  نخواهد شدن روزیت بیش و کم
توانگر کسی دان که پیشش یکی است  کم وبیش ونیک وبد وهست ونیست
هر آنچش در آید ببازد بدان  ورش در نیاید بسازد بدان
اگر در قناعت گریزد کسی  نباید شدش بر در هر خسی
یکی خیمه تنگ و تیره است دل  تو ای خیمگی خیمه برکن زبِهل!
بزن خیمه جائی که تا جاودان  نباید شدن هیچ جا ز آن مکان
کسی راز طاس سپهر دغا  نیابد به ششدر سپنجی سرا
سرای جهان نیست جای قرار  رباطی خراب است و ناپایدار
سرای جهان پیش اهل نظر  چو خانی نماید که باشد دو در
ازین در کسی کامدش در درون  همی بایدش رفت از آن در برون
چنان زی که نام تو روز حساب  نویسند با راستان در کتاب
عزیزی، مبادا که خواری بری  ز کردار خود شرمساری بری
کسی کو به غم حاصل آرد زری  غم زر خورد او و زر دیگری
تو نعمت چرا گرد می‌آوری  کجا می‌بری چون تو غم می‌خوری؟
برین زندگی هیچ بنیاد نیست  جز از پاره‌ای خاک بر باد نیست
عجب نیست در تو که باد منی است  که اصل سرشتت ز ما و منی است
کسی کو در آز بندد فرو  گشایند درهای جنّت برو

دلت مست آزاست، هشیار باش — به خواب غرور است، بیدار باش
که چون بگذرد نیز این هفته عمر، — ز خواب اندر آئی، بود رفته عمر
برو سینهٔ خاک را باز کن — ببین در دلش رازهای کهن
در او نازکان گل اندام بین — همه خشت بالین و بستر زمین
بر آنی که ایشان از این خاکدان — برفتند و تو زنده‌ای جاودان؟
همه در پی یکدگر می‌رویم — نماند کسی سر به سر می‌رویم
دلا برگ این راه، نیکو بساز — که راهی است باریک و دور و دراز
شب زندگانی به آخر کشید — شبت روز شد، وقت رفتن رسید
یکایک برفتند یاران تو — رفیقان و انده گساران تو
رسیدند هریک به مأوای خویش — تو مسکین گرانباری و راه پیش
در این منزل آخر چرا خفته‌ای؟ — رباطی است ویران کجا خفته‌ای؟
بسی کاروان شد درین ره روان — نیامد کسی باز از این کاروان
که ز آن رفتگان باز گوید خبر — که چون است احوالشان در سفر
بسا کاروانی کزین پل گذشت — مگر نیست ز آنسو ره بازگشت

## به فرمان دارای فرمان روان، نهادم من آغاز این داستان!

شبی بنده را شاه پیروز بخت — طلب کرد و بنشاند در پای تخت
درآمد ز راه سخن گستری — سخن راند از نظم دُرِّ دری
که از دُرِّ معنی چه پرورده‌ای؟ — ز دریای خاطر چه آورده‌ای؟
بیاور ز نو گوهری پر ثمن — که داند خرد لایق گوش من
در گنج معنی دلم کرد باز — سخن را ز هر گونه در داد ساز
گهرهای من شاه در گوش کرد — شکرهای نغزم همه نوش کرد
ز من نامه‌ای خواست اندر فراق — که آن نامه باشد سراسر فراق
برین طرز نظمی روان از نوی — بیارای در صورت مانوی
طلب کردم آن را ز، هر کشوری — ز هر قصّه خوانی و هر دفتری
پس از روزگار کهن روزگار — در آموختم داستان دو یار
که با یکدیگر هر دو را مدتی — دم صحبتی بود و خوش صحبتی
یکی پادشاه جهان جلال — یکی آفتاب سپهر جمال
یکی داور کشور آب و گل — یکی حاکم خطّهٔ جان و دل
یکی بر فلک بر بسوده کلاه — یکی تکیه‌گه جسته زلفش ز ماه

بـه ملک جلال آن یکی شاه بود / به اوج جمال این یکی ماه بود
چنان بود با ماه شه را نظر / که از جان خود داشتش دوست‌تر
به آخر میانشان جدائی فتاد / که کس در بلای جدائی مباد
به فرمان دارای فرمان روان / نهادم من آغاز این داستان
که تا ماند از من بسی روزگار / به گیتی از این داستان یادگار
همی خواهم از داور کردگار / که چندان امانم دهد روزگار
که ده نامه زین نامهٔ خسروی / دهم جلوه در کسوت مثنوی
سخن را بر آرم به خورشید نام / به نام شهنشاه سازم تمام
کنون از زبان من ای هوشیار / بیا گوش کن قصهٔ آن دو یار

## شکوفه های عشق

شنیدم که شاهی به ایران زمین / سزاوار دیهیم و تاج و نگین
زرافشان چو خورشید در گاه بزم / سر افشان چو شمشیر درگاه رزم
ز آب کفش بحر گریان شده / ز تاب تفش ببر بریان شده
اگر با فلک در کمر دست کین / زدی آسمان را زدی بر زمین
به رمح از فلک عقده را می‌گشود / به چوگان خود گوی مه می‌ربود
چو دستش کمان را بیاراستی / ز هازه ز هر گوشه برخاستی
چو بر گوش مرکب نهادی سنان / بداندیش از دست دادی عنان
عطارد چو کلکش نهادی قدم / زدی خامه را پای کردی قلم
زهی زور دست شهنشاه زه / که بست از سر دست بر چرخ زه
همه رادی و مردی و بخردی / ز سر تا به پا فـرهٔ ایزدی
قدش در لطافت که جانی است پاک / فرو برده آب روان را به خاک
اگر مانی آن روی دیدی یقین / به هم برزدی صورت نقش چین
خرامان قدش با رخ ماهتاب / چو سروی که بار آورد آفتاب
چو خورشید ماهیش منظور بود / ز سر تا قدم پارهٔ نور بود
فرشته نژادی، پری پیکری / لطیفی، ظریفی، هنر پروری
ز سر تا به پا و ز پا تا به سر / همه جان و دل بود و هوش و نظر
دو گنجش نهان در دو کنج دهن / که بودش در آن کنج گنج سخن
ز شور لبِ لعل شیرین وی / به تلخی همی داد جان جام می
به هر گوشهٔ نرگسش دلربا / در آن گوشه‌ها جاودان کرده جا

جوانی به قدر است چون نیشکر ... تراشیده اندام و بسته کمر

لبانش سراسر ز قند و نبات ... دهانش لبالب ز آب حیات

از او پر هنرتر جوانی نبود ... به حسن رخش دلستانی نبود

ز معشوق عاشق بخوبی بسی ... فزون بود و دانست این هر کسی

خرد وزنشان کرد با یکدیگر ... به شیرینی این بود از آن چرب‌تر

در آئینه می‌دید رخسار خویش ... که او بود صد ره به از یار خویش

ولی عشق را با چنین‌ها چه کار؟ ... هوی پادشاهی است بس کامگار

گهی خیمه ار بر سرابی زند ... گهی برکند، بر سر آبی زند

گهش راه روم است و گه ز نگبار ... گهش جای هند است و گه قندهار

شهنشاه را مونس و یار بود ... شب و روز دلجوی و دلدار بود

مه و سالشان چون مه و آفتاب ... نظر بود با هم به روز شباب

کشیدی گه و بیگه از جام کی ... به شادی لعل دلارام می

چو چشم و لب خویشتن کامیاب ... گهی در شکار و گهی در شراب

چو ابروی خود گاه در بوستان ... کشیدند بر گلستان سایه‌بان

چو خورشید تابان به فصل بهار ... مبارک پی هر دو بر روزگار

«چو شیر و شکر با هم آمیخته» ... چو جان و خرد در هم آویخته

## بهار

بهاران که خندان شدی نسترن ... چو مینا شدی دشت و مینو چمن

هوا فرش ز نگاری انداختی ... سمن برگ و بلبل نوا ساختی

چو طفلان نو باوهٔ روزگار ... نشاندی گل و سرو را در کنار

فسان کردی آغاز بلبل به شب ... دمیدی فسون باد در زیر لب

گرفته به خنجر چمن شاخ بان ... به مرز چمن در شده مرزبان

ز هر پشته‌ای رودی آمد فرود ... نوازنده با رود مرغان سرود

ندانم چه می‌گفت بلبل به شب؟ ... که گل خنده می‌کرد در زیر لب

رخ لاله گلگون ز جام شراب ... سر نرگس سرگران مست خواب

گرفته چو پیکان دل غنچه رنگ ... به خون اندر آغشته وز غصه تنگ

به شکل دل عاشقان آمدی ... وز آن دل همه بوی جان آمدی

به شادی همه روز و شب دوستان ... زدندی می لعل در بوستان

زمان بهار و اوان شباب ... هوای نگار و نشاط شراب

کسی را که حاصل بود هر چهار — تو دانی چه خوش باشدش روزگار؟
سحر لاله چون بر گرفتی چراغ — سرا پردهٔ گل زدندی به باغ
بیاراستی بزمشان نای و نوش — به می بودشان چشم و برنای گوش
چو کردندی از باغ عزم شکار — بر آهو شدی کوه و هامون حصار
چو چرم گوزن آمدیشان به دست — روان گوزن آمدیشان به شست
گرازان در آن عرصهٔ دلپذیر — هزار آهو از پی همه شیر گیر
چو برخاست اسب تکاور ز جاش — فتاد آهو از عجز در دست و پاش
عقاب از پی کبک رفتی فراز — به پیش عقاب آمدی کبک باز
ز سودای بط باز رفتی ز دست — به ابروی کبکان شدی پای بست
ز بسیاری کبک و درّاج و غاز — گرفتی به دندان سر انگشت باز
بر ایشان گذشتی سه مه روزگار — بدین شادمانی و عشرت بهار

## تابستان

چو بنمودی از برج مه مهر چهر — شدی چرخ را گرم با خاک مهر
شدی گرم رخسار گلگون ز می — شدی در رگ تن روان خون وی
اگر ابر ناگه شدی قطره بار — ز تاب تفش قطره گشتی شرار
و گر بر هوا برق کردی گذر — چو پروانه‌اش سوختی بال و پر
سیه گشته خون از حرارت چو مشک — دهان شمر چون لب بحر خشک
شده بر سر شاخ بریان ز تاب — عنادل، چو بر سیخ مرغ کباب
تن ماهیان در دل آبگیر — چنان سوختی کاندر آتش حریر
ز گرمی آب و هوا گرم گاه — همی برد ماهی به آتش پناه
در آن آب جوشیده بر روی شط — ز سوز جگر ماغ گفتی به بط
که وقت سمندر ز ما خوشتر است — خنک جان آن کس که بر آذر است
ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب — دل سنگ می‌سوخت بر آفتاب
گه آتش فکندی هوا در سحاب — گهی سوختی در زمین پای آب
درین موسم و در چنین حالتی — ملک بود در خوشترین حالتی
به بیتی درون خوش نشسته دو یار — چو ابیات من روشن و آبدار
به مجلس نشسته دو نو خاسته — به آب رزان مجلس آراسته
نهادیش رضوان به از بیت خویش — خنک آنکه دارد چنین بیت پیش
نبودی در او راه خورشید را — بجز باده یا باد یا بید را

چو مطرب زدی ز خمه بر روی آب ز فواره بر فور دادی جواب
سحر گاهشان از نسیم زلال شدی سرد بر دل شمیم شمال
چو از خانه بیرون شدی شهریار زدی خیمه بر کوه خورشید وار
دماغ درون را به باد سحر ز برگ سمن داشتی تازه‌تر
به هر در که باد سحر می‌وزید هوای دگر بر دلش می‌رسید
چو فصل بهارش بر آن ماه چهر شدی گرم‌تر روز در روز مهر
گهی شاه کردی بر آن کوه گشت گهی تاختی اسب بر روی دشت
چو مهر از افق برفراز آمدی به جیش خوش خویش باز آمدی

## پائیز

به وقتی که باد خزان خاستی رزان را به زیور بیاراستی
هوای مخالف زدی باغ را شدی زرد و بیمار شاخ از هوا
خزان بر رزان دامن افشاندی چراغ گل و لاله بنشاندی
زمانی شدی بیدبن تیغ بار دمی باد می‌برد دست چنار
ز سوز فراق سمن یافت داغ از آن جامهٔ زرد پوشید باغ
نبینی که خور پشت چون بر کند، زمین جامهٔ زرد در بر کند
اوان جوانی و فصل بهار همه رنگ و بوی است و نقش و نگار
خزان است ایام پیری و مرگ شود روی زرد و برد باد برگ
بهار ار نبودی خزان کی شدی؟ چنین زرد روی رزان کی شدی؟
رخ زرد به را گرفتی غبار به خون سرخ می‌کرد دندان انار
ز بی برگی از بس که بر سر چنار زدی دست دستش فتادی ز کار
ببی آب نالید و بر خود گریست که زنجیر در گردن من ز چیست؟
بسم نیست این کاندرین روز چند هوا کرد خواهد مرا تخته بند؟
بساط رزان بود در زر نهان چو بزم جهانبخش گیتی ستان
به فصلی چنان شاه پیروز بخت سر آب جستی و پای درخت
می زرد زرین چو برگ رزان کشیدندی اندر هوای خزان
نسیم خزانی چو برخاستی همه بزم مستان بیاراستی
ملک در خزان داشتی نوبهار درختش برومند و باغش به بار
گزیدی لب یار را بی حجیب گرفتی زنخدان سیمین چو سیب
به حسن ارچه سیب از میان برد گو، زنخدان زد او با ز نخدان او

اگرچه زند خنده شیرین انار — به خود خندد او با لب لعل یار

## زمستان

کجا تاختی خسرو خاوران — عنان بر زمستان گه آسمان
شدی آتش از باد لرزان چو بید — سر سبز کهسار گشتی سپید
چو برخاستی باد بهمن ز جای — فرو مردی آتش به دست و به پای
شدی آب در قاقم از باد خشک — به سنجاب گشتی نهان بید مشک
سپیدی گرفتی همه کوه و راغ — سیاهی ندیدی کسی جز کلاغ
به برف ار فرو رفتی آن روز خور — کجا بر توانستی آمد دگر
چو دریای سیماب بودی زمین — سر از برف برابر سودی زمین
ستاده درختان گل ناامید — برهنه تن از باد لرزان چو بید
بر ایشان بسی نوحه کردی سحاب — به زاری بباریدی از دیده آب
شده سرو را خشک و افسرده دست — چنار است در آستین برده دست
هوا شیر را پوستین می‌درید — سیه گوش را گوشها می‌برید
کجا مرد را باد دیدی به کوی — بجستی و بینی ربودی ز روی
به ناوک هوا موی را می‌شکافت — سنان می‌زد و روی را می‌شکافت
کسی را که در خانه آتش نبود — دمی بر نمی‌آمدش خوش چو عود
ملک منقل زر برافروختی — همه عود و عنبر بر آن سوختی
ز گلنار منقل چو بستان شدی — به بستان بسی مرغ بریان شدی
روان گشته در بزم جام شراب — چو گردنده گرد فلک آفتاب
بلورین قدح بود مرجان نما — چنان کــآتشی سر کشد در هوا
سر هر دو از عشق و می گرم بود — نمی‌داشت دی را دم سرد سود
به می مجلس عیش خوش داشتند — دم سرد دی باد پنداشتند
کسی را که در ماه دی آتشی — ز می نیست، یا از رخ مهوشی،
حقیقت بدانش که افسرده‌ای است — چه افسرده؟ یکبارگی مرده‌ای است

## حادثه در شب یلدا

شبی همچو روز قیامت دراز — پریشان چو موی بتان طراز
هوا نقطه‌ای بود گفتی سیاه — ز تاریکیش چرخ گم کرده راه
همه روشنان فلک گشته جمع — شده طالب روشنائی چو شمع

تو گفتی که گردون نهان کرد چهر و یا ایزد از وی ببرّید مهر
تهی گشته پستان گردون ز شیر بر اندوده درهای مشرق به قیر
سیه گشته چشم جهان سر به سر در او کس ندید از سپیدی اثر
نهان گشته مرغان سبز آشیان سیاهی ز زاغ سیه طیلسان
تو گفتی که راه هوا بسته‌اند و یا بال در بال پیوسته‌اند
ملک گفت تا مجلس آراستند ز ساقی گلچهره می‌خواستند
بیاراست بزمی چو باغ بهشت به رخسار خوبان حوری سرشت
به یک جای صد نازنین مست مل فراهم نشسته چو در غنچه گل
می‌افکنده بر روی ساقی شعاع شده ماه و خورشید را اجتماع
چو از عکس می حسن ساقی فزود همه خانه نور علی نور بود
صراحی به گردن درش خون دن ز خونش قدح را لبالب دهن
چو بنمود رامشگر از پرده راز همه برگ عیش و نوا کرد ساز
ولی پرده از می نمی‌داشتی مغنی ز وی پرده برداشتی
نوای دف و نی به هم گشت راست ز عشاق مشتاق فریاد خاست
چو بلبل نمی‌گشت مطرب خموش به او داده گلچهرگان گوش هوش
می اندر سر شاهدان تاخته ز اندیشه دل‌ها بپرداخته
ز باد خزانی سر افشان شده به بستان همه پایکوبان شده
نشسته به عشرت چو خورشید شه برابر ستاده مه چارده
درین مجلس آن هر دو مه را نظر چو خورشید و مه بود با یکدیگر
به هر می که کردی شهنشاه نوش شهنشاه را گفتی آن ماه نوش
ملک ساغری با پری روی خورد چو جرعه پری رخ زمین بوس کرد
سهی سرو خورشید را سجده برد به گلبرگ روی زمین را سترد
که شاها درونت چو گل شاد باد! دل از بار چون سروت آزاد باد!
تو تابنده مهری، زوالت مباد تو رخشند ماهی، و بالت مباد!
چراغ من از دولتت در گرفت مرا لطفت از خاک ره بر گرفت
سعادت مرا سایه بر سر فکند شد از خاک پایت سر من بلند
چو لطف تو در چاهم افتاده دید شدم دستگیر و مرا بر کشید
شها از جهان سایه‌ات کم مباد! جهان بی رضای تو یک دم مباد!
تو آن دلفروزی و شمع جهان که گیرد ز نورت چراغ آسمان
منم همچو پروانه شیدای تو سر مردنم هست در پای تو

امیدم ز لطف خداوندگار فزون زین همی باشد ای شهریار
که چون خاک سازند بستر مرا تو باشی در آن حال بر سر مرا

»« »« »«

چو خسرو سخن‌های شیرین شنید ز شیرینیش لب به دندان گزید
ز ناز دو چشمش ملک مست بود ز سودای او رفته از دِست بود
بدو گفت ای سرو دلجوی من گل مهربان و وفا خوی من
همه روزه‌ام یار و مونس توئی شب تیره‌ام شمع مجلس توئی
توای آنکه گوئی ز سر تا به پای به دلخواه من آفریدت خدای
پری یا ملک، یا بنی آدمی چو انسان عینی، همه مردمی
تو عمری، از آن نیست هیچت وفا تو صبحی، که پیوسته بادت بقا
سعادت رفیق جوانیت باد فزون از همه زندگانیت باد
نکوئی ز حسن نکوئی تو را چه می‌باید ای دوست غیر از وفا
به بازی سخن تلخ می‌گفت شاه چو آتش بر افروخت زین طیره ماه
رخ شمع مجلس پر از تاب شد در آن تاب چشمش پر از آب شد
گهر ریخت از چشم و دُر از عقیق به آواز گفت ای سروشت رفیق
منم بندهٔ شاه تا زنده‌ام به سر در رکاب تو تازنده‌ام
چنین بی‌وفا از چه خوانی مرا؟ بجو راز در خود، چه رانی مرا؟
ترا کار شاهی، مرا بندگی است درین راه رسمم سرافکندگی است
چو در زندگانی جفا می‌برم پس این زندگانی کجا می‌برم؟
چو من بی‌وفایم همان به که من نیایم ازین پس درین انجمن
بگفت این و برخاست از پیش شاه ز مجلس بتابید رخشنده ماه
چو آزاد سروی پر از باد سر روان گشت و از مجلس آمد بدر

»« »« »«

روان رفت و آورد پا در رکاب دلی پر ز تاب و سری پر عتاب
تکاور برانگیخت مانند باد سر اندر بیابان و صحرا نهاد
گهی سایه می‌ماند باز از رکاب گهی در پیش قطره می‌زد سحاب
ز خاک زمین داشت گردی هوا که بر دامنش می‌نشینی چرا؟
از آن رو که بر تخت او پشت کرد چه بنشست در راه او غیر گرد
جهان را همه ساله آئین و خوست جدائی فکندن میان دو دوست
زمانه حسد برد بر حالشان از آنرو تبه کرد احوالشان

رخ وصلشان گرچه بس خوب بود
از آرایش هجر محجوب بود

از آن تا بدانند قدر وصال
به هجران فلک دادشان گوشمال

کسی تا به هجران نشد پایمال
ندانست قدر زمان وصال

وصال آورد رخنه در کار عشق
جدائی کند گرم بازار عشق

ازین سوی شبگیر چون شاه چین
در آورد خنگ فلک را به زین

در آمد از آن خواب نوشین ملک
پریشان ز غوغای دوشین ملک

دلش بود در بند سودای یار
وز آن مستی دوش در سر خمار

بدانست کز دست بازش برفت
دل آزرده شد دلنوازش برفت

یکی گفت کـآن روشنائی چشم
شب تیره شد در سیاهی به خشم

شهنشاه پیچید در خویشتن
ولی راز نگشود بر انجمن

»« »« »«

دل از بزم یکبارگی بر گرفت
به ترک می و جام ساغر گرفت

می از دست ساقی نمی‌کرد نوش
به گفتار مطرب نمی‌داد گوش

نمی‌داد در پیش خود راه نی
همی ریخت بر خاک ره خون می

گهی سنگ زد بر سبوی شراب
گه از کاسه بربست دست رباب

گذشت از گل و باغ و صحرا همه
که با یار خوش باشد آنها همه

نه پروای باز و نه رأی شکار
که بازش نمی‌آمد آنجا به کار

ندیدی به غیر از خیال رخش
نجستی بجز طلعت فرخش

ملک چون جدا ماند از یار خویش
خیال نگارینش آمد به پیش

خیالی نمودش سحرگاه دوست
شد ازجای وبرجست وپنداشت اوست

گهی دست کردی به زلفش دراز
که چون گیسویش در برآرد به ناز

به غیر از خیال رخ دلبرش
نیامد شب تیره کس بر سرش

چو آغوش بهر کنارش گشود
نظر کردش اندر میان هیچ بود

به خورشید گفتی بر آن رخ متاب
مبادا که آزرده گردد ز تاب

به باد صبا لابه کردی سحر
که آهسته بر راه او می‌گذر

مباداکه چشمش که خوش خفته است
همان زلف مشکین که آشفته است

به آواز پایت در آید ز خواب
رود از حدیث تو ناگه به تاب

دلم را ز خاک درش باز جو
و گر یابی آنجاش آهسته گو

که من دورم ای دل ز جانان تو
تو با جان خوشی، ای خوشا جان تو

تو نزدیکی ای دل بر آن دل گسل
مرا چاره‌ای کن که دورم ز دل

شب تیره‌اش دیده دمساز بود | خروش و فغانش هم آواز بود
ز سودای دل نامه‌ای زد رقم | سیاهی ز دل ساخت مژگان قلم

## بوسه بر باد!

سر نامه بنوشت نام خدای | خدای جهانداور رهنمای
رسانندهٔ عاشقان را به کام | رهانندهٔ بستگان را ز دام
نگارندهٔ گلشن لاجورد | بر آرندهٔ گنبد سالخورد
فروزندهٔ شمع و ناهید و مهر | فرازندهٔ طاق مینا سپهر
هزار آفرین باد بر جان تو | خداوند عالم نگهبان تو
همه ساله بخت تو بادا جوان | مبیناد باغ بهارت خزان
ازین دامن از خود بر افشانده‌ای | ز کام دل خود جدا مانده‌ای
ازین عاشق صادق مستهام | تو را می‌رساند دعا و سلام
اگر من حدیث فراقت کنم | و یا قصهٔ اشتیاقت کنم
همانا که با تو نگوید رسول | دل نازنین تو گردد ملول
قلم خواست تا شرح غوغای تو | نویسد، ولی سرّ سودای تو
کجا گنجد اندر زبان قلم؟ | که بادا سیه دودمان قلم!
میان من و تو ز دلبستگی | جدائی فزون کرد پیوستگی
کسی کز مراد دل خود جداست | اگر پادشاهی کند، بینواست
تو دانی که من پادشائی خویش | بزرگی و کار و کیائی خویش
به یک سو نهادم گزیدم تو را | به خوناب دل پروریدم تو را
در آخر مرا خوار بگذاشتی | دل از من به یکباره برداشتی
برانم که پاداش من این نبود | خطائی اگر رفت، چندین نبود
کنون روز و شب دیده دارم به راه | که تا کی بر آید درخشنده ماه
شب تار هجران به پایان رسد | دل دردمندم به درمان رسد
هر آن برق کآن از دیارت جهد | دو چشم مرا روشنائی دهد
دهم هر زمان بوسه بر پای باد | که باد آمد و بوی زلف تو داد
اگر نالهٔ مرغم آید به گوش | بزاری ز جانم برآید خروش
که من دانم این ناله و آه سرد | نیاید به غیر از دلی پر ز درد
ندارم به غیر از خیالت هوس | مرادم به عالم همین است و بس
شب و روز میخواهم از بی‌نیاز | که چندان امانم ببخشد که باز

ز روی توام خانه گلشن شود … به بوی تو ام دیده روشن شود

بیا رحم کن بر جوانی من … ببخشای بر زندگانی من

کنون از همه چیز باز آمدم … تو باز آ که من نیز باز آمدم

اگر چه حدیث مرا نیست بن … مبادا که گردی ملول از سخن

حدیث ملولان فزاید ملال … پراکنده گوید پراکنده حال

در اندیشهٔ شاه ناگه گذشت … که باید بساط سخن در نوشت

بر آن نامه بر مهر شاهی نهاد … بر آن ره نورد سخن سنج داد

سخندان محرم بریدی گزید … که با باد در چابکی می‌پرید

که این نامه، ای قاصد رهسپر … به آن قاصد جان مشتاق بر

برید سخندان زمین بوسه داد … روان گشت و افتاد در پیش باد

ز گرد ره آمد چو باد بهار … ره آوردی آوردش از شهریار

سهی سرو چون نامهٔ شاه دید … روان جست چون باد و پیشش دوید

سر و پای آن نامه را بوسه داد … ز دستش ستد نامه بر دل نهاد

دمی کآن سر نامه را باز کرد … ز مژگان گهر باری آغاز کرد

گشادش به صد ناز چون چشم یار … که صبحی گشاید ز خواب خمار

سواد حروفش پر از نور دید … بیاضش پر از دُر منثور دید

شکن بر شکن همچو زلف بتان … که در هر شکن داشت صد دل نهان

به سطری کز آن نامه می‌خواند ماه … به هر حرف می‌کرد صد بار آه

پشیمان از آن کردهٔ خویش بود … پشیمانی آنگه نمی‌داشت سود

به خود بر تن خویش بیداد کرد … برین داستانی جهان یاد کرد

»« »« »«

گل رفته از بوستان چون شنید … نسیم صبا از گلستان دمید

همی خواست کآید به باغ و بهار … ولی بودش از شرم در پای خار

به ناچار بشکست بازار خویش … دگر باره آن رنجش آمد به پیش

نه بر جای خود نازی آغاز کرد … سر قصّه‌های کهن باز کرد

دوات و قلم خواست آن مه چو تیر … ز مشک ختن زد رقم بر حریر

چو سطری نوشتی به خون جگر … صنم هم به مژگان خوناب بر

نخست آفرین کرد بر کردگار … بر آن آفرینندهٔ ماه و خور

که حسن رخ دلبران او دهد … هوی در دل عاشقان او نهد

ازو رحمت و فضل بادا نثار … شب و روز بر حضرت شهریار

کمین بندهٔ برگرفته ز راه / رساننده بر اوج خورشید و ماه

ز هجران روی تو پژمرده‌ام / تو باقی بمانی که من مرده‌ام

به صبح درخشان که آن روی تست / به شام غریبان که آن موی تست

به خاک کف پات یعنی سرم / که از خاک پای تو در نگذرم

ندانستم آنروز قدر وصال / بدانستم اکنون که چون است حال

گر از در برونم کنی بی حجاب / در آیم ز بام تو چون آفتاب

ازین پیش خوش طوطئی نغز گوی / به گفتار از اهل سخن برده گوی

قضا را بدست لطیفی فتاد / به گفتار نغزش دل و هوش داد

ز پولاد چین ساختش خانه‌ای / در آن خانه بنهاد هر دانه‌ای

برایش نبات و شکر می‌خرید / به خوشتر نباتیش می‌پرورید

حسد برد بر حال او روزگار / شدش لقمهٔ عافیت ناگوار

به دل گفت چندین درین تنگنای / چرا باشم آخر بدین پرّ و پای؟

چه گفتم که بود آن سخن ناپسند / که هستم به زندان آهن به بند؟

فراخ است روزی و روی زمین / چه باشم د ر این خانهٔ آهنین؟

چو این رأی بد با خود اندیشه کرد / برون رفتن از جای خود پیشه کرد

به بومی شد آن طوطی بلهوس / که از بوم نشناختش باز کس

نخوردی بجای برنج و شکر / بجز ریزهٔ سنگ و خون جگر

متاعی که او داشت نخرید کس / سخن هرچه او گفت نشنید کس

چو حالش ز نعمت به زحمت کشید / بجز بازگشتن طریقی ندید

به زحمت سفر کرد و راحت گذاشت / در آخر بدانست که اول چه داشت

بجائی که وقتت خوش است ای پسر / نمی‌بایدت کرد ز آنجا گذر

مکن دولت عافیت را رها / مینداز خود را به خود در بلا

مکن دست آز و هوس را دراز / به چیزی که بخشیده‌اندت بساز

اگر مور را آز کمتر بدی / چرا پایمال همه کس شدی؟

کسی در نبندد دری کو گشود / ز کاری که کرد او پشیمان نبود

مه ار داشتی اختیاری به کف / نرفتی به برج و بال از شرف

کسی را جز او در میان نیست دست / از و دان جز او را مدان هرچه هست

ازو رحمت و فضل بادا نثار / شب و روز بر حضرت شهریار

خداوند دیهیم و تخت مهی / شهنشاه اقلیم فرماندهی

بر آرندهٔ آفتاب از نیام / نمایندهٔ فرّ و احشام شام

کمین بندهٔ برگرفته ز راه      رسانیده بر اوج خورشید و ماه
از آن پس که بر مه سر افراخته      به خاک سیاهش در انداخته
سر بندگی بر زمین می‌نهد      بسی بوسه بر خاک ره می‌دهد
چو خورشید بودم منت در حضور      کنون همچو ذرّه ز خورشید دور
ز هجران روی تو پژمرده‌ام      تو باقی بمانی که من مرده‌ام
چو شاخ گیا کو نیابد هوا      چو ماهی که از آب گردد جدا
تو تا همچو ابرم برفتی ز سر      چو برگ خزان هر دمم خشکتر
مگر سایه‌ای بر سر آری مرا      دگر تازه و تر برآری مرا
مرا جان برای تو باشد عزیز      و گرنه ملولم من از عمر نیز
به چشم تو می‌بندم از دیده خواب      همه شب خیال تو جویم درآب
به شب ناله‌ام بر ثریا رسد      ز مژگان سرشکم به دریا رسد
شبی ملتفت گر ز حالم شوی      ز صد ساله ره ناله‌ام بشنوی
اگر بی وفایند ارباب حسن      بدا حسن روی من از باب حسن
مخوان خوب را بی‌وفا کآن خطاست      که خود پیش من حسن حسن وفاست
سگ و بی‌وفا هر دو پیشم یکی است      مرا بی‌وفا خواندنت شرط نیست
نه کج رفت بد عهد را سگ مخوان      که گر بشنود سگ بر آرد فغان
که سگ حقّ نعمت شناسد نکو      ولی هیچ حقی نمی‌داند او
اگر عمر باشد ندارد صفا      به پیشم کسی کو ندارد وفا
هر آنکس که یک روز هجران ندید      چنان دان که او وصل جانان ندید
گر از در برونم کنی بی‌حجاب      در آیم ز بام تو چون آفتاب
تو را همچو من بنده بسیار هست      مرا چون تو شاهی نیاید بدست
شها، از سرم سایه‌ات کم مباد      من ارچه غمینم تو را غم مباد
ز دوران مخوانم، از آن کز درت      اگر غایبم حاضرم دربرت
نخواهم جز این دولت از عمر برد      که خواهم چو پروانه پیش تو مرد
مرا رشک بر زندگانیّ او است      که میرد بر غم عدو پیش دوست

»«      »«      »«

شبی وقت گل بودم اندر چمن      می و شمع بودند وشب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی      که می‌کرد از عشق گل غلغلی
همی گفت کاین بانگ وفریاد چیست؟      ز بیداد معشوق این داد چیست؟
ز من عاشقی باید آموختن      که هرگز نمی‌نالد از سوختن

چو بلبل شنید این بنالید زار — که من تیره روزم توئی بختیار
ترا بخت یار است و دولت رهی — که در پای معشوق جان میدهی
به روز من و حال من کس مباد — که یارم رود پیش چشمم به باد
بباید برآن زنده بگریستن — که بی‌یار خود بایدش زیستن
مرا زندگانی برای تو باد — اگر من بمیرم بقای تو باد

»« »« »«

چو در نامه احوال خود باز راند — فرستادهٔ شاه را پیش خواند
رخ و دیده مالید بر پای او — زر افشاند و گوهر به بالای او
سر نامه بوسید و پیشش نهاد — حکایت ز هر گونه می‌کرد یاد
که گر بر درش جای خود دیدمی — بر این نامه خود را به پیچیدمی
چو گرد آمدی با تو این خاکسار — بر آن درگر از من نبودی غبار
دگر بار گفتش که ای چاره ساز — مگیر از من خسته دل پای باز
تو می‌آئی و می‌روم زین سپس — که پیشم گرامی‌تری از نفس
به آمد شدت زنده است این بدن — گر آمد شدن کم کنی وای من
برو که آفریننده یار تو باد — خلاص من از رهگذار تو باد
از آن ماهر و قاصد اندر گذشت — چو باد وزان شد در این پهن دشت
روان پشت بر آفتاب بهار — رخ آورد در سایهٔ کردگار
چو برق دمان هر نفس می‌جهید — در و دشت و کهسار را می‌دوید
بیامد دوان تا در شهریار — چو خرم نسیمی به باغ بهار
چو بر تخت روی شهنشاه دید — تو گفتی که بر آسمان ماه دید
سریر شهنشاه را بوسه داد — زبان دعا و ثنا برگشاد
که شاها خداوند یار تو باد — مراد دل اندر کنار تو باد
مر آن نامه را پیش تختش نهاد — ملک بر گرفت و بر آن بوسه داد
چو بگشود آن نامه را شاه سر — چو برگ سمن کردش از ژاله‌تر
بباريد بر سرخ گل اشک زرد — وز آن سنبلستان خط آب خورد
چو پیغام کردش ز لب پیش او — نمک ریخت پندار بر ریش او
قرار و شکیب درونش نماند — زمانی مجال سکونش نماند
ز دل آتش دیگرش برفروخت — در افتاد و اسباب صبرش بسوخت
هوای دلش آن سخن تازه کرد — همان عهد و مهر کهن تازه کرد
دگر باره زد رأی کلک و دوات — دلش کرد سودای کلک و دوات

»« »« »«

به نامه نوشتن قلم بر گرفت        قلم‌وار سودائی از سر گرفت
قلم را ز سر بر تراشید پا        بنام خداوند زد ابتدا
برآمد ز سوداش جان دوات        سیه شد همی دودمان دوات
سخن را در این نامه کرد ابتدا        بنام خداوند بی انتها
چو دیباچهٔ حمد حقّ شد تمام        شهنشاه کرد ابتدای سلام
سلامی که جان را روان می‌دهد        به بوی خوشش باد جان می‌دهد
سلامی غلامیش باد بهار        سلامی سیاهیش مشک تتار
سلامی چو باد صبا در چمن        که خیزد ز برگ گل و نسترن
سلامی به آن دلبر جان ما        سلامی به آن روح ریحان ما
سلامی که جان را معطّر کند        به بویش روان را منوّر کند
بر آن طلعت کامرانی من        بر آن حاصل زندگانی من
چو خورشید تابان مبارک نظر        چو صبح دلفروز فرّخ اثر
نگار چگل، زبدهٔ آب و گل        چه آب و چه گل؟ سر به سر جان و دل
نیازم به دیدار تست آنچنان        که باشد تن بی روان را به جان
ز شوقت چه گویم که در نامه‌ام        به تقریر سودای دل خامه‌ام
زبان چون گشاید شود در زمان        سیه در دهان دواتش زبان
اگر صد سفینه نویسد قلم        ز سودای هجرت بود یک رقم
نمی‌آید آنجا سفینه به کار        که دریای شوقت ندارد کنار
کمیت قلم را بنان بس که راند        در آمد به سر خنگ و بر جای ماند
اگر جز برایت گشاید زبان        دواتش زبان گیرد اندر دهان
دل خسته با تو است و دربند تست        ولی دیده سخت آروزمند تست
مرا هوش رفت و دل و جان نماند        حیاتی است و آن نیز چندان نماند
مرا طاقت جان از این بیش نیست        سر و برگ هجران از این بیش نیست
به آه ستمدیگان فراق        به اشک جگر خستهٔ اشتیاق
به بیچارگیّ فرو ماندگان        به آوارگیّ ز در راندگان
به روز غریبان بی برگ و جا        به سوز یتمیان بی دست و پا
به فریاد مظلوم در نیمه شب        به نومیدی جان رسیده به لب
کزین بیش دَر دردِ دروری مرا        مدار و مفرما صبوری مرا
همین دم دو اسبه شتابی مگر        و گرنه مرا در نیابی دگر

گذرکن که دوری به غایت رسید نظر کن که وقت عنایت رسید
گرم هست عیبی بدان کم نگر و گر رفت سهوی از آن در گذر
ز سوز دلم آتشی در گرفت در افتاد و گیتی سراسر گرفت
نظامی که امروز حسن تو راست بدان کز پریشانی حال ماست
از آن است سرو قدت سرفراز که پروردش این اشک چشمم بناز
اگر نیستی در پی‌ات چشم من تو نشناختی پایهٔ خویشتن
تو این آبرو گر ز خود دیده‌ای همانا که این قصه نشنیده‌ای

»« »« »«

که آب روان بخش در جویبار به پرورد سرو سهی در کنار
اگر بر سرش تند بادی گذشت دل نازک آب آشفته گشت
چو سر بر کشید و فرو برد پای زبر دست گشت و شدش دل ز جای
به دل گفت کز آب من برترم چرا منّت او بود بر سرم
منم سروری، آب تر دامنی کجا دارد او پای همچون منی؟
نکرد التفاتی به آب روان سر از کبر می‌سود بر آسمان
به آب روان چون نبودش نیاز گرفت آب نیز از سرش پای باز
بدانست از آن پس که آن تاب یافت که آن سرفرازی هم از آب یافت
تو را بر من این دست بیداد هم ز پهلوی عشق من است ای صنم
ز عشق است تیزی بازار حسن ز شوق است آرایش کار حسن
ملک تا غباری نیاید پدید پی باد پای سخن را برید
سر نامهٔ خسروی مهر کرد سپردش بدان قاصد ره نورد
بدو گفت جائی توقف مکن بگو از زبانم به یارم سخن
بیا، ورنه کارم تبه می‌شود درآ، ورنه جانم ز تن می‌رود
به روزی مبارک ز درگاه کی روان شد همان قاصد نیک پی
بیامد روان تا به جانان رسید چو از گرد ره دلستانش بدید
نخستین بپرسیدش از رنج راه دگر جست ازو نامهٔ پادشاه
بدان چشم کوشاه را دیده است به آن لب که پایش ببوسیده است
به بوسه ز پسته شکر ریز کرد سراپای او شکرّ آمیز کرد
سبک قاصد آن نامهٔ شاه را بداد آن پریروی دلخواه را
دلی بود پیچیده و پر ز درد گشاد آن دل بسته را باز کرد
به هر نکته که آنجا رسیدش نظر برو ریخت از دیده عقد گهر

فرو خواند آن نامه سر تا به پای
بر آمد ز جان و دلش وای وای

»« »« »«

برای جوابش قلم بر گرفت
سخن را دگر باره از سر گرفت

که چون آیت رحمت از آسمان
رسول مبارک مثال امان

رسانیدم از شاه و آنگه چه شاه
ز ماهیش محکوم تا اوج ماه

خط عنبرین خال مشکین رقم
مرکب شده مشک و گوهر به هم

نوشته حروفش به سودای دل
شکن‌های خطش همه جای دل

ز بویش همه بوی جان یافتم
دوای دل و جان در آن یافتم

چو آورد قاصد روانی به من
تو گوئی رسانید جانی به من

روان جان شیرین من در طلب
بر آمد به لب گفت در زیر لب

که ای سایهٔ کردگار جهان
به حکم تو موقوف کار جهان

اگر بیندت عکس تیغ آفتاب
درآید به چشمش از آن تاب آب

تو مشغول گنجی و شاهی و داد
تو دردی نداری، که دردت مباد!

اگر تکیه کردی تو بر ماه و مهر
چو بالش بود زیر دستت سپهر

تو شاهی و من کمترینت رهی
مطیع توام تا چه فرمان دهی؟

اگر زآنکه می‌باید آمد بگوی
که تا پیشت آیم به سر همچو گوی

ندارم جز این آرزو از خدا
که یکبار دیگر ببینم تو را

دهد چرخ فیروزه پیروزیم
چو گردد وصالت دمی روزیم

دگر من ز پیمان تو نگذرم
نه برم ز تو گر به بری سرم

اگر خاک گردم من خاکسار
دگر ز آن درم برنخیزد غبار

فرستادن پیک و قاصد بسم
فرستادمش وز عقب می‌رسم

سخن را بر اینگونه کوتاه کرد
پس آن نامه با پیک همراه کرد

سر زلف شب را چو برتافت روز
کلید در بسته را یافت روز

چو مهر فلک دید زنگی شب
بشادی بخندید در زیر لب

از آن پس بسیج سفر کرد ماه
شب و روز پیمود چون ماه راه

روان شد به اسبی چو باد بهار
که بر وی نشیند نسیم تتار

جهنده براقی چو برق یمان
رونده سمندی چو آب روان

گه از تیزیش کند می‌گشت فهم
گه از رفتنش باز می‌ماند و هم

به کهسار چون ابر خوش بر شدی
نه ز آن ابر کز خوی تنش تر شدی

به زیر آمدی همچو سیل از زبر
نبودی ز سیرش زمین را خبر

گهش مشک و عنبر ز گرد و غبار — گهش فرش و بالین ز خارا و خار

گمان برد کان خار و خارا مگر — ز جنس حریر است و گل نرمتر

گهی سود بر تارک ماه پای — گهی بود بر پشت ماهیش جای

بیامد چنین تا به درگاه شاه — پذیره شدندش سراسر سپاه

»« »« »«

فرود آمد و رفت در بارگه — زمین را به بوسید در پیش شه

فکنده چو نرگس سر از شرم پیش — ز روی شهنشاه و از کار خویش

بزرگان درگاه برخاستند — به پوزش زبان را بیاراستند

که شاها کمین بندهٔ شهریار — بدین آستان آمد امیدوار

گرش می‌کشی بیش از اینش سزاست — و گر جرم بخشی طریق شماست

گر از ما نه عصیان پدید آمدی — کجا عفو سلطان پدید آمدی

به خود کار خود را تبه می‌کنم — به امیّد عفوت گنه می‌کنم

به پیش آمد آنگه صنم شرمناک — به عادت ببوسید رو جای خاک

در انداخت خود را به پایش چو موی — بغلطید بر خاک پایش چو گوی

چو برخاست چون گرد از خاک راه — بزد دست در دامن پادشاه

که گر رنجشی بر دل است از منت — و زین ره غباری است بر دامنت

به یکبار دامن بیفشان ز من — خطا رفت خاطر مرنجان ز من

به خود بر تن خود جفا کرده‌ام — خطا کردم آری خطا کرده‌ام

خطایم بپوشان که آمد تو را — فزون ملک عفو از بسیط خطا

ملک بازش از خاک ره بر گرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت

به لطفش بپرسـید کای ماه من — تو خود چونی از رنج آمد شدن؟

ز سختی نباید نمودن عتیب — که باشد جهان را فراز و نشیب

وجود تو را منت از دادگر — که دیدم به خیر و سلامت دگر

چو از مجلس عام برخاستند — یکی بزم خاصانه آراستند

لب ساقیان گشت خندان چو جام — خم و چنگ را پخته شد کار خام

به مجلس ره چنگ دادند باز — شد از پردهٔ غیب کارش بساز

به نای و به نائی هوائی رسید — دف بی‌نوا را نوائی رسید

دل عود را باز بنواختند — به مجلس مقامی خوشش ساختند

برآورد خوش نازکان را شراب — به رقص اندر آوردشان چون رباب

ملک گفتش ای نازنین یار من، — چنین سیر گشتی ز دیدار من؟

چه دیدی ز گرمی و سردی من، / که رفتی چو گل ناگهان زین چمن؟
ترا نیک‌تر دیدم از چشم خود / که برد از کنار منت چشم بد
به روی تو خوش بود احوال من / برفتی و بر هم زدی حال من
چه گویم ز هجر تو بر جان چه رفت / ز گفتن چه سوداست رفت آنچه رفت
همین به که باشیم امروز شاد / ز کار گذشته نیاریم یاد
سر شمع مجلس ز می گرم بود / به گرمی درآمد زبان را گشود
که شاها مرا نیست حدّ جواب / بگویم اگر شاه بیند صواب
فرو بردن زهر به پیش من / که بردن فروگاه گفتن سخن
اگر می‌برم این سخن را فرو / مثال صراحی بود با سبو

»« »« »«

صراحی به خم گفت کای خم نخست / سبو خورد خون تو هست این درست
سبو راستی تلخ دادش جواب / که در گردن تو است خون شراب
بلورین صراحی چو آب از سبو / فرو برد چون گشت روشن براو
اگرچه صراحی سخن‌گوی بود / و لیکن به غایت تنک روی بود
بدان کو فرو داشت کرد این سخن / به گردن فرود آمدش خون دن
چو وقت جواب سخن در گذشت / نمی‌باشد آن قول را بازگشت
خموشی به وقت حکایت مکن / مکن هیچ وقت خموشی سخن
خموشی گزیدن به وقت جواب / خطا دیده‌اند اهل صوب صواب
از آن بارگه شاه بیرون مرا / اگر کردی و ریختی خون مرا
بدینم خجالت کجا ماندی / که در مجلسم بی‌وفا خواندی
ملک قول آن سرو دانست راست / که می‌دید کز پای تا سر وفاست
بدو معترف شد که بد کرده‌ام / بدی با دل و جان خود کرده‌ام
بدستت کنم توبه افزون ز حد / بدی گفتم استغفرالله ز بد
بیا پیش تا ز آن لب چون نبات / دهان را بشویم به آب حیات
صنم چون شنید این سخن شاد گشت / درونش ز بند غم آزاد گشت
بیامد به پای ملک در فتاد / ملک بوسه‌اش بر سرو چشم داد
می لعل خوردند تا گاه شام / چو شد جام مغرب ز می لعل فام
سر ماهرویان مجلس به خواب / ز مستی فرو رفت چو آفتاب
سوی کاخ خود هر یکی را به دوش / کشیدند می در سر و رفته هوش
چنین بودشان خفتن و خاستن / به می بودشان مجلس آراستن

»«   »«   »«

سپیده‌دم آندم که ساقی هور  —  می لعل دادی به جام بلور
شراب صبوحی صنم خواستی  —  به می بزم عشرت بیاراستی
ملک داغ سودای آن ماه چهر  —  کشیده کشیدی می از جام مهر
در آمیختندی به هم راح و روح  —  کشیدندی از نیل داغ صبوح
سهی سرو چون گشتی از باده مست  —  برافشاندی پای کوبنده دست
به هر سوی کو میل کردی به ناز  —  بر آن سوی بردی دل و جان نماز
چو رفتی، برفتی دل و جان روان  —  چو باز آمدی آمدی باز جان
گه رفتنش دل برفتی ز شست  —  چو باز آمدی، آمدی دل به دست
بدستان چو او پایکوبان شدی  —  ز حیرت جهان دست افشان شدی
به هر آستین کو بر افشاندی  —  ملک دامن گوهر افشاندی
ز رامشگران بانگ و فریاد خاست  —  ز جان زینهار و ز دل داد خواست
چنین عیش کردند با یکدگر  —  حسد برد گردون بر ایشان مگر
همه وقت دوران بر این است و بس  —  که چون جمع بیند میان دو کس
کند هر دو را شادی اندوه و غم  —  به تیغ جدائی ببرد ز هم
به فراش فرمود یک روز شاه  —  که بر روی صحرا زند بارگاه
سر و سرکشان را همه گرد کرد  —  ز جام بلورین می لعل خورد
نگارش ستاده در آن انجمن  —  چو سرو سهی در میان چمن
گهی داشتی جام می شاه را  —  گهی بر مغنی زدی راه را
گهی نکتهٔ خوش در انداختی  —  دل مجلس از غم بپرداختی
چو از روز یک نیمه اندر گذشت  —  سر سرفرازان ز می گرم گشت
ز گیلان فرستاده‌ای در رسید  —  که فرمانده‌اش سر ز فرمان کشید
ز طاعت برون برد یکباره سر  —  ز بیداد ویران شد آن بوم و بر
به جان نیست ایمن از او هیچکس  —  ایا شاه ایران، به فریاد رس
زمانی در اندیشه شد شهریار  —  دگرباره می‌خواست از میگسار
که امروز روز نشاط است و بزم  —  نشاید به بزم اندرون یاد رزم
چو فردا برآید ز کوه آفتاب  —  ببینیم تا چیست روی صواب؟

»«   »«   »«

دگر روز رامشگران را بخواند  —  حکایت در این باب بسیار راند
سران سپهدار برخاستند  —  اجازت به عرض سخن خواستند

که شاها کسی جنگ گیلان نکرد | که آن جایگه نیست جای نبرد
نکرده است کس عزم این رزم جزم | نخست است عزم و دگر باره رزم
به هر کاری اندیشه باید نخست | همه کار از اندیشه آید درست
چو گردنکشان را صنم دیدسست | بدانست کز چیست، بر جست چست
به شاه جهان گفت که ای پادشاه | به کام تو بادا همه سال و ماه
چو قسم من است این همه گنج و بزم | چرا دیگری را رسد رنج رزم؟
چو صافی این باده من برخورم، | بود دردی‌اش نیز هم در خورم
به اقبال دارای پیروزگر | من این رزم را بسته دارم کمر
ملک را موافق نیامد سخن | و لیکن ستودش در آن انجمن
چو خالی شد از سروران بارگاه | شهنشاه گفت ای دل افروز ماه
تو دانی که امروز در انجمن | چه گفتی به قصد دل و جان من؟
تو قصد سر دشمنان می‌کنی | و یا بیخ عمر مرا می‌کنی؟
به روز این حکایت دگر دم مزن | ازین در مپیمای با من سخن
شکر لب به گفتار بگشاد لب | که شاها نگفتم سخن بی سبب
برآنند ایشان که در کارزار | نمی‌آید از دست من هیچ کار
مرا بلبلی در گلستان بزم | شمارند و خود را عقابان رزم
بر آنم که ایشان خطا می‌کنند | در این کار بر من جفا می‌کنند
چنان خواهم ای نامور شهریار | که مردان بدانند در کارزار
که ایشان کیانند و من کیستم | بدین‌سان عزیز از پی چیستم
شهنشه دژم شد ز گفتار او | فرومانده در کار و کردار او
بدو گفت کای یار جانیّ من | مجو تلخی زندگانیّ من
نشد حاصل از داغ هجرم فراغ | چرا می‌نهی بر سر داغ داغ؟
مرو از برم برگ دوریم نیست | ز تو احتمال صبوریم نیست
تو بی من توانی به هر حال زیست | مر این را ازین دستگه چاره نیست
اگر زآنکه رأی تو خواهد چنین | مرا نیست رأی دگر غیر از این
سپاه من و ملک من ز آن تست | همه کشور من به فرمان تست
بخواه آنچه می‌خواهی از خواسته | ز مردان و اسبان آراسته
صنم روی مالید بر روی خاک | شهنشاه را گفت: روحی فداک!
ملک نیز چون دید که آن نیکخواه | سخن را نمی‌گوید الا به راه
به ناچار فرمود تا سرکشان | همه نامداران و لشکرکشان

سراپرده از شهر بیرون زنند  درفش همایون به هامون زنند
سحرگه که زد خسرو آسمان  سراپردهٔ صبح بر خاوران
بینداخت شب خیمه‌های سیاه  زد از زر فلک فلکهٔ بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم  دمیدند دم در دم گاو دم
ز آواز کوس و دم کرّه نای  برآمد دل کوه خارا ز جای
درفش درفشان برافراختند  ز هر سو سپاهی برون تاختند
هنرمند مردان با برگ و ساز  سر غیبه‌ها را گشادند باز
ز پولاد و خفتان و آهن کلاه  بیاراست از پای تا سر سپاه
درآمد ز هر سو سپه فوج فوج  زمین شد چو دریای چین پر ز موج
ز نیزه زمین چون نیستان شده  دلیران چو شیران غران شده
ز بس کوهۀ زین مرکب سوار  تو گفتی پلنگ است در کوهسار
سپهدار خوبان خیل ختن  ز هر سو خرامان درآن انجمن
به زیر اندرش نقره خنگی چو آب  چو بر پشت صبح دمان آفتاب
همی تاخت در جامهٔ آهنین  چو تابنده گوهر ز پولاد چین
میانی ز چشم تصوّر نهان  در آویخته خنجری ز آن میان
چو یک قطره آب اندر آمیخته  چو کوهی به موئی درآویخته
شهنشه بیامد سپه بنگـــریست  لبش گشت خندان، دلش می‌گریست
سیاهی لشکر کرانی نداشت  کسی از شمارش نشانی نداشت
به لشکرگه خویش چون بنگرید  چو گردون زمین را همه خیمه دید
به دل گفت جان من است این جوان  که جان را فرستد بَرِ دشمنان؟
که‌کرد این‌که من در جهان می‌کنم؟  ز تن جان خود را روان می‌کنم
بلی، این چنین کرد یزدان نصیب  که مه بیشتر وقت باشد غریب
پس آن خسرو خاوری را براند  شکر پارهٔ لشکری را بخواند
بر آن لشکرش میر و سالار کرد  دل و گو ش او پر ز گفتار کرد
که: رو، بخت پیروز یار تو باد  مراد دل اندر کنار تو باد
به هر جا که اسبت فراز آمده  دو اسبه ظفر پیشباز آمده
برای وداعش ملک در کنار  گرفت و ببارید خون بر کنار
سپهدار بوسید پای ملک  بسی گفت در دل دعای ملک
روان شد وز آنجا ملک بازگشت  دگر باره با ناله دمساز گشت
دری باز بر شادمانی ببست  چو یعقوب در بیت احزان نشست

به غیر از غم یار چیزی نخورد — بجز وصل او آرزوئی نبرد
شبی صورت یارش آمد به پیش — به زاری همی گفت با یار خویش
که ای جان من کرده از تن سفر — و یا روشنائی دور از نظر
کجائی و چونی و حال تو چیست؟ — که بر حال من مرغ و ماهی گریست
چنان است بر دشمنانت نظر — که از دوستان نیست هیچت خبر
ببخشای بر زندگانی من — بیا رحم کن بر جوانی من
اگر دشمن از دوستانت خبر — بیابد، بگوید به خون جگر:
به قصد عدو مرکب انگیختی — ولی خون احباب خود ریختی
به جانت که صبر و قرارم نماند — دگر طاقت انتظارم نماند
اگر باز بینم جمالت دگر — نگردم جدا از وصالت دگر
نیارم زدن دم ز سوز درون — که می‌آید از سینه آتش برون
بود شرح حالم نوشتن محال — در آئینهٔ دل ببین شرح حال

»« »« »«

چنین قصه می‌کرد مرغی به باغ — ز درد جدائیش بر سینه داغ
شب تیره تا روز روشن نخفت — غم یار خود با دل ریش گفت
بر آمد به گوش ملک زاری‌اش — بدانست کز چیست بیماری‌اش
بدو گفت کای یار دمساز من — توئی در غم دوست انباز من
تو را داغ بر دل، مرا بر جگر — بیا تا بسوزیم با یکدگر
کسی را که داغی بود بر جگر — دهد نالهٔ او ز حالش خبر
همه بوی مشک آیدش از درون — چو مشک از حدیثش دمد بوی خون
ز قولش برآشفت و نالید مرغ — جوابیش خوش گفت و بالید مرغ
که عشق من وتو نه چون هرکسی است — تفاوت میان من و تو بسی است
مرا کرد یار از بر خویش دور — منم عاشقی در فراقش صبور
به ناچار دور از درش مانده‌ام — بدین حالت از هجر درمانده‌ام
همه روز زهر غمش می‌چشم — همه شب از آن ناله بر می‌کشم
به درد و غمم می‌رود روزگار — ندانم چه باشد سر انجام کار؟
تو یاری به کف داشتی چون نگار — بدادی ز دست از سر اختیار
چو کام دل خویشتن رانده‌ای — به ناکامی امروز درمانده‌ای
تو را بوده کام دلی در کنار — ندیده چنان کام دل روزگار
ملک چون ز مرغ این حکایت شنید — بزد دست و بر تن گریبان درید

که دردا ز ناپایداریِ من  بَرِ عاشقان شرمساریِ من
که در عاشقی اعتبارم کند؟  که مرغی چنین شرمسارم کند
چه بودی اگر بال بودی مرا  که با مرغ بپریدمی در هوا
ملک با خیال رخش صحبتی  شب و روز می‌داشت در خلوتی

»«  »«  »«

وز آن سو سپهدار خوبان چین  بیاورد لشکر به گیلان زمین
همه راه پر بیشه و کوه بود  رهی تنگ و لشکر بس انبوه بود
درختان سر افراشته بر فلک  سر و بیخشان بر سما و سمک
بلندیِ کوهش بدان پایگاه  که تیغش خراشید رخسار ماه
سر کوه سوده فلک را کمر  چو کوه و کمر هر دو با یکدگر
شده بر کمر کوه را حلقه یار  مقیمانش چون اژدها یار غار
همه کوه و هامون گیلان سپاه  سپاهی نهان در بن هر گیاه
هوایش به حدّی چنا ن بود گرم  که چون موم می‌شد دل سنگ نرم
خبر چون به سالار گیلان رسید  که آمد درفش کیانی پدید
فرستاد از هرسوئی لشکری  به هر مرز و بومی و هر کشوری
سپاهی بیاورد مانند کوه  کز آن کوه و هامون همی شد ستوه
بیاراسته آن سپه کوه و در  به خشت و تبرزین وگیلی سپر
در آن دشت تخمی که هر مرد کشت  برآمد بجای علف تیغ و خشت
دو لشکر رسیدند با یکدگر  پر از کین درون و پر از باد سر
دو کوه گران درهم آویختند  دو دریا به یکدیگر آمیختند
ز باریدن تیغ و گرد و غبار  هوا گشت چون ابر پولاد بار
فلک را دم کرّ و نای از خروش  درآن روز کر کرد چون صخره‌گوش
نهان گشت روی هوا در غبار  علم می‌فشاند آستین بر غبار
درافکند دریا بر ابرو گره  بپوشید در آب ماهی زره
سر سر کشان از دم تیغ چاک  زنان زیر لب خندهٔ زهرناک
به ضرب تبر سر ز هم وا شده  چو پسته درو مغز پیدا شده
فتاده ز سر مغز گردان برون  بر آن مغز شمشیر گریان به خون
شد از گرد تاریک چرخ برین  زمین آسمان، آسمان شد زمین
رخ لعل فرسوده در زیر نعل  ز خون آهنین نعل‌ها گشته لعل
چکا چاک شمشیر بد هولناک  دل کوه شد ز آن چکا چاک چاک

چو در خود گردان تبر زین نشست / گذشت از سر و تن تبرزین شکست
نمی‌خورد جز آب خنجر جگر / نمی‌کرد جز تیر بر دل گذر
سپهدار ایران چو باد وزان / که خیزد به فصل خزان در رزان
به هر سو که مرکب برانگیختی / سر از تن چو برگ رزان ریختی
گهی راند بر چپ گهی سوی راست / ز هر سو چو دریای چین موج خاست
سپاه بداندیش را سخت خست / چو زلفش سراسر به هم در شکست
چنین تا به سر خیل گیلان رسید / سپهبد چو عکس درفشش بدید
به دل گفت کاینجا درفش است و مشت / عنان را بپیچید و بر کرد پشت
صف لشکر از جای بر کنده شد / به هر سوی لشکر پراکنده شد
سراسیمه در دشت و کهسار گشت / دو روزی و آخر گرفتار گشت
وز آن پس در آن مرز ماهی نشست / در عدل و بیداد بگشاد و بست
چو آمد همه کار گیلان بساز / به پیروزی و خرّمی گشت باز
در آندم که سلطان نیلی حصار / ظفر یافت بر لشکر زنگبار
ببستند بر کوههٔ پیل کوس / هوا شد ز گرد زمین آبنوس
سپه را ز گیلان به ایران کشید / خبر چون به شاه دلیران رسید
بفرمود تا سروران سپاه / سراسر پذیره شدندش ز راه
بیامد سپهدار پیروز جنگ / درفشی پس و پشت فیروزه رنگ
شده لعل رخسارش از آفتاب / ز برگ گل لعل ریزان گلاب
نشسته بر اطراف رویش غبار / چو برگرد مه گردِ مشک تتار
قدش رایت لشکر و دلبری / سر رایتش خسرو خاوری
دو مشکین کمند و دو زنجیر مو / فرو هشته بر آفتاب از دو سوی
ز یک سو سر دشمنان در کمند / ز یک سو دل دوستانش به بند
رخش در فروغ جمالش به تاب / کشیده سپر در رخ آفتاب
کجا رانده او ادهم رهنورد / شده عنبر اشهب آنجا به گرد
بیامد چنین تا به درگاه شاه / فرود آمد و رفت در بارگاه
چو از دور تاج شنهشه بدید / نیایش کنان پیش تختش دوید
سر بخت بنهاد در پای تخت / شنهشه گرفتش در آغوش سخت
ملک مدتی آب حیوان طلب / همی کرد تا باز خوردش به لب
بپرسیدش از رنج راه دراز / که چون آمدی در نشیب و فراز؟
بسی منت از داور دادگر / که بازآمدی دوستکام از سفر

بفرمود تا مطرب دلنواز ز ساز آورد بزم عشرت به ساز
پری چهره آن جام جمشید و کی در آورد رخشان چو خورشید می
درافکند کشتی به دریای زر که در وی نمی‌کرد کشتی گذر
ملک بستد آن جام بر مسندش چو کشتی که دریا کشد در خودش
به شادی روی صنم نوش کرد زمان گذشته فراموش کرد
بفرمود دارای گیتی ستان به گنجور تا گنجهای نهان
به پیلان ز گنجینه بیرون برد کلاه و کمر کوه آورد
نخستین از آن سرکشان، پادشاه چو خورشید بخشید خلعت به ماه
چو چرخش قبای مرصّع بداد چو مهرش به سر تاج زر بر نهاد
دل و جان بر او کرد ایثار زود چه جای زر و اسب و دینار بود؟
به نام آوران و سران سپاه قبا و کمر داد و رومی کلاه
در گنج بگشاد و دینار داد به لشکر زهر گنج بسیار داد

»« »« »«

بر آن ماه چندانکه بگذشت سال فزون می شدش حسن و جاه و جمال
همه روزه تخم طرب کاشته ز آب رزش آب می‌داشته
هوا هر نفس بود بی شرم‌تر همی کرد مهر فلک گرم‌تر
همه ساله بودند با جام و می چه بزمی که زد خنده بر جام کی
چنین تا بر آمد بر ین چند سال بر آن ماه ناگه بگردید حال
خم آورد بالای سرو سهی گرفتش گل لعل رنگ بهی
نسیم خزان بر بهارش گذشت چو چشم خوش خویش بیمار گشت
طلب کرد بالین سرش از وبال نهالی به تن ساخت سیمین نهال
زمانه مه روشنش تیره کرد به زردی رسید آفتابش ز درد
چو شد تیره آن ماه روزش به شب در آن دم که جان وی آمد به لب
به یاران خود گفت یاری کنید چو مرغان بر این سرو زاری کنید
بزارید یاران اَبَر حال یار ببارید اشک و بنالید زار
که من داده‌ام زندگانی به باد چو گل می‌روم در جوانی به باد
بر این سبز خط و بر این گلعذار چو ابر بهاری بگریید زار
به می در ز لعلم حکایت کنید به مستی ز چشمم روایت کنید
به شادی لعل لبم می‌خورید ز من گه گهی یاد می آورید
به آب سرشکم بشوئید تن بسازیدم از برگ نسرین کفن

گل اندر عماری من گسترید — عماریم چون غنچهٔ گل برید
به طرف چمن تا سهی سرو ناز — برد بر قد نازنینم نماز
سرآسیمه در جوی آب روان — زند سنگ بر سینه دارد فغان
که او خوی خوش از من آموخته است — صفای درون از من اندوخته است
بسی بر لبش کامران بوده‌ام — بسی در کنارش برآسوده‌ام
به چشم اندر آرد ز غم لاله خون — چو نرگس کند شمع را سرنگون
چو در گل نهید این تن پر ز ناز — ز خاکم قدم را مگیرید باز
فرو شد مه چارده نیمه شب — برآورد شیرین روان را به لب
قفس خرد بشکست و طوطی پرید — به هندوستان رفت وباز آرمید
بیامد که بر سر کند خاک خور — نمی‌یافت کز اشک شد خاک تر
به عادت فلک بر سر کوی و راه — همی ریخت از خرمن ماه کاه
همه راه ز آمد شد کهکشان — پر از کاه شد چون ره کهکشان
دم صبح آهی برآورد سرد — پلاسی چو شب در بر روز کرد
بلورین قدح زهره بر سنگ زد — به ناخن خراشید رخسار خود
دریدند خنیاگران روی دف — به سر برهمی زد می لعل کف
رخ نی ز آه سیه شد سیاه — نیامد برون از دمش غیر آه
ز حسرت در افتاد آتش به عود — دلش سوخت وز سر بر آورد دود
نمیزد کسی با نی آنروز دم — ز چشمش نمی‌آمد الا که نم
پس آنگه به کافور و مشک و گلاب — بشستند اندام چون آفتاب
تن نازنین‌تر ز برگ سمن — گرفتند چون غنچه‌اش در کفن
ز عود و زرش مرقدی ساختند — ز دیبای چین فرش انداختند
چو شکّر در آمیختندش به عود — برآمد ز سوز دل خلق دود
تو گفتی که بودش سیاه و کبود — زمین در پلاس سیه تار و پود
چو تابوتش از جای برداشتند — همه ناله و وای برداشتند
بزرگان سراسیمه چون بیهشان — همه راه بر دوش نعشش کشان
نهادند یاران به خاک اندرش — شده خشت بالین و گل بسترش
جهانا بر آنم دلت چون دهد — که بادی خنک بر چنین گل جهد؟
چنان تازه سروی چرا بر کنی — به تابوت در تخته بندش کنی؟
به کردار آتش رخش می‌فروخت — دل آخر بر آن آتشت چون نسوخت

»« »« »«

از آن پس چو آمد به شاه آگهی کز آن دانهٔ در صدف شد تهی
چو ابر از دل آتشین آه زد ز ماهی بر آورد و بر ماه زد
چو گل جامه را کرد صد جای چاک چو باد صبا بر سر افشاند خاک
نشسته ملک بر سر خاک او کنان نوحه بر سرو چالاک او
شهنشه همی گفت کای یار من نگار وفادار و دلدار من
دریغ آن تن ناز پرورد تو دریغا به درد من از درد تو
دریغا و دردا و وا حسرتا که شد کشته شمعم ز باد فنا!
تو ای سرو بالای کوتاه عمر، چو عمر گرامی، شدی، آه عمر!
خراب است دل آه! دلدار کو؟ جهانیست غم وای غمخوار کو؟
ندانم چه بودت بتا این چه بود؟ کنون بودنی بود، گفتن چه سود؟
سپردم به زلفت دل و هوش و جان تو را می‌سپارم به خاک این زمان
عجب باشد ای ماه رضوان سرشت اگر چون تو سروی بود در بهشت
دلم رشک بر حوض کوثر برد که سرو تو را در کنار آورد
دل و جانم از رشک پیچیده‌اند که غلمان و حورت چرا دیده‌اند؟
به آب مژه پاک می‌شویمت تو در خاک و در آب می‌جویمت
از آن اشک ریزم چو ابر بهار که از گل بر آرم تو را لاله‌وار
نمی‌خواستم گرد بر دامنت کنون در دل خاک بینم تنت
اگر گرد مشک تو بر روی ماه دلم دیدی از دود گشتی سیاه
کنون بر تن تست خاکی زمی که خاک سیه بر سر آدمی
روا باشد ای آسمان اینچنین که بالای سرو است زیر زمین
تن نازکش نیست در خورد گل که هر ذره جزویست از جان و دل
دریغا که این سرو قد آفتاب فرو رفت در بامداد شباب
شکمخواه خاکا، خنک جان تو که جان جهانی است مهمان تو
تن نازکان می‌خوری زیر زیر نگشتی ازاین خوردنی هیچ سیر
من اکنون به دل از تو دارم غبار که داری مراد مرا در کنار
در اول بسی بی قراری نمود در آخر بجز صبر سودش نبود
پس از مرگ او شاه سالی چو ماه نمی‌رفت جز در کبود و سیاه
چو درماند از هجر آن تازه رو کشیدند بر تخته‌ای شکل او
تو پنداشتی نقش آن سرو ناز بر آن تخته شاهی است بر تخت باز
در آن تخته حیران فرو ماند شاه بسی نقش ازآن لوح می‌خواند شاه

ملک دید نقشی که جانش نبود	از او آنچه می‌جست آنش نبود

»«	»«	»«

دلا پیش از آن کز جهان بگذری	بر آن باش کاوّل ز جان بگذری
کسی کو تواند گذشت از جهان	بر او خوار و آسان بود ترک جان
بسا درد و حسرت که زیر زمی است	دل خاک پر حسرت آدمی است
بسی سرو بالاست در زیر خاک	چو گل کرده پیراهن عمر چاک
زمانه بر آمیخت چون گُل به گِل	تن نازنینان چین و چگل
به هر پای کآن می‌نهی بر گذر	سر سرفرازی است، آهسته‌تر
نگوئی که خاکش بفرسوده است	که او نیز چون تو کسی بوده است
کجا آن جوانان نو خاسته؟	کجا آن عروسان آراسته؟
کشیدند در پردهٔ خاک رو	جهان داد بر بادشان رنگ و بو
بهار آمد و خاک را کرد باز	زمین را به صحرا در افکند راز
ز مهد زمین هر پری طلعتی	برون آمد امروز در صورتی
شکوفه چو نازک تن سیمبر	ز صندوق چوبین برون کرده سر
بنفشه است مشکین سر زلف یار	بریده ز یار خودش روزگار
چو زلفش از آن رو سرافکنده است	بخاک سیه در پراکنده است
بر آنم که سوسن پریزاده‌ای است	زبان آور و خوب آزاده‌ای است
زبان دارد امّا ز راز کهن	اجازت ندارد که گوید سخن
سهی سرو قد نگاری است چست	که در جویبار از روان دست شست
هوای خرامیدن است اندر او	به دستان ولی سرو را پای کو؟
بر آن گلرخان چون نگرید سحاب؟	بدیشان همی بارد از دیده آب
کجا آن تن ناز پروردشان؟	بیا این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن خاکشان بیخته	چو گل نازک اندامشان ریخته
و گرنه خروشیدن مرغ چیست؟	نگوئی که این نالش از بهر کیست
چرا لاله را خون بجوشیده است؟	بنفشه کبود از چه پوشیده است؟
چرا باد در خاک غلطان شده است؟	چرا آب گریان و نالان شده است؟
به مقدار خود هر یکی را غمی است	دلی نیست کو خالی از ماتمی است
که باشد که از دوری دل گسل	نگرید؟ مگر سنگ پولاد دل
خطا گفتمت سنگ را نیز هم	دمی چشم‌ها نیست خالی زنم
اگر شمع بینی بدانی یقین	که می‌سوزد از فرقت انگبین

به خونابه رخسار از آن شست لعل — که خواهد جدائی ز کان جست لعل
دل نافه ز آن روسیه گشت و ریش — که خواهد بریدن ز دلبند خویش
صبا گفت با نافهٔ مشک چین — که بهرچه خون می‌خوری این چنین
چرا دل سیاهی و خون می‌خوری؟ — به خون جگر چون بسر می‌بری؟
جهان پروریدت به خون جگر — شدی پیش اهل جهان معتبر
به باد صبا گفت در نافه مشک — که از هجر شد بر تنم پوست خشک
از آن در دلم شد سیاهی پدید — که نافم جهان بر جدائی برید
از آن رو من خسته دل خون خورم — که دور فلک برّد از مادرم
صبا گفتش ای نافهٔ مشک بس! — دم اندر کش ارچه توئی خوش نفس
جهان گرچه از یار خویشت برید — تو را این بزرگی ز هجران رسید
گول کهنه‌ای داشتی درختا — ز دیبای چین داری اکنون قبا
گهی شاهدان از نسیم تو مست — دمی با بتان در گریبانت دست
تورا خودبس است این قدرعیب وعار — که مادر به صحرایت افکند خوار
اگر بیش ازین غرق خون آمدی — شدی پاک و زآهو برون آمدی
به باد صبا گفت مشک ختن — که‌این قصه باد است از آن دم مزن
اگرچه مرا حرمت اینجاست بیش — و لیکن خوشا صحبت اهل خویش
که در خانه با یار خوردن جگر — به است از شکر در مقامی دگر
به نرگس نگر کز گلش بر کنند — ز سیم و زرش تاج بر سر زنند
فراق دیار و هوای وطن — کند کاخ زرینش بیت الحزن
غریبی نه رنگش گذارد نه روی — به باد هوایش دهد رنگ و بوی
همان شوق مسکن بود در سرش — بود کوخ خود به ز کاخ زرش
به نار جحیم ار کسی خوی کرد — بود بر دلش باد فردوس سرد
سمندر که او دل بر آتش نهاد — نسیم سمن بر دلش هست باد
ز یاران جدائی مکن بی سبب — که هجر است بی اختیار از عقب
تن از چارهٔ هجر بیچاره گشت — ز رنج بریدن دلش پاره گشت
همه ساله پیوند گفت و شنید — نیرزد به آن دم که باید برید
نخواهی که گردی به هجران اسیر — برو هیچ پیوند با کس مگیر
به از خود مدان همدم و همسری — کجا می‌بری زحمت دیگری؟
تو خود باش همراز و دمساز خویش — مکن دیگران را تو انباز خویش
نیابی به از جان خود همدمی — نبینی به از خویشتن محرمی

که با دوست یاری اگر دل نهد
و گر جان دهد زو دلش چون رهد
به شمشیر گاه جوانی ز جان
بریدن بسی بهتر از دوستان

»« »« »«

شنیدم که صاحبدلی وقت گشت
به دکانچهٔ درزیئی بر گذشت
در آن حالت او جامهٔای می‌برید
خروش دریدن به گوشش رسید
بنالید صاحبدل از ناله‌اش
به مژگان روان شد به رخ ژاله‌اش
بر آورد افغان که آه از فراق
جهان گشت بر دل سیاه از فراق
جدائی تن از جان جدا می‌کند
جدائی نگر تا چه‌ها می‌کند
ببینید تا این دو سه پود و تار
که با هم به پیوستشان روزگار
چو از یکدگرشان جدا می‌کنند
ز دوری چه فریادها می‌کند
از اینجا نظر کن به حال دو دوست
بهم بوده یک چند چون مغز وپوست
دو یار و دو همدم، دو همروی گل
موافق چو رنگ گل و بوی گل
در آنروز بی اختیاری نگر
که شان دور باید شد از یکدگر
جهانا ندانم چه آئین تو است
چه بنیاد بر مهر و بر کین تو است؟
که سرو سهی را بر آری به ناز
کنی سر بلندش به عمر دراز
ز بیخ و بنش ناگهان بر کنی
کنی سرنگونش به خاک افکنی
اگر مرگ را آوری در نظر
حقیقت جدائی است از یکدگر
مه و مهر از آنرو گرفته دلند
که هر ماهی از یکدگر بگسلند
ثریا بود جمع دانی چرا؟
که از جمع او کس نگردد جدا

»« »« »«

به خورشید گفتم که هنگام شام
رخت از چه چون گل شود لعل فام؟
چرا می‌شوی آخر روز زرد
چو برگ رزان از دم باد سرد؟
دمی چهره‌ات ارغوانی بود
گهی چون رخم زعفرانی بود
چو بشنید رخساره پرتاب کرد
دو چشم از ستاره پر از آب کرد
جوابیم گرم از سر مهر گفت
به مژگانم اندیشه از دل برفت
که هر صبحدم چشم من می‌جهد
ز دیدار یاران خبر می‌دهد
به روی عزیزان این انجمن
رخم سرخ و روشن شود چشم من
شبانگه که آید زمان فراق
که بادا سیه دودمان فراق
شود چشمهٔ بخت من تیره آب
نه توش و توانم بماند نه تاب
ز بیم جدائی غمین می‌شوم
به خود زرد و لرزان چنین می‌شوم

جهان را جفا و ستم رسم و خوست نخواهد وفا کرد با هیچ دوست
کدامین گل تازه از خاک زاد، که آخر زمانه به بادش نداد؟
کدامین ستاره سپهر دو تو، بر آورد کآخر نبردش فرو؟
سهی سرو گشت از هوا سر بلند در آخر ز پا هم هوایش فکند
کجا آن چو گل نازکان چگل؟ که اکنون چه رخسار ایشان چه گل؟
بسا سرو کآن گشت باخاک راست بس آب حیاتا که آن خاک راست
بسا مشک کافوروش همچو ماه که ریزان شد و گشت خاک سیاه
بغایت شبیه است نرگس به دوست که زرین قدح مانده از چشم اوست!
خوشا لاله و چهرهٔ فرّخش که دارد نشانی ز آل رخش

»« »« »«

شب تیره چون زنگی بسته لب گشادم زبان را و گفتم به شب
که بهر چه چون صبح خیزان شود؟ ستاره ز چشم تو ریزا شود؟
بغایت سیه کاسه‌ای در سحر چو چشمم چه ریزی به دامان گهر؟
شب تیره گفتا که باید مرا سحرگه شدن زین شبستان جدا
ز سودای یار و فراق دیار به وقت سحر می‌شوم اشکبار
ستاره خود از جای خود چون رود سرشک است کز چشم من می‌رود
سحر وقت اسفار و هجران بود از آن در سحر مرغ نالان بود
از آن در سحر کوس دارد فغان ز چشم هوا اشک باشد روان
شب مرگ روز وداع است و بس که روز جدائی مبیناد کس
بگاه وداع دیار از حزن کدامین سیه دل نگرید چو من؟

»« »« »«

چه خوش گفت دانای هندوستان که هرگز مرا با کسی در جهان
نخواهم که هیچ آشنائی بود چو دانم که روز جدائی بود
فراق ار نبودی نمردی کسی جفای محبت نبردی کسی
ز کشته دل خاک پر خون شدست از آن خون رخ لاله گلگون شده است
گرانمایه گنجی است این آدمی دریغ این چنین گنج زیر زمی
ز حسرت که‌دارد زمین در درون کناره ندارد که آید برون
به هرگل‌که بر کرده ازگل سر است هزارانِ سمنبر به زیر اندر است

»« »« »«

شبی می‌شنیدم که باجان بدن همی‌گفت در زیر لب این سخن

که ای نازنین مونس و همنفس
تو دانی که غیر از توام نیست کس

ز خاک سیاهم تو برداشتی
گلین خانه‌ام را بر افراشتی

منم خاک و از صحبتت زنده‌ام
چو دور از تو باشم پراکنده‌ام

تو را من به صد ناز پرورده‌ام
دمی بی تو خوش بر نیاورده‌ام

به هم سالها عیش‌ها رانده‌ایم
بسی دست عشرت بر افشانده‌ایم

تو با خانهٔ خویشتن می‌روی
ز غربت به سوی وطن می‌روی

من و تو دو هم صحبت و مونسیم
چو رفتیم کی باز با هم رسیم؟

تو آب حیاتی و من خاک تو
غباری ز من بر دل پاک تو

چو تو رفته باشی برون زین مغاک
چه باشد تن خاک جز مشت خاک؟

مرا هرگز از تو رهائی مباد
میان من و تو جدائی مباد

تن این راز می‌گفت بر گوش جان
چو بشنید دادش جوابی روان

که ما هر دو کاز یک شکم زاده‌ایم
به هم هر یک از جائی افتاده‌ایم

مرا سربلندی ز پستی تست
همان پایه از زیر دستی تست

من این اسم جان از بدن یافتم
ز پهلوی تست آنچه من یافتم

اگر چه بر آرد سپهرم ز تو
کجا بر کند بیخ مهرم ز تو؟

ترا حقّ نعمت بسی بر من است
مرا حق سعی تو در گردن است

چو ما روزگاری به هم بوده‌ایم
به اقبال یکدیگر آسوده‌ایم

نباشد عجب گر بنالم ز غم
که سخت است بر ما بریدن ز هم

کنون ما که از هم جدا می‌شویم
به منزلگه خویشتن می‌رویم

جدائی ضروریست معذور دار
که ما را در این نیست هیچ اختیار

قضا چون در آشنائی گشاد
اساس جهان بر جدائی نهاد

خدای جهان است بی یار و جفت
کسی را بر این در جهان نیست‌گفت

در اندام خود بنگر اول، ببین
که از هم جدا ساخت جان آفرین

دو چشم تو را هر دو چون فرقدان
حجابی عجب بینی اندر میان

به غیر دو ابرو که پیوسته‌اند
به پیشانی آن نیز بر بسته‌اند

دو گوش‌اند و در گوشه‌ای هر یکی
تفاوت ندارد یکی بر یکی

دو دست و دوپا راهمین صورت است
مراد آنکه بنیاد بر فرقت است

مه و خور دلیل تو روشن بسند
که هر ماه یکبار با هم رسند

نهاده شب اندر پی روز سر
نبینند دیگر رخ یکدیگر

»« »« »«

چنین گفت یک روز نوشیروان / به مؤبد که ای پیر روشن روان
من اندر جهان از سه چیزم به رنج / کز آن بر دلم سرد شد تاج و گنج
یکی مرگ کز وی شود روی زرد / دوم زن که ننگ اندر آرد به مرد
سوم علّت آز و رنج نیاز / کز و جان به رنج است وتن درگداز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگر تا نداری تو این هر سه خوار
اگر زآنکه زن نیستی در جهان / نبودی چو تو شاه روشن روان
قباد ار جهان را بپرداختی / تو تاج شهی را بر افراختی
مرا گر نبودی به تختت نیاز؟ / کجا بردمی پیش تختت نماز؟
حکیمی که جان و جهان آفرید / زمین گسترید و زمان آفرید
یقین دان که هر چیز کو ساخته است / به حکمت حکیمانه پرداخته است

»« »« »«

الا ایکه داری امید وصال / به یکبارگی از جدائی منال
فراق و وصال است عمر و اجل / در این هر دو هستند یأس و امل
امید وصال است در اشتیاق / ولی در وصال است بیم فراق
امید نعیم است و بیم جحیم / به هر حال امیّد بهتر ز بیم
فراق است مشاطه روی عشق / نبد بر رخ شاهدان موی عشق
شب تیره را هست امیّد بام / ولی بام را در کمین است شام
اگرچه وصال است خوش بر مذاق / نیرزد به تلخی روز فراق
دلا گر نه تلخی هجران بدی / کجا لذت وصل پیدا شدی
مراد از دلا رام عشق است و بس / ز وصلت شود کم هوی و هوس
جدائی کند تیز بازار عشق / جدائی دهد رونق کار عشق
شب وصل شیرین کند کام دل / حرام است بر عاشق آرام دل
حلال است مر عاشقان را وصال / جدائی جهان را ندارد ملال
مجو آنچه کام تو حاصل کند / ز چیزی که مقصود باطل کند

»« »« »«

جوانی جوانبخت و خورشید چهر / شنیدم که بام مه رخی داشت مهر
ز مژگان خود در تمنای او / همی ریخت گوهر به بالای او
شب و روز از مهر چون ماه و خور / فشاندی بر آن ماهـرو سیم و زر
نصیبی از او جز خیالی نداشت / مرادی به غیر از وصالی نداشت
گل اندام دامن از او می‌کشید / بر او سایه سروش نمی‌گسترید

چو نرگس نمی‌کرد در وی نظر — سر اندر نیاورد با او به زر
خراباتی بی سر و پا و مست — به یکبارگی داده طاقت ز دست
به سودای دلدار دل بسته داشت — ز هجران رویش دلی خسته داشت
بدان سرو سیمین هوائی نمود — به آتش هوا بیشتر میل بود
هوائی که بر عارض است و عذار — بود عارضی، نیستش اعتبار
نمی‌جست جز عشق کامی ز دوست — از او خواست مغز حقیقت نه پوست
چو باز آید آب وصالش به جو — فرو می‌رود آتش تیز او
یکی کرد از آن ماه پیکر سئوال — که با من بگو ای جهان جمال
جوانی بدین حسن و رأی و خرد — که هر موی او دل به جائی برد
چراش آنچنان خوار بگذاشتی؟ — سر بی‌وفائی برافراشتی
نگارین صنم خوش جوابیش گفت — به الماس یاقوت در پوش سفت
که من همچو خورشیدم وچون هلال — نمی‌جوید از من بجز اتّصال
ز دوری من گرچه کاهد چو ماه — در آخر به وصلم نپاید به ماه
همین کـاتصالی فتد بعد از آن — ازآن نور مهرش نماند نشان
ز من هر زمانی شود دورتر — درونش ز عشق است مهجورتر
همین تا کند مهر کارش تمام — از او نور خواهند مردم بوام
فراق است مشاطهٔ روی عشق — روان می‌کند آب در جوی عشق
چو می گر چه تلخ است طعم فراق — ازو شکّرین است جان را مذاق
به خسرو لب لعل شیرین رسید — ولی لذّت عشق فرهاد دید
ز معشوق خسرو همه اهل جست — ولی کوهکن گوهر اصل جست
به پولاد فرهاد خارا شکافت — مراد دل خود در آن سنگ یافت
همه روز خسرو پی وصل تاخت — خنک جان آنکس که با هجر ساخت
کسی دولت کعبهٔ عشق دید — که رنج بیابان هجران کشید
از آن نیست در عشق خسرو قوی — که هیچ است در عاشقی خسروی
ز پرویز فرهاد از آن در گذشت — کزین پیر فرهاد کش بر گذشت

»« »« »«

یکی گفت مجنون چو مجنون شدی — سرو سرور عاشقان چون شدی؟
بود بخت عاشق ز وصل حبیب — از این قسم هرگز نبودت نصیب
شود کار عاشق ز صحبت تمام — تو را یار هرگز نبخشید کام
بس آشفته می‌بینم این کار تو — چرا شد چنین گرم بازار تو؟

چنین داد پاسخ که من اتصال / نجستم ز معشوق در هیچ حال
ز لیلی مرا آرزو هجر بود / در عشق بر من ز هجران گشود
اگر دیگری وصل جوید ز دوست / مراد من از دوست سودای اوست
مبارک زمانی است دور فراق / به شرطی که افزون شود اشتیاق
دل ار قیمت هجر بشناختی / به وصل از فراقش نپرداختی
شب و روز با لیلی‌ام در وصال / نه وصلی که حاصل شود ز آن ملال
نگوئی که دلخسته‌ام از فراق / که با دوست پیوسته‌ام از فراق

»« »« »«

ز دوری سخن گشت دور و دراز / کنون خواهم آمد از این راز باز
اگر شرح دوری دهم بر دوام / نخواهد شد این قصّه هرگز تمام
نگویم که سلمان توئی کم ز کم / گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم
ببین تا ز آن پایهٔ سروری / چه بردند ایشان تو نیز آن بری
اگر نردبانی نهی بر فلک / به قصر فلک بر شوی چون ملک
از آن قصر دوران به زیر آردت / چو آهو به چنگال شیر آردت
و گر شیر یا اژدهائی به زور / سرانجام خواهی شدن صید گور
اگر خواجه‌ای ور امیر اجلّ / نیابی رهائی ز تیر اجل
اگر رستمی خود بمردی و نام / و گر زا ل زر هستی از تخم سام
گرفتم که بختت فزون می‌شود / ببین تا سرانجام چون می‌شود
مجو کام کاین جایگه کام نیست / سفر کن که اینجای آرام نیست
اقامت چه سازی؟ بدر می‌روی / از اینجا به جای دگر می‌روی
چرا خفته‌ای خیز کاری بساز / که خود در پی تست خوابی دراز
چه می‌آئی ای دل در این جای درد؟ / که می‌ماند این خانه ویران و فرد
در افتاده سیلی است کاخت خراب / ندانم که چون بردت ای خفته‌خواب؟
جهان سر به سر زیب و آرایش است / سرای دگر جای آسایش است
چنان زی که در راحت آباد جان / بر آسائی از زحمت این جهان
الهی به خاصان درگاه تو، / سر و جان فدا کرده در راه تو،
به عرفان معروف سرّ سری / که پایان کارم به خیر آوری

**پایان فراقنامه**

## جمشید و خورشید[۱]

الهی پردهٔ پندار بگشای
در گنجینهٔ اسرار بگشای

تو ما را وا رهان از مائی خویش
که غیر از ما حجابی نیست در پیش

تو کار ما به لطف خویش بگذار
به کار خویش ما را باز مسپار

که کاری کآن سزاوار تو باشد
نه کار ماست هم کار تو باشد

دل ز نگار خوردم را صفا بخش
مرا آیینهٔ معنی نما بخش

ز ما نفس بد ما را جدا کن
دل بیگانه با خویش آشنا کن

نهفتی از سخن صد گنج در من
در گنج سخن بگشای بر من

نسیمی از گلستان خودم بخش
چراغی از شبستان خودم بخش

به لطفت شربتی در کام ما ریز
ز جامت جرعه‌ای در جام ما ریز

به فیض خویش دُر جم کن پر از دُر
وز آن دُر کن همه گوش جهان پر

به حسن خویش چون دادی نظامش
کنون زیب و بهایی ده تمامش

زر کان مرا پاک و عیان کن
به نام شاه در عالم روان کن

خداوندا، تو این دارای دین را
پناه افسر و تخت و نگین را

که او امروزه گیتی را پناه است
خلایق را همه امیدگاه است

به لطف از سایهٔ خویش آفریده
جهان در سایهٔ او آرمیده

همیشه بر سران سردار می‌دار
ز تاج و تخت برخوردار می‌دار

به عدل او جهان را شاد گردان
درون‌های خراب آباد گردان

درونش مهبط انوار خود ساز
زبانش مظهر اسرار خود ساز

همان ران بر دل و دست و زبانش
که دارد سود در هر دو جهانش

به نیکان ملک او معمور می‌دار
بدان را از در او دور می‌دار

بِه عونش ربع مسکون را امان ده
سکون فتنهٔ آخر زمان ده

## در توحید

به نام آنکه این دریای دایر
ز عین عقل اولی کرد ظاهر

عیان شد عین عقل از قاف قدرت
سه جوی آورد از آن در باغ فطرت

درخت نور چشم جان برافراخت
همای عشق بر سر آشیان ساخت

دهد بر جویبار چشم احباب
ز عین عشق بیخ حسن را آب

---

۱ - اصل: خورشید و جمشید.

دو عالم ذره است و مهر خورشید دلش انگشتری و عشق جمشید

سرای روح کرد این خانهٔ گل خورای عشق گشت این دانهٔ دل

حصار جسم را از آب و گل ساخت به چندین مهره دیوارش برافراخت

از اول شد اساس شخص آدم به پشتیوان این گل مهره محکم

به قدرت راست کرد این خانهٔ دل سه حاکم را درین جا ساخت منزل

کبد را تکیه گاه از راست آراست مقام قلب کرد از صدر چپ راست

چو جسم این بارگاه هفت تو زد دل آمد خیمه بر پهلوی او زد

خرد را کو مقامی داشت در سر ازین هر دو مقامی داد برتر

مزین کرد لطفش سروِ قامت به حسن اعتدال و استقامت

که از صنعش کند در خواست شاهد که انسان را ز سر تا پاست شاهد

هر آنچ از گوهر خاک آفریده‌ست توپاکش دان‌که او پاک‌آفریده‌ست

همه پاک آمدیم از عالم غیب ز کج‌بینی ما پیدا شد این عیب

ز مینا خسروانی قصری افراخت ز شیرین کاری او را بیستون ساخت

میان حقهٔ فیروزه پیکر معلق کرد حسنش چار گوهر

فلک پیمانهٔ فضل نوالش جهان پروانهٔ شمع جلالش

به دیوان ازل حکمش نشسته همه کون و مکان را جمع بسته

برانده چرخ و باقی کرده پیدا ز کلُّ من علیها فان و یبقی

و یبقی وجه ربک ذوالجلالش شده باقیَ وجه لایزالش

حریر و لاله و گل را به شب ماه ز صنعش داده حسن صبغة‌الله

به تاب خیط شمس و سوزن خار بدوزد قرطهٔ زربفت گلزار

شکر را در میانِ نی نهان کرد به چندینش قلم شرح و بیان کرد

سپارد ماهئی را مهر جمشید به خرچنگی رساند تخت خورشید

ز زرین نشتر خورشید تابان گشاید خون یاقوت از دل کان

به کرمی داد از ابریشم کناغی به کرمی می‌دهد در شب چراغی

قمر با این همه کار و کیایی بود هر مه شبی بی روشنایی

به موشان جبهٔ سنجاب بخشد کولها بر پلنگ و شیر پوشد

به بوئی کو کند در نافه افزون کند آهوی مشکین را جگر خون

قبائی از برای غنچه پرداخت دگر بشکافت و آن را پیرهن ساخت

خرد را کار با کار خدا نیست کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست

فلک را با چنین کاری چه کارست؟ همه کاری به حکم کردگار است

اگر بودی فلک را اختیاری / گرفتی یک زمان برجا قراری
زما در کار خود حیران‌تر است او / ز ما صد بار سرگردان‌تر است او
خرد در کوی او سرگشته رائی است / فلک در راه او بی‌دست و پائی است
در آن مجلس که امرش حکم فرمود / فلک چون حلقهٔ بیرون در بود
صفات او ز کیف و کم فزونست / ز هر چه آن درون آمد برونست

## قطعه

ای در هوای معرفت قدرتت چو باز / سیمرغ چشم باز خرد چشم دوخته
در شهپر جلال تو ارباب بال را / پرهای فکر ریخته و بال سوخته
گردون به طوق شوق تو گردن فراخته / آتش به داغ طوع تو خود را فروخته
لطفت وگر به‌یکدم وقهرت به‌یک نفس / باغ بهشت و آتش دوزخ فروخته

## در نعت پیامبر(ص)

ز رحمت انبیا را آفریده / وز ایشان مصطفی را برگزیده
امام سیصد و شصت و شش اخبار / سپهر هر دو شش ماه ده و چار
شهنشاه سریر ملک لولاک / سوار عرصهٔ میدان افلاک
محمد عالم علم یقین است / محمد رحمة للعالمین است
به معنی قرةالعین دو عالم / به صورت پشت و روی نسل آدم
ز فتح مقدمش در طاق کسری / بسی کسر آمده وانگه چو کسری
همانا آتش کفر از جهان جست / زمین از موج دریای بلا رست
به دارالملک سلمان آن فرو مرد / زمین شهر ما این را فرو برد
گهی جبریل باشد میر بارش / زمانی عنکبوتی پرده دارش
بنانش تیغ بر گردون کشیده / به ایمائی صف مه بر دریده
شد از شوق بنانش لاغر و زرد / قلم کو چون قمر شق قصب کرد
کسی کوراست در تن گوهر بد / چو تیغ انصاف او بر گردنش زد
کس او را کی تواند کرد تقبیح؟ / که آید سنگ بیش وی به تسبیح
کجا نزد براق او منازل / خر عیسی فتد با بار در گل
خرد در کار آنکس خیره ماند / که خر با مرکب تازی دواند
اگر گوید کسی کاندر رهی خر / رود با مرکب تازی زهی خر!
کلیم آنجا که معجز را بیان کرد / ده و دو چشمه از سنگی روان کرد
کجا احمد زند بر آب رنگی / کلیم آنجا بود بی آب و سنگی

کجا سایند چترش سر بر افلاک — به جای سایه مهر افتاده بر خاک
گهی سر در گلیم فقر برده — گهی این اطلس خضرا سپرده

## رباعی

شاهی که به نعلین رخ مه آراست — گشت از قدمش پشت کج گردون راست
بر حسن مه چارده انگشت نهاد — مه رابشکست وزآن شب انگشت نماست

## در معراج پیامبر(ص)

در آن شب کز سرای ام‌هانی — روان شد سوی قصر لامکانی
براق برق سیر آورد جبریل — که حوران را غبارش کرد تکحیل
نشست احمد بر آن برق قمر سم — چو جرم شمس بر چرخ چهارم
براق اندر هوا شد چون سحابی — نبی بر پشت او چون آفتابی
چو از بیت‌الحرام احمد سفر کرد — به سوی مسجد الاقصی گذر کرد
خطاب آمد ز سلطان عطا ده — که سبحان الذی اسری به عبده
خیال فکر و عقل و روح را ماند — به صحرای فلک تنها برون راند
قدم بر بام هفتم آسمان زد — وز آنجا شد، علم بر لامکان زد
براق و جبرئیل آنجا بماندند — به خلوت خواجه را تنها بخواندند
چو تیر غمزه در یک طرفةالعین — رسید از خوابگه تا قاب قوسین
ز پیشش طرقوا گویان ملایک — ز پس آراسته حوران ارایک
ز حضرت خلعت لولاک پوشید — رحیق جام اعطیناک نوشید
ملایک پرده‌ها را برگرفته — نبی را صحبت خوش در گرفته
ز دیوان الهش هشت جنت — ببخشیدند و کرد او وقف امت
چو کار ملک و دین با ساز گردید — به پیروزی از آنجا باز گردید
به یاران از متاع آن جهانی — کلید جنت آورد ارمغانی

»« »« »«

درود بی‌شمار از رب ارباب — بر احمد باد و بر اولاد و اصحاب

## غزل

ای رسیده دست قدرت بر بساط لامکان — منتهای سدره اول پایه‌ات از نردبان
ای بساط حضرت ملک سلیمانیت را — هد هد پیغمبر طاوس عرشی آشیان
کرده همچون آستین غنچه و جیب سمن — مجمر خلقت معطر دامن آخر زمان
تکیه گاهت قبهٔ عرشست و مرقد زیر خاک — بر مثال آفتابست این و روشنتر از آن

آفتاب اندر چهارم چرخ می‌تابد ولی
خلق می‌بینند کاندر خاک می‌گردد نهان
گاه بر بالای گردونی و گه در زیر ابر
آفتاب عالم افروزی و ابرت سایه‌بان
شمع جمع انبیا چشم و چراغ عالمی
ز آن زبانت مظهر آیات نورست و دخان
خاک مسکین از لباس سایه‌ات محروم ماند
خاک باری چیست تا تو سایه‌اندازی بر آن؟
جای نعلین نبی بر طور در صف نعال
بود چون کار نبوت بد بدست دیگران
باز شد تاج سر عرش و چنین باشد چنین
لاجرم وقتی که پای خواجه باشد در میان
کعبهٔ صدرت اگر برخیزد از ناف زمین
بعد ازین گرد زمین هرگز نگردد آسمان

## دعای دولت امیر شیخ اویس

اساس خطهٔ دین باد دایم
به عون و عدل شاهنشاه قایم
پناه خسروان و شهریاران
سر و تاج سران و تاجداران
سکندر رایت و جمشید شوکت
فریدن زینت و فیروز طلعت
بسیط عالم شاهی گرفته
ز اوج ماه تا ماهی گرفته
جبینش مظهر آیات شاهی
ضمیرش مهبط نور الهی

## قطعه

داور دنیا، معزالدین حق، سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
آن شهنشاهی که رأی او اگر خواهد، دهد
چون اقالیم زمین اقلیم گردون را قرار

»« »« »«

بنامیزد چو افریدون و هوشنگ
ز سر تا پا همه هوشست و فرهنگ
طراز طرز شاهی می‌طرازد
سر دیهیم و افسر می‌فرازد
ز مار رمح او پیچان دلیران
ز سوز تیغ او دلخسته شیران
هِلال فتح نعل ادهم اوست
شب قدر سعادت پرچم اوست
ز یأجوج ستم گشته است آزاد
که تیغش در میان سدیست پولاد
ظفر در آب تیغش غوطه خورده
سر بدخواه آب تیغ برده
به جای زر ز آهن دارد افسر
ز پولادست خفتانش چو گوهر
به کیوان گفت ماه پیر دوران
کدامست این شهنشه؟ گفت: کیوان

## قطعه

شاهی که در بسیط زمین حکم نافذش
صدره امم ز صخرهٔ صماً شنیده‌اند
صد نوبت از سیاهی گرد سپاه او
این اسب‌های توسن گیتی رمیده‌اند
تن جامه‌ایست خرقهٔ جسم مخالفش
کان جامه را به قدر حسامش بریده‌اند

انجم ندیده‌اند در آفاق ثانیش ور ز آنکه دیده‌اند، یکی را دو دیده‌اند
آن سایهٔ عنایت یزدان که وحش و طیر در سایهٔ عنایت او آرمیده‌اند
در آفتاب گردش ازین سایه کی فتاد تا سایبان سبز فلک گستریده‌اند
در کار زر به دور رخش خیره مانده‌ام تا آن دو روی را به چه رو بر کشیده‌اند
سرویست سرفراز به بستان سلطنت کان سرو را ز عقل و روان آفریده‌اند
ماران رمح سینهٔ اعدا ز دست او سوراخ کرده‌اند و بدو در خزیده‌اند

## قطعه

سحرگاه ازل کز پردهٔ غیب قضا می‌داد نور و سایه را عرض
قدر بنوشت بر اطراف چترش که السلطان ظل‌الله فی‌الارض

»« »« »«

خرد گرد فلک چندانکه گردید کسی بالاتر از چترش نمی‌دید
فلک را گفت بردی ای کمان قد چو ابروی بتان پیشانی از حد
تنزل کن ز جای خویش زیرا که ظل چتر سلطانست آنجا
چرا بالا نشستی گفت از آن روی که او چشم جهانست و من ابروی
زبان از تیغ انصافش سخن راند جهان این قطعهٔ موزون فرو خواند

## قطعه

بجز از آتش دراز زبان بجز از خامهٔ زبان کوتاه
کس نیارست کرد در عالم دو زبانی و سرکشی با شاه
لاجرم خاکسار و سرگردان آن به تون رفت واین به آب سیاه

»« »« »«

در آن اندیشه مه بگداخت تن را که بندد بر سمندش خویشتن را
خیالی بود کج بالله که این عار توان بر اسب او بستن به مسمار
عقابش را چو شد زاغ کمان جفت به وصف الحان نیز این شعر می‌گفت

## قطعه

روز کسوف ار کند قصد به دوزد به تیر قبهٔ سیمین ماه بر سپر آفتاب
گاه ز فیض کفش خاک مرصع بساط گاه ز گرد رهش روز معنبر نقاب
کی شودش همعنان خنگ فلک چون نداشت پایهٔ پهلو زدن ماه نوش با رکاب
ای کف خنجر کشت کرده ز جان صد هزار خصم جگر تشنه را سیر به یک قطره آب
رأی تو بر آسمان بارگهی زد که هست بافته از قطب میخ تافته صبحش طناب
حملهٔ قهر تو ساخت زهرهٔ شیران تباه آتش تیغ تو کرد گردهٔ گردان کباب

در عجبم تا چرا کرد به دوران تو / صدمهٔ باران و باد گنبد گل را خراب
فتنهٔ بیدار را عدل تو در خواب کرد / فتنه نبیند دگر چشم جهان جز به خواب
کرده به زخم زبان سرزنش سرکشان / تیغ جهانگیر تو هندوی مالک رقاب

»« »« »«

خرد کو هست عالم را اب و جد / چو طفلان پیش رایت خوانده ابجد
تو خورشیدی و تختت چرخ چارم / چهارش پایه چار ارکان عالم

## قطعه

طاووس روز تا ز افق جلوه می‌کند / شاها، همای چتر تو دولت شکار باد
این زرنگار دایرهٔ لاجورد را / دایم به گرد نقطهٔ چترت مدار باد
هر خلعت مراد که بخشید آسمان / از جامه خانهٔ کرمت مستعار باد
خورشید از شمار غلامان درگهت / بر در ترا غلام حبش صد هزار باد
گر ماه برخلاف مرادت کند مدار / چون دست زهره پای قمر در نگار باد
ماه قدح چو دور کند در سرای عیش / ناهید خوش سرای ترا پرده‌دار باد
هرکس‌که در یمین توچون شمع راسخ است / دایم چو خاتم زر تو در یسار باد
تا هست کردابن قدر افلاک را قرار / دور تو چون مدار فلک برقرار باد
بی گرد فتنه دامن آخر زمان بچین / وصل قبای دولت این روزگار باد
با اینکه نیست مثل من امروز بلبلی / چون من بهار مدح ترا صد هزار باد

»« »« »«

مرا یک روز شاهنشاه عالم / چراغ دودمان نسل آدم
فرستاد و به خلوت پیش خود خواند / به عادت پیش تخت خویش بنشاند
محیط مکرمت گردون همت / جهان سلطنت، خورشید دولت
سریر آرای ملک اردوانی / بهار دولت چنگیز خانی
جهانگیر جهانبخش جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
ز ملک نظم و نثر آن بحر ز خار / طلب می‌کرد ازین بحر گهربار
چو لعل یار در الفاظ رنگین / معانی خوش باریک شیرین
مرا گفت ای سخنگوی گهر سنج / چه پنهان‌کرده‌ای درکنج دل‌گنج؟
کهن شد قصهٔ فرهاد و خسرو / بر آور خسروانه نقشی از نو
نماند آن شورش حلوای شیرین / بیارامید جوش ویس و رامین
بیاور شاهد عذرای لایق / که شد آب رخ عذرا و وامق
درین قرابه‌های سبز زنگار / نظامی را شبه چون دُرِّ شهوار

رواجی نیست آن سیم کهن را | بنام سکهٔ نو زن سخن را
چو پروین نظم کن زیبنده شعری | سخن را پایه بر بر اوج شعری
مرصع ساز تاج و ذکر جمشید | منور کن چراغ حسن خورشید
عذار روشن خورشید عذرا | مزین کن به نظمی چون ثریا
جهان را از سخن ده یادگاری | ز دست دیگرش برکن نثاری
ز عین طبع صافی کن روان بحر | بر آور هر زمان بحری از آن بحر
ز هر جنسی حکایت درهم آمیز | ز هر نوعی غزلهایی برانگیز
چو این عالی خطاب آمد به گوشم | کمر بستند عقل و فکر و هوشم
مرا گفتند: سلمان، وقت دریاب | که دولت را مهیا گشت اسباب
ادای حق پنجه ساله نعمت | اگر داری هوس دریاب فرصت
ز هر طرزی سخن با خویش داری | ز کان و بحر گوهر بیش داری
به طرز نو معانی را بیان کن | طراز دامن آخر زمان کن
ز ششتر تا به شام اندر شکر گیر | ز عمان تا بدخشان در گهر گیر
به کلک عنبرین در روز و شب باف | حریر شکرین را در قصب باف
ادای شکر نعمت کرده باشی | حق نعمت بجای آورده باشی
در این ره چون قلم مشیاً علی‌الراس | شدم دُرِ سخن سفتن به الماس
دل من در حجاب چهرهٔ فکر | نمی‌کرد آرزو جز شاهد بکر
ز روی آن معانی پرده بگشود | کزان معنی کسی را روی ننمود
چو خور عاری ز نور مستعارم | چو مه عکس از چراغ خور ندارم
لباس نظم اگر خوبست اگر زشت | به بکری تار و پودش فکر من رشت
نهادم بر کف گیتی نگاری | برو بگذاشتم خوش یادگاری
ز گردون بگذرانیدم سخن را | بدان حضرت رسانیدم سخن را
نهادم من درین فیروزه مجمر | بسی ز انفاس مشکین عود و عنبر
جهان خواهد معنبر گشت ازین بوی | کنون چندانکه خواهد گشتن این‌گوی
توقع دارم از هر خرده جویی | وز ایشان کز کرم دارند بویی
که گر باری بر آید بوی لادن | ازین مجمر بر آن پوشند دامن
به فر دولت دارای عالم | طمع دارم گر این معنی بود کم
دل من آب از آن چشمه گشاید | کز آنجا هرچه آید صافی آید
کنون خواهم حدیث آغاز کردن | در گنج سخن را باز کردن

»« »« »«

## آغاز داستان جمشید و خورشید

خبر دادند دانایان پیشین
که وقتی پادشاهی بود در چین
جبینش مظهر آیات شاهی
ضمیرش مهبط نور الهی
زمانه تابع حکم روانش
سلاطین خاک بوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده
به داد و دین جهان آباد کرده
به عهدش کس نبودی در همه چین
جگر خونین تر از آهوی مشکین
چنان کبک از عقاب آسوده خفتی
که باز انگشت در دندان گرفتی
سپاهش کوه و هامون بر نمی‌تافت
عطایش گاو گردون بر نمی‌تافت
نه تنها پادشاه ملک چین بود
هزاران چینش اندر آستین بود
به چین خواندندی او را شاه فغفور
ولی در اصل نامش بود شاپور
ز فرزندان شهنشه یک پسر داشت
که از جان عزیزش دوست‌تر داشت
همایون کوکبی خورشید جامش
فریدون موکبی جمشید نامش
جهان را تازه و نو شهریاری
ز جمشید و فریدون یادگاری
چو با تیغ و سنان بودی خطابش
که پایش داشتی غیر از رکابش؟
به روز رزم ره بر چرخ می‌بست
چو تیر از دست او مریخ می‌جست
اگر گردون شدی با وی به میدان
ربودی گوی میدان را به چوگان
چو کلکش بر حریر آغاز تحریر
نهادی، پای دل کردی به زنجیر
ز کلک درفشان بر نقرهٔ خام
همی گسترد مشکین دانه و دام
به دانه مرغ دلها صید می‌کرد
به دام عنبرینش قید می‌کرد
ز صبح و شام تار و پود می‌تافت
به چالاکی شب اندر روز می‌بافت
چو کان و ابر کار او سخا بود
ز سر تا پا همه حلم و حیا بود
عذار او خطی بر گل کشیده
حدیثش پردهٔ شکر دریده
چو ابری ابروانش بر گلستان
کشیده سایبان‌ها بهر مستان
نبودی روز و شب جز با هنرمند
نجوید پر هنر الا هنرمند
همه کس را هنر بر کار باشد
خصوص او را که او سردار باشد
نبودی جز نشاط و عیش کارش
بجز می خوردن و میل شکارش

## بزم آرائی جمشید

ملک فرمود تا یک شب به باغی
که بر هر خار بود از گل چراغی
هزاران بلبل اندر باغ و هر یک
گرفته راه عنقا و چکاوک

به صد دستان نواها بر کشیده / گل و سوسن گریبانها دریده
به پای سرو سنبل در فتاده / بنفشه پیش سوسن سر نهاده
گرفته عارض گل‌ها ز می تاب / ز مستی چشم نرگس رفته در خواب
ز می شاهانه بزمی راست کردند / هرآن سازی‌که دل میخواست کردند
ندیمان و حریفان را بخواندند / یکایک را به جای خود نشاندند
ز هر سو مطربان صف بر کشیدند / نواهای نی و دف بر کشیدند
نوای مطربان و شاهد شنگ / همی زد راهها بر عود و بر چنگ
مغنی چون نوای عود دادی / نوای زهره از قانون فتادی
ندیمان در حکایتهای رنگین / ظریفان در مضاحکهای شیرین
به دعوی ماه رویان در تقابل / ز مستی سرو قدان در تمایل
لب شکر لبان را جان بر آتش / دماغ حاضران از بوی جان خوش
کمیت گرم رو گردان به میدان / حباب خوش عنان در عین جولان
قدح بر لعل و مروارید ریزان / نسیم از بوی می افتان و خیزان
می و جان هر دو می آمیخت ساقی / به جای جرعه جان می‌ریخت ساقی
ز رنگ جرعه هر جا بوی جان خاست / خروش الصبوح از ساقیان خاست
ز یک سو در عمل ناهید و شهناز / وز آن سو ارغنون و بلبل آواز
به خوبی هر یکی چون ماه بودند / پرستاران خاص شاه بودند
عنادل در هوای صوت ناهید / ز پرده راست کرده چتر خورشید
میان چار بالش مسکن شاه / چو در برج چهارم منزل ماه
همه شب بود نوشانوش ساقی / نبود از کامرانی هیچ باقی
چو خم شد بر کف شب ساغر ماه / ز خواب خوس گران شد افسر شاه
حریفان چون به وقت صبح انجم / همی کردند خود را یک به یک گم
ز نزدیکان غلامی چند ماندند / ز گرد شاه باقی را براندند
ز جا برخاست ساقی، شمع بنشست / ملک درخواب شدچون چشم خودبست

## جمشید خورشید را در خواب می بیند

چو روی خود بهشتی دید در خواب / روان در وی چو کوثر چشمهٔ آب
کنار جوی ریحان بر دمیدهٔ / میان باغ طوبی بر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز / همی گفتند با هم راز دل باز
ز شبنم تاج گل چون تاج پرویز / بر آورده در او درّ دلاویز

همه خاکش عبیر و زعفران بود / همه فرشش حریر و پرنیان بود
صبا می‌کرد بر گل جان فشانی / به گل می‌داد هر دم زندگانی
میان باغ قصری دید عالی / چو برج ماه خورشیدیش والی
منور برج‌های قصر یکسر / به ماه و مشتری و زهره و خور
ملک می‌گفت با خود که این چه جایست / که جوزا صورت و حورا نمایست؟
بر آن بود او که فردوس برین است / قصور خلد و جای حور عین است
درین بود او که ناگه بی حجابی / ز بام قصر سر زد آفتابی
چو خورشید چراغ آسمانی / درخشان از نقاب ارغوانی
بتی رعنا و کش، ماه مقنع / چو مه بر چهره اکلیل مرصع
فروغ عارضش را رشک خورشید / نگین خاتمش را مهر جمشید
ز سنبل بر سمن مرغول بسته / ز موغولش بنفشه دسته دسته
لب لعلش بنفشه در نگین داشت / به پیشانی خم ابروش چین داشت
ز مویش سنبل اندر تاب می‌شد / ز شرم عارضش گل آب می‌شد
اگر دل در خیالش بسته گشتی / زتاب دل عذارش خسته گشتی
قضا شهرزاده را ناگه خبر کرد / در آن زلف و قد و بالا نظر کرد
بزد آهی و احوالش تبه شد / چو زلف آن صنم رویش سیه شد
صباح زندگانی شد بر او شام / که آمد آفتابش بر لب بام
قضای آسمانی چون بر آید / اگر بندی در از بامت در آید
کمند عنبر از بالای آن قصر / فرو هشته ز سر تا پای آن قصر
دل سودایی او بی سر و پا / به مشکین نردبان بر شد به بالا
دل جمشید را ناگه پری برد / به دستانش ز دست انگشتری برد
چو بیدل شد ملک، فریاد بر بست / بجست از خواب وخواب از چشم اوجست
همی زد دست بر سر سنگ بربر / که نه دل داشت اندر بر نه دلبر
همی نالید و دُرِّ اشک می‌سفت / به زاری این غزل با خویش می‌گفت

## غزل

گفتم خیال وصلت گفتا به خواب بینی / گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی
گفتم به خواب دیدن زلفت چگونه باشد ؟ / گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم که روی و مویت بنمای تا ببینم / گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور / گفتم به خواب بینم گفتا به خواب بینی

»« »« »«

خروشش چون پرستاران شنیدند | خروشان سر به سر پیشش دویدند
که شاها چیست حالت ناله از چیست؟ | جهان محکوم تست این ناله از کیست؟
چه کم داری که چیزت کم مبادا | چه غم داری که هیچت غم مبادا
به دل گفت این همی باید نهفتن | خیالست این نشاید باز گفتن
من این حال دل خود با که گویم | دوای درد پنهان از که جویم
چه گویم من که سودای که دارم | خیال سرو بالای که دارم
دهانی را که قطعاً ز آن نشان نیست، | میانی را که هیچش در میان نیست،
ندیده من بر او چون دل نهادم؟ | چرا دل را به هیچ از دست دادم؟
پدر گر صورت حالم بداند | مرا بی هیچ شک دیوانه خواند
همان بهتر که راز خود بپوشم | شکیبائی کنم، در صبر کوشم
سرشک خود چو آب جو نریزم | میان مردم آب رو نریزم
من از سیلاب چشم خود خرابم | یقین دانم که خواهد برد آبم
همی گفتند و او خاموش می‌بود | به پاسخ قفل لعل از درج نگشود
یکی می‌گفت: این سودای یارست | یکی می‌گفت این رنج خمارست
ز نو بزم صبوحی ساز کردند | حریفان را به بزم آواز کردند
نوای ارغنونی بر کشیدند | شراب ارغوانی در کشیدند
صبا برخاست گرد باغ گردید | ز گلرویان مجلس هر که را دید
یکایک را در آن مجلس دلالت | همی کرد از پی رفع ملالت
نخست آمد گل صد برگ در پیش | زر آورد و می و گوینده با خویش
زر افشان کرد و زآن مجلس بیاراست | به صد رو از شهنشه عذرها خواست
به زیر لب دعایش گفت صد راه | رخش در پای می‌مالید کای شاه
ز دلتنگی دمی خود را برون آر | به می‌خوردن نشاطی در درون آر
من از غم داشتم در دل همی خون | ز دل کردم به جام باده بیرون
شما را جاودانی زندگی باد | که ما خواهیم رفتن زود بر باد
در آمد بلبل صاحب فصاحت | که بادا خرم و فرخ صباحت
دمی با دوستان خوش باش و خندان | که دنیا را بقایی نیست چندان
تو این صورت که بینی بسته برهم | فرو ریزد ز هم چون گل به یک دم
در آمد لاله ناگه با پیاله | تو گفتی از زمین بر رست لاله
که شاها لالهٔ دردی کش آورد | مثیی و آنگه نه ز آن می کان توان خورد
از آن می ساقیان را گرچه ننگست | که نیمی صاف و نیمی تیره رنگست

نشاید ریخت می کو درد باشد / که دردی نیز هم در خورد باشد
فرود آورد سر غمگین بنفشه / که کم بر گم شها مسکین بنفشه
چو گل بهر نثار ار زر ندارم / همینم بس که درد سر ندارم
در آمد نرگس سرمست مخمور / که باد از حضرتت چشم بدان دور
من مخمور دارم یک دو ساغر / فدایت کردم اینک دیده بر سر
در آمد سرو دست افشان و آزاد / که شاها جاودان سرسبزیت باد
چرا بهر جهان دل رنجه داری / دل نازک ز غم چون غنچه داری؟
بیا از کار من کن اعتباری / که آزادم ز هر کاری و باری
نه بار هیچ کس بر گردن من / نمی‌بیند برهنه کس تن من
تهی دست و محل‌الحال باشم / و لیکن مستقیم احوال باشم
درخت میوه را بین کان همه بار / کشد از بهر روزی وآخر کار
برش غیری خورد برگش بر باد / بماند در میان عریان و بی زاد
زبان کرد از برای شاه سوسن / به فضل خود چو فصل گل مزین
که من آزاد کرد پادشاهم / چو سنبل از غلامان سپاهم
به آزادیت شاها صد زبانم / غلام همت آزادگانم
چو گل می‌بیندم امشب پریشان / ز ما چون غنچه درهم چیده داماں
هوس گر تخت و تاج شهریاری / چو گل هم شهریار و تاجداری
به هر کنجی گرت صد گونه گنج است / به هر گنجی از آن صد گونه رنج است
چه برد از گنج افریدون و هوسنج؟ / که دایم باد ویران خانهٔ گنج
بسی سوسن ملک را کرد رنجه / زبانش در دهن بگرفت غنچه
که ای سوسن تو سر تا پا زبانی / حدیث کار و بار دل چه دانی؟
که از نو رستگانی آب و گل را / من از پیوستگانم جان و دل را
نه من صاحب دلم کار دل است این / تو دم درکش که کار مشکل است این
ملک می‌کرد چون گل پیرهن چاک / سخن در زیر لب می‌گفت حاشاک
گهی با سرو سیمین رقص می‌کرد / گهی بر یاد نرگس باده می‌خورد
که این چون چشم مست یار او بود / که آن چون قامت دلدار او بود
چو از سودای زلف او شدی مست / به چین جعد سنبل در زدی دست
چو با اندیشهٔ لعلش فتادی / لب نوشین ساغر بوسه دادی
چو گشتی باغ و گلشن بر دلش تنگ / شدی در دامن صحرا زدی چنگ
دمی چون شمع پیش باد می‌مرد / که باد از کوی او بویی همی برد

کنیزی داشت شکّر نام جمشید / که بود از صورتش در پرده ناهید
لب شکّر چو گشتی همدم عود / بر آوردی به سوز از حاضران دود
چو نی بستی کمر در مجلس شاه / به شیرینی زدی بر نیشکر آه
در آن مجلس نوائی آنچنان ساخت / که بلبل نعره زد گل جامه انداخت
ملک زاده سرشک از دیده می‌راند / روان چون آب بیتی چند می‌خواند
نوائی کرد شیرین شکّر آغاز / ز قول شاه می‌کرد این غزل ساز

## غزل

مطول قصه‌ای دارم که گر خواهم بیان کردن / به صد طومار وصد دفتر نشاید شرح آن‌کردن
به معنی صورتی امشب نمودم روی و این صورت / نمی‌یارم عیان‌گفتن نمی‌شاید بیان‌کردن
من‌این صورت کجاجویم من‌این معنی کرا گویم؟ / کز اینهانیست این‌صورت که‌پیدا می‌توان‌کردن
دل من رفت ومن دست از غم دل می‌زنم برسر / چرا تن می‌زنم؟ باید مرا تدبیر جان‌کردن
مرا یاری درونی نیست غیر ازاشک و،من اورا / به‌جست‌وجوی این حالت نمی‌یارم روان‌کردن
به مهر روی او باصبح خواهم همنفس بودن / به بوی زلف او برباد خواهم جان فشان‌کردن

## آگاهی فغفور شاه از حال جمشید

چو صبح از جیب گردون سر بر آورد / زمانه چتر زرین بر سر آورد
برون رفت از دماغ خاک سودا / جهان را مهری از نو گشت پیدا
و لیکن همچنان سودای آن ماه / فزون می‌گشت هر دم در سر شاه
ازین سودا درونی داشت ویران / چو گنجی شد، به کنجی گشت پنهان
چو گل پیچیده دل در غنچه بنشست / در خلوت به روی خلق بر بست
مقیمان را ز پیش خویش می‌راند / ندیمان را به نزد خود نمی‌خواند
ندیم او خیال یار او بود / خیال یار، یار غار او بود
چو اندر پرده راه کس نمی‌داد / ندیمانش بر آوردند فریاد
که حال این پسر در اضطراب است / به کلی صورت حالش خراب است
بباید رفتن این با شاه گفتن / ز شاه این قصه را نتوان نهفتن
از آنجا روی در درگاه کردند / حکایت‌های او با شاه کردند
که: شاها، حالت شهزاده دریاب / که نه روزش قرارست و نه شب خواب
به خاک انداخته چرخش چو تیر است / کمان‌گشته است واکنون گوشه گیرست
چو ابر از دیده باران می‌فشاند / چو گل هر دم گریبان می‌دراند
ز آهش آسمان را دل کبابست / زمین را چشم‌ها زین غم خرابست

پدر چون واقف از حال پسر گشت ز احوال پسر آشفته‌تر گشت
به غایت ز آن پریشانی دژم شد ز تخت سلطنت سوی حرم شد
همایون مادر جمشید را گفت که: «روز شادی ما راست غم جفت
خبرداری که رود ما سراب است؟ اساس ملک جمشیدی بر آب است؟
ز دست جم جهان انگشتری برد ندانم دیو ره زد، یا پری برد؟
چو مادر قصه را کرد از پدر گوش ز خود رفت و زمانی گشت خاموش
ز نرگس‌ها سمن بر ژاله افشاند به ناخن‌ها ز سوسن لاله افشاند
ملک دستش گرفت از پیش برخاست که کار ما نخواهد شد بدین راست
بیا با باد پایان بر نشینیم رویم احوال جم را باز بینیم»

## نصیحت کردن فغفور شاه و همایون جمشید را

از آنجا سوی جم چون باد رفتند ز گرد راهش اندر بر گرفتند
چو زلف اندر سر و رویش فتادند بسی بر نرگس و گل بوسه دادند
پدر گفتش که: « ای چشم مرا نور، چه افتادت که از مردم شدی دور؟
تو عالم را چو چشمی، نیست در خور که در بندی به روی مردمان در.»
چو ما در حال نور چشم خود دید چو اشک افتاد و اندر خاک غلطید
که: مادر درد بالای تو چیناد بد فرزند را مادر مبیناد
به حق شیر این پستان مادر که یک دم خوش بر آی ای جان مادر
اگر چه مهربان باشد برادر نباشد هیچ کس را مهر مادر
اگر چه دایه دارد مهر جانی چو مادر کی بود در مهربانی؟
ملک زاده ز دل آهی بر آورد ز سوز دل به چشم آب اندر آورد
چو زلف خویش از سودا برآشفت در آن زاری و دلسوزی همی‌گفت:
«دریغا من که در روز جوانی چو شب شد تیره بر من زندگانی
هنوز از صد گلم یک ناشکفته گلستانم نگر بر باد باد رفته
مرا دردیست کان درمان ندارد مرا راهیست کان پایان ندارد.»
همی گفت این و در دل راه جویان در اثنای سخن گریان و گویان
گهی دست پدر را بوسه دادی گهی در پای مادر سر نهادی
ملک جمشید دانا بود و دانست که جنت زیر زیر پای مادرانست
شهنشه گفت: «کان سودای عشق است درین سر شورش غوغای عشق است
همانا دل به مهری گرم دارد ولی گفتن ز مردم شرم دارد

کنون این کار را تدبیر سهل است / به تدبیر اندرون تأخیر جهل است
بباید مجلسی خوش راست کردن / حضور گلرخان درخواست کردن
کجا در نوبهاری لاله روی است / کجا در گلشنی زنجیر موی است
به پیش خویش باید داد آواز / مگر از پرده بیرون افتد این راز.»
منادی گر منادی کرد در چین / که مهرویان چین یکسر چو پروین
به ایوان همایون جمع گردند / شبستان و حرم را شمع گردند
هزاران شاهد مه روی با شمع / بدین ایوان شوند از هر طرف جمع
چو شب گیسوی مشکین زد به شانه / جمال روز گم شد در میانه
بتان چین شدند از پرده بیرون / به عزم بزم ایوان همایون
درآمد هر سمن رخساری از در / به شکل لاله چون شمعی معنبر
پری پیکر بتان سر تا به پا نور / قدح در دستشان نور علی نور
گل رخسارشان در خوی نشسته / هزاران عقد دُر بر گل نشسته
سمن رویان چو گل افتاده در هم / چو برگ گل نشسته تنگ بر هم
ز عکس رنگ روی لاله رویان / فتاده در عرق خورشید تابان
سر زلف سیه در عود سوزی / نسیم صبح در مجمر فروزی
ثوابت در تحیر مانده بر چرخ / فلک در گردش و سیاره در چرخ
به عالی منظری بر، شاه جمشید / نشسته با پدر چون ماه و خورشید
پدر هر دم یکی را عرض کردی / به یادش ساغر می باز خوردی
ملک گفت: «ای پسر زین خوب رویان / دل و طبعت کدامین راست جویان؟
درین مجلس دلارامت کدامست؟ / دلارام ترا آخر چه نامست؟
ملک زاده ملک را گفت شاها / ثوابت لشکرا، گردون پناها!
چه شاید گفت این بت پیکران را / که رشک آید بر ایشان بتگران را؟
عروسان نگارستان چین‌اند / غزالان شکارستان چین‌اند
ولی پیشم همان دارند مقدار / که خضرای دمن با نقش دیوار
ز جام دیگری مستی است ما را / به حال دیگری هستی است ما را
خلیلم گر درین بتخانه هستی / طلسم این بتان را بر شکستی
همه ایوان نگارستان مانی است / دریغا کان نگارستان ما نیست
بود هر دل به روی خوب مایل / ولی باشد به وجهی میل هر دل
چو دارد دوست بلبل عارض گل / چه در وجهش نشیند زلف سنبل؟
چو نیلوفر به خورشیدست مایل / ز مهتاب جهانتابش چه حاصل؟»

## گفتن جمشید راز خود را با مادر و پدر

در آخر غنچهٔ این راز بشکفت حدیث خواب یک یک با پدر گفت
پدر گفت: «این پسر شورید حالست حدیثش سر به سر خواب و خیالست
همی ترسم که او دیوانه گردد به یکبار از خرد بیگانه گردد.»
به مادر گفت: «تیمار پسر کن علاج جان بیمار پسر کن.»
همایون هر زمان می‌داد پندش نبود آن پند مادر سودمندش
دلش را هر دم آتش تیزتر بود خیالش در نظر خونریزتر بود

## آمدن مهراب بازرگان برای کمک به جمشید

در آن ایام بُد بازارگانی جهان گردیده و بسیار دانی
بسان پسته خندان روی و شیرین زبان چرب و سخن پر مغز و رنگین
بسی همچون صبا پیموده عالم چو گل لعل و زر آورده فراهم
گهی از شام رفتی سوی قسطین گهی در روم بودی، گاه در چین
به هر شهری ز هر ملکی گذر داشت ز احوال هر اقلیمی خبر داشت
چنان در نقش بندی بود استاد که می‌زد نقشها بر آب چون باد
پری را نقش در آئینه می‌بست پری از آینه فکرش همی جست
ز نقشش نقش مانی گشته بی رنگ ز دستش پای در گل نقش ارژنگ
کجا سروی سمن عارض بدیدی ز سر تا پای شکلش بر کشیدی
همه اشکال مه رویان عالم به صورت داشت همچون نقش خاتم
ملک جمشید چون از کار درماند شبی او را به خلوت پیش خود خواند
نشاندش پیش و از وی هر زمانی همی جست از پری رویان نشانی
کز آن خوبان که دیدی یا شنیدی کدامین را به خوبی برگزیدی؟
کدامین مه به چشمت خوش در آمد کدام آب حیاتت خوشتر آمد؟
به پاسخ دادنش نقاش برخاست سخن در صورت رنگین بیاراست
که: «شاها، حسن خوبان بی‌شمارست در و دیوار عالم پر نگارست
ولی در هر گلی رنگی بوئی است کمال حسن هر شاهد ز روئی است
رطب را لذت شکّر اگر نیست در آن ذوقیست کان هم در شکر نیست
ازین خوبان که من دیدم به هر بوم ندیدم مثل دخت قیصر روم
مه از شرم رخ او در نقاب است میان ماه رویان آفتاب است
تو گویی طینت او آب و گل نیست ز سر تا پا به غیر از جان و دل نیست

به میدانست با مه در محاذات / به اسب و رخ شهان را می‌کند مات
به حسن و خوبیش حور و ملک نیست / چنان مه در کبودی فلک نیست
ز زلفش رومیان زنار بستند / ز مهر رویش آتش می‌پرستند
نه کس او را برون پرده دیده / نه اندر پرده آوازش شنیده
که یارد نام شوهر پیش او گفت؟ / که زیر طاق گردون نیستش جفت
ازین خور طلعتی ناهید جامش / ازین مه پیکری، خورشید نامش
چو گیرد جام می در دست خورشید / ببوسد خاک ره چون جرعه ناهید
سفر می‌کردم اندر هر دیاری / ز چین افتاد در رومم گذاری
در آن اقلیم بازاری نهادم / سر بارِ بدخش و چین گشادم
ز هر سو مشتری بر من بجوشید / چنان کـآوازه‌ام خورشید بشنید
فرستاد و ز من دیبای چین خواست / چو لعل خود بدخشانی نگین خواست
متاعی چند با خود بر گرفتم / به سوی منزل آن ماه رفتم
چه دیدم؟ درگهی و آنگه چه درگاه؟ / لب بامش همی زد بوسه بر ماه
دری همچون جبین خوش بر گشاده / به هر جانب یکی حاجب ستاده
مرا بردند در خوش بوستانی / در او قصری به شکل گلستانی
ز برج آسمان تابنده ماهی / چو انجم گردش از خوبان سپاهی
چو چشم من بدان مه منظر افتاد، / دل مسکین ز دست من در افتاد
همان دم خواست افتادن دل از پای / به صنعت خویشتن می‌داشت بر جای
کلید قفل یاقوتی ز در ساخت / دل تنگم بدان یاقوت بنواخت
ز منظر ناگهان در من نظر کرد / دل و جان مرا زیر و زبر کرد
متاع خویش را پیشش نهادم / دل و دین هر دو در شکرانه دادم
نگینی چند از آن لب قرض کردم / به پیشش آن نگین‌ها عرض کردم
ز زلفش نافه‌های چین گشادم / به دامن بردم و پیشش نهادم
پسندید آن گهرها را سراسر / به نرمی گفت: «ای پاکیزه گوهر
ندارد این گهرهای تو مانند / بهایش چیست؟» گفتم: «ای خداوند
قماش من نه جنس خدمت تست / بهای آن قبول حضرت تست
به خون مشک چون رخسار شویم؟ / ز تو چون خون‌بهای لعل جویم؟
بهای لعل باید کرد ارزان / چو باشد مشتری خورشید تابان.»
بدانم یک سخن چندین عطا داد / که لعل و سنگ صد خونبها داد
کنون من صورتش با خویش دارم / اگر فرماندهی پیش تو آرم

»« »« »«

از آن گفتار و آن نقش هوایی / ملک می‌یافت بوی آشنایی
بدان صورت درونش میل فرمود / بشد مهراب و پیش آورد و بگشود
نظر چون بر جمال صورت انداخت / همان دم صورت نادیده بشناخت
ملک جمشید نقش یار خود یافت / نگارین صورت دلدار خود یافت
روان در پای آن صورت در افتاد / بسی بر دست و پایش بوسه‌ها داد
کزین به صورت زیبا که آراست؟ / چنان کاری خود از دست که برخاست؟
تو خضر چشمهٔ حیوان مایی / بشیر کلبهٔ احزان مایی
فراوان گوهر و پیرایه دادش / ز هر چیزی بسی سرمایه دادش
چو افسر گوهرش بر فرق کردند / سرا پایش ز گوهر غرق کردند
نهاد آن صورت دلبند در پیش / به زاری این غزل می‌خواند با خویش

## غزل

گوئیا این نقش بیجان صورت جان منست / نقش بیجانش مخوان کان نقش جانان منست
می‌دمد جانیّ و هر دم بلبل جان در قفس / می‌کند فریاد کاین بوی گلستان منست
خودچه‌نوراست این‌که دل‌خودرا بر او پروانه‌وار / می‌زند کاین‌عکس از آن‌شمع‌شبستان‌منست؟
می‌گشاید دل مرا از بند زلف او، مگر / حلقهٔ زلفش کلید قفل زندان منست
گر کند قصد سر من، بر سر من حاکمست / ور نماید میل جان، شکرانه بر جان منست
صورتی در پیش دارم خوب و می‌دانم کنون / صورت جمعیت حال پریشان منست

## جمشید با مهراب از خواب خود سخن می‌گوید

ملک بگشاد راز صورت خواب / یکایک باز گفت آن شب به مهراب
بدان نقاش گفت: «ای صورت انگیز / کنون این چاره را رنگی برآمیز
چو حاصل کرده‌ای رنگی ز یارم / بکش نقشی، به دست آور نگارم
تو این رنج مرا گر چاره سازی / ز هر گنجت ببخشم بی نیازی.»
چو مهراب این سخن از شاه بشنید / زمانی در درون خود بپیچید
جوابش داد: «این کاری عظیم است / درین صورت بسی امید و بیم است
نخست این کار را اندیشه باید / چنین کاری به بازی بر نیاید
ز چین تا روم راهی بس درازست / همه راهش نشیب اندر فرازست
درین ره بیشه و دریا و کوه است / ز دیو و دد گروه اندر گروه است
ملک را رفتن آنجا خود نشاید / به ننگ و نام کاری بر نیاید.»

ملک را ناخوش آمد قول مهراب / شد از گفتار او در پیچ در تاب
جوابش داد: «این گفتار سست است / قوی رایت ضعیف و نادرست است
نمی‌باید در امیّد بستن / نمی شاید دل عاشق شکستن
ترا باید بزرگ امیّد بودن / چو سایه در پی خورشید بودن
درین ره تیز خواهم شد چو خنجر / به سر خواهم برید این ره سراسر.»
چو مهراب آتش کین ملک دید / به پوزش روی را بر خاک مالید
که: «من طبع ملک می‌آزمودم / در راز درونی می‌گشودم
چو دانستم که عشقت پای برجاست / کنون این کار کردن پیشهٔ ماست
رکاب اندر رکابت بسته دارم / عنانت با عنان پیوسته دارم
بهر جانب که بنمایی روانم / به هر صورت که فرمایی بر آنم
کنون باید بسیج راه کردن / شهنشه را ز کار آگاه کردن
بضاعت بردن از هر جنس با خویش / گرفتن پس طریق روم در پیش
به رسم تاجران در راه بودن / نمی‌شاید درین ره شاه بودن
درین معنی سخن بسیار گفتند / ازآن گفت و شنید آن شب نخفتند
سحرگه رایت از مشرق برافراشت / فلک زیر زمین گنجی روان داشت
کلید صبح در جیب افق بود / برآورد و در آن گنج بگشود
برون آورد درج لعل پر زر / ز لعل و زر زمین را ساخت زیور

## اجازه سفر خواستن جمشید

ملک جمشید کرد این راز مشهور / فرستاد از در و درگاه فغفور
ندیمی را طلب فرمود و بنشاند / حکایت‌های شب یک یک فرو خواند
به عزم روم دستوری طلب کرد / مثال حکم فغفوری طلب کرد
چو شاه این قصه را بشنید از جمع / برای روشنایی سوخت چون شمع
لبالب پر ز خشم و غصه بنهفت / به زیر لب سخن پرداز را گفت
«برو از من بپرس آن نازنین را، / برافرازندهٔ تاج و نگین را،
بگویش این خیال از سر بدر کن / که گویند ترک تاج و تخت زر کن؟
چرا چون نافه می‌بری ز مسکن / چرا چون لعل بر کندی ز معدن؟
عزیز من مکن پند مرا خوار / جوانی، خاطر پیران نگه‌دار
به پیرانسر سر مکن از من جدائی / مده بر باد ملک و پادشائی
نمی‌دانم پدر با تو چه بدکرد / که خواهی کشتنش در حسرت و درد

مرو از دست من ای شاهبازم / که چون رفتی نخواهی دید بازم
به گیتی جز تو فرزندی ندارم / دلارایی و دلبندی ندارم
پدر دوران عمر خویش رانده‌ست / مرا غیر از تو خود عمری نمانده‌ست
تو نیز اکنون بخواهی رفتن ای عمر / نمی‌دانم چه خواهی گفتن ای عمر.»
رسول آمد حکایت با ملک گفت / ملک چون روزگار خود برآشفت
به سوی مادر آمد رفته در خشم / روان بر برگ گل بارانش از چشم
چو نور چشم خود را دید گریان / همان دم گشت چون زلفش پریشان
روان برخاست چشمش را ببوسید / پس از بوسیدنش احوال پرسید
پسر بنشست و با او راز می‌گفت / حدیث رفته یک یک باز می‌گفت
به دارای دو گیتی خورد سوگند / که گر منعم کند زین ره خداوند
به خنجر سینهٔ خود را کنم چاک / به جای تخت سازم بستر از خاک
چو مادر قصهٔ دلبند بشنید / ز جان نازنین او بترسید
بسی بیم و بسی امیّد دادش / بدان امیّدها می‌کرد شادش

## مشورت کردن فغفور با مهراب در کار جمشید

ملک را گشت معلوم آن روایت / که با او در نمی‌گیرد حکایت
فرستاد و شبی مهراب را خواند / بسی با او ز هر بابی سخن راند
ملک را گفت مهراب: «ای خداوند، / اگر خواهی بقای جان فرزند،
بباید ساختن تدبیر راهش / که دارد ایزد از هر بد نگاهش
روان می‌بایدش کردن هم امروز / مگر گردد ز بخت شاه فیروز.»
نهاد آنگه ملک ساز ره آغاز / به یک مه کرد برگ رفتنش ساز
هزار اشتر، همه دیبای چین بار / هزار استر سلاح و گنج و دینار
غلامان سمن رخسار سیصد / کنیزان پری دیدار بی‌حد
بسی شد هودج و کوس و علم راست / هیونان را به هودج‌ها بیاراست
دو هودج بر هیونی بسته همبر / چو بر اوج فلک درج دو پیکر
نشانده نازکان را در عماری / چو اندر غنچه گل‌های بهاری
ز نزدیکان دوراندیش بخرد / روان کرد اندران موکب تنی صد
بسی جنگ آوران رزم دیده / جفای نیزه و خنجر کشیده
بسی مردم ز هر جنسی فرستاد / بسی پند و بسی اندرزشان داد
روان شد کاروانی فوج در فوج / تو پنداری که زد دریای چین موج

دراها ناله بر گردون کشیده ترنگ او به هندستان رسیده
جلاجل را دهان در مرحبا بود همه صحرا پر آواز درا بود

## سفر جمشید به روم

به روز فرّخ و فال همایون ملک جمشید رفت از شهر بیرون
برون بردند چتر و بارگاهش خروشان و روان در پی‌سپاهش
ز آه و ناله می‌نالید گردون ز گریه سنگ را می‌شد جگر خون
پدر می‌زد به زاری دست بر سر به ناخن چهره بر می‌کند مادر
سرشک از دیده باران، گفت: «ای رود، ز مادر تا قیامت باش بدرود!
بیا تا در بغل گیرم به نازت که می‌دانم نخواهم دید بازت
بیا تا یک نظر سیرت ببینم به چشمان گرد رخسارت بچینم
دریغا کآفتاب عمر شد زرد که روز شادمانی پشت بر کرد
گلی بودی که پروردم به جانت ربود از من هوای ناگهانت
بخواهم سوخت در هجران چو خاشاک به آه و درد خواهم رفت در خاک
خداوند جهانت باد یاور شب و روزت سعادت باد همبر
مرا چشمی، مبادت هیچ دردی در این ره بر تو منشیناد گردی
همه راهت مبارک باد منزل تمنایی که داری باد حاصل
درین غربت هوای دل فکندت که باد آب و هوایش سودمندت!»
ملک جمشید چون احوال مادر بدید از دست دل زد دست بر سر
به الماس مژه گوهر همی سفت کمند عنبرین می‌کند و می‌گفت:
«دل از دستم ربوده‌ست اختیارم مکن عیبم که دست دل ندارم.»
همایون گفت ای فرزند زنهار مرا جانی تو جانم را میازار
مکن مویه که وقت جان کنش نیست مزن بر سر که جای سرزنش نیست.»
دو منزل با پسر دمساز گشتند وز آنجا زار و گریان باز گشتند
ملک جمشید دل بر کند از آن بوم وز آن سو رفت و روی آورد در روم
چو مه مهر رخ خورشید در دل همی شد روز و شب منزل به منزل
به بوی سنبل زلفش شتابان چو آهو سر نهاده در بیابان
گهی در تاب بود از مهر روشن که در ره گرم‌تر می‌راند از من
گه از غیرت فتادی در پی باد که آمد باد در پیش من افتاد
بسان لاله و گل خار و خارا به جای تخت و مسند ساخت مأوا

همی پنداشت کان خارا سریرست / گمان می‌برد کان خارش حریرست
ره عشق اینچنین شاید بریدن / نخست از عقل و دین باید بریدن

## غزل

غباری کز در معشوق آید / به چشم عاشقان عنبر نماید
من افتاده به خاک آن دیارم / که گرد از دل غبارش می‌زداید
چو خواهم من که گل چینم ز باغش / گرم خاری رود در دست، شاید
به مژگان از برای دیده آن خار / برون آرم گر از دستم برآید
بهر بادی که می‌آید ز کویش / مرا در دل هوایی میفزاید
صبا در مگذر از خاک در او / که کار ما ازین در می‌گشاید
عنان زلف او در پیچ تا باد / رکاب اندر رکاب او نساید

»« »« »«

در آن منزل که جان از ترس می‌کاست / دو ره گشتند پیدا از چپ و راست
ملک مهراب را گفت اندرین راه / چه می‌گویی؟ جوابش داد کای شاه
طریق راست راه مرز روم است / همه ره کشور و آباد بوم است
ره چپ هم ره روم است لیکن / در آن ره ز آدمی کس نیست ساکن
سراسر بیشه و کوه است و دریا / کنام اژدها و جای عنقا
طریق راست رو یکساله راه است / طریق رفتن چپ چار ماه است
ملک را شوق در دل جوش می‌زد / هوایش راه صبر و هوش می‌زد
عنان بر جانب راه دوم تافت / روان اندر پیش مهراب بشتافت
ملک را گفت این راهی است بی راه / نمی‌باید که بی‌راهی کند شاه
مرو راهی که دیگر کس نرفته‌ست / هما نگذشته و هم کر کس نرفته‌ست
به هر کاری نخست اندیشه باید / که بی‌اندیشه کاری بر نیاید
نخست اندیشه باید کرد با خویش / گرفتن پس ره مقصود در پیش
همی گفت این و او ز آن‌سان همی‌راند / که باد از رفتن او باز می‌ماند
به ناگه پیشش آمد بیشه‌ای خوش / مقام جان فزا و جای دلکش
سمن پرورده جان از سایهٔ بید / ندیده برگ بیدش باز خورشید
نسیمش مشک و خاکش زعفران بود / هوایش جان فزا آبش روان بود
فراز شاخه‌های صندل و عود / قماری راست کرده بر بط و عود
چنار و سروش اندر سر فرازی / همی کردند با هم دست یازی
هزاران طوطی و طاوس و شهباز / فراز شاخ‌ها می‌کرد پرواز

تذروان خفته خوش در ظل شاهین — ز بالش باز کرده فرش و بالین

ملک مهراب‌را گفت: «این چه جایست؟» — جوابش داد کین جنی سرایست

مقام و منزل روحانیانست — سرای پادشاه جنیانست

تو این مرغان که می‌بینی پری‌اند — ز قصد مردم آزاری بری‌اند

بگو تا نافه‌ها را بر گشایند — عبیر و عنبر و لادن بسایند

شهنشاهش زنی با عدل و دادست — پری رویست و نامش حور زادست

در عشرت بباید باز کردن — پری خوانی به رونق ساز کردن

ملک فرمود تا بزمی نهادند — در آن منزل پری خوان ساز دادند

کنیزان پری رخ را بخواندند — به ترتیب پری خوانی نشاندند

همی کردند مشک افشان چو سنبل — به دامن عطر می‌بردند چون گل

می اندر جام همچون مشتری بود — درون شیشه مانند پری بود

همی کرد از نشاط نغمهٔ چنگ — بدان مجلس ز گردون زهره آهنگ

چو لاله مشک در آتش نهادند — چو غنچه نافه‌های چین گشادند

جمال چینیان را چون بدیدند — همان دم جنیان برقع دریدند

بتان چین به از حوران رضوان — پری رویان چینی خوشتر از جان

ز هر جانب هزاران پیکر جن — در آن جنت سرا گشتند ساکن

ملک جمشید بر کف جام باده — پری و آدمی پیشش ستاده

ز دل هر لحظه آهی بر کشیدی — به یاد یار جامی در کشیدی

از آن آیین بزم شاهزاده — خبر بردند پیش حورزاده

تماشا را چو ماهی از شبستان — برون آمد به عزم آن گلستان

هزاران دلبر از جان گشته همراه — روان آمد به سوی مجلس شاه

اشارات کرد تا پیروزه تختی — نهادند از بر عالی درختی

بران بنشست چون گل شاد و خرم — نظر می‌کرد سوی مجلس جم

چو چشم او بدان مه پیکر افتاد — حجاب و صبر و مستوری برافتاد

سحر گاهان سوی ایوان خود رفت — چو سروی در سرابستان خود رفت

به دل گفت آدمی زینسان نباشد — ندانم کاین صفت در جان نباشد

چه بودی گر دلش سوی منستی — چه خوش بودی اگر شوی منستی

درین اندیشه رفت و باز می‌گفت — که چون گردد پری با آدمی جفت؟

ملک جمشید ملک عقل و جانست — که فرمانش بر انس و جان روانست

دو عالم ذره است و مهر خورشید — دلست انگشتری،عشق است جمشید

چو جمشید پری رخسار انجم / عیان شد در هوا شد دیو شب گم
انیسی داشت نامش ناز پرورد / که می‌کرد از لطافت ناز برورد
رفیق مهربان و خویش او بود / به رسم پیش کاری پیش او بود
زبانش را به پوزشها بیاراست / فرستاد و ز خسرو عذرها خواست
که شاها، آمدن فرخنده بادا / فلک چاکر، جهانت بنده بادا
کدامین مملکت را شهریاری؟ / کنون عزم کدامین شهرداری؟
نمی‌باید ز ما بیگانگی جست / مکن بیگانگی کاین خانهٔ تست
پری گر چه ز جنس آدمی نیست / ولی او نیز دور از مردمی نیست
بباید منتی بر ما نهادن / به سوی کاخ ما تشریف دادن.»
چو پیش خسرو آمد ناز پرورد / حکایت‌های شیرین یاد می‌کرد
ملک در طلعتش حیران فرو ماند / به صد نازش به نزد خویش بنشاند
به دل گفت این پری حوری صفاتست / از آتش نیست از آب حیاتست
بگو مهراب تا تدبیر ما چیست / جواب این مه فرخ لقا چیست
بدو مهراب گفت ای شاه ما را / طریقی نیست به از رفتن آنجا
پری چون مردمی با ما نماید / به غیر از مردمی از ما نشاید
هنوز اندر کف فرمان اوییم / یک امروز دگر مهمان اوییم
پری گیرم ز ما پنهان نباشد / ازو پنهان شدن چندان نباشد
عزیمت را ملک با ناز پرورد / عزیمت جزم بر خوان پری کرد
سرایی یافت چون ایوان مینو / پری‌آش بانی و خورشید بانو
مرصع خانه‌ای چون چرخ اخضر / در او خشتی ز نقره خشتی از زر
هلال طاق او پیوسته تا ماه / چو طاق ابروان یار دلخواه
بسان آینه صحنی مصفا / جهان جان در آن آینه پیدا
مراتب در رواقش دیر کرده / کواکب در بروجش سیر کرده
خم طاقش فلک را گشته محراب / ترابش در صفا بگذشته از آب
به پیشش چرخ نیلی سر نهاده / فرات و دجله در پایش فتاده
زمین آن سرا گویی معیّن / بُرید استاد ازین فیروزه گلشن
موشح قطعه‌ای خورشید مطلع / در او بیتی خوش و پاک و مرصع
چو جنت سندس و استبرقش عرش / بر آن استبرق و سندس یکی فرش
چو خاتم تختی از زر بسته بر هم / نگاری چون نگین بر روی خاتم
چو شمعش جامهٔ زربفت در بر / ز لعل آتشین تاجی است بر سر

چمان اندر گلستانش دو آهو / کنام آهوانش جای جادو
نقاب آتشین بر آب بسته / ز رویش آب بر آتش نشسته
تتق از پیش رو افکنده چون گل / پریشان کرده بر گل آن دو سنبل
شبی افتاده دور از روی گلگون / ز قلب عقربش مه رفته بیرون
ز جان چاه ز نخ پر کرده تا لب / معلق زیر چاهش سیب غبغب
ملک را چون بدید از دور برخاست / ز روی عرش گفتی نور برخاست
ز تخت آمد فرو در پای تختش / گرفت و برد بر بالای تختش
نشستند از بر آن تخت خرم / چو بلقیس و سلیمان روی در هم
بسی از رنج راهش باز پرسید / حدیث رفتنش ز آغاز پرسید
ملک می‌گفت با وی یک به یک باز / اگر چه بود روشن بر پری راز
پری گفتش که این کاریست مشکل / به خون دیده خواهد گشت حاصل
پریشانی بسی خواهی کشیدن / ره چون زلف خم در خم بریدن
بسی خواهی چو چشم عاشقان زار / شناور گشتن اندر بحر خونخوار
گهی با شیر در پیکار رفتن / گهی با اژدها در غار رفتن
گهی نیسان و گه چون ابر نیسان / شدن در کوه و در، نالان و گریان
گه از سودای دل چون موی دلبر / گهی شوریده بر کوه و کمر سر
ملک گفتا: «اگر عمرم دهد مهل / بود کار در و دشت و جبل سهل
گهر با سنگ باشد مهره با مار / عسل با نیش باشد وَرد با خار.»
پری دانست که احوالش خرابست / سخن گفتن بدو چون خط بر آبست
به ساقی گفت: « جام می درانداز / دمی ز اندیشه‌ها خاطر بپرداز
به یاد روی جم دوری به گردان / که بنیادی ندارد دور گردان
ز جام می درون را ساز گلشن / که دارد اندرون را جام روشن
لب رودی خوش و دلکش مقامی‌ست / بزن مطرب نواکاین خوش‌مقامی‌ست.»
نخست آمد به زانو ناز پرورد / به یاد روی بانو ساغری خورد
دوم ساغر به پیش خسرو آمد / ملک بر یاد جانان نوش جان کرد
قدح چون ماه شد در برج گردان / ز می‌چون چرخ‌روشن گشت ایوان
هوا از عکس می شنگرف گون شد / دل خاک از سرشک جرعه خون شد
ز مجلس بانگ نوشانوش برخاست / می اندر سر نشست و هوش برخاست
چو جامی چند می در داد ساقی / ملک را گفت: «دولت باد باقی
مرا از روی لطف و سازگاری / حقیقت شد که شاه و شهریاری

کدامین دایه از شیرت لب آلود / مگر آب حیاتش در لبان بود
بیا تا چهرهٔ دشمن خراشیم / برادر گیر و خواهر خوانده باشیم.»
یکی خواهر شد و دیگر برادر / یکی گشتند با هم آب و آذر
دو درج آورد پر یاقوت احمر / که هر یک بود برجی پر ز اختر
سه تا تار از کمند زلف مشکین / که هر یک داشت صد تا تار در چین
به‌جم گفت: «این‌دو درج واین‌سه‌تا تار / به یاد زلف من نیکو نگه‌دار
اگر وقتی شود وقتت مشوّش / ز زلف من فکن تاری در آتش.»
ملک بر خاست و شب خوش کرد مه را / پری خوش در کنار آورد شه را

## ماجراهای جمشید در سرزمین پریان

به چین چون رومیان آیینه بستند / سپاه زنگیان را بر شکستند
پری رویان شب آیینه دیدند / از آن آیینهٔ چینی رمیدند
ملک بر بست بار خود از آن بوم / سر اندر ره نهاد و روی در روم
همی راندند ز آن خونخوار بیدا / ز ناگه تیغ کوهی گشت پیدا
تو گوئی فرق فرقد پایهٔ اوست / سپهر لاجوردی سایهٔ اوست
ملک مهرابِ را گفت این چه کوهست / که کوه بس عظیم و با شکوه است؟
جوابش داد: «این کوه سَقیلاست / که دیو و اژدها را جای و مأواست
بر آن هر مرغ نتواند پریدن / رهش را برق نتواند بریدن
همه اوج فلک بالای او بود / همه روی زمین پهنای او بود
گهی اندیشه می‌شد در رهش لنگ / گهی آمد نظر را پای بر سنگ
به بالا آسمانش تا کمرگاه / زحل را از علوش دلو در چاه
ز تیزی تیغ بر گردون کشیده / به فرق فرقدان تیغش رسیده
به قد چون چرخ اطلس رفته بالا / ملمع کرده اطلس تا ثریا
پلنگان صف کشیده بر ممرهاش / زده صد حلقه ماران بر کمرهاش
به غار اندر عناکب پرده‌دارش / پلنگ و اژدها یاران غارش
رهش باریک و پیچان همچو نیزه / چو نوک نیزه بر وی سنگریزه
اگر بر تیغ او کردی گذاره / فلک، چون ابر گشتی پاره پاره
در آن کهسار دید از دور یک تل / فروزان از سر او یک دو مشعل
فرود آن دو مشعل دید غاری / کزو برخاستی هر دم غباری
جهان را ز آن بخار آتش گرفتی / گهی پیدا شدی گاهی نهفتی

ملک مهراب را گفت این چه باشد؟
برافروزندهٔ آتش که باشد؟

جوابش داد کاین جز اژدها نیست
سفر کردن چنین جای از ذکا نیست

ازین منزل نمی‌شاید گذشتن
طریقی نیست غیر از بازگشتن

تو آن تل را که می‌بینی تن اوست
دو مشعل هر دو چشم روشن اوست

دهانست آنچه می‌بینی نه غارست
نفس دان آنچه می‌گویی غبارست

رفیقان چون ره رفتن ندیدند
امید از قطع آن منزل بریدند

ملک گفت: «این حکایت سخت سست است
کسی از حکم یزدانی نجَستست

ازین ره بازگشتن جهل باشد
جبل در راه عاشق سهل باشد

درین ره ساختن باید ز سر پا
گذر کردن چو تیر از سنگ خارا

نمی‌گویم که این تدبیر چون است
همی کوشیم تا تقدیر چون است

اگر من نیز بر گردم ز دشمن
کجا خواهد قضا برگشتن از من؟»

درین بودند کاژدرها بجنبید
گمان کردی که کوه از جا بجنبید

ملک آمد، به یاران بانگ بر زد
چو کوه اطراف دامن بر کمر زد

سپاه اندر پی‌اش افتاده گریان
سر اندر کوه چون ابر بهاران

ملک با اژدهایی کان دو سر داشت
مقارن کرد ماری را که برداشت

روان چرم گوزن آورد در شست
به خاصیت ز دستش مار می‌جست

دم الماس پیکان مهره‌اش سفت
بسی پیچید از آن وآنگه برآشفت

خروشان روی در جمشید بنهاد
کشید اندر خودش، پس کام بگشاد

ملک تیغ زمرد فام برداشت
ز افعی ز آن زمرد کام برداشت

به خون و زهر او آراست خارا
کمرها را به طرف لعل و مینا

ید بیضا و تیغش اژدها را
عصا کرد و بیفکند آن عصا را

سران خیل در پایش فتادند
سراسر دست و پایش بوسه دادند

بسی سبع المثانی خواندندش
ورا جمشید ثانی خواندندش

روان گشتند از آنجا خرم و شاد
سه روز آن راه را پیمود چون باد

چهارم روز کز ایوان مینا
شه سیارگان شد عالم آرا

به هامون آمدند از قلهٔ کوه
بر آسودند از تیمار و اندوه

چو آسودند و داد عیش دادند
دگر باره چو رو در ره نهادند

پدید آمد سواد شهری از دور
ز پولادش بروج از آهنش سور

ملک مهراب را پرسید کاین چیست
چه شهرست این و اینجا مسکن کیست

جوابش داد کاینجا خوان دیو است
مقام و مسکن اکوان دیو است

سیه دیوی به غایت تند و تیزست
قوی با آدمی اندر ستیزست
پلنگینه سر است و فیل بینی
به مغز انـدر سرش مویی نبینی
هزاران دیو در فرمان اویند
سراسر بر سر پیمان اویند
نهان رو چون نسیم از کشور او
مبادا گر ازین رفتن برد بو
اشارت کرد خسرو چینیان را
که در بندند بهر کین میان را
کمان چون ابر نیسان در زه آرند
به جای قطره ز آن پیکان ببارند
توان کردن مگر کاری به مردی
و گر مردن بود، باری به مردی
بریدی پیش اکوان رفت چون باد
که آمد لشکری از آدمی‌زاد
سپهبد تیغ زن ماهی چو خورشید
که با فرّ فریدونست و جمشید
چو اکوان لعین آن راز بشنید
چو رعد و برق در ساعت بغرید
به دیوان گفت کـآمد خود گه صید
که صید آمد به پای خویش در قید
سپاه آمد ز دیوان فوج بر فوج
گمان بردی که زد دریای چین موج
بسان ابر آذاری خروشان
فرود آمد ز کوه آشفته اکوان
به جای اسب شیر شرزه در زیر
گرفته استخوان فیل شمشیر
درختی کرده اندر آسیا سنگ
همی کرد او بدان سنگ آسیا جنگ
ز چرم شیر خفتان کرده در بر
ز سنگ خاره بر سر داشت مغفر
ملک چون دید از آن لشکر سیاهی
چو برق آورد روی اندر سیاهی
خروش کوس و بانگ نای برخاست
ز زخم نعل کوه از جای برخاست
ملک بر کوه خارا کرد بنیاد
سرای کـــارزار از سنگ و پولاد
ستون‌ها از عمود نیزه افراخت
ز چوب تیر سقف آن هوا ساخت

## کشته شدن دیو به دست جمشید

ز قلب لشکر آمد سوی جمشید
چو ابری کـاندر آید پیش خورشید
بدو راند از هوا سنگ آسیا را
ملک از خویش رد کرد آن بلا را
ملک چون برق بود و دیو چون میغ
ز جای خود بجست آن برق و زد تیغ
دراز آهنگ دیدش قصد پا کرد
به تیغش گرد ران از تن جدا کرد
نهاد آن گرد ران بر گردن اکوان
جهان گفتش که با گردن بود ران
به پای خویش با جم جنگ می‌کرد
به پای خود فلک در دامش آورد
اگر چه پای خود را داشت در چنگ
نیامد پایدار اندر صف جنگ
به پشت شیر نر بُد تخت اکوان
نگون شد چون به برج تیر کیوان

به تیغی دیگرش از پا در افکند / به زخمی دیگرش از تن سر افکند
سنان را افسری کرد از سر دیو / سراسر شد گریزان لشکر دیو
ملک شکر خدای دادگر کرد / وز آن منزل به پیروزی گذر کرد
به قرب هفته‌ای ز آن کوه بگذشت / به هشتم خیمه زد بر عرصهٔ دشت
ز گردون خویشتن را بر زمینی یافت / در آن صحرا نشان آدمی یافت
زمین پر سبزه و آب روان دید / سرا و قصر و باغ و بوستان دید
به دشت اندر خرامان باز داران / تذروانش چمان در کوهساران
مقامی دید با امن و سلامت / ملک روزی دو کرد آنجا اقامت
بپرسید از یکی کـاین مرز و این بوم / چه می‌خوانند؟ گفتا: ساحل روم
از اینجا چون گذشتی، بحر روم است / ولی بحری عجب خونخوار و شوم است

## در دیر راهب

به نزد بحر دیری دید بر پا / کشیشی پیر چون کیوان در آنجا
شد آن خورشید رخ در دیر کیوان / ازو پرسید حال چرخ گردان
جوابش داد و گفت احوال گردون / نداند کس بجز دانای بی‌چون
اگر خواهی خلاص از موج دریا / چو ما باید کناری جستن از ما
گهر جوئی؟ بیا در ما سفر کن / امان خواهی؟ ز بحر ما حذر کن
درین دریا مراد و کام ننگ است / ز لب تا لب همه کام نهنگ است.»
دگر پرسید: «ای پیر خردمند / مرا اندر تجارت ده یکی پند
بگو تا مایهٔ خود زین بضاعت / چه سازم در جهان؟» گفتا: «قناعت.
قناعت کن کز آن پا بست شد باز / که کرد اندر هوای آز پرواز
از آن سلطان مرغان گشت عنقا / که در قاف قناعت کرد مأوا
طلب کن عین عشرت را از آن قاف / که هست این عین را منبع از آن قاف
تو وقتی سرّ عنقا را بدانی، / کـه عنقا را به کلی باز خوانی.»
سیم نوبت سرشک از دیده بارید / چو گردون از غم گردون بنالید
که: «مهر آسمان با ما به کین است / فلک دایم به قصدم در کمین است
جهان راه حوادث می‌گشاید / فلک نقش مخالف می‌نماید.»
ملک را در دو بیت آن پیر بخرد / جواب خوب موزون داد و تن زد:

### رباعی

لازم نبود که آنچه دولت باید / نقش فلکی هم آنچنان بنماید

شاید که ترا چنانکه باید ناید  باید که ترا چنانکه آید شاید

## جمشید و سفر دریا

ملک رو چون مسیح آورد از آن در  هوای صحبت خورشید در سر
به یاران گفت: «کشتیها بسازید  به کشتی بادبان‌ها بر فرازید.»
صد و هشتاد کشتی راست کردند  در او چیزی که دل می‌خواست کردند
به کشتی‌ها درون ملاح می‌خواند  که بسم‌الله مجری‌ها و می‌راند
ملک در کشتی بنشست تنها  چو خورشید فلک در برج جوزا
چهل روز اندر آن دریا بماندند  فراوان نام یزدان را بخواندند
ز روی آب ناگه باد برخاست  ز هر سو نعره و فریاد برخاست
شب و کشتی و باد و بحر و گرداب  حوادث را مهیا گشته اسباب
به یک دم بحر شد با شاه دشمن  ز سر تا پای در پوشید جوشن
پر از چین کرد ابرو کف بر آورد  بجوشید و ز هر سو حمله‌ای کرد
به کشتی در، ملک را موج می‌برد  گهی در قعر و گه در اوج می‌برد
گهی در پشت ماهی ساختی گاه  ز ماهی برزدی بر افسر ماه
فلک سنگ حوادث داشت در دست  بزد کشتی جم را خرد بشکست
در آمد آب و شه رادر بر آورد  ز چوبین خانه‌اش چون گل بر آورد
همی گشت اندران گرداب حیران  چو ما در موج این دریای گردان
هر آنکس کو درین دریا نشیند  طریقی جز فرو رفتن نبیند
در آن دریا به بوی آشنایی  ملک می‌زد بهر سو دست و پایی
ز تخت و بخت چون بر داشت امیّد  ز کشتی تخته‌ای را یافت جمشید
چو برگردید بخت آن تخت بشکست  به جای تخت شه بر تخته بنشست
قضای آسمانی تخته می‌راند  فلک نقش قضا ز آن تخته می‌خواند
نگار خویش را در آب می‌جست  به آب دیده نقش تخته می‌شست
سه روز آن تخته بر دریا روان بود  ملک ملاح و بادش بادبان بود
همی گفت: «ای خداوند جهاندار  مرا زین سان درین غم زار مگذار
ز ملک و دوستانم دور کردی  کنون دارم ازین غم روی زردی
خدایا زین بلا یکسویم انداز  دلم زین جمله غم‌ها بار پرداز
خلاصم ده ازین دریای خونخوار  مرا روزی بکن دیدار آن یار
درین گرداب غم مگداز جانم  به لطف خویش یارب ده امانم.»

درین گفتار بود آن شاه گریان — همی رفتی به روی آب نالان
چهارم روز چون آن چشمهٔ خور — بجوشید از لب دریا چو اختر
ملک را ناگه آمد بیشه‌ای پیش — که بود آن بیشه از هر پیشه‌ای بیش
ز انبوهی درختان پر از بار — نمی‌دادند در خود باد را بار
شده مقبوض چون فرهاد مسکین — غبارآلود و زرد و سست و غمگین
ز گرد آزاد سیب شکر آلود — خوش و شیرین‌تر از حلوای بی دود
دهان فندق و بادام و پسته — به شکّر خنده لب بگشوده بسته
انارش کرد دعوی با لب یار — همی زد سیب لاف غبغب یار
ملک زین غصه خون تازه می‌خورد — به دندان سیب تن را پاره می‌کرد
انارش کرد با هم لعل را جفت — به کار خویش می‌خندید و می‌گفت:
«چرا چیزیم باید جمع کردن — که خواهد دیگری آن چیز خوردن؟
ملک حیران به گرد بیشه می‌گشت — به کار خویش پر اندیشه می‌گشت
که: «من زین ورطه چون یابم رهایی؟ — مگر لطفی کند فضل خدایی!»
چو هندوی شب تاری در آمد — خیال زلف یارش در سر آمد
ز سودای سر زلفین دلدار — شب تاریک می‌پیچید چون مار
گهی با آب می‌زد سنگ بر بر — گهی با سرو می‌زد دست بر سر
غریب و خسته و بی یار و عاشق — بلا همراه و دولت نا موافق
شب تاریک و برق و نعرهٔ ببر — خروش موج و رعد و گریهٔ ابر
همه با شیر و ببرش بود مجلس — ندیمش بحر بود و وحش مونس
بسی در حسرت دلدار بگریست — چو ابر از شوق آن گلزار بگریست
به زاری هر زمان می‌گفت: «دردا — که دردم را دوایی نیست پیدا
از آن ترسم که در حسرت بمیرم — مراد دل ز دلبر بر نگیرم!»
دگر می‌گفت: «تدبیرم چه باشد؟ — درین سودا اگر میرم چه باشد؟
نه رنج عشقش از دل برده باشم، — نه آخر در ره او مرده باشم.»
بسی بر خویشتن چون مار پیچید — ره بیرون شدن جایی نمی‌دید
همی نالید و دُرِّ اشک می‌سفت — به زاری این غزل با خویش می‌گفت:

## غزل

فریاد همی دارم و فریاد رسی نیست — پندار درین گنبد فیروزه کسی نیست
ای باد خبر بر تو بر آن یار همین دم — کز بهر خبر جز تو مرا همنفسی نیست
از هستی من جز نفسی بیش نمانده‌ست — هر چند که این نیز بر آنم که بسی نیست

ما را هوس این‌ست که در پای تو میریم / گر بخت کند یاریم این کم هوسی نیست
دارد مگسی در شکرستان تو پرواز / دردا که مرا قوت پر مگسی نیست
خواهیم گذر کردن ازین قلزم نیلی / آخر قدم همت ما کم ز خسی نیست
ای طوطی جان زین قفس سبز برون پر / آیا تو بر آنی که ازین به قفسی نیست؟

»« »« »«

چو سیمین صبح سر بر زد ز خاور / ز بحر چین بر آمد زورق زر
تو پنداری ز چین آن زورق نور / فرستاد از پی جمشید فغفور
ملک طوفی به گرد بیشه می‌کرد / خلاص خویش را اندیشه می‌کرد
به دل می‌گفت: «آخر حور زادم، / ز موی خود نه تاری چند دادم
که هر وقتی که درمانی به کاری / به آتش در فکن زین موی تاری؟
کنون این موی‌ها با خویش دارم / از آن دارم که تا آید به کارم.»
ز پیکان آتشی در دم بر افروخت / بر آتش عنبرین موی پری سوخت
همان دم گشت پیدا ناز پرورد / به پیش جم سلام بانو آورد
ملک جمشید را گفت: «این چه حالست / که خورشید نشاطت در وبالست؟
همان روزت نشیمن بود در روم / کدامت زاغ شد رهبر درین بوم؟
ز دست حورزاد آمد به فریاد / که با او کرده‌ای از دیگری یاد
چنان ماهی اگر رضوان ببیند / عجب دارم که با حوری نشیند
برابر حورزادی سرو آزاد / خطا باشد گزیدن آدمی‌زاد.»
ملک گفت: «ای صنم کار دلست این / مکن منعم که کاری مشکلست این
چه گویم که این سخن دارد درازی / چنین باشد طریق عشقبازی
فزون از شمع دارد روشنی خور / ولی پروانه را شمعست در خور
شنیده‌ستم که چون از ابر می‌خواست / صدف باران، خروش از بحر برخاست
صدف را گفت: « آه از رو سیاهی، / که پیش ما تو آب از ابر خواهی!»
صدف گفت آنچه من از ابر نیسان / طلب می‌دارم ار بودی ترا آن
چرا بایست کرد این بیحیایی / مرا از ابر تر دامن گدایی؟
مرا خود عجز بایستی نمودن / دهان را ز آب دندانی گشودن
مکن عیبم که این‌ها اضطراریست / اساس کار ما بی‌اختیاریست
حکایت‌های خود ز آغاز می‌گفت / به یاران قصه یک یک باز می‌گفت
ملک جم را به یک دم ناز پرورد / پیاده تا لب دریا بیاورد
در آمد باد پائی بحر پیما / چو باد نوبهار از روی دریا

پری گفت: «ای براق باد رفتار　　زمانی مسند جمشید بردار

حباب آسا روان شو بر سر آب　　چو برق اندر پی من زود بشتاب.»

کشید اسب و ملک بنشست بر وی　　پری از پیش می‌رفت و جم از پی

به یک ساعت ز دریا بر گذشتند　　تو گفتی آب دریا در نوشتند

فرود آمد ز اسب و روی بر خاک　　بسی مالید و گفت: «ای داور پاک،

شفا بخشندهٔ تن‌های بیمار　　خطا پوشندهٔ جمع گنه کار

تویی مالک رقاب آزادگان را　　دلیل و دستگیر افتادگان را.»

## رسیدن جمشید به روم

پری گفتش که: «اینجا مرز روم است　　همه ره کشور و آباد بوم است

حقیقت دان که دریایی است این اسب　　نبرّد راه خشکی این چنین اسب

پیاده بایدت رفتن درین راه　　مگر کارت شود برحسب دلخواه.»

ز اسب باد پیما شاهزاده　　جدا شد کرد رخ در ره پیاده

چو مه تنها و تاب مهر در دل　　به یک منزل همی کرد او دو منزل

وجود نازنین ناز پرورد　　نه گرم روزگاران دیده نه سرد

کف پایش ز رنج راه در تاب　　بر آورد آبله همچون کف آب

چو گل بنشسته خوی بر طرف رخسار　　دریده جامه و پایش پر از خار

چو بگذشت از شب تاریک بهری　　رسید از راه تنها سوی شهری

پریشان از جفا و گردش دهر　　همی گردید مسکین گرد آن شهر

غلامی داشت نامش خاص حاجب　　که بودی شاه را پیوسته حاجب

ملک در راه دیدش حاجب آسا　　سیه پوشیده و خم کرده بالا

در آن تاریکی‌اش در حال بشناخت　　و لیکن سایه‌ای بر کارش انداخت

به نزد حاجب آمد گفت کای یار　　غریب و خسته و سرگشته‌ام زار

ندارم اندرین شهر آشنایی　　که ما را گوید امشب مرحبایی

از و پرسید حاجب: «از کجایی　　که داری رنگ و بوی آشنایی.»

ملک گفتش: «ز چین بهر تجارت　　سفر کردم، مرا کردند غارت

چو بشنید این حکایت حاجب بار　　به دل گفت: «این جوان در شکل و گفتار

به نور چشم ما ماند چو خورشید　　همی ماند دریغا شاه جمشید!»

بر آن حالت زمانی زار بگریست　　ملک گفت: «ای برادر، گریه از چیست؟»

غلام این قصه پیش شاه می‌گفت　　شهنشه می‌شنید و آه می‌گفت

همی رفت از پی حاجب در آن راه
سخن گویان ملک تا کاروان گاه

ملک را خاص حاجب گفت: فرمای
درآ، امشب وثاق ما بیارای

غریب و خسته‌ای و ره گذاری
رفیقی نیستت، جایی نداری.»

ملک را در سرای خویش بردی
بسی نیکی بجای خویش کردی

چو نور شمع بر مه پرتو انداخت
عزیز خویش را یعقوب بشناخت

چو چشم او بر آن مه منظر آمد
از او آهی و فریادی بر آمد

ز آهش آنچنان گشتند غمگین
در آمد گرد حاجب لشکر چین

به فال سعد روی شاه دیدند
در آن تاریکی شب ماه دیدند

سران چین به پایش در فتادند
سراسر دست و پایش بوسه دادند

نثارش را زر و گوهر فشاندند
به خسرو جان شیرین بر فشاندند

حکایت کرد شاه از بحر و از بر
سخن نگذاشت هیچ از خشک و از تر

پس آنگه عیش و عشرت ساز کردند
طرب با پردهٔ شهناز کردند

زر و یاقوت می‌پالود ساقی
شفق در صبح می‌پیمود ساقی

به روی هم دو هفته باده خوردند
سیم هفته بسیج راه کردند

روان آن کاروان کشور به کشور
رسید آنگه به دارالملک قیصر

خبر آمد که آمد کاروانی
که پیدا نیستش قطعاً کرانی

به گوش رومیان از یک دو فرسنگ
همی آمد خروش و نالهٔ زنگ

تماشا را ز بام و برج باره
نظاره ماهرویان چون ستاره

نفیر مرحبا می‌آمد از شهر
همه بانگ درا می‌آمد از شهر

ز وقت صبحدم تا شام درهم
گهی می‌رفت اشهب گاه ادهم

شده روی در و دشت و صحاری
نهان از هودج و مهد و عماری

ملک جمشید چون خورشید تابان
همی آمد ز گرد ره شتابان

ز چوب صندل و عود و قماری
به پیش خسرو اندر ده عماری

عماری کرده آرایش به دیبا
چو غنچه بهر گلرویان زیبا

مَلَک منظر مَلِک بر باد پایی
چو طاوسی نشسته بر همایی

سران چین پیاپی در پی شاه
صد و پنجه غلام ترک همراه

کمرهای مرصع کرده یکسر
غلامان سمن بر چون دو پیکر

به شهرستان در آمد شاه جمشید
چو ماه چارده در برج خورشید

کلاه چینان بنهاده بر سر
قبای تاجران آورده در بر

زن و مرد اندران حیران بمانده
ز دست مرد و زن دلها ستانده

به فیروزی فرود آمد به منزل فرود آورد بار خویش در دل
چو چین حلقه‌های زلف دلدار چو مشکین غمزه‌های رسته یار
به هر سو نافه‌های چین گشادند به هر جا نیز بازاری نهادند
چو خورشیدی نشسته خسرو چین برو گرد آمده خلقی چو پروین
نهاده چون لب و دندان خود جم عقود لؤلؤ و یاقوت با هم
به یک دم گرد آن خورشید رخسار هزاران مشتری آمد پدیدار
چو مشکین زلف خود صد حلقه بسته هزاران مشتری در وی نشسته
به بازار ملک دلهای پر غم ز هر سو یک به یک افتاده در هم
هزاران کس به بازارش رسیدی دل و جان دادی و مهرش خریدی
خبرهای ملک جمشید یکسر رسانیدند نزد شاه قیصر
طلب فرمود میر کاروان را «سر و سالار خیل کاروان را،
ببین تا از متاع چین چه دارد بگو تا آنچه دارد با خود آرد.»
چو جم آگه شد از فرمان قیصر روان شد بر در ایوان قیصر
متاعی چند با خود داشت زیبا ز مشک و عنبر و یاقوت و دیبا
غلامی چند را همراه خود کرد به رسم تحفه پیش خسرو آورد
ملک چون عکس تاج قیصری دید بساط خسروانی را ببوسید
دعا کردش که عمرت باد جاوید ز اوج دولتت تابنده خورشید
همیشه روز و شب پیروزی‌ات باد سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان در سایهٔ عدل تو ایمن قلم ز آمد شد تیغ تو ساکن
ز چینی قیصر آن گفتار شیرین چو بشنید و بدید آن رسم و آیین
ملک جمشید را نزدیک خود خواند چو سروش سر بلندی داد و بنشاند
چو پرسیدی حکایت قیصر از چین شدی گوش از حدیث چین گهر چین
چو از خال و ختا بودی خطابش ندادی جم جواب الا صوابش
به دل گفت این جوان گویی سروشست ز سر تا پا همه عقل است و هوشست
نمی‌دانم که اصلش از کیانست ولی دانم که با فرّ کیانست
نه نیز از تاجرانست این جوان مرد که کم یابد کسی تاجر جوانمرد
حیا و مردمی از مرد تاجر نباید جست کاین خود هست نادر
زمانی بزم قیصر داشت تازه اجازت خواست دادندش اجازه
زمین بوسید و قیصر عذرها خواست چو طاووسش بخلعتها بیاراست
به حاجب گفت تا نزدیک در گاه وثاقی سازد اندر خورد این شاه

ملک سوی وثاق خویشتن رفت   ز ملک مصر تا بیت‌الحزن رفت

نبود از شوق خورشید گل اندام   ملک را ذره‌ای چو ذره آرام

شبی نالید خسرو پیش مهراب   که با مهرش ندارم بیش ازین تاب

برای دُر جهان گشتی سر و بن   لب دریاست دُر، شوُ دُر طلب کن

ضعیفی تشنه از راه بیابان   رسیده بر کنار آب حیوان

جگر در آتش و جان در تب و تاب   تحمل چون تواند کردن از آب

بباید طوف آن گلزار کردن   چو باد آنجا دمی بر کار کردن

مگر بویی از آن گلزار یابی   درون پردهٔ او بار یابی

به دشواری برآید گوهر از سنگ   به جان کندن به دست آید زر از سنگ

گرفتم ره نیابی در سرایش   توان بوسیدن آخر خاک پایش

چو بشنید این سخن مهراب برخاست   متاع چین ز گنجور ملک خواست

بسی دیبای زیبا و گهرداشت   ز هر چیزی متاعی چند برداشت

غلامی چند با خود کرد همراه   بیامد تا در مشکوی آن ماه

اساسی دید خوش با چرخ همبر   نهاده بر درش نه کرسی از زر

نشسته خادمانی بر ارایک   درونش حوری و بیرون ملایک

از ایشان یافت مهراب آشنایی   سلامش کرد و گفتا مرحبایی

به خادم گفت: «من مهراب نامم   قدیمی در گهش را من غلامم

به وقت فرصت از من ار توانی   زمین بوسی بدان حضرت رسانی.»

رسانید آن سخن را مرد لالا   بگوش ماه چون لولوی لالا

اشارت کرد تا راهش گشادند   در آن بستان سرایش بار دادند

چو مهراب اندرون آمد ز درگاه   سپهری دید یکسر زهرهُ و ماه

بنامیزد بهشتی دید پر حور   سوادی یافت همچون دیده پرنور

رواقی آسمانی بر کشیده   بساطی خسروانی در کشیده

مرصع پرده‌ها چون چرخ خضرا   نشسته در درون خورشید عذرا

صبا برخاست از گلزار امید   تتق برداشت از رخسار خورشید

حجاب شب ز روی صبح بگشود   گل صد برگ را از غنچه بنمود

ز عنبر صد هزاران حلقه در گوش   چو عنبر صد هزارش حلقه بر دوش

نهاده سنبلش بر ارغوان سر   چو شمشادی قدش ماهی برآن سر

لب لعلش نگین خاتم جم   دهان از حلقهٔ انگشتری کم

به صنعت رویش آتش بسته برآب   ز مستی چشم شوخش رفته در خواب

عذارش آفتاب از شب نمودی | حدیثش قفل لعل از در گشودی
هزار آشفته سر بر باد داده | چو موی اندر قفای وی فتاده
کمان ابروانش چرخ هر پی | که دیده کرده زه صدبار بر وی
هزارش دل نهان در گوشهٔ لب | هزارش جان روان با آب غبغب
دو پستانش دو نار اندر دو بستان | دو رخ همچو دو شمع اندر شبستان
میان چون موی سیم از زر مطوق | سرین چون کوهی از موئی معلق
کمر چون کار خسرو پیچ در پیچ | دل او در میانش هیچ در هیچ
چو مهراب آتش رخسار او دید | چو باد آمد به پیش و خاک بوسید
نظر کرد اندر او خورشید و از شرم | بر آمد سرخ و می شد دیده‌اش گرم
بپرسیدش که: «چونی؟ از کجایی | که داری رنگ و بوی آشنایی؟»
بدو گفتا که: «من مهراب چینم | شهنشه را غلام کمترینم
ز چین بر عزم این فرخنده درگاه | میان دربسته و پیمودم این راه
بسی آورده چون باد بهاری | حریر چینی و مشک تتاری
چو بشنید این سخن بشناخت او را | به صد لطف و کرم بنواخت او را
همی پرسید حال چین ز مهراب | همی گفت او حکایت‌ها ز هر باب
ز هر جنسی متاع چین طلب کرد | به پیش، آورد مهرابش ره آورد
که : «حالی اینقدر با خویش دارم | اگر خواهی دگر، فردا بیارم.»
زمین بوسید و جانی پر ز امید | جدا شد همچو ماه از پیش خورشید
به برج ماه چینی رفت چون باد | حکایت کرد یک یک پیش جم یاد
ملک جمشید در پایش زر افشاند | چو چشم خویش بر وی گوهر افشاند
پس از حمد و ثنا رویش ببوسید | لبش بر لب سرش در پای مالید
که این چشمست کآن رخسار دیدست | که این گوش است کآوازش شنیده‌ست
بدین لب خاک کویش بوسه دادست | بدین پا بر سر کویش ستاده‌ست

## دوبیتی

خوشا چشمی که رویش باز بیند | خنک جانی که درد یار چیند
کنار یار بنما تا دل من | کناری از همه عالم گزیند

»« »« »«

سخن پرداز با خسرو حکایت | همی کرد از لب شیرین روایت
گهی پیچیدی اندر تاب مویش | گهی دادی نشان نقش رویش
ملک زاده همه تن گوش گشته | ز نوش نکته‌اش بیهوش گشته
ملک را گفت: « من می‌دارم امید | که فردا مه رود در برج خورشید.»

سحر مهراب چون مهر دل آرا بر خورشید شد با مشک و دیبا
ملک درجی پر از یاقوت احمر ز مشک و دیبهٔ چینی دو استر
بدان نقاش چابک دست چین داد به پیش شمسهٔ رومش فرستاد
درون پرده آمد حاجب بار که بر در تاحر چینی است با یار
اشارت شد که او را بر در آرند بسی اعزاز و اکرامش بدارند
به باغ آن کاروان‌سالار با بار در آمد همچو سروی کآورد بار
بهشت جاودانی یافت چون حور که باد از ساحتش چشم بدان دور
در آن بستان روان جویی به هر سوی نشانده سرو قدان بر لب جوی
سمن رویان چو شمشاد ایستاده چو گل بر کف نهاده جام باده
شده جام بلور و ساغر زر ز عکس روی ساقی لعل پیکر
در آن مینو زده خرگاه در گل نشانده مطربان بیرون چو بلبل
همه آن سرو قدان بلبل آواز به عارض ارغوان و ارغوان ساز
زمین بوسید رنگ آمیز چالاک ز روی خویش نقشی بست بر خاک

## رفتن جمشید به اقامتگاه خورشید

در آن خرگه بت موزون شمایل چو معنی لطیف و بکر در دل
پرستاری «پری رخسار» نامش، پری و آدمی از جان غلامش
ز خرگه بانگ زد کای بار سالار چه بار آورده‌ای؟ بگشای و پیش آر
سخن پرداز چین گفت ای خداوند نشاید عرض کالا بی خداوند
ندارم هیچ کاری من بدین بار که دارد بار مهر بار سالار
ملک چون ذرهٔ پیچا پر امید ز جا جست و روان شد سوی خورشید
دو درج لعل کآن در کان نباشد دو عقد دُر که در عمان نباشد
به رسم تحفه با خود بر گرفت آن چو باد آمد بدان خرم گلستان
چمان در باغ چون سرو سهی شد به نزد برج ماه خرگهی شد
دلش با خویش می‌گفت این چه حالست همان خوابست گویی یا خیالست
به بیداری کنون می‌بینم آن خواب مگر بیدار شد بخت گران خواب
مه خورشید رو یعنی که جمشید چو چشم انداخت بر خرگاه خورشید
نماندش تاب و چون مه جامه زد چاک چو نور آفتاب افتاد بر خاک
از آن خمخانه‌اش یک جرعه سر جوش بدادند و برون رفت از سرش هوش
گل نمناک را آبی تمام است دل غمناک را تابی تمام است

بر آن مه چون ثریا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
میان انجمن بر پای جستند | یکا یک چون نبات از هم گسستند
برش عنبر بر آتش می‌نشاندند | گلابش بر گل تر می‌فشاندند
همه نسرین بران و مشک مویان | شدند از بهر جم گریان و مویان

## آمدن خورشید به نزد جمشید

خبر کردند ماه انجمن را | گل آن باغ و سرو آن چمن را
برون آمد چو گل سر مست و رعنا | به یک پیراهن از خرگاه مینا
چو سرو از باد و قداز باده مایل | مهش در قلب عقرب کرد منزل
ز رنگ عارضش روی هوا لعل | خم زلفش در آتش کرده صد نعل
خرامان در پی خورشید رویان | شد اندر حلقهٔ آن مشک مویان

## عاشق شدن خورشید بر جمشید

گلی دید از هوا پیراهنش چاک | مهی از آسمان افتاده در خاک
ز پا افتاده قدی همبر سرو | پریده طوق هوشش از سر سرو
عرق بر عارض گلگون نشسته | هزاران عِقد دُر بر گل گسسته
چو نیلوفر گل صد برگ در آب | شده بادام چشمش در شکر خواب
گرفته دامن لعلش زمرد | در ناسفته در وی لعل و بسّد
دل خورشید را پا رفت در گل | براو چون ذره عاشق شد به صد دل
به حیلت خفته می‌زد راه بیدار | به صنعت برد مستی رخت هشیار
ملک چون سایه بیهوش اوفتاده | فراز سایه خورشید ایستاده
سهی سرو از دو نرگس ژاله انگیخت | گلابی چند بر برگ سمن ریخت
صبا با چین زلفش گشت دمساز | دماغ خفته بویی برد از آن راز
به فندق مالش ترکان چین داد | دو هندو را ز سیمین بند بگشاد
چو زلف خویشتن بر خویش پیچید | چو اشک خود دمی در خاک غلتید
سرش چون گرم شد از تاب خورشید | ز خواب خوش بر آمد شاه جمشید
ز خواب خوش چو مژگان را بمالید | به بیداری جمال بخت خود دید
برآورد از دل شوریده آهی | چو ماهی شد تپان از بهر ماهی
پری رخ بازگشت از پیش جمشید | خرامان شد به برج خویش خورشید
بدو مهراب گفت آهسته، ای شاه | چه بر خیزد بجز رسوائی از راه؟

ز آب دیده کاری بر نخیزد
ز روی دل غباری بر نخیزد

نباشد بی سرشک و ناله سودا
ولی هر چیز را وقتی است پیدا

ز بارانی که تابستان ببارد
زمین جز بار دل باری نیارد

نداری تاب انوار تجلی
مکن بسیار دیدارش تمنی

تحمل باید و صبر اندرین کار
تحمل کن دمی، خود را نگه دار!»

ملک برخاست چون باد از گلستان
سوی خرگاه رفت افتان و خیزان

دو درج لعل با خود داشت جمشید
فرستاد آن دو درج از بهر خورشید

چو مه ز آن برج، درج لعل بگشود،
هزاران زهره در یک برج بنمود

به زیر لعل دری سفت سر بست
گهر بنمود و درج لعل بشکست

که هست این گوهر از آتش نه ازخاک
هزارش آفرین بر گوهر پاک!»

سمن رخسار خورشید گل اندام
کنیزی داشت، «گلبرگ طری نام

اشارت کرد گلبرگ طری را
که رو بیرون بگو آن جوهری را:

نه لعل است این بدین‌زیب وبها، چیست؟
بگو تا این گهرها را بها چیست؟»

ملک در بحر حیرت بود مدهوش
برون کرده حدیث گوهر از گوش

نمی‌دانست گفتار سمن رخ
زبان بگشاد مهرابش به پاسخ

که شاها، این گهرهای نثاری است
نه زیبای قبول شهریاری است

ز هر جنسی گهر با خویش داریم
اگر فرمان دهی فردا بیاریم.»

زمین بوسید خسرو گفت: «شاها،
بر اوج نیکویی تابنده ماها،

نثار و هدیه را رسم اعادت
به شهر ما نباشد رسم و عادت

نیم گردون دون کوهر گهر کآن
برون آرد، برد بازش بدان کان[1]

من خاکی به خاک خوار مانم
ز هر جنسی که دارم برفشانم.»

سمن رخ پیش گلرخ برد پاسخ
چو گل بشکفت و گفتا با سمن رخ:

«چنین بازارگان هرگز ندیدم
بدین همت جوان هرگز ندیدم

غریب است این که ناکامی غریبی
ز ما نا یافته هرگز نصیبی

گهرهای چنین بر ما بپاشد
چنین شخص از گهر خالی نباشد

همانا گوهرش پاکست در اصل
هزاران آفرینش باد بر اصل.»

«کتایون» نام، آن مه دایه‌ای داشت
که ازهر دانشی پیرایه‌ای داشت

---

۱ - یعنی: من گردون دون طبع نیستم که گوهری را از کان بر می آورد و باز به کان می برد. کنایه از بوجود آوردن آدمی‌زاد از خاک و باز فرستان او به سینه خاک است.

فرستادش به رسم عذرخواهی بپوشیدش به خلعت‌های شاهی
از آن پس نافه‌های چین طلب کرد حریر و دیبهٔ رنگین طلب کرد
سر بار متاع چین گشادند ز دیبا جامه‌ها بر هم نهادند
شد از عرض حریر و مشک عارض زمین با عارض خوبان معارض
به هر سو طبلهٔ عنبر نهادند نسیم گلستان را باد دادند
ملک یاقوت اشک از دیده می‌راند نهان در زیر لب این شعر می‌خواند:

## غزل

ای صبا خیز و دمی دامن خرگه بردار گوشهٔ ابر نقاب از رخ آن مه بردار
آن سمن رخ به وثاق دل ما می‌آید خار این راه منم خار من از ره بردار
صد رهت جان به فدا رفت و نیفتاد قبول سرنهم بر سر کویت سرم از ره بردار
می‌برد باد سحر پی به سر کوی حبیب ای دل خسته پی باد سحرگه بردار
نقل‌کن نقل‌ازآن لب، نه به وجهی که‌شود آگه آن نرگس سودا زده، ناگه بردار

»« »« »«

به فراشی صبا ناگاه در تاخت به صنعت دامن خرگه برانداخت
ز خرگه بر ملک نظاره می‌کرد چو غنچه در درون دل پاره می‌کرد
بتان نظارهٔ دیبا و کالا بت چین فتنهٔ آن قد و بالا
نوایی داد از آن هر مطربی را قصب بخشید هر شکّر لبی را
به جوش آمد درون جان مشتاق ز طاقت شد دلش یکبارگی طاق
ملک جمشید را چون دید بیتاب، ز مهرویان اجازت خواست مهراب
که امشب سوی کاخ خود گراییم اگر عمری بود فراد بیاییم
ملک سرباز پس چون زلف خوبان جدا گشت از بر خورشید تابان
همان کز طلعت خورشید شد دور چو سایه بر زمین افتاد چون نور
دمی آهش رسیدی نزد ناهید گهی اشکش دویدی سوی خورشید
چو مروارید شد بر خاک غلتان بر او حلقه شده جمعی پریشان
چو شمع از عشق خورشید دل افروز به سوز و گریه آن شب کرد تا روز
در آن ساعت چو پر شد شمع گردون چو چشم عاشقان از اشک و از خون
تو گفتی بخت گردون چهرتر داشت و یا از روی گیتی مهر بر داشت
ملک تنها به کنجی رفت و بنشست در خلوت به روی غیر در بست
به پیش خویشتن شمعی بر افروخت حدیث اندر گرفت و شمع می‌سوخت
چو شمعش بود ریزان دمع بر دمع ز سوزش گریه می‌افتاد بر شمع

چو شمع از روشنایی اشک می‌راند — به سوزاین قطعه را بر شمع می‌خواند:

**قطعه**

عاشقی، شمعا، از آن رو چون منت — چهره‌ای زرد است و چشمی اشک پاش
ورنه، ای عاشق، چرا بی علتی — هر شبی بیماری و صاحب فراش؟
عادتی داری که هر شب تا به تیغ — سر نبرندت نیابی انتعاش
سر کشی در عشقبازی می‌کنی — رو که بر عاشق حرامست این معاش
یا به سوز و گریه بنشین و بمیر — یا سر خود گیر و حالی زنده باش

»« »« »«

چو ره داد این حکایت شمع در سمع — سر آمد دود سودا از سر شمع

**قطعه**

از سرگرمی جوابش داد شمع — گفت: «تا کی سرزنش کردن مرا؟
عاشقم خواندی، بلی، من عاشقم — اشک سرخ و روی زردم بس گوا
ز آنچه گفتی، سر فرازی می‌کنم — سر فرازی هست بر عاشق روا
سر فرازی من از عشقست و بس — در هوایش سر فرازم دایماً
اینکه می‌گویی که بنشین و بمیر — یا سر خود گیر و یک چندی به پا
تا سرم بر جاست نتوانم نشست — من نخواهم مردن الا از هوا
تا به کی گیرم سر خود ز آنکه هست — از سر من بر سر من این بلا
کار عشق و عاشقی سربازی است — گر سر این ماجرا داری، بیا!
در پی من شو که نتوان یافتن — رهروان را بهتر از من پیشوا

»« »« »«

ملک با شمع گفت ای گرم رو، نرم! — من اندر آتشم بر من مشو گرم
نه گفتی شبروان را ره نمایم؟ — نه گفتی عاشقان را پیشوایم؟
منم عاشق درین شب‌های سودا — ز راه افتاده‌ام؛ راهیم بنما
جوابی خواست دادن شمع بازش — زبان اندر دهن بگرفت گازش
که: «هان، شمعا، بجای خویش بنشین — مزن با شاه لاف عشق چندین
به آب اول بشو صد ره دهان را — دگر بگشا به ذکر او زبان را
ملک جمشید شمع عاشقانست — تو دم درکش که صبح‌صادق‌آنست
ز سر بیرون کن این سودا و صفرا — زبان را قطع کن؛ ورنه همین جا
ترا این صبح مهر افروز عالم — به جای خویش بنشاند به یک دم.»
ز ناگه شد هوای خانه روشن — در آمد صبح با مشعل ز روزن

ملک را گفت «آن شمع دل افروز
هوای باغ و نسرین دارد امروز

به باغ خلد رضوان بار دادست
گلستانی به بستان کار دادست

همه اسباب عشرت شد مهیا
حضور شاه در می‌باید اینجا.»

ملک چون گنج شد ز آن کنج بیرون
ز خازن خواست درج درّ مکنون

بر مهراب بودش درجی از زر
چو نار آکنده از یاقوت احمر

در آن هر گوهری بیرون یاقوت
که می‌ارزید خاکش خون یاقوت

دگر شهناز را با ارغنون ساز
چو شکر دادشان از پرده آواز

بدیشان گفت: «ساز راه سازید
نوای بزم شاهنشاه سازید

سرای او مقامی بس بزرگست
پرستاریش نامی بس بزرگست

شما در پرده‌ام بودید محرم
کنون جان مرا باشید همدم

مرا کردید عمری دلنوازی
بباید کردن اکنون چاره سازی

به دستان چارهٔ کارم بجویید
بدو در پرده راز من بگویید

بباید ساختن در هر مقامی
که باشد هر مقامی را کلامی.»

بنالید از حدیث شاه شهناز
بر آمد صد خروش از ارغنون ساز

شکر در آتش غم رفت با عود
بر آمد از دل عود و شکر دود

چو چنگ از غم خراشیدند رخسار
که می‌بایست کردن پشت بر یار

گهی در دامنش غلتید شکّر
گهی همچون مگس زد دست بر سر

که: «شاها، از چه شکر را خریدی
به صد زیب و بهایش بر کشیدی؟

مگر یکبارگی دیدی گرانش
که خواهی کرد نقل دیگرانش

به شکر پروریدندت به صد ناز
گل اندامـا مکن خوی از شکر باز.»

برون افکند راز پرده شهناز
نوایی کرد اندر پرده آغاز

همی زد دستها بر سر به زاری
همی کرد ارغنونش دستیاری

که ما با زهرهٔ زهرا بسازیم
اگر ما را بسوزی ما بسازیم

نوازش یافتی هر روز صد راه
ز ما مگسل چو تار چنگ ناگاه.»

بر ایشان هر نفس می‌داد دم جم
در آخر با ملک گشتند همدم

خرامان بر در آن ماه شد شاه
کنیزان چون ستاره در پی ماه

چو روی خود بهشتی دید خرم
گل و نسرین و سنبل رسته باهم

روان آب روان پا در سلاسل
چنان سرو روان تا ساق در گل

قماری صوت‌ها افکنده درهم
چنارش دست‌ها کوبنده بر هم

بگرد بارگاه شاه خورشید
نشسته گلرخان در سایهٔ بید

به حسن و طلعت آن مجلس بیاراست | ز هر جانب ندای مرحبا خاست
غلامان دست و پایش بوسه دادند | کنیزان پیش رویش سر نهادند
امیر مجلس آن شهناز را خواند | فراز دست خویشش برد و بنشاند
چنین باشد کرم، عزت برآرد | کریمان را همه کس دوست دارد
اگر جوبی بزرگی، همچو دریا | لب خود را به آب کس میالا
چو نرگس هر که از زر دارد افسر | به سیم و زر فرو می‌ناورد سر
ملک هر تحفه‌ای کآورد باخویش | یکایک گلرخان بردند در پیش
کنیزان را به دهلیز حرم برد | به لالایان آن درگاه بسپرد
که: «اینها مطرب پرده سرایند | سزاوار در پرده سرایند.»
گل خرگه نشین ماه قصب پوش | ز درج شاه دُر می‌کرد در گوش
درون پرده خواند آن مطربان را | کشید اندر سخن شیرین لبان را
حدیث چین و حال شاه پرسید | سراسر گرد پای حوض گردید
در آمد طوطی شکر به آواز | همای شوق در دل کرد پرواز
از آن پس ارغنون بنواخت آهنگ | همایون پردهٔ خوش ساخت در چنگ
به علم آورد در کسار این عمل را | ز قول شاه بر خواند این غزل را:

## غزل

چه منزلست که خاکش نسیم جان دارد | هوای روح تن و راحت روان دارد
حدیقه‌ای ز بهشت‌ست و منزلی ز فلک | که حور بر طرف و ماه در میان دارد
فراغ دل به چنین منزلست کاین منزل | فروغ از رخ آن ماه دلستان دارد
دل گرفته هوایم درین سرا بستان | کبوتریست که بر سرو آشیان دارد
به هر کنار و به هر گوشه‌ای که می‌نگرم | ز آب دیدهٔ ما چشمه‌ای روان دارد
گمان‌مبر که‌کسی جان‌برد زمنزل‌عشق | اگر به جای یکی صد هزار جان دارد
برای وصل تو ترک همه جهان گفتم | که هر که وصل تو دارد، همه جهان دارد
بجو نشان دل من ز تیر غمزهٔ خویش | که تیر غمزهٔ تو از دلم نشان دارد

»« »« »«

شکر نیز از زبان میر مشتاق | ادا کرد این غزل بر قول عشاق:

## غزل

گلرخا برخیز و بنشان سرو را بر طرف جوی | روی بنمای و رخ گل را به خون دل بشوی
سایه را گو با رخ من در قفای خود مرو | سرو را با قد من گو بر کنار جو مروی
بلبل ار گل را تقاضا می‌کند عیبش مکن | اینچنین‌وجهی‌کجاحاصل شود بی‌گفت وگوی؟

دامن افشان، ای مه خندان، چمان شو در چمن
تا بر افشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بوی
ظاهر ار گردیده بودی گوی سیمین غبغبش
کم زدی گوی بلاغت بلبل بسیار گوی
شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر
نیستم آیینه آیین کو کند خدمت به روی

»« »« »«

به دست افشان در آمد سرو آزاد
ز مرغان چمن برخاست فریاد
شراب عشق و نار حسن در سر
قدح در دست و شاهد در برابر
سر خورشید شد گرم از حراره
چو مه جیب قصب را کرد پاره
نشاط و کامرانی کرد خورشید
بر ایشان زرفشانی کرد جمشید
غنی گشت ارغنون ساز از نواها
بپوشید از قصب شکر قباها
نشاط انگیز را گفت: «ای شکر ریز
تو نیز آغاز کن شعری دلاویز
از آن شعری که وصف الحال باشد
نه ز آن قولی که قیل و قال باشد
حدیثی کآن بیارد آشنایی
ببخشد جان و دل را روشنایی.»
نشاط انگیز گوش عود برتافت
کمر در جامهٔ ابریشمین بافت
نبات از پستهٔ شیرین روان کرد
به تار چنگ فندق درفشان کرد
به چنگ این مطلع موزون در آموخت
رخ خورشید از آن مطلع بر افروخت:

## غزل

ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی؟
وی آیت نو آمده در شان کیستی؟
جانها گرفته‌اند ترا در میان چو شمع
جانت فدا چراغ شبستان کیستی؟
هر کس به بوی وصل تو دارد دلی کباب
معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی
جانها به غم فرو شده اندر هوای تو
باری توخوش درآمده‌ای، جان‌کیستی؟
آن توییم ما همه، بگذر ازین همه
با این همه بگو که تو خود زآن‌کیستی؟
ای دل مشو ز عشق پریشان و جمع باش
اول نگاه کن که پریشان کیستی

»« »« »«

غزل را چون پدید،آمد فرو داشت
برین قول ارغنون آواز برداشت

## غزل

ای دل من بر سر پیمان تو
جان و دل من شده قربان تو
جان منی، جان منی، جان من
آنِ توام، آنِ توام، آن تو
عمر عزیزم همه خواهد شدن
در سر زلفین پریشان تو
از سر زلف تو شبستان ماه
مطلع خورشید گریبان تو
عمر بدان باد فشانم چو شمع
کآوردم بوی ز بستان تو

## هنر نمائی خورشید در برابر جمشید

چو شهناز این غزل در چنگ بنواخت
صنم زد جامه چاک و خرقه انداخت
سهی سرو از هوا در جنبش آمد
زمین همچون سما در گردش آمد
به رقصیدن صنوبروار بر خاست
ز سرو و نارون زنهار برخاست
چنان شد بر زمین خورشید در چرخ
که شد بی خویشتن ناهید بر چرخ
به رقص،آورد می خورشید رامست
دل جم در هوا چون ذره می‌جست
ز می جامی بر مهوش فرستاد
به کوثر شعلهٔ آتش فرستاد
همی برد اندر آن تابنده مهتاب
کف ناهید و رود زهره را آب
ز یاقوت مفرح شربتی ساخت
دل جم را بدان یاقوت بنواخت
صنم جامی پر آب زندگانی
به شادی خورد با جم دوستگانی
به شیرین خنده گفت: «ای خسرو چین
گرفته کوه چون فرهاد مسکین،
ازین بیماری ای بیمار چونی؟
ز رنج و زحمت و تیمار چونی؟
به بوی من ز چین زحمت کشیدی
چو نافه ز آهوان چین بریدی
قدم در راه من فرسوده چون نعل
ز جای خویش دل بر کنده چون لعل
ز گنج و افسر و تخت او فتاده
به رنج افتاده و سخت اوفتاده
مخور غم کآن شب انده سر آید
به شادی صبح اقبالت بر آید
فرو کرد آفتابت سر به روزن
هوای تیرهٔ دل گشت روشن
بخند ای شمع و بزم ما بر افروز
که امشب بر سر آمد گریه و سوز
نماند این جا به جز ساغر گرانی
برآ، ای ماه، با ما خوش زمانی
بیابی باز ملک و پادشاهی
همه کارت چنان گردد که خواهی.»

## به خواب رفتن جمشید در بزم

ملک گفت: «ای چراغ آفرینش
جمالت نور بخش اهل بینش
فلک در سایهٔ سرو بلندت
جهان بر بستهٔ مشکین کمندت
جمالت بسته عهدی با جوانی
چو برگ گل و لیکن جاودانی.»
نوای پردهٔ شهناز شد راست
هوا در جنبش آمد پرده بر.ست
چو آتش ز آبگینه روی گلگون
ز خرگه عکس مه انداخت بیرون
ز حسنش بی سکون شد جان جمشید
بر آب افتاد گویی عکس خورشید
ملک چون غمزهٔ او مست گشته
چو زلف دلبرش پا بست گشته
عنان اختیار از دست رفته
کمان بشکسته تیر از شست رفته

چو نرگس سرگران گشتش ز مستی ‌ ‌ ز بالا کرد سروش میل پستی
ملک را جام زر چون سرنگون شد ‌ ‌ ز می اطراف رویش لاله‌گون شد
به شکر گفت جم را خیز و دریاب ‌ ‌ که چون چشم‌خود ازمستی‌است درخواب
چو خالش بستری گستر ز نسرین ‌ ‌ ز برگ ارغوانش ساز بالین
چو بختش باش شب تا روز بیدار ‌ ‌ ز چشم دشمنانش گوش می‌دار
شکر چون گل در آوردش به آغوش ‌ ‌ غلامانش برون بردند بر دوش
بگستردند فرشی بر لب جوی ‌ ‌ شکر بالین خسرو ساخت زانوی
گل و بید و کنار و سبزه و آب ‌ ‌ شکر بیدار و خسرو در شکر خواب
صبا برخاستی هر ساعت از جای ‌ ‌ گهش بر سر دویدی گاه بر پای
گهی مرغ سحر گفتی فسانه ‌ ‌ گهی آب روان می‌زد ترانه
ز دامن ساخت سرو ناز را جای ‌ ‌ گرفتش در کنار آب روان پای
از آن مجلس چو بیرون رفت جمشید ‌ ‌ ز خلوت خانه بیرون رفت خورشید
خرامان کرد سرو بی ستون را ‌ ‌ بخواند اندر پی خود ارغنون را
چو طاووسی روان در پی تذروی ‌ ‌ سر آبی گزید و پای سروی
نشست و ارغنون را پیش خود خواند ‌ ‌ ز هر جنسی و هر نوعی سخن راند
تجسس کرد کاین مرد جوان کیست؟ ‌ ‌ چنین آشفته و شوریده از چیست؟
اگر دارد سر بازارگانی ‌ ‌ مناسب نیست این گوهر فشانی
برآنم کاین جوان بازارگان نیست ‌ ‌ که در وی شیوهٔ بازاریان نیست
دل من می‌دهد هر دم گواهی ‌ ‌ که دارد نسبت از دریای شاهی
بسی گفت این سخن با ارغنون ساز ‌ ‌ نمی‌کرد ارغنون زین پرده آواز
ز مطرب ماه قولی راست می‌خواست ‌ ‌ نمی‌گشت او به گرد پرده راست
از آن پس پیش خود شهناز را خواند ‌ ‌ ازین معنی بسی با او سخن راند
به آواز آمد آن مرغ خوش آواز ‌ ‌ جوابی داد خوش طاووس را باز
که ما مرغان بستان آشیانیم ‌ ‌ حدیث قاف و عنقا را ندانیم
اگر بخشی به جان زنهار ما را ‌ ‌ کنیم این راز بر شه آشکارا
به الماس سخن یاقوت سفتند ‌ ‌ سخن ز آغاز تا انجام گفتند
چو بر جمشید مهرش گرم‌تر گشت ‌ ‌ به خوی گلبرگ او از شرم‌تر گشت
حدیث خوب و شیرین بود و در خورد ‌ ‌ به عمدا رو ترش کرد و فرو برد
چو سروی از کنار جوی برخاست ‌ ‌ به قد خویش بستان را بیاراست
صنوبر وار در بستان چمان گشت ‌ ‌ همی زد چون صبا گرد چمن گشت

در آن مهتاب می‌گردید خورشید دو مطرب در پیش بر شکل ناهید
چو گل بر ارغوان می‌کرد نازش چو بلبل ارغنون اندر نوازش
گلش رنگ رخ از مهتاب می‌برد به غمزه نرگسان را خواب می‌برد
خرامان آن بهار نو شکفته بیامد بر سر بالین خفته
نگاری دید زیبا رفته از دست دو چشمش خفته بر برگ سمن مست
خطی از لاله بر عنبر کشیده به خوبی لاله را خط در کشیده
شکر چون دید ماه حرگهی را خرامان بر چمن سرو سهی را
در آب نیلگون افتاده مهتاب مهی در آب و ماهی در لب آب
ملک را خواست دادن ز آن بشارت به شکّر کرد شیرین لب اشارت
که: «کم گو بلبلا کمتر کن آشوب یک امشب خواب خوش بر گل میاشوب
اگر چه برگ گل آشفته اولی ولیکن خفته است او، خفته اولی.»
در آن مهتاب چشم انداخت بر شاه نظر فرقی نکرد از شاه تا ماه
ولیکن داشت خسرو عنبرین فرق نبود اندر میانش غیر ازین فرق
دگر شبها ملک بیدار بودی همه شب دیده‌اش خونبار بودی
شب تاری به مژگان لعل می‌سفت ز آه و ناله‌اش مردم نمی‌خفت
همی گردید و چشمش خواب می‌جست خیال خواب خوش در آب می‌جست
شبی کآمد به کارش چشم بیدار زدی بر دیده گفتی خواب مسمار
به پای خود چو دولت بر درآمد سبک خواب گرانش در سرآمد
همه چیزی به وقت خویش باید که بیگه خواب نوشین خوش نیاید
نگشت آن شب گل خسرو شکفته چنین باشد چو باشد بخت خفته
سبک روحی نمود آن روح ثانی ولیکن خواب کرد آن شب گرانی
نشاطِ انگیز ساز با نوا ساخت به آواز حزین این شعر پرداخت

## غزل

زهی دو نرگس مستت در ارغوان خفته دو ترک مست تو با تیر و با کمان خفته
کلاله‌ات ز کنار تو ساخته بالین ز برگ گل زده خرگاه و در میان خفته
فتاده بر سمن عارضت دو خال سیاه دو زنگی‌اند بر اطراف بوستان خفته
چه زآن‌دو دانهٔ‌مشکین‌بمن‌رسد ؟که تراست هزار مورچه بر گرد گلستان خفته
کشیده بر چمنی سایه‌بانی از ابرو دو ترک مست تو در زیر سایبان خفته
تن چو سیم تو گنجی است شایگان وآنگه دو مار بر سر آن گنج شایگان خفته
خیال چشم خوشت را گرفته است به خواب به حال خود بگذارش هم آنچنان خفته

دلا برو شکری ز آن دهان تنگ بدزد — چنان مرو شود آگاه ناگهان خفته
ز چشم و غمزه که هستند پاسبانانش — دلا مترس که هستند این و آن خفته

»« »« »«

صنم حیران درآن گلبرگ و شمشاد — به زیر لب دُر این نظم می‌داد

## غزل

چشم مخمور تو تا در خواب مستی خفته است — از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
دل چو درمحراب ابرو چشم مستت دید گفت — کافر سرمست در محراب بین چون خفته است
سنبلش را بس پریشان حال می‌بینم، مگر — باد صبح از حال ما با او حدیثی گفته است
دیدهٔ باریک بینم در شب تاریک هجر — بسکه بر یاد لبت درهای غلتان سفته است
چشم بد دوراز گل رویت که در گلزار حسن — هرگز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است
خاک راهت خواستم‌رفتن به‌مژگان عقل گفت — نیست‌حاجت‌چون‌صباصدره‌به‌مژگان‌رفته‌است
عاقبت سر بر کند باز این به جای خون دل — کز غم سودای تو اندر درون بنهفته است

»« »« »«

چو آخر کرد خورشید این عمل را — مهی دیگر فرو خواند این غزل را

## غزل

بیا، ساقی، بیا جامی درانداز — حجاب ما ز پیش ما برانداز
برو، ماها، به کوی او فرو شو — بیا ای شمع و در پایش سرانداز
هوا چون ساغر آب روی ما ریخت — تو لعل آتشی در ساغر انداز
چه خسبی؟ خیز و رخت خواب بر گیر — ز خلوتخانهٔ ما بر درانداز
چو گل گر صحبتم می‌خواهی آغاز — به شب در زیر پهلو بستر انداز
و گر چون زلف میل روم داری — به ترسائی چلیپا بر سر انداز

»« »« »«

همان دم چنگ را بنواخت ناهید — ادا کرد این غزل در وصف خورشید:

## غزل

خواهد گل رعنا که او باشد به‌آب و رنگ تو — دارد به وجهی رنگ تو اما ندارد سنگ تو
گر سرو قدت در چمن روزی ببیند نارون — ناگه برآید سرخ و زرد از سرو سبزآرنگ تو
ای غنچهٔ رعنای من، بگشا لب وچون گل بخند — کآید دل بلبل به تنگ از دست خوی تنگ تو
چشمت زننگ حاجبان بس تنگبارافتاده‌است — باری نمی‌آید کسی در چشم شوخ شنگ تو
آب روان در جوی چون ازسنگ نالش می‌کند — این ناله‌های‌ما بود ازآن دل چون سنگ تو
آهنگ قصدم کرده‌ای مطرب به‌آواز بلند — خواهد دریدن پرده‌ام‌آواز تیزآهنگ تو

»« »« »«

ملک درخواب صوت چنگ بشنید
چو باد صبحدم بر خود بپیچد
خمار آلوده سر برداشت از خواب
شراب و آب و مطرب دید و مهتاب
چو مه بیدار شد خورشید برجست
خرامان شد به برج خویش بنشست
صبا می‌داد بویی از بهارش
سمن را بود رنگی از نگارش
مهی خورشید رویش گشته تابان
روان این مطلعش سر بر زد از جان:

## غزل

باغ را رنگ و هوایی زبهارست امشب
پرورشهای چمن نقش و نگارست امشب
گلرخان چمن از دوش صبوحی زده‌اند
چشم ساغر زده در عین خمارست امشب
موی را شانه زد آن ماه مگر بر لب جوی
کآب پرچین و صبا غالیه بارست امشب
گر نه از حجلهٔ شب روی نماید خورشید
از چه مشاطهٔ شب آینه‌دارست امشب
مگر آن شمع طرازیش گذر خواهد بود
کز طبقهای فلک نور نثارست امشب

»« »« »«

شکر عود و شکر با هم بپرورد
بدین ابیات دود از جم برآورد:

## غزل

تو در خواب خوشی احوال بیداری چه می‌دانی
تو در آسایشی تیمار بیماری چه می‌دانی
تو چون مه شب نکردی روز هرگز با خیال او
طریق شبروی و رسم عیاری چه می‌دانی
نداری جز دلازاری و ناز و دلبری کاری
تو غمخواری و دلجویی و دلداری چه می‌دانی
تو چون یک شب به سودای سر زلف پریشانی
نپیمودی، درازّی شب تاری چه می‌دانی
برو زاهد، چه پرهیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش؟
بپرس این شیوه ازمستان، توهشیاری چه می‌دانی
دلا گفتم‌غم‌خود خورکه‌کار از دست شد بیرون
ترا غم خوردنست ایدل توغمخواری چه می‌دانی

»« »« »«

شکر بگشود بر جم پردهٔ راز
حدیث رفته با او گفت از آغاز
درید از درد و حسرت جامه در بر
همی نالید و می‌زد دست بر سر
بسی کرد از پی آن خواب نالش
بسی کردش به دست خویش مالش
ز غیرت غمزه‌ها را از پی خواب
به هم بر می‌زد و می‌بردشان آب
ز راه سرزنش سر را ادب کرد
که از بهر چه سر بالین طلب کرد
ز جور طالع وارون بر آشفت
ز دوران فلک نالید و می‌گفت:
سپهرم بر چه طالع زاد گویی
نصیبم خوشدلی ننهاد گویی
چو می‌شد تلخ بر من زندگانی
چو گل بر باد رفتم در جوانی

اگر حاصل شدی دولت به زاری
مرا بودی به گیتی بختیاری

مرا روزی که مادر نیل بر زد
چو مشکم نافه بر خون جگر زد

مرا ایزد بلا بر سرنوشت است
چه شاید کرد کآن هم سرنوشت است

الا، ای بخت، تا کی این کسالت؟
ز خواب آخر نمی‌گیرد ملالت؟

مرا چون نای ننوازی به کامی
زنی هر دم چو چنگم در مقامی

ولی این خانه را چون در گشادند
اساس کار بر طالع نهادند

اگر صد سال اشک از دیده باری
نگردد شسته نقش بخت، باری

چو بلبل شب همه شب ناله می‌کرد
کنار برگ گل پر ژاله می‌کرد

چو زد زاغ شب از طاق مقوس
گه برخاستن بال مطوس

هزاران بیضه پنداری کزین طاق
فرو افتاد و ریزان شد در آفاق

گرفت آفاق را یکسر سپیده
عیان شد زردهٔ خور در سپیده

سپیده بست از سیماب پرده
نمود از پرده خون آلوده زرده

چو صبح از پردهٔ خورشید شهناز
بر جم رفت تا روشن کند راز

به شب رازی که با خورشید گفتند
به روز آن راز با جمشید گفتند

حکایت یک به یک با شاه کردند
شهنشه را ز کار آگاه کردند

چو جم دانست کان معشوق طناز
شد اندر پردهٔ شب محرم راز

زمانی از در عشرت درآمد
چو باد صبح یکدم خوش برآمد

از او مهراب بشنید این حکایت
به دل گفتا درست است این روایت

عجب کان سرو قد از جا نرفته است
چو گل خار غمش در پا نرفته است

فرو رفت از هوایت پای در گل
بدین جانب هوایش کرد مایل

بود وقتی علاج رنج دشوار
که نشناسد طبیب احوال بیمار

علاج آنگه به آسانی توان کرد
که روشن گردد او را علت درد

بت مجلس فروز از بامدادان
به ساقی گفت: جام می بگردان

بیا ساقی که عیشی تازه دارم
نشاط و شوق بی‌اندازه دارم

بیاور می که این جای صبوحی است
مرا میل می و رای صبوحی است

برون ز اندازه می‌خواهیم خوردن
درون پردازیی خواهیم کردن

به گیتی هر که خود را کرد پابند
به میدان رزش ساقی در افکند

شفق گون باده در مشکین پیاله
چو شبنم در میان جام لاله

ز رویش عکس بر ساغر فتاده
به آب کوثر آتش در فتاده

میان آب صافی نور می‌دید
به آب اندر لقای حور می‌دید

به دریای قدح در ماه غواص
بدان دریا هزاران زهره رقاص
به هر جامی که گردانید ساقی،
حریفی را بغلتانید ساقی
به یاد یار نوشین باده می‌خورد
نشاط و عیش دوشین تازه می‌کرد
ز مجلس بانگ نوشانوش برخاست
می‌اندر سر نشست و هوش برخاست
بهار افروز این شعر بهاری
ادا می‌کرد بر صوت هزاری

## غزل

بیا جانا که خرّم نوبهاریست
مبارک موسمی، خوش روزگاریست
چمن را امشب از سنبل بخوریست
هوا را هردم از عنبر بخاریست
گل صد برگ تا رو هفت کردست
به هر برگی از آن نالان هزاریست
به چشم عبرت اندر خاک بنگر
که در هر ذرهٔ خاک اعتباریست
کلاه زرکش نرگس که بینی
حقیقت دان که تاج تاجداریست
عذار لاله و خال سیاهش
نشان خال و روی گلعذاریست
نگارین دست سرو راست بالا
نگارین پنجهٔ زیبا نگاریست
خیال قد چست نازنینی است
کجا سروی به طرف جویباری است
مثال خط و قد نو بهاریست
کجا بر طرف آبی سبزه زاریست

## خورشید جمشید را می طلبد

بهار افروز چون شوری برانگیخت
دل گل تازه شد زر برسرش ریخت
ز بلبل صد هزاران ناله برخاست
ز سوز و ناله دود از لاله برخاست
به ساقی گفت: «جام می در انداز
اساس عقل دستوری برانداز
به دست خویش جامی ده به مستان
دمی مارا ز دست خویش بستان
ندارد . علتی جان غیر هستی
علاج علت هستی است مستی.»
بپرسید از بتان ماه قصب پوش
که: «چون شد حال آن بازرگان دوش؟
ز می یکبارگیش از دست بردند
غلامانش ز مجلس مست بردند
همانا این زمان مخمور باشد
ز مخموری تنش رنجور باشد
طلبکاری و دلجویی صوابست
غریبان را طلب کردن ثوابست
بدین گلزار باید داد بارش
به جام باده بشکستن خمارش.»
ازین شادی نگنجیدند در پوست
که چون گل داشتندش بهر زر دوست
به شکّر گفت: «ای مرغ خوش آواز ،
به پیغامی دل جمشید بنواز
بگو: از ما چرا دوری گزیدی؟
چرا نادیده هیچ از ما بریدی؟

کنون از جام نوشین چونی آخر؟ / ز بیخوابی دوشین چونی آخر؟
دمی خواب و خمار از سر بدر کن / به خلوتگاه بیداران گذر کن.»
شکر را نزد رنجوری فرستاد / ز می جامی به مخموری فرستاد
ملک را دیدهٔ امیّد بر راه / نشسته منتظر با ناله و آه
خروشان از هوا ریزان به زاری / سرشک از دیده چون ابر بهاری
چو لاله ز انتظارش بر جگر داغ / مگر کآرد صبا بویی از آن باغ
شکر با انگبین چربی برآمیخت / به شیرینی ازو شوری برانگیخت
به شه مهراب گفت: «ای شاه برخیز / چو ابر آنجا به دامنها گهر ریز
سخن می‌باید از گوهر گرفتن / نثاری چند با خود برگرفتن
گهرهای ثمین با خویش بردن / به گوهر کار خود از پیش بردن.»
ملک گفتا بده چندان که خواهی / متاع چین و گوهرهای شاهی
به چشم از اشک بارم درّ شهوار / به دست و دیده باید کرد این کار
هزاران در که چون خور بود در تاب / ز هر درجی برون آورد مهراب
ز مطرب بلبل آوا ماند ناهید / نهاد آن نیز اندر وجه خورشید
به دارالملک جان چون شه روان شد / روان آمد به تن تن سوی جان شد
خرامان رفت سوی آن گلستان / بهشتی دید چون فردوس رضوان
گلستانی چو گلزار جوانی / گلشن سیراب از آب زندگانی
از او خوی بر جبین افکنده گلها / به پشت افتاده باز از خنده گلها
همه گلزار مست از ساقی و می / گل و گلشن خراب از جرعهٔ وی
زده یک خیمه از دیبای اخضر / در او خورشید با شش برج اختر
به گرد خیمه جانها حلقه بسته / پری رخ در میان جان نشسته
به رعنائی در آمد سرو چالاک / رخ چون برگ گل بنهاد برخاک
سر خوبان عالم را دعا گفت / صنم نیزش به زیر لب ثنا گفت
ز می جامی بدان مهوش فرستاد / به کوثر شعلهٔ آتش فرستاد
ملک برخاست حالی بندگی کرد / به یاد لعلش آب زندگی خورد
ز ظلمت آنچه اسکندر طلب کرد / ز جام روشن خورشید جم خورد
به دل می‌گفت: «این لعل از چه کانست؟ / شراب لعل یاقوت روانست؟»
چو مه در منزلی بنشست جمشید / که می‌دید از شکافی عکس خورشید
همان خورشید روز افزون ز روزن / جمال شاه را می‌دید روشن
ملک می‌کرد غافل چشم بد را / نظر در خیمه می‌انداخت خود را

نظر در عارض دلدار می‌کرد　تماشای گل و گلزار میکرد
دو مه می‌ساختند از دور با هم　نظر می‌باختند از دور با هم
هوای دل چو از خورشید شد گرم　ملک برداشت از رخ پردهٔ شرم
به شکر گفت: «بنواز این غزل را　نوائی ساز و در ساز این عمل را
درآمد طوطی شکر به آواز　ز قول شاه کرد این مطلع آغاز:

## غزل

آفتابی از شکاف ابر ایما می‌کند　عاشقان را در هوا چون ذره رسوا می‌کند
باز در زیر نقاب فستقی رخسار گل　می‌نماید بلبلان را مست و شیدا می‌کند
لعل او با من به لطف و خنده می‌گوید سخن　گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارا می‌کند
می‌شود بر من ز من آشفته ترکو یک نظر　منظر خود را به چشم من تماشا می‌کند
من روان می‌ریزم اندر پای او جان را چو آب　آن سهی سرو خرامان دوری از ما می‌کند
گل درون غنچه مجموعست و فارغ کرده دل　ز آنچه مسکین بلبلی بر در تقاضا می‌کند

»«　»«　»«

چو بشنید از شکر زین سان خطابی　بهار افروز دادش خوش جوابی:

## غزل

باد جانت به فدا، ای دم باد سحری،　چند بر غنچهٔ مستور کنی پرده دری؟
منشین بر در امیّد و مزن حلقهٔ وصل　به از آن نیست که برخیزی وزین در گذری
آستین پوش بدان روی که خواهد کردن　دور رخسار تو دور گل صد پر سپری
کرده‌ای روی گل تازه به جان دادن باز　چون به جان باز کنی عارض گلبرگ تری
می‌کند بر در گل شعر سرایی بلبل　بلبلا چند درآیی ز در شعر دری؟

## باز گفتن خورشید، احوال جمشید را به کتایون

گل زرد افق را دور بی‌باک　چو زین گلزار سبز افکند بر خاک
برآمد تیره ابری ژاله بارید　به کوهستان مغرب لاله بارید
پری رخ رند بود و لاابالی　ملک سرمست دید و خانه خالی
کتایون را به نزد خویش بنشاند　حدیث جم به گوش او فرو خواند
شب تاریک روشن کرد خورشید　یکایک بر کتایون حال جمشید
کتایون گفت: «ای من خاک پایت،　شنیدم هر چه گفتی، چیست رایت؟
درین شک نیست کاین بازارگان مرد　جوانی خوبروی است و جوانمرد
به شهر خویش گفتی شهریارست　به گوهر نیز گفتی تاجدارست

من اول روز دانستم که این مرد نهان در سینه دارد گنجی از درد
بدانستم که او بیمار عشق است زر افشانی و زاری کار عشق است
کسی اندر جهان نشنید باری که شخصی بیغرض کرده‌ست کاری
ازآن خورشید زر بر خاک ریزد، که از خاک بدخشان لعل خیزد
ازآن دهقان درخت خار کارد، که گلبرگ طری بارش برآرد
ازآن ابر آبرو ریزد به دریا که آب او شود لولوی لالا
به امیّدی دهد زاهد می از دست که در فردوس ازین بهتر مئی هست
ندانم چون برآید نقش این کار تو قیصر زاده‌ای، او بار سالار
اگر او گوهر از تو بیش دارد ولیکن گوهرش در پیش دارد
اگر خواهی که گردد با تو او جفت ترا باید ضرورت با پدر گفت
کجا قیصر فرود آرد بدان سر که بازاری بود داماد قیصر؟
ورت در سر هوای عشقبازیست تو پنداری که کار عشق بازی است؟
بباید ترک ننگ و نام کردن صباح عمر بر خود شام کردن
سری و سروری از سرنهادن چو زلفت خویشتن بر باد دادن
تو دخت قیصری، ای جان مادر، مکن در دختری خود را بد اختر
چو گل بودی همیشه پاک دامن هوایت کرد خواهد چاک دامن
تو درج گوهری سر ناگشوده وز آن درّ ثمین کس نا ربوده
که دارند از پی تاج کیانش میفکن در کف بازاریانش.»
چو بشنید این سخن ماه جهانتاب برآشفت و بدو گفت از سر تاب:
«مرا برخاست دود از سر چو مجمر تو دامن بر سر دودم مگستر
تو از سوز منی ای دایه غافل ترا دامن همی سوزد مرا دل
هوای دل مرا بیمار کرده‌ست هوای دل چنین بسیار کرده‌ست
برو دیگر مگو بازاری است این که از سودای من با زاری است این
چو بازرگان ملک جمشید باشد سزد گر مشتری خورشید باشد
که خاقان زاده است او من ز قیصر گر از من نیست بهتر نیست کمتر
مرا گر دوست داری یار من باش مکن کاری دگر در کار من باش.»
اشارت کرد گلبرگ طری را که در حلقه در آرد مشتری را
در آمد جم چو سروی رفته از دست زمین بوسید و دور از شاه بنشست
به یکباره شد آن مه محو جمشید چو مه در وقت پیوستن به خورشید
میان باغ حوضی بود مرمر که می‌برد آبروی حوض کوثر

در آب روشنش تابنده مهتاب ز ماهی تا به مه پیدا در آن آب
بدستان مطربان استاده برپای یکی ناهید و دیگر بلبل آوای
نشاط انگیز و شهناز دلاویز شکر با ارغنون ساز و شکر ریز
ملک جمشید چون شمع شب افروز زبان آورد و پس گفت از سر سوز:
«ترا سر سبز باد ای سرو آزاد چو گل دایم رخت سرخ و دلت شاد
تو گوئی سخت چون پولاد چینم که غم بگداخت جان آهنینم
گهی رفتم در آب و گه در آتش چو آیینه ز شوق روی مهوش
دل از پولاد کردم روی از روی نشستم با تو اکنون روی در روی
ببستم بر تو خود را چون میان من زهی لطف ار بدان در می دهی تن
بدان امیّد گشتم خاک پایت که باشد بر سرم همواره جایت
ازآن چون دیده گوهر می‌فشانم که همچون اشک بر چشمت نشانم
اگر برهم زنی چون زلف کارم سر از پای تو هرگز بر ندارم
به شب چون شمع می‌سوزم برایت همی میرم به روز اندر هوایت
چو زلفت تا سر من هست بر دوش ز سودای تو دارم حلقه در گوش
چو قمری هست تا سر بر تن من بود طوق تو اندر گردن من
نگویم خون ما در گردن تو ازین پس دست ما و دامن تو

## غزل

درهرآن سر که هوا و هوست جا گیرد، نیست ممکن که هوای دگری پا گیرد
حال شوریدگی‌ام زلف تو می‌داند و آن که سراپای وجودش همه سودا گیرد
ناصحا، دم زن و بسیار مدم، کاین دم تو گر شود آتش از آن نیست که در ما گیرد
سر و بالای تو خوش می‌رود و می‌ترسم کآتش عشق من سوخته بالا گیرد
هر که از تابش خورشید ندارد خبری خرده بر ذرهٔ شوریدهٔ شیدا گیرد
بلبل از سفرهٔ گل گرچه ندارد برگی نیست برگش که به ترک گل رعنا گیرد
ساقیا باده علی رغم کسی ده، که به نقد عیش امروز گذارد غم فردا گیرد.»

## گستاخی ملک جمشید

سخن چون زلف لیلی شد مطول ملک مجنون و الفاظش مسلسل
ز مستی شد حکایت پیچ در پیچ نبود از خود خبر جمشید را هیچ
پری رخ بر طبق سرپوش می‌داشت میان جمع خود را گوش می‌داشت
ملک آشفته بود و گشته سرمست ز مستی زد به زلف آن پری دست

شد از دست ملک خورشید در تاب — بگردانید ازو گلبرگ سیراب
سمن بوی و صبا جم را کشیدند — سراسر جامه‌اش بر تن دریدند
شکر گفتار بانگی زد برایشان — شد از دست صبا چون گل پریشان
صبا را گفت: «او رفته ست از دست — ز مستی کس نگیرد خرده برمست
خطا باشد قلم برمست راندن — نشاید بر بزرگان دست راندن
چه شد گر غرقه‌ای زد دست و پایی — خلاص خویش جست از آشنایی
در آن ساعت که مسکین غرقه میرد — گرش ماری به دست آید بگیرد
نشاید خرده بر جانان گرفتن — به موئی بر فلک نتوان گرفتن.»
ملک، چون صبح، با پیراهن چاک — برخورشید رخ مالید برخاک
عقیق از چرخ و دُرّ از دیده افشاند — به آواز بلند این شعر بر خواند

## رباعی

ماییم کله چو لاله برخاک زده — صد نعره چو ابر از دل غمناک زده
از مهر چو صبح پیرهن چاک زده — آنگه علم مهر بر افلاک زده

## پوزش خواستن جمشد از گستاخی خود

شکر گفتار گفتا: «ای سمن بوی، — چرا در بسته‌ای بر من به یک موی؟
دلم چون شانه بود از غم به صد شاخ — ازآن دستت زدم بر موی گستاخ
دل من داشت در زلف تو منزل — ز دستت می‌زدم من دست بر دل
دل من دید این طاقت ندارد — که هندو دستت اندر گردن آرد
به دل گفتم سیاهی حلقه در گوش — چرا با او نشیند دوش بر دوش
ازآن من دست هندوئی گرفتم — که او را بر پریروئی گرفتم
تنور گرم چون بیند فقیری — دلش خواهد که بر بندد فطیری
کژی دیدم بسی آشوب دیدم — به جرم آن پریشانی کشیدم
خطا کردم به جرمم دست بربند — وگر خواهی جدا کن دستم از بند
چو هندو چیره گشت از دست رفتم — زدم دست و بدین جرمش گرفتم
نگردد پایهٔ رکن حرم پست — اگر در حلقه‌اش مستی زند دست.»
صنم چون دید جم را جامه‌ها چاک — چوگل‌کرد از هوا صدجا قبا چاک
سحرگه جامهٔ جم را صبا برد — قبای گل نسیم جانفزا برد
برون کردش چو پروین خانهٔ جم — به دیبایش بپوشیدند شبنم
دگر باره نشاط آغاز کردند — نوای چنگ و بربط ساز کردند

سماع ارغنون از سر گرفتند / شراب ارغوانی برگرفتند

## نصیحت مهراب به جمشید

معنبر زلف را چون داد شب تاب / عروس روز سر برداشت از خواب
چو مه رویی که شب می‌خورده باشد / همه شب خواب خوش ناکرده باشد
چو گل رویی که بردارد ز بالین / رخ لعل و سر و چشم خمارین
سپهر آورده تشت و آفتابه / خضاب شب فرو شسته دوآبه
نشسته با قدح خورشید سرمست / مهی در دست و خورشیدیش پا بست
در آمد گرم خورشیدی بر افلاک / به پیشش جرعه‌وار افتاد در خاک
صبوحی عیش خوش تا چاشت کردند / ز زرین خوان گردون چاشت خوردند
ز مستی تکیه می‌زد بر شکر ماه / ملک را خواب نوشین برد ناگاه
شد از مجلس شکر جمشید را برد / شکر خواب آمد و خورشید را برد
زمانی خفت و باز از جای برخاست / به نای و نوش مجلس را بیار است
هوای عشرت و میل طرب کرد / همان یاران دوشین را طلب کرد
جم از بازی دوشین در ملالت / همی دادند یارانش خجالت
نهان مهراب می‌کردش نصیحت / که: «لایق نیست، شاها، این فضیحت
ترا با حلقهٔ زلفش چه کارست؟ / سر زلفش حقیقت دم مارست
کسی را کاین تصوّر در سر آید / مرآن دیوانه را زنجیر باید
تو چون با دخت قیصر دست یازی / یقین مرکب به قصد خویش تازی
چو خواهی برفراز نردبان رفت / ز یک یک پایه بر بالا توان رفت
به بستان نیز تا وقت رسیدن / نباشد، میوه را نتوان چشیدن
گرت باشد به باغی رهگذرای / مکن غیر از تماشا هیچ کاری
به بوی سفرهٔ گل باش خرسند / به گردش گرد تا گردی خداوند
چو شهد خود خوری می‌دان حلالش / ولی تا موم نستانی ممالش
ستم کردی که لعنت بر ستم باد! / کرم کرد او، که رحمت بر کرم باد!»
بر جم هدهدی آمد ز بلقیس / که خورشیدست مایل سوی بر جیس
ز نو دارد نشاط اتصالی / زهی خوش صحبتی فرخ وصالی
ملک را بود در رفتن حجیبی / نبودش هم به نارفتن شکیبی
چو سروی از بر مهراب برخاست / ازآن مجلس بر خورشید شد راست
چو نرگس سرگران از شرمساری / در آمد پیش گلبرگ بهاری

سمن بویش به نرمی باز پرسید
ز روی لطف در رویش بخندید

به ساقی گفت: «جام می بگردان
که بنیادی ندارد دور گردان

دمی با هم به کام دل برآریم
جهان را، تاگذارد، خوش گذاریم.»

چنین کز تیره شب بگذشت پاسی
به یاد جم شکر لب خورد کاسی

برون شد ز آن چمن خورشید مهوش
نجوم انجمن را کرد شب خوش

ز مستی چون صبا افتان و خیزان
همی گردید گرد آن گلستان

گهی با گل به بویش روح پرورد
گهی با لاله عیشی تازه می‌کرد

گهی بر روی نسرین بوسه دادی
گهی در پای سروش سرنهادی

محب گر نقش بر دیوار بیند
در او نقش جمال یار بیند

به مسکین تشنه‌ای گر دشنه از خشم
نمایی، آید او را آب در چشم

نسیم خوش نفس را گفت: «برخیز،
بروجم را ز خواب خوش برانگیز

چو هست اسباب عیش امشب مهیا
نمی‌دانم چه باشد حال فردا

بگو کای صبح رویت عید احباب
بیا کامشب شب قدرست دریاب

تن گرم و دم سوزنده داریم
بیا تا هر دو یک شب زنده داریم

دو شمعیم از هوا موقوف یک دم
بیا تا هر دو می‌سوزیم با هم

روا باشد که من شبهای تاری
کنم چون بلبلان فریاد و زاری؟

کشی چادر شبی چون غنچه بر سر
که داری چون هزاران رنجه بر در

رها کن، چیست چندان خواب بر خواب
چه خواهی دید غیر از خواب در خواب؟

اگر خواهی جمال فرخ بخت
به بیداری توان دیدن رخ بخت

سبک می‌بایدت زین خواب برخاست
که خوابی بس گران اندر پی ماست.»

نسیم آمد به خیل چین گذر کرد
مه چین را بنزد قیصر آورد

همی آمد ملک تازان و نازان
به ذوق این شعر بر بربط نوازان:

## غزل

شوق می‌ام نیمه شب بر در خمّار برد
بوی گلم صبحدم مست به گلزار برد

نالهٔ چنگ مغان آمد و گوشم گرفت
بیخودم از صومعه بر در خمار برد

با همه مستی مرا پیر مغان بار داد
هر چه ز مستی من یافت به یکبار برد

ساقی‌ام از یک جهة ساغر و پیمانه داد
مطربم از یک طرف خرقه و دستار برد

همچو گلم مدتی عشق در آتش نهاد
عاقبت آب مرا بر سر بازار برد

کار چو با عقل بود عشق مجالی نداشت
عشق در آمد ز در عقل من از کار برد

## دیدن جمشید، خورشید را در باغ

در آن شب دید جمشید آفتابی — چو طاووسی خرامان در خرابی
میان شب فروغ شمع شاهی — چو نور دیده تابان در سیاهی
گرفته خوش لب آبی و رودی — برود اندر همی زد خوش سرودی
رخش چون برگ گل زیر کلاله — سر زلفش به خم چون قلب لاله
صنم چون روز اندر شب همی تافت — به تار مو شب اندر روز می‌بافت
ز شب بگذشته زلفش در درازی — صبا با زلف او در دست یازی
سر زلف صنم را باد می‌برد — ملک مشک ختن از یاد می‌برد
ملک چون دید ماه خرگهی را — به خدمت داد خم سرو سهی را
به نوک غمزه دامنهای در سفت — به زاری دامنش بگرفت و می‌گفت
که: «ای وصل تو آب زندگانی — ببخشا بر غریبی و جوانی
غریب و عاشق و مسکین و مظلوم — پریشان حال و سرگردان و محروم
ز حسرت دست بر سر، پای دربند — ز خان و مان جدا و خویش و پیوند
رسانیدی به لب جان همچو جامم — ز جام لب رسان یک دم به کامم
نهاده شهد لب بر شکرش گوش — همه تن راضی و لب بسته خاموش
چو دید آن شمع را یکبارگی نرم — ز جام شوق جمشیدی سرش گرم
دلش کرد آرزوی تنگ شکر — گرفت آن شکرین را تنگ در بر
گرفتش زلف و والی گشت بر مصر — ز راه شام یوسف رفت در مصر
خضر بر چشمهٔ نوشین گذر کرد — در آن تاریکی آب زندگی خورد
صنم کرد از دو مرجان گوهر افشان — همی خواند این غزل برخویش خندان

### غزل

خواهم که امشب خدمتی چون ساغر اندرخور کنم — کاری که فرمایی به من فرمان به چشم و سر کنم
چون عکس خورشید ازهوا روزی که افتم دربرت — گردر ببندی خانه را، از روزنت سر برکنم
چون شمع من در انجمن می‌ریزم آب خویشتن — از دست خود شاید که من خاک سیه بر سر کنم
از درد سودایت هنوز این کاسهٔ سر پر بود — فردا که از خاک لحد چون لاله من سر بر کنم
لاف هوا داری زدم با آفتابی لاجرم — چون ذره می‌گردم به جان تاخدمتش درخور کنم

## در بند افتادن خورشید به دستور افسر، مادرش

به نوشانوش رفت آن شب به پایان — سحر چون شد لب آفاق خندان
دگر عیش و طرب را تازه کردند — ز می بر روی عشرت غازه کردند

دو مه گه آشکار و گه نهانی / دو شه خوردند با هم دوستگانی
بجز بوسی نجست از دلستان هیچ / کناری بود دیگر در میان هیچ
همی خوردند جام از شام تا بام / که ناگه تشتشان افتاد از بام
رسانیدند غمازان کشور / ازین رمزی به نزدیکان آن در
که خورشید دلارا ناگهانی / به صد دل گشت عاشق بر جوانی
همه روز و شبش جام است بر کف / هزارش بار زد ناهید بر دف
زن قیصر که بد خورشید را مام / بلند اختر زنی بود افسرش نام
چو شد مشهور در شهر این حکایت / به افسر باز گفتند این روایت
ز غیرت سرو قدش گشت چون بید / همان دم رفت سوی کاخ خورشید
صنم در گلشنی چون گل خزیده / ز غیر دوست دامن در کشیده
به کنج خلوتی دو دوست با دوست / نشسته چون دو مغز اندر یکی پوست
موافق چون دو گوهر در یکی درج / مقارن چون دو کوکب در یکی برج
درون پردهٔ گل بلبلِ آواز / نوازان زخمه‌ای بر صوت شهناز
بهار افروز و شکّر با شکر ریز / به چنگ آورده الحان دلاویز
به گرد آن دیار روح پرور / نمی‌گردید جز ساقی و ساغر
بر آمد ابر و بارانی فرو کرد / در آمد سیل و طوفانی در آورد
نسیم آمد عنان از دست داده / چو باد صبحدم بر دم فتاده
صنم را گفت: «اینک افسر آمد / چه می‌پائی که این در سر برآمد؟
ترا افسر بدین حال ار ببیند / سرت دور از تو باد افسر نبیند.»
صنم را بود بیم جان جمشید / همی لرزید بر جمشید چون بید
ملک را گفت: «آمد مادر من / نمی‌دانم چه آید بر سر من!
نچیدی هیچ ازین بستان تو باری / همان بهتر که باشی بر کناری
چو گنجی باش پنهان در خرابی / چو نیلوفر فرو بر سر در آبی.»
میان سرو همچون جان نهان شد / سراپا سرو پنداری روان شد
ز شاخ سرو نجمی یافت شاهی / درخت سرو بارآورد ماهی
ملک جمشید جان انداخت در سرو / همائی آشیانی ساخت بر سرو
چو خلوتخانه خالی شد ز جمشید / به ماهی منکسف شد چشم خورشید
خروش چاوشان از در بر آمد / سر خوبان روم از در درآمد
به سر بر می‌شد آتش چون چراغش / همی آمد برون دود از دماغش
گره بر رخ زده چون زلف مشکین / ز ابرو داده عرض لشکر چین

پری رخسار حالی مادرش دید — به استقبال شد، دستش ببوسید
نظر بر روی دختر کرد مادر — چو زلف خویش می‌دیدش بر آذر
مرکب کرد خنظل با طبر زد — به خورشید شکر لب بانگ بر زد
که: «ای رعنا چوگل تا چند و تا کی — کشی از جام زرین لاله گون‌می؟
چو نرگس تا به کی ساغر پرستی — قدح در دست وسر درخواب مستی؟
تو تا باشی نخواهد شد چو لاله — سرت خالی ز سودای پیاله
بسی جان خراب از می‌شد آباد — بس آبادا که دادش باده بر باد
میی با رنگ صافی چون لب یار — حیات افزاید و روح آورد بار
ز مستی ای گران چون چشم دلبر — چه آمد غیر بیماریت بر سر
به چشم خویش می‌بینم که هستی — که باشد در سرت سودای مستی.»
بسی چوف دف قفای مطربان زد — نی‌اندر ناخن شیرین لبان زد
چو ابرو روی حاجب را سیه کرد — چو زلفش سلسله در گردن آورد
به کوهی در حصاری داشت افسر — که با گردون گردان بود همسر
به تیغ کوه خود مه را شخوده — بیابان جوش ماهی بر گشوده
کشان خورشید را با خویشتن برد — به لالائی دو سه شبرنگ بسپرد
شکر لب را در آن بتخانهٔ تنگ — نهان بنشاند چون یاقوت در سنگ
ندادندی برش جز دایه را بار — نبودی آفتاب و سایه را بار
چمن پرورد گلبرگ بهاری — چو گل در غنچه شد ناگه حصاری
حصاری بود عالی سور بر سور — پری پیکر عزا می‌داشت در سور
در آن سور آن گل سوری به ماتم — چو صبح از دیده می‌افشاند شبنم
بدان آتش که هجرانش بر افروخت — گدازان بود و همچون موم می‌سوخت
نمی‌آسود روز و شب نمی‌خفت — همه شب این سخن با باد می‌گفت
دلِ من باری از تیمار خون است — ندانم حال آن بیمار چون است
از آن جانب ملک چو حال خورشید — بدید از جان خود برداشت امید
به دندان می‌گزید انگشت چون باز — کبوتروار کرد از سرو پرواز
فرود آمد به برج ماه رخسار — نمی‌گردید گرد برج دیار
همی گردید و خون از دیده می‌راند — به زاری در فراق این قطعه می‌خواند

## قطعه

چو بر حدود دیار حبیب بگذشتم — که کرده بود خرابش جهان ز بیباکی
مجاوران دیار خراب را دیدم — در آن خرابه خراب و شکسته و باکی

به خاک راهگذار حبیب می‌گفتم — که ای غلام تو آب حیات در پاکی
کجا شدت گل این باغ شمع این مجلس؟ — کجاشد آن طرب وعیش وآن طربناکی؟
بسی ازین کلمات و حدیث رفت و نبود — در آن منازل خاکی به جز صدا حاکی
مرا که منزل‌آن ماه بود در دل وچشم — نکرد هیچ تعلق به منزل خاکی
زمان زمان به دل وچشم خویش می‌گفتم — ایا منازل سلمی واین سلماکی؟[1]

## بیتابی جمشید از دوری خورشید

چمن بی گل فلک بی‌ماه می‌دید — بدن بی‌جان جهان بی‌شاه می‌دید
ز بی‌یاری شکسته چنگ را پشت — بمانده نای و نی را باد در مشت
فتاده ساغر می دل شکسته — صراحی در میان خون نشسته
میان بزمگه گلها پریشان — عنا دل نوحه‌گر بر حال ایشان
طیور بوستان با ناله و آه — و حوش دشت اندر لوحش الله
صبا بر بوی او در باغ پویان — گلی همرنگ او در جوی جویان
صبا بی وصل او در باغ می‌جست — چناراز غصه می‌زد دست بر دست
میان باغ می‌گردید جمشید — چو ذره در هوای روی خورشید
ملک بیگانه و دیوانه از خویش — گرفت از عشق راه کوه در پیش
پی خورشید چون در کوه می‌یافت — عیان بر کوه چون خورشید می‌تافت
چو کوه اندر کمر دامن زده چست — به شب خورشید را در کوه می‌جست
سر کوه از هوایش گرم می‌شد — دل سنگ از سرشکش نرم می‌شد
ازآن پیوسته گرد کوه بگذشت — که خورشیدش به‌کوه اندر نهان‌گشت
گهی بودی پلنگی غمگسارش — گهی بود اژدهایی یار غارش
گهی از ببر دیدی دلنوازی — گهی با مار کردی مهره بازی
گهی ماران چو زلفش حلقه بر دوش — گهی خوش خفته شیرانش درآغوش
پلنگان را کنارش بود بالش — عقابان سایه‌بان کرده ز بالش
به صحرا در نسیمش بود دمساز — به کوه اندر صدا بودش هم آواز
ز آهش کوه دل پرتاب کرده — ز اشکش چشمه‌ها پر آب کرده
درآن ساعت که خورشید افسر کوه — شدی، جمشید رفتی بر سر کوه

---

۱ - سلمی، یکی از زنان زیبا روی عرب بوده که بعدها نام او به عنوان معشوق در اشعار عشقی بکار رفته است. می‌گوید: «ای منزلگاه های سلمی، پس سلمای تو کجاست؟»

به خورشید جهان افروز می‌گفت / که: «چون یار منی بی یار و بی جفت
به یار من چو میمانی درین عصر / ازآن رو مانده‌ای تنها درین قصر
همانا عاشقی کز اشک گلگون / رخ مشرق کنی هر شب پر از خون
چو اشک از مهرهمچون دیده ازدرد / گه آیی سرخ روی و گه شوی زرد
از آن داری به کوه خاره آهنگ / که داری گوهر و زر در دل سنگ
همی مانی بدان ماه دو هفته / ازآن رو می‌شود گه گه نهفته
گرت باشد به قصر وی گذاری، / در آن خلوت گرت بخشند یاری،
و گر افتد مجال آنجا نهفته / بگوی از من بدان ماه دو هفته
و گر مشکل توان رفتن به بالا / کمندی ساز از آن مشکین رسنها
کمند افکن، بر آن دیوار برشو / شکافی جو، بدان غم‌خانه درشو
بگوی او را غریبی مبتلایی / ازین سرگشتهٔ بی‌دست و پایی
ز جام دهر زهر غم چشیده / ز ناکامیش جان بر لب رسیده
چو مه در غرهٔ عهد جوانی / شده تاریک بر وی زندگانی
گرفته کوه چون فرهاد مسکین / به جای کوه جان می‌کند غمگین
همی گفت: «ای شبم را روشنایی / به چشمم در نمی‌آیی کجایی؟»
همی گفت ای چو شکرمانده درتنگ / چو یاقوتی نشسته در دل سنگ
تو شمع مردمی بیگانه کردت / سیاهی چند چون بیگانه کردت
ز دستم رفت جان و دلبرم نیست / کسی غیر از خیالت در سرم نیست
زدل یک قطره‌خون ماندست و دردی / کز آن هردم برآید آه سردی
تو را شمع و مرا پروانه کردند / تو را از من چرا بیگانه کردند؟
چون آن در را نمی‌بینم طریقی / ز سنگ آه سازم منجنیقی
به اشک دیده سازم غرق آبش / به سنگ آه گردانم خرابش.»
سرشک از چشمها چون آب می‌راند / به زاری این غزل بر کوه می‌خواند:

## غزل

آتش سودا گرفت در دل شیدای من / شعله گرایندسان زند وای دل و وای من
نالهٔ شبهای من سر به فلک می‌زند / تا بچه خواهد کشید نالهٔ شبهای من
مایهٔ سودای ماست زلف تولیکن چه سود؟ / زآنکه پراکنده شد مایهٔ سودای من
قصهٔ خوناب دل گر نکنم چون کنم؟ / می‌رسد از دل به لب مایه صفرای من
از سر رحمت مگر هم تو شوی دستگیر / ورنه چه بر خیزد از دست من و پای من؟
دل چو قبا بسته‌ام بر قد و بالای تو / عشق قدت جامه‌ایست راست به بالای من

بسکه رگ جان زدم در غم عشقت چو چنگ غیر رگ و پوست نیست هیچ بر اعضای من

»« »« »«

چو شب عقد ثریا عرض کردی دو چشم جم جواهرخانه کردی
چو صبح از دیده راندی اشک ژاله ملک نیز این غزل خواندی به ناله:

## غزل

دوش جانم را هوای بوی زلف یار بود دیده بر راه صبا تا صبحدم بیدار بود
باد صبح از بوی او ناگه دمی در من دمید راستی آنست کان دم این دمم در کار بود
می‌فرستادم به پیشت جان به دست باد صبح ز آن تعلل کرد باد صبح کو بیمار بود
حبذا وقتی که ما را در سرا بستان وصل چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
ماه ما تابنده بود و ماه ما فرخنده بود کام ما پر خنده بود و بخت ما بیدار بود
روزگاری داشتم خوش در زمان وصل تو خود ندانستم که روزی روزگارم زار بود

»« »« »«

شبی در پای سروی ساخت منزل که همچون سرو بودش پای در گل
کنار سبزه و آب روان بود که از عین صفا گویی روان بود
ملک بر طرف آب و سبزه بنشست ز مژگان آب را در سبزه می‌بست
ز شاخ سرو بر بالا حمامی مقامی داشت و آنگه خوش مقامی
چو جم نالید، او هم ناله کردی مگر او نیز در دل داشت دردی
ملک با او حدیث راز می‌گفت غم دل با کبوتر باز می‌گفت
دو مشتاق از خیال آن شب نخفتند همه شب تا به روز افسانه گفتند
ملک می‌گفت با نالان کبوتر که:«حال تست از حالم نکوتر
تو یاری داری و خرم دیاری مرا یاری که با من نیست باری
تو در مسکن نشسته فارغ‌البال من سر گشته گردان بی پر و بال
من آن مرغم که مسکن را بهشتم نخورده دانه، راندند از بهشتم
من و تو هردو داغ شوق داریم ز زلف یار مشکین طوق داریم.»

## رفتن مهراب در پی جمشید

همی گردید مهراب از پی جم بسان جم کزو گم گشت خاتم
غلامان گرد کوه و دشت پویان همی گشتند یکسر شاه جویان
پس از یکماه دیدندش در آن کوه چو ماه نو شده باریک ز اندوه
ز حسرت چشمهایش چون بن غار سرشک از چشمها ریزان چو کهسار

چو آن سرو سهی را دید مهراب / به پایش در فتاد آشفته چون آب
چو اشک آمد رخ و چشمش ببوسید / ز درد دل بسی در خاک غلتید
چو آبش تنگ جای آورد در چنگ / شکر در تنگ و گوهر یافت در سنگ
چو لعل از تاج شاهی اوفتاده / میان سنگ خارا دل نهاده
ز بار دل صنوبر خم گرفته / گل سوری ز غم ماتم گرفته
ز فرش اطلسش تن مانده تنها / مبدل کرده اطلس را به خارا
به زاری گفت: «ای شمع شب افروز / نمی‌دانم که افکندت بدین روز؟
الا ای نافهٔ مشکین دلبند / بدین صحرا کدام آهوت افکند؟
به چین اول ترا ای مشک اذفر / به خوناب جگر پرورد مادر
هوا زد بر دماغت بوی سودا / فتاد از اندرون رازت به صحرا
به بوی دوست از مادر بریدی / رها کردی وطن، غربت گزیدی
گهی در بحر گردی با نهنگان / گهی در کوه باشی با پلنگان
به شب نالنده چون مرغ شب آویز / به روز آشفته چون باد سحر خیز
چو گل بر باد رفتی در جوانی / چو مِی کردی به تلخی زندگانی
به پیرانسر، طرب رسمی ملامست / شراب عیش پیران را حرامست
اگر پیری کند عشرت خورد می، / گل افشانی کند در موسم دی
شبانه نور خورشید دل افروز / ندارد آن طراوت کاولین روز
سفر کردی به سودای تجارت / بسی دیدی ازین سودا خسارت
ز سر بیرون کن این سودای فاسد / که بازارست سست و جنس کاسد
مکن زاری که از زاری و شیون / نیفزاید بجز شادی دشمن
ملک یکدم ازآن گفتار بگریست / زمانی در فراق یار بگریست
نگار خویش را در چشم خود دید / نگارین آب چشم از دیده بارید
بدانْ امید کان زیبا نگارش / چو اشک از دیده آید در کنارش
جوابش داد و گفت: «ای یار همدرد / مشو گرم و مکوب این آهن سرد
دم گرمت مرا آتش برافروخت / ز چربی زبان قندیل دل سوخت
مرا منع تو افزون می‌کند شوق / وزین تلخی زیادم می‌شود ذوق
دل عاشق سلامت بر نتابد / دل از تیر ملامت بر نتابد

## غزل

برو به کار خودای واعظ این چه فریاد است؟ / مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست؟
به کام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم به گوش من بادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار ترا نصیب همین کرده است و این دادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی ما زآن خراب آبادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم بسیار کزین فسانه و افسون بسی مرایادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه‌ایست که هیچ آفرید نگشادست[۱]
گدای‌کوی تو ازهشت خلد مستغنی‌است اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

»« »« »«

دمم کم ده که دم آتش فروزد چو چربی بیند آتش بیش سوزد
بدین دم ترک این سودا نگیرم رها کن تا درین آتش بمیرم
تنم چون خاک اگر در خاک ریزد ز کوی دوست گردم بر نخیزد.»
چو گفتار ملک بشنید مهراب فرو بارید مژگانش ز مهر آب
به جم گفت: «این زمان تدبیر باید که بی‌تدبیر کاری بر نیاید
چو دولت بر تو اکنون گشت لازم شدن بر درگه قیصر ملازم
نکردستی تو خدمت لیک دانی تو رسم و خوی شاهان نیک دانی
چو قیصر رسم و آیین تو بیند همانا با تو پیوندی گزیند
به دامادی خود نامت بر آرد مرادت بخشد و کامت برآرد
هنوز اسباب سلطانیت برجاست اساس البیت جمشیدی مهیاست
سپاه است و درم اسباب شاهی هنوزت هست زین چندان که خواهی
هنوزت شمع دولت نامدارست درختت سبز و تیغت آبدارست
هنوزت باد پایانند زینی هنوزت ماهرویانند چینی
به هر کاری درم در دست باید که از دست تهی کاری نیاید
ببین کز صحبت خور مهرهٔ گل چه مایه زر و گوهر کرد حاصل
حلال آخر شود خود بدر چون ماه رود در موکب خورشید هر ماه
چنان کارش فروغ نور گیرد که از نورش جهان رونق پذیرد.»
ملک چون قصه از مهراب بشنید صلاح کار خود حالی درآن دید
ازآن کهسار چون ابر بهاران فرود آمد سرشک از دیده باران
چو ماه آراست برج خویشتن را منور کرد باز آن انجمن را
ازآن پس چینیان کردند یکسر بسیج خدمت درگاه قیصر
زر و یاقوت را ترکیب کردند چو خورشید افسری ترتیب کردند

---

۱- این غزل از حافظ است و در همه دواوین حافظ جزء غزلهای اصیل حافظ نقل شده است

## ملک جمشید در درگاه قیصر

ملک با تاج زر بر عزم درگاه / چو صبح صادق آمد در سحرگاه
روان بر نقره خنگی کوه پیکر / بر اطرافش غلامان کمر زر
تتاری ترک بر یک سوی تارک / حمایل در برش چینی بلارک
چو گل در بر قبای لعل زرکش / دو مشکین سنبلش بر گل مشوش
به زیر قصر افسر داشت جمشید / گذر چون ماه زیر قصر ناهید
ازآن بالای قصر افسر بدیدش / ز راه دید مرغ دل پریدش
ز بالا سرو بالایی فرستاد / که داند باز راز سرو آزاد
ز بالا سرو بالا راست پرسید / بدان بالا خرامان باز گردید
بدو گفت: «این جوان بازار گانست / شنهشه را ز جمع چاکرانست.»
ملک جمشید چون آمد به درگاه / به نزد حاجب بار آمد از راه
امیر بار را گفت: «ای خداوند / مرا از چین هوای شاه بر کند
به عزم آن ز چین برخاست چاکر / که چون میرم، بود خاکم برین در
بدان نیت سفر کردم من از چین / که سازم آستان شاه بالین
کنون خواهم که پیش شاه باشم / مقیم خاک این درگاه باشم
به دولت بار بسته است این زمان کار / قبول افتم گرم دولت شود یار.»
همان دم حاجبش در بارگه برد / گرفته دست او را پیش شه برد
ملک جمشید را قیصر ببوسید / بدان در منصب عالیش بخشید
بدو گفت: «ای غریب کشور ما / چرا دوری گزیدی از بر ما؟»
زمین بوسید و بر شاه آفرین کرد / دعای شاه را با جان قرین کرد
که: «گر دوری گزیدم دار معذور / که بودم دور ازین درگاه رنجور.»
ملک زآن روز چون اقبال دایم / بدی در حضرت قیصر ملازم
به شب چندان ستادی شاه بر پای / که بنشستی چراغ مجلس آرای
وز آن پس آمدی بر درگه شاه / که بودی در شبستان شمع را راه
دمی خوش بی‌حضور جم نمی‌زد / چه جم هم بی‌حضورش دم نمی‌زد
چو بادش در گلستان بود همدم / چو شمعش در شبستان بود محرم
چو یکچندی ندیم خلوتش گشت / پس از سالی وزیر حضرتش گشت
جهان زیر نگین حکم جم بود / روان بر عین قرطاس و قلم بود
بدش قیصر پدر مادر بد افسر / ولیکن بود ازو مادر درآذر
خیالش هر زمان در سرهمی تاخت / نهان در پرده با جم عشوه می‌باخت

شبی نالید خسرو پیش مهراب — که: «کار از دست رفت ای دوست دریاب
زیار خویش تا کی دور باشم؟ — چنین دلخسته و رنجور باشم؟»
ملک را گفت مهراب ای جهاندار — بسی اندیشه کردم من درین کار
کنون این کار ما گر می‌گشاید — ز شهناز و ز شکر می‌گشاید
شکر را عود باید بر گرفتن — سحرگاهی پی شهناز رفتن
بر آهنگ حصار برج خورشید — شدن با چنگ و بربط همچو ناهید
برآن در پرده‌ای خوش ساز کردن — نوایی در حصار آغاز کردن
مگر چون بشنوند آن نغمه و ساز — نگهبانان آن رویین دژ آواز
شکر را در حصار تنگ خوانند — بدان گفتار شیرین عیش رانند
کنند آمد شد آن راه پیدا — که مطرب را بود ره در همه جا.»
صواب آمد ملک را رای مهراب — ره بیرون شدن می‌دید از آن باب
شکر را گفت: «وقت یاری آمد — ترا هنگام شیرین کاری آمد.»

## نامهٔ جمشید به خورشید

شب تاری به روز آورد جمشید — به شب بنوشت طوماری به خورشید
مطوق طوطیی پرنده در شب — چو زاغ شب به دنبالش مرکب
که در هندوستان ز آهن قفس داشت — پریدن در هوای چین هوس داشت
ز هندستان به سوی چینش آورد — بر اطراف ختن شکر فشان کرد
درونش داد سوز قصه را ساز — به نوک خامه کرد این نامه آغاز
به نام دادبخش دادخواهان — گنه پوشندهٔ صاحب گناهان
خلاص انگیز مظلومان محبوس — علاج آمیز رنجوران مأیوس
ازو باد آفرین بر شاه خوبان — چراغ دلبران و ماه خوبان
مه برج وفا، صبح صباحت — گل باغ وفا، عین ملاحت
طراز کسوت حسن طرازی — نگین تاج و فرق سرفرازی
چراغ ناظر و خورشید آفاق — فراغ خاطر و امید مشتاق
عزیزی ناگه افتاده به زاری — ز جاه یوسفی در چاه خواری
غریبی، ناتوانی، مبتلایی — ازین سرگشتهٔ بی‌دست و پایی
سرشک گرم رو را می‌دواند — به صدق دل دعایت می‌رساند
که ای نازک نگار ناز پرورد — چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد

## غزل

تو ای جان من بیمار چونی؟ درین بیماری و تیمار چونی؟
گلی بودی نبودت هیچ خاری کنون در چنگ چندین خار چونی؟
ترا همواره بستر بود گلبرگ گلا، زآن جای ناهموار چونی؟

»« »« »«

مرا باری خیال تست مونس ندانم با که می‌داری تو مجلس
صبا با من همه روزست دمساز ترا آخر بگو تا کیست همراز
نشسته بر ره بادم به بویت که باد آرد مگر گردی ز کویت
تو چون شمعی نشسته در شبستان در آهن پای و بر سر دشمن جان
من از شوق جمال یار مهوش زنم پروانه سان خود را بر آتش
گه از حسرت نهم من سنگ بر دل که دارد یار من در سنگ منزل
کبوتر را بر آن در نیست پرواز که گوید با تو حال شوق من باز
مگر آهم تواند کرد کاری کند در خلوتت یک شب گذاری
مرادی نیست در عالم جز اینم که روی نازنینت باز بینم
سر زلف دل آشوبت بگیرم به سودای تو در پای تو میرم
مرا جانی است مرکب رانده در گل ازآن ترسم که ناگه در پی دل
رود جان و تنم در گل بماند مرا شوق رخت در دل بماند
چو در دل نقش زلف یار گردد دلم را صبر تار و مار گردد
به چشمم در غم آن نرگس شنگ جهان گاهی سیه باشد گهی تنگ
خبر ده تا دوای کار من چیست؟ طبیب درد بی‌درمان من کیست؟
غم پنهان خود را با که گویم؟ علاج درد دل را از که جویم؟
چو آمد نامهٔ خسرو به پایان به خون دیده‌اش بنوشت عنوان
روان از دیده خون دل چو خامه بدان هر دو صنم بنوشت نامه
به شکر گفت کای یار دل آویز ابا شهناز ازینجا زود بر خیز
که این غم نامه را هیچ ار توانید بدان ماه پری پیکر رسانید
چو عود و چنگ را آهنگ سازید ز قولم این غزل بر چنگ سازید

## دو بیت شعر

رسولا خدا را به جای که دانی چه باشد که از من پیامی رسانی؟
نه کار رسول است رفتن به کویش نسیما تو برخیز اگر می‌توانی

»« »« »«

ز پیش جم دو کبک بلبل آواز | به کوهستان دژ کردند پرواز
بدان دژ پرده‌ای خوش ساز کردند | ز قولش این غزل آغاز کردند

## غزل

دردا که رفت دلبر و دردم دوا نکرد | صد وعده بیش داد و یکی را وفا نکرد
بردم هزار قصهٔ حاجت به نزد یار | القصه شد روانه و حاجت روا نکرد
ز آن تیر غمزه بر تن من موی کرد راست | آن ترک موشکاف به مویی خطا نکرد
برخاک کوی دوست که مالید روی خویش | کآن خاک در رخش اثر کیمیا نکرد؟

»« »« »«

به آهی بر دلی صد راه می‌زد | به راهی هر دلی صد آه می‌زد
شکر بر نی‌نوایی زد حصاری | به دف شهناز کردش دستیاری
حدیث گرمش از نی آتش افروخت | دمی خوش درگرفت‌وخشک وتر سوخت
دو زن بر کوه بربط ساز و نی زن | شده خلق انجمن درکوی وبرزن
ازآن شکل و شمایل خیره ماندند | برآن صوت‌آفرینان جان فشاندند
شکر گوهر بتار چنگ می‌سفت | چو چنگش کژ نشست و راست می‌گفت
شد از آوازشان در پرده ناهید | رسید آوازهٔ ایشان به خورشید
غمین بود از فراق آشنایی | طلب می‌کرد مسکین غمزدایی
ز پرده خادمی بیرون فرستاد | به خلوتگاه خویش آوازشان داد
دو بزم افروز ساز چنگ کردند | بدان فرخ مقام آهنگ کردند
صنم شهناز را چون دید بنواخت | شکر خورشید را چون دید بگداخت
به خون دیده لوح چهره بنگاشت | زخود می‌شد برون خود را نگهداشت
مهی دید از ضعیفی چون هلالی | تراشیده قدی همچون خلالی
نهالی بود قدش خم گرفته | گل اطراف خدش نم گرفته
نشستند و نوایی ساز کردند | از اول این غزل آغاز کردند

## غزل

سروا، چه شد که دور شدی از کنار ما؟ | بازآ که خوش نمی‌گذرد روزگار ما
خاک وجود ما چو فراقت به باد داد | باد آورد به کوی تو زین پس غبار ما
وصل تو بود آب همه کارها، دریغ | آن آب رفت و باز نیامد به کار ما
بودیم تازه و خوش و خندان چو برگ گل | گل‌ها ز دست رفت و به پا ماند خار ما
پژمرد غنچهٔ دل پرخون ز مهرگان | بنمای رخ به تازگی ای نوبهار ما
تو چشمهٔ حیاتی، حاشا که بر دلت | خاشاک ریزه‌ای بود از رهگذار ما

از یار و از دیار جدا مانده‌ایم و هیچ — نی از دیار ماست خبر نی ز یار ما

»« »« »«

چو خورشید آن دو گل رخسار را دید — بر آمد سرخ و چون گل خوش بخندید
ز شادی ارغوان بر زعفران کاشت — ولی چون غنچه راز دل نهان داشت
لب شکر نوازش کرد نی را — شکر لب نیز خوش بنواخت وی را
بر آن صوت شکر شهناز زد چنگ — عقاب عشق در شهناز زد چنگ
ز سوز عشق چنگ آمد به ناله — شکر خواند این غزل را بر غزاله:

## غزل

آنکه عمری چو صبا بر سر کویت جان داد — چه شود گر همه عمرش نفسی آری یاد
در فراق تو چو بر نامه نهم نوک قلم — از نهاد قلم و نامه برآید فریاد
بیش چون صبح‌مدم‌دم‌که بدین دم چوچراغ — بنشستیم به روزی که کسی منشیناد
جز نفس نیست کسی را به برم آمد و شد — آه کو نیز به یکبارگی از کار افتاد
اشک خود را همه درکوی توکردیم به خاک — عمر خود را همه بر بوی تو دادیم به باد
عاشق روی تو هست از همه رویی فارغ — بستهٔ موی تو هست از همه بندی آزاد

»« »« »«

چو بشنید از شکر گل چهره گفتار — ز بادامش روان شد دانهٔ نار
چو سالی بود کان ماه دو هفته — همه روز از ملامت بود کفته
همه روز آه بودی غمگسارش — همه شب اشک بودی در کنارش
به ناخن گه خراشیدی رخ گل — ز حسرت گه خروشیدی چو بلبل
گهی در خون کشیدی رخ چو ساغر — گهی لب را گزیدی همچو شکر
به غیر از غم نبودی دلپذیرش — بجز دندان نبودی دستگیرش
همه شب تا سحر ننهادی از غم — چو نرگس برگهای چشم برهم
چو با آواز ایشان خوش برآمد — زمانی از در شادی درآمد
رفیقان بر نوای آن دو ناهید — چو دیدند آن نشاط و عیش خورشید
دو مه را بدره‌های سیم دادند — دو گل را برگها برهم نهادند
به وقت عزمشان دامن گرفتند — بدان هر دو شکر گفتار گفتند:
شبست ای مطربان امشب بسازید — مه ما را به صوتی در نوازید
دم خود گرم و لب پر خنده دارید — رخ فرخ، پی فرخنده دارید
دم جان بخشتان جان می‌فزاید — نسیم وصلتان دل می‌گشاید
شکر بنواختی هردم نوایی — رهی برداشتی هردم ز جایی

شکر بر عود هر دم عاشقانه / زدی بر آب رنگی از ترانه
صنم در پردهٔ دل رازمی‌گفت / به نظم این قصه با شهناز می‌گفت:

## غزل

مرا هوای خرابات و نالهٔ چنگست / علی‌الدوام برین یک مقام آهنگ است
نوای عیش من از چنگ راست می‌گردد / خوشا کسی که نوایش همیشه از چنگ است
بیا بیا و غمت را برون بر از دل من / که جمع شد غم بسیار و جای دل تنگ است
چه غم ز ناله و اشکم ترا که شام و سحر / نشاط نغمهٔ چنگ و شراب گلرنگ است
ز اشک و ناله چه خیزد به مجلسی که درو / مدام خون صراحی و نالهٔ چنگ است؟
ز چین زلف تو دل رفت و می‌رود جان نیز / ولیک راه درازست و مرکبش لنگ است
ترا ازآن چه که آینهٔ مه و خورشید / گرفته همچو عذارت ز آه من زنگ است
تو چون سپهر بلندی و من چو خاک نژند / میانهٔ من و تو صد هزار فرسنگ است

## پرسش خورشید از حال جمشید

چو از اغیار مجلس گشت خالی / صنم از حال جم پرسید حالی
که: «آن مسکین حبیبم را چه حالست؟ / درین غربت غریبم را چه حالست؟»
یکایک قصهٔ جمشید گفتند / حدیث ذره با خورشید گفتند
به شیرین قصهٔ فرهاد بردند / به وامق نالهٔ عذرا سپردند
چو چشمش بر سواد نامه افتاد / ز مژگان عقد مروارید بگشاد
ز نظمش داد جان را قوت و قوت / ز اشک آراست لؤلؤ را به یاقوت
ز بویش یافت بوی آشنایی / نظر دید از سوادش روشنایی
سوادش چون سواد دیدگان بود / معانی خوب و الفاظش روان بود
دراو معنی به جای خود نشسته / چو مهرویی نقاب از مشک بسته
گل اندام از شکر گوهر فشان کرد / معانی در لباس خط روان کرد
بر اوراق سمن ریحان همی کاشت / به خامه حال هجران عرضه می‌داشت
بر آورد آب حیوان از سیاهی / مرکب شد روان در چشم ماهی
حریر چین به پای خامه پیمود / سر دیباچهٔ آن نامه این بود:

## نامه خورشید به جمشید

بنام آنکه نامش حرز جان است / ثنایش برتر از حد زبان است
انیس خلوت خلوت گزینان / جلیس مجلس تنها نشینان

شفا بخشندهٔ دلهای بیمار — به روز آرندهٔ شبهای تیمار
از او باد آفرین بر شاه جمشید — بدو فرخنده ماه و روز و خورشید
سرشک گرم رو را می‌دوانم — ز جان و دل دعایت می‌رسانم
لیال الهجر طالت یا حبیبی [۱] — تو باری چونی آخر در غریبی؟
نسیمی نگذارد در هیچ مسکن — که همراهش نباشد نالهٔ من
مرا جز غم انیسی نیست حالی — عفی‌اللّه غم که از من نیست خالی
ز هجران تو هر دم می‌زنم آه — ز وصلت هر نفس صد لوحش اللّه
کجا رفت آن زمان کامرانی — زمان عیش و عهد شادمانی؟
می و رود و نگار و آب و مهتاب — تو پنداری که نقشی بود بر آب
دل من داشت وقتی خوش وصالی — تو گویی بود خوابی یا خیالی
دو گل بودیم خوش در بوستان — ندیم ما چو بلبل دوستانی
بر آمد تند باد مهرگانی — پراکند آن نعیم بوستانی
چنین است ای حبیب احوال عالم — گهی شادی نماید، گاه ماتم
فلک می‌گشت خوش چون جام بر ما — به شادی می‌گذشت ایام بر ما
نگین افسر ما بود خورشید — حباب ساغر ما بود ناهید
به پاکی چون‌گل از یک آب و یک گل — چو لاله یک زبان، چون غنچه یکدل
رفیقانی لطیف و خوب دیدار — چو مروارید در یک سلک هموار
به ناگه آن نظام از هم گشادند — گهرهایش ز یکدیگر فتادند
مرا غیر از خیالت کوست در بر — نیاید آشنایی در برابر
که پرسم حالت ای یار ستمگر — که آساید دمی این جان غمخور
سیاهی چند گردم مست و خونخوار — چو چشمت خفته‌ام دور از تو بیمار
به غیر از سایه‌ام کس هم سرا نیست — هم آوازی مرا غیر از صدا نیست
همه فکر و خیال تست یارم — خیال تست دایم یادگارم
شب و روزم چو ماه و مهر در تاب — نه‌روز آرام می‌گیرم نه‌شب خواب
ز هجران جان من بر لب رسیده — کسی این محنت از هجران ندیده
همی سوزم چو عود از تاب هجران — شب و روزم حزین و زار و گریان
چو سنگم آتش اندر دل فتاده — به سختی و درشتی دل نهاده
ز آه دل دل‌شب برفروزم — به آهی خرمن مه را بسوزم

---

۱- یعنی: ای دوست شبهای هجران به درازا کشید

بود کآخر شود دلسوزی من  شب وصل تو گردد روزی من
مرو در غم، که غم آمد فراهم  که اندوه است و شادی هر دو باهم
مخورانده که اندوهت ز عُسرست  که در پیش و پس عسری‌دویسرست
نه آخر هر شبی دارد نهاری؟  نه آید هر زمستان را بهاری؟
چو نتوانم که نزدیکت نشینم  طریقی کن که از دورت ببینم
دل زندانیی را شاد گردان  ز بندی بنده‌ای آزاد گردان
حدیثم را چو دُر میدار در گوش  مکن زنهار پندم را فراموش!
تو عهد صحبت ما خوار مشمار  که حق صحبت ما هست بسیار
صنم در نامه می‌کرد این غزل درج  به تضمین درغزل‌کرد این غزل خرج

## غزل

ای باد صبحگاهی بادا فدات جانم  در گوش آن صنم گو این نکته از زبانم
ای آروزی جانم در آرزوی آنم  کز هجر یک شکایت در شام وصل خوانم
روزی که با تو بودم شد بخت همنشینم  امروز کت به سالی روی چو مه نبینم
دانی چگونه باشم در محنت حبیبم  ز آن پس که دیده باشی در دولتی چنانم
با دل به درد گفتم کان خوشدلی کجا شد؟  آخر مرا نگویی؟ دل گفت من چه دانم؟
خواهم که از جمالت حظی تمام یابم  وز ساغر وصالت ذوقی رسد به جانم
آری گرت بیابم روزی بکام یابم  ورنه چنانکه دانی زین روز در بمانم

## رفتن جمشید به دژ خورشید و دیدن او

چو آمد نامهٔ عشقش به پایان  به خون دیده‌اش بنوشت عنوان
در آن غمنامه چون داد سخن داد  دل خود در میان نامه بنهاد
بپیچید و نهادش پیش شکر  که: «این غمنامهٔ من پیش جم بر
بگوی او را اگر داری سر ما  بیا امشب گذر کن بر در ما
برین قصرست هندویی چو کیوان  که هست او بر در خورشید دربان
ز زیر قلعه بر بالا به دولاب  همه شب بهر بستان می‌کشد آب
بباید آمدن نزدیک آن دلو  چو خورشیدی نشستن خوش در آن دلو
دگر بار از مدار چرخ شاید  که این دولاب ما در گردش آید
بگویم تا در آرندت به دولاب  شود باغ من از وصل تو سیراب
ترا ای، آب حیوان، چند جویم؟  بیا بار دگر ای آب جویم.»
چو چرخ این یوسف زرین رسن را  بر آورد از چه مشرق به بالا

دو بزم افروز خنیاگر چو ناهید  برون رفتند شاد از پیش خورشید

به شهرستان قیصر سر نهادند  ملک را زآن سعادت مژده دادند

شکر بنهاد پیش شاه نامه  ملک صد بار بوسیدش چو خامه

به هر حرفی که او از نامه بر خواند  هزارش دامن زر بر سر افشاند

بیاض کاغذش تعویذ جان ساخت  سوادش را سواد دیدگان ساخت

ملک با دیده یکسان می‌نهادش  از آن رو می‌چکید آب از سوادش

جهان چون در لباس شب روان شد  ز سهمش روز در کنجی نهان شد

فرو شد آفتاب و مه برآمد  ز سهم روز شب را بر سر آمد

چو زنگی سیه در سهمگین شب  نهاد انگشتشان انگشت بر لب

هوا پوشیده چشم زهره و ماه  ز تاریکی کواکب کرده گم راه

کواکب کرده پنهان از فلک چهر  تو پنداری پرید از آسمان مهر

زمین از آسمان پیدا نمی‌شد  تو گفتی آسمان از جا همی‌شد

به خواب اندر شده بهرام و ناهید  همه شب بر سر ره چشم خورشید

چو مه در جامه‌های شبروانه  سوی دژ شد ملک آن شب روانه

پیاده شکر و مهراب با شاه  چو ناهید و عطارد در پی ماه

بدان دژ متصل گشتند با خوف  همی کردند گرد آن حرم طوف

چو چشم جم سیاهی دید مهراب  که از خندق به بالا می‌کشد آب

ملک را گفت کاین آن وعده گاهست  که شکر گفت و این شخص آن سیاه است

ز بالا منتظر بر منظری ماه  نهاده دیدهٔ امید بر راه

سوادی دید دل دادش گوائی  که خواهد دید از آنجا روشنائی

چمان شد سوی دولاب آن سهی سرو  روانی رفت چون خورشید در دلو

فرود آمد به شاه آن آیت حسن  چو ماه چارده در غایت حسن

چو بارانی که شب از لطف باری  فرو بارد به گلبرگ بهاری

ملک خورشید را شب در هوا دید  چو صبح صادق از شادی بخندید

روان چون سایه شد در پایش افتاد  گرفتش در کنار آن سرو آزاد

دو عاشق دستها در گردن هم  بسی بگریستند از شادی و غم

دو ماه مهربان، دو یار عاشق  به شکل توأمان هر دو مطابق

ملک را گفت: «ای جان و دل و هوش  مرا یکبارگی کردی فراموش

کجا شد آن همه میثاق و سوگند؟  کجا رفت آن همه پیمان و پیوند؟

چرا ای سرو ناز از ما بریدی؟  مگر یاری دگر بر ما گزیدی؟

ز پیش دوستانم راندی ای دوست / بکام دشمنم بنشاندی ای دوست
تو رسوا کرده‌ای در کوی و بر زن / همه راز مرا بر مرد و بر زن
مرا از تخت و گنج و پادشاهی / بر آوردی، ازین بدتر چه خواهی؟
تو همچون گل مدامی با پیاله / چو بلبل من قرین آه و ناله

## غزل

مرا در جام خون دل مدام است / برون زین می بر اهل دل حرام است
می‌ام عشق است و جز سودای این می / گر آید در سرم، سودای خام است
هر آنکس را که مهر دوست با جان / مقابل نیست چون مه ناتمام است
اگر کام تو آزار دل ماست / بحمدالله دل ما دوستکام است
شب تار من از روی تو روزست / صباح عیش از زلف تو شام است
مرا چشم تو کرد از یک نظر مست / چه محتاج می و ساقی و جام است.»

»« »« »«

ملک چون ناز یار نازنین دید / فرود آمد، سر و پایش ببوسید
به زاری گفت: «ای جان جهانم / گل باغ دل و سرو روانم
جفا گفتی و حق با جانب تست / بلی من در وفا سخت آمدم سست
تو این بند از برای من کشیدی / تو این جور از جفای من کشیدی
مرا گفتی که تا کی می‌پرستی / مرا از چشم تست این عشق و مستی

## غزل

خراباتی و رندست آشکارا / حبیبم آن حریف مجلس آرا
به بویش می‌کنم این مستی از می / و گر نه می چه در خوردست ما را؟
با یادش خون خم خوردیم لیکن / ستد از ما دل و دین خونبها را
مرا گرد خم و خمخانه گشتن / تویی مقصود وصل تست ما را
اگر وصلت نباشد خاک بر سر / خم و خمار در گل مانده پا را
امر علی جدار دیار لیلی / اقبل ذا الجدار وذا الجدارا
و ما حب‌الدیار شغفن قلبی / و لکن حب من سکن الدیارا[۱]

»« »« »«

چنین تقدیر بود و بودنی بود / پشیمانی نمی‌دارد کنون سود

---

۱ - معنی دو بیت فوق چنین است: من بر دیوار دیار لیلی می‌گذرم و این دیوار و آن دیوار را می‌بوسم. این دوستی آن دیار نیست که دل مرا برده، بلکه دوستی کسی است که در آن دیار به سر می‌برد

## غزل

ای دوست چه گویم که ز هجر تو چه دیدم — دشمن مکشاد آنچه من از دوست کشیدم
چون میوهٔ ناپخته شد آبم به دهن تلخ — تا عاقبت کار به خورشید رسیدم
آمد که مرا در نظر خویش بسوزد — یاری که چو پروانه به شمعش طلبیدم
ای بس که من اندر طلبت گوشه به گوشه — چون دیده بگردیدم و چون اشک دویدم
هرگوشهٔ چشمت که به‌ازهر دو جهان است — من در غمت از هر دو جهان گوشه گزیدم
آخر نرسیدم به عقیق لب شیرین — چندان که چو فرهاد دل کوه بریدم

»« »« »«

ملک را گفت مهراب ای خداوند — دریغ است اینچنین در دانه دربند
ازین شکر چرا در تنگ باشد؟ — چنین گوهر چرا در سنگ باشد؟
کنون تدبیر باید کرد ما را — مگر این چشمه بگشاید ز خارا
همی باید زدن بر آب صد رنگ — بود کآید برون این دولت از سنگ
درین غم شد فزون درد دل ما — به افسر می‌گشاید مشکل ما
چو زر دارد به غایت دوست افسر — چو نرگس نیست چشمش جز که بر زر
زر بسیار باید خرج کردن — در آن احوال خود را درج کردن
مگر افسر به گوهر سربر آرد — به گوهر کار ما چون زر برآرد
شدست این در جهان مشهور باری — که بی‌زر بر نیاید هیچ کاری
از آن گل در کنار دوستانست — که او را دایماً زر در میان است
دم صبح از پی آنست گیرا — که در کامش زر سرخ است پیدا.»
ملک چون این سخن بشنید از وی — بدو گفتا که:» ای یار نکو پی
به هر کنجی مرا گنجیست مدفون — پر از لعل نفیس و در مکنون
کنیزی نیز دارم نام شاهی — ازو بستان گهر چندان که خواهی
گهر می‌ریز هم بالای افسر — به زر درگیر سر تا پای افسر.»
چو دید اندر سخن خورشید را گرم — ملک چون موم شد یکبارگی نرم
ز مرغان هیچ می‌نشنید گوشی — جز آواز خروسی در خروشی
همه شب هر دو جام وصل خوردند — ز دم سردی صبح اندیشه کردند
ملک در نیم شب آهی بر آورد — فرو خواند این رباعی از سر درد

## رباعی

امشب که شبم به وصل تو میگذرد، — دامی ز سر زلف خود، ای دام خرد،
بر روی هوا بگستران تا ناگاه — زاغ شب ازین سراچه بیرون نپرد

»« »« »«

بوصف الحال خورشید دل افروز دو بیت آورد مطبوع و جگر سوز

## رباعی

امشب که شد آن ماه فلک مهمانم، بنشینم و داد خویش از او بستانم
ور صبح نفس زند به آه سحری برخیزم و شمع صبح را بنشانم

»« »« »«

چو جم بشنید نظم همچو آبش فرو خواند ـ این رباعی در جوابش

## رباعی

امشب شب آنست که دل چیره شود وز عشرت ما چشم فلک خیره شود
ای صبح، تو دم مزن، که ترسم زدمت آیینهٔ عیش عاشقان تیره شود

## رباعی

امشب شب عیش است، طرب سازان را بنواز، بتا، به بوسه جانبازان را
گر صبح گریبان شب تار درد از تار سر زلف رفو ساز آن را

»« »« »«

ز ناگه خنده‌ای زد صبح دم سرد ازآن یک خنده شب را منفعل کرد
شب هندو معنبر زلف بر بست ز جای خویشتن خورشید بر جست
گرفت آن ماه تابان را در آغوش چو زلف آورد اندر گردن و گوش
لبش بوسید و شیرین قطعه‌ای گفت به گوهر قطعهٔ یاقوت را سفت

## قطعه

شب دوشین بت نوشین لب من چو می‌کرد از برم عزم جدایی
بدان تاریکی‌اش در بر کشیدم چه گفتم؟ گفتمش کای روشنایی،
چو آخر داشتی با آشنایان سر بیگانگی و بیوفایی،
میان آشنایان روز اول چه بودی گر نبودی آشنایی

»« »« »«

ملک بوسید پای یار مهوش سبک از آب زد نقشی بر آتش
برفت آن عمر تیز آهنگ از پیش به صوت نرم خواند این قطعه با خویش:

## قطعه

به وقت صبح کآن خورشید بی مهر روانه گشت و می‌شد در عماری
نقاب عنبرین از لاله بر بست ز سنبل برگ سوسن کرد عاری
به نرگس کرد سوی من اشارت که چون تو بیش ازین فرصت نداری

تَمتَّعَ مِن شمیمِ عرار نجدٍ فما بَعدَالعَشیةِ مِن عَراری[1]

»« »« »«

چمان شد برلب آب آن سهی سرو به جای آب، یوسف رفت در دلو
دگر بار آن مقنع ماه دلکش فتاد از چرخ گردان در کشاکش
ز چاه مصر شد تا چاه کنعان چنین باشد مدار چرخ گردان
چو خورشید بلند عالم آرا توجه کرد ازآن پستی به بالا
صباحی گشت تاری روز جمشید که رفتش بر سر دیوار خورشید
پریشان از جفای گردش دهر ز پای قلعه سر بنهاد در شهر
زهر جنسی متاعی کرد پیدا ز لعل و گوهر و دیبای زیبا
به مهراب جهان گردیده بسپرد که: «پیش افسر این می‌بایدت برد
به افسر گو که این دیبا و گوهر ز چین بهرم فرستادست مادر
اگر چه نیست حضرت را سزاوار در آن در گه به شوخی کردم این کار.»
بَرِ افسر شد آن صورتگر چین زهر جنسی حدیثی داشت رنگین
سخن در درج گوهر درج می‌کرد حکایت را به گوهر خرج می‌کرد
به هر دیبا حدیثی نغز می‌بافت به تحسین دُرِّ زه در گوش می‌یافت
هزارش قطعه بود از لعل و گوهر نهاد آن یک به یک در پیش افسر
زهر جنسی برای افسر آورد برش هر روز نقدی دیگر آورد
کنیزان را زر و پیرایه بخشید به لالایان لؤلؤ مایه بخشید
شدی مهراب گه گه نزد بانو سخنها راندی از هر نوع با او
دمی گفتی صفات حسن جمشید رسانیدی سخن را تا به خورشید
گه از قیصر گه از فغفور گفتی گه از نزدیک و گه از دور گفتی
چنان مهراب با افسر در آمیخت که طوق شوق او در گردن آویخت
شبی در خوش‌ترین وقتی و حالی به افسر گفت: «من دارم سؤالی
ز خورشید آن مه تابان چه دیدی کزو یکبارگی دوری گزیدی؟
بود فرزند مقبل دیده را نور نشاید کرد نور از چشم خود دور
چنان شمعی تو در کنجی نشانی کجا یابی فروغ شادمانی؟
چنان شمعی کسی بی‌نور دارد؟ چنان روحی کس از خود دور دارد؟

---

۱ - عرار نوعی نرگس صحرائی است که در نجد عربستان می‌روید و «عرار نجد» کنایه از هوای معطر دیار معشوق است. مفهوم شعر فوق چنین است: «تا فرصتی داری از بوی خوش عرار نجد بهره‌مند شو که وقتی شب به پایان رسید دیگر از آن گل‌ها اثری نیست.»

چو خورشید تو باشد در چه غم به دیدار که خواهی دید عالم؟

## پاسخ افسر، به مهراب بازرگان

چو بشنید آن فسون افسر ز مهراب ز شبنم داد برگ لاله را آب
به پاسخ گفت: «ای جان برادر مرا هست از فراقش جان پر آذر
ولیکن چون کنم کان سرو مهوش چو دوران است ناهموار و سرکش
چو ابر اندر دلش غیر از هوا نیست ولی یک ذره در رویش حیا نیست
به می پیوسته آب روی ریزد چو نرگس مست خفته، مست خیزد
بنامیزد سهی سرویست آزاد هوای دل سرش را داده بر باد
نگاری دلکش است از دست رفته شکاری سرکش است از شست رفته
چو گل در غنچه باید دختر بکر در دل بسته بر اندیشه و فکر
کند پنهان رخ از خورشید و از ماه نباشد باد را در پرده‌اش راه
اگر در گوشش آید بانگ بلبل بر آشوبد دلش از پرده چون گل
اگر با بکر گردد باد دمساز برو چون گل بدرّد پرده راز
از آن پس سر به رسوائی کشد کار فتد راز دلش بیرون به بازار
نماند در جوانی رنگ و بویش بریزد پیش مردم آبرویش

## پاسخ مهراب به افسر

بدو مهراب گفت ای افسر روم به تو آباد باد این کشور روم
کنون در زیر این پیروزه چادر کسی را نیست چون خورشید دختر
کسی دایم به تنهایی نسازد که تنهایی خدا را می‌برازد
ز جنس خویش گیرد هر کسی جفت خدایست آنکه بی‌یار است و بی‌جفت
درین نه پردهٔ پیروزه پیکر زن از خورشید عذرا نیست برتر
به هر ماهی شبانروزی به خلوت کند در خانه‌ای با ماه صحبت

## قطعه

آن شنیدستی که ارباب تجارت گفته‌اند مهر بر دختر منه ور خود بود چون ماه و هور
مایهٔ شر و فساد اهل عالم دخترست گربودشیرین چه‌خواهدخاست از وی غیرشور
خوابگاه دختر پاکیزه روی پارسا یا کنار شوی باید یا میان خاک گور

»« »« »«

مهی بگزین و جفتش ساز با خور طلب کن بهر او شویی فراخور

چو افسر برد پی کآن غنچهٔ راز بدو خواهد نمودن راز دل باز
دمی خوش چون صبا می‌کرد در کار در آورد این سخن او را به گفتار
جوابش داد کای صورتگر چین سخنهایت همه خوب است و شیرین
مرا درد نهانی هست در دل که پیدا کردن آن هست مشکل
به طفلی نام کردست آن گل اندام به شادیشاه، پور خسرو شام
مرا امروز قیصر مژده‌ای داد که فردا می‌رسد از راه داماد
نه من می‌خواهم این وصلت نه‌دختر نمی‌دانم چه خواهد کرد اختر
مرا چون دل دهد کآن روشنایی کند روزی ز چشم من جدایی؟
سخن را بر سخندان باز شد در زبان بگشاد مهراب سخنور
زمین بوسید و گفتش: «ای خداوند تو با شخصی گزین خویشی و پیوند
که باشد سایه وش یکرنگ و یکبوی نه گاهی همچو موم و گاه چون روی
شما را این صنم جانست در تن کسی خود چون سپارد جان به دشمن؟»
بدانست افسر رومی که بر چیست حدیث چینی و مقصود او کیست
سخن پرسید باز از حال جمشید که:«با من بازگوی احوال جمشید
بیا اصلش بگو تا از کیانست که با او فرو فرهنگ کیانست
یقین دانم که او بازارگان نیست که او را شیوهٔ بازاریان نیست
قدم یک سر ز کژی بر کران نه حکایت راست با من در میان نه
برافکند از طبق مهراب سرپوش برون زد دیگ رازش را زسرجوش
ز آغاز حکایت تا به انجام ز هر بابی حکایت کرد با مام
چو مهراب این حکایت را فرو خواند خجل گشت افسر و خیره فرو ماند
زمانی خیره گشت از حال جمشید فرو شد ساعتی در فکر خورشید
سخن باز از سخن گستر نپرسید ازآن خاموشی‌اش مهراب ترسید
زمانی منفعل بنشست و برخاست ازآن خلوت برِ جمشید شد راست
که: «شاها درج دل را بر گشادم بر افسر راز پنهان عرضه دادم
دوا زهر هلاهل بود، خوردم علاج آخرین داغ است، کردم
فکندم کشتی اندر بحر خوانخوار ندانم چون برآید آخر کار

## فرد

ما رقمی می‌کشیم تا به چه خواهد کشید ماهوسی می‌پزیم تا به چه خواهد رسید.»

## بزم آرائی جمشید

ملک گفتا مباد ای صبح اصحاب
گزین معنی شود خورشید در تاب!

تو چون روز از چه کردی راز پیدا
دریدی پرده همچون صبح بر ما

ملک اندوهگین از کار مهراب،
به نزد افسر آمد رفته در تاب

گمان می‌برد کو رنجیده باشد
ز مهر جم دلش گردیده باشد

چو دید از دور جم را پیش خود خواند
بر تخت خودش نزدیک بنشاند

بدو گفت: «ای پسر چونی؟ کجایی؟
چه شد کز ما جدایی می‌نمایی؟

به دیدار تو هستیم آرزومند
ز گفتار تو می‌باشیم خرسند

نداری با هواداران ارادت
مگر در چین چنین بوده‌ست عادت؟

به گرد عذر می‌گردید این بار
به چشمی دیگرش می‌دید این بار

ملک پیشش زمین بوسید و برخاست
به هر وجهی ز بانو عذرها خواست

ز ساقی جام جان افروز می‌خواست
به ناز و نوش مجلس را بیار است

به مجلس شکر و شهناز را خواند
حریفان خوش دمساز را خواند

چو مجلس گرم گشت از آتش می
شکر در اهل دل زد آتش نی

ملک را باده آن شب آتش افروخت
به شهناز این رباعی را در آموخت

### رباعی

وقت سحر از باغ بهشت آمد باد
آورد گلی و در کنارم بنهاد

چون زلف صنم نهاده بودم دامی
ماهی بگذار آمد و در دام افتاد

»« »« »«

چو شهناز آن رباعی ساخت بر چنگ
فرو خواند این غزل شکر به آهنگ:

### غزل

بی‌گل رویت ندارد رونقی بستان ما
بی حضورت هیچ نوری نیست درایوان ما

گر به سامان سر کویش رسی، ای باد صبح،
عرضه‌دار این شرح حال بی‌سر و سامان ما

شرح سودایش که دل باجان مرکب‌کرده است
بر نمی‌آید به نوک کلک سرگردان ما

در دل ماخار غم بشکست و غم دردل بماند
چیست، یاران، چارهٔ این درد بی‌درمان ما؟

دوستان گویند دل را صبر فرمایید، صبر
چون‌کنم‌ای‌دوست چون‌دل‌نیست‌درفرمان‌ما؟

در فراقش چیست یارب زندگانی را سبب
سخت رویی فلک، یا سستی پیمان ما؟

»« »« »«

چو افسر نغمهٔ جمشید بشنید
دمیده سبزه گرد سوسنش دید

به پای مور فرش گل سپرده
به موران مهر جمشیدی سترده

چو خط این تازه شعر روح پرورد ز طبع نازک او سر برآورد

## غزل

خطت هر روز رسمی نو درآرد به خون من براتی دیگر آرد
صبا از چین زلفت بر سر روم سپاه شب به گرد مه در آرد
ز هندستان زلفت طوطی آمد که در منقار تنگ شکر آرد
به شوخی سر بر آوردست بگذار خطی کورا بدین رو سر در آرد
چو سودای خیال خال و زلفت جهان را بر من خاکی سر آرد
تن پر حسرتم گر خاک گردد ز خاکم باد گرد عنبر آرد
نباتی کز سویدایت بروید ز جنت جنةالسودا بر آرد

»« »« »«

چو بشنید این سخنهای دلاویز ملک را شد لب شیرین شکر ریز
زبان بگشاد و دُر بر افسر افشاند به وصف افسر این مطلع فرو خواند

## غزل

ای آفتاب جرعه رخشنده جام تو مه ساقی مدامی دور مدام تو
ای در سواد شام دو زلفت هزار چین بر نیمروز خیل کشیدست شام تو
خورشید پادشاه سپهر سریر باد فرمانبر غلام تو، ای من غلام تو
تا بر زرست نام تو هر جا که خسرویست بر سر نهاده افسری از زر به نام تو

»« »« »«

به سر مستی ملک را گفت افسر چه می‌خواهی؟ بخواه از سیم، از زر
تو فرزندی مرا از من مکن شرم تو خورشیدی مرا با من برآ گرم
فدایت می‌کنم چندانکه خواهی ز تخت و گنج و ملک و پادشاهی
ملک بنهاد سر در پای افسر بدو گفت ای سر من جای افسر
به اقبال تو ما را هیچ کم نیست به رویت خاطر شادم دژم نیست
ولی خواهم که بهر جاندارزی کنی بیچارگان را چاره سازی
اسیران را ز غم گردانی آزاد دل غمگین غمگینان کنی شاد
به زندانت مرا جانی است محبوس مگردانم ز جان خویش مأیوس
دلم را داشتن در بند تا چند؟ برون آور دل و جان من از بند.»
جهان بانو نهاد انگشت بر چشم بدو گفت: «ای بجای نور در چشم،
دل و جان در تن از مهر تو دارم به جان و دل همه کارت برآرم.»
به نازش در کنار آورد افسر نهادش بوسه‌ها بر چشم و بر سر
به دل می‌گفت دانی این چه بوس است کنار مادر زیبا عروس است

گرفت او مهر از لبهای خاموش فکند این دُر زنظمش در بن گوش

## غزل

مخورانده که همه کار به کام تو شود شادی آید ز بن گوش غلام تو شود
آنکه یاقوت لبش در نظر تست مدام شکرین پستهٔ او نقل مدام تو شود
بعد از این خطبهٔ اقبال به نام تو کند عاقبت سکهٔ خورشید به نام تو شود
آخر این مرغ همایون که دلت دانهٔ اوست آید از روی هوا بستهٔ دام تو شود
چشم ارباب نظر خلوت خاصت گردد خون ارباب غرض جرعهٔ جام تو شود

## آزاد شدن خورشید

چو صبح از کوه بنمود افسر زر ز کوه آمد برون خورشید خاور
پس افسر بر سمند عزم بنشست به یاد آورد یار رفته از دست
ز شهرستان به سوی دژ روان شد ز شهر تن به شهرستان جان شد
چو در دژ شد به نزد آن شکر لب مهی را یافت همچون ماه یک شب
چو دری در صدف تنها نشسته ز هر یک غمزه عقدی در گسسته
چو جسم ناتوانش چشم بیمار چو چشمه چشم‌هایش رفته در غار
چو عکس طلعت خورشید را دید سرشک لاله گون از دیده بارید
سرشک افشان گرفت اندر کنارش که بنشاند به اشک از دل غبارش
چو مادر حال دختر را تبه دید چو چشم خود جهان یکسر سیه دید
به پوزش گفت: «ای ترک خطایی خطا کردم ز تقدیر خدایی.»
به زاری گفت: «ای سرو گل اندام فدای چشم مخمور تو بادام
بسی بر شکر و گل بوسه‌ها داد شکر پاسخ سر افسانه بگشاد
به تندی گفت: «ای بد مهر مادر، مرا بهر چه افکندی در آذر؟
چو من نه رستم و سامم به هر حال چرا افکندی‌ام در کوه چون زال؟
بگو تا زین جگر گوشه چه دیدی که او را بیگناه از خود بریدی؟
مرا رسوای خاص و عام کردی میان انجمن بدنام کردی.»
بگفت این قصه و بسیار بگریست وز آن زاریش مادر زار بگریست
برون آوردش از غمخانهٔ تنگ چو لعل از سنگ و همچون شکر از تنگ
همان دم چتر شاهی باز کردند عماری را به دیبا ساز کردند
گل آمد در عماری سوی بستان مه هودج نشین شد در شبستان
پری رخسار خوبان دلاویز بهار افروز و گلبرگ شکر ریز

نسیم جانفزای و ارغنون ساز | سمن بوی و نگارین روی و شهناز
هزار و سیصد و هفتاد دختر | همه خورشید روی و فرخ اختر
که پیش آن صنم در کار بودند | بدان درگاه خدمتکار بودند
یکایک با نثار و هدیه و ساز | خرامان آمده بر درگهش باز
همی روی طرب را باز کردند | همان آیین پیشین ساز کردند
کبوتر گر بود بسیار در بند | رود روزی سوی برج خداوند

## آمدن شادیشاه به خواستگاری خورشید

چو شاه چین علم بفراخت بر بام | نگون شد رایت عباسی از شام
به قیصر قاصدی آمد سحرگاه | که اینک می‌رسد شادی‌شه از راه
ز درگه خاست آواز تبیره | شدندش سروران یکسر پذیره
همان کآمد سپاه شام نزدیک | ز گردش چشم گردون گشت تاریک
شد از گرد سوار لشکر شام | رخ پیروزهٔ گردون سیه فام
به گردون بسکه گرد مرکبان رفت | زمین یکبارگی بر آسمان رفت
ز بس رایت که بر روی هوا بود | هوا بر شکل شیر و اژدها بود
فتاده روی صحرا نیل در نیل | گرفته گرد کحلی میل در میل
چو چتر شاه شامی سر برآورد | ز غیرت گشت روی شاه چین زرد
همای چتر شاهی کرد پرواز | به زیرش جره بازی کرد پر باز
دمان چون صبح خنگی زیر رانش | گرفته شامیان خوش در میانش
چو نیشکر نطاقی بسته زرین | کشیده قد سبز آرنگ شیرین
سهی سروی قدی خوش بر کشیده | خطش چون سبزه گرد گل دمیده
سران روم در پایش فتادند | همه پا و رکابش بوسه دادند
چو آن فرزانگان را شاهزاده | بدید از دور حالی شد پیاده
ملک چون روی شادیشاه را دید | چو بید از رشک شمشادش بلرزید
نبات از پستهٔ خندان ببارید | ملک را چرب و شیرین باز پرسید
ملک نیز از دل خونین چو پسته | جوابی داد زیر لب شکسته
روان گشتند از آنجا سوی درگاه | ملک غمگین و شادیشاه همراه
حکایتهای رنگ‌آمیز می‌کرد | دمی می‌دادش و خود خون همی خورد
همه ره شهد می‌آمیخت با زهر | همی راندند با هم تا در شهر
به سوی برج و بارو بنگریدند | جهانی مرد و زن نظاره دیدند

پی نظاره، در هر برج و بار و / نشستند ماهرویان روی در رو
تو گفتی بر کنار برج و باره / ببارید از فلک ماه و ستاره
سخن گویان و خندان هر دو یکسر / همی راندند تا درگاه قیصر
فضایی دید شادی میل در میل / کشیده پیلبانان پیل در پیل
خروش کوس بر گردون رسیده / اسد را زهره از هیبت دریده
دو رویه چاوشان استاده بر در / حمایل تیغ در بر چون دو پیکر
ز پیش آستان تا حضرت شاه / زمین بوسید شادیشاه در راه
فراز تخت تاج قیصری دید / ز برج قصر کیوان مشتری دید
نشست آن تاجور در پای تختش / شهنشه خواند بر بالای تختش
ز مهر دل مه رویش ببوسید / ز رنج راه شامش باز پرسید
به دست راست زیر تخت قیصر / نهادند از برایش کرسی زر
ز ساقی خواست جامی تا به لب جان / بلوری کرده پر لعل بدخشان
به نای و نوش بزمی ساخت ساقی / که زد صد طعنه بر فردوس باقی

## قطعه

بزمی که از نوای نوالش به بزم خلد / روحانیان نواله برند از برای حور
بزمی که مانده‌اند هم از یاد مجلسش / حوران بزم روضهٔ فردوس در قصور
بود از فروغ باده و عکس صفای جام / سقف فلک ز زورق خور پر ز موج نور

»« »« »«

می‌اندر جام زر چون زهره در ثور / قدح چون انجم و سیاره در دور
به زانو آمدی هردم چمانه / نهادی چون قدح جان در میانه
به گرداگرد زرین شیشهٔ مل / قدح در دور و صهبا در تسلسل
نشسته چنگ و خوش بر دامن دوست / از آن شادی نمی‌گنجید در پوست
ضعیف و ناتوان زآنسان که گرباد / بر او جستی زدی صد راه فریاد
نشسته رود زن در کف چمانه / زدی بر آب هردم صد ترانه
به هر نوبت که بشنودی سرودش / فرستادی ز چشمان جم دورودش
چو عودی با شکر آمیختی عود / فتادی در دل جم آتش و دود
چو دم دادی مغنی ارغنون را / گشادی از دل جم جوی خون را
بزیر لب چو ساغر خنده می‌کرد / دل جم در درون خونابه می‌خورد
ملک جمشید بر پای ایستاده / به قیصر چشم و گوش و هوش داده
زمانی در ندیمی داد دادی / سر درج لطافت بر گشادی

گهی با ساقیان انباز بودی    گهی با مطربان دمساز بودی
میان شامیان از شام تا روز    چو شمع از پای ننشست آن دل افروز
چو از تاریک شب بگذشت پاسی    ز می قیصر لبالب خواست کاسی
به شادیشاه داد آن جام روشن    ز مستی شاه نتوانست خوردن
ملک بستند زدستش خدمتی کرد    بشادی شاه جمشید آن قدح خورد
ملک را در دل آمد زآن خیالی    برآن صورت شهنشه زد مثالی
که بهر بچه بازی طعمه آورد    ز منقارش فتاد و طوطئی خورد
اگر چه هر سه را در دل نه این بود    چه شاید کرد چون قسمت چنین بود؟
ملک را گفت شادی شاه مست است    به جامی باده کارش باز بسته است
ز گنجور افسر عزت گهر خواست    مرصع جامع و زرّین کمر خواست
در آوردند خلعتها در آغوش    ز یکسو شاه را بردند بر دوش
شه آن تاج و کمر جمشید را داد    بدو آن مایهٔ امیّد را داد
ملک سر مست و شاد آمد به گلشن    به خلعتهای دامادی مزیّن
نشست و پیش خود مهراب را خواند    حدیث رفته با او باز می‌راند
بدو مهراب گفت ای شاهزاده    به شادی شد در دولت گشاده
مئی خوردی که آن مشکین ختام است    هنیئاً لک ترا این می تمام است
دگر کاین جامه کو پوشید در تو    نباشد سرّ این پوشیده بر تو
از آن جام می و این جامهٔ تن    چو می شد دولت و کار تو روشن

»«    »«    »«

چو شاه چین ز مشرق رایت افراخت    سپاه شام قیری پرچم انداخت
ملک در بارگاه قیصر آمد    حدیث مجلس دوشین بر آمد
سخن ز افتادن شهزاده برخاست    ملک جمشید عذر لنگ می‌خواست
که: «در مرد افکنی می بر سر آید    کسی با می به مردی بر نیاید
اگر با می‌کند شیری دلیری    درآخر می‌نماید شیر گیری
هر آنکس کو کند با باده هستی    در آخر سر نهد در پای مستی
هنوز آن شه غریب است اندرین بوم    نمی‌داند طریق و عادت روم
یقین دانم که امروز از خجالت    بود بر خاطرش گرد ملالت.»
به ساقی گفت شاهنشه دگر بار    که خیز از می بیارا گلشن یار
رواق دیده از می ساز گلشن    هوای خانه‌دار از جام روشن
ز می ساقی چنان بزمی بیار است    که از بزم جنان فریاد برخاست

ملک را خاست میل دوستکانی
ز ساقی خواست آب زندگانی

به بزم آورد ساقی کشتی می
که دریا غوطه خوردی در دل وی

نهاد آن جام را بر دست جمشید
ز شادی خورد جم بر یاد خورشید

از آن دریا نمی‌نگذاشت باقی
دوم کشتی به شادی داد ساقی

چو چشم یار شادی بود مخمور
ز سودای غم دوشینه رنجور

به سیماب کفش بر جام جمشید
ز مخموری تنش لرزان‌تر از بید

همی لرزید چون در دجله مهتاب
و یا از باد کشتی بر سر آب

به کام اندر کشید آن کشتی می
زد آن دریای آتش موج در وی

درون معده جای خود نمی‌دید
به ناکام از ره لب باز گردید

بساط مجلس از می‌شد دگرگون
ز بزم قیصرش بردند بیرون

سر اندر پیش تا ایوان خود رفت
خجل تا کلبهٔ احزان خود رفت

وزیران را به سوی بزم شاهی
فرستاد از برای عذر خواهی

زمین بوسیده گفتند: «ای جهاندار
به لطف خویشتن معذور می‌دار!

که شادیشاه تاب می ندارد
می‌اش کم ده که طاقت وی ندارد.»

ملک گفت: «اینچنین بسیار باشد
ازین معنی چه عیب و عار باشد؟

به معده لقمه‌ای داد او نه در خورد
نیفتادش قبول آن لقمه رد کرد

می اندک نیک باشد چو لب یار
که روح افزاید و عیش آورد بار

ز مستی جز خرابی بر نخیزد
ز می بسیار آب روی ریزد.»

مرصع جامه‌ای چون چرخ اخضر
چو تاج چرخ تاجی نیز بر سر

دو جام زر چو ماه و مهر عذرا
دو قرابه پر از لولوی لالا

ز هر جنسی و نوعی برگی آراست
فرستاد و از آن پس عذرها خواست

پس آنگه جام شادی بر گرفتند
سماع از پردهٔ دیگر گرفتند

همی خوردند می تا این گل زرد
ز جام زر لب مغرب فرو خورد

چو روی مشرق از وی لاله‌گون شد
ملک مست از بر قیصر برون شد

به مهراب جهان گردیده می‌گفت
که: «ما را اختر اقبال شد جفت

سعادت یار و دولت یاور ماست
می عیش و طرب در ساغر ماست

مرا خورشید طالع نیک حال است
ولیکن ماه دشمن در و بال است.»

به یاران باز گفت احوال داماد
که چون افتاد حال او ز بنیاد

ز شادی شد دل مهراب خرم
ملک را گفت: «فارغ کن دل از غم

هر امیدی که دشمن دارد اکنون
به کلی خواهد از دل کرد بیرون

جهان را کار خواهد شد به کامت		سعادت سکه خواهد زد به نامت.»
بدین شادی همه شب باده خوردند		بدین امید دل را شاد کردند

## هنر نمائی جمشید و شادیشاه در حضور خورشید و افسر

چو خورشید فلک برداشت از چین		می یاقوتی اندر جام زرین
ملک در گفت و گوی عزم میدان		سر زلف سیه را کرده چوگان
سر بدخواه در چوگان فکنده		ز غبغب گوی در میدان فکنده
به نزد قیصر آمد شاد و خرّم		زمین بوسید کای دارای عالم
شنیدستم که شادی شهسوار است		به میدان نیز مرد کارزار است
چو در میدان سواری می‌نماید		ز مردان گوی مردی می‌رباید
چو در مجلس نشد دیروز پیروز		بباید میل میدان کردن امروز
به میدان ارادت اسب تازیم		به چوگان سعادت گوی بازیم
توان بودن که این چابک سواری		خلاصی بخشدش زآن شرمساری
ملک بر پشت پران باد پایی		چو شاهینی مطوس بر همایی
بکف چوگان زرین چون هلالی		مه و خورشید را خوش اتصالی
چو زلف خویشتن بر ماه می‌تاخت		به چوگان‌گوی باخورشید می‌باخت
از آن جانب درآمد خسرو شام		شد از گرد سپه گیتی سیه فام
هزاران مرد چوگان باز شامی		روان در موکب از راه غلامی
ز درّ و لعل بر سر نیم تاجی		که می‌ارزید هر لعلش خراجی
چو مه بر ادهم شاهی نشسته		میان بندی ز زر چون چرخ بسته
چو مشکین زلف چوگانیش بر دوش		به هر جانب هزارش حلقه در گوش
خبر بردند نزدیکان به افسر		که با جمشید شادی شاه و قیصر
به میدان گوی خواهد باخت امروز		فرس بر ماه خواهد تاخت امروز
برون از شهر قصری داشت قیصر		که بودش صحن میدان در برابر
ز ایوان افسر و خورشید عذرا		برون رفتند بر عزم تماشا
بر آن قصر بهشت آیین نشستند		نظر در منظر جمشید بستند
دو ماه مهر طالع چون ستاره		همی کردند در میدان نظاره
برآمد از ره میدان روا رو		ز چوگانها هوا شد پر مه نو
ز هر جانب خروش نای برخاست		زمین چون آسمان از جای برخاست
سران اسباب میدان ساز کردن		همای چتر شاهی باز کردند

ملک شادی شد اول اسب در تاخت — به چوگان جلادت گوی می‌باخت
گه از چپ گوی می‌زد گاه از راست — ز سرداران قیصر مرد می‌خواست
ملک از جا براق جم برانگیخت — زمین و آسمان را درهم آویخت
به چوگان گوی می‌برد از مقابل — چو مه رویان به زلف از عاشقان دل
ز پی چندانکه شادی می‌دوانید — به جز گرد براق جم نمی‌دید
به شادی باز گرد ن نیک پی روی — چو اقبال و سعادت همرهش گوی
سیه رو ماند شادی بر سر راه — نمی‌یارست رفتن در پی شاه
چنان بر گوی زد چوگان به نیروی — که گویی برد بیرون از فلک گوی
چو خورشید آن قد و شکل و شمایل — بدید این بیتها می‌خواند در دل:

## غزل

باد صبا به گرد سمندش نمی‌رسد — سرو سهی به قد بلندش نمی‌رسد
برمه شکسته طرف‌کلاه است ازین سبب — از چشم آفتاب گزندش نمی‌رسد
پایم به بند زلف گرفتار کرده است — دردا که دست بنده به بندش نمی‌رسد
گرد سمند او به فلک می‌رسد ولی — خنگ فلک به گرد سمندش نمی‌رسد

»« »« »«

به هر گردی که می‌انگیخت جمشید — بر آوردی غبار از جان خورشید
به هر گامی که اسبش بر گرفتی — ز اشک آن خاک در گوهر گرفتی
صنم گلگون سرشک از دیده افشاند — ملک شبدیز را چون باد می‌راند
ملک گوی از همه کس بیش می‌برد — به هر صنعت که بود از پیش می‌برد
غریو اهل روم و شام برخاست — ملک چوگان فکند و نیزه را خواست
درآمد خوش به طرد و عکس کردن — به طرد بد سگال و عکس دشمن
سماک رامح از بالای افلاک — ز غیرت نیزه را انداخت برخاک
هزاران حلقه همچون زلف جانان — ز چوگان کرد در میدان پریشان
ز پشت باد پا چون باد در تک — به رمح آن حلقه‌ها بر بود یک‌یک
بر او شاهنشه از جان آفرین کرد — ثنای قدرت جان آفرین کرد
به پیروزی ز میدان باز گشتند — همان با نای و نی دمساز گشتند

## نجات دادن جمشید، قیصر را از مرگ در نخجیرگاه

چو این شهباز زرین بال خاور — پرید اندر هوا با رشتهٔ زر
هزاران زاغ زرین زنگله باز — بسوی باختر کردن پرواز

به صحرا رفت لشکر فوج بر فوج
زیوز و باز و شاهین دشت زد موج
سوی نخجیر گه رفتند تازان
رها کردند بازان را به غازان
بهاران بود وصحرا چون رخ یار
گل و نسرین و سنبل داشت در بار
چو رخسار صنم گلها شکفته
چو چشم آهوان بر لاله خفته
غزالان کنده سنبل از کلاله
گــوزنان رفته اندر خون لاله
نهاده وسمه‌ها کبکان بر ابرو
به حنّا پای رنگین کرده تیهو
چو دادی باز را جمشید پرواز
دو منزل پیش او باز آمدی باز
چو یوز او رسن بگشادی از طوق
غزاله طوق دارش گشتی از شوق
هژبری ناگهان برخاست از دشت
که شیر از هیبتش روباه می‌گشت
دو چشمش چون‌دو در درعین دوزخ
دهان وسر چوچاه ویل و برزخ
چو دندان گرازش بود دندان
چو تیغ تیز روز رزم خندان
خروشید از سر تندی چو تندر
خروشان رفت سوی اسب قیصر
جهان سالار جم از دور چون دید
که شیر آمد، چو کوه از جا بجنبید
براق گرم رو را راند چون میغ
بباريد از هوا بر شير نر تيغ
هژبر جنگجو يازيد چنگال
گرفت اسب شهنشه را سر و يال
ز پشت اسب قيصر بر زمين جست
به نيرو گردنش را خرد بشکست
چو شير انداخت مرکب کرد آهنگ
به سوی شاه و بر شه کار شد تنگ
ملک جمشيد ازين معنی بر آشفت
عقابی کرد با زاغ کمان جفت
خدنگ چارپر زد بر دل شير
خدنگش خورد وگشت از جان خود سير
بتيری چون ملک شيری چنان کشت
ز هازه خاست از چرخ کمان پشت
ز چنگال اجل قيصر امان يافت
ز زخم ناوک جمشيد جان يافت
روان قيصر سوی جمشيد پوييد
بيامد دست و بازويش ببوسيد
ز زخم تير او چون شير ناليد
به فرزندی قيصر جم بباليد
چو قيصر چشم زخمی آنچنان يافت
عنان از صيد گه بر بارگه تافت

## ستايش قيصر از دلاوری جمشيد

فرستاد افسر و خورشيد را خواند
بر خود چون مه و خورشيد بنشاند
حديث صيدگاه و شير و جمشيد
حکايت کرد يک يک پيش خورشيد
بدو گفت اين پسر خسرو نژادست
که خسرو سيرت و خسرو نهادست
رخش آيينهٔ آيين شاهی است
ز سر تا پا همه فرآلهی است

مرا مرد هنر پرورد باید / زشخص بی‌هنر کاری نیاید
کنون در کار شادی من حزینم / غمی در دل نمی‌آید جز اینم
عیار گوهرش گرچه درست است / ولی یکبارگی در کار سست است
به هر بابی که کردم آزمایش / ندیدم یک سر مو زآن گشایش
ز جاه و گوهر ارچه با نصیب است / ولی در کار چون تیغ خطیب است
خرد تیغ خطیبش می‌شمارد / که قطعاً هیچ برآیی ندارد
چو بشنید این فسانه افسر از جفت / بدو کرد آفرین از مهر و پس گفت:
«بدان، شاها حقیقت کآن جوانمرد / که دیدست او بسی گرم و بسی سرد
به پیش من کنون علم‌الیقین است / که نور دیدهٔ فغفور چین است
هوای خدمت درگاه قیصر / برآوردش ز تخت و گنج افسر
نشاط پایهٔ تخت خداوند / چو یاقوتش ز جای خویش بر کند.»

## غزل

عشق مرا از هزار کار برآورد / گرد جهانم هزار بار برآورد
یار مرا خوی تنگ بود به عادت / عشق دلم را به خوی یار برآورد
لشکر سودای عشق بر سر من تاخت / از تن خاکی من غبار برآورد
خیز و بیا چشم روزگار برآور / کز تو مرا چشم روزگار برآورد
با تو بیا تا دمی به کام برآرم / هان که فراقت ز ما و دمار برآورد
کام من جان به لب رسیده برآور / زآن لب شیرین کزین هزار برآورد
هر که به بحر محیط عشق فرو رفت / سر به سر کوی آن نگار برآورد
بس که مرا چون صبا هوای خیالت / گرد گلستان و لاله‌زار برآورد
قد تو در چشم من به جلوه درآمد / سرو سهی را ز جویبار برآورد

»« »« »«

به پاسخ گفت بانو را جهاندار / نخست اندیشه باید اندرین کار
نیابی خیر از آن شاخ برومند / که سازد با درخت خشک پیوند
چرا در خاک دُرّی را کنم گم / که می‌شاید به کحل چشم مردم؟
بری طوبی ز خلد جاودانی / بری در غیر ذی زرعش نشانی
هر آنکو کرد با ناجنس پیوند / قرین بد گزید از بهر فرزند
به جان نور چشم خویش بد کرد / بدست خویش قصد جان خود کرد
اگر چه قطره زاد از ابر لیکن / به بحر افتاد و شد در بحر ساکن
به لطف خویش بحر او را بپرورد / یتیم بحر نام خویشتن کرد

بزرگی و هنر از یم بیاموخت
هنرهای بزرگان هم در آموخت
چو صاحب مکنت و صاحب هنر شد
سزای گوشوار و تاج زر شد
تو یک مه گر به لطفش پرورانی
به خورشید جهانتابش رسانی
تو خورشید کمالی او مه نو
که گیرد کم کم از لطف تو پرتو
گرفتم خود نه از فغفور چین است
خردمندیش ما را خود یقین است
همه شب بود با قیصر در این راز
همی راند از غم و شادی سخن باز

## خواستگاری شادیشاه از دختر قیصر

چو رای هند رخ برتافت قیصر
نمود از ملک چین رخشنده افسر
تقاضای عروسی کرد داماد
بر قیصر به خواهش کس فرستاد
شه رومی به ابرو چین در آورد
تأمل کرد، وآنگه سر برآورد
که: «شادیشاه نور دیدهٔ ماست
ولیکن هست از او ما را سه درخواست
نخستین از پی کابین دختر
دهد یک نیمه ملک شام و بربر
دوم باید که پوید سوی افرنج
برسم باج از آن بوم آورد گنج
سیم شرط آنکه سوی کشور شام
نسازد عزم و اینجا سازد آرام
مبادا کو شود زین شرط مأیوس
مراد ما ازین نام است و ناموس.»
رسولان چون شنیدند این حکایت
به شادی باز گفتند این روایت
ملک را گشت روشن ز آن میانه
که می‌گیرد بر او قیصر بهانه
به پاسخ گفت: «این کاریست دشوار
نشاید بی‌پدر کردن چنین کار
اگر فرمان بود من باز گردم
ازین در با پدر همراز گردم
به فرمان پدر یکسال دیگر
بیایم بر خط فرمان نهم سر.»

## بازگشتن شادیشاه به شام

حکایت را بدین پیدا شد انجام
سحرگه کرد شادی روی در شام
ملک جمشید را افسر طلب کرد
حکایتهای شادی شه درآورد
ملک را گفت: «شادی رفت تا شام
نمی‌دانم که چون باشد سرانجام
برآنم کو کشد لشکر برین بوم
شود آشفته شام و کشور روم.»
ملک برخاست گفت: «ای بر سران شاه
ز ماهی باد محکوم تو تا ماه
اگر فرمان دهد فرمانده روم
روم سازم بر ایشان شام را شوم
همان کز دشمن شامی بری نام
روم از روم و صبحش را کنم شام.»

بدین معنی ملک فصلی بپرداخت — که از شادی سر افسر برافراخت
بدو گفت:» آفرین بر گوهر نیک! — قوی مردانه می‌گوی سخن، لیک
ز گفتار تهی کاری نیاید — بگفتار اندرون کردار باید
اگر زین عهد و پیمان بر نگردی — به جای آورده باشی شرط مردی
ترا قیصر ز گردون بگذراند — دهد دختر به خورشیدت رساند.»
به دارای جهان جم خورد سوگند — که: «تا جان و تنم را هست پیوند
من از فرمان قیصر بر نگردم — اگر زین قول بر گردم، نه مردم
بپویم در پی‌اش تا زنده باشم — بدین در کمترینش بنده باشم.»
چو بشنید آن سخن برخاست آن سرو — به پیش قیصر آمد راست آن سرو
بدادش مژده از گفتار جمشید — شهنشه شاد گشت از کار جمشید
اشارت کرد از آن پس رومیان را — که: «در بندید بهر کین میان را.»

## لشکر کشی جمشید از روم به شام

زدند از شهر گُردان خیمه بر دشت — زمین از خیمه همچون آسمان گشت
هنرمندان ز کین دلها پر از خون — سلاح از غیبیه‌ها کردند بیرون
ز هر سو لشکری آمد به انبوه — تو گفتی گشت بر صحرا روان کوه
برون از شهر دشتی بود دلکش — چو گلزار جوانی خرم و خوش
چو روی جم در آن گلها شکفته — چو چشم آهوان بر لاله خفته
میان یاسمین و نسترن در — بلورین بر که‌ای چون حوض کوثر
به هر سویی روان نالنده رودی — برو گوینده هر مرغی سرودی
گلش صد بار لعل افکنده بر هم — نمی‌آمد لبش از خنده بر هم
هوایش عقد پروین دانه می‌کرد — معنبر زلف سنبل شانه می‌کرد
چنار و گل ز ابرش آب جسته — به آب ابر دست و روی شسته
چو پیری زاده از مادر شکوفه — زبان بنهاده سوسن در شکوفه
دل گل چون دماغ پورسینا — درختان چون درخت طور سینا
چمن از سایه بید و گل بان — کشیده سایبانها گرد بستان
به سروی این غزل می‌خواند بلبل — سحرگه در مقام راست با گل:

### غزل

بود ز غم صد گره بر گل و بر بار گل — باد به یکدم گشاد صد گره از کار گل
طرف چمن را چو کرد چشم شکوفه سپید — باز منور شدش دیده به دیدار گل

لاله زر آتشی است ناسره‌اش در میان　　لاجرم آن قیمتش نیست به بازار گل
قوس قزح در هوا تا سر پرگار زد　　دایرهٔ لعل گشت نقطهٔ پرگار گل
در چمنی کآن صنم جلوه دهد حسن را　　خار عجب گر کشد بار دگر بار گل
کف به لب آورده باز جام پر از لعل می　　می به کف آور ببین روی پریوار گل

»« »« »«

ملک با لشکری افزون ز باران　　فرود آمد بدان خرم بهاران
میان سبزه و گل جای کردند　　ملک را بارگه بر پای کردند
به یاد روی گل ساغر گرفتند　　چو نرگس دور جام از سر گرفتند
ملک یک هفته با قیصر طرب کرد　　بر آن گل ارغوانی باده می‌خورد
شبی در مجلس می شاه جمشید　　فتاد اندر سرش سودای خورشید
ملک نالید یک شب پیش مهراب　　که کار از دست رفت ای دوست دریاب
چنین از عمر تا کی دور باشم؟　　ز جان خویشتن مهجور باشم؟
برای من بسی زحمت کشیدی　　ز دست من بسی تلخی چشیدی
برای من بکن یک کار دیگر　　بیار آن ماه را یکبار دیگر
سرشک از دیدگان بارید بر زر　　فرو خواند این دوبیت از عشق دلبر:

## دو بیتی

آیا کراست زهره؟ آیا کراست یارا؟　　کز من برد به‌یارم‌این‌یک‌سخن که: «یارا؟
بستان ما ندارد بی‌طلعت تو آبی　　ای سرو ناز بازآ، بستان ما بیارا.»

»« »« »«

چنان دلخستهٔ هجرانم امشب　　که مشتاق وداع جانم امشب
به شب مهراب رفت از پیش جمشید　　شب مهتاب شد جویای خورشید
سواری دید بر شبرنگی از دور　　چو در تاریکی شب شعلهٔ نور
چو طاووسی نشسته بر سیه زاغ　　چو بادی کآورد گلبرگی از باغ
همی آمد بر آن تازنده دلدل　　چو بر باد بهاری خرمن گل
چو مهرابش در آن شب دید بشناخت　　که خورشیدست سر در پایش انداخت
ز زاری گفت «ای شمع دل افروز　　شبت فرخنده باد و روز نوروز
بیا ای تازه گلبرگ بهاری　　بگو عزم کدامین باغ داری؟
ز جان نازکتری ای سرو آزاد　　به تنها می‌روی جانم فدا باد
سبک گردان عنان را زود بشتاب　　رکابت را گران کن، وقت دریاب
مگر جمشید را سازی وداعی　　که دارد او هوای اجتماعی.»

همه شب راند مرکب گرم خورشید بیامد تا به لشکرگاه جمشید
درآن گلزار عمر افزای مهتاب ملک با یاوران بر گوشهٔ آب
نشسته صوت بلبل گوش می‌کرد به یاد یار جامی نوش می‌کرد
کجا بر سنبلی بادی گذشتی ملک شوریده و آشفته گشتی
گمان بردی که مشکین زلف یارست که از باد بهاری بیقرارست
چو سرو نازنین جنبید از جای ملک از جای جستی بی‌سرو پای
چنان پنداشتی کآمد نگارش گرفتی خوش در آغوش و کنارش
دوان آمد به پیش شاه مهراب که شاها، هان شب قدرست، دریاب
به استقبالت آمد بخت پیروز شب قدر تو خواهد گشت نوروز
چو شد خورشید با آن مه مقابل ملک را بر زد این مطلع سر از دل

## غزل

شادی آمد از درون امشب که هان جان می‌رسد جان به استقبال شد بیرون که جانان می‌رسد
یار چون گیسو کشان در پای یار آمد ز در مژده ای دل کان شب سودا به پایان می‌رسد
خوش بخند ای دل که‌اینک صبح خندان میدمد خوش برقص ای‌ذره کاینک مهر رخشان می‌رسد

»« »« »«

پریشان و سرو جان داده بر باد چو زلف آمد ملک بر پایش افتاد
گل خندان به زیر پر گرفتش گشاد آغوش و خوش در بر گرفتش
نشستند آن دو نازک یار با هم بر آن گلزار روح‌افزا چو شبنم
بپرسیدند هر دو یکدگر را ببوسیدند بادام و شکر را
خوشا آن هر دو معشوق موافق که بنشینند با هم چون دو عاشق
به مژگان گفته با هم هر دو صد راز به ابرو کرده با هم هر دو صد ناز
ملک را گفت: «ای روی تو روزم؟ به شام آورده روز دلفروزم
مده بر عکس خورشید ای گل اندام سپاه حسن چون مه عرض بر شام
رخ فرخ چرا می‌تابی از روم به عزم بام صبحم را مکن شوم
ندانم تا کی ای عمر گرامی جدا از من به هر سو می‌خرامی؟
چو مه روز و شب ای زرین شمایل چه تن می‌کاهی از قطع منازل؟
مه و خور گرچه در برداری از من ندیدی هیچ برخورداری از من
تو چون زلف از نبودی فتنه بر روم چرا گشتی چنین سرگشته در روم
ز حلوایم بجز دودی ندیدی زیانها کردی و سودی ندیدی.»
بگفت این و سرشک از دیده افشاند روان این مطلع موزون فرو خواند:

## دوبیتی

از دیده دلم روز وداعش نگران شد
با قافلهٔ اشک در افتاد و روان شد
ای جان کم ازو گیر و برو باغم او ساز
دل رفت و همه روزه در آن می‌نتوان شد

»«  »«  »«

جوابش داد جم کای مایهٔ ناز
طراز خوبی و پیرایهٔ ناز
تن و جان کرده‌ام وقف هوایت
سرم بادا فدای خاک پایت
سر من گر چه سودای تو ورزد،
سر مجنون سودایی چه ارزد؟
ز شمعت شعله‌ای در هر که گیرد
چراغ روشنش هرگز نمیرد
مرا مادر به شیر مهر پرورد
به خوی عشق جانم را بر آورد
ز جان و تن که بنیادیست بس سست
مراد من تویی و صبحت تست
تنم خاکست و باد این جان پر درد
چه برخیزد ز خاک و باد جز گرد؟
به اقبالت نمی‌اندیشم از کس
مرا از هجر تست اندیشه و بس
مرا تا غمزه‌ات دل می‌خراشد
چه باک از زخم تیغ و تیر باشد؟
چو خواهم طاق ابروی تو دیدن
چرا باید کمان باری کشیدن
ز بهر آن زنم بر تیغ جان را
ز عشق آن شوم قربان کمان را
درین ره از هوا سر می‌نهم من
اگر سر وا زنم خونم به گردن
فلک با عاشقان دایم به کین است
چه شاید کرد چون خویش چنین است؟
فلک تا تیغ خور خواهد کشیدن
عزیزان را زهم خواهد بریدن
ملک می‌گفت و آب از دیده می‌راند
براو این قطعهٔ موزون فرو خواند

## قطعه

روز وداعش جان گرامی
لب بر لب من بنهاد نرمک
از روی حسرت با من همی گفت:
هذا فراق بینی و بینک

»«  »«  »«

همه شب با دو تن افسر بر آن دشت
تماشا را در آن مهتاب می‌گشت
طوافی گرد آب و سبزه می‌کرد
ز ناگه سر بدان منزل درآورد
به یک منزل دو مه را دید با هم
نشسته هر دو چون بلقیس با جم
نوای عود و بانگ چنگ بشنود
بدان فرخ مقام آهنگ فرمود
در آن مهتاب روشن بود خورشید
نشسته چون گلی در سایه بید
چو مادر را بدید از دور بشناخت
صنم خود را به بیدستان در انداخت
به دستان چون فلک نقشی عیان کرد
به بیدستان چو گل خود را نهان کرد
زمانه دشمن عیش است و شادی
نمی‌خواهد به غیر از نامرادی

## رباعی

چون گلی دهنی زمانه پرخنده نکرد — کش باز به خون جگر آکنده نکرد
چون غنچهٔ گل دل کسی جمع نگشت — کایام هماندمش پراکنده نکرد

»« »« »«

ملک چون عکس تاج افسری یافت — ز جای خود به استقبال بشتافت
ز جای خود نرفت و رفت از جای — چو دامن بوسه‌اش می‌داد بر پای
به آغوش اندر آورد افسرش مست — گرفتش سیب سیمین بر کف دست
لبان و مشک و شهد و می به هم دید — می مشکین ز شیرین شهد نوشید
به زیر بید بن می‌دید خورشید — ز غیرت شد تنش لرزان‌تر از بید
ملک گفت: «از کجا ای سرو نامی — به اقبال و سعادت می‌خرامی؟

## غزل

سوی کلبهٔ فقیران به سلامت و سعادت — بکجا همی خرامی صنما خلاف عادت؟
سوی کشته‌ای گذر کن ببهانه زیارت — بشکسته‌ای نظر کن به طریقهٔ عیادت
نه من آمدم به کویت به هوای آرزویت — که مرا کشیده مویت به سلاسل ارادت

»« »« »«

الا ای تازه وَرد ناز پرورد — بدین صحرا کدامین بادت آورد
به خورشیدی چه نقصان راه یابد — اگر بر خانهٔ موری بتابد
سهایی را منور کرد ماهی — گدایی را مشرف کرد شاهی
بگسترد آفتابی سایه بر خاک — گذاری کرد دریایی به خاشاک.»
به پاسخ گفت آن خورشید شب رو — ملک را کای جهان سالار خسرو
من اندر خواب خوش بودم به مسکن — خیالت ناگه آمد بر سر من
غمت در دامن جان من آویخت — درین سودا ز خواب خوش بر انگیخت
کشانم بخت بیدار تو آورد — شب وصل تو امشب روزیم کرد
ملک آشفته بود و مست و بی خویش — حجاب و شرم دور انداخت از پیش
به پاسخ گفت: «ای حور پری زاد — جمالت آنکه جانم داد بر باد
چه باشد گر بدین طور تمنی — فتد بر عاشقان نورِ تجلی؟
مرا دیدارش امشب در خیالست — زنان را یک نظر دیدن حلالست
هوس دارم که از دورش ببینم — به چشمان درد بالایش بچینم.»
چو افسر از ملک این نکته بشنید — جوابی خوب دادن مصلحت دید
جوابش داد بانو کاین خیالست — به شب خورشید را دیدن محالست

شبست اکنون و از شب رفته یک بهر / رهی دورست ازین جا تا در شهر
کجا خورشیدت امشب رخ نماید؟ / مراد امشبت فردا برآید.»
درین بود او که‌شهناز از ره راست / بدین ابیات مجلس را بیاراست

»« »« »«

دل ما در پی آن یار، که جانانهٔ ماست، / گشت سرگشته و او همدم و همخانهٔ ماست
گر چه بیرون زد ازین خیمه سراپردهٔ حسن / همچنان گوشه نشین دل دیوانهٔ ماست

»« »« »«

چو شاه چین ز مشرق راند موکب / روان شد خیل زنگی سوی مغرب
خروش کره نای و گردش گرد / به‌گردون در زحل را کور وکر کرد
هوا بگرفت ابرو کوس شد رعد / به روز اختیار و طالع سعد
به ملک شام شاه چین روان شد / خدیو روم نیزش همعنان شد
دو منزل با ملک همراز گردید / وداعش کرد و ز آنجا باز گردید
ملک جمشید ترک جام می‌کرد / سمند عیش و عشرت باز پی کرد
از آنجا کرد رود و جام بدرود / به جای جام زر جست آهنین خود
به جای ساعد سیمین خورشید / حمایل کرد در بر تیغ جمشید
دو شب در منزلی نگرفت آرام / سپه می‌راند یکسر تا در شام
خبر شد سوی شاه شام مهراج / که: «بحر روم شد بر شام مواج
نبود از عرض لشکر ارض پیدا / سپه را نیست طول و عرض پیدا
سواد شام از آن لشکر سیاه است / زمین چون آسمان بر بارگاه است.»
سر مهراج شد ز اندیشه خیره / شدش بر دیده ملک شام تیره
ملک مهراج را هژده پسر بود / سپاه و ملک و گنج از حد بدر بود
از ایشان بود شادیشاه مهتر / به وجه حسن بود از ماه بهتر
به شادی گفت سورت ماتم آورد / عروس ما نر آمد، چون توان کرد؟
گمان بردم که غز باشد عروسم / چه دانستم که نر باشد عروسم
کنون بر رزم باید عزم کردن / بسیج رزم و ترک بزم کردن
سر گنج درم را بر گشادن / به لشکر بهر دشمن سیم دادن
مده مر تیغ زن را بی گهر تیغ / که بی گوهر نباشد کارگر تیغ
سپاه آمد ز هر جانب فراهم / ز گردش اشهب گیتی شد ادهم
ز هر مرزی روان شد مرزبانی / ز هر شهری برون شد پهلوانی
ز درگه خاست آواز تبیره / شدند آن انجمن شه را پذیره

به صحرای حلب لشکر کشیدند / دو کوه آهنین درهم رسیدند
دو کوه آهنین دو بحر مواج / یکی جمشید و دیگر شاه مهراج
سران را پر شد از کین کاسهٔ سر / به هم خوردند باز آن هر دو لشکر
جهان برق یمان از عکس شمشیر / فلک را آب می‌شد زهرهٔ شیر
ز بیم آن روز ابر باد رفتار / به جای آب خون انداخت صد بار
برآمد ناگهان ابر سیه گون / تگرگش ز آهن و بارانش از خون
چو شد قلب وجناح از هرطرف راست / ملک جمشید قلب لشکر آراست
چو کوه افشرد بر قلب سپه پای / که بر قلب همه کس داشت او جای
ز هر سو گرد بر گردون روان شد / زمین پنداشتی بر آسمان شد
چو خنجر در سر افشانی دلیران / سپاه آراسته هر سو به میدان
علم بر ماه سر ساییده از قدر / سنان نیزه خوش بنشسته بر صدر
ز دست باد پایان خاک بگریخت / برفت از دامن گردون برآویخت
زخون چون می لبالب بود میدان / به میدان کاسهٔ سرگشته گردان
زمانی نیزه کردی دلربایی / زمانی گرز کردی مهره‌سایی
به دم پیچان کمند خام و پر خم / سر اندر حلقه آوردی چو ارقم
ز لشکر دست چپ مهراب را داد / دگر جانب ملک سهراب را داد
که بد سهراب قیصر را برادر / جوانی پهلوانی بد دلاور
ملک تیغ مخالف سوز برداشت / میان ترک و تارک فرق نگذاشت
ز دست راست چون از کوه سیلاب / روان بر قلب شادی تاخت سهراب
چکاچاک عمود و تیغ برخاست / زتیغ و نعل برق و میغ برخاست
ز شادی روی را بر تافت مهراب / به سوی مرز قیصر شد عنان تاب
ز یکسو رایت مهراب شد پست / عنان برتافت بر سهراب پیوست
ملک جمشید تنها ماند بر جای / سپه را همچنان می‌داشت بر پای
به پایان هم رکاب او گران شد / تو گفتی بیستون از جا روان شد
چنان چون تیغ صبح آتش برانگیخت / که از پیشش سپاه شام بگریخت
سپاه شام در یکدم چو انجم / شدند از صبح تیغش یک بیک گم
گهی بر چپ همی زدگاه بر راست / هم آورد از صف بدخواه می‌خواست
دلیران یکسر از پیشش گریزان / ز اسبان همچو برگ از باد ریزان
ملک تا نیمروز دیگر از بام / همی زد تیغ چون خور در صف شام
به آخر روی ازو بر کاست مهراج / بدو بگذاشت تخت و کشور و تاج

ملک در پی شتابان اسب چون سیل / فغان الامان برخاست از خیل
شدند آن سر کشان شام و شاهان / بر جمشید شه فریاد خواهان
بر او چون کار ملک شام شد راست / به داد و بخشش آن کشور بیار است
مشرف کرد دارالملک مهراج / منور شد به نور طلعتش تاج
عقاب از عدل او با صعوه شد جفت / ز شاهین کبک فارغ بال می‌خفت
سپرد آن مملکت یکسر به نوذر / که نوذر خویش افسر بود و قیصر

## باز گشت جمشید به روم و دامادی او

به پیروزی و بهروزی از آن بوم / ملک جمشید روی آورد در روم
پس آگاهی به سوی قیصر آمد / که از شام آفتاب چین برآمد
به ملک روم با جانی پر امیّد / مظفر باز گشت از شام جمشید
بر آورده ز دشمن بخت کامش / به مردی رفته بر خورشید نامش
ز شهر آمد برون با سرکشان شاه / دو منزل شد به استقبال آن ماه
سران هر یک چو هوشنگ و فریدون / به استقبال او رفتند بیرون
چو آمد رایت جمشید نزدیک / شد از گرد سپه خورشید تاریک
جهانی پر غنیمت دید قیصر / ز گنج و باد پای و تخت و افسر
به دل می‌گفت هر دم خرم و شاد / که بر فرخنده داماد آفرین باد
نمی‌شاید شمردن این غنیمت / همی باید سپردن این غنیمت
ملک چون دید تخت قیصر از دور / فتاد اندر زمین چون سایه از نور
به نازش در کنار آورد قیصر / هزارش بوسه زد بر روی و بر سر
ملک سر زد، رکاب شاه بوسید / ز رنج راه شامش باز پرسید
کزین رنج سفر چون بودی ای ماه؟ / به صبح و شام چون پیمودی این راه؟
ز چین بر روم پیچیدی عنان را / چو خور تا شام بگرفتی جهان را
تو کار نیک بیش از پیش کردی / بیا کاکنون تو کار خویش کردی
ملک گفتا که: «صد چون من غلامت / همه کار جهان بادا به کامت
مرا این دولت و پیروزی از تست / همه سر سبزی و بهروزی از تست:»
نهاده دست بر هم قیصر و جم / حکایت باز می‌گفتند با هم
در ایوان مجلسی آراست قیصر / به شادی می ز ساقی خواست ساغر
دو هفته هر دو با هم باده خوردند / سیم برگ عروسی ساز کردند
به روزی اختیار فرخ اختر / به فال سعد جشنی ساخت قیصر

چو انجم روشنان دین نشستند / مه و خورشید را عقدی ببستند
چنان در روم سوری کرد بنیاد / که شد زان سور عالی عالم آباد
به هر کوئی تو گویی بود جشنی / نگارین کرده کف هر سرو گشنی
به نقشی رو نمودی هر بهاری / به دستی جلوه کردی هر نگاری
چمان در جلوه طاووسان آن باغ / به حنّا پای رنگین کرده چون زاغ
زمرد با گهر ترکیب کردند / چو گردون حجله‌ای ترتیب کردند
نشست آن آفتاب شام برقع / به پیروزی در آن برج مرصع
نگار از شرم دستش می‌شد از دست / به پایان نیز حنّا گشت پا بست
مه مشاطه با آیینه برخاست / رخ خورشید چون گلزار آراست
چو رویش دید رو در حاضران کرد / کزین خوشتر چه آرایش توان کرد؟
رخش در آینه این نظم شیرین / شکر را همچو طوطی کرد تلقین

رباعی

ای آینه کرده در رخت روی امید / برچشمم ازین حسد سیه روز سپید
به زآن نبود که دیده دوزند آنجا / کآیینه برابری کند با خورشید

»« »« »«

چو مشاطه زدش بر زلف شانه / نسیم این بیت را زد بر ترانه:

رباعی

از بس گره و پیچ که زلف تو نمود، / آمد شدن شانه در آن مشکل بود
در حل دقایق ارچه شبها پیمود، / از مشکل زلف شانه مویی نگشود

»« »« »«

چو نیل خط کشیدندش به آواز / بخواند این بیت را بر شاه شهناز

رباعی

روزی که فلک حسن ترا نیل کشید / چشم بد روزگار را میل کشید
خورشید که او هست سلیمان سپهر / درویش صفت بهر تو زنبیل کشید

»« »« »«

چو بر ابروی کمانِ وسمه بنهاد / مغنی بر کمانچه ساز می‌داد:

رباعی

روی تو که آتشی در آفاق نهاد، / بس داغ که بر سینهٔ عشاق نهاد
مشاطه که طاق خم ابروی تو دید / از شرم برفت و وسمه بر طاق نهاد

»« »« »«

چو آمد غمزه‌اش با میل در ناز
فرو خواند این رباعی ارغنون ساز:

رباعی

چون میل زجیب سرمه‌دان سر برکرد
نظارهٔ چشم سیه دلبر کرد
خود را خجل و سرزده درگوشه‌کشید
از دست بتم خاک سیه برسرکرد

»«  »«  »«

چو شد در چشم شوخش سرمه پیدا
بهار افروز خواند این نظم غرا:

رباعی

ای خاک در تو سرمه دیدهٔ ماه
خور از هوس خاک رهت چشم به راه
با خاک رهت که سرمه آرد در چشم
جز میل‌که باد برسرش خاک سیاه؟

»«  »«  »«

چو بر برگ سمن خندید غازه
سمن رخ زد بر آب این نقش تازه

رباعی

از رنگ بیاض رویت ای رشک قمر
در عکس گل جمالت ای غیرت خور
مشاطهٔ آفتاب بر روی افق
سرخاب و سپیداب کند شام و سحر

»«  »«  »«

چو شیرین را به هودج در نشاندند
فرستادند و خسرو را بخواندند
ملک جمشید مست از بزم مستان
خرامان رفت تا خرم شبستان
شبستانی چو زلف مشک مویان
منور کرده حسن ماهرویان
نگارین لعبتان خلّخ و چین
چو سرو ناز سر تا پای رنگین
سمن رویان چو سرو استاده بر پای
همه صاحب جمال و مجلس آرای
به دست هر یکی شمعی معنبر
بتان را گرم چون شمع از هوا سر
به هر شمعی که ماهی بر گرفته
فلک شد شمع انجم در گرفته
فروغ شمع آن شب برده ناموس
ازین هر هفت شمع و هفت فانوس
ز شادی بر فلک رقصید ناهید
که هست امشب وصال ماه و خورشید
شب هندو به لالائی رُوارو
همی زد در رکاب آن مه نو
ز شادی بر سرش ریزان ز بالا
ز اطباق فلک لولوی لالا
شهنشه دید زنگاری نقابی
به شب در مهد زر کار آفتابی
چو باد صبحدم صد لاله بنمود
ز گلبرگش نقاب شرم بگشود
درآمد چون نسیم نوبهاری
کشید آن غنچه را در بوسه کاری
ز سوسن نارون را ساخت چنبر
ز گلبرگ بهاری کرد بستر

دو سرو ناز پیچیدند بر هم — دو شاخ میوه گردیدند درهم
کشید آن خرمن گل را در آغوش — برون کرد از تنش دیبای گلپوش
برش تا ناف باغی پر ز سوسن — بزیر سوسن از نسرین دو خرمن
سمن را یافت در والا حصاری — ببسته لاله‌زاری در ازاری
ز مویش صد هزاران خون به گردن — نبودش جز میان یک موی بر تن
میان با یاسمین و نسترن در — بلورین بر که‌ای چون حوض کوثر
بلورین کوه در زیر کمرگاه — در آن کوه و کمر دل گشته گمراه
فرود از برکه‌اش عین‌الحیوتی — مصفی روضه‌اش از هر نباتی
دو سیمین در بر او کرده فراهم — برآن در بند مهر خاتم جم
کلید آن در از پولاد چین بود — ز سیمین درج قفل لعل بگشود
به ناگه خاتم یاقوت خورشید — فتاد اندر دم ماهی جمشید
شد از خورشید پیدا کان یاقوت — روان در چشمهٔ خورشید شد حوت
یکی سیراب شد از عین خورشید — یکی سرمست گشت از جام جمشید
فلک شد چاکر و ایام داعی — جهان می‌ساخت برساز این رباعی:

## رباعی

باد آمد و بکر غنچه را دمها داد — نرمک نرمک بند قبایش بگشاد
پیراهنش امروز به خون آلوده‌ست — پیداست که دوش دختری داد بباد

»« »« »«

چه خوش باشد! وز این خوشتر چه باشد! — از این زیبا و دلکش‌تر چه باشد!
که یاری دل ز یاری بر گرفته — ز ناگه بیندش در بر گرفته

»« »« »«

چو مه رویان زنگاری شبستان — پس زرین تتق گشتند پنهان
عروس روز خون آلوده دامن — خرامان شد برین پیروز روزن
خوش و خندان و عنبر موی جمشید — برون آمد چو صبح از مهد خورشید
حریر چینی و مصری قلم خواست — رخ صبح از سواد شب بپیراست

## نامهٔ جمشید به پدرش فغفور چین

ملک جمشید بنوشت از ره دور — بشارت نامه‌ای نزدیک فغفور
چو از حمد خدا پرداخت خامه — برین ابیات کرد آغاز نامه:

## قطعه

ای پیک صبا مصر وصالم بکف آمد / از جای بجنب آخر و برخیز بشیرا
پیراهن این یوسف گم‌گشته به‌چین بر / القاهُ علی وجه ابی، یات بصیرا [۱]

»« »« »«

حدیث شوق دارد عرض و طولی / چه بتواند رسانیدن رسولی؟
چو شرح سوز دل با خامه گویم، / به خون دیده روی نامه شویم
به جای دوده دود از دل برآرم / بلاهای سیاهش بر سر آرم
ستمهایی که من دور از تو دیدم / جفاهایی که از دوران کشیدم
اگر گویم دلت باور ندارد / درون نازکت طاقت نیارد
دلم در بحر حیرت غوطه‌ها خورد / ولیکن عاقبت گوهر برآورد
اگر چه تلخ بار آمد درختم / در آخر غوره حلوا کرد بختم
چه شد گر شد جهان تاریک بر من؟ / به خورشیدم شد آخر چشم روشن
ز زنبور ارچه زخم نیش خوردم / ولیکن شهدش آخر نوش کردم
اگر چه زحمت ظلمت کشیدم / زلال چشمهٔ حیوان چشیدم
نماندست آرزو اکنون جز اینم / که دیدار عزیزت باز بینم
جمال وصل از آن رو در نقاب است / که چشم بد میان ما حجاب است
نسیم صبح دولت چون برآید / ز روی آرزو برقع گشاید

## قطعه

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب / حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دست دهد دولت ایام وصال / بوی پیراهنش از مصر به کنعان شنود

»« »« »«

چو جم در نامه حال خود بیان کرد / بَریدی را به چین حالی روان کرد
ز عهد روزگار خویش راضی / ملک می‌خواست عذر عهد ماضی
نه یکدم بی‌نشاط و باده بودی / نه بی صوت و غنا یکدم غنودی
ز جام لعل نوشین باده می‌خورد / قضای صحبت مافات می‌کرد
پس از سالی صبوحی کرد یک روز / ملک با آفتاب عالم افروز
به باغی خوشتر از فردوس اعلی / نباتش را خواص کلک عیسی
به تیغ بیدش افکنده سپر غم / نسیمش داده جان از ضعف هردم

---

۱ - یعنی: پیراهن مرا به صورت پدرم بیفکن که بینا شود(اشاره به پیراهن یوسف است که وقتی پدرش یعقوب آنرا به چشم و روی خود کشید بینائی خود را باز یافت)

سر نرگس ز می مایل به پستی گشاده چشم گل از خواب مستی
نشسته بر قمر قمری و بلبل نوازان این غزل بر نرگس و گل

## غزل

چمن شمع ز مرد فام نرگس را چو بر دارد به سیمین مشعلی ماند که‌آن مشعل دو سر دارد
فرو ریزد ز پیش باد هردم خون دل لاله که از سودا دل لاله بسی خون در جگر دارد
مگر خواهد گشادن باغ شاخ ارغوان را خون که نرگس تشت زر بر دست و گلبن نیشتردارد

»« »« »«

صبا عرض گل و شمشاد می‌داد بهار چین ملک را یاد می‌داد
نسیم صبح با انفاس مشکین همی آمد زدشت تبت و چین
ز ناگه ارغنون برداشت آهنگ سرایید این غزل در پردهٔ چنگ:

## دوبیتی

مرا چو یاد زیار و دیار خویش آید هزار نالهٔ زار از درون ریش آید
نشسته در پس زانوی غربتم شب و روز خدای داند ازین پس مرا چه پیش آید

## تدبیر جمشید و خورشید برای عزیمت به چین

ز شوق چین ملک آهی برآورد به نرگس زار آب از دل در آورد
شد از آه ملک خورشید در تاب ملک را گفت: «ای شمع جهانتاب
چرا هر لحظه دود از دل برآری؟ چرا خونین شرشک از دیده باری؟
همانا کز سر سوزی است این دمع سرت با شاهدی گرمست چون شمع
ز عشقت بر جگر ما نا که داغیست به ملک چین ترا چشم و چراغیست
ولی جایی که چشم خور فروزد کسی چون از برای شمع سوزد؟؟»
ملک گفت: «ای چراغ بزم انجم سر زلفت سواد چشم مردم
سرشک ما که هست ما در آورد غم مادر به چشم ما در آورد
تو قدر صحبت مادر چه دانی که از مادر دمی خالی نمانی؟
وجودم را غم غربت بفرسود تنم در بوتهٔ هجران بپالود
بر احوال من آنکس اشک پاشد که روزی رنج غربت دیده باشد
از آن پژمرده شد گلبرگ سوری که در طفلی ز مسکن جست دوری
از آن رو سرو باشد تازه و تر که پا از مرز خود ننهد فراتر
به خاور بین عروس خاوری را به رخ مانند گلبرگ تری را
وز آنجا چون سوی مغرب سفر کرد به غربت بین که چون شد چهره‌اش زرد

می عشرت ز هر جامی چشیدم | به اقبالت به هر کامی رسیدم
کنون باید به نوعی ساخت تدبیر | که بینم باز روی مادر پیر
عنان بر جانب من تابی از روم | همایون سایه اندازی بران بوم
بهارش را دمی آرایش گل | کنی اطراف چین مشکین ز سنبل.»
صنم را رخ ز تاب دل بر افروخت | دلش بر آتش سودای جم سوخت
به جم گفت: «این حدیث امشب به افسر | بگویم تا کند معلوم قیصر
ببینم تا چه فرمان می‌دهد شاه | ترا از رای شه گردانم آگاه
به نزد مادر آمد صبح خورشید | حکایت گفت باز از قول جمشید
که: «جم را شوق مادر گشت تازه | ازین درگاه می‌خواهد اجازه
تو می‌دانی که جم را جای چین است | ز چینش تا بدخشان در نگین است
بدین کشور نخواهد دل نهادن | سریر ملک چین بر باد دادن
گه از مادر سخن گوید گه از باب | بباید یک نظر کردن درین باب
بباید دل ز غم پرداخت ما را | بسیج راه باید ساخت ما را.»
چو بشنید افسر افسر بر زمین زد | گره بر ابرو و چین بر جبین زد
بر آشفت از حدیث رفتن جم | به دختر گفت: «ازین معنی مزن دم
ترا بس نیست کآشفتی جهانی | گزیدی از جهان بازارگانی؟
بدو دادی سپاه و گنج این بوم | کنون خواهد به حیلت بردن از روم
چو خورشید آن عتاب مادری دید | بگردانید وضع و خوش بخندید
به مادر گفت: «ای پر مهر مادر | همانا کردی این گفتار باور
ز چین جمشید بیزارست حالی | ز مادر وز پدر گشته است خالی
ملک را این حکایت نیست در دل | نهد یک موی من با چین مقابل
مزاحی کردم و نقشی نمودم | ترا در مهر خود می‌آزمودم
من از پیش تو دوری چون گزینم | روم با چینیان در چین نشینم؟
بدین باد و فسون چندانش دم داد | که افسر گشت از اندیشه آزاد
ز پیش مادر آمد نزد جمشید | که: «می‌باید برید از رفتن امید
همی باید نهادن دل برین بوم | و یا خود بی‌اجازت رفتن از روم.»
ملک گفتش: «مرا با چین چه کارست؟ | نگارستان چین کوی نگارست
مرا مشک ختن خاک در تست | سواد چین دو زلف عنبر تست
به هر جایی که فرمایی روانم | به هر نوعی که می‌رانی برانم
اگر گویی که شو خاک ره روم | غبارم بر ندارد باد ازین بوم

و گر گویی که در چین ساز مسکن — شوم آن مرز را گردم کیا من.»
ولی آخر قرار اینگونه بگذاشت — که: «ما را فرصتی باید نگه داشت
شبی بر باد پایان زین نهادن — ازینجا سر به ملک چین نهادن
ملک بر عادت آمد نزد قیصر — به قیصر گفت کای دارای کشور
زمان عشرت و فصل شکار است — هوا پر مرغ و صحرا پرنگار است
همه کهسار پر آواز رود است — همه صحرا پر از بانگ سرود است
به صحرا تازی اسبان را بتازیم — به بازان در هوا نقشی ببازیم
درین خرم بهاران شاه خورشید — که بادا بر سرش ظل تو جاوید
هوس دارد که بر عزم شکاری — رود بیرون به طرف مرغزاری
به پاسخ گفت این عزم صواب‌است — شما را عزت و روز شباب است
زمان نوبهار و نوجوانی است — اوان عیش و عهد کامرانی است
بباید چند روزی گشت کردن — ز جام، لاله گونی باده خوردن
چو از قیصر اجازت یافت جمشید — به ساز راه شد مشغول خورشید
ز گنج و گوهر و خلخال و یاره — ز تاج و تخت و گنج و گوشواره
ز دیبا و غلام و چارپا نیز — ز لالا و پرستاران و هر چیز
که بتوانست با خود کرد همراه — به عزم صید بیرون رفت با شاه
در آن نخجیر گه بودند ده روز — به روز اختیار و بخت پیروز
از آنجا رخ به سوی چین نهادند — پس از سالی به حد چین فتادند
همه ره در نشاط و کام بودند — ندیم چنگ و یار جام بودند
سحرگاهی بشیر آمد به فغفور — که آمد رایت جمشید منصور
به پیروزی رسید از روم جمشید — چو عیسی همعنانش مهد خورشید
ملک فغفور چون این مژده بشنید — گل پژمردهٔ عمرش بخندید
ملک فغفور بود از غم به حالی — که کس بازش ندانست از خیالی
ز تنهائی تن مسکین همایون — شده چون تار مویی غرقه در خون
نسیم یوسفش پیوند جان شد — همایون چون زلیخا نوجوان شد
ز شادی شد ملک را پشت خم راست — ندای مرحبا از شهر برخاست
درخت بخت گشت از سر برومند — که آمد تاج را بر سر خداوند
همای چتر شاهی کرد پر باز — که آمد شاهباز سلطنت باز
ملک فرمود آذین‌ها ببستند — ز هر سو با می و مطرب نشستند
چو پیدا گشت چتر شاه جمشید — زده سر از جناح چتر خورشید

فرود آمد ز مرکب شاه کشور گرفت آرام دل را تنگ در بر
همایون را چو باز آمد به تن هوش گرفت آن سرو سیمین را در آغوش
چو جان نازنینش داشت در بر هزارش بوسه زد بر پای و بر سر
ملک در دست و پای ما در افتاد سرشک آتشین از دیده بگشاد
چو از مادر جدا شد شاه جمشید همایون رفت سوی مهد خورشید
همایون دید عمری در عماری چو در زرین صدف در دراری
چو پیدا شد رخ خورشید انور بر آمد نعرهٔ الله‌اکبر
همایون در رخش حیران فرو ماند سپاس صنع یزدان بر زبان راند
به دامنها گهر با زر برآمیخت به دامنها گهر بر سر فرو ریخت
همه با گوهر و سیم نثاری چو ابر بهمن و باد بهاری
ز صحن دشت تا درگاه شاپور مرصع بود خاک از درّ منثور
ز دیبا فرشها ترتیب کردند رخ دیبا به زر تذهیب کردند
به هر جایی گل اندامی ستاده چو گل زرین طبق بر کف نهاده
به هر جانب چو لاله دلفروزی همی افروخت مشکین عود سوزی
ملک جمشید با آن فرّو آیین به فال سعد منزل ساخت در چین
ملک فغفورش اندر بارگه برد بدو تاج و سریر ملک بسپرد
به شاهی بر سر تختش نشاندند ملک جمشید را فغفور خواندند
بزرگان گوهر افشاندند بر جم به شاهی آفرین خواندند بر جم
چو کار ملک بر جمشید شد راست به داد و عدل گیتی را بیاراست
چنان عمری به عدل و داد می‌داشت به آخر در گذشت او نیز بگذاشت
چنین بود ای برادر حال جمشید جهان بر کس نخواهد ماند جاوید
چو خورشید ار روی بر چرخ گردان به زیر خاک باید گشت پنهان
چو جمشید ار نهد بر باد تختت جهان آخر دهد بر باد رختت

## اندرز

دلا زن خیمه بیرون زین مُخیّم که بیرون زین سرا کاخیست.خرم
اساس عمر بر بادی نهادن بدین بنیاد بنیادی نهادن
خرد داند که کار عاقلان نیست طریق شیوهٔ صاحبدلان نیست
به دیوان می‌دهد ملک سلیمان سلیمان می‌کند بیکار دیوان
ز دست دهر مستان هیچ پا زهر که پا زهریست معجون کرده با زهر

مزی خرم که مرگت در کمین است / مخفت ایمن که دشمن همنشین است
چو خورشید ارشوی بر بام افلاک / روی آخر به زیر تودهٔ خاک
هزاران سال ملک آشنایی / نمی‌ارزد به یک روز جدایی
فلک با آدمی خواری ز حد برد / زمین نیز آدمیخواری ز حد برد
تو بر خود کرده‌ای هر کار دشوار / اگر آسان کنی، آسان شود کار
بود کاهی چو کوهی در ره جهل / اگر آسان فرو گیری شود سهل
قدم یکبارگی از خود برون نه / همه کس را به خود از خود فزون نه
وجود آیینهٔ نقش رخ اوست / ببین خود را در آن آیینه‌ای دوست
به پیشانی چو ابرو خود نمایی / مکن کاندر همه چشمی کژ آپی
چو چشم آن به که در غاری نشینی / دو عالم بینی و خود را نبینی
حدیث تلخ اگر چه نیست در خور / اگر گوید ترش رویی فرو بر
ندیدی سیل باران را که در دشت / دوانید از سر تندی و بگذشت
زمین از روی حلم آنرا فرو خورد / چه مایه تخم نیکویی برآورد
زیان‌آور مشو زنهار چون خار / که یابند از زبانت مردم آزار
همه دل باش همچون غنچه تا جان / چو گل گردد ز انفاس تو خندان
تو همچون آب سر تا پا روانی / مشو چون آتش دوزخ زبانی
چو سوسن هر زبان کز دل بروید / حدیثش را دماغ جان نبوید

## حکایت

شنیدستم که با مجمر شبی شمع / بیانی کرد روشن در بر جمع
که ای مجمر چرا هستی بر آذر؟ / منم از تو بسی با آبروتر
چرا انفاس تو هر دم ملول است / دم گرمت همه جای قبول است
نفسهای تو در دل می‌نشینند / چو از انفاس من دوری گزینند
جوابش داد مجمر کای برادر / مرو در تاب و آبی زن بر آذر
حکایات تو سر تا پا زبانیست / حدیث من همه قلبی و جانی است
تفاوت در میان هر دو آنست / که این از صدق دل آن از زبانست

## پند

گلستان گیتی به خاری نیر زد / خمستان گردون خماری نیرزد
مکش بار دل بهر برگی چو غنچه / که صد ساله برگت به باری نیرزد

نسیما مبر برگ گل را به غارت — کز آن برگ صد بار خاری نیرزد
ز گنج جهان کم طلب نوشدارو — که نوشش همه زهر ماری نیرزد
همه کار ملک سلیمان بر من — به آواز یک مور باری نیرزد
مشو با صبا همنفس کان تنعم — به آمد شد خاکساری نیرزد
همه‌گرم و سردی‌که در خوان‌گیتی است — به درد و غم انتظاری نیرزد

## شکایت از پیری

به پایان شد شب عیش ملاهی — سپیدی گشت پیدا از سیاهی
شب عیش و جوانی بر سر آمد — شبم را صبح صادق در برآمد
اگر چه صبح دارد خوش صفایی — ولیکن نیستش چندان بقایی
هوای دل ز سر باید برون کرد — که وقت صبح می‌باشد هوا سرد
از آن رو پشت من خم داشت گرودن — که زیر خاک می‌باید شد اکنون
خوشا و خرما فصل جوانی — زمان عیش و عهد کامرانی
گل و مل را جوانی می‌برازد — جوانان را گل و مل می‌نوازد
در آن بستان که تخم عیش کارد — که جای سنبل و گل برف بارد؟
جوانی نوبهار زندگانیست — حقیقت زندگانی خود جوانیست
جوانا، قدر ایام جوانی — به روز ناخوش پیری بدانی
دل من در جوانی داشت طیری — که دایم در هوا می‌کرد سیری
نشاطم هر زمانی بر گلی بود — سماعم بر نوای بلبلی بود
کجا می‌دید آبی یا سرابی — برآن سر خیمه می‌زد چون حبابی
چو گل خندان لب و دلشاد بودم — ز هر باری چو سرو آزاد بودم
نگشتم جز به گرد بزم چون جام — نیامد در دل من خرمی خام
دمی زین بیش جز در روی گلگون — نکردم روی چون آیینه اکنون
رخ آیینه می‌بینم به آزرم — که می‌دارم ز روی خویشتن شرم
سرابستان دل را شد هوا سرد — گلستان رخم را شد ورق زرد
چو چنگ از بزم می‌جویم کناری — برم هر تاری از چنگست ماری
ز جام می مرا خون در دورنست — میان ما و می افتاده خونست
زبانم را سعادت کردی آغاز — کلامم را شهادت خاتمت ساز
نمی‌دانم می نوشین روشن — که تلخ و تیره کرد امروز بر من؟
به پیری عادت و رسم مدامست — طلب کردن ولی آنهم حرامست

مرا قدیست چونین چون کمانی / پئی و پوستی بر استخوانی
چو چنگ از ضعف پیری شد سراپا / رگ من یک به یک بر پوست پیدا
قدم خم شد، ز قدّ خم چه خیزد؟ / قدح چون خَم شود آبش بریزد
ز جامم جرعه‌ای ماندست باقی / که آن برخاک خواهد ریخت ساقی
در آن مجلس که می با جرعه افتاد / چه داد عشرت و شادی توان‌داد؟
دلیلا من ذلیل و شرمسارم / به فضل و رحمتت امید وارم
زبانم با سعادت کردی آغاز / کلامم را شهادت خاتمت ساز
به اقبال آمد این دفتر به پایان / الهی عاقبت محمود گردان

## تاریخ نظم داستان

به رسم حضرت سلطان عهدشیخ اویس / که عهد سلطنتش باد متصل به دوام
شد این کتاب به ماه جمادی‌الثانی / سنه ثلاث و ستین و سبعمائه تمام

# فرهنگ واژه‌های
# دیوان سلمان ساوجی

این واژه نامه با استفاده از لغتنامهٔ دهخدا، فرهنگ معین و فرهنگ عمید تنظیم شده است.

## الف

**آذار:** ماه سوم تقویم شمسی کشورهای عربی، مطابق ماه مارس فرنگی، ماه اول بهار

**آژنگ:** چین و چروک، چینی که در چهره یا ابرو پیدا شود

**آشنا:** ۱- شناسا، یار دوست ۲- شنا، شناوری

**آغَنْدَن:** آکندن، انباشتن

**آل:** ۱- رنگ سرخ، سرخی ۲- خاندان، فرزندان ۳- سراب

**آلاء:** نعمت ها، نیکوئی ها

**آوَر:** یقین، براستی، بیشک، معتقد

**آهو:** عیب و نقص

**اَباطیل:** (جمع باطل) سخنان باطل و بیهوده

**اَبْرَش:** آنکه روی پوستش خال‌های سیاه یا خال‌های مخالف رنگ خود داشته باشد، اسب سرخ رنگ دارای خال‌های سپید

**اِبْکار:** صبح کردن

**اَبْکار:** ۱- (جمع بکر) دختران، دوشیزگان ۲- ابکاره، کشت و زرع، کشاورزی

**اَبْکَم:** گنگ، زبان بسته

**اِبِل:** شتر

**اَبْلَق:** هر چیز دو رنگ، مخصوصاً سیاه و سپید، اسبی که در بدنش لکه‌های سپید باشد

**ابن اَدْهَم:** ابو اسحاق، ابراهیم بن ادهم بلخی، زاهد و عارف بزرگ نیمهٔ اول قرن دوم هجری

**اَثقال:** بارهای سنگین

**اَثیر:** ۱- عالی، بلند ۲- هوا، جو، فضای بالای هوای کرهٔ زمین

**اجادَت:** نیکو گردانیدن، نیک گفتن، باریدن باران نیکو بر زمین
**اِجْتباه:** بر گزیدن
**اجراء:** جاری کردن، روان ساختن، عملی کردن امری
**اجری:** جیره، وظیفه، مقرری
**اجری خور:** جیره خور
**اَجفان:** پلک چشم
**اَجَم:** نیزار، بیشه
**اَجْمَل:** خوشکل تر، زیباتر
**اجوف:** میان تهی، تو خالی
**احتماءْ:** پرهیز کردن، پرهیز بیمار از چیزی که برایش زیان دارد
**احتمال:** ۱- حمل کردن، بار بردن ۲- گمان کردن، حدس زدن
**اَحْداق:** جمع حدقه که بمعنی سیاهی چشم یا مردمک چشم است
**احْصاء:** دریافتن، حفظ کردن، شمردن، آمار گرفتن، سرشماری
**اَحْوَر:** خوش چشم، آهو چشم، کسی که چشمان زیبا داشته باشد
**ادْرار:** ۱- جاری کردن، روان ساختن ۲- وظیفه، مقرری ۳- پیشآب
**اَدْهَم:** ۱- سیاه رنگ، اسب سیاه ۲- قید و بند
**اَذْفَر:** تند بو، تیز بو، مشک اذفر: مشک خالص و خوشبو
**اَذْیال:** (جمع ذیل) دامن ها، اذیال الناس: مردم پست و عقب مانده
**اَرانِب:** (جمع اَرْنَب) خرگوش ها
**اَرایِک:** (جمع اریکه) مسندها، کرسی ها
**اِرْتِجال:** بی اندیشه سخن گفتن، بی تامل شعر گفتن، فی المجلس یا بالبداهه شعری ساختن
**اَرْتَنگ:** نام کتاب مانی که نقش و نگار بسیار داشت
**اَرْجَل:** مرد بزرگ پا، بزرگ، کامل، قوی، اسبی که یک پا یا یک دستش

سپید باشد

**اَرْجُل:** (جمع رِجْل) پاها، قدم‌ها

**اَرْحام:** ۱- خویشاوندان، خویشی‌ها ۲- (جمع رَحِم) زهدان‌ها

**اَرْقَم:** مار سیاه و سپید، مار سیاهی که در پشت خود خال‌های سپید دارد خطرناک‌ترین و کشنده‌ترین مار

**اَزْرَق:** کبود، آبی، کبود چشم، زاغ چشم

**اَزْهار:** (جمع زَهر) شکوفه‌ها

**اِسْپَرغَم:** گل و سبزه، گل و گیاه معطر، ریحان

**اِسْتَبْرَق:** ۱- دیبا، حریر، پارچهٔ ابریشمین و زربفت ۲- از جملهٔ درختان کائوچوئی که در سواحل خلیج فارس و دریای عمان و نقاط گرمسیر می‌روید

**اِسْتَرَنگ:** مردم گیاه، مهرگیاه، گیاهی دارای گل‌های سپید و برگ‌هائی شبیه برگ‌های انجیر، میوهٔ آن سرخ رنگ به اندازهٔ زیتون و بیخ و ریشهٔ آن شبیه تن انسان است

**اُسْتُرَه:** تیغی که با آن سر و صورت را می‌تراشند

**استِقْصاء:** تفحص در مسئله کردن و با کوشش و تعمق به نتیجه رسیدن، طلب نهایت چیزی کردن و به پایان آن رسیدن

**اَسَدْ:** ۱- شیر درنده ۲- یکی از صورت‌های فلکی مرکب از ستارگان بسیار که آنرا به صورت شیری پنداشته‌اند ۳- برج پنجم از برج‌های دوازده گانهٔ سال، مطابق مرداد شمسی

**اَسْنان:** (جمع سن) ۱- دندان‌ها ۲- سال‌های زندگی

**اِشادَت:** بر افراشتن چیزی، بلند گردانیدن قدر و منزلت، آشکار کردن چیزی نسبت دادن سخنی به کسی

**اشارات:** جمع اشاره

**اَشْهَبْ:** آنچه رنگش سیاه و سپید باشد. سیاه و سپید آمیخته بهم، خاکستری

رنگ، اسب خاکستری. عنبر اشهب: نوعی عنبر خالص متمایل به سیاهی

**اَصْداف**: ۱- جمع صدف که جانور دریائی کوچکی است ۲- موج‌های دریا

**اَصْلاب**: ۱- جمع صُلب به معنی استخوان پشت، تیرهٔ پشت، کمر ۲- پدران، نیاکان

**اَضحیٰ**: روز قربان، عید قربان، گوسفند کشان، روز دهم ذیحجه که حاجیان در مکه قربانی می‌کنند. عید اضحی: عید قربان

**اَطْباق**: (جمع طبق) خوان‌ها، خوانچه‌ها

**اِطباق**: پوشاندن، تاکردن، گرد آمدن و همرأی شدن گروهی برای کاری

**اِعْراض**: روی برگرداندن، رخ تافتن، پرهیز کردن

**اَعْرَج**: کسی که پایش لنگ باشد

**اَعْزَل**: ۱- ریگزار پرت افتاده ۲- ابر بی باران ۳- مرد بی سلاح

**اَعْشیٰ**: شبکور، کسی که در شب چشمش درست نمی‌بیند

**اَعْمار**: (جمع عمر) زندگی‌ها، سالهای زندگی

**اِعمار**: ۱- آباد ساختن، تعمیر کردن ۲- کسی را غنی و بی نیاز کردن ۳- خانه یا زمین یا چیز دیگری در اختیار کسی گذاشتن که مادام العمر از آن بهره برداری کند

**اَغبَرْ**: ۱- گرد آلود، خاکی رنگ، تیره رنگ ۲- گرگ (به مناسبت رنگ تیرهٔ آن) ۳- رونده، گذرنده، زود گذر

**اَغْلال**: (جمع غل) زنجیرها، بندها

**اِغْلال**: خیانت کردن، کینه ورزیدن

**اَفاعی**: افعی‌ها

**افساد**: فاسد کردن، تباه کردن، فتنه و فساد بر پا کردن

**اَفْکار**: فکرها، اندیشه‌ها

**اَفگار**: آزرده، رنجور، زخمدار. دل افگار: دلخسته، آزرده دل

**اقصاء**: راندن، دور کردن، دور فرستادن

**اَقْصاء**: دور، نواحی دور دست

**اِکْتحال**: سرمه به چشم کشیدن

**اَکسون**: نوعی دیبای سیاه گرانبها، جامهٔ سیاه فاخر

**اکلیل**: ۱- تاج ۲- دوصورت از صورت‌های فلکی ۳- گردی به رنگ‌های طلائی و نقره‌ای و سرخ و غیره که در نقاشی بکار می‌رود

**الحَذَر یا الحِذار**: بیم داشتن، پرهیز کردن، در مقام اخطار کردن و بیم دادن به جای «بپرهیز» و «بترس» گفته می‌شود

**اُمُّ القُری**: مکهٔ معظمه

**اَمْرود**: گلابی

**اَمَل**: امید، آرزو، آرمان

**اَمْلَح**: ملیح تر، بانمک تر، نمکین

**اُمَّهات**: (جمع اُمّ) مادران

**امهات اَرْبَعه**: کنایه از چهار عنصر: آب، باد، آتش، خاک

**امهات سفلی**: امهات اربعه

**امهات علوی**: علوم، عقول، نفوس، ارواح

**اَنامِل**: (جمع اَنْمَلِه) سرانگشتان

**اِنْتعاش**: خوشحال شدن، به نشاط آمدن، برخاستن

**اَنْدَرْوا**: سرنگون، آویخته، حیران و سرگردان

**اَنْساب**: (جمع نسب) خویشاوندی‌ها. علم انساب: نسب شناسی، تاریخی که دربارهٔ قبایل یا افراد بحث می‌کند

**اِنْقِطاع**: بریده شدن، گسستن

**اِنْهاء**: رسانیدن پیغام، خبر رسانی، اطلاع دادن

**اَوْتار**: تارها، زه‌ها، جمع وتر به معنی زه کمان

**اَیادی:** (جمع ایدی و جمع الجمع ید ) دست‌ها

**ایطاء:** پایمال کردن، کاری را به کسی سپردن که شایستهٔ آن نیست، اسب خود را برای سواری به دیگری دادن. در اصطلاح علم قافیه: تکرار قوافی شعر در لفظ و معنی، و آن بر دو قسم است: خفی و جلی. ایطاء خفی آن است که تکرارش ظاهر نباشد مثل دانا و بینا، آب و گلاب. ایطاء جلی تکرارش ظاهر است مانند دردمند، نیازمند، ستمگر، افسونگر

**ایماء:** اشاره کردن، کنایه، رمز

## ب

**بابْزَن:** سیخ کباب

**باحور:** سختی گرمای سوزان تابستان، بخاری که در هوای گرم از زمین برخیزد، هفت روز از تابستان (از ۱۹ تا ۲٦ تیر ماه) که هوا بسیار گرم می‌شود

**باد:** ۱- هوای متحرک ۲- ورم و آماس ۳- غرور و خود بینی ٤- کلمهٔ دعا (از مصدر «بودن» مخفف بُواد ) مثل زنده باد، پاینده باد ۵- مجازاً به معنی «آه» مثل: یکی باد سرد از جگر بر کشید (فردوسی)

**بارِگی:** اسب، اسب باری، اسب تنومند

**بازدار:** نگهدارنده باز، کسی که بازهای شکاری را تربیت می‌کند

**بال:** ۱- بازوی انسان، بال پرندگان ۲- قلب، خاطر

**بَأس:** دلیری، خشم، خوف، عذاب، شدت سختی

**بِئْسَ:** کلمه‌ای که در ذم بکار می‌رود به معنی «بد» مثل بئس القرین: همنشین بد

**بِئْسَ الْمَآب:** بد فرجام

**بُؤْس:** سختی، تنگدستی

**بَبْغا**: طوطی

**بُخْتی**: شتر قوی هیکل، شتر دو کوهانه

**بُراق**: نام مرکبی که حضرت رسول(ص) درشب معراج بر آن سوار شد. مجازاً اسب تندرو

**بِرْجیس**: ستارهٔ مشتری

**بَرْد**: سردی، سرما

**برزین**: ۱- مجلل ۲- نام آتشکده‌ای که در خراسان بوده است و از این جا گاهی هم به معنی آتش آمده

**بَرْگُسْتْوان**: روپوش و زره مخصوص که در قدیم هنگام جنگ برتن می‌کردند یا روی اسب می‌انداختند

**بَرید**: پیک، قاصد، نامه رسان

**بُزبازی**: بازی با بز، به رقص وا داشتن بز، دوره گردی و نوازندگی و رقصاندن بز

**بُشْریٰ**: مژده، مژده دادن

**بشیر**: مژده دهنده، آورندهٔ خبر خوش

**بَصَل**: پیاز

**بَقَم**: درختی بلند با چوب و ثمر سرخ رنگ که از آن برای رنگرزی رنگ سرخ می‌گیرند

**بُکور**: صبح زود برخاستن، بامداد رفتن

**بَکور**: باران فصل و آنچه زود حاصل شود، خرمای زود رس

**بَلابِل**: جمع بلبل، بلبل ها

**بَلارَک**: فولاد جوهردار، شمشیر جو هردار، جوهر تیغ

**بُلْبُلَه**: ظرف آب لوله دار شبیه آفتابه، ظرفی که در آن قهوه می‌جوشانند، ابریق، صراحی، همچنین صدای ریزش آب یا شراب و غیره از صراحی

**بَنات:** (جمع بِنْت) دختران

**بنام ایزد یا بنامیزد:** به نام خدا، کلمه‌ای است که در حال تعجب از خوبی و زیبائی چیزی یا کسی برای چشم زخم می‌گویند بجای ماشاء الله، چشم بد دور

**بَنُون یا بَنین:** پسران

**بنده فرمان:** مطیع، فرمانبردار

**بودردا (ابوالدرداء):** عویمربن مالک که از بزرگان اصحاب حضرت رسول اکرم(ص) و فقیهی حکیم بود

**بوک:** (مخفف بُوَد که، یا، باشد که) کاشکی، مگر، شاید

**بِهی:** خوبی، نیکوئی

**بَهی:** نیکو، زیبا، ظریف، روشن

**بیت الحرام:** خانهٔ کعبه که چون داخل شدن در آن برای مشرکان حرام بوده بدین نام خوانده شده است

**بیت الحَرَم:** خانهٔ مقدس و محترم

**بیت الشّتاء:** شبستان، خانهٔ زمستانی

**بیت العَتیق:** خانهٔ کهن یا خانهٔ آزاد، کعبه، خانه کعبه که قدیم ترین جایگاه عبادت است

**بیر:** ۱- بستر، رختخواب ۲- صاعقه، رعد و برق ۳- (ویر)، حافظه، فهم، هوش، ادراک ٤- وای، آه، فریاد

**بیلَک:** بیل کوچک، تیری که پیکان آن پهن یا دوشاخه باشد

**بَیْلَک:** منشور پادشاهان، قبالهٔ خانه و باغ

## پ

**پایاب:** ۱- پی آب، چاه یاقنات که برای پائین رفتن و برداشتن آب در کنارش

پله ساخته باشند ۲- ته آب، ته حوض، قسمت کم عمق رودخانه، قسمت کم عمق بستر رود یا کنار دریا ۳- تاب و توان، طاقت، پایداری

**پذْرام:** خوش و خرم، آراسته، فرخنده، پاینده

**پَرَنْ:** ستارهٔ پروین، ثریا

**پروانه:** ۱- حشرهٔ معروف، شاه پرک ۲- سیاه گوش، جانوری درنده مانند شغال که می‌گویند پیشاپیش یا دنبال شیر حرکت می‌کند تا از باز ماندهٔ شکار او بخورد، و با صدای خود جانوران دیگر را از آمدن شیر با خبر می‌سازد ۳- آلت پره‌دار که دور خود می‌چرخد مثل پروانهٔ اتومبیل و هواپیما ٤- اجازه، جواز، فرمان

**پریخوان:** افسونگر، جنگیر

**پِگاه:** سحر، صبح زود

**پَی:** ۱- عصب، هر یک از رشته‌های دراز سپید رنگ دربدن انسان و حیوان که از دماغ و نخاع خارج و در میان عضلات پراکنده شده و حس و حرکت بواسطهٔ آنها صورت می‌گیرد ۲- پای، دنبال، پس، عقب ۳- مخفف پیه به معنی روغن، چربی

**پیشه کار:** پیشه ور، پیشه گر

**پیکانی:** منسوب به پیکان، نوعی از لعل به شکل پیکان و نوعی فیروزه

## ت

**تاب:** ۱- پیچ و خم در رشته و ریسمان و زلف و غیره ۲- فروغ، روشنی ۳- توانائی، طاقت ٤- وسیله‌ای برای تاب خوردن

**تابخانه:** گرمخانه، خانهٔ زمستانی، خانه گرم، همچنین خانه‌ای که دیوارهایش آئینه کاری شده باشد

**تاب دادن:** پیچ و خم دادن رشته یا ریسمان و امثال آنها

**تارَه**: ۱- تار، رشته، تار مو، تار پارچه (در برابر پود) ۲- تاریک، تیره ۳- فرق سر، تارک ٤- طارم، گنبد، خانهٔ چوبین، نردهٔ چوبی یا فلزی

**تاسِع**: نهم، نهمین

**تُتُق**: خیمه، سراپرده، چادربزرگ. تتق نیلگون: کنایه از آسمان آبی رنگ

**تحریر**: ۱- نوشتن ۲- کشش دادن صوت در آواز خوانی ۳- رها کردن، آزاد کردن بنده

**تُراب**: خاک، زمین

**تَراب**: چکه، تراوش آب

**تَرَکْتُ الرّأی بالرِّی**: فاعل «ترکت» ابومسلم خراسانی است که سرگذشت وی در تواریخ نقل شده است: «تا به ری آمد (ابومسلم خراسانی) و رأی و خرد آنجا بگذاشت و به همدان شد.» (تاریخ سیستان) سلمان ساوجی:

آنکه می‌افراخت سرچون خیمه برگردون به ری
شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب

کرد رو برآسمان کای آسمان تدبیر چیست؟
آسمان‌گفتش «ترکت الرای بالری» درجواب

**تَرَنْگ**: صدای تیر و گرز و شمشیر، صدای جرس، صدای ساز

**تریاق**: تریاک، پادزهر، داروی ضد زهر

**تَشنیع**: بدگوئی از کسی، عیب کسی را آشکار کردن، سرزنش کردن

**تَعویذ**: ۱- پناه دادن، در پناه آوردن ۲- دعاهائی که برای دفع چشم زخم و دفع بلا بر کاغذ می‌نویسند و به گردن یا بازو می‌بندند

**تَقْدِمَه**: پیش افتادن، پیشی جستن، پیشکش، هدیه (جمع آن: تقادم)

**تَکْ**: ۱- ته، پائین، قعر ۲- تند دویدن، تاخت

**تُک**: نوک، منقار مرغ، تیزی سر چیزهائی مانند سوزن و نیزه و غیره

**تِک**: تکه، لقمهٔ طعام

**تلامِذَه:** (جمع تلمیذ) شاگردان

**تِلْمیذ:** شاگرد

**تَمْغا:** نشان، داغ، مهر، علامت، مهری که در قدیم پادشاهان مغول به فرمان‌ها می‌زده‌اند

**تمیمه:** تعویذ، حرز، مهره یا طلسمی که برای دفع بلا و چشم زخم به گردن اطفال آویزان می‌کنند

**تون:** گلخن، آتشدان گرمابه

**تیر:** ۱- بهره، قسمت، نصیب ۲- ستارهٔ عطارد ۳- ماه چهارم از سال خورشیدی که اول تابستان است ٤- مخفف تیره، تاریک

**تیه:** ۱- گمراهی، سرگردانی، بیابانی که رونده در آن گمراه شود و راه به جائی نبرد، جمع آن اتیاه ۲- بیابانی در جنوب فلسطین که حضرت موسی و بنی اسرائیل پس از ترک مصر در آنجا سرگردان شدند.

## ث

**ثاقب:** ۱- نافذ، سوراخ کننده ۲- روشن، درخشان

**ثُرَیّا:** ۱- چهلچراغ، چراغ چند شاخه‌ای که از سقف آویزان کنند. ۲- ستارهٔ پروین که آنرا عقد ثریا نیز می‌گویند زیرا چند ستاره است شبیه گردنبند

**ثُغْر:** ۱- دهان، دندان‌های جلو دهان ۲- شکاف، رخنه، دره ۳- مرز، سرحد

**ثُغور:** (جمع ثغر) مرزها، سرحدات

**ثَمَن:** بها، قیمت

**ثَمین:** گرانبها، قیمتی

**ثواب:** مزد، پاداش

**ثواقب:** (جمع ثاقب) ستارگان درخشان

**ثَوْب:** جامه، پوشاک

**ثَوْر:** ۱- گاو نر ۲- یکی از صورتهای فلکی در نیمکرهٔ شمالی که خوشهٔ پروین یا ثریا در آن قرار دارد. ۳- برج دوم از دوازده برج فلکی برابر ماه اردیبهشت

# ج

**جاریه:** ۱- مؤنث جاری، روان ۲- دختر کوچک، کنیز ۳- آفتاب ٤- کشتی، سفینه ۵- طول مار

**جامه:** ۱- پارچهٔ دوخته یا نادوخته، لباس، پوشاک ۲- جام، صراحی، کوزهٔ شراب

**جان درازی:** طول عمر

**جَرْح:** زخم زدن، بد گفتن، باطل کردن شهادت، رد کردن گواهی گواهان.

**جرح و تعدیل:** حذف و اصلاح پاره‌ای از کلمات و مطالب نوشته‌ای برای معتدل ساختن آن.

**جُرْح:** زخم، جمع آن جروح

**جَزَع:** ناشکیبائی و بیتابی کردن، ناله و زاری

**جَزْع:** مهرهٔ یمانی، سنگی سیاه دارای خال‌های سفید و زرد و سرخ که در معدن عقیق پیدا می‌شود.

**جِزْع:** گذرگاه دره، بستر رود، محلهٔ قوم، جمع: اجزاع

**جَلّاب:** جلب کننده، برنده به سوئی، کسی که برده‌ای را از شهری به شهر دیگر برای فروش می‌برد. جُلّاب (معرّب گلاب) ۱- عرقی که از گل می‌گیرند ۲- شربتی از گلاب و عسل یا شکر

**جَلاجِل:** (جمع جُلْجُل) زنگوله ها، سینه بند اسب یا شتر که زنگ‌های کوچک بر آن دوخته باشند، دف و دایرهٔ زنگوله دار.

**جَلادت:** چابک شدن، نیرو گرفتن، چالاکی، دلیری

**جَلید:** سخت، نیرومند، بردبار، هوشمند، چابک
**جَلیدیّه:** عدسی چشم، جسم جامد و غیر حاجب ماوراء به شکل عدس که در قسمت خلفی عدسی چشم قرار دارد.
**جَمّاش:** شوخ، سرمست، غزلخوان، فریبا، آرایشگر
**جَناب:** (یا جُناب) جناغ شکستن، شرط بندی، بازی معروف که با جناغ می‌کنند. یاد من ترا فراموش.
**جَناب:** ۱- آستانه، درگاه ۲- کلمهٔ تعظیم که پیش از نام اشخاص بزرگ ذکر می‌شود.
**جِنان:** (جمع جنت) باغ‌ها، بهشت
**جَنان:** ۱- دل، قلب ۲- کارپنهان، درون چیزی ۳- شب، تاریکی شب.
**جُنان (و جُنانَه):** سپر
**جُنیَبْت:** یدک، اسب کتل، در قدیم اسب ویژهٔ سلطان را می‌گفتند که همیشه زین و یراق کرده آماده بر در بارگاه نگه می‌داشتند.
**جَنین:** هر چیز پوشیده و مستور، بچه تا زمانی‌که دررحم مادر پنهان است و زاده نشده.
**جِوار:** ۱- امان، پناه، زنهار ۲- همسایگی
**جودی:** نام کوهی که کشتی نوح بر آن فرود آمد. کوه جودی را همان آرارات امروزی می‌دانند.
**جَوْز:** ۱- گردو ۲- میانهٔ چیزی، مغز چیزی

## چ

**چَلیپا:** ۱- صلیب، خاج، داری که حضرت عیسی را بدان مصلوب کردند. ۲- کنایه از زلف معشوق، مخصوصاً زلفی که بافته و آویخته شده باشد، در نظر شاعران مانند چلیپا جلوه می‌کند.

**چَمانَه:** پیاله، ساغر، جام، ظرف شرابخوری، کدوئی که در آن شراب می ریزند.

**چُمانَه:** حیوان، جانور

**چوبک زن:** کسی که با چوبک، یعنی چوب کوچک، به کسی یا چیزی بزند، طبل زن، دهل زن

**چوپاره:** ظرفی چوبی مانند سینی که برای جدا کردن برنج از شلتوک و غیره استفاده می‌کنند و آنرا بوسیلهٔ چرخ‌های آبی از چوب یک تکه درست می کنند.

## ح

**حُب:** ۱- دوستی، عشق، محبت ۲- خنب، خمره، خم، ظرف سفالی بزرگ مخصوص نگهداری آب

**حَب:** دانه، دانهٔ گندم و نخود و امثال آن. در طب: داروئی که به شکل دانهٔ نخود یا لوبیا درست می شود.

**حَبالَه:** دام، قید، بند. حبالهٔ نکاح: قید زناشوئی

**حبائل:** جمع حباله

**حَبّذا:** کلمه‌ای که در ستایش به کار می رود، چه خوب است، چه خوش است، زهی، آفرین!

**حَبْل:** ۱- بند، ریسمان، رشته ۲- ذمه، عهد، پیمان، زینهار ۳- پیوستگی، وصال ٤- رگ، رگ های بدن

**حَبَل:** ۱- خشم، اندوه ۲- درخت انگور یا شاخه های آن. ۳- آبستنی، بار شکم، بچه‌ای که در رحم مادر است.

**حِبْل:** دانشمند، زیرک، هوشمند

**حَتْف:** مرگ، مرگ طبیعی

**حَجْب:** پوشاندن، پنهان ساختن، باز داشتن، منع کردن، در اصطلاح فقه: منع

کردن وارثی از ارث به واسطهٔ وجود وارث دیگر

**حُجْب:** شرم، حیا

**حُجُب:** جمع حجاب

**حَجیب:** مُمال حجاب، پرده، پوشش

**حَجیم:** دارای حجم، ستبر، ضخیم

**حدائق (یا حدایق):** جمع حدیقه، باغ‌ها، بوستان‌ها

**حَدیقَه:** باغ، بوستان

**حَرّاقه:** نوعی کشتی جنگی که در قدیم از آن آتش یا مواد آتش‌زا و شعله‌ور به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

**حُراقَه:** سوخته چخماق، آتشگیره، آنچه از چیزی سوخته باقی مانده باشد. شعله

**حَرْباء:** جانوری است شبیه به چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ می‌دهد و به رنگ‌های مختلف در می‌آید و در تلون و تقلب به او مثال می‌زنند. در فارسی: آفتاب پرست، خورپا و سوسمار هفت رنگ هم می‌گویند.

**حُسّاد:** (جمع حاسد) حسودان

**حَسّاد:** کسی که بسیار حسد می‌ورزد.

**حُسام:** شمشیر تیز

**حسان:** (جمع حُسناء) زنان خوبروی و زیبا. (جمع حسن): نیکوها، زیباها

**حَسّان:** بسیار نیکو، بسیار نیکوکار

**حَسّان بن ثابت:** شاعری که افتخار ستایش حضرت رسول اکرم(ص) را داشت

**حَسیب:** ۱- محاسب، حساب کننده ۲- دارای حَسَب و شخصیت، والاگهر، بزرگوار ۳- (ممال حساب): شمار، شماره

**حَشْر:** گرد آوردن مردم، برانگیختن مردم، یوم الحشر: روز رستاخیز

**حَشَر:** سپاه مزدور، چریک، گروه انبوه

**حَشْو:** ۱- مردم فرومایه و پست ۲- آنچه با آن درون چیزی را پر کنند مثل

پشم یا پنبه میان لحاف یا تشک ۳- مقصود، مراد، محتوی ٤- میان چیزی، وسط چیزی، کنار یا گوشهٔ چیزی ۵- (در اصطلاح علم بدیع): کلام زائدی که میان جمله‌ای واقع شود و از حیث معنی نیازی بدان نباشد.

**حَصْر:** محاصره کردن، احاطه کردن، دور چیزی را گرفتن

**حَصَر:** در نطق درماندن، تنگدل شدن، تنگدلی، بخل، عجز در سخن

**حَضیض:** ۱- نشیب، جای پست در زمین یا پای کوه ۲- (در اصطلاح علم نجوم): نزدیک ترین نقطه از مدار کوکب، نقطهٔ مقابل اوج

**حَمایل:** (جمع حِماله و حَمیله) بند شمشیر و آنچه به شانه و پهلو آویزان کنند.

**حَمام:** کبوتر، نوع کبوتر، قمری، فاخته

**حِمام:** (جمع حُمّه) قضا و قدر، مرگ

**حمل:** ۱- بردن، بار بردن، بار، بار درخت ۲- بار شکم یعنی بچه‌ای که در رحم مادر است، زن آبستن

**حمل:** باری که برداشته می‌شود و به جای دیگر حمل می‌گردد

**حُمّی:** تب

**حَمیم:** ۱- خویشاوند، دوست ۲- آب گرم، آب سرد (از اضداد) ۳- عرق ٤- بارانی که در گرمای سخت می‌بارد

**حَنَک:** زیر زنخ، چانه (جمع آن: احناک) تحت الحنک: زیر چانه و قسمتی ازدستار که از کنار چانه آویزان می‌شود یا از زیر چانه می‌گذرانند و به سر می‌بندند

**حُنْک یا حِنْک:** آزمایش، تجربه

**حَواجِب (یا حواجیب):** جمع حاجب به معنی ابرو، ابروها

**حواصل:** ۱- جمع حاصل و حوصله ۲- مرغی شبیه لکلک دارای منقار بلند و گردن و پاهای دراز که بیشتر در کنار آب‌ها می‌نشیند

**حوت**: ۱- ماهی، ماهی بزرگ ۲- یکی از صورت های فلکی در منطقة البروج به شکل ماهی ۳- ماه دوازدهم سال شمسی برابر ماه اسفند

## خ

**خائب**: ناامید ، بی نصیب، محروم

**خاربست**: خاربند ، پرچین، دیواره‌ای که از خار و خس پیرامون باغ یا کشتزار می سازند

**خَبار**: زمین سست و نرم که پا در آن فرو برود

**خِتام**: ۱- انجام، پایان کاری یا چیزی ۲- هرچه با آن جائی یا چیزی را لاک و مهر کنند مانند موم و لاک و امثال آن

**خَدْ**: رخسار، گونه

**خُدود**: (جمع خد ) گونه ها ، چهره ها

**خَریف**: خزان، پائیز

**خِشْتَک**: مُصَغّر خشت، خشت کوچک، تکه پارچه‌ای که میان دو پاچهٔ شلوار دوخته می شود

**خِضاب**: رنگ، حنا

**خِضَم**: عظیم، بزرگ،بحر خضم: دریای بزرگ، دریای جوشان و خروشان

**خُطُوات**: (جمع خطوه) گام ها ، قدم ها

**خِفتان**: جامه جنگ، نوعی جامهٔ کـژآگند که در قدیم هنگام جنگ بر تن می کردند

**خِلال**: ۱- چوب باریک که لای چیزی بگذارند ، چوب باریکی که با نوک آن خردهٔ غذا را از لای دندانها بیرون می آورند ، آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند ۲- گردا گرد خانه، مابین خانه ها ، میانهٔ چیزی ۳- (جمع خلل): تباهی، فساد ، رخنه

**خُمستان:** میکده، خمخانه

**خُنّاق:** درد گلو دیفتری

**خِنگ:** ۱- سپید، اسب سپید ۲- (عامیانه): کودن، بیشعور

**خوار:** ۱- پست، زبون، ارزان ۲- خورشید، خور

**خُوار:** بانگ گاو و گوساله و گوسفند

**خَوّار:** ضعیف، سست، نرم

**خَوانِق:** خانقاه ها

**خو باز کردن:** ترک عادت کردن

**خَوْض:** فرورفتن در آب، به فکر فرورفتن و دربارهٔ چیزی اندیشیدن

**خَوی (خَی):** عرق، عرقی که از بدن تراوش کند. خوی کرده: عرق کرده

**خِیام:** خیمه ها

**خَیّام:** خیمه نشین، خیمه دوز، خیمه فروش

**خَیِّرات حِسان:** ۱- زنان نیکو کار، نکوئی های زنان نکوکار ۲- عنوان کتاب مشهوری در سه جلد متضمن احوال و اخبار و آثار زنان مشهور، تألیف محمد حسن خان اعتمادالسلطنه

**خَیْل:** گروه اسبان، گروه سواران (جمع آن: اخیال و خیول)

## د

**داعی:** دعا کننده، خواهنده، کسی که مردم را به دینی یا آئینی دعوت کند

**دافِق:** جهنده، ریزنده، آب که به شدت از جائی بریزد و روان شود

**داه:** ۱- ده، عدد ده ۲- دایه، پرستار، کنیزک

**دَبور:** بادی که از مغرب بوزد، باد غربی در برابر باد صبا که باد شرقی است

**دُخان:** دود

**دَرا:** زنگ بزرگی که به گردن چارپایان می بندند

**دُرْج:** صندوقچه، جعبهٔ کوچک که در آن جواهر و عطریات گذارند
**دَرْج:** ۱- درنوردیدن، پیچیدن چیزی در چیزی دیگر، نگاشتن و داخل کردن مطلبی در کتاب یا روزنامه ۲- نامه، طومار، آنچه در آن چیزی نوشته شده باشد
**دُرَجْ:** (جمع درجه) نردبان، پلکان
**دُرَر:** درها، مرواریدها
**دُرُست:** ۱- سالم، بی عیب، کامل ۲- سیم وزر مسکوک و تمام عیار
**دِرْع:** زره، جوشن
**دَرْغَم:** ۱- نوعی شراب منسوب به درغم، روستائی در سمرقند ۲- نام یکی از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی
**دُرَفْشان:** درخشنده، روشن
**دَرْوا:** ۱- در بایست، ضرورت، حاجت ۲- دروا، اندروا، آویخته، سرنگون سرگشته
**دَری:** ۱- منسوب به دره، کبک دری: کبکی که در کوه و دره می‌پرد. ۲- منسوب به دربار، درباری، ۳- زبان فارسی که پس از زبان پهلوی متداول گردیده و به صورت کنونی در آمده است
**دُرّی:** روشن، تابان، کوکب دری: ستارهٔ درخشان
**دَستان:** ۱- دست‌ها ۲- حیله، نیرنگ ۳- داستان، سرور، نغمه ٤- (در شاهنامه): نامی که سیمرغ به زال پدر رستم داد.
**دست انداز:** ۱- چیزی که دست را در روی آن قرار دهند مانند دستهٔ صندلی و نیمکت. ۲- گودی‌ها و برجستگی‌های سطح زمین
**دستور:** ۱- قاعده، قانون ۲- امر، حکم، فرمان ۳- وزیر، مشاور
**دستی:** دست آموز، دست آموخته، پرنده‌ای که رام و مأنوس شده باشد
**دَعْد:** نام یکی از زنان معروف عرب که از عشاق شمرده شده است

**دقیق:** ۱- نکته باریک، کار دشوار ۲- آرد، هر چیز نرم

**دَلیک:** ۱- گیاهی صحرائی که آنرا در فارسی گل سرخ صحرائی می‌گویند ۲- کسی که فشار روزگار او را پخته و کار آزموده کرده باشد

**دَمْ:** ۱- نفس، هوا، بخار، هوای خفه ۲- آه،دم سرد و دم گرم: آه سرد و آه گرم (درعین حال، دم گرم به معنی زبان گرم و گیراست.) ۳- بانگ و آواز، دم بر آوردن: بانگ برآوردن ٤- لحظه، دقیقه، هنگام ۵- لب و کنار چیزی، لبهٔ تیز کارد و شمشیر ٦- آلتی شبیه انبان که در کنار کورهٔ آهنگری یا زرگری قرار می‌دهند و با دمیدن آن آتش را شعله ور می‌سازند ۷- (عربی): خون، جمع آن: دماء

**دم خوردن:** فریب خوردن، سرگشته شدن

**دم دادن:** سردواندن، معطل کردن

**دُموع:** (جمع دمع) اشک‌ها

**دَنْ:** خمرهٔ بزرگ

**دَنْگ:** آلت شالی کوبی، دستگاهی که با آن شلتوک را می‌کوبند تا برنج از پوست جدا شود. ۲- ابله، کودن، فرومایه

**دنی:** ناکس، پست، خسیس، فرومایه

**دوال:** تسمه، تسمهٔ رکاب، تازیانهٔ چرمین

**دوال باز:** ۱- کسی که دوال بازی کند. دوال بازی نوعی قمار است. ۲- مکار حیله باز، طّرار

**دو پیکر:** نام برج سوم از دوازده برج فلکی به صورت دو کودک برهنه که آنرا خانهٔ عطارد هم گفته‌اند. (در عربی): جوزاء

**دوده:** ۱- دودمان، خاندان ۲- جرمی چرب و سیاه رنگ که از نفت می‌گیرند، همچنین از سوزاندن بعضی مواد صمغی و سقزی به دست می‌آید و در ساختن رنگ و مرکب چاپ به کار می‌رود. ۳- کرم، حشره‌ای کوچک

و بی دست و پا و خزنده.

**دولتخانه**: خانهٔ دولت، بارگاه، کاخ سلطنتی

**دُهور**: (جمع دهر) روزگارها، زمان‌ها

**دیَت (یا دیه)**: خونبها، مالی که قاتل یا ضارب باید به مصدوم یا مقتول یا وارث او بپردازد

**دیک**: خروس

## ذ

**ذائب**: ذوب شونده، گدازنده

**ذات العماد**: ۱- صاحب ستون‌ها، صاحب بنا های بلند. ۲- نام شهری یا باغی که شداد بنا کرد و آنرا ارم و ارم ذات العماد خواندند.

**ذاخِر**: ۱- ذخیره کننده، پس انداز کننده ۲- فربه، چاق.

**ذُباب**: مگس

**ذِئاب**: (جمع ذئب) گرگ‌ها

**ذرور**: (معرب دارو) داروی خشک و سوده‌ای که در چشم یا بر روی جراحت می‌ریزند.

**ذُرْوَه (یا ذِرْوَه)**: بلندی، اوج، جای بلند مانند قلهٔ کوه

**ذَکاء**: تیز هوش شدن، زیرک شدن، تیز هوشی، زیرکی

**ذُکاء**: خورشید

**ذوالنّورَیْن**: صاحب دو نور، لقب عثمان بن عُفان زیرا دو دختر رسول خدا(ص) رقیه و کلثوم، را یکی پس از دیگری به عقد ازدواج خود در آورد.

**ذوایب**: (جمع ذوابه) ناصیه و موی پیش سر

**ذهاب**: رفتن، گذشتن

**ذَهَب**: طلا

**ذِیْل:** دامن، دنباله، پائین، آخر هر چیزی.

## ر

**راتِب:** ۱- دائم، ثابت، بریک جا مانده ۲- وظیفه، مستمری، مواجب

**راتِق:** بسته کننده، کسی که رخنهٔ و شکافی را ببندد، آنکه بستن و جمع و جور کردن کاری به دست اوست.

**راجح:** غالب آمده، چیره، افزون

**راح:** ۱- شاد شدن، شادمانی، نشاط ۲- شراب ۳- راح روح: از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایرانی، لحنی از سی لحن باربد که «راه روح» نیز خوانده شده است.

**راقی:** بالا رونده، بر شونده، تحصیل کرده، کسی که مدارج علم و دانش را پیموده باشد.

**رامی:** ۱- پرتاب کننده، تیرانداز، سنگ انداز. ۲- گیاهی از تیرهٔ گزنه‌ها که بلندی‌اش تا سه متر می‌رسد. ۳- نوعی بازی با ورق.

**راوَق:** (مأخوذ از راوک فارسی) پالونه، ظرفی که بدان شراب را صاف کنند.

**رای:** (ماخوذ از رَأی عربی) اندیشه، عقل، عزم، تدبیر. ۲- راجه، لقب فرمانروایان قدیم هندوستان.

**رایَت:** پرچم، بیرق، علم لشکر

**رایِض:** رام کنندهٔ اسب یا جانور وحشی، کسی که کرهٔ اسب را تربیت کند و راه رفتن بیاموزد.

**رَحیق:** خالص، بیغش، شراب بیغش، بادهٔ ناب.

**رَزین:** باوقار، بردبار، گرانمایه، سنگین، استوار

**رشاشَه:** قطره‌های ریز باران، چکیدگی و تراوش قطره‌های آب و غیره

**رَشْح:** ۱- تراویدن، تراویدن آب و سایر مایعات از ظرف یا عرق از بدن. ۲-

چکه، قطره، قطراتی که از جائی تراوش کند.

**رَشَحات**: (جمع رشحه) قطرات

**رِقاب**: ۱- مراقبت، چیزی را نگهبانی و محافظت کردن. ۲- اندیشیدن، نگران بودن، ترسیدن ۳ (جمع رقبه به معنی گردن): گردن‌ها ٤- غلامان و کنیزان

**رَقیم**: ۱- نوشته شده، نامه، مرقومه. ۲- نام قریهٔ اصحاب کهف یا کوه ایشان یا سنگ ایشان، یا وادی و سنگ بزرگ یا دو لوح مسین که نام و نسب و قصهٔ ایشان بر آن نوشته شده بود.

**رَکائب**: شترهای سواری

**رَکیب**: (ممال رکاب) رکاب

**رُمّان**: انار، درخت انار

**رَمَدْ**: درد چشم، ورمی که در ملتحمهٔ چشم پیدا می‌شود.

**رَمیم**: پوسیده، کهنه، استخوان پوسیده

**رَنگ**: ۱- موادی که برای رنگرزی یا نقاشی به کار می‌رود ۲- سود، بهره، رونق و رواج ۳- مکر، نیرنگ ٤- خرقه، دلق درویشان، جامهٔ ژنده ۵- شتر نیرومندی که برای بچه آوردن از او نگهداری می‌کنند ٦- بز کوهی

**رَواح**: شبانگاه آمدن یا رفتن به جائی، شبانگاه کاری کردن

**روایح**: (جمع رایحه) بوها

**روح الامین**: (مرکب از «روح» به معنی جبرئیل، و «امین» صفت او): لقب جبرئیل.

**رود**: ۱- نهر بسیار بزرگی که به دریا می‌ریزد. ۲- روده، زه کمان حلاجی، تار و رشته‌ای که به روی ساز کشیده می‌شود. ۳- ساز، رود و سرود، ساز و آواز ٤- فرزند، پسر یا دختر ۵- لخت و برهنه، مرغ پرکنده، گوسفند پوست کنده

**رَوْضه:** باغ، گلستان، روضۀ رضوان: باغ بهشت.
**رویین:** آنچه از روی ساخته شده باشد و کنایه از چیزی سخت و محکم.
**رویین تن:** نیرومند، کسی که حربه‌ای بر بدنش کارگر نباشد، لقب اسفندیار.

## ز

**زاغ کمان:** گوشه کمان، هریک از دو گوشۀ کمان که زه را بر آن بند می‌کردند و گاهی آنرا به شکل زاغ می‌ساختند
**زاهر:** ۱- تابان، روشن و درخشان ۲- گیاه زیبا و خوش رنگ و بو
**زرّاق:** ریاکار، دورو، نیرنگ باز
**زَریر:** ۱- گیاهی دارای ساقه‌های کوتاه و گل‌های زرد که در رنگرزی به کار می‌رود ۲- مرد تیزهوش و سبکروح
**زَغَن:** پرندۀ کوچک مانند کلاغ و کمی کوچک‌تر از آن که جانوران کوچک نظیر موش را شکار می‌کند
**زَلّه بند:** کسی که طعام ماندۀ یک وقت را برای وقت دیگر نگه دارد
**زَنگار:** زنگ آهن و فلزات دیگر
**زنگار خورد:** زنگار خورده، زنگ زده
**زُور:** ۱- قوه، نیرو، عقل ۲- پیشوا، سرور ۳- دروغ، باطل، شرک به خدا ٤- مجلس غنا، ۵- لذت طعام
**زِه:** ۱- کلمۀ تحسین به معنی آفرین، مرحبا ۲- رشتۀ باریک که از رودۀ گوسفند یا فلز یا ابریشم می‌بافند که به کمان می‌بندند، تار ساز ۳- تراوش آب از درز چیزی ٤- زایش، نطفه، بچه، درد زایمان
**زِهاب (زِهِ آب):** درز و شکاف باریک سنگ یا چشمه که آب از آن تراوش کند
**زَهَر:** شکوفه

## ژ

**ژاژ:** گیاهی خاردار و خود روی و بیابانی که شتر آنرا می‌کند و می‌جود، اما نمی‌تواند نرم کند و فرو ببرد چون گیاهی است بیمزه و جز سوختن مصرفی ندارد. از این جا سخن بیهوده را ژاژ گفته‌اند.

**ژاژ خائیدن:** ژاژ جویدن، سخنان یاوه گفتن، ژاژ خای: بیهوده گو، یاوه سرا

## س

**سائل:** سؤال کننده، پرسنده، کسی که از راه گدائی چیزی بخواهد، گدا، سائل بکف: کسی که برای گدائی دست پیش مردم دراز کند، آنکه پیشه‌اش گدائی است.

**ساعی:** ۱- سعی کننده، کوشا ۲- والی، عامل وصول باج و خراج ۳- برید، قاصد ٤- سعایت کننده، سخن چین.

**سؤال:** ۱- پرسیدن ۲- چیزی خواستن، گدائی کردن.

**سَبا:** شهری که بلقیس پادشاهش بود.

**سبز آرنگ:** سبز رنگ

**سَبَق:** ۱- پیشی گرفتن، پیش افتادن ۲- شرط بندی، مسابقه، آنچه بر سرش شرط می‌بندند ۳- درس، آن مقدار از کتاب که در یک جلسه درس داده می‌شود. سبق خوان: شاگرد مدرسه

**سَبُکسار:** سبکسر، بیخرد، فرومایه، تهی مغز

**سَبَل:** باران فرو ریخته از ابر که هنوز بر زمین نرسیده باشد ۲- سنبل، خوشه ۳- جامهٔ دراز فرو هشته ٤- یکی از بیماری‌های چشم که چیزی مانند پرده بر رَوی چشم پیدا می‌شود.

**سُبُل:** (جمع سبیل) راه‌ها

**ستام:** دهنه. لگام، افسار، آنچه از زین و برگ اسب که با طلا و نقره زینت

داده باشند.

**ستان:** ۱- کسی که به پشت خفته یا دراز کشیده باشد ۲- مخفف آستان، درگاه، جلوی در خانه، کفش کن.

**سَتر:** پوشاندن، پنهان کردن.

**ستر:** پرده، پوشش.

**سَتْرَنگ:** (مخفف استرنگ) مهر گیاه، مردم گیاه

**سَحاب:** ابر

**سَحْبان وائل:** یکی از خطبای عرب که بیان او در فصاحت و بلاغت مشهور بود.

**سِدرَه:** ۱- درخت سدر ۲- درختی که می‌گویند در بهشت یا در آسمان هفتم در طرف دست راست عرش است. سدره نشینان: فرشتگان مقرب ۳- پیراهن بی آستین با یخهٔ گشاد که زرتشتیان در زیر لباس می پوشند.

**سَرا:** ۱- خانه، منزل ۲- سرای، سراینده.

**سَرّاء:** شادی، خوشی، ضد ضرّاء که سختی و بدبختی است.

**سُرادِق:** سراپرده، خیمه، چادری که بالای صحن خانه بکشند.

**سَرایِر:** (جمع سریره) رازها، نیت ها

**سعید العواقب:** نیک فرجام

**سَقْسین:** شهری در ساحل شرقی بحر خزر (ترکستان)

**سَقَر:** جهنم، دوزخ

**سَقیلا:** صقلیه، سیسیل

**سَقیم:** بیمار

**سُکّان:** ۱- جمع ساکن، ساکنان ۲- دنباله کشتی، آلتی در دنبالهٔ کشتی برای حرکت دادن کشتی از سمتی به سمت دیگر

**سَکّان:** کسی که کارد و چاقو می سازد.

**سَلاسِل:** (جمع سلسله) زنجیرها

**سَلْسال:** آب روان و گوارا، می خوشگوار

**سِلْک:** رشته، نخ، سیم، رشته‌ای که چیزی به آن بکشند مانند رشتهٔ مروارید ۲- ناودان

**سُلَّم:** نردبان

**سِلَم:** لوح یا تختهٔ سیاه که دانش آموزان بر آن چیزی نویسند.

**سَماء:** آسمان، سقف خانه، جمع آن: سماوات.

**سَماع:** شنیدن: شنوائی، آواز خوش، سرود، (در اصطلاح صوفیه): آواز خوانی و پایکوبی و دست افشانی و وجد و سرور

**سَمّاع:** گوش دهنده، شنونده.

**سُماک:** سماق

**سِماک:** (جمع سَمَک) ماهی‌ها

**سَمّاک:** ماهی فروش

**سِماک:** ۱- هر چه با آن چیزی را بردارند و بلند کنند ۲- نام هر یک از دوستارهٔ روشن در آسمان که یکی را سماک اعزل و دیگری را سماک رامح گویند.

**سِماک اعزل:** ستاره‌ای روشن که در جنوب ستارهٔ دیگری به نام سماک رامح واقع شده و نزدیک آن هیچ ستاره‌ای نیست. از این رو آنرا اعزل گفته‌اند.

**سِماک رامح:** ستارهٔ درخشانی که در برابر نبات النعش قرار دارد، و نزدیک آن دو ستاره است که آنها را رمح یانیزهٔ سماک می‌گویند.

**سَمَک:** ماهی

**سَمَند:** اسب زرد رنگ

**سَمَنْدَر:** جانوری مانند سوسمار که در آب و خشکی، هر دو، زندگی می‌کند. در فارسی آنرا آذرشین یا آذر نشین خوانده و عقیده داشته‌اند که در

آتش می‌رود و نمی‌سوزد. در نظر یونانیان قدیم سالاماندرا مرغی افسانه‌ای بوده که در آتش می‌رفته و در آتش تخم می‌گذاشته است.

**سُمُوّ**: بلند شدن، بلندی یافتن، بلندی، رفعت

**سُموم**: (جمع سم) زهر ها

**سَموم**: باد گرم و خفقان آور که در صحراهای افریقا و عربستان می‌وزد.

**سَمین**: فربه، چاق، چربی دار. کلام سمین: سخن استوار و محکم در برابر «غَث» که سخن سست و نادرست است.

**سَنابل**: جمع سنبل، سنبل ها

**سُنْبُلَه**: ۱- خوشه، خوشهٔ گندم و جو ۲- یکی از صور فلکی منطقة البروج ۳- برج ششم از دوازده برج فلکی

**سُنْدس**: دیبای حریر گرانبها، پارچهٔ ابریشمی زربفت.

**سَوالِف**: (جمع سالِفه) گذشته ها

**سور**: ۱- مهمانی، بزم، جشن ۲- اسب یا استر یا خری که خط سیاهی در پشت او، از یال تا دمش، کشیده باشد. برخی از مردم آن را خوش یمن نمی‌دانند و به همین جهت می‌گویند: «سور از گله دور». ۳- انسان یا حیوانی که از دیگران برمد و دوری کند. ٤- رنگ سرخ و رنگ خاکستری ۵- (عربی): دیوار، دیوار دور شهر ٦- درختی همیشه سبز از ردهٔ مخروطیان دارای برگ های فلسی با چوب و میوهٔ سرخ رنگ

**سُوَر**: (جمع سوره) سوره های قران کریم.

**سوفار**: ۱- سوفال، سفال، کاسه و کوزهٔ گلین، ظرفی از گل پخته شده ۲- سوفاره، سوراخ، سوراخ سوزن، ته چوبهٔ تیر که در چلّهٔ کمان گذاشته می‌شود

**سُها**: ستاره‌ای ریز و کم نور در دُبّ اصغر

**سَهْم**: ۱- ترس، هراس ۲- تیر، تیری که با کمان انداخته می‌شود، تیری که

در قرعه‌کشی به کار می‌بردند ۳- بهره، نصیب، سهم ٤- یکی از صورتهای فلکی شمالی که دارای پنج کوکب است.

**سیّال:** بسیار روان، جاری

## ش

**شارِع:** ۱- راهیاب، راهنما، پیدا کنندهٔ راه شرع. شارع مقدس: پیغمبر اسلام(ص) ۲- راه بزرگ، خیابان، شارع عام: راهی که همه از آن می‌گذرند

**شاطی:** کنار، ساحل، کرانهٔ رود یا دریا

**شاهین:** ۱- پرنده‌ای شکاری شبیه عقاب ۲- زبانهٔ ترازو، میله یا آلتی که دو کفهٔ ترازو را به آن وصل می‌کنند

**شِبه:** مثل، مانند

**شَبَه:** ۱- شباهت ۲- مس زرد، برنج، روی ۳- درختی خاردار که برگ‌های زرد و گل‌های سرخ و دانه‌هائی شبیه شاهدانه دارد ٤- سنگ سیاه و براق

**شَعْر:** موی، موی انسان یا حیوان

**شعری:** نام دو ستاره که آنها را شعرای شامی و شعرای یمانی می‌نامند. در فارسی آنها را دو خواهر یا دو خواهران نیز می‌گویند.

**شَعیر:** جُو

**شَغَب:** فتنه کردن، فتنه انگیزی، آشوب، شور و غوغا

**شفا:** ۱- بقیهٔ ماه آسمان پیش از آن که ناپدید شود. ۲- کنارهٔ چیزی، لبهٔ چیزی.

**شِفاه:** (جمع شفه) لب‌ها. شفاهی: آنچه زبانی اظهار می‌شود نه کتبی

**شِکال:** پای بند ستور، ریسمانی که به چهار دست و پای اسب و استر می‌بندند.

**شِمال:** ۱- چپ، سمت چپ در برابر یمین که سمت راست است. دست چپ

کسی که به طرف مشرق ایستاده باشد، در برابر جنوب ۲- شوم، نامبارک، بد یمن

**شَمَر:** آبگیر، تالاب، حوض کوچک، هر جا که آب ایستاده باشد.

**شَمسَه:** ۱- نقش و نگاری که با گلابتون روی لباس می‌دوزند، ۲- آنچه از فلز به شکل خورشید می‌سازند و بالای قبه یا عمارت یا روی علم‌نصب می‌کنند ۳- بت، صنم.

**شَموس:** چموش، سرکش، لگدزن

**شُموس:** (جمع شمس) خورشیدها

**شُهور:** (جمع شهر عربی) ماه‌ها

**شونیزیّه:** گورستانی در مغرب بغداد که گروه بسیاری از مشاهیر در آنجا مدفون شده‌اند.

## ص

**صاع:** پیمانه‌ای معادل یک من یا سه کیلو گرم

**صاعد:** صعود کننده، بالارونده

**صافی:** ۱- پاکیزه، زلال، بی آلودگی، بی دُرد، ناب ۲- پالایه، ظرفی دارای سوراخ‌های ریز که با آن خوردنی یا آشامیدنی را صاف می‌کنند.

**صَبا:** بادی که از مشرق می‌ورزد.

**صِبا:** ۱- شوق و میل ۲- کودکی

**صَباء:** میل کردن به کودکی و کارهای کودکانه کردن، کودکی، خردسالی

**صباح:** بامداد.

**صِباح (جمع صبیح):** زیبا رویان.

**صَدْع:** ۱- شکافتن، دو پاره ساختن چیزی ۲- آشکار ساختن، بی پرده گفتن ۳- چاک، شکاف، ترک ٤- فرقه، گروه

**صَریر**: بانگ بر آوردن، فریاد کردن، صدای قلم در وقت نوشتن.
**صَفا**: صخره‌ای بلند در مکه، در دامنهٔ کوه ابوقبیس، بین مکه و صخرهٔ مروه، حاجیان سعی خود را در آن جا تکمیل می‌کنند.
**صَفْراء**: (مونث اصفر) زرد رنگ، هر چیز زرد رنگ، زرد آب که مایعی است زرد رنگ و از کبد مترشح می‌شود.
**صُفْرَت**: زردی، رنگ زرد مانند رنگ طلا
**صَفِّ نعال**: ته صف در مجلس، پائین مجلس نزدیک کفش کن
**صُفّه**: دیوان، شاه نشین، غرفه مانندی در داخل اتاق یا مسجد که جای نشستن چند تن باشد.
**صِقالَت**: زدودگی، جلا
**صِلاء**: ۱- آتش بزرگ، آتشی که به آن گرم شوند. ۲- صلا یا الصلا کلمه‌ای است که در مقام دعوت مردم تلفظ می‌کنند.
**صَلْب**: مصلوب ساختن، به دار آویختن ۲- در آوردن مغز از استخوان، بریان کردن گوشت.
**صُلُب**: (جمع صلیب) صلیب ها، دارها
**صُلْب**: ۱- نیرومند، سخت، درشت ۲- استخوان پشت، تیرهٔ پشت. برادر صلبی: برادری که از پدر شخص باشد.
**صَلْصال**: گل خشکیده، گلی که از آن ظرف سفالین ساخته باشند و هنوز پخته نشده باشد. گِل آمیخته با شن.
**صُلصُل**: ۱- پیشانی اسب، موی سپید پشت اسب ۲- قدح کوچک ۳- باقیماندهٔ آب یا مایعی دیگر در ظرف ٤- شبان کار آزموده ۵- فاخته، کوکو
**صَمّاء**: ۱- (مؤنث اصم): زن کر، زن ناشنوا ۲- زمین یا سنگ و صخرهٔ سخت و محکم ۳- بلای سخت، پیشامد سخت

**صَواحِب:** (جمع صاحبه) ندیمه‌ها، همسران، دلبران
**صَوْب:** ۱- راست و درست ۲- جهت، طرف، ناحیه
**صَهْباءْ:** ۱- (مؤنث اصهب به معنی سرخ و سپید): سرخ و سپید بهم آمیخته
۲- خمر، شراب انگوری سرخ یا متمایل به سرخی
**صیت:** آوازه، شهرت نیکو، نام نیک.

## ض

**ضِرغام:** ۱- شیر درنده ۲- مرد دلاور، قوی
**ضَریر:** ۱- کور، نابینا ۲- بیمار، نزار، لاغر ۳- آنچه زیان آور و آمیخته به ضرر باشد.
**ضَمْ:** ۱- گرد آوردن، فراهم آوردن، جمع کردن چند چیز در یک جا ۲- حرکت ضمه به کلمه دادن ۳- یکی از اعراب یا حرکات حروف که هنگام تلفظ آن لبها جمع می‌شود. این حرکت را در فارسی «پیش» می‌گویند.
**ضَوْء (یا ضُوء):** نور، روشنی.
**ضیغم:** گزنده، شیر درنده

## ط

**طارق:** فرا رسیده در شب، آینده در شب، پیدا شونده در شب.
**طارَم اخضر:** کنایه از آسمان
**طاری:** ناگاه در آینده، ناگاه روی آورنده
**طاعن:** طعنه زننده، سرزنش کننده، نیزه زننده
**طالَ المعایب:** معایب زیاد شد.
**طالِق (یا طالقه):** زنی که طلاق گرفته باشد و از قید زناشوئی آزاد شده باشد

**طِباق**: ۱- دو چیز را با هم سنجیدن و موافق ساختن ۲- مطابق، برابر ۳- یکی از صنایع بدیعی که آن را متضاد یا تضاد و مطابقه یا طباق می‌گویند و عبارت است از بکار بردن کلمات ضد یکدیگر در نظم یا نثر مثل سیاه و سپید، سرد و گرم، بیش و کم و امثال اینها

**طَبْلَه**: طبل کوچک، طبلک ۲- صندوقچه، قوطی، ظرف چوبین یا شیشه‌ای مخصوص نگهداری عطر

**طِراز**: (معرب تراز) ۱- زیور و نقش و نگار جامه، جامهٔ فاخر ۲- طریقه، روش، طبقه، نوع ۳- نام شهری در ترکستان که اهالی آن به زیبائی معروف بوده‌اند.

**طَرْفَه**: ۱- نقطهٔ سرخ رنگی از خون که به علت ضربه یا چیزی دیگری در چشم پیدامی‌شود، پلک برهم زدن. طرفة العین: در یک چشم بر هم زدن ۲- طَرْفَه (طرف): منزل نهم از منازل قمر پس از نثره، ستاره‌ای در صورت اسد.

**طُرفَه**: سخن تازه و نیکو، گفتار نو، آنچه تازه و نو و نادر باشد.

**طُرفهٔ بغداد**: مردی شوخ و بذله گوی و نیک سیرت که در بغداد می‌زیست و در نیکو کاری و بذله گوئی بدو مثل می‌زنند. در مقابل او مرد دیگری بوده به نام طرار بصره که در بد کاری شهرت داشت.

**طَرِّقوا**: (درعربی) صیغه امر حاضر به معنی راه دهید، یکسو شوید. طرقرا گویان: دور باش گویان. این کلمه را قراولان عرب پیشاپیش سلطان به بانگ بلند می‌گفتند و راه را برای عبور می‌گشودند. (قاعدهٔ کتابت در زبان عربی ایجاب می‌کند که در آخر کلمهٔ طرقوا الف گذارده شود ولی در تلفظ باید آنرا «طَرِّقو»، بدونه تلفظ الف، خواند.)

**طَری**: شاداب، تر و تازه

**طُغراء (یا طُغری)**: مأخوذ از ترکی، چند خط منحنی تو در تو که نام شخص

در ضمن آن گنجانیده می‌شود و بیش‌تر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش می‌کنند. در قدیم بر سر نامه‌ها و فرمان‌ها می‌نگاشتند و حکم امضاء و صحّهٔ پادشاه را داشت.

**طُغرُل ( یا طُغْرِل)**: ۱- نوعی پرندهٔ زرد چشم شکاری، بازشکاری، شاهین ۲- نام چندتن از پادشاهان سلجوقی

**طَل**: باران کم و ریز، نم، شبنم

**طَلیعَه**: مقدمهٔ لشکر، پیشرو سپاه، دیده بان. (در فارسی): طلایه. طلایه‌دار: رئیس جلو داران سپاه

**طَوْع**: فرمان بردن، فرمانبرداری، فرمانبردار. بالطَّوْع و الرَّغْبَه: از روی میل، به طیب خاطر، طوعاً و کرهاً: خواه ناخواه

**طُهرْ**: پاک شدن، پاکی، پاک شدن زن از حیض، مدت پاکی زن یعنی مدت بین دو حیض.

**طَیّار**: ۱- پرواز کننده، چست و چابک، تیز رو ۲- زبانهٔ ترازو، ترازو ۳- عیار درم ٤- نوعی کشتی یا قایق تند رو ۵- لقب جعفربن ابی طالب، عم حضرت رسول(ص) که چون در غزوهٔ موته کافران هر دو دستش را بریدند و او پرچم اسلام را همچنان با دو بازوی خود بر افراشته داشت، پیغمبر اکرم فرمود: «خداوند به جای دو دست به او دوبال عطا فرماید که با آنها به سوی بهشت پرواز کند.» از این رو به جعفر طیار مشهور شد.

**طَیِّب**: پاکیزه، نیکو، حلال

**طیب**: ۱- خوشبو شدن، خوشمزه شدن، حلال شدن ۲- بهترین از هر چیز ۳- حلال، روا ٤- میل و خوشی طبع. به طیب خاطر: با خواست خود، به میل خود نه به اکراه و اجبار ۵- عطر، عطریات مانند مشک و عنبر و غیره

**طَیْرَه**: خفت، سبکی عقل، خشم

**طیرَه:** ۱- فال بد، آنچه بدان فال بد زنند ۲- آزردگی، شرمندگی، دلتنگ، شرمسار

**طَیْلَسان:** ردا، جامهٔ گشاد و بلندی که بر دوش می‌اندازند، نوعی شنل سبز باکلاه که خواص و مشایخ بر دوش می‌انداخته‌اند؛ زرتشتیان نیز در بر می‌کردند.

**طیلسان مُطَرّا:** کنایه از شب، تاریکی شب.

**طیلسان مُزَعْفَر:** کنایه از شعاع آفتاب

**طین:** گِل، خاک

## ظ

**ظِل:** سایه، پناه

**ظِلال:** (جمع ظل) سایه‌ها

**ظَلال:** آنچه بر کسی یا چیزی سایه بیندازد مانند ابر

**ظُلّه:** آنچه سایه بیندازد مانند درخت، سایبان، جائی که از سرما یا گرما بدان پناه برند.

## ع

**عارضی:** ۱- (منسوب به عارض) آنچه ثابت و اصلی نباشد، در مقابل اصلی و جوهری ۲- عارض بودن، عرض لشکر، لشکر نویسی

**عَبْهَر:** ۱- نرگس، یاسمین ۲- فربه، پر گوشت، درشت اندام، خوش اندام

**عَتیب (مُمالِ عتاب):** سرزنش، خشم، پرخاش.

**عَدْن:** همیشه زیستن درجائی. بهشت را از آنرو بهشت عدن نیز می‌گویند که انسان همیشه در آن خواهد زیست.

**عَرْش:** تخت، سریر، سایبان، سقف، کاخ، رکن چیزی



**عَرَصات:** ۱- جمع عرصه ۲- کنایه از روز قیامت و صحرای محشر

**عَرْصَه:** ساحت خانه، فضای جلوی عمارت، حیاط، میدان

**عَرین:** ۱- بیشه، نیزار ۲- جایگاه درندگان

**عُزّی:** (مؤنث اعز) ۱- زن گرامی و ارجمند. ۲- نام یکی از بت‌های قبیلهٔ قریش پیش از ظهور اسلام.

**عَشی:** عشاء، اول شب، از مغرب تا نیمه شب

**عَصْر:** ۱- آخر روز تا هنگام غروب آفتاب. ۲- دهر، روزگار، فشردن چیزی برای گرفتن آب یا شیرهٔ آن.

**عُصْفور:** گنجشک

**عَصیر:** شیره و چکیدهٔ چیزی، آب انگور یا میوهٔ دیگر که بافشار گرفته شود.
عصیر معدی: شیرهٔ معدی

**عُطارِد:** کوچک‌ترین و نزدیک‌ترین سیّاره به خورشید. در فارسی «تیر» نام دارد. در ادب فارسی عطارد به عنوان دبیر فلک خوانده شده است.

**عَطَن:** خوابگاه شتران، آغل گوسفندان در نزدیک آب.

**عظام:** ۱- (جمع عظیم): بزرگان ۲- (جمع عَظْم): استخوان‌ها

**عَظْم:** استخوان. عظم رمیم: استخوان پوسیده

**عَقار:** متاع و اسباب خانه، ملک، آب و زمین زراعتی.

**عُقار:** ۱- شراب ۲- متاع و مال برگزیده

**عَقارِب** (جمع عقرب): ۱- کژدم‌ها، عقرب‌ها ۲- سختی‌ها، طعنه‌ها، نیش‌ها

**عِقال:** زانو بند شتر ۲- رشته یا پارچه‌ای که مردان عرب دور سر می‌بندند.

**عِقْبان:** (جمع عقاب) عقاب‌ها

**عَلاء:** مرتفع شدن، ترفیع یافتن، بلند قَدر شدن، رفعت، شرف، بزرگواری

**عَمْرَه:** حج اصغر، یکی از اقسام حج که اعمال آن کم تر از حج تمتع یا حج اکبر می‌باشد و عبارت از احرام و طواف و سعی بین صفا و مروه است.

**عَنادِل:** (جمع عندلیب) بلبل‌ها

**عِنَب:** انگور

**عُوار:** عیب و عار، پارگی در جامه

**عَواصِف:** (جمع عاصفه) طوفان‌ها، تند بادها

**عَوامِل:** (جمع عامله) کارکنان، کارگران، گاوهای کاری که در شخم زنی و خرمن کوبی به کار می‌روند.

**عود:** ۱- چوب، شاخهٔ بریده شده از درخت. ۲- بربط ۳- درختی که در هند و بیرمانی می‌روید و چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبو است و آنرا در آتش می‌اندازند که بوی خوش بدهد.

**عودی:** عود زن، بربط نواز

**عَوْن:** مساعدت، یاری، مددگار، پشتیبان

**عِیار:** امتحان کردن پیمانه یا ترازو برای پی بردن به صحت آن، سنجش و آزمایش چیزی با چیز دیگر، مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا یا نقرهٔ مسکوکات، سنگ محک، جمع آن: عیارات. کامل عیار و تمام عیار: زر و سیمی که عیار آن کامل باشد.

**عَیْبَه:** زنبیل چرمی، جامه دان: صندوقی که در آن لباس گذارند.

**عَیْن:** ۱- چشم، آنچه به چشم دیده شود. ۲- چشمه ۳- ذات، نفس، ذات هر چیز ٤- برگزیدهٔ چیزی، بزرگ و مهتر قوم ۵- زر، طلای مسکوک، دینار.

**عُیون:** (جمع عین) چشم‌ها، چشمه‌ها

## غ

**غاب:** (جمع غابه) ۱- بیشه، نیستان ۲- گروه مردم ۳- نیزهٔ دراز

**غارب:** ۱- غروب کننده، دور شونده ۲- شانه، بالای شانه، بالای هر چیز

**فِتراک:** تسمه و دوالی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می بندند، ترک بند.

**فِتَن:** (جمع فتنه) فتنه ها

**فِتْنَه:** ۱- امتحان کردن، آزمودن ۲- گمراه کردن ۳- ضلال، گمراهی، کفر ٤- آشوب، شور و غوغا، زد و خورد ۵- محنت، عذاب، بیماری

**فَدَک:** نام باغی که پس از فتح خیبر، به عنوان غنیمت جنگی، نصیب حضرت رسول اکرم(ص) گردید و پس از رحلت آن حضرت به دختر وی فاطمهٔ زهرا(ع) به ارث رسید

**فَدْرَنْگ:** چوبی که در پشت در می‌گذارند تا باز نشود. چوبی که رختشویان رخت را با آن می‌کوبند.

**فَراعین:** سلمان ساوجی این واژه را ظاهراً به معنی «فرعون ها» به کار برده، ولی جمع فرعون «فراعنه» می شود نه «فراعین»

**فَربی:** فربه، چاق

**فَرْقَدْ:** ستاره‌ای است در صورت فلکی دب اصغر از ستارگان قطبی و نزدیک آن ستارهٔ دیگری است و هر دو را فرقدان یا فرقدین می‌گویند.

**فَسان:** سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز می‌کنند.

**فُسحَت:** فراخی، وسعت، میدان

**فَسَن:** (مخفف فسان) سنگی که با آن کارد و چاقو و غیره را تیز می‌کنند.

**فَسیح:** فراخ، وسیع، جای پهناور

**فَضْلَه:** ۱- باقیمانده، بازماندهٔ طعام. ۲- سرگین

**فُضول:** ۱- جمع فضل ۲- باقیماندهٔ مال زیاده برحاجت ۳- آنچه بطور طبیعی از منافذ بدن خارج شود. جمع آن: فضولات

**فَقْدْ:** گم کردن، از دست دادن

**فَلَکه:** ۱- خیابان دایره مانندی که پیرامون ساختمانی کشیده باشند. ۲- چرخ،

چرخه، هر چیز شبیه چرخ که بگرد خود بچرخد.

**فَواضِل:** (جمع فاضله) زیادی ها، فزونی ها

**فُواق:** حالتی که به سبب اختلال معده به انسان دست می دهد و صداهای پی در پی بی اراده از گلو خارج می شود، سکسکه.

## ق

**قاصد:** قصد کننده، آهنگ کننده، کسی که قصد جان کسی را کرده باشد. ۲- نامه رسان،چاپار.

**قاصِراتُ الطَّرْف:** زنانی که جز به سوی شوهران خود گوشهٔ چشم نیندازند. قاصرات الطرف فی تحت الخیام: زنان نجیب در زیر خیمه ها

**قاطِعُ الاَعْمار:** کوتاه کنندهٔ عمرها

**قالِع:** بر کننده، ریشه کن کننده، برهنه کننده

**قُدْوَه:** پیشوا، کسی که از او پیروی کنند، راهنما.

**قُدْوَةُ العالمین:** پشوای جهانیان

**قِراُب:** قریب، نزدیک

**قُراب:** ۱- غلاف شمشیر یا خنجر ۲- جمع قربان

**قَرّابَه:** شیشه شراب، صراحی، قسمی شیشه شکم فراخ

**قُراضَه:** ریزه‌های فلز که هنگام بریدن یا تراشیدن آن می ریزد، هر چیز فلزی شکسته وخرده ریزه، زر و سیم اندک.

**قِران:** ۱- بهم پیوستن، نزدیک شدن دو چیز به یکدیگر. قران سعدین: در اصطلاح قدما، نزدیک شدن دو سیّاره سعد مانند مشتری و زهره در یک برج. قران نحسین: نزدیک شدن دو سیاره نحس مثل زحل و مریخ در یک برج ۲- قران از زمان فتحعلیشاه واحد پول ایران شد زیرا نام فتحعلیشاه را بر روی سکه ها «السلطان صاحبقران» ضبط کردند و مردم

این سکه‌ها را سکهٔ صاحبقران گفتند به تدریج واژه «صاحب» از اول آن افتاد و تبدیل به قران گردید. قران از اول دورهٔ پهلوی تبدیل به ریال شد.

**قُرْطَه**: (معرب کرته) پیراهن، جامهٔ کوتاه بی آستر.

**قَرْن**: ۱- وقت، زمان، یک دورهٔ صد ساله، در قدیم هر سی سال را یک قرن می‌گفتند. ۲- شاخ، شاخ گاو و گوسفند. ۳- دستهٔ موی بافته شده. گیسوی زنان.

**قَرَن**: ۱- شتری که با شتر دیگر به هم بسته باشند، ریسمانی که با آن دو شتر را به هم ببندند. ۲- تیر، پیکان، شمشیر، جعبهٔ تیر، یا ترکش. جمع آن: اقران. ۳- نام محلی یا قبیله‌ای از عرب که اویس قرن یا قرنی منسوب به آن است.

**قِرْن**: نظیر، مانند، همانند. جمع آن: اقران

**قَریر**: ۱- قریر العین، آنکه چشمش به شادی روشن شود. ۲- صدای مار

**قَصْب**: قطع کردن، بریدن

**قَصَب**: ۱- نی، هر گیاهی که ساقهٔ آن مانند نی میان تهی باشد. مغز استخوان ساق دست و پا. ۳- نای ٤- مروارید آبدار. ۵- نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان می‌بافته‌اند.

**قَصد**: میانهٔ راه رفتن، آهنگ کردن، عزم، آهنگ. قصد قربت: با نیت تقرب به خدا. قصد کسی کردن: قصد جان کسی کردن، در اندیشه کشتن کسی افتادن.

**قلائِد**: جمع قلاده

**قلائدالشعر**: شعرهائی که از چند خوبی و لطافت همیشه محفوظ بماند و فراموش نشود.

**قَلان**: (مأخوذ از مغولی): مالیات، خراجی که در دورهٔ ایلخانان از مردم گرفته می‌شد.

**قَلْب**: ۱- دل، قلب که در طرف چپ سینه بین دو ریه قرار دارد. ۲- میان، وسط، قلب لشکر: میان لشکر، بین جناح راست و جناح چپ لشکر ۳- وارو کردن، واژگون، مقلوب، بر عکس. ٤- سیم و زر ناسره، پول قلابی.

**قَماری**: (یا قُماری) منسوب به قمار که موضعی است در هند و عود و طاووس آن معروف است. عود قماری از آنجاست.

**قماط**: قنداق بچه

**قَمْطَریر**: شدید، سخت، دشوار

**قوَس**: ۱- کمان ۲- برج نهم از دوازده برج فلکی، ماه آذر شمسی

**قُوس**: ۱- صومعهٔ راهب، خانهٔ صیاد

**قَوْل**: ۱- سخن، گفتار. ۲- نوعی سرود. قول و غزل: کنایه از آواز خوانی، غزلخوانی

**قَیْرَوان**: (معرب کاروان) قافله، گروه اسبان

**قیروان**: ۱- اطراف و اکناف عالم، مشرق و مغرب. از قیروان تا قیروان: از شرق تا غرب ۲- شهری بزرگ که در زمان معاویه گسترش یافت و مسلمانان در آن سکونت گزیدند.

## ک

**کبریاء**: عظمت، بزرگی

**کُحْل**: سرمه

**کُحْلی**: ۱- سرمه ساز ۲- سرمه‌ای رنگ

**کحیل**: سرمه کشیده، چشم سرمه کشیده

**کُرار**: چوب زیر در، آستانهٔ در

**کَرّار**: باز گردنده، بسیار حمله کننده، جنگاور

**کَرْتَه**: قطعه کوچک زمین که در آن چیزی کاشته باشند.

**کُرْتَه:** پیراهن، نیم تنه
**کرّوبیان:** فرشتگان مقرب
**کـژاغَند (یا کژاگند):** خفتان، یک قسم جامه که لای آن را به جای پنبه ابریشم خام می‌گذاشته و در جنگ‌ها زیر زره بر تن می‌کرده‌اند.
**کَژین:** ۱- جامه‌ای که در آن ابریشم خام به کار رفته باشد ۲- برگستوان
کَسْنی: مختلف کاسنی
**کَش:** خوب، خوش، زیبا، خوشرفتار
**کَشَن (یا گَشَن):** انبوه، پر
**کَشی:** خوبی، خوشی
**کَشتی:** ۱- سفینه، زورق، هر مرکبی که بدان بحر پیمائی کنند چه بزرگ چه کوچک ۲- کاسه، نوعی قدح، پیالهٔ شرابخوری که به شکل کشتی یا زورق ساخته می‌شد.
**کَعْبَتَیْن:** دو طاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌رود.
**کِلاب:** (جمع کلب) سگ‌ها
**کَلال:** تارک سر، میان سر، بالای پیشانی، ۲- درماندگی، خستگی
**کُلال:** کوزه گر، کسی که ظرف سفالین می‌سازد.
**کَلَل:** جغه یا پر که پادشاهان و سرداران به دستار یا کلاه می‌زده‌اند.
**کِلَل:** جمع کله
**کِلّه:** پرده، روپوش، پشه بند
**کُمَیْت:** اسبی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد، کهر
**کُن:** (فعل امر از مصدر کون عربی) باش، بشو.
**کُناغ:** تار ابریشم، تار عنکبوت
**کَنَف:** گیاهی که از رشته‌ها و الیاف آن گونی و طناب و چیزهای دیگر می‌بافند ۲- (عربی): جانب، کرانه، سایه ۳- بال مرغ جمع آن: اکناف

**کُنگَر:** ۱- گدای سمج ۲- بوم، جغد
**کَواعِب:** (جمع کاعبه) زنان نارپستان
**کوش:** کوشش، امر به کوشش کردن
**کَوْش:** ۱- کفش، پای افزار ۲- (عربی): ترسیدن،نگران شدن ۳- نام روز چهارم از ماه های فارسی
**کَوَل:** ۱- پوستین ۲- حلقه های بزرگ سفالین که در مجرای قنات می‌گذارند.
**کیا:** بزرگ، فرمانروا، پادشاه، مرزبان
**کیش:** ۱- دین، آیین، مذهب ۲- نوعی پارچه که از کتان می‌بافته‌اند. ۳- ترکش، تیردان ٤- اصطلاحی در بازی شطرنج هنگامی که شاه در خانه دیگری نشسته باشد و حریف او را مجبور به حرکت کند.
**کیُمخت:** پوست اسبِ یا الاغ که آنرا دباغی کرده باشند، ساغری

## گ

**گاو دُم:** نفیر، بوق، بوق دراز شبیه دم گاو
**گاوَرْس:** (یا جاوَرس) دانه‌ای تلخ مزه از نوع ارزن، به رنگ خاکستری، که بیش‌تر در میان کشتزار گندم می‌روید.
**گاورسه:** هرچیز خرده ریزه که شبیه گاورس باشد.
**گاورسه کاری:** ریزه کاری در زر گری،بخصوص در اطراف انگشتری.
**گِردران:** ران پر از گوشت و گرد، بیخ ران
**گِرِفت:** ۱- مؤاخذه، باز خواست ۲- غرامت، تاوان ۳- خرده گیری، سرزنش
**گلگون:** سرخ رنگ، اسب سرخ رنگ
**گلگونه:** ۱- مانند گل، گونه یا رخسار سرخ ۲- غازه، سرخاب
**گنبد گُل:** غنچهٔ گل
**گوشدار:** مراقب، محافظ

# ل

**لات و عُزّی:** نام دو بت که عربها پیش از اسلام آنها را پرستش می‌کردند.

**لالا:** (صفت لؤلؤ) درخشنده، تابنده

**لامع:** فروزان، تابان

**لآلی:** جمع لؤلؤ

**لِبان:** شیردادن، رضاع

**لُبان:** صنوبر، کندر

**لُجّه:** ۱- دریا، میانهٔ دریا ۲- جماعت بسیار، جمع آن: لُجَج

**لُجَیْن:** سیم، نقره

**لَجین:** کف دهان شتر، برگ افتاده، گیاه خرد کردهٔ مخلوط با آرد برای خوراک شتران

**لُمعَه:** ۱- دستهٔ گیاه خشکیده میان گیاه تر ۲- گروهی از مردم ۳- کله سپید، دسته‌ای موی سپید میان موهای سیاه ٤- اندکی از عیش و زندگی جمع آن: لُمَع و لِماع

**لَمْعَه:** درخشش، روشنی، پرتو

**لُموع:** درخشیدن، جمع لمعه: درخشش ها، روشنی ها

**لَنْ ترانی:** هرگز نبینی مرا، ماخوذ از این آیهٔ شریفه است: و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی... الخ سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱٤۳ (و چون موسی به وعده گاه ما آمد و خدا با وی سخن گفت موسی عرض کرد که خدایا خود را به من آشکار بنما تا تو را ببینم. خدا در پاسخ او فرموده که هرگز مرا نخواهی دید.)

**لِواء:** پرچم، علم

**لوامع:** (جمع لامعه) پرتو ها، درخشندگی ها

**لوزینه:** نوعی شیرینی که با مغز بادام و پسته و گلاب و شکر می‌سازند، باقلوا

## م

**ماء**: آب

**ماء مَعین**: آب پاک و روان

**ماءُ الحیاة**: آب زندگی

**مالکُ الرِّقاب**: (یا مالک رقاب) صاحب گردن‌ها، فرمانروا، امیر، سرور

**ماهچه**: سر علم که آنرا از طلا یا نقره به شکل هلال درست می‌کردند.

**مایَقول**: آنچه می‌گوید

**مآب**: مرجع، بازگشت، جای بازگشت

**مآثر**: کارهای نیک، آثاری که از کسی مانده باشد

**مآرِب**: نیازها، حاجت‌ها

**مَأمَن**: جای امن، پناهگاه

**مَبسِم**: دندان، دندان پیشین

**مبغوض**: مورد بغض و کینه واقع شده، دشمنی دیده

**مُتَهَتِّک**: مرد بی پروا که از رسوائی باک نداشته باشد.

**مُثْمِر**: میوه دهنده، ثمر دهنده، درخت میوه دار

**مُثَمَّن**: ۱- هشت گوشه‌ای، هشت تائی ۲- قیمت شده، ارزیابی شده

**مَجْری**: محل عبور، جای روان شدن آب، جمع آن: مجاری

**مُجری**: اجرای شده، روان شده

**مجری**: صندوقچه، صندوق کوچک چوبی یا فلزی

**مُجری**: اجرا کننده، کسی که دستوری را عملی می‌کند.

**مِجمَر**: بخوردان، عود سوز، آتشدان.

**مِجَن**: سپر

**مُحابا (مُحاباة)**: جانبداری، طرفداری، ملاحظه، پرده پوشی. بی محابا: بی ملاحظه

**مُحاکا (مُحاکات)**: مشابه کسی یا چیزی شدن ۲- حکایت کردن، باز گفتن

**مُحَرِّر**: ۱- نویسنده. ۲- آزاد کننده

**مُحْرِق**: سوزاننده، سوزان.

**مُحَرِّق**: سوزاننده، آنچه سبب تشنگی شود.

**مُحَرَّق**: سوخته شده

**مَحروس**: حفظ شده، محفوظ، نگهداری شده

**مُحَشّا (مُحَشّیٰ)**: حاشیه دار، کتاب یا رساله‌ای که بر آن حاشیه نوشته باشند.

**محصِّل**: ۱- حاصل کننده، تحصیلدار، مأمور وصول. ۲- دانش آموز، دانشجو، کسی که تحصیل علم می‌کند.

**مَحْضَر**: ۱- جای حضور، مجلس، درگاه ۲- جای نوشتن اسناد و احکام، دفتر ثبت اسناد ۳- سجل، فتوی نامه، گواهینامه.

**مُحَقَّر**: خوار شده، کوچک، خرد، پست

**مُحْکمات**: آیات قرآن کریم که معنی آنها واضح و صریح است ومحتاج به تاویل نیست، در مقابل متشابهات.

**مُخَدِّر**: سست کننده، آنچه اعصاب را سست می‌کند.

**مُخَدِّرات**: داروهای مخدر، سست کنندهٔ اعصاب

**مُخَدَّرات**: جمع مخدره

**مُخَدَّره**: زن پرده نشین، زن با حجاب.

**مُخَضَّب**: رنگین کرده، خضاب کرده، حنابسته

**مُخَیَّم**: خیمه گاه، جائی که در آن خیمه می‌زنند

**مَدْ**: ۱- علامتی به شکل ابرو که بالای الف ممدود گذاشته می‌شود. ۲- کشیدن، بسط دادن ۳- سیل، آبخیز، بالا آمدن آب دریا (در مقابل جزر)

**مُدْ**: پیمانه‌ای در عراق معادل ۱۸ لیتر، مقیاسی معادل یک چارک یا ۷۵۰ گرم

**مُدام:** ۱- می، شراب ۲- باران مداوم و پی در پی ۳- همیشه، دوام دار
**مَراغَه:** جای غلتیدن ستور
**مرافِق:** (جمع مرفق) آرنج ها
**مِرآت:** آئینه، جمع آن: مرایا
**مردم گیاه:** هر گیاهی که بیخ و ریشه یا میوهٔ آن به شکل و صورت انسان باشد مثل استرنگ، یبروح.
**مُرَصَّع:** جواهر نشان
**مِرْوَحَه:** بادبزن
**مَرغول:** (مرغوله) پیچ و تاب موی، پیچ و تاب آواز خوانندگان و مرغان خوش آواز
**مِزمار:** نای، نی که می‌نوازند
**مِزمَر:** ساز، عود، بربط
**مُزَوِّر:** تزویر کننده، دورو، درغگو
**مُزَوَّر:** چیزی که به تزویر ساخته شده باشد، ساختگی، دروغین
**مَساء:** اول شب، سرشب، شبانگاه (خلاف صباح)
**مسام:** سوراخ های ریز بدن که عرق از آن‌ها دفع می‌شود
**مُستَتِر:** پوشاننده، پنهان کننده
**مُسْتَعار:** چیزی که به عاریت گرفته شده
**مُسْتَفاد:** استفاده شده، فایده‌ای که حاصل شده، آنچه مفهوم و معلوم شده
**مَستوری:** پوشیدگی، پرده نشینی، حجاب
**مَسْجور:** ۱- پر از آب، دریای پر آب ۲- شیری که در آن آب زیاد ریخته شده ۳- مرواریدی که به رشته کشیده شده
**مُسرِع:** شتابنده، سریع، چست و چالاک
**مُسَطَّر:** ۱- نوشته شده ۲- کاغذ کشی شده

**مَسْطَر ( یا مَسْطَرَه)**: خط کش، سطر آرا

**مِسمار**: میخ

**مشارب**: آشامیدنی‌ها - جمع مشرب و مشربه

**مَشّاطِه**: شانه کننده، آرایش دهنده، آرایشگر، زنی که آرایشگر زنان است

**مشاعِل**: مشعل‌ها

**مُشَدَّد**: ۱- شدیدشده، قوی شده، سخت شده، کلمه و حرفی که دارای تشدید باشد.

**مَشْرَب**: ۱- جای آب خوردن ۲- ذوق، میل، روش

**مَشرَبَه**: ظرف آبخوری

**مُشْرِف**: ۱- دربالا قرار گرفته، کسی یا چیزی که در بلندی است و بر آنچه در پائین است تسلط دارد ۲- ناظر خرج، ناظر عمل

**مُشْرَف**: جای بلند

**مُشَرَّف**: شرف یافته، بلند پایه و بزرگ شده

**مُشَنِّع**: سرزنش کننده

**مُشَنَّع**: سرزنش شده، ملامت دیده

**مَشیب**: پیر شدن، سپید شدن موی، پیری و سپیدی موی

**مَشیمه**: بچه دان، پرده‌ای در شکم زن که بچه در آن قرار می‌گیرد و با بچه از رحم خارج می‌شود.

**مَشْیاًعلی الرأس**: به سر راه رفتن

**مَصابیح**: (جمع مصباح) چراغ‌ها

**مُضْغَه**: تکهٔ گوشت، پاره‌ای از گوشت، چیزی که در دهان جویده شود، لقمه

**مَطَر**: باران

**مُطَلَّس**: پول بی سکه، درم و دینار بی نقش

**مَطیر**: باران دیده، باران خورده

**مُطَیَّر:** ۱- چوب تر و تازه ۲- نوعی چادر که بر آن تصویر پرندگان باشد، نوعی حریر
**مُعارِض:** مخالف، طرف مقابل، کسی که برای مخالفت در برابر دیگری قرار گرفته
**مُعانِق:** معانقه کننده، آنکه از روی دوستی و محبت دست در گردن دیگری در می‌آورد.
**مَعایِش:** (جمع معاش و معیشت) گذران های زندگی
**مُعْتَصِم:** پناه برنده، چنگ زننده به دامان کسی برای نجات
**مُعْتَل:** ۱- بیمار، علیل ۲- (در اصطلاح صرف و نحو): کلمه‌ای که دارای حرف: علّه باشد. حرف علّه عبارت است از: واو، الف، یاء
**مَعْجَر:** روسری، چارقد
**مَعْجَری:** خاصیت معجر داشتن، با معجر یا روسری سر را پوشاندن
**مُعَدِّل:** تعدیل کننده، هموزن کننده، برابر کننده
**مُعَدَّل:** برابر و هموزن شده، راست و درست شده
**مَعْشَرُ الناس:** گروه مردم، جماعتی از مردم
**مُعْظَم:** بزرگ
**مُعَظَّم:** بزرگ شده، بزرگ شمرده شده
**مُعْظَمات امور:** بزرگی کارها، کارهای بزرگ
**مُعَلّا (معلی):** برافراشته، بلند شده، بلند مرتبه
**مُعْلَم:** نشاندار، چیزی که با علامت مخصوصی مشخص شده باشد.
**مَعْلَم:** علامتی که برای راهنمائی در کنار راه ها می‌گذارند
**مُعَلَّم:** تعلیم داده شده، آموخته شده، سگ معلم: سگ تعلیم یافته
**مَعْن:** ۱- دراز، کوتاه، اندک، بسیار (از اضداد) ۲- سهل، آسان ۳- توانگر ۴- پوست و چرم ۵- خواری ٦- آب ظاهر بر روی زمین

**مَعین:** جاری، روان، آب چشمه که بر روی زمین روان شود. ماء معین: آب پاک و روان

**مُعین:** یار، یاور، مددگار

**مُغاضِب:** خشم گیرنده بر دیگری، هر یک از دو تن که به هم خشم می‌گیرند.

**مَغالِق:** (جمع مغلاق) قفل ها، فروبستگی ها، تنگناها

**مغربی:** ۱- منسوب به مغرب ۲- قسمی پول طلا، اشرفی، زری که از کان‌های شمال غربی افریقا استخراج می‌شده و آنرا زر مغربی یا مغربی می‌خوانده‌اند.

**مِغْفَر:** زرهی که آنرا زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند، کلاهخود

**مُغیر:** غارتگر

**مُغَیَّر:** دگرگون شده، از حالی به حالی برگشته

**مُفاجا:** (مفاجاة) ناگهان گرفتن، ناگهان حمله آوردن، به ناگاه در آمدن، ناگهانی

**مَفارِق:** (جمع مَفْرَق) فرق سر، محل جدا کردن موهای سر از هم

**مُفارِق:** جدا شونده، دوری گزیننده

**مُفْرَد:** یک، یکه و تنها، واحد

**مُقْتَرَن:** نزدیک، یار، دوست

**مَقْسِم:** جای قسمت کردن، جمع آن: مقاسم

**مُقَسِّم:** قسمت کننده

**مُقَسَّم:** ۱- قسمت شده، تقسیم شده ۲- اندوهگین ۳- زیبا روی

**مُقْطَع:** ۱- مرد غریب و از خانمان دور افتاده ۲- در قدیم مقطع به کسی می‌گفتند که پادشاه یا خلیفه قطعهٔ زمینی را به اقطاع، یعنی به عنوان تیول در اختیارش می‌گذاشت تا از درآمدش زندگی کند.

**مُقَطَّع:** ۱- بریده شده، چیزی که زوائد آنرا بریده و آراسته و پیراسته کرده

باشند ۲- کوتاه ۳- (در اصطلاح علم بدیع): مصرع یا بیتی که حروف آن قابل اتصال نباشد و نتوان آنها را سر هم نوشت، منفصل الحروف، خلاف مُوَصّل

**مُقَفَّص:** افتاده در قفس (قفس را عرب با صاد می‌نویسد)

**مِکْحَلْ:** میل باریکی که با آن سرمه به چشم می‌کشند.

**مُکَرَّم:** عزیز، گرامی، بزرگ داشته شده

**مَکْسَب:** کسب، پیشه، آنچه از کسب به دست آید. جمع آن: مکاسب

**مُلْ:** شراب

**مَلَأ:** اجتماع، گروه مردم

**مَلَاء اعلی:** عالم بالا، گروه فرشتگان عالم بالا

**مَلا:** آشکار، هویدا. بر ملا شدن: آشکار شدن

**مَلاذ:** پناهگاه، قلعه، دژ

**ملاذُ الْاَنَام:** پشت و پناه مردم

**مَلاعِب:** (جمع مَلْعَب) جاهای بازی

**مُلاعِب:** بازی کننده، شوخی کننده

**مَلَکوت:** ۱- بزرگی و قدرت و سلطهٔ آسمانی ۲- عالم فرشتگان

**مُلَوَّث:** پلید، آلوده به پلیدی

**مُلْهِم:** الهام کننده

**مُلْهَم:** الهام شده، کسی که امری به او الهام یا تلقین شده باشد.

**مَن:** ۱- مقیاس وزن معادل سه کیلوگرم ۲- (عربی): آنچه خداوند عطا فرماید، آنچه کسی به دیگری ببخشد ۳- ترنجبین و شیرخشت

**مَناهی:** کارهائی که شرعا یا عرفا یا اخلاقا منع شده باشد. اعمال ناپسندیده

**منثور:** ۱- پراکنده، پاشیده ۲- افشانده شده ۳- سخن غیر منظوم، نثر، خلاف شعر که منظوم است.

**مُنْج**: ۱- شیرهٔ خرما ۲- زنبور عسل ۳- تخم گیاه

**مِنِش**: ۱- خوی، سرشت ۲- همت

**مِنشار**: ارّه. جمع آن: مناشیر

**منشور**: ۱- فرمان، اعلامیه ۲- نامهٔ سرگشاده

**مَنْصوبَه**: خانهٔ پنجم در بازی تخته نرد، خانهٔ افشار

**مُنفَتَح**: گشاده، باز

**مَنّ و سَلْوی**: طعامی که در بیابان برای بنی اسرائیل از آسمان فرود آمد.

**مِنهاج**: راه راست، راه روشن و آشکار

**من یقول**: کسی که می‌گوید

**موصل**: ۱- یکی از شهرهای عراق بر کرانهٔ غربی دجله ۲- وصل کننده، پیوند دهنده ۳- رسانندهٔ پیام

**مُوَصَّل**: ۱- بهم پیوسته، متصل، پیوند خورده ۲- (در اصطلاح علم بدیع): مصرع یا بیتی که تمام حرفش را بتوان سر هم نوشت، متصل‌الحروف

**موغان**: مغان

**مَوْلی**: ۱- آقا، سرور ۲- بندهٔ آزاد شده ۳- دوست، یار. مولانا: سرور ما

**مَهْبِط**: محل فرود، جای فرود آمدن جمع آن: مهابط

**مَهجور**: دور افتاده، گرفتار هجر

**مهران رود**: از بلوکات تبریز که مرکز آن باسمنج است

**مُهَنَّد**: شمشیرهندی

**میلامیل**: میل به میل

## ن

**ناخُنَه**: گوشت یا پوست زائد که در گوشهٔ چشم تولید و باعث تورم پلک شود، ریزهٔ گوشت سفت که در سر انگشت پیدا می‌شود.

**ناردان:** دانهٔ انار

**ناروان:** ۱- نارون که درختی است پر برگ و سایه دار ۲- آلبالو ۳- گل تاجریزی

**نارَوان:** ۱- راکد، ایستاده، غیر جاری ۲- بازار کساد ۳- بی جان، بی روح، جامد ٤- پست، فرو مایه

**نافله:** ۱- بخشش، غنیمت ۲- عبادتی که واجب نباشد، عبادت غیر واجب

**نامیَه:** (مؤنث نامی) قوه‌ای که موجب نمو و رشد می‌شود.

**نجیب:** ۱- پاکدامن، شریف، خوش گوهر، گرامی ۲- شتر برگزیده، جمع آن: نجبا

**نَحافَت:** لاغر شدن، لاغری

**نذیر:** ترساننده، هشدار دهنده، اخطار کننده

**نَسَر:** قسمت پشت به آفتاب، جائی که آفتاب به آن نمی‌رسد. خانه‌ای که در سایهٔ کوه از چوب و خاشاک می‌سازند.

**نسْر:** ۱- کرکس (جمع آن نُسور) ۲- نام دو ستاره در آسمان به اسامی نسرطائر و نسرواقع ۳- نام بتی که اعراب قبل از اسلام آنرا پرستش می‌کردند.

**نَســرطایر:** نام یکی از صورتهای شمالی فلک که مانند عقاب، با دو بال گشاده، به نظر می‌رسد. قدما آنرا صورت دهم از صور نوزده گانهٔ شمالی می‌دانستند.

**نسرواقع:** ستاره‌ای روشن به صورت کرکسی که از بالا به پائین فرود می‌آید.

**نَسْرَین (دو نسر):** نسرطایر و نسرواقع

**نسرین:** گلی سپید و کوچک و خوشبو که آنرا مشکین گل یا مشکین بوی نیز می‌خوانند.

**نُشور:** زنده کردن، زنده شدن مردگان در روز رستاخیز یوم‌النشور: روز قیامت

**نِصاب:** ۱- حد معین از چیزی، آن مقدار مال که زکوة بر آن واجب می‌شود. ۲- مال و سرمایه ۳- اصل و مرجع

**نَضارَت:** تر و تازه و شاداب شدن، شادابی و خرّمی گیاه یا درخت، تازه روئی، آبداری

**نضیر:** سبز و خرم، تازه رو

**نطاق:** ۱- جمع نطق ۲- کمربند

**نَطّاق:** سخنران، زبان آور

**نطع:** ۱- بساط، فرش ۲- قطعهٔ چرمی که در قدیم محکوم به اعدام را بر روی آن می‌نشاندند و سرش را می‌بریدند.

**نَظّام:** بسیار نظم دهنده

**نِعال:** ۱- جمع نعل، نعل‌ها، کفش‌ها ۲- درگاه و پائین مجلس، نزدیک کفش کن

**نِعَم:** جمع نعمت

**نَعَم:** شتر، گاو و گوسفند جمع آن: اَنْعام

**نِعْمَ:** (در عربی) فعل ماضی که برای حال به کار می‌رود. یعنی: نیک است، خلاف بِئس که یعنی بد است. نعم البدل: عوض بهتر، بدل خوب

**نَفَحات:** جمع نَفْحَه

**نَفْحَه:** وزش باد با بوی خوش

**نفیر:** ۱- بوق، شیپور ۲- ناله، زاری

**نقره خنگ:** مرکب سپید سیمگون به رنگ نقره

**نَمارِق:** (جمع نَمْرَقَه) بالش‌ها

**نَمَط:** ۱- طریقه، نوع، روش ۲- گروهی از مردم که بر یک کار و روش باشند. نوعی فرش و گستردنی رنگین

**نُوّاب:** نایبان

**نَوّاب**: ۱- بسیار نیابت کننده، عهده دار نمایندگی ۲- عنوانی که سابق در هندوستان به امراء و راجه‌ها اطلاق می‌شد و در فارسی عنوان شاهزادگان بود مانند: نواب والا

**نَوافِل**: جمع نافله

**نوایب**: (جمع نائبه) حوادث، پیشامدها

**نوایر**: (جمع نایره) ۱- آتش‌های افروخته ۲- فتنه‌ها ۳- کینه و دشمنی

**نِهالی**: بستر: تشک

**نَهیب**: ۱- بیم، هراس، تشر. نهیب زدن: تشر زدن: عتاب کردن

**نَیْل**: رسیدن به مراد، رسیدن به مطلوب.

## و

**وائل**: نام قبیله‌ای از عرب که عده‌ای از بزرگان بدان منسوبند منجمله سحبان وائلی که خطیب بلند آوازه‌ای بوده است.

**واثق**: ۱- اطمینان کننده، اعتماد دارنده ۲- استوار، محکم

**واجبُ اْلحد**: حد شرعی در اسلام به معنی مجازات بدنی معمولاً تازیانه زدن است واجب‌الحد به کسی می‌گویند که در خور مجازات باشد.

**وادِق**: تیز، کارد و شمشیر تیز، تیزی

**واصل**: رسنده، کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود.

**واهب**: بخشنده، عطا کننده، سخی. واهب العطایا (از صفات خداوند): بخشندهٔ نعمت‌ها

**وَتَد**: ۱- میخ، میخ‌چوبی یا فلزی،جمع آن: اوتاد ۲- (در اصطلاحات علم عروض): کلمهٔ سه حرفی که دو حرف آن متحرک و یک حرف آن ساکن باشد مثل چمن، سحر، مدد که آنرا وتد مجموع یا وتد مقرون می‌گویند.

**وثاق:** ۱- بند، ریسمان، هر چه با آن چیزی یا کسی را ببندند ۲- اتاق، حجره

**وَرْد:** گل، گل سرخ

**وَرَع:** پرهیز کردن از گناه، پرهیزگاری

**وَرقاء:** (مؤنث اورق) کبوتر مادهٔ خاکی رنگ، کبوتر چاهی، فاخته

**وَسیم:** نیکو روی، خوبروی، زیبا.

**وُشاق:** (مأخوذ از «اوشاق» ترکی) غلام، پسر، غلام بچه

**وَشَق:** حیوانی درنده شبیه به پلنگ و به اندازهٔ سگ که پوستش را دستکش یا آستر لباس می‌کنند

**وَقّاد:** فروزان، بسیار مشتعل، روشن

**ویر:** ۱- حافظه، فهم، هوش، ادراک ۲- آه، وای، ناله، فریاد

## هـ

**هابِط:** فرود آینده

**هُبوب:** وزیدن، وزش باد

**هزار:** بلبل

**هزارآوا:** بلبل

**هزاردستان:** بلبل

**هَزاهِزْ:** فتنه‌ها، جنگ‌ها، سختی‌ها، حوادثی که مردم را به جنب و جوش در آورد

**هُژَبْر (یا هُزَبر):** ۱- چابک و دلیر ۲- شیر درنده ۳- درشت و سخت، ستبر

**هندو:** ۱- اهل هند ۲- گروهی از مردم هندوستان که پیرو مذهب هندوئیسم هستند ۳- پاسبان ٤- بندهٔ زرخرید ۵- سیاه رنگ. خال هندو: خال سیاه

**هَنْگ:** ۱- قدرت، وقار، شوکت ۲- هوش، قصد، عزم ۳- گروه، قوم، قبیله ٤- سپاه، گروهی از سربازان مرکب از سه گردان

**هنیئاً لَک**: برتو گوارا باد

**هَیون**: شتر، شتر تندرو، شتر بزرگ.

## ی

**یارا**: توان، نیرو، دلیری

**یارَه**: ۱- دستبند، زیوری که زنان به دست می‌زنند، طوق. ۲- زهره، طاقت.

**یَزَک**: جلو دار، پیشرو سپاه، مقدمهٔ لشکر

**یَسار**: ۱-طرف چپ، خلاف «یمین» که طرف راست است. ۲-فراخی، توانگری، نعمت.

**یِکران**: اسب اصیل، اسبی که رنگش میان زرد و بور باشد

**یَمْ**: دریا

**یَمینِ**: ۱-دست راست، خلاف «یسار» که دست چپ است. ۲- سوگند، قسم

**یَواقیت**: یاقوت ها

پایان

# فهرست مطالب

قصاید ۱۲۱

## قصیده مصنوع ۳۳۱

## غزلیات





## سلسله نشریات «ما»

۱ - دیوان همای شیرازی، در دو جلد
۲ - دیوان مدهوش تهرانی
۳ - دیوان عطار شیرازی
٤ - دیوان خوشدل تهرانی
۵ - دیوان رفیق اصفهانی
٦ - دیوان سحاب اصفهانی
۷ - دیوان فصیح الزمان شیرازی
۸ - دیوان وثوق الدوله
۹ - دیوان نثار گرمرودی
۱۰ - دیوان نیاز جوشقانی
۱۱ - دیوان دولتشاه قاجار
۱۲ - دیوان نظام وفا
۱۳ - دیوان عبدالمجید شکسته نویس
۱٤ - دیوان حاجی ملاهادی سبزواری
۱۵ - دیوان صباحی بید گلی
۱٦ - دیوان جیحون یزدی
۱۷ - دیوان طراز یزدی
۱۸ - دیوان قضائی یزدی
۱۹ - دیوان خسروی کرمانشاهی
۲۰ - دیوان جلال عضد یزدی
۲۱ - دیوان سرخوش تفرشی
۲۲ - دیوان مستوره کردستانی
۲۳ - دیوان غنی کشمیری
۲٤ - دیوان مخفی، سرودهٔ زیب النساء بیگم
۲۵ - دیوان شیخ الرئیس افسر
۲٦ - دیوان شیخ احمد جام
۲۷ - دیوان گلچین معانی
۲۸ - دیوان مجنون تویسرکانی
۲۹ - دیوان سهائی کرمانی
۳۰ - دیوان نجیب جرفادقانی
۳۱ - دیوان فتح الله خان شیبانی
۳۲ - دیوان عصمت بخارائی
۳۳ - دیوان فخری هروی
۳٤ - دیوان قاسم کاهی
۳۵ - دیوان زرگر اصفهانی
۳٦ - دیوان هنر جندقی
۳۷ - دیوان ادیب پیشاوری
۳۸ - دیوان غبار همدانی
۳۹ - دیوان محیط قمی
٤۰ - مشاعره احمد
٤۱ - مشاعره با رباعی
٤۲ - افسانه عمر، احمد سهیلی خوانساری
٤۳ - گفتگو در شعر فارسی
٤٤ - دیوان خرم یا باغ گل مولا، (طنز)
٤۵ - دفتر شعر دری، سرودهٔ محمود منشی
٤٦ - دیوان شاطر عباس صبوحی
٤۷ - مرآت المثنوی
٤۸ - گلزار معانی، احمد گلچین معانی
٤۹ - نقدالشعر، ذکائی بیضائی
۵۰ - گل ها و لاله ها «دفتر بزرگ مشاعره»
۵۱ - گلشن راز (با کشف الابیات)
۵۲ - لغات مصطلحهٔ عوام، دکتر مجاهد
۵۳ - دیوان سلمان ساوجی،
۵٤ - دیوان شارق یزدی
۵۵ - تذکره میکده، به کوشش حسین مسرت
۵٦ - مردان خدا (تذکرة الاولیاء)
۵۷ - زیبائی شناسی، مهرانگیز منوچهریان
۵۸ - دشواریهای گفتاری وخواندن در کودکان
۵۹ - تشخیص و درمان بیماری های گفتاری
٦۰ - کی میدونه دردم چیه؟ (داستان)
٦۱ - بیماری های روحی و عصبی
٦۲ - حافظ مشاعره

منتشر می‌شود:

۱ - دیوان سالک قزوینی
۲ - دیوان نزاری قهستانی
۳ - دیوان پروین اعتصامی
٤ - دیوان حافظ
۵ - کلیات سعدی
٦ - دیوان کمال خجندی

کارگاه حروفچینی کامپیوتری موسسهٔ فرهنگی هنری «ما» تلفن: ۹۳۹۸۵۹